

نام کتاب : با بهار

نویسنده : سیمین جلالی (یزدی)

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

در کنار مریم روی پله های حیاط نشسته بودم و به رفت و آمدی که در خانه جریان داشت نگاه می کردم هر کس می رسید لحظه ای نگاهم می کرد دستی به سرم می کشید و از کنار ما می گذشت و داخل ساختمان می شد تا به مادرم تسلیت بگوید قطره های درشت اشکم را پاک کردم و به تصویر او در قاب عکسی که روی میزی کوتاه در کنار دیس های خرما و حلوا در گوشه ی ایوان به چشم می خورد چشم دوختم عکسی که دیگر هیچ شباهتی به خودش نداشت صورتش جوانی و سلامت را فریاد می زد با همی تلاشی که در مهار کردن مو هایش داشت دسته ای از آن روی پیشانی اش ریخته بود و لبخند گنگ که در چهره اش دیده می شد زیبایی مردانه اش را در نظرم دو چندان می کرد سرم را روی زانو هایم گذاشتم و بی اختیار به یادش کریستم او دیگر در میان ما نبود و من و علی یتیم شده بودیم با اینکه هنوز کوچک بودم تلخی این حقیقت را با تمام وجود حس می کردم هر چند مدت ها بود مه دیگر سایه ی پدر را بر سر نداشتیم و او فقط اسمی بر ما داشت حالا دیگر واقعا رفته بود

مریم دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت «غصه نخور بهاره پاشو بریم تو کوچه.»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «من نیام تو برو من میرم پیش مامانم» و از جا بلند شدم.

مریم هم همراهم آمد مامان با دیدن من گریش شدت گرفت و در حالی که بر سر و روی خود می زد با فریاد گفت:

خدایا رحم به این دو تا بچه نکردی؟ جواب اینا رو چی بدم؟

جلوی پایش نشستم و سرم را روی دامنش گذاشتم. نمی فهمیدم چند روز است که این رفت و آمد و شلوغیو گریه زاری ادامه دارد. از گوشه چشم به مادر بزرگم نگاه کردم که قرانی در دست داشت و آن را با صدایی ریز و اهنکی محزون می خواند هر سه عمه ام با چهره هایی ماتم زده کنارش نشسته بودند و بی آنکه اشکی بریزند اوضاع را زیر نظر داشتند تنها خالغ ام کنار مادر نشسته بود و بر سرم دست می کشید زن عمویم کنار عمه بزرگم صدیق نشسته بود و قاشق حلوا را به دهانش می گذاشت. غیر از خودم و مامان و علی کس دیگری را نمی دیدم که از ته دل سوگوار فوت پدرم باشد. شاید هم معتقد بودند همان بهتر که مرد و همه را از شر خود راحت کرد

خانمی برای گفتن تسلیت مقابل مامان نشست و من از جایم بلند شدم یکی از همسایه ها بود سرم را بوسید و مشغول گفتن جملاتی تکراری خطاب به مامان شد از گریه های مامان تعجب می کردم او که همیشه پدرم را نفرین می کرد و ارزوی مرگش را داشت همیشه می گفت تو باعث خفت و خواری ما هستی از اینکه اسم تو روی بچه هاست شرم دارم

حتی بعضی اوقات حرف های به او می زد که با تمام بچگی دلم به حالش می سوخت مثل آخرین باری که از خانه بیرون می رفت به سینه اش کوبید و گفت: امیدوارم بری و دیگه بر نگردی. ایشالا رو تخت مرده شور خونه بینمت.

پدرم در حالی که ته سیگاری را بین دو انگشت سیاهش گرفته بود و به آن پک می زد به اعتنا به او با قامتی تا شده از در بیرون رفت و دیگر برنگشت.

غیبت های او عادی بود گاهی تا سه هفته پیدایش نمی شد ولی این بار پنج ماه همه از او بی خبر بودند عموم برای یافتنش به همه جا سر زده بود تا این که یکی از شوهر عمه هایم عکسی گنگ از فردی بی هویت را در روزنامه دیده بود و بعد از پیگیری جسد او را در سردخانه ی شهر یزد پیدا کرده بودند دلیلش را نفهمیدم چرا یزد؟! ولی در مورد علت مرگش این طور شنیدم که ساعت ها در جوی آب کنارخیابان یا شاید کانال افتاده بود و چون کسی متوجهش نشده که به کمکش بیاید همانجا مرده بود چه مرگ غریبانه ای!

مامان به ارزویش رسیده بود پس چرا این قدر بی تابی می کرد؟ البته من بارها از دهان خودش شنیده بودم که زندگیشان را عاشقانه شروع کرده بودند و علی رغم تمام مخالفت های خانواده ی پدرم عاقبت ان های دست به دست هم داده و زندگیشان را ساخته بودند. عکس پدرمدر ان قابی که با نواری مشکی زینت یافته بود او را مردی خوش قیافه و جذاب نشان می داد مامان نیز طبق گفته ی دیگران

از زیبایی زبانزد اشنا و غریبه بود. ولی حالا دیگر نشانی از ان همه زیبایی در چهره اش دیده نمیشد. بی اختیار به طرفش برگشتم و به او چشم دوختم با این که هنوز سی سالگی را پشت سر نگذاشته بود شکسته و افسرده به نظر می رسید چاقی کاذبی که بیشتر شبیه باد بود زیر پوستش دویده بود و او را پون بادکنکی نشان می داد که با اشاره ی سوزنی تهی می شود. روی گو نه هایش را دانه های درشت و برآمده شبیه جوش هایی چرکین پوشانده و موهای مشکی خوش حالتش شبیه کرک های بلال به حالت و بد رنگ شده بود

این تغییرات ظاهری چند ماهی بود که در او ظاهر شده و تعجب همه ی اطرافیان را برانگیخته بود خودش می گفت دلیل همه ی این ها عصبی است

شاید حق با او بود زیرا قبل از فوت پدرم گاهی ساعت ها بی دلیل اشک می ریخت گاه به هق هق می افتاد و گاهی هم مدتی طولانی سر سجاده می نشس و گریه می کرد. به گفته ی اطرافیان حرف های عجیب و غریب می زد به عنوان مثال می گفت از عالم بالا خبر دارد و حتی فوت پدرم را پیش بینی می کرده گاهی با حیرت به کار هایش خیره می شدم مثل زمانی که شانه های مادر بزرگم را که ماه ها در بستر بیماری افتاده بود می گرفت و در حالی که بدنش از شدت گریه می لرزید با عجز و التماس شانه های او را تکان می داد و می گفت: مادر ازت خواهش می کنم خوب شو. خوب شو. می دونی اگه بمیری منم پشتت میمیرم!

وحشتناک بود. دیدن این صحنه ها و شنیدن این گونه سخنان از زبان او برای من و علی زجر اور بود و من در عالم بچگی باور کرده بودم که اگر ما در بزرگم که سنی از او گذشته بود بمیرد یه طور قطع مامان هم با او خواهد رفت ولی حالا درگیر فوت پدرم بودیم!

به خواهش زهرا خانم مادر مریم که از مامان خواهش می کرد اجازه دهد من به خانه شان که چند کوچه بالاتر از خانه ما و درست رو به روی خانه ی مامان عفت یعنی مادر بزرگ پدری ام بود رفتیم دو برادر مریم احمد و محمود با کمک برادرم علی و چند تن از بچه های محل حجله ای پر از لامپ های رنگی مقابل منزل ما بر پا کرده بودند و عکی پدرم را به اطراف ان چسبانده بودند بی اختیار بغض کردم با این که مامان می گفت پدرم یک آدم بی غیرت شیره ای است همیشه با ما مهربان بود و ## چه از او می خولستیم در حالی که با چشم های بسته سیگار می کشید می گفت: بابا جون چشم برات می خرم تو صبر کن پول دار بشم خوبش را هم برات می خرم.

ولی او هرگز پولدار نمی شد یا شاید قولش را فراموش وی کرد همی می گفتند پدرم خیلی جوان بود ولی من نمیدانم چرا همیشه خیال می کردم او پیر مرد است. برای اطمینان وقتی از مریم پرسیدم آیا او می داند جوانمرگ یعنی چی حیرت زده نگاه کرد و سپس گفت :

منظورت باباته مامانم می گه بابات خیلی جوون بود یعنی همین دیگه ادمی که تو جوونی بمیره میگن جوون مرگ شده!

ساعتی بعد همی چیز را فراموش کردیم و به بازی پرداختیم تا شب همان جا ماندم و شب علی برای بردنم آمد و با هم به خانه رفتیم هنوز خانه شلوغ . پر رفت و آمد بود .

روز بعد همراه مریم و مادرش به مدرسه رفتیم ما هر دو کلاس اول بودیم و سال تحصیلی رو به پایان بود ولی نمیفهمیدم چرا ناگهان همه با من این چنین مهربان و دلسوز شده اند ناظم و مدیر و معلم همی به سرم دست می کشیدند . صورتم را می بوسیدند

ظهر هم بر خلاف همیشه مادر مریم ما را به خانه برد قبلا صبح ها مادر مریم ما را به مدرسه می برد . ظهر مامان به دنبلمان می آمد ولی ظاهرا وضعیت فوق العاده بود که زهرا خانم زحمت هر دو نوبت را می کشید .

در اتاق مریم روپوشمان را درآوردیم و روی صندلی انداختیم با این که خیلی گرسنه بودیم ولی تا آمدن احمد و محمود باید تحمل می کردیم وقتی معنی شیریه ای را از زهرا خانم پرسیدم لبش را گاز گرفت و گفت :حتما مامان شوخی کرده بهتره فراموش کنی وقتی از ازخانه بیرون آمدیم مریم در گوشم گفت :ولش کن بهتره از محمود بپرسیم او همیشه به من راست میگه

مریم و من هر دو هفت سال داشتیم و احمد هم سن علی یعنی ده ساله بود و برادرش محمود هم هفده سال داشت و اغلب وقتی در حیاط با مریم بازی می کردیم محمود از سرو صدای ما شاکی می شد و گاهی از پنجره سرما فریاد می زد و می گفت :چه خبر تونه خونه رو گذاشتین رو سرتون ؟ ساکت باشین می خوام درس بخوانم .

من خودم را جمع و جور می کردم و ساکت کنار دیوار منتظر می ماندم اما مریم لج میکرد و صدایش را بالا می برد ان وقت محمود در حیاط دنبال مریم می کرد و گوشش را می پیچاند و تا از زبان مریم قول ساکت ماندن را نمیشنید گوشش را رها نمی کرد سپس با دو انگشت بینی مرا ارام می کشید و می گفت منظورم تو نبودی کوچولو!

گاهی من و مریم جلوی در اتاق محمود می ایستادیم و دزدکی او را که مشغول درس خواندن بود تماشا می کردیم مریم می گفت «محمود وی خواد انقدر درس بخونه که دکتر بشه اینجا نه ها!می خواد بره خارج دکتر بشه.» من همیشه با نوعی اعجاب و تحسین به او نگاه می کردم و از همین حالا او را پزشکی می دیدم که در خارج درس خوانده و پزشک شده

ولی احمد این طور نبود.بیشتر وقتش را بیرون از خانه و به بازی و تفریح می گذراند درست مثل علی.صدای زهرا خانم هم مانند مامان همیشه بلند بود که او را برای درس خواندن فرا می خواند.

از دو روز بعد اوضاع خانه ی ما به حالت عادی برگشت یعنی خلوت شد همه رفتند و باز ما ماندیم و خانه ای خالی و تهی از ادوکه.گاهی مامان را می دیدم که سرش را به دیوار تکیه داده و تمام صورتش را اشک پوشانده بود. مقابلش می ایستادم و تماشايش می کردم .نگاهی به من می انداخت و دستش را برای گرفتنم دراز می کرد . به اغوشش می

خزیدم و او در حالی که موهای بلندم را نوازش می کرد همچنان اشک می ریخت یک بار در حالی که به او خیره شده بودم پرسیدم: مامان جون دلت برای بابا تنگ شده؟

با هر دو دستچتر زلفم را از صورتم کنار زد و گفت: اره دختر قشنگم دلم برات تنگ شده. بی اختیار گفتم: ولی شما که دوستش نداشتی خودت گفتی الهی بره و برنگرده.

صدای هق هقش بلند شد مرا به سینه فشرد و گفت: «کاشکی زبونم رو مار گزیده بود کاشکی لال شده بودم. چه میدونستم سقم انقدر سیاهه.»

پرسیدم: «یعنی دلت می خوایت اون برگرده؟ یعنی دوستش داشتی؟»

با چشمانی اشک الود نگاهم کرد لبش را به دندان گرفت و بعد از لحظاتی گفت: اوایل خیلی دوستش داشتم ولی چند سالی بود که اذیت می کرد. با این حال کاشکی بود ای کاش یه تیکه گوشت می شد و یه گوشه می افتاد ولی سایه ش بالای سرمون بود اسمش روم بود سپس اهسته زیر لب ادامه داد با تمام بدی هاش کاشکی بود.

با خودم گفتم: مگه او چه بدی داشت؟ اون که مارو اذیت نمی کرد! از ان به بعد نوبت کاری مامان با زهرا خانم عوض شد. یعنی دیگه صبح ها بردن و رساندن من و مریم به مدرسه کار مامان بود و برگرداندنمان با زهرا خانم. اکثر روزها همراه مریم یکراست از مدرسه به خانه شان می رفتم تا عصر یا غروب که گاهی علی و گاهی هم مامان بیایند و مرا به خانه ببرند همان جا می ماندم دلیلش را نمی دانستم چچندان هم برایم مهم نبود چون در خانه ی مریم راحت بودم و کسی میان من و او فرقی نمی گذاشت. گاهی عصر ها که پدر مریم یعنی آقای تشکری به منزل می آمد و سر به سر من و مریم می گذاشت و با زهرا خانم شوخی و خنده می کرد توی دلم چیزی تیر می کشید و قلبم می سوخت. جای خالی پدرم را احساس می کردم و به مامان حق می دادم دلش برای او تنگ شده باشد یک شب که علی دیر برای بردنم آمد در بین راه از او پرسیدم: واسه ی چی انقدر دیر اومدی؟ دیگه می خواستم بخوابم.

گفت «خوب چی کار کنم؟ مامان دیر اومد»

پرسیدم: مامان کجا رفته بود؟

گفت جایی نرفته بود. از سر کارش دیر اومد.

با تعجب پرسیدم: «کارش؟ کارش یعنی چی؟» پوزخندی زد و گفت: کار دیگه نمی دونی چیه؟ کار می کنه تا خرج خونه رو در بیاره.

برای لحظه ای ارزو کردم من یا علی بزرگ تر بودیم تا به او کمک می کردیم علی را نمی دانم اما من حتما تمام درامدم را در اختیارش می گذاشتم تا سختی نکشد و راحت باشد.

صدای علی مرا از افکارم جدا کرد: بهاره شام خوردی؟

همچنان که دستم در دستش بود به او نگاه کردم و گفتم: «اره اگه یکم دیر میومدی همون جا پیش مریم می خوابیدم.»

علی با صدایی که بی نهایت مظلوم به نظر می رسید گفت: «خوش بحالت چی خوردی؟»

گفتم: «کتلت» گفت: «وای می دونی چند وقته ما کتلت نخوردیم؟» گفتم: «کاشکی برای تو و مامان هم می اوردم.» پرخاش کنان گفت: «نخیر لازم نکرده همین که تو شب و روز مزاحوشون هستی بسه.»

با لب هایی اویخته گفتم: «خوب چی کار کنم؟ اگه تو زودتر بیای دنبالم منم میام خونه.» گفت: «بذار به مامان بگم شاید از فردا وقتی تعطیل شدم بیام دنبالت با هم بیایم خونه.»

برای یک لحظه از حرفی که زده بودم پشیمان شدم ولی از تصور این که من در خانه ی مریم غذای خوب بخورم در حالی که علی و مامان

غذای قابل توجهی برای خوردن نداشته باشند روی حرفم ایستادم و گفتم: اصلا خوبه خودم پیام خونه رو که بدم گم نمیشم.

وقتی موضوع را به مامان گفتم مخالفت کرد و گفت: نه نمیخواد خودت بیای اونجا باشی خیالم راحت تره بالاخره به جوری از خجالتشون در میام.

قبل از چهلم پدر مدارس تعطیل شد و از آن به بعد بود که معنی کار را بهتر فهمیدم صبح ها همراه مامان می رفتم در ارایشگاه زنانه کار می کرد هر کاری دستش می رسید انجام می داد از بند انداختن صورت خانم ها گرفته تا سشوار کشیدن و شستن موها و گاهی هم جمع کردن موهای قیچی شده ی خانم ها از روی زمین . چند روزی که همراهش رفتم خسته شدم به اضافه این که جلوی دست و پا هم بودم خودش هم دیگر راضی نبود مرا با خود ببرد. پس سفارش مرا به سکینه خانم صاحب خانه بییر و مهربانمان می کرد و می رفت مادر بزرگم یعنی مادر مامان مدت ها بود که از سکنه زمین گیر شده بود ولی از وقتی پدرم فوت کرده بود مامان کمتر به او سر می زد . در فاصله زمانی هفتم تا مراسم چهلم پدرم عم جلیل یکی دو بار به ما سر زد و هر بار مختصری پول روی جا ظرفی گذاشت و رفت نمی دانم چرا بعد از رفتن او مامان گریه را سر میداد جوش های صورتش به نظرم بزرگتر و هیکلش حسابی چاق و بد قواره شده بود عکسی از مامان به همراه پدر در حالی که به درختی تکیه داده بودند در قابی کوچک روی تلویزیون بود پدرم مردی قد بلند و کشیده بود ولی مامان قدی متوسط با اندامی ظریف و دخترانه داشت. هر دو میخندیدند هر دو زیبا بودند زیبایی صورت مامان از نوع شرقی ناب بود ولی حالا دیگر کوچک ترین شباهتی به این عکس نداشت خودش می گفت: به اندازه ی موهای سرم خواستگار داشتم ولی وقتی چشمم به کمال افتاد دیگه زبونم بند اومد و نتونستم نه بگم اونم می گفت من جادوش کردم اصلا به فکر زن گرفتن نبوده می گفت نفهمید چی شد که یک دفعه دیده سر سفره ی عقد نشسته!

مراسم چهلم پدرم خیلی ساده و آرام برگزار شد .

عمو جلیل اتوبوسی کرایه کرد و همگی توی آن ریختیم و راهی بهشت زهرا شدیم . غیر از مامان که مرتب اشک می ریخت و مامان عفت که قران می خواند و گاهی همه را به فرستادن فاتحه دعوت می کرد هیچ کس عین خیالش نبود زهرا خانم و آقای تشکری و احمد و محمود و مریم هم آمده بودند . در تمام مدت من و مریم در قسمت انتهای اتوبوس روی صندلی نشسته بودیم و از پنجره ی عقب خیابان را تماشا می کردیم و حرف می زدیم . خاله افسر کنار مامان نشسته بود ولی دو پسرش نیامده بودند شوهرش آقای اکبری هم قرار بود در مراسم شب شرکت کند رفتنمان بیشتر شبیه گردشی خانوادگی بود. هر کس با بغل دستی خودش صحبت می کرد و گاهی حتی با صدای بلند می خندید که در این موقع مادر بزرگ یا عمو جلیل همه را به فرستادن صلوات و خواندن فاتحه فرا می خواند و دیگران را متوجه می کرد که به مراسم عزاداری می رویم نه گردش و تفریح .

در سر مزار هم مامان تنها بود که بی تابی می کرد و پدرنم را با لحنی حزین صدا می زد . از دیدن وضع او من هم به گریه افتادم و کنارش نشستم علی هم با چشمانی سرخ و خیس دستش را دور گردنم حلقه کرد و کنارم نشست . تازه آن جا بود که باور کردم مامان از رفتن پدر دلتنگ است و شاید از نفرینی که او را کرده پشیمان شده است . عمه سودابه زیر بغل مامان را گرفت و بلندش کرد . من و علی هم بلند شدیم همان موقع چشمم به عمه صدیق افتاد که

به من چشم غره می رفت و بی اختیار دست علی را گرفتم همیشه از عمه صدیق می ترسیدم . او هیچ وقت با ما مهربان نبود و مامان را هم دوست نداشت یک شب عیال برایم تعریف کرده و گفته بود که از عمه صدیق و مامان عفت شنیده که اگه کمال با چوران ازدواج نمی کرد سرنوشتش این نمی شد !

یادم است مه از خودم پرسیدم مگر سرنوشت بابا در دست مامان بود؟

تاره وضع خود او هم چندان جالب نبود و این به خوبی از ظاهرش پیدا بود گمان می کنم بی آنکه متوجه باشم دست علی را زیادی فشار دادم چون دستش را از دستم بیرون کشید و در حالی که ان را در هوا تکان می داد گفت : چی می کنی دستم را شکوندی .

برای فرار از نگاه عمه و مادر بزرگ از لای جمعیت خود را بع مریم رساندم و دستش را گرفتم مریم با تعجب پرسید : کجا بودی؟

بغضم ترکید و با هر دو دست چشم هایم را پوشاندم . محمود برادر مریم دست من و مریم را گرفت و ما را چند قدمی به عقب برد . سپس رو پنجه پا مقابلم نشست و در حالی که دستهایم را از روی صورتم کنار می زد گفت : پدرت جای خوبی رفته اون الان بیشتر از ما به خدا نزدیکه و اگه درست فکر کنیم و یادمون باشه که یه روزی همه میایم اینجا دیگه نباید گریه کنیم بهتره از این به بعد بیشتر مواظب مامانت باشه و خوب درس بخونی تا این طوری نذاری زحمتاش هدر بره گوش میدی چه می گم ؟

ساکت شدم با چشمانی پر از اشک به او نگاه کردم . حرف های او که از نظر من آدامی فوق العاده بود برایم وحی منزل بود سرم را به علامت تایید تکان دادم و د حالی که می گفت : افرین دختر خوب بلند شد و بی اعتنا به ما به طرف دیگر رفت من همچنان که نگاهم به او بود در دلم گفتم کاش همسن او بودم تا به دکتر شدن نزدیک باشم !

از همان روز تصمیم گرفتم ان قدر درس بخوانم تا من هم مانند او شوم من هم می خواستم پزشک شوم ولی پزشکی که در خارج درس خوانده است .

همان طور که گفتم منزل مادر بزرگ که همه او را مامان عفت صدا می زدیم درست رو به روی خونه ی مریم بود خانه ای کوچک و نقلی با دو اتاق و یک سالن کوچک و آشپزخانه ای که پنجره اش رو به حیاطی پر گل و زیبا باز می شد ولی از انجا که مامان عفت زنی ایراد گیر و گج خلق بود هیچ وقت دوست نداشتم جلوی چشمش ظاهر شوم همین که چشمش به من یا علی می افتاد غرغر و ایرادای کوچک و بزرگش شروع می شد او زنی مومن و با خدا بود که در و همسایه او را خانم جلسه ای می نامیدند . من معنی این ها را نمی فهمیدم ولی می دانستم بی شک ربطی به کتاب های دعا و قرانش دارد با این که دختر هایش یعنی هر سه عمه ام حجاب درست و حسابی نداشتند و تمام نوه های دخترش بی حجاب بودند نمی دانم چرا راه و بیراه به من که فقط هفت سال داشتم گیر می داد که چرا روسری سر نمی کنم یا چرا موهایم را ان قدر بلند کرده ام که از عهده ی نظافتش بر نیایم . مامان به من یاد داده بود که در مقابل همه ی حرف هایش باجا یا بی جا کلمه ی چشم را به کار ببرم می گفت این طوری حس خانم بزرگی اش را ارضا می شود و دیگر به من پیله نمی کند از قضا درست می گفت و من همیشه با گفتن همین کلمه ی سه حرفی مثل این که ابی روی اتش خشمش که هیچ وقت علتش را نمی فهمیدم می ریختم و او آرام می شد

حدود دو هفته از چهلیم بابا گذشته بود که یک شب عمو جلیل به خانه ی ما آمد مامان برایش چای آورد و عمو من را روی پایش نشاند و سرم را بوسید و بعد از این که از دنیا و روزگار و بازی زمانه گفت در اخر اضافه کرد : شب جمعه قراره همه خونه ی مامان عفت جمع شویم و فکری به حال این دو تا بچه بکنیم .

مامان به عمو نگاه نمی کرد و در حالی که چشم به من داشت گفت: چه فکری ما داریم زندگیمونو می کنیم . ولی عمو اصرار کرد و مامان پذیرفت که شب جمعه بعد از شام به منزل مامان عفت برویم ولی باز هم بعد از رفتن عمو مامان گریه کرد به یاد حرف های محمود افتادم دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و در حالی که صورتش را می بوسیدم گفتم : مامان جون گریه نکن من قول می دم مواظب تو باشم . قول می دم ان قدر درس بخونم تا دکتر بشم ولی از ان دکتر ها که خارج درس می خونن من نمیذارم زحمتای تو هدر بره .

مامان مرا در اغوش کشید ولی همچنان گریه می کرد و در همان حال گفت : الهی فدات بشم خوشحالم این حرفها رو میشنوم خدا کنه عزیزم خدا کنه تو دکتر بشی این ارزوی منه ولی ...

پرسیدم : ولی چی مامان ؟ بگو

پیشانیم را بوسید و اهسته گفت : می خوام یه قولی به مامان بدی گفتم : قول می دم لبخندی زد و گفت : اول گوش کن ببین چی می گم بعد قول بده ادام همینجوری که قول نمیده . سچس در گوشم زمزمه کرد اول این که هر وضعی پیش اومد تو درست را ول نکن همون جور که خودت گفتی انقدر درس بخون تا دکتر شی خب؟ به چشمانش نگاه کردم و خندیدم او ادامه داد دوم این که مواظب علی باشی اگه من نبودم تو علی را ول نکن درسته که اون از تو بزرگتره ولی تو از او عاقل تری مواظبش باش باشه خب دخترم؟

در هر دو مورد به او قول دادم و برایش به خدا و قران قسم خوردم که تا اخر عمر به قولم وفادار بمونم ام و قن همان همان جا از او خواشتم تا در مورد کلمه ی شیره ای برایم توضیح بدهد چند لحظه به صورتم خیره ماند سپس مرا در اغوش فشرد و پرسید : این کلمه رو از کی شنیدی؟ بچه ها بهت گفتن ؟

گفتم که اولین بار از خودت شنیدم که به بابا می گفتمی مرتیکه ی شیره ای ولی یه بارم سهیلا دختر همسایه بغلی به من گفت برای چی گریه می کنم بابام یه ادم شیره ای بوده که مرده و همه از دستش خلاص شدن . دوباره اشک های مامان راه افتاد و علی که پای تلویزیون دراز کشیده بود به من تشر زد : سهیلا غلط کرده مگه بابای خودش چیه؟

توی اداره چایی می ریزه و می بره برای کارمند ها حالا خوبه ما هم بریم بگیم بره با اون بابای نوکرش ؟ از حرف های علی زیاد سر در نیاوردم ولی فهمیدم که شیره ای صفت خوبی نیست که به پدرم نسبت می دهند و در ضمن فهمیدم که شغل پدر سهیلا هم بر خلاف قمپزی که همیشه در می کرد چندان هم نان و اب دار نیست به هر حال برای این که مامان از ان حالت بیرون بیاید و حواسش را پرت کنم گفتم : مامان جون شب جمعه میریم خونه ی مامان عفت؟

بر خلاف انتظارم با یادآوری مهمانی شب جمعه سگرمه هایش از هم باز شد و با لحنی غصه دار گفت : مجبوریم بریم شب جمعه جلسه س میخوان برای ما سه نفر تصمیم بگیرن !

علی به طرف مامان چرخید و پرسید : چه تصمیمی مامان ؟

مامان در حالی که موهای مرا نوازش می کرد گفت : چه می دونم باید تا شب جمعه صبر کنیم تا ببینیم چه خوابی برامون دیدن .

علی دوباره به سمت تلویزیون برگشت و گفت : من که اصلا دوست ندارم برم خونه ی مامان عفت . من هم گفتم : منم دوست ندارم بهتره من و علی نیایم فقط شما برو .

شب جمعه مامان خودش تنها رفت و تا وقتی بیدار بودیم خبری از برگشتن او نبود صبح روز بعد به محض بیدار شدن به یاد جلسه ی دیشب افتادم مامان در آشپزخانه مشغول بود در حالی که چشم هایم را با دست می مالیدم از او پرسیدم کچرا دیشب انقدر دیر اومدی؟

مامان برایم چای ریخت ان را کنار سفره گذاشت و گفت: بشین چاییت رو بخور اخی عمه صدیقت دیر اومد جلسه رسمی نشده بود.

پرسیدم جلسه چی مامان؟

علی هم بیدار شد به ما پیوست و خواب الود پرسید: خوب چی شد؟ چه تصمیمی برامون گرفتن؟ مامان هم برای او چای ریخت و گفت: خیلی تصمیم ها اول اینکه من باید کارم را عوض کنم چون از کار من خوششون نمیاد و این طوری لبروی همشون می ره یکی نیست بهشون بگه من زمانی هم که اون خدایامرز زنده بود همین کارو می کردم ولی کسی جرات نداشت بگه بالای چشمت ابروست حالا... مامان دوباره گریش گرفت و رو به عکس پدرم کرد. «کمال کجایی ببینی که هنوز اب کفنت خشک نشده دارن دمار از روزگارم در میان؟»

علی کنار مامان چمباتمه زد و در حالی که قیافه متفکری داشت گفت: مامان اجازه میدی من روزا برم کار کنم قول مبدم شبا درس ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای اعتراض مامان بلند شد و گفت: حرفش رو هم نزن بیخود کردن مگه دست اوناس؟ هر چند خودمم از این کار راضی نیستم دارم میگردم به کار ساده تر به جای بهتر پیدا کنم که بیشتر توی خونه باشم به چند نفر سفارش کردم تا روزی که من زنده ام شماها باید حواستون به درستون باشه همین و همین دیگه حرف کارو نمی زنی ها

علی پرسید: دیگه چی گفتن؟ حتما دستور ها رو هم عمه صدیق می داد نه؟ مامان سرش را با تاسف تکان داد و گفت: چه فرقی می کنه؟! این نظر همشون بود. معلومه از قبل حرفاشون رو بت هم زده بودن دیگه این که می خواستن ما بریم خونه ی مامان عفت زندگی کنیم. مامان عفت حاضر شده یکی از اتاق هایش را بده به ما یک اتاقش هم دست خودش باشه. من و علی به هم نگاه کردیم با همه بچگی خوب می دانستیم دادن اجاره خانه همیشه یکی از مشکلات و دغدغه های مامان و بابا بوده که بر سرش بین ان دو درگیری لفظی ایجاد می شد و حالا اگر به خانه ی مامان عفت می رفتیم حداقل یکی از مشکلاتمان حل می شد هر چند هر سه نفرمان خوب می دانستیم انجا برایمان مثل زندان خواهد بود. من فقط به مامان نگاه می کردم و تصمیم را بر عهده ی خودش گذاشتم علی هم ساکت بود منتظر بودیم تا بفهمیم مامان چه جوابی به ان ها داده است.

او لبخندی زد و به هر دوی ما نگاه کرد و با لحنی شیطننت امیز گفت: نترسین می دونم الان توی دلتون چه خبره. منم دوست ندارم برم تو اون خونه و بکن و نکن اون پیرزن را تحمل کنم. ولی برای ای ن که امکان ها رو از دست ندم گفتم که در موردش فکر می کنم و باید نظر شما ها رو هم بدونم بعد بهشون خبر می دم ترسیدم بگم نه و با این وضع کار و کاسبی نتونم از عهده ی اجاره خونه بر بیام. یکی از مشتری های ارایشگاه بهم قول داده که به کار خوب برام پیدا کنه می گفت شوهرش دوستان زیادی داره که می تونن دستم را تو به کارخونه بند کنن. اگه راست گفته باشه دیگه راحت می شیم هم کار پیدا کردم و از نیش زبون اینا راحت می شیم. هم تا حدودی مشکل کرایه خونه حل می شه. اون وقت دیگه مجبوز نیستیم بریم خونه ی مامان عفت.

سه هفته بعد مامان در یک کارخانه ی داروسازی به شغل بسته بندی دارو مشغول شد. ساعت کارش از هفت صبح تا سه و نیم بعد از ظهر بود نهارش را هم می دادند و سرویس رفت و برگشت هم داشت. مامان خودش خیلی راضی بود صبح ها ما خواب بودیم که می رفت در غیبت او سکینه خانم سری به ما می زد و علی بیشتر مراقب من بود با این که مامان از کار تازه اش را ضی بود گاهی عصر ها و روزهای تعطیل در خانه برای همسایه ها و زنان محله کار ارایشگری می کرد و از این راه هم پولی در می آورد خودش برای سکینه خانم تعریف می کرد و می گفت با همه ی پولی که از کارخونه می گیرم و ارایشگری در میارم آخر برج بازم کم میارم و یه چیزی بدهکار می شم.

اقای اکبری شوهر خاله افسر علی را برای دو ماه باقیمانده از فصل تابستان در مغازه ی یکی از اشنایانش که در خیابان مولوی به فروش عمده ی خواروبار رب و ابلیمو اشتغال داشت سر گار گذاشت وقتی از علی می پرسیدم: انجا چه کار میکند میگفت اسم کاری که می کنم پادویی است من که از این عنوان سر در نمی اوردم بی اختیار به پاهای علی نگاه می کردم و دلسوزانه می پرسیدم علی خیلی خسته میشی؟

علی می خندید و می گفت: نه بابا کار زیادی ندارم.

ولی غروب که به خانه می رسید قبل از شام گوشه ی اتاق خوابش می برد و مامان با بغض صورت او را می بوسید و موهایش را نوازش می کرد. به سفارش آقای اکبری قرار شد حتی بعد از باز شدن مدارس هم علی کارش را داشته باشد یعنی بعد از ساعت تعطیلی مدرسه مستقیم به مغازه ی حاج نصرت برود و برایش پادویی کند. دیگر روز ها همین که از خواب بیدار می شدم سکینه خانم صبحانه ام را می داد و بیشتر اوقات احمد برادر مریم به دنبالم می آمد و مرا به خانه شان می برد و من تمام وقت تا غروب در منزل ان ها بودم و عصر یا غروب مامان برای بردنم می آمد. از وقتی علی به سر کار می رفت احمد تنها شده بود و صمیمی ترین دوستش را از دست داده بود بنابر این بیشتر در خانه می ماند و به قول مریم در کار های ما فضولی می کرد ولی با باز شد مدرسه ها وضع عوض شد صبح ها همراه علی به مدرسه می رفتم و ظهر زهرا خانم من و مریم را به خانه می برد و عصر مامان برای بردنم می آمد. مامان همیشه می گفت که شرمنده ی خانواده ی تشکری است روی همین اصل یکی از جمعه شب های ماه رمضان ان ها را همراه سکینه خانم و بابا فضل الله به افطاری در منزلمان دعوت کرد. از روز قبل می دیدم که مامان چه زحمتی می کشد تا این مهمونی کوچک را برقرار کند من هم خوشحال بودم و کارهایی که از عهده ام بر می آمد انجام می دادم قبل از افطار در کمال تعجب حضور مامان عفت را هم در خانه مان دیدیم از عصر بوی حلوایی که مامان سرخ می کرد فضای خانه را پر کرده بود. علی برای تهیه ی نان سنگک رفته و آمدنش طولانی شده بود مامان ضمن کار سراغ او را می گرفت و می گفت علی نیومد؟

سفره را که پهن کردیم علی هم پیداش شد مامان عفت بالای اتاق کنار سماوری که قلقل می کرد نشسته بود و کم و کاسنی های سفره را یادآوری می کرد سکینه خانم و بابا فضل الله قبل از اذان آمدند و لحظه ای بعد در کمال حیرت مشاهده کردم که عمو جلیل و اکرم خانم در کنار مامان عفت نشسته اند. ولی هنوز از خانواده ی مریم خبری نبود. هیچ یک از مهمانان غیر از مریم و خانواده اش برایم مهم نبودند الله اکبر را که گفتند صدای زنگ بلند شد در دست آقای تشکری جعبه ای بزرگ بود که احتمال دادم پر از شیرینی خامه ای باشد ولی وقتی مامان بازش کرد ان را پر از زولبیا و بامیه دیدم. عکس بزرگ بابا کمال روی جا ظرفی کو تاهی بود که یک طرف اتاق را پر کرده بود

هنگام جمع کردن سفره احمد و محمود هم کمک کردند و زهرا خانم به آشپزخانه رفت ولی آنچه باعث حیرت شده بود کارهای محمود بود که سفره را دستمال می کشید و تمیز می کرد و من گفتم مگر دکتر ها هم از این کار می کنند؟

پایان فصل اول .

فصل دوم

چهره ی مامان با اون ابروهای پر و نا مرتب و پوستی که مثل تپه ماهور پستی بلندی داشت و دیگر کلمه ی لطافت زنانه در ان بی معنا بود از همیشه نا آرام تر و مغموم تر بود انگار ته چشماش همیشه قطره ی اشکی به انتظار چکیدن روی صورتش موج می زد لب هایش حالتی داشت که می خواست بگوید «هیس ساکت باش»

روز عید فطذ مامان عفت و عمه صدیق با یک جعبه شیرینی و یک قواره پارچه به خانه ی ما آمدند تا لباس سیاه را از تن مامان بیرون بیاورند بر خلاف همیشه نگاه عمه صدیق پر کینه نبود و دستی بر موهای من کشید و گفت : تو ماشالا کی انقدر بزرگ و خوشگل شدی ؟

از اینکه بنظرش بزرگ می رسیدم خوشحال شدم و بی اختیار گفتم : « من کلاس دومم » لبخندی زد و گفت : «باریکلا علی کلاس چندمه ؟»

گفتم : پنجم

علی سرش را از روی دفترش بلند کرد و گفت : تازه من کارم می کنم عصر ها میرم مغازه ی حاج نصرت اون می گه من پسر زرنگی هستم میگه منو مثل پسر خودش دوست داره

عمه در حالی که همچنان به علی نگاه می کرد گفت : افرین معلومه پسر آقایی هستی خوب توی مغازه چی کار می کنی ؟

علی با غرور گفت : پادویی می کنم

عمه صدیق سری تکان داد اما حرفی نزد ان روز با این که می دیدم مامان باز هم گریه می کند شب تغییرات زیادی در او دیدم از جملخ این که لباس هاش دیگر سیاه نبود و صورتش وضع دلپذیری داشت بی اختیار دست هایم را دورش حلقه کردم و گفتم :وای مامان جون چه خوشگل شدی خم شد سرم را بوسید و گفت : اون وقتا که من خوشگل بودم تو کجا بودی؟

گفتم ولی الانم خوشگلین خیلی خیلی .

همچنان که دست هایش را دورم قلاب کرده بود گفت : خوشگل تویی عزیزم که مثل ماه می مونی .وقتی بزرگ شدی وقتی یه خانم دکتر شدی همه با حسرت بهت نگاه می کنن یه خانم دکتر خوشگل و مغرور دکتر بهاره صادقی متخصص.....

هر دو با صدای بلند خندیدیم پرسیدم علی چی مامان؟ علی چی کاره می شه ؟

گفتم هر چی خودش دوست داشته باشه ولی من دلم می خواد خلبان بشه وقتی تو فیلما این خلبان ها رو میبینم که چه خوش تیپ و قد بلندن دلم می خواد یه روزی علی جای اون بشینه بچم هم قر بلنده هم خوش قیافه درست مثل پدرش .

تصمیم گرفتم حتما این موضوع را به علی بگویم و به او یاداور شوم که ارزی مامان برایش چیست و تشویقش کنم بیشتر درس بخواند و همه ی هدفش بر آوردن ارزی مامان باشد یعنی خلبانی

من تنها یک دایی داشتم که سال ها در انگلیس بود و من هر زمان می خواستم جلوی مریم یا خانواده اش نشان دهم که من هم اقوامی دارم که سرشان به تنشان می ارزد پز دایی پرویزم را می دادم که در انگلیس درس خوانده و ازدواج کرده بود و وضع خوبی داشت البته دایی پرویز در انجا نه درس می خواند نه وضع خوبی داشت بلکه همان جا با یک زن انگلیسی ازدواج نا موفق کرده بود و حالا هم به تنهایی زندگی می کرد .

ان قدر درس می خواندم که گاهی مامان به شوخی می گفت : چقدر این چهارتا ورقو می خوانی ؟ کتاب ساییده شد ولی من می خواهم پزشک شوم و بر این تصمیم مصر بودم نتیجه ی تلاشم برای خواندن معدل بیست بود و اینکه در سه کلاس دومی که در مدرسه داشتیم نفر اول شدم مامان با شنیدن این خبر سرم را بوسید دستی ب پشتم زد و گفت:دیگه شک ندارم که دکتر می شی

زهره خانم همین صورتم را بوسید و گفت: زنده باد جدی جدی گل کاشتی .

ولی وقتی محمود شنید در مدرسه شاگرد ممتاز شده ام مثل همیشه با دو انگشت بینی ام را کشید و گفت :شنیده م شاگرد ممتاز شده ی کوچولو.

برای این کهخ به او نشان دهم که دیگر کوچک نیستم و چه افکار بلندی در سر دارم گفتم : می خوام درس بخونم برم دانشگاه می هوام دکتر بشم مثل شما .

خنده ای کرد و با تعجب پرسید : مثل من ؟ کی بتو گفته من می خوام دکتر بشم ؟

کمی خجالت کشیدم و در حالی که سرخ شده بودم با زبان لب هایم را خیس کردم و گفتم : مریم گفته تازه خودم دیدم همیشه دارین درس می خونین .دوباره خندید و باز بینی ام را کشید و رفت . در طول تابستان کتاب های کتابخانه ی کوچک مریم را زیر و رو می کردم محمود که این همه اشتیاق مرا می دید از بین متاب های موجود در خانه شان چند جلد را جدا کرد ان ها را به من داد و گفت کاینارو بخون به مریم بده بخونه . همه ی این کتابا مناسب شماها نیست وقتی اینارو خوندین بگین بازم براتون تهیه می کنم.از اینکه متوجه شده بود به خواندن کتاب علاقه دارم ذوق کردم و همین باعث تشویقم شد مریم از این موضوع راضی نبود ولی زهره خانم گاهی ما را زیر نظر می گرفت و گاه که از بازیگوشی های احمد و مریم به تنگ می آمد سرکوفت مرا به ان ها می زد و می گفت کیه کم از بهاره یاد بگیرین همیشه سرش تو درس و کتابه!

مریم با دلخوری می گفت : اگه قرار بود تابستون هم درس بخونیم که مدرسه ها رو تعطیل نمی کردن !

اواسط تابستان خانواده ی اقای تشکری تصمیم گرفتند یک هفته ای به مسافرت بروند با شنیدن این خبر گویی غم عالم روی دلم نشست تازه فهمیدم تا چه حد به ان ها وابسته شده ام . ولی وقتی زهره خانم گفت اگر مامان اجازه بده مرا همراه خود می برند از خوشحالی قند توی دلم اب شد شب که کوضوع مسافرت را به مامان می گفتم ناگهان متوجه نگاه های پر حسرت علی شدم.برای لحظه ای نگاهم به او خیره ماند و بعد ساکت شدم.مامان هم گفت درست نیست بیشتر از این بهشون زحمت بدیم من نمی تونم از خجالتشون در بیام .

سرم را زیر انداختم و گفتم:نه مامان نمیروم علی هم تنها می مونه !

علی پوزخندی زد و گفت : بی خودی پای منو وسط نکش من که در هر صورت از صبح تا شب نیستم و وقتی هم بیام تو رو نمی بینم دوست داری بری برو .

می دانستم این حرف را برای دلخوشی من می زند شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : ولی من دوست دارم پیش شماها بمونم نمیتونم یه هفته ازتون دور باشم دلم تنگ می شه.

هنوز تا زمان رفتن ده روز مانده بود و من میان رفتن و نرفتن تردید داشتم روز جمعه عصر زهرا خانم و مریم به خانه مان آمدند تا برای بردن من اجازه ام را بگیرند .

مریم و زهرا خانم انقدر اصرار کردند تا بالاخره مامان موافقتش را اعلام کرد ولی تصور این که من در کنار دریا خوش باشم و علی تمام روز را پادویی کند قلبک را اتش می زد . عاقبت عزمم را جزم کردم پای حرفم ایستادم و گفتم که حاضر نیستم از علی و مامان جدا بشم و ان ها را تنها بگذارم وقتی این حرف را زدم احساس کردم نگاه مامان رنگ خوشحالی گرفت و علی هم از اتاق بیرون رفت وقتی مریم و مامانش رفتند مامان مرا در اغوش فشرد و صورتم را بوسه باران کرد علی هم در حالی که با یک پیچ گوشتی دل و روده ی رادیوی کوچکش را بیرون می ریخت گفت: غصه نخور بهاره بذار خودم پولدار بشم ماشین می خرم سه تایی با هم می ریم دریا .

از وقتی علی هم کار می کرد و پولی به خانه می آورد مشکلی نداشتیم به خصوص که سکینه خانم هم مراعات حال و روز ما را می کرد و کرایه را اضافه نکرده بود و ما همچنان کرایه دو سال قبل را می دادیم . رفتن و برگشتن خانواده ی تشکری دوازده روز طول کشید و در این مدت سه کتابی را که دستم بود سه بار خوانده بودم و همه ی مطالبش را از حفظ بودم .

در اوایل ابان ماه دم دمای صبح مامان بزرگ سکنه ی دوم را کرد و این بار نتوانست جان سالم به در ببرد و بعد از یکی دو ساعت فوت کرد . گریه ها و بی تابی های مامان وحشتناک بود کار را تعطیل کرد و دنبال مراسم مادرش رفت من در خانه ی مریم ماندگار شدم از وضع علی خبر نداشتم دلم برای هر دوی ان ها تنگ شده بود ولی زهرا خانم می گفت : رفتن تو دست و پای مادرت رو می بنده همین جا بمون برای ختمش با هم میریم مسجد !

روز سوم مادر بزرگ همراه خانواده ی تشکری به مسجد رفتیم اقای تشکری و احمد و محمود به قسمت مردانه رفتند و من و مریم و مادرش به قسمت زنانه رفتیم چشمم دنبال مامان می گشت او سر تا پا سیاه پوش کنار خاله افسر نشسته بود حالش خوب نبود . سرش را به طرفین تکان می داد و اشک می ریخت بی اختیار دست در گردنش انداختم و صدا زدم مامان جون!

مرا به سینه فشرد و به شدت گریه کرد در این میان نا گهان فریاد زد سوختم سوختم چشمم دیگه جایی رو نمیبینه کور شدم چشمم کور شد دارم می سوزم .

همه ی سر ها به طرف او چرخید لحظاتی مهممه در گرفت بی اختیار به طرفش دویدم و گفتم مامان جون و حرکت من انگار همه را از ان سردرگمی و شوک زدگی بیرون آورد چند نفر به طرفش دویدند و او را که همچنان فریاد می زد بلند کردند ولی او ناگهان روی زمین ولو شد و سیاهی چشمانش رفت تنها سفیدی ان دیده می شد تکان های شدیدی می خورد صدای جیغ با صدای گریه های من در هم امیخت

عده ای به طرف در مسجد رفتند یک نفر از اب داخل یک لیوان به صورت مامان می پاشید دیگری با چادرش او را باد می زد . لحظاتی بعد مامان را روی دست بلند کردند و بردند وضع مسجد به هم خورد مراسم ختم به هم خورد . احمد و محمود علی را دلداری می دادند و مریم و مادرش مرا آرام می کردند ولی نمی دانم چرا به نظرم همه ی حرفهایشان بی اساس بود و مامان همانطور که بار ها خودش گفته بود که با رفتن مامان بزرگ او هم خواهد رفت عمرش به پایان رسیده و به زودی از میان ما می رود .

اگر او هم میمرد ما دیگر کسی را نداشتیم نمادانم چه بر سر ما می آمد شب موقع خوابیدن وقتی علی به اتاق احمدو محمود می رفت دستش را گرفتم و گفتم علی می شه فردا سر کار نری ؟ از مدرسه بیا با هم بریم بیمارستان حتمی

مامان دلش برای ما تنگ شده علی دستم را فشرد و گفت: بهاره نمی شه حاجی دعوا می کنه باید بهش خبر بدم شاید اجازه بده زودتر پیام .

گفتم: نه اون موقع فایده نداره ساعت ملاقات تموم شده دیگه راهمون نمیدن.

کمی فکر کرد و گفت: درسته چطوره فردا هر دو مون نریم مدرسه به جاش بریم بیمارستان. نا امیدانه گفتم: نه زهرا خانم اجازه نمی ده. گفت: غصه نخور شایدم مامان فردا مرخص شد و توی خونه دیدیمش .

با این امید در اتاق مریم خوابیدم و دعا کردم روز بعد همه زندگی عادی خود را داشتیم .

بعد از ظهر همراه زهرا خانم و مریم به بیمارستان رفتیم . در اتاق مامان همه چیز غیر عادی بود نگاه ها حاکی از وخامت اوضاع داشت صدای گریه ی من تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست .

او در بیهوشی مطلق بوود و دستگاه هایی به بدنش متصل بود. شب همراه علی اشک ریختم و برای سلامتی مادرمان دعا کردیم . صبح روز بعد هیچ کس برای نرفتن به مدرسه به ما ایرادی نگرفت. دست در دست هم به بیمارستان رفتیم . حال مامان با رئزقبل فرقی نکرده بود . حال حرف هایش را باور کردم حال یقین پیدا کردم که او در حال پرواز است. چطور هیچ کس حرف او را نفهمید و باورش نکرد.

شش رو در همان حالت بود.

روز هفتم زهرا خانم علی را در خانه نگه داشت این باعث تعجبم بود ولی بعد علتش را فهمیدم شاید کسی به او خبر داده بود . ساعتی بعد همه ی شهر دیگر میدانستند که من و علی تنها شده ایم تلخ بود ولی واقعیت داشت .

همه چیز خیلی سریع گذشت و سخت ترین و دردناک ترین قسمت همان خاکسپاری بود که تحملش از توان من و علی که هنوز مرحله ی کودکی را پشت سر گذاشته بودیم خارج بود در تمام این مراحل مریم و محمود متوجه احوال من و علی بودند .

بعد از پایان مراسم هفتم زندگی جریان عادی خودش را پیش گرفت . ظهر که از مدرسی برگشتیم زهرا خانم مهربانانه غذای من و مریم را داد و گفت: بعد از ناهار زودتر برین سر درسهاتون امشب کار داریم !

در حالی که نگاهم به دهان زهرا خانم بود پرسیدم: کارتون مربوط به وضع منو علی میشه؟

لبخند گرمی به رویم زد و گفت: نگران نباش من و نشکری تا جایی که بشه نمیذاریم شما رو از ما جدا کنن ما هواتونو داریم !

پرسیدم عمو جلیل میاد؟

سرش را تکان داد و گفت امشب خونه ی مادر بزرگت جلسه س میخوان درباره ی وضع شماها تصمیم بگیرن البته ما نباید مداخله کنیم ولی از عموت خواهش کردم اجازه بده من و تشکری هم با شماها بیایم انگاز ته دلم قرص شد انگار مطمئن شدم که هنوز خدا ما رو فراموش نکرده .

جلسه غروب و در خانه ی مامان عفت بود هر سه عمه ام و همو جلیل نصمیم گیرنده های سرنوشت ما بودند باز هم وضع فوق العاده ای پیش اماده بود و باز هم برای روشن کردن تکلیف ما جلسه تشکیل داده بودند .

جلسه غروب و در خانه ی مامان عفت برگزار می شد. هر سه عمه ام و عمو جلیل تصمیم گیرنده های سرنوشت ما بودند. باز هم وضع فوق العاده ای پیش آمده و باز هم برای روشن شدن تکلیف ما جلسه تشکیل داده بودند.

عمو جلیل به نیابت از طرف بقیه صحبت می کرد و دیگران با تکان دادن سر حرف هایش را تایید می کردند.

نتیجه ی تصمیمات این شد که من و علی در خانه ی مامان عفت و زیر نظر او باشیم.

حاضر بودم بمیرم ولی زیر بار این تصمیم نروم. نمی دانم تاثیر شنیدن این تصمیم بود یا غم غربی و خالی بودن جای مامان که باعث شد به گریه بیفتم.

زهره خانم سرم را به سینه فشرد و در گوشم گفت: ((چاره ی دیگه ای نیست؟ این بهترین راهه. این جوری به خونه ی ما هم نزدیک تر می شی. غصه نخور ما تنها تون نمیذاریم.))

او بوی مادرم را می داد و تنها کسی بود که به او اطمینان داشتم.

دو روز بعد عمو جلیل به کمک مجید و علی و دو پسر عمه صدیق وسائل و اثاثیه ی ما را به خانه ی مامان عفت انتقال دادند. سکینه خانم در حیاطش ایستاد و نظارت کرد تا وسایل ما را به جایی نزنند و چیزی را نشکنند. وقتی من و علی را در آغوش می فشرد. چشمانش پر از اشک بود. از روز بعد زندگی ما رنگ دیگری گرفت. شب را در اتاقی که متعلق به من و علی بود خوابیدیم.

هنوز هوا تاریک بود که با صدای ضربه هایی که به در می خورد از خواب پریدم و وحشت زده در رختخواب نشستم. از داخل هال نوری می تابید. مادر بزرگ بود که با عصایش به در اتاق می زد تا ما را برای نماز بیدار کند و در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد گفت: ((آهای دختر. کتری رو گذاشتم روی گاز. حواست باشه جوش اومد چایی رو دم کن. صبحانه نخوردین نرین مدرسه. علی تو هم یه ساعت دیگه برو نونوایی نون تازه و پنیر بگیر.))

طبق سفارش مامان کلمه ی ((چشم)) را در جواب تمام فرمان هایش می گفتم. وقتی نمازش تمام شد گفت: ((وقتی خواستین برین. زیر کتری رو کم کنین که ابش تموم نشه.))

نمازم را که خواندم کنار اجاق گاز ایستادم تا متوجه جوش آمدن اب کتری بشوم. علی هم کنارم ایستاده بود تا خوابم نبرد. مامان عفت بعد از خوانن نماز به بسترش برگشت و علی برای خریدن نان و پنیر از خانه خارج شد. تا آن روز من هر گز چای دم نکرده بودم و تجربه اش را نداشتم.

قوری کنار گاز حاضر بود ولی جای چای را نمی دانستم. خیلی زود آن را یافته و چای را دم کردم. گوشه ی هال چمباتمه زدم تا وقتی علی برمی گردد صدای در را بشنوم. ولی خیلی زود همان جا خوابم برد و صدای زنگ در را نشنیدم.

با تکان هایی که مادر بزرگ با نوک عصایش مرا می داد بیدار شدم و هراسان از جا برخاستم. علی نان به دست رو به رویم ایستاده بود. مامان عفت در حالی که با عصایش آشپزخانه و جای سفره را نشان می داد گفت: ((سفره اونجاس. نون ها رو بزار توش که خشک نشه. خودتونم بی سر و صدا برین مدرسه که من بیدار نشم.))

من و علی هنوز گیج خواب بودیم. با رفتن او هر دو به رختخواب برگشتیم و خوابیدیم. با صدای زنگ از جا پریدم. مریم بود. بویی نامطبوع در فضای خانه پیچیده بود و مشام را آزار می داد.

علی را بیدار کردم. دیرمان شده بود. وحشت زده به آشپزخانه دویدم. کتری سوخته بود. نمی دانستم چه کنم. مریم گاز را خاموش کرد. خواستم قوری را از روی کتری بردارم و در آن آب بریزم. ولی داغی آن از دستگیره گذشت و به دستم رسید. بی آنکه بفهمم چه می کنم قوری را رها کردم و هر دو به عقب پریدیم. قوری با چای میان آشپزخانه پخش شد و قطراتی هم به پاهای ما پرید. علی و مادر بزرگ به آشپزخانه دویدند. زبانم بند آمده بود.

مامان عفت در حالی که به وضع درهم و برهم آشپزخانه خیره مانده بود، زیر لب غرولندی کرد و گفت: ((دختره ی دست و پا چلفتی، چی کار کردی؟ خودت رو که نسوزندی؟))

گریه ام گرفته بود و در همان حال ملتسمانه گفتم: ((بیخشید، مامان عفت. داغ بود، دستم سوخت. قول می دم بعد از این بیشتر مواظب باشم. آخه من تا حالا چایی دم نکرده بودم.))

مامان عفت در حالی که جارو و خاک انداز را به دست می گرفت گفت: ((پس تو چی بلدی؟ مادرت به تو چی یاد داده؟ فقط زبون درازی؟))

در حالی که بال لب های ور چیده و گلویی بغض گرفته گوشه ی اشپز خانه ایستاده بودم و او را نگاه می کردم، فکر کردم: کدوم زبون درازی؟

اما آهسته گفتم: ((مامانم یه قوری داره. می تونیم از اون استفاده کنیم. کتری هم داریم.))
 علی به سرعت به اتاق رفت، کتری و قوری به دست بازگشت و جلوی در آشپزخانه منتظر فرمان مادر بزرگ ایستاد. مامان عفت با جارویی که به دست داشت، به طرف علی اشاره کرد و گفت: ((اونا رو بذار اینجا. برین... برین دیگه. دیرتون شده.))

بی انکه صبحانه بخوریم سرافکنده و شرمنده بیرون آمدم. از وقتی سال تحصیلی جدید شروع شده بود، دیگر من و مریم خودمان به مدرسه می رفتیم و بر می گشتیم. در مدرسه باز هم همه با من مهربان بودند. فراش، خدمتکار، ناظم و مدیر و معلم ها، همه هوای مرا داشتند. همه قصه ی زندگی ام را می دانستند. یتیمی تنها یک علتش بود. علت دوم، درس خوان بودن و شاگرد ممتاز شدنم بود. ظهر همراه مریم به عادت هر روز به منزلشان رفتیم. بعد از نهار، در اتاقش ولو شدیم و تکالیفمان را انجام دادیم. درس مریم بد نبود، ولی هرگز شاگرد ممتاز نمی شد.

همیشه او به حال من حسرت می خورد و من به حال او... مریم حسرت محبوبیت مرا در مدرسه می خورد و اینکه شاگرد زرنگی هستم، و حسرت موهای صاف و بلند مرا، و من حسرت خانواده اش را می خوردم و اینکه کانونی گرم دارد که در آن احساس امنیت می کند. پدر و مادری داری که چون دو فرشته مواظبش هستند، از کسی و چیزی وحشت و ترس ندارد، دو برادر دارد که همه ی فکر و ذکرشان تفریح و درس است و نیازی ندارند مانند علی هم درس بخوانند و هم کار کنند.

عصر بود که مامان عفت زنگ زد. من در اتاق مریم درس می خواندم و از جایی خبر نداشتم. تنها وقتی زهرا خانم جلوی در ایستاد و گفت که لباسم را بپوشم تا به خانه مان بروم قلبم لرزید و برای لحظاتی به چهره اش خیره شدم، چطور وجود مادر بزرگ را فراموش کرده بودم؟

دفتر و کتابم را جمع کردم و همراه زهرا خانم رفتم. دیدن چهره ی مادر بزرگ تنم را لرزاند. شاید هم آن طور که تصورش را می کردم، بد اخلاق و سختگیر نبود و من اشتباه می کردم. زهرا خانم مشغول توضیح دادن به او بود: ((بیخشید خانوم بزرگ. تقصیر از من بود که فراموش کردم به شما خبر بدم بهاره جون خونه ی ماست تا نگران نشین. ولی شما خودتون یادتون باشه بچه ها از راه مدرسه میان اونجا. هستن تا غروب که علی جون بیاد دنبالش... این برنامه ی هر روزشونه... خدایا مرز پوران خانم خودش اینو می دونست. شما هم نگران بچه ها نباشین. من مواظبشون هستم.))

مادر بزرگ گفت: ((دیگه تا حالا هرچی بچه ها مزاحمت فراهم کردن کافیه. از فردا بهاره از راه مدرسه میاد خونه.))
 بی اختیار سرم را کج کردم و گفتم: ((چشم.))

وقتی زهرا خانم رفت، دزدکی نگاهی به اشپزخانه کردم تا آثار خرابکاری صبح را ببینم، ولی اوضاع رو به راه بود.

کتری و قوری مامان روی گاز دیده می شد. در اتاق لباسم را آویزان می کردم که مامان عفت صدایم زد. عصایش را به دیوار تکیه داد و گفت: ((بیا بریم حمام کارت دارم.))

از اینکه موضوع صبح را فراموش کرده بود، خوشحال بودم. لباسم را در آوردم و در حمام منتظرش ایستادم. با قیچی و شانه وارد شد. همه چیز را دانستم.

خودش کش موهایم را بیرون آورد و گفت: ((دو روز دیگه دوباره بلند می شه. چیه مثل درویش ها می ریزه دور و برت؟!))

دسته ای از موهایم روی کاشی های سفید کف حمام ریخت. با دیدن آن، اشک هایم بی صدا روی صورتم روان شد و قبل از اینکه حرفی بزنم، کار کوتاه کردن و سلمانی موهایم تمام شد. کل زمان این کار به دو دقیقه هم نرسید. بعد از آن خودش را تکان داد و در حالی که بیرون می رفت گفت: ((

خیلی خوب، اول این موها رو جمع کن بریز تو سطل اشغال، بعد حمام کن به تنت مو نمونه. اینجا رو هم تمیز کن.))
گفتم: ((چشم.))

وقتی از حمام بیرون آمدم، شانه در موهایم فرو رفته نرفته، تمام می شد و به انتهای آن می رسید و من که سال ها به داشتن موهای بلند عادت کرده بودم، حسرت زده اشک می ریختم.

مادربزرگ در اتاقش یک تلویزیون داشت، ما هم تلویزیون خودمان را گوشه ی اتاق گذاشته بودیم ولی با تذکر مادربزرگ مبنی بر اینکه قبض برق سر به فلک می زند، مجاز به استفاده از آن نبودیم. تازه صبح زود هم می بایست برای نماز بیدار می شدیم.

قبل از خواب، مادربزرگ با کلیدی در دست وارد اتاقمان شد و گفت: ((علی، این کلید رو بگیر و فردا بده یکی از روش بسازن دست بهاره باشه تا وقتی از مدرسه بر می گرده، درو باز کنه. من برام سخته با این پا درد برم درو باز کنم. حواست باشه گمش نکنی. همین یه دونه رو دارم. فردا شب که اومدی، بهم پیشش بده.)) و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، ادامه داد: ((در ضمن یادت باشه پولی رو که آخر هفته از حاجی می گیری، باید تحویل من بدی، فهمیدی؟!))

من و علی به هم نگاه کردیم و علی گفت: ((چشم.))

از آن روز به بعد، دیگر به خانه ی مریم نرفتیم. تا زور پنج شنبه برنامه مان همان بود. مریم را فقط در مدرسه می دیدم و همه ی اخبار را به هم می دادیم.

مریم می گفت: ((مامان می گه به تو بگم غصه نخوری. حالا اولشه. مدتی که بگذره، مادربزرگت خسته می شه و دیگه زیاد کاری به کارتون نداره. حالا فقط می خواد شما ها به رسم و رسوم خونه ش عادت کنین. می خواد از شما ها زهر چشم بگیره.))

معنی کلمه ی ((زهر چشم)) برایم گنگ بود، ولی می فهمیدم ارتباطی با رفتار مادربزرگ دارد. چهارشنبه قبل از خواب، مادربزرگ یادآوری کرد که روز بعد در خانه نیست و هر پنج شنبه در خانه ی یکی از فرزندان مهمان است. شاید او خودش هم نمی فهمید با گفتن این خبر تا چه حد باعث خوشحالی من و علی شد.

روز بعد همراه مریم به خانه شان رفتیم. دلم برای همه شان تنگ شده بود. زهرا خانم مرا در آغوش کشید، و صورتم را بوسید و با لحنی پر از حسرت گفت: ((مادربزرگت موهات رو کوتاه کرد؟!))

مکثی کرد و ادامه داد: ((عیب نداره. عوضش حالا خوشگل تر شدی!))

خانه ی مریم شمالی بود و ساختمانش سه پله بالاتر از کف حیاط قرار گرفته بود. خانه ی مامان عفت هم جنوبی بود و هر دو خانه درست رو به روی هم واقع شده بود. آن روز کشف جدیدی کردم، و آن اینکه وقتی در ایوان جلوی خانه مریم می ایستادم ، خانه ی مادر بزرگ را می دیدم. پنجره ی اتاق من و علی رو به کوچه باز می شد و من و مریم می توانستیم به این طریق یکدیگر را ببینیم. ولی پنجره ی اتاق مادر بزرگ رو به حیاط بود و آشپزخانه هم درست کنارش که دری به حیاط داشت و با یک پله وارد حیاط کوچک ولی پر گل و زیبا می شدیم. مادر بزرگ به عمد آن اتاق را انتخاب کرده بود تا هم از سر و صدای کوچه راحت باشه و هم چشم انداز حیاط زیبا را داشته باشد. وقتی این موضوع را با مریم در میان گذاشتم و گفتم که ما می توانیم هر وقت کاری با هم داشتیم او از توی حیاط و من از پشت پنجره با هم حرف بزنیم، مریم با تعجب گفت: ((مگه از این فاصله می شه حرف زد؟ حنجره هامون پاره می شه چرا از تلفن استفاده نکنیم؟))

با کمی شرمندگی گفتم: ((آخه مادر بزرگم اجازه نمی ده ما به تلفن دست بزنیم. تازه وقتی از خونه می ره بیرون ، گوشی رو می ذاره توی کمدش ، درش رو هم قفل می کنه!))

چشمانش را کمی گشاد کرد و گفت: ((ولش کن تلفن می خوایم چی کار؟ ما که هر روز همدیگرو می بینیم . هر وقت هم کاری داشتیم میایم خونه ی هم.))

آن روز تا عصر در خانه ی مریم ماندم . عصر برای کاری به حیاط رفته بودیم که چشمم به خانه ی مادر بزرگ افتاد. به نظرم رسید لامپ اتاق من روشن است. مطمئن بودم علی به خانه نیامده است ، زیرا او کلید نداشت. ناگهان احساس کردم قلبم به شدت می زند. به مریم گفتم: ((من باید برگردم خونه. می ترسم مادر بزرگ برگشته باشه.))

مریم گفت: ((صبر کن . می تونیم زنگ بزنیم یا مامان تلفن کنه بگه تو اینجایی تا نگران نشه.))

در حالی که به طرف داخل می دویدم ، گفتم: ((نه ، نه. بهتره برم. می ترسم عصبانی بشه.))

در خانه را باز کردم، کفش های مادر بزرگ را جلوی در دیدم. وسایلم را در اتاقم گذاشتم و در آشپزخانه زیر کتری را روشن کردم تا برایش چای درست کنم. در این یک هفته به خوبی دم کردن چای را یاد گرفته بودم. حتی او به من یاد داده بود که چقدر چای و چطور دم کنم که اسراف نباشد. در اتاقش نیمه باز بود، داخل شدم و گفتم: ((سلام، مامان عفت. چه زود برگشتین. رفته بودین خونه ی عمه صدیق؟))

تسبیحی در دستش بود و لب هایش تکان می خورد. سرش را تکانی داد که منظورش را نفهمیدم .

بعد از چند لحظه پرسید: ((کجا بودی؟))

گفتم: ((خونه ی مریم. با هم درس می خوندم.))

گفت: ((مگه نگفته بودم بی اجازه هیچ جا نمی ری؟))

گفتم: ((ولی شما که نبودین. من فکر کردم می تونم...))

گفت: ((فکر بیجایی کردی. حالا این دفعه جریمه می شی تا هم یادت بمونه بی اجازه هیچ جا نری و هم دیگه از این فکر های بیخود نکنی!))

ساکت به چهره اش خیره بودم تا منظورش را روشن تر بگویم. از روی تختش پایین آمد و گفت: ((برو تو حموم.))

ساکت به چهره اش خیره بودم تا منظورش را روشن تر بگویم. از روی تختش پایین آمد و گفت: ((برو تو حموم.))

بغض گلویم را گرفت ولی هیچ نگفتم.

خودش دنبال آمد. دمپایی ها را پوشیدم و داخل حمام شدم. در حمام را بست و گفت: ((همین جا بمون تا یاد بگیری بی اجازه و سر خود کاری نکنی.))

صدای کشیده شدن چفت در را شنیدم و دانستم که زندانی شده ام.

بی اختیار با صدای بلند گفتم: ((پس زیر کتری رو خاموش کنین. می خواستم براتون چایی درست کنم.)) از پشت به دیوار تکیه دادم و گریه کردم. حالا می فهمیدم که وقتی مامان زنده بود چه زندگی راحتی داشتیم. دیگر لازم نبود برای هر قدمی که بر می داریم، به او جواب پس بدهیم. مدتی همان جا ایستادم. سپس خسته شدم و گوشه ی حمام نشستم. تاریک بود و من از وجود احتمالی سوسک وحشت داشتم، اما حاضر نبودم التماس کنم. مدتی به همان حال گذشت تا بالاخره صدای علی را شنیدم. فهمیدم آمده، انگار پشتیبانی یافته باشم، دوباره بغض کردم. می دانستم علی به بهانه ی رفتن به توالت هم شده به سراغم می آید. حمام درست در کنار توالت و دستشویی قرار داشت که با راهرویی باریک و کوتاه به دری دیگر وصل می شد که به هال یا اتاق پذیرایی راه داشت. حدسم درست بود.

چند لحظه بعد صدای در دستشویی را شنیدم که باز و بسته شد و بعد، صدای علی که از پشت در حمام آهسته گفت: ((بهاره، اونجایی؟!))

با گریه گفتم: ((من اینجا می ترسم. حداقل چراغ رو روشن کن.))

گفت: ((ترس نداره. اونجا که چیزی نیست. یه کم صبر کنی، می خوابه میارمت بیرون.))

گفتم: ((اینجا تاریکه. می ترسم سوسک بیاد.))

گفت: ((به لحظه لامپ رو روشن می کنم همه جا رو ببین، بعد خاموش می کنم. می دونی که حتما قبل از خواب میاد دستشویی. اگه ببینه به حرفش توجه نکردیم، خیلی بد می شه!))

لامپ که روشن شد، تا لحظاتی جایی را نمی دیدم. سپس به همه جا نظر انداختم. حق با علی بود.

مورد وحشتناکی وجود نداشت. علی دوباره دهانش را به در چسباند و گفت: ((حالا دیدی ترست بیخوده؟ یه خرده صبر کن الان می خوابه، بعد میای بیرون.))

با گریه گفتم: ((اصلا معلوم نیست چشه! من که کاری نکردم. بیخودی دوست داره اذیتم کنه.))

نیم ساعت بعد، علی در حمام را بی صدا باز کرد و با هم به اتاقمان رفتیم. بشقاب گوشت کوبیده مربوط به ناهار روز قبل به همراه نان و کمی میوه، در سینی توی اتاق بود. همه را از قبل علی آماده کرده بود.

نشستم و با اشتها خوردم. سپس همه را برای علی تعریف کردم. در حالی که توی رختخواب دراز کشیده بود، گفت: ((برو خدا رو شکر کن که توی زیر زمین نینداختت. اونجا که دیگه هیچی، زهره ترک می شدی مواظب باش. این

دفعه ی اول بود و ممکنه دفعه ی دیگه جریمه ت سنگین تر بشه!))

پرسیدم: ((یعنی من دیگه نباید برم خونه ی مریم؟!))

گفت: ((نمی دونم. ولی برای هر کاری باید ازش اجازه بگیری!))

روز بعد با اینکه متوجه شد از زندانم بیرون آمده ام، حرفی نزد و فقط هنگام صرف صبحانه گفت: ((امروز تو باید برامون ناهار پیزی.))

حیرت زده به صورتش چشم دوختم و پرسیدم: ((من؟ ولی من که چیزی بلد نیستم.))

گفت: ((یاد می گیری. ماهم روز اول چیزی بلد نبودیم. کم کم یاد گرفتیم.))

پرسیدم : ((چی باید درست کنم؟))

گفت : ((امروز عمو جلیلت میاد اینجا. منم کمکت می کنم. باید خوب حواست رو جمع کنی.)) سرش را به سمت علی تکان داد. ((علی هم باید بره خرید، حیاطم تمیز کنه و یه سر و سامونی هم به باغچه بده. در ضمن توی این مدت ندیدم لباساتون رو بشورین. وقتی کارتون تموم شد، باهم لباسای چرکتون رو می شورین و روی بند توی حیاط پهن می کنین.))

تا آن روز هیچ نمی دانستم مادرم کی و چگونه لباس های ما را می شست. همیشه لباس هایم تمیز و تا کرده در کشوی دراور روی هم چیده شده بود. قبل از هر کاری می بایست میز آشپزخانه را تمیز می کردم. با کمک علی مشغول شدیم. سپس به دستور مادر بزرگ ، مقدمات تهیه ی ناهار را که عدس پلو بود ، فراهم کردیم. او دستور می داد و من انجام می دادم. همه ی امور تحت نظر او بود. تا نزدیکی ظهر در آشپزخانه مشغول بودیم. علی هم در این مدت کار خرید را انجام داد و حیاط را تمیز کرد.

بعد از آن . مادر بزرگ لگنی به دستم داد که آن را در حمام از آب داغ پر کردم. سپس خودش پودر لباس شویی را در آن ریخت و لباس های سفید و کم رنگ را در آن فرو کرد تا خیس بخورد. با رسیدن عمو جلیل و اکرم خانم و بچه هایشان زرین و مجید ، ماهم دست از کار کشیدیم و کار پذیرایی را انجام دادیم. وقتی ظرف میوه را روی میز می چیدیم ، عمو جلیل دستی به پشتم زد و گفت : ((مثل اینکه اینجا بهتون بد نمی گذره، آب زیر پوستت رفته . چاق شدی!))

لبخندی زدم و در آشپزخانه به کمک مادر بزرگ رفتم. بعد از ناهار، مادر بزرگ دم کردن چای را به من یادآوری کرد و همه شان از آشپزخانه بیرون رفتند. من و علی که ظرف ها را می شستیم ، صدای خنده و شوخی آن ها بلند بود. در اتاق جایی برای نشستن ما وجود نداشت. ناچار هر دو به حمام رفتیم تا کار شستن لباس ها را انجام دهیم. تجربه ای در این کار نداشتیم، ولی می باید از عهده اش بر می آمدم. لباس ها را چنگ می زدیم و فشار می دادیم. علی تلاش می کرد بیشتر کار را انجام دهد تا من متحمل بار کمتری شوم. من همین احساس را نسبت به او داشتم. می خواستم او تنها امروز را که جمعه است ، در خانه استراحت کند. من وقت بیشتری برای استراحت داشتم. کار شستن لباس ها که به پایان رسید ، نزدیک غروب شده بود. به اتاقمان رفتیم. علی روی زمین دراز کشید و من دفتر و کتابم را باز کردم و روی زمین ولو شدم. در همان حال گفتم : ((علی، تو هم یه کم استراحت کن، بعد برو سر درس هات.))

گفت: ((غصه ی منو نخور، روزها توی مغازه ی حاج نصرت درس هام رو می خونم. اون خیلی با من مهربونه. هوام رو داره.))

آهسته گفتم : ((حیف که باید پول هات رو بدی به مامان عفت ، والا...))

علی پرسید : ((والا چی؟))

گفتم : ((خیلی دلم می خواست برای روز مادر یه هدیه ای برای زهرا خانم بخریم. خیلی برای من زحمت کشیده.))

یک بازویش را روی پیشانی اش تکیه داد و گفت : ((غصه نخور. یه فکری می کنیم.))

از حرفش سر در نیاوردم و حیرت زده به او نگاه کردم. به نظرم می رسید علی بی اندازه به پدرم شباهت دارد. حتی از نظر شکل هیكل و قد و قواره به او رفته بود . من چیزی بین او و مادرم بودم. از یادآوری مامان اشک در چشمانم

جمع شد و بغض به طرف گلویم هجوم آورد. بی اختیار پرسیدم: ((علی، تو می دونی ماما چرا مرد؟ یعنی علت مرگش چی بود؟))

لحظاتی سکوت حکمفرما شد. فهمیدم او هم از یادآوری وضعیت مادرمان حال خوبی ندارد. سپس گفت: ((درست نمی دونم، ولی عمو می گفت معلوم نیست چرا به دفعه قندش بالا رفته و فشار عصبی باعث شده یکی از مویرگ های مغزش پاره شه... وقتی توی مسجد گفت کور شده و داره می سوزه، به همون علت بوده. بعد خونریزی داخلی کرده و دکتر ها دیر فهمیدن. ولی محمود می گفت حتی اگر هم دکترها زودتر می فهمیدن کاری نمی شده برایش بکنن، چون اون حدود دو سه ساعت بعد از قضیه، رفته بوده توی اغما. در همون حالت هم مرده. هر کاری می خواستن برایش بکنن، می بایست صبر می کردن از اغما بیرون بیاد.))

من همیشه به حرف های محمود ایمان داشتم و حالا تا حدودی یقین پیدا کرده بودم که نجات ماما غیر ممکن بوده است.

با یادآوری محمود از جا بلند شدم و به پشت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و به حیاط آن ها چشم دوختم. کسی در حیاط نبود و به دلیل سرمای پاییزی، همه در و پنجره ها بسته بود. شاید هم در منزل نبودند. ولی از کشفی که کرده بودم و به این وسیله می توانستم خانه ی آن ها و گاهی حتی خودشان را زیر نظر داشته باشم، شادی مطبوعی زیر پوستم دوید. دوباره کنار علی نشستم و پرسیدم: ((به نظر تو چه هدیه ای برای زهرا خانم بخریم که خوشحال بشه؟))

کمی به من نگاه کرد و گفت: ((همچنین حرف می زنی انگار الان به کیف پر از پول دستته. حالا صبر کن ببینم چی کار می شه کرد.))

سپس نگاهی به در بسته ی اتاق کرد و با صدای اهسته گفت: ((حاجی گاهی بهم انعام می ده. تازه بعضی از مشتری ها هم بعضی وقتا به پولی می دارن کف دستم. حاجی می گه لازم نیست این پول رو بدم به مادر بزرگ. می گه اینا رو برای خودت و خواهرت نگه دار.))

پرسیدم: ((مگه تو به حاجی گفتی که باید هر چی می گیری بدی به مادر بزرگ؟))

گفت: ((خودش ازم پرسید پولم رو چی کار می کنم. منم راستش رو بهش گفتم. حاجی خیلی خوشش اومد. دستی به پشتم زد و گفت به این روز ها نگاه نکنم. گفت من به روز مرد بزرگی می شم.))

گفتم: ((علی، منم دلم می خواد آدم بزرگی بشم. می خوام دکتر بشم. به ماما قول دادم. یعنی تو خیال می کنی من می تونم برم دانشگاه؟))

گفت: ((آره که می تونی. حاجی می گه من هر طور شده باید درسم رو بخونم. می گه ادم بی سواد هر قدر هم پولدار بشه، آخرش مثل آدم کوره، ولی وقتی ادم درس بخونه و بره دانشگاه، حتی اگه بی پول و گدا هم باشه، همه بهش به جور دیگه نگاه می کنن. من و تو باید هر جور شده درس و مدرسه رو ول نکنیم. هر چی هم سخت باشه، نباید قولی رو که به ماما دادیم فراموش کنیم. یعنی همه ی اینا رو حاجی می گه. اون می گه...))

ورود مجید، پسر عمو جلیل، گفتگویمان را قطع کرد. او پسر بدی نبود ولی با درس و کتاب میانه ی خوبی نداشت. بیشتر وقتش را به خوش گذرانی با دوستانش طی می کرد. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت: ((بچه ها، راستی راستی شما ها هم عجب زندگی ای دارین ها!)) روی زمین کنار ما نشست و گفت: ((حالا چرا کز کردین این گوشه؟ چی کار دارین می کنین؟))

علی بلند شد نشست و گفت: ((داریم درس می خونیم.))
 مجید پوزخندی زد: ((نگو دارین درس می خونین . بگو خلوت کردین دارین نقشه می کشین.))
 علی گفت: ((چه نقشه ای؟ داریم از مادرمون حرف می زنیم!))
 گفتم: ((اون مادرمون بود که از همه ی دنیا بیشتر دوستش داشتیم. تو که در کنار پدر مادرت هستی، حرف ما رو نمی فهمی!))
 خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت: ((به! اینو باش! تو چی می گی خاله قزی؟ راستی کلاس چندمی؟ گمونم هنوز کودکستان میری نه؟)) و بعد کتاب را از مقابلم برداشت. نگاهی به آن کرد و گفت: ((نه بابا. مثل اینکه راست راستی بزرگ شدی. کلاس سوم. هوم شنیده م خیلی هم درسخونی. درسته؟))
 علی قبل از من جواب داد: ((شاگرد ممتاز. می دونی این یعنی چی؟ یعنی توی تمام مدرسه شاگرد اول شده.))
 مجید کتاب را جلویم انداخت و گفت: ((بی خیال بابا. درس فقط انقدر خوبه که بتونی یه نشونه رو بخونی تا گم نشی. بقیه ش دیگه بیخوده. باعث می شه عمر و جوونی آدم تلف بشه.))
 علی پرسید: ((مگه خودت مدرسه نمیری؟))
 پوزخندی زد و گفت: ((چرا دارم میرم. ولی هم خودم می دونم هم بابام که من چیزی نمی شم. سرکاریه دیگه!))
 پرسیدم: ((اگه دوست نداری درس بخونی پس می خوای چی کارکنی؟))
 گفت: ((می خوام برم اون ور آب پیش عمو خلیل. ولی بابام پاشو کرده تو یه کفش که اول دیپلم بگیرم بینم دیگه چی می خواد!))
 روی دفترم خم شدم و بی اعتنا به حضور مجید مشغول نوشتن و حل تمرینات ریاضی ام شدم.

فصل سوم

همه ی حواسم به هدیه ای بود که می باید به مناسبت روز مادر به زهرا خانم می دادیم. ولی چه هدیه ای؟ پولش را از کجا باید تهیه می کردیم؟ تازه محبوب بودیم فکری هم برای مادر بزرگ بکنیم. از این گذشته اگر هدیه ای به مادر بزرگ می دادیم لازم بود به تمام سوالات ریز و درشت او در مورد تهیه ی پولش جواب می دادیم و معلوم نبود اگر او می فهمید علی انعام هایش را پنهان می کند باز هم جریمه و تنبیه در انتظارمان نباشد و این بار به طور قطع در زیر زمین!

در تمام مدت هر دو سعی کرده بودیم رفتاری نداشته باشیم که مورد سرزنش و خشم مادر بزرگ قرار بگیریم. هر چند بیشتر اوقات ایراد های کوچک و بزرگی از هر دوی ما می گرفت. مثل اینکه من زیادی چای در قوری ریخته و اسراف کرده ام. یا بی توجهی کرده و لامپ توالت را روشن گذاشته ام و یا زمانی که علی کیسه ی زباله را بیرون می برده. چکه های شیرابه ی آن روی موزاییک آشپزخانه چکیده است یا شیر دستشویی را سفت نکرده ایم و در نتیجه آب زیادی هدر رفته است.

ولی ما تا حدود زیادی با اخلاق و رفتار و خواسته های مادر بزرگ آشنا شده بودیم و زندگی به نسبت مسالمت آمیزی را می گذراندیم. دیگر صبح های زود وقتی صدای در دستشویی شنیده می شد چشم هایم را باز می کردم و از جا بر می خاستم. دیگر علی صبح های زود برای خریدن نان نمی رفت. بلکه غروب ها هنگام آمدن به خانه نان هم می

خرید و می آمد. من نان ها را با قیچی تکه تکه می کردم آن را در لای سفره مشمی می پیچیدم و در یخچال می گذاشتم. صبح هنگام صبحانه چند تکه از آن را بیرون می گذاشتم تا بی صدا صبحانه ان را بخوریم و برویم. به طور کلی مادر بزرگ از وجود ما ناراضی نبود و گرچه هرگز کلمه ای مبنی بر رضایتش به زبان نمی آورد من و علی به خوبی این موضوع را می فهمیدیم. ما می دانستیم که بودن ما در آن خانه خرج دارد و هر دو عمویم مخارج ما را تقبل کرده اند. شب های زیادی را من و علی در خلوت اتاقمان فکر کردیم و باهم نقشه ریختیم. عاقبت قرار بر این شد که علی بلوزی برای زهرا خانم و یک روسری هم برای مادر بزرگ بخرد. و در جواب مادر بزرگ هم بگوییم که حاج نصرت برای خرید هدیه ی روز مادر کمی به علی وام داده است و از حقوقش کم می کند. تنها یک روز دیگر به موعد مانده بود که علی هر دو هدیه را تهیه کرد و به خانه آورد. اواخر ماه آذر بود. برف زمین را پوشانده و سرمای هوا بیداد می کرد. روز بعد هنوز غروب نشده علی در خانه بود روسری مادر بزرگ را در کاغذی پیچیدیم و در اتاقش به او هدیه کردیم. برای نخستین بار هر دوی ما را در آغوش گرفت و بوسید. وقتی او روسری را روی سرش تنظیم می کرد گفتم: ((مامان عفت اجازه می دین با علی بریم به زهرا خانم هم تبریک بگیم؟))

مادر بزرگ به هر دوی ما نگاه کرد و با حرکت سر جواب مثبت داد.

هر دو شادمانه اتاق را ترک کردیم و لحظه ای بعد زنگ خانه ی مریم را فشردیم. زهرا خانم پیشانی علی را بوسید و مرا در آغوش فشرد. بچه ها و آقای تشکری هم دور ما جمع شدند و در حالی که هدیه مان را به زهرا خانم می دادیم گفتیم: ((روز مادر مبارک.)) محمود مثل همیشه با دو انگشت بینی ام را کشید و گفت: ((خیلی با سلیقه ای خانم دکتر!))

قلبم از شادی لبریز شد. او نخستین کسی بود که مرا باور کرده و به آرزوهایم اهمیت می داد. از اینکه می دیدم او گفته هایم را به خاطر سپرده و فراموش نکرده است ذوق کردم و بی اختیار لبخند زدم. شام را در محیطی شاد و پر از خنده صرف کردیم و قبل از ساعت نه در منزل بودیم. عمه سودابه آمده و رفته بود. مادر بزرگ که آماده ی خواب می شد با دیدن ما در حالی که دلخوری به راحتی از نگاهاش خوانده می شد گفت: ((بهتره دیگه هیچ وقت منو مجبور نکنین به کاری که راضی نیستم رضایت بدم. من دوست ندارم شام اونجا بمونین. اینو یادتون باشه!))

من و علی سر به زیر انداختیم. شیرینی دیدار با خانواده ی تشکری و لذت مصاحبت با ان ها از ما دور شده بود. ولی از آن به بعد یاد هر دوی ما ماند که در این مورد اصراری به مادر بزرگ نکنیم. در یکی از پینج شنبه های ماه دی وقتی به خانه آمدم مادر بزرگ در حالی که آماده ی رفتن می شد گفت: ((تا یه ساعت دیگه جلیل میاد دنبال من. تو هم بهتره حاضر بشی بری خونه ی خاله افسرت.))

ذوق زده پرسیدم: ((خاله افسر؟))

در حالی که جوراب هایش را روی شلوار پارچه ای اش بالا می کشید گفت: ((آره. امروز خاله ت تلفن زد و گفت که می خواد شماها رو ببینه. گفتم اشکالی داره. امروز میرین اونجا. فردا غروب بر می گردین.))

گفتم: ((پس علی چی؟))

گفت: ((می گم به خاله ت زنگ بزنی مغازه ی حاج نصرت و به علی پیغام بده مستقیم بره اونجا.))

از این بهتر نمی شد. یک شب را در کنار خاله و در خانه او می ماندیم دیگر دغدغه ی تنبیه را هم نداشتیم. مادر بزرگ بعد از مکتی کوتاه ادامه داد: ((یادت باشه خونه ی خالت حتما روسری سرت باشه. سه تا پسر عزب داره که به تو نامحرمن. مواظب خودت باش.))

از تصور رفتن به خانه ی خاله افسر چنان شاد بودم که بی اختیار در برابر هر جمله ی مادر بزرگ کلمه ی چشم را سفت و سخت ادا می کردم . دفتر و کتابم را در کیفم آماده گذاشتم. وقتی عمو جلیل آمد مجید هم همراهش بود. همین که چشمش به من افتاد نیشخندی زد و گفت : ((چطوری بچه درس خون؟))

خاله افسر با دیدنم مرا در آغوش فشرد. هنوز لباس سیاه بر تن داشت . به نظرم کمی افسرده می رسید. کیفم را گوشه ی سالن گذاشتم در حالی که شال گردنم را به دقت تا می کردم گفتم : ((مامان عفت گفت شما تلفنی به علی خبر می دین که شب بیاد اینجا آره؟))

مشغول چیدن میوه توی ظرف بود. در همان حال گفت : ((نگران علی نباش. با خودش حرف زد میاد اینجا.))

روز بعد علی رغم سرمای سوزنده همراه خاله و آقای اکبری سر خاک مامان حاضر شدیم و در دل حرف هایمان را به او زدیم . باز هم قوالم را برایش تکرار و او را مطمئن کردم که زندگی من و علی روال خوبی را طی می کند. قبل از غروب به خانه ی مادر بزرگ برگشتیم. آن شب در خانه ی خاله افسر یکی از خوش ترین شب های عمرمان را گذرانیدیم! سال نو که رسید غم ما هم فزونی گرفت. خانواده ی تشکری تمام تعطیلات را در اصفهان بودند و من و علی از همیشه تنها تر بودیم. کسی به یاد ما نبود.

کلاس سوم را در حالی به پایان رساندم که حتی نمره ی زیر بیست نداشتم. علی هم با نمرات خوبی قبول شد . فصل تابستان را با کتاب هایی که از مریم قرض گرفتم و خواندم سپری کردم. در همه ی طول تابستان تنها دو بار به خانه ی مریم رفتم که فقط زهرا خانم در خانه بود و هر بار مرا در آغوش گرفت و بوسید. کتاب هایی را که از مریم می گرفتم محمود تهیه می کرد و در اختیار مریم می گذاشت . با رسیدن ماه آبان سالگرد فوت مادرم هم فرا رسید که مراسم خاصی نداشت. مادر بزرگ تنها اجازه داد همراه خاله افسر بر سر مزار مادرم حاضر شویم. شب با علی در اتاقمان گریه کردیم و برایش دعا خواندیم.

در یکی از روز های سرد دومین ماه پاییز بود به خانه که رسیدم مامان عفت در تختش خوابیده بود و با صدای ضعیفی مرا صدا زد. کفش هایم را در آوردم کیفم را کنار هال گذاشتم و به اتاقش رفتم. از دیدن چهره اش دانستم که بیمار است. بی اختیار دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و پرسیدم : ((شما تب دارین مامان عفت. می خواین به عمه صدیق خبر بدم؟))

گفت : ((نه دخترم ... فقط می خوام به لیوان شیر برام بیاری.))

در آشپزخانه لیوان را پر از شیر کردم و برایش بردم. شیر را کم کم خورد و خوابید. ولی به نظر می رسید حال خوشی ندارد. ساعتی مشغول درس هایم بودم. سپس به اتاقش رفتم. در خواب بود . رنگ صورتش قرمز شده و تند و نامرتب نفس می کشید.

وحشت وجودم را فرا گرفت لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم. تصمیم گرفتم به عمه صدیق یا عمو جلیل خبر بدهم. ولی من تا آن روز دست به تلفن نزده بودم. نمی دانستم چه کنم. ناگهان فکری مثل برق از خاطرم گذشت. به نظرم رسید راحت ترین کار این است که به زهرا خانم خبر بدهم. کلید در را برداشتم و از در خارج شدم. زنگ خانه شان را فشردم لحظاتی طول کشید تا در باز شد. کسی که در ایوان به استقبال آمد محمود بود. با دیدنش هول شدم. انگار از اینکه او زحمت باز کردن در را کشیده بود خجالت کشیدم. او هم با تعجب چند لحظه ای مرا نگاه کرد و گفت: ((تویی بهار؟ تو چقدر بزرگ شدی! چه قدی کشیدی!))

پنج شش ماهی می شد که مرا ندیده بود. از اینکه مرا دختر بزرگی می دید خوشحال شدم. بی اختیار گفتم: ((مادر بزرگم مریضه. نمی دونم چی کار کنم. به نظرم تبش خیلی بالاست. می خواستم زهرا خانم بیاد اونو ببریم دکتر. می ترسم. خیلی می ترسم.))

از جلوی در کنار رفت و گفت: ((باشه. حالا بیا تو. حتما سرماخورده. نترس. طوری نمی شه.)) در حالی که همراه او وارد می شدم ناگهان یادم آمد که او درس پزشکی می خواند. با خوشحالی گفتم: ((شاید شما هم اونو ببینین بد نباشه. شما میان اونو ببینین؟)) لبخندی زد و گفت: ((باشه. منم میام می بینمش.))

زهرا خانم را طبق معمول توی آشپزخانه پیدا کردم و قضیه ی مادر بزرگم را برایش گفتم. چادرش را سر کرد و گفت: ((بریم. می خواستی به عمه یا عموت خبر بدی.))

مریم از دیدنم تعجب کرد و پرسید: ((اجازه گرفتی و اومدی؟ نکنه باز جریمه ت کنه؟)) سرم را تکانی داد و گفتم: ((فعلا که مریضه. افتاده توی تخت.)) چند قدم همراه زهرا خانم رفتم و سپس برگشتم و به محمود نگاه کردم. دلم می خواست او هم مادر بزرگ را ببیند. شاید می خواستم از پزشک بودنش مطمئن شوم. خودش متوجه منظورم شد و در حالی که به طرف ما می آمد گفت: ((بریم. منم میام.))

در خانه ی ما محمود دست مادر بزرگ را در دست گرفته و چند لحظه بعد مرا مطمئن کرد که یک سرما خوردگی معمولی است ولی بد نیست یک پزشک او را ببیند. زهرا خانم از دفترچه ی تلفن شماره ی عمو جلیل را پیدا کرد و به او زنگ زد. محمود در حال با مریم حرف می زد. چند لحظه بعد زهرا خانم من را مطمئن کرد که عمو جلیل تا ساعتی دیگر می رسد و بعد به خانه ی خودش رفت.

مریم هم محمود را به اتاق من و علی برد تا آنجا را به او نشان بدهد. وقتی مادر بزرگ دوباره خوابید به اتاقم رفتم. محمود پشت پنجره ایستاده و بیرون یا شاید حیاط خودشان را تماشا می کرد. در همان حال گفتم: ((مریم از اینجا چه خوب خونه ی ما پیدا است.))

سپس برگشت تا مریم را متوجه ی حرف هایش کند. وقتی مرا دید ادامه داد: ((بهاره تو از اینجا خوب می تونی خونه ی ما رو دید بزنی. ولی به نظرم اگه مادر بزرگت از این موضوع بو بیره سرت بره بالای دار نه؟)) یک شانه ام را بالا انداختم و گفتم: ((برای چی باید خونه ی شما رو دید بزنی؟ مادر بزرگ می گه این کار هم یه جور دزدیه.))

از پشت پنجره کنار رفت. سرش را تکانی داد و گفت: ((درستیه. حق با مادر بزرگته.)) سپس بی هیچ حرف دیگری از اتاق و از خانه خارج شد.

نیم ساعت بعد عمو جلیل رسید و مادر بزرگ را همراه خود برد. وقتی علی آمد مادر بزرگ هنوز برنگشته و مریم در خانه ی ما بود. با شنیدن صدای زنگ تلفن نگاهم به علی خیره ماند. علی تلفن را جواب داد. عمو جلیل بود که خبر داد مادر بزرگ را به خانه خودشان برده است و سفارش های لازم را به علی کرد.

وقتی فهمیدیم شب را تنها هستیم از خوشحالی به هوا پریدیم. روز بعد همراه مریم از مدرسه به خانه آمدیم. مریم کنارم ایستاد و من به خانه ی عمو جلیل زنگ زدم. اکرم خانم گوشی را برداشت و از او خواستم گوشی را به مادر بزرگ بدهد. مامان عفت از شنیدن صدایم تعجب کرد. حالش را پرسیدم گفت: ((دیشب با عمو رفتیم دکتر. امروز حالم بهتره. ولی دکتر گفته چند روز باید استراحت کنم. شماها چی کار می کنید مادر؟))
گفتم: ((می خواستم ازتون پیرسم اجازه می دین برم خونه ی مریم. مامانش دیشب برامون غذا فرستاد و مریم هم شب پیش ما موند تا تنها نباشیم!!))
گفت: ((عیبی نداره. می خوام بری برو. ولی قبل از اومدن علی برگرد. شاید یه غذایی براش رو به راه کردی.))
گفتم: چشم...

غیر از زهرا خانم کسی در خانه شان نبود. برای ناهار پلو همراه با خورش قیمه بادمجان پخته بود که من خیلی دوست داشتم. بعد از ناهار به اتاق مریم رفتیم. خانه شان در کل سه اتاق خواب داشت. یک اتاق رو به حیاط بود که در اختیار مریم قرار داشت و دو اتاق دیگر درست رو به روی اتاق مریم بود که پنجره اش رو به حیاط خلوت باز می شد و یکی در اختیار احمد و محمود و دیگری در اختیار خانم و آقای تشکری بود. در هر سه اتاق و آشپز خانه به هال بزرگی باز می شد و اتاق پذیرایی مستطیل شکلی هم در کنار اتاق خواب ها و هال و آشپزخانه قرار داشت که کمتر مورد استفاده قرار می گرفت.
مریم می گفت مادرش سال هاست که از کمبود جا و کوچکی خانه شکایت می کند ولی پدرش علاقه ی عجیبی به این محل و این خانه دارد. حاضر نیست منزل را عوض کند. مشکل بیشتر بر سر کمبود یک اتاق خواب بود. زیرا بیشتر اوقات محمود و احمد با هم توافق نداشتند و دچار مشکل می شدند.
محمود تمام وقتش را به مطالعه و تحقیق می گذراند و برعکس او احمد پسری راحت طلب و اهل خواب و خوراک بود. گاهی که صدای جر و بحث شان بالا می رفت زهرا خانم مداخله می کرد و می گفت: ((چطوره اصلا یکی تون اتاق ما رو بگیره ما هم میریم گوشه ی انباری می خوابیم.))
احمد با اوقات تلخی می گفت: ((نخیر. لازم نیست شما انقدر بذل و بخش کنید. بهتره این فسقلی رو بندازین بیرون و اتاقش رو بدین به من!!))

مریم چشم غره ای به او می رفت و می گفت: ((نه بابا! اصلا بهتره خودت بری و گوشه ی انباری بخوابی!!))

انباری خانه اشان اتاقکی کوچک و بدون پنجره بود که مابین اتاق محمود و دستشویی قرار داشت و پر از اسباب و اثاثیه ی اضافی و به درد نخور بود. آن روز بعد از ناهار، مریم دستم را گرفت و گفت: ((بیا بریم اتاق احمد رو نشونت بدم. مامان بالاخره رضایت داد اون همه آت و اشغال رو بیره توی زیر زمین و انباری رو برای احمد خالی کنه. بیا نگاه کن. اصلا باورت نمی شه که اونجا انباری بوده.))

راست می گفت . اتاق انباری که قبل از این تاریک و کوچک و خفه بود ، حالا با نور یک لامپ مهتابی روشن شده بود و بزرگ و دلپذیر به نظر می رسید. یک تخت خواب ، یک میز تحریر با صندلی ، یک کتابخانه ی کوچک پر از کتاب و عکس هایی به دیوار ها ، اتاق را پر کرده بود. آن انباری دلگیر و تاریک ، به اتاقی قشنگ و گرم تبدیل دشه بود. گیتاری که به دیوار آویخته بود. چراغ مطالعه ای که روی میز تحریر به چشم می خورد ، ، عکس های فوتبالیست هاس مشهور دنیا و همین طور دستگاه صوتی بزرگی که به طور قطع صدایش خانه را می لرزاند ، همه قشنگ و مطبوع بود. بی اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم : ((وای، مریم! کاشکی تو این اتاق رو بر می داشتی . خیلی قشنگه!))

مریم بی اعتنا به حرفم ، باز هم دستم را گرفت و گفت : ((حالا بیا بریم اتاق محمود رو ببین. از اینم قشنگ تر شده.))

با هم به اتاق محمود رفتیم که کنار همان انباری که حالا اتاق احمد نام گرفته بود ، قرار داشت. آن جا هم در مقایسه با اتاق مریم کوچک و کم نور بود، ولی حالا به نظر می رسید از آن شلوغی و درهم و برهمی بیرون آمده و نظم و ترتیبی به خودش گرفته است. آنچه بیشتر از همه جلب نظر می کرد، دو کتابخانه ی کوچکی بود که تمام قفسه هایش مملو از کتاب های درسی و دانشگاهی بود که با بی سلیقگی چیده شده بود.

تختی که کنار پنجره قرار داشت ، نامرتب ولی تمیز به نظر می رسید. روی میز هم انبوهی از کتاب های درسی و دانشگاهی تلمبار شده بود. در کنار دیوار ، چند جفت کفش و چکمه به ردیف روی زمین چیده شده و روی دیوار ها هم چند قاب کوچک و بزرگ با خطی زیبا از ابیات مولانا و آیه هایی از قرآن نصب شده بود ، که نظم و ترتیبی نداشت. کمدی که مخصوص لباس و اشیای دیگر در دیوار اتاق جای گرفته بود ، درش باز و چند تی شرت و شلوار روی هم در کمد ریخته بود. به طور کلی ، در آن جا همه چیز حاکی از بی توجهی و بی سلیقگی صاحب اتاق بود. مریم گفت : ((هیچ کس اجازه نداره به اتق محمود دست بزنه چون عصبانی می شه . حتی مامان نمی تونه تو اتاقش جارو بکشه ، چون محمود می گه مامان همه ی کتاباش رو جابه جا می کنه و اون وقت گیج می شه.))

گفتم : ((به نظر نمی رسه با رفتن احمد از ان اتاق ، مشکل کمی جا برای محمود حل شده باشه.))

مریم با حرکت سر حرفم را تایید کرد و در حالی که از اتاق خارج می شدیم ، گفت : ((مامان می گه بهتره من و محمود اتاق هامون رو با هم عوض کنیم. من حرفی ندارم. محمود هم بدش نیومده ، ولی می گه حتما خودش باید باشه تا وسایلش گم و گور نشه. شاید جمعه این کارو کردیم!))

شب از پنجره ی اتاقم به خیاط خانه ی تشکری و به اتاق مریم چشم دوختم. پرده ها همه کشیده بود و فقط انعکاس نور لامپ اتاقش دیده می شد، ولی دیدن چراغ روشن خانه شان هم برایم به منزله ی یک نور امید و دلگرمی بود.

مادربزرگ روز جمعه بعد از سه روز به خانه برگشت و عصر روز بعد ، زهرا خانم به همراه مریم و با یک قابلمه سوپ به دیدار مادربزرگ آمد. در فاصله ای که زهرا خانم و مادربزرگ حرف می زدند ، مریم برایم از عوض و بدل کردن اتاقش با محمود تعریف می کرد و معتقد بود حالا دیگر حق به حق دار رسید ، و هر کسی در جای خودش قرار گرفته است، او از کج خلقی ها و ایراد های وقت و بی وقت محمود در عذاب بود و او را به باد ملامت و سرزنش می گرفت. ولی از نظر من ، محمود جوانی بود که بیش از حد جدی و مغرور بود و شاید بتوان گفت قبل از اخذ مدرک پزشکی ، شخصیت و جذبه ی یک پزشک را به خودش گرفته بود.

عمو خلیل از فرانسه به مادربزرگ خبر داده بود که برای تعطیلات نوروز برای مدت سه هفته به ایران می آید ، اما هنوز مشخص نکرده بود که همسر و دو فرزندش را هم می آورد یا خودش به تنهایی عازم این سفر است.

در هر صورت با آمدن او ، در خانه ی مادربزرگ با مشکل کمبود جا مواجه می شدیم ، ولی تا مشخص نمی کرد که تعدادشان چند نفر است ، نمی شد برای این مشکل فکری کرد . مادربزرگ دوست داشت عمو خلیل مستقیم به خانه ی او بیاید و در همان جا بماند ولی عمو خلیل می گفت اگر هر چهار نفرشان بیایند ، دست کم دو اتاق لازم دارند که به اجبار می بایست به خانه ی او بروند ، من هم ماجرای آمدن عموخلیل را با اب و تاب برای مریم تعریف کردم . ولی نزدیک سال نو ، عمو خلیل تلفنی خبر داد که مسافرتش چند ماه عقب افتاده است و شاید اوایل تابستان به ایران بیاید، که به این ترتیب ما را هم از چشم منتظاری بیرون آورد.

نوروز آن سال هم مانند سال قبل ، با کسالت گذشت و تنها وسیله ی سرگمی من کتاب هایی بود که از مریم قرض گرفته بودم. خانواده ی تشکری تمام طول تعطیلان را در مسافرت بودند.

اواخر خرداد ماه ، زمانی که هنوز امتحانات ما به آخر نرسیده بود ، عمو خلیل به تنهایی و سرزده آمد.

فقط شب قبل از آمدنش ، تلفنی به مادربزرگ اطلاع داده بود که عازم است. فرصت زیادی نداشتیم ابتدا قرار شد من و علی به اتاق مادربزرگ برویم و اتاق ما در اختیار عمو خلیل قرار بگیرد. ولی وقتی خودش آمد ، با این موضوع مخالفت کرد و چمدان و وسایلش کمی را که همراه داشت، در اتاق مادربزرگ گذاشت و شب ها نیز در همان جا می خوابید. من در عمر یازده ساله ام تنها یک بار زمانی که هنوز کوچک بودم و پدر و مادرم هر دو زنده بودند ، او را دیده بودم.

نمی دانستم کدام یک از عمو هایم بزرگ تر است ، ولی در ظاهر شباهتی باهم نداشتند. در برخورد اول ، با نگاهی متعجب من و علی را ورنه اندازه کرد سپس با هر یک از دستانش من و علی را هم زمان در آغوش گرفت و بوسید . در همان حال گفت : ((به به ، چه بچه های خوبی. چه دختر نازی شدی. و تو علی جان ، شنیدم خیلی پسر آقایی هستی. هیچ خیال نمی کردم انقدر بزرگ شده باشین. راستی چند سال دارین؟))

علی با غروری که همیشه در چهره داشت گفت : ((بهار یازده سالشه . کلاس پنجم رو تموم می کنه. شاگرد ممتازه مدرسه شونه. منم چهارده سالمه. کلاس هشتم. یعنی دیگه می رم کلاس نهم.))
 عمو در حالی که سرش را تکان می داد پرسید : ((حتما تو هم شاگرد خوبی هستی. شنیدم کار هم می کنی.))
 علی با غرور سرش را به نشانه ی تایید تکان داد ولی دیگر عنوان شغلش را نگفت. عمو از سر تحسین گاه من و گاه علی را نگاه می کرد و در همان حال هم گفت : ((باریکلا. خیلی خوشم اومد. مادربزرگتون شماهارو خوب بار آورده !!))

از اینکه خوب بودن ما را مدیون مادرش می دانست ، کمی حرص خوردم. این مربوط به آموخته های مادرم می شد. ولی نمی توانستم حرفی بزنم.

از آن روز آرامش در خانه به هم خورد. هر روز عده ای می آمدند و عده ی دیگر می رفتند. همیشه چند نفری در خانه مهمان بودند. گرچه بیشتر بر روی دوش خودشان بود ، در هر صورت من هم از این همه کار و زحمت بی بهره نبودم.

سه امتحان باقی مانده را با تمام شلوغی های خانه به پایان رساندم. بعد از آن ، عمو همراه عو جلیل به یک سفر کوتاه دو روزه رفت. بعد از رفتن او ، حتی مادربزرگ هم ابراز خوشحالی کرد. هدایایی که از این مسافرت نصیب من و علی شد عبارت بود از یک شلوار جین و یکی تی شرت برای من و یک کاپشن برای علی که البته شلوار من به علت گشاد بودن نصیب علی شد و کاپشن او به دلیل کوچک بودن به من رسید.

بعد از برگشتن عمو از سفر دو روزه اش ، نمی دانم چه گفتگو هایی با هم کرده بودند که هر زمان فرصتی پیش می آمد عمو خلیل از من یا علی سوالات عجیب و غریبی می کرد. به عنوان مثال ، بارها از من پرسید : ((دوست داری همراه من بیای فرانسه و اونجا درس بخونی؟))

یا ((دلت می خواد دختر ما بشی و با ما زندگی کنی؟))

من هر بار ناباورانه او را نگاه می کردم ولی جوابم همیشه یکی بود : ((من دلم نمی خواد از علی جدا بشم!))
 یک هفته پس از آن عمو خلیل به فرانسه برگشت .

وقتی حرف های او را مبنی بر بردن من یا علی به فرانسه برای زهرا خانم تعریف می کردم احمد به شوخی گفت :
 ((بیخودی قبول نکردین. شانس در خونتون رو کویید و شما ها نشنیدین!!))

..

فصل چهارم

آن سال تابستان خانواده ی تشکری به مسافرت تابستانی رفت ، زیرا آقای تشکری کار و مشغله داشت و فرصتی برای این کار پیدا نکرد.

از وقتی مریم و محمود اتاقشان را عوض کرده بوند ، من گاهی از پنجره ی اتاقم دزدکی به حیاطشان نگاه می کردم و گاهی محمود را می دیدم که روی نیمکت تاب ی ایوان نشسته بود و در حالی که کتاب مطالعه می کرد ، آهسته تاب می خورد.

گاهی پنجره ی اتاقش باز بود و او را در حالی که پشت میزش نشسته بود و درس می خواند ، می دیدم. کلاس ششم دبستان را تازه شروع کرده بودم که متوجه تغییراتی در حالات و احساساتم شدم که برایم بی سابقه بود. گاهی همه چیز زیبا رنگی و دوست داشتنی به نظرم می رسید، حتی دیوار های گلی و خیابان ها و درخت های خشک و پوسیده و گاهی برعکس ، دنیا برایم تیره و زشت بود. دلم می خواست بنشینم و ساعت ها به یک نقطه خیره شوم یا بی دلیل اشک بریزم. از نظر رشد بدنی نیز از همسن و سالانم کمی جلوتر بودم. در کلاس روی نیمکت آخر می نشستم . کشیده و قد بلند شده بودم و از این نظر مدیون پدرم بودم. دوباره موهایم بلند شده بود و شانه هایم را میپوشاند. مادر بزرگ برای کوتاه کردن آن حرفی نمی زد ، اما دیگر بی هیچ بهانه ای اجازه نمی داد به خانه ی تشکری بروم. علی هم قد کشیده و بند و باریک و خوش قیافه شده بود. درست مثل پدرم. صدایش هم تغییر کرده بود ، ولی مثل سابق خجالتی و سر به زیر بود. درسش را هم با جیت می خواند. برنامه ی زندگی ما مثل سابق بود. روز های جمعه لباس هایمان را می شستیم و روی طناب در حیاط پهن می کردیم و بعد من همه ی لباس های علی را برایش اتو می کشیدم تا در سر کار تمیز و مرتب باشد.

خرید نان و بسیاری و از اقلام منزل به عهده ی علی بود. مادر بزرگ هر گز اجازه نمی داد من برای خرید مایحتاج روزانه به خواربار فروشی و نانواپی و قصابی بروم. اکثر خرید ها را علی و بقیه را نیز عمو جلیل انجام می داد. علی غیر از مقدار کمی از پولش بقیه را به مادر بزرگ می داد و برای هر خریدی که می کرد از او پول می گرفت. با اینکه مادر بزرگ هر گز به من یا علی کلامی محبت آمیز که حاکی از علاقه اش به ما باشد ، نمی گفت به راه و روش زندگی اش عادت کرده بودیم و مشکل چندانی با او نداشتیم.

در یکی از جمعه های سرد و یخبندان دی ماه ، بعد از اینکه لباس های شسته شده مان را در حیاط پهن کردیم ، احساس سرما و لرز در تمام وجودم پیچید و غروب که شد ، احساس درد و سوزش گلو هم داشتم. ولی به روی خودم نیاوردم و دو روز بعد به مدرسه رفتم. در مدرسه حالم بد تر شد و تب کردم. وقتی به خانه رسیدم ، با لباس توی اتاقم ولو شدم و صدای مادر بزرگ را که مرا می خواند ، بی جواب گذاشتم. لحظاتی بعد مادر بزرگ کنارم نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت . در همان حال گفت : ((تب داری. حتما دیروز سرما خوردی. یا شب روت باز مونده . پاشو لباساتو عوض کن. بیخودی خودت رو ننداز حالت سنگی می شه. الان یه جوشونده برات میام. تا شب رو به راه می شی!!))

بی آنکه تکان بخورم ، گفتم : ((می خوام بخوابم. سرم درد می کنه. گلم هم می سوزه!!))
بی شک مادر بزرگ فهمد خوابیدنم بی علت نیست.

دختری نبودم که اهل استراحت و فرار از کار باشم. خودش برایم بالش و پتو آورد ، کمک کرد لباس های مدرسه را از تنم در آوردم و روی زمین زیر پتو خوابیدم. ساعتی بعد مادر بزرگ برای خوردن جوشانده ای که درست کرده بود ، صدایم زد. پلک هایم سنگین شده و چشم هایم به سختی باز می شد.

سر جایم نشستم و جوشانده ی تلخ و بد مزه را ذره ذره سر کشیدم. داغی جوشانده همراه با تبی که در آن می سوختم باعث شد عرق سردی از صورتم بچکد. وقتی بالا رخنه لیوان جوشانده را تا آخرین قطره تمام کردم ، مادر بزرگ بالاخره رضایت داد تا بخوابم.

زمانی که دوباره چشم باز کردم علی بالای سرم نشسته بود و مرا نگاه می کرد. احساس می کردم حالم بهتر شده فکر کردم جوشانده ی مادر بزرگ کار خودش را کرده است و من کم کم خوب می شوم. دوباره نشستم و یک بشقاب از سوپی که او برایم پخته بود ، قاشق قاشق خوردم. سپس به دستشویی رفتم. در دستشویی سرم گیج رفت و روی زمین نشستم. ناگهان احساس کردم دل و روده ام به هم می پیچد و حالت تهوع دارم. خودم را به توالت رساندم و هر آنچه در معده داشتم ، بالا آوردم. از صدای من ، علی و سپس مادر بزرگ به دستشویی آمدند. حالم سبک تر شده بود ولی از سر و رویم عرق می چکید.

به اتاق برگشتم و در رختخوابی که علی برایم پهن کرده بود ، زیر پتو خزیدم . خواب های درهم برهمی می دیدم. گاهی پرواز می کردم ، گاهی مادرم را می دیدم که دستش را برای گرفتن دستم دراز کرده ، گاهی از جایی بلند به طرف پایین سرنگون می شدم. یک بار هم علی را دیدم که دستم را گرفته و به دنبال خود می کشید. آن قدر محکم می کشید که حس کردم دستم کنده می شود . می خواستم خودم را نجات بدهم و دستم را کشیدم که بیدار شدم. نه، این دیگر در خواب نبود، علی در عالم بیداری مرا صدا می زد. دهانم خشک و تلخ و بدمزه بود.

چشم هایم را به سختی از هم گشودم. چند جفت چشم به من دوخته شده بود ، علی ، مادر بزرگ ، زهرا خانم و محمود که مچ دستم را در دست گرفته بود. شاید می خواست درجه ی بالا بودن تبم را بفهمد . چند بار پلک های سنگین و ورم کرده ام را بر هم زدم. صدای مادر بزرگ و زهرا خانم را که باهم حرف می زدند ، می شنیدم ، مادر بزرگ مشغول عذرخواهی از آن ها بود. علی هم برای آوردن لیوان آبی که تقاضایش را کرده بودم رفته بود. نمی دانم چند لحظه ، چند دقیقه یا بیشتر طول کشید که نگاه من و محمود در هم گره خورد. مانند دو آهن ربای قوی جذب شده بودیم، انگار پا در دنیای ناشناخته گذاشته بودم که هوایش پر از عطر گل ها بود. انگار روی دستم تکه ای ذغال گذاخته گذاشته بودند ، انگار از نگاه هایش شراره هایی از آتش به جانم می ریخت و من در آن می سوختم.

انگار زمان در همان لحظه متوقف شده بود و ما قدرت هیچ حرکتی نداشتیم. دیگر نه حال خودم را می فهمیدم و نه حساب زمان و مکان را داشتم. همه چیز از اختیار من خارج شده بود. هر چه بود و هر چه می بایست می شد، در همان لحظات نطفه اش بسته شد.

شاید من این طور بودم و او... نه ، نه، اشتباه نمی کردم. محال بود اشتباه کرده باشم. آن نگاه های سوزان که تا اعماق قلبم نفوذ می کرد ، به هیچ کلام و توضیحی نیاز نداشتند. نگاهش غریبه بود ، گنگ و گیج بود ، انگار برای نخستین بار بود که مرا می دید ، انگار تا به حال مرا انگونه ندیده بود.

نمی دانم از شدت ضعف بود یا اینکه می خواستم شیرینی آن لحظات را در ضمیر جانم حک کنم. شاید هم می ترسیدم او یا دیگران از نگاهم پی به ارزش درونم بیرندو پلک هایم را روی هم انداختم و چشم هایم را بستم. صدایش که طنین آن برایم تازگی داشت در گوشم نشست: ((بهار، چشمت رو باز کن.))

با خودم تکرار کردم: بهار...بهار...چه اسم قشنگی! تا به حال کسی مرا این گونه صدا زده بود! چه شیرینی دلپذیری! سعی نکردم چشم هایم را باز کنم. می خواستم باز هم به همان صورت مرا بنامد و از من بخواهد که چشم هایم را باز کنم. یک نفر دست زیر گردنم انداخت تا بلند شوم. زهرا خانم بود. به دستور محمود، دهانم را باز کردم و او دم قاشق را روی زبانه گذاشت و به کمک چراغ قوه ای که در دست داشت، ته گلویم را دید.

سپس به همراه آبی که علی برایم آورده بود، دو قرص را بلعیدم و باز در بسترم زیر پتو خزیدم. صدای محمود را شنیدم که می گفت: ((من سر نسخه ندارم که برایش دارو بنویسم. برای برگه ی گواهی هم که شده بهتره ببریمش دکتر. فردا صبح خودم میام با مادر می بریمش. هم برایش گواهی می گیریم، هم آمپولش رو می زنیم. ولی با همین دارو هایی که برایش اوردم، خوب می شه. بهتره مایعات بیشتر بخوره.))

مادربزرگ مشغول دعا کردن او شد: ((الهی عاقبت به خیر شی. الهی خیر از جوونیت بینی. پسر من تو رو خدا حلال کنین. زهرا خانم نصف شبی از خواب بیدار تون کردم. چی کار کنم؟ دستم به جایی نمی رسید. ترسیدم دختره از دست بره. اگه علی بیدارم نمی کرد، تا صبح از تب آب می شد. می ترسیدم تشنج کنه. خدا الهی عمر و عزتت رو زیاد کنه جوون.))

چشم هایم همچنان بسته بود که آن ها رفتند. تا صبح چند بار دستی پیشانی ام را لمس کرد. یک بار علی و دو سه بار هم مادربزرگ. صبح که بیدار شدم علی رفته بود. به اصرار مادربزرگ یک لیوان شیر را سر کشیدم. تم قطع شده بود ولی گلویم همچنان می سوخت. برای توجه به حرف مادربزرگ که می گفت: ((نگیری بخوابی ها! هر چی بخوابی حالت سنگین تر می شه. بشین. حالا زهرا خانم میاد که بریم دکتر.))، در حالی که نشسته و به دیوار تکیه داده بودم، پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم و خوابیدم.

صدی رادیوی مادربزرگ از اشپزخانه می آمد و همین طور ظرف و ظروفی که او جا به جا می کرد یا می شست. یک بار هم صدای زنگ تلفن چرتم را پاره کرد.

خیلی گذشته بود، شاید یک ساعت یا بیشتر، که صدای زنگ در را شنیدیم ولی همچنان نیمه خواب سرم به دیوار تکیه داشت.

صدای زهرا خانم و سپس صدای محمود را شنیدم که احوال مرا از مادربزرگ می پرسید. عجیب بود که مادربزرگ حرفی از روسری و حجاب من نمی زد. شاید فراموش کرده بود یا شاید تصور می کرد در این موقعیت بیماری نباید به من ایراد بگیرد.

از احساس دستی به روی پیشانی ام، چشم هایم را باز کردم. زهرا خانم بود. سلام کردم.

گفت: ((سلام به روی ماهت. مثل اینکه نسخه ی محمود بی تاثیر نبوده. ظاهرا حالت بهتره. تب که نداری. اگه دارو ها رو مصرف کنی، تا فردا روبه راه می شی!))

لبخندی زدم. محمود هم روبه رویم ایستاد و پرسید: ((چطوری بهار خانم؟ مثل اینکه پشه ای که لگدت زده خیلی چاق و قلچماق بوده. داروهات رو بخور و برو به جنگش.))

گفتم: ((ببخشید محمود اقا. خیلی مزاحم شما و زهرا خانم شدم.))

به جای او زهرا خانم جواب داد: ((این حرفا چیه می زنی دختر؟ مزاحم کدومه؟ پس می خواستی کی به دادت برسه؟ حالا به جای این حرفا ، بلند شو لباس بیوش بریم دکتر. پاشو عزیزم.))

سرم را به طرفن تکان دادم و گفتم ((حالم بهتر شده . مطمئنم تا فردا خوب می شم . دیگه نیاز به دکتر رفتن ندارم . تازه مگه محمود آقا خودش دکتر نیست ؟))

زهرا خانم جواب داد: بلند شو بریم انقدر چونه نزن

محمود ادامه داد: باید پنی سیلین بزنی حتما می دونی که در مانگاه بدون نسخه این امپول رو بهت نمی زنه منم که سربرگ ندارم تا برات نسخه بنویسم در هر صورت باید به دکتر دیگه تو رو ببینه

بیرون برفی ریز می بارید و زمین یخ بسته بود محمود اتومبیل پدرش را قرض گرفته بود در صندلی عقب نشستیم و رفتیم دکتر سه روز برام استراحت نوشت محمود گاهی از توی آینه نگاهی به من می انداخت نمی فهمیدم چرا ان قدر از بودن در کنار او احساس امنیت می کردم دلم می خواست مریضی ام به قدری شدید شود تا او مجبور باشد تمام روز را کنار بستر من بنشیند و مراقب من باشد وقتی جلوی منزل نگه داشت تا پیاده شویم خیال می کردم محمود هم با ما می اید ولی او گفت: من ساعت یک کلاس دارم باید برم ببخش بهار خانم سعی می کنم شب به سری بهت بزوم شب چشمم به در خشک شد و او نیامد تنها تلفنی از مادر بزرگ احوالم را پرسید و من بی حوصله و دلگیر در بستر ماندم و تظاهر به خواب بودن کردم روز بعد برای زدن دومین امپول زهرا خانم مرا همراهی کرد و غروب بالاخره محمود آمد تنها بود وقتی صدایش را شنیدم که با مادر بزرگ سلام و احوالپرسی می کرد باورم نمیشد که اوست خداوندا چه بر سرم آمده؟ من دختر بچه ای دوازده سیزده ساله بودم ولی عشق که حساب و کتاب ندارد سن و سال نمیفهمد وقتی آمد دیگر هیچ منطقی را نمی پذیرد قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید چه وقت این احساس در من پدید آمده بود از نیمه شب گذشته که در زیر آتش سوزان نگاهش ذره ذره ذوب شده بودم؟ از روز گذشته که شاهد نگاه های پر حرارتش در آینه ی اتومبیل بودم؟ یا از همان کودکی؟ از همان زمانی که او را برایم ادبی فوق العاده بود؟ بی آنکه متوجه باشم از جا پریدم همراه مادر بزرگ وارد اتاقم شد در دلم دعا می کردم مادر بزرگ متوجه سرخی و داغی گونه ها یا لرزش چانه و دست هایم نشود برای این منظور دست هایم را در هم قلاب کردم و دندان هایم را روی لبم فشردم حس می کردم نگاه او مثل همیشه نیست یا شاید من طور دیگری می دیدم گفتم: بفرمایین بنشینین

مادر بزرگ برای آوردن چای رفت علی از قبل برای خریدن لیموشیرین و چند قلم جنسی که مادر بزرگ دستورش را داده بود از خانه بیرون رفته بود اه که چه هیجانی داشتم چقدر از او ممنون بودم که تنها آمده و مریم یا مادرش را همراه نیاورده بود همین طور که روی زمین می نشست پرسید: حالت بهتره؟

من هم در طرف دیگر نشستم و گفتم: بله خوبم فقط به کم گلویم می سوزه

یکی از کتاب هایم را از روی زمین برداشت ولی نگاهش با من بود با صدایی اهسته تر از حد معمول گفت: ببخش که دیشب نتونستم بیام دیر شد نخواستم مزاحم بشم

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: عیبی نداره من از شما و زهرا خانم شرمنده ام و دوباره به او نگاه کردم

پوزخندی زد و گفت این حرفا چیه؟ لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: هنوز تو مدرسه شاگرد اولی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم: بله گفت: خیلی خوبه

با شنیدن صدای پای مادر بزرگ سرش را با کتابی که در دستش بود گرم کرد از جا بلند شدم سینی را از دست مادر بزرگ گرفتم و روی زمین گذاشتم پرسید: علی هنوز نیامده ؟

مادر بزرگ جواب داد چرا رفته برای خواهرش لیمو شیرین بخره

سپس در کنار محمود نشست و شروع به برشمردن درد هایش کرد پادرد کمر درد های استخوانی و سوزش قلبش همه را با اب و تاب شرح می داد و از او راهنمایی می خواست در آن میان رو به من کرد و گفت: برو اون کیسه دواهای منو بیار

کیسه ی داروهایش را مقابل محمود گذاشتم محمود در حالی که به حرف های مادر بزرگ گوش می داد مدام می گفت: من هنوز درسم تمام نشده هنوز مونده تا من مدرک پزشکی رو بگیرم حاج خانم سپس در مقابل اصرار های مادر بزرگ و برای خلاصی از دست او گفت: باشه چشم در این مورد با استادم صحبت می کنم و مشکل شما را باهاش در میان میذارم

مادر بزرگ برای آوردن پمادی که به پاهاش می مالید رفت محمود هم از جا برخاست انگار با برخاستن او قلب من هم از جایش تکان خورد به طرف پنجره رفت پرده را کنار زد و همین طور که به بیرون نگاه می کرد پرسید: همچنان تصمیم داری پزشکی بخونی

ناگهان خنده ام گرفت و گفتم: من تازه کلاس ششم دبستانم تا اون موقع خیلی مونده

به طرفم برگشت و گفت: درسته ولی اگه همچین تصمیمی داری از همین حالا تو فکرش باش حتما موفق می شی

مادر بزرگ با پمادی که در دستش بود وارد شد و در حالی که ان را به محمود نشان می داد مشغول دادن توضیح شد وقتی بالاخره محمود از دست مادر بزرگ نجات پیدا کرد در حالی که به طرف در می رفت به من می گفت: بهتره فردا رو هم تو خونه استراحت کنی تا کاملا حالت خوب بشه

به عادت همیشه سرم را کج کردم و گفتم چشم

وقتی کفش هایش را می پوشید با صدایی که مادر بزرگ هم بشنود گفتم زحمت کشیدین به زهرا خانم و مریم هم سلام برسونین

با صدایی اهسته گفت: چند تا کتاب برای تو و مریم گذاشتم کنار میدمش به مریم ازش بگیر و بخون خوبه خیلی چیز ها یاد می گیرین

داشت می رفت بی اختیار گفتم: محمود اقا دستتون درد نکنه

نگاهی زود گذر به من که ایستاده بودم کرد و با لبخندی گفت: خواهش می کنم و از در خارج شد

مادر بزرگ در حالی که چادرش را از سر بر می داشت بدون اینکه به من نگاه کند گفت: بهتر بود یه روسری سرت می کردی تو که دیگه بچه نیستی

مادر بزرگ درست می گفت این را خودم هم می دانستم که دیگر عالم بچگی را ترک کرده ام این را از دو روز قبل فهمیده بودم باز هم سرم را کج کردم و گفتم چشم

از آن زمان به بعد هر وقت که خانه را خلوت می دیدم یعنی وقتی که مادر بزرگ خوابیده بود یا علی در خانه نبود دزدکی از پشت پنجره به خانه شان و اتاق مریم که حالا در اختیار محمود و متعلق به او بود چشم می دوختم بیشتر اوقات جز انتظار بیهوده چیزی نصیب نمی شد بعد از آن دیگر خودم هم کمتر به خانه ی مریم می رفتم. کتاب هایی را که محمود گفته بود از مریم گرفتم و خواندم ان هم نه یکبار هر کدام را چندین بار اکثر ان ها کتاب های علمی در

سطح پایین و ساده بود و خواندنش بر دانسته هایم می افزود ولی تمایل عجیبی به خواندن رمان های عشقی پیدا کرده بودم به همین علت همه ی پولی را که گاهی علی و گاهی مادر بزرگ به من می دادند جمع کردم و قبل از تعطیلات عید با مریم سر راه مدرسه به یک کتاب فروشی رفتیم و یک کتاب جیبی کوچک خریدم که تنها از عکس روی آن که تصویر زن و مردی جوان را نشان می داد خوشم آمده بود در طول تعطیلات سه بار آن را خواندم داستان عشق دختر و پسر جوانی بود که بعد از طی مشقات و دوری ها و مشکلات فراوان عاقبت به وصال هم رسیدند نمی دانم چرا خودم را در قالب آن دختر و محمود را در نقش قهرمان مرد کتاب می دیدم گاهی از این تصورات لبم را می گزیدم و زیر لب با خودم می گفتم دیوونه دیوونه ی احمق تو کجا و محمود کجا؟ کلاس ششم را که تمام کردم در شهریور ماه یک بار دیگر عمو خلیل به ایران آمد اما این بار همراه همسرش از فرودگاه مستقیم به خانه ی مادر بزرگ آمد و خیلی زود فهمیدم که آنها بی هدف به ایران نیامده اند نستر همسر عمو خلیل ساعات طولانی با من و علی حرف می زدو نظر هر دوی ما را در مورد مسایل گوناگون می پرسید و به دقت به جواب های ما گوش می داد از حرف های مامان عفت و عمو جلیل که گه گاهی پنهانی گاه در گوشی و گاه پای تلفن صورت می گرفت فهمیدم در انتخاب یکی از ما دو نفر برای بردن به فرانسه تردید دارند و مشغول بررسی و ارزیابی ماهستند ابتدا متوجه عمق موضوع نبودم ولی بعد که فهمیدم از تصور این که ما را از هم جدا کنند بغض کردم شب که موضوع را با علی در میان گذاشتم او مرا آرام کرد و گفت مطمئن باش همچین کاری نمی کنن برای چی باید یکی از ما رو با خودشون ببرن؟ مگه نون خور اضافه می خوان حرفش منتقی بود تازه اگر چنین تصمیمی داشتند هیچ نیازی نبود آن را از ما پنهان کنند لازم بود ما را هم مطلع می کردند و نظر خود ما را هم می خواستند ولی هیچ خبری از این موضوع نبود دو هفته بعد عمو خلیل و همسرش به فرانسه بازگشتند برای سال تحصیلی جدید من و مریم هم می بایست مدرسیمان را عوض می کردیم از آنجا که نمره های من درخشان بود مشکلی برای نام نویسی نداشتیم و مدیر دبیرستانی که زهرا خانم اسم من و مریم را در آن نوشت با خوشرویی ما را ثبت نام کرد از تصور رفتن به دبیرستان که نشانه ی به بلوغ رسیدنم بود از شادی در پوست خود نمی گنجیدم برای تهیه ی کتاب های درسی که دیگر بر عهده ی خودمان بود مشکلی نداشتیم و از کتاب های علی استفاده می کردم حدود سه ماه از سال تحصیلی جدید گذشته بود که حدسم به یقین تبدیل شد آن روز غروب عمو جلیل بدون اطلاع قبلی به منزل مادر بزرگ آمد ای موضوع تعجبی نداشت او گاهی این کار را می کرد ولی کمتر اتفاق می افتاد که برای شام بماند علی که آمد وسایل شام را روی میز آشپز خانه چیدیم عمو جلیل ضمن خوردن شام سر به سر من و علی می گذاشت و به من می گفت بهاره ماشاالله بزرگ شدی ها! کم کم باید به فکر شوهر دادنت باشیم مگه نه علی؟

علی سرش راکج کرد و گفت بهاره می خواد درس بخونه می خواد بره دانشگاه بره رشته ی پزشکی مادر بزرگ پوزخندی زد و گفت بزک نمیر بهار میاد همه ی بچه ها خیال می کنن با چند کلاس سواد می تونن دکتر بشن مگه به این اسونیه؟ به دهن اسون میاد باید از هفت خوان رستم رد شی تا بتونی بری دانشگاه تازه درس خوندن خرج داره الکی که نیست

گفتم: چه خرجی مامان عفت؟ دانشگاه دولتی فقط خرج کتاب و دفتر داره تا اون موقع هم خودم بزرگ شدم و کار می کنم تازه علی هم کمک میکنه مگه نه علی؟

علی سرش را به نشانه ی تاییدتکان داد و عمو جلیل لقمه اش را فرو داد و گفت البته اگه علی اینجا پیش شما ها باشه

من و علی ابتدا به هم و سپس به او نگاه کردیم منظورش را نمی فهمیدم علی پرسید برای چی اینجا نباشم؟ یعنی میگین شاید برم سر بازی؟

عمو به هر دوی ما نگاه کرد و گفت نه یعنی اینکه شاید بری فرانسه پیش عموت اونجا درس بخونی نگاهم از روی علی به روی عمو چرخید می خواستم عکس العمل علی را ببینم ولی او هم گیج شده بود بی انکه بخواهم گفتم ولی من و علی از هم جدا نمی شیم

مادر بزرگ گفت بزار خود علی حرف بزنه نظر خودت چیه علی

علی شانه هایش را بالا انداخت چشمم به دهان او بود می خواستم او هم حرفم را تایید کند و بگوید که حاضر نیست بدون م به جایی برود می خواستم بایستد و بگوید که یا با هم یا هیچ کدام می خواستم به ان ها بگویم که ما غیر از هم هیچ کس را در دنیا نداریم ولی انگار او به انداره ی من به من وابسته نبود از طرفی نام فرانسه اغوا کننده بود با این حال گفت بهاره درست می گه ما می خوایم هر جا هستیم با هم باشیم دوست نداریم از هم جدا شیم عمو جلیل سرش را به عنوان این که حرف ما را می فهمد چند بار تکان داد و گفت درسته درسته حق با شما هاست ولی ما که نمی خوایم علی را باسه ی همیشه بفرستیم اونجا فقط چند سالی می ره و درس می خونه یه کاره ای می شه و بر می گرده تا اون موقع هم بهره خانم درسش رو خونده و دیپلمش رو گرفته بغض راه گلویم را بست علی گفت من همین جا درس رو می خونم اگه دو تا مون می رفتیم یه حرفی ولی این جور ی.....دوست ندارم بهاره تنها بمونه

گرچه با نگاهم از او تشکر کردم ولی در واقع انتظار بیشتری داشتم . عمو گفت هیچ می دونین که خیلی ها هستن که دوست دارن یه همچین موقعیتی براشون پیش بیاد ؟ باید این موقعیت رو دست کم بگیرین عموت خیلی در مورد شما دو نفر فکر کرده بالاخره قرعه به نام علی افتاد اونم خیلی دوست داشت هردو تون رو با هم ببره ولی بول کنین این کار ساده ای نیست باید زودتر اقدام کنیم تا سن علی غیر قانونی نشه سپس رو به من کرد و گفت تو هم غصه نخور تا چشم به هم بذاری علی برگشته با یه عنوان دهن پر کن تازه خدا رو چه دیدی شاید تونست بعد از چند سال تو رو هم ببره حالا کهبراش همچین موقعیتی پیش اومده نباید ازش این شانس رو بگیریم وا لا به خدا اگه قبول می کرد من مجیدم رو به جای علی می فرستادم ولی خانومش از علی خوشش اومده

ان ها تصمیمشان را گرفته بودند و مخالفت من هیچ تاثیری در برنامه ی علی نداشت مگه این که علی خودش از رفتن امتناع می کرد ولی هر دو خوب می دونستیم مخالفت با این موضوع یعنی دیوانگی همان طور که عمو گفته بود شاید رفتن علی راه را برای من هم باز می کرد و همین باعث می شد آینده ای روشن تر در انتظارمون باشد پس دیگر حرفی نزدیم از روز بعد علی و عمو دست به کار گرفتن عکس و گذر نامه شدند بعد از ان ها هم گرفتن ویزا تهیه ی بلیط و خریدن وسایلی که علی می بایست همراه خود ببرد . این کار هایی بود که در حدود دو ماه طول کشید از همان روز اول علی درس و مدرسه را رها کرد ولی تا اخرین روز به مغازه ی حاج نصرت می رفت و کار پادویش را انجام می داد روز قبل از رفتن علی با اجازه ی مادر بزرگ به خانه ی مریم رفتیم تا از همه ی ان ها که ما را در هیچ شرایطی تنها نگذاشته بودند خداحافظی کند همه به او سفارش می کردند که مرا فراموش نکند و او به همه سفارش میکرد مرا تنها نگذارند شب هم وضع عجیبی بود چشمانم لحظه ای از اشک ریختن باز نمی ایستاد مادر بزرگ مراسم خداحافظی با علی را در خانه انجام داد و روانه اش کرد وداع من و علی در فرودگاه حتی از صحنه ی خاکسپاری مادرم درد ناک تر بود

یکدیگر را داغوش گرفته بودیم و من با صدای بلند گریه می کردم عمو جلیل مرا کنار کشید و به دست زهرا خانم سپرد و همراه علی رفت تا کار هایش را سروسامان دهد خیلی زود تر از آن چه تصورش را می کردم عی از پشت شیشه های سالن دستش را برایم تکان داد و رفت به نظرم می رسید دیگر مرد شده و اثار بچه گی از چهره اش رخت بر بسته است

علی رفت در حالی که فقط 15 سالش بود اما کوهی از تجربه داشت سختی کشیده بود مزه ی نداری را چشیده بودم و طعم تلخ تنهایی و بی کسی را می دانست رفت تا آینده اش را بسازد برایش دعا کرد که موفق بشود می دانستم که موفق می شود

از آن شب به بعد مریم در عمل جای علی را گرفت و در اتاق من ماندگار شد از مدرسه که بر می گشتیم به خانه شان می رفت و ساعتی بعد در خانه ی ما بود مادر بزرگ حرفی نمی زد زیرا زهرا خانم و خانواده اش محبت را در حق ما تمام کرده بودند در دلم کشتی نسبت به محمود احساس می کردم با هر بار دیدنش صورتم سرخ می شد و گر می گرفتم ولی هرگز او را همپای خود نمی دیدم یا ه عبارتی او برایم دست نیافتنی بود یک ماه بعد از رفتن علی اولین نامه اش به دستم رسید و من بی اختیار نامه را بوسیدم و آن را باز کردم نوشته بود :

بهاره ی عزیزم خواهر عزیز تر از جانم سلام نمی دانم تو در چه حال و هوایی هستی فقط امیدوارم تو و مادر بزرگ و سایر عزیزانم در سلامتی کامل باشید من هم خوبم و به غیر از دل تنگی که گاهی به صورت بغض را گلو و نفس کشیدنم را می بندد ناراحتی دیگری ندارم اینجا همه چیز خوب و زیباست همه با من مهربانند عمو زن عمو همین طور دو دختر آن ها ماری و مریم البته این مریم با مریم تشکری تفاوت زیادی دارد با این که این مریم هم ساده و مهربان است گمان نکنم بتواند جای مریم دوست تو را بگیرد این هازبان فارسی را کم می فهمند و یاد گیری زبان فرانسه هم مشکل است ولی در همین چند روزه چند کلمه یاد گرفته ام قرار است به کلاس بروم تا سریع تر راه بیفتم و بعد هم به درس ادامه دهم اینجا در اختیار من اتاقی قرار گرفته ولی عمو به طریقی به من فهمانده است که اینجا هم باید کار کنم و زندگی ام را بچرخانم و نباید فکر کنم می توانم از کمک های مادی او بهره مند شوم من از این موضوع خوشحالم زیرا دوست ندارم زیر منت کسی باشم به طور قطع همه ی تلاشم را می کنم تا روی پای خودم بایستم دیروز همراه ماری و مریم به چند فروشگاه سر زدیم و چند خیابان را با اسامی آن ها یاد گرفتم پلووری که زهرا خانم زحمتش را کشیده بود اینجا خوب استفاده دارد دیروز آن را پوشیدم به نظرم هنوز بوی خانه ی آن ها را می دهد دلم برای احمد و محمود اقا تنگ شده است همین طور برای زهرا خانم که بوی مادرمان را می دهد و آقای تشکری و البته مریم . دلم برای مادر بزرگ هم بسیار تنگ است با این که او هرگز محبت زبانی به ما نداشت احساس می کنم ته قلبش به من و تو علاقه ی زیادی دارد بهاره اگر توانستی گاهی به حاج نصرت سر بزن او مرد بزرگی است پولی که او در فرودگاه به من داد خیلی زیاد است به اندازه ی حقوق سه ماهم در مغازه اش کار کنم و اینجا خیلی به دردم خورد همین طور پولی که آقای تشکری داد همه ی امیدم به این است که روزی برگردم و محبت همه را پاسخ دهم بهاره جان تو هممثل همیشه درس بخوان به امید خدا شاید بتوانم تو را روزی اینجا بیاورم مطمئن باش خدا همیشه با ماست و مارا فراموش نمی کند این را حاج نصرت به من می گفت از قول من به همه ی کسانی که می شناسمشان و دوستشان دارم سلام برسان از جمله به خاله افسر و شوهرش ،عمو جلیل و اکرم خانم به مادر بزرگ هم بگو که دوستش دارم تو را به خدا می سپارم و منتظر نامه ات هستم

علی

نامه را به مریم دادم تا آن را برای خانواده اش بخواند غروب که مریم در خانه ی خودش بود از پشت پرده به خانه ی ان ها و به اتاق محمود چشم دوختم ناگهان از صحنه ای که دیدم بر خودم لرزیدم همزمان با من محمود هم پشت پنجره ی اتاقش بود و بیرون را تماشا می کرد از آن فاصله نمی توانستم بفهمم نگاهش به کجاست! شاید به حیاطشان یا شاید در خیالات خودش بود و جایی را نمی دید یا شاید به اتاق من و به من! نمی دانم چند لحظه به همان حالت میخکوب ماندم انگار پاهایم به زمین چسبیده بود او هم هیچ حرکتی نمی کرد آه خدایا کاش حداقل می توانستم نقطه ی نگاهش کجاست شاید هم زیادی خوش خیال بودم و او اصلا مرا نمی دید با همین فکر از پشت پرده کنار او دمدم و به سراغ کتاب هایم رفتم اما افکارم به هم ریخته بود چرا طی این همه مدت با چنین صحنه ای رو به رو نشده بودم؟ چرا او را هرگز جدای از کتاب ها و درس هایش نمی دیدم؟ و حالا... نه... نه... باز هم تصورات بیهوده و پوچ به سراغم آمده بود انگار باز هم زیادی خودم را دست بالا گرفته بودم به طور حتم او در دانشکده دختران زیادی را می دید که هرگز متوجه من نشود تازه او هنوز مرا به چشم کودک نگاه می کرد و توجه گاه و بیگاهش به خاطر وضع فوق العاده ام بود نمی بایست خودم را فریب می دادم تازه مگر من دارای چه امتیازی بودم که به خودم اجازه می دهم این افکار در قلبم شکل بگیرد؟ بی اختیار به سمت دراور اتاقم رفتم ایینه ای بالای آن نصب و رو به روی آن ایستادم به چهره ی خودم چشم دوختم به غیر از موهای دراز که روی شونه هایم را می پوشاند و چهره های رنگ پریده چیز دیگری جلب توجه نمی کند بی حوصله به سمت پرده رفتم و دزدکی به آن طرف نگاه کردم ولی کسی نبود دلتنگ شدم و به کنار رفتم شاید مرتبه ی قبل هم وقت خیال کرده بودم می بایست این تصورات را از ذهنم بیرون می ریختم بچه ها در مدرسه از این قبیل داستان های عاشقانه و زود گذر زیاد تعریف می کردند که پایان همه ی آن ها تا حدودی یکی بود فراموشی و خنده! همه برای تفریح و به مقتضای حوادث و جریانات روز مره پیش می آمد چند صبحی سرگرمی و بعد جدایی و فراموشی اکثر آن ها با یک نگاه و با همان نگاه اول شروع می شود و با دل تنگی ها و بی قراری ها ادامه می یافت بعد هم دیدار های وقت و بی وقت و دزدکی و پس از چندی کشمکش و جنگ و گریز عاقبت هم با بگو مگو ها و دعوا ها ی توام با گریه و اشک پایان می یافت و سپس فراموش می شد ولی داستانها حکایتی دیگر داشت از روزی که یادم می آید او را دیده و هرگز با یک نگاه دل نباخته بودم، دل نباخته بودم؟ مگر من به او دل نباخته بودم؟ آه پروردگارا چطور چنین چیزی ممکن بود؟ هیچ نفهمیدم چه وقت این اتفاق افتاده بود! خدا خدا می کردم حداقل این علاقه یک طرفه نباشد! آه چه می گفتم؟ کدام علاقه؟ او که مرا نمی دید بهتر بود من هم ذهنم را از همه چیز پاک می کردم و بعد از آن روز و آن غروب تا مدت ها دیگر او ندیدم حتی خبری هم از او نداشتم

فصل پنجم

بعد از رفتن علی تا سه روز مانده به سال نو، محمود را ندیدم. غیر از همان شب از پشت پنجره که به آن هم چندان مطمئن نبودم. سه روز مانده به سال نو که شب چهارشنبه سوری بود، عمو جلیل مادر بزرگ را به خانه ی خودش برد تا آخر شب او را برگرداند. هنوز هم وقتی مادر بزرگ در خانه نبود، دستگاه تلفن را در کمدش می گذاشت و درش را قفل می کرد.

حالا دیگر من و مریم هر کدام سیزده ساله بودیم ، ولی رشد من بیشتر و سریع تر از مریم بود. هنوز غروب نشده ، جار و جنجالی در کوچه بر پا بود. از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. بچه ها و سر و صدایشان کوچه را پر کرده بود.

همه در تهیه و تدارک مراسم چهارشنبه سوری بودند. مریم در کنارم ایستاد و هر دو شاهد جریانات کوچه بودیم و ذوق می کردیم. گاهی نگاهم به پنجره ی اتاق محمود می افتاد که خاموش بود.

دوست نداشتم هیچ وقت آن پنجره را بسته و تاریک ببینم. دلم می گرفت. هنوز همان جا ایستاده بودیم و با هم کشمکش رفتن و نرفتن به کوچه را داشتیم که ضربه ای به پنجره خورد. زهرا خانم بود که از ما می خواست برای پریدن از روی آتش به کوچه برویم و به او ببیندیم.

نگاهی به هم کردیم و خندیدیم. دقایقی بعد در کوچه در کنار زهرا خانم ایستاده بودیم و به منظره ی آتش زدن بوته های خار نگاه می کردیم.

در عرض چند لحظه بعد ، به هر طرف نظر می انداختیم ، شعله های آتش بود که زبانه می کشید و سر و صدا و قیل و قال بچه ها و جوان ها که مشتاقانه از روی آتش می پریدند.

مریم دستم را کشید و مامم در صف افرادی قرار گرفتیم که از روی بوته های آتش می پریدند.

مریم جلوی من بود و زهرا خانم پشت سرم. فاصله ی بوته ها زیاد نبود ولی تعداد آن ها به هفده هجده گله می رسید ، زهرا خانم بعد از اینکه از روی سه چهار بوته پرید ، کنار رفت. هیجان پریدن از روی آتش ، داغی شعله ها و سر و صدای بچه ها ، شوری در من ایجاد کرده بود که از ته دل می خندیدم.

شتاب در پریدن باعث شد با نفر قبلی برخورد کنم ، کنترلم را از دست دادم و ضمن اینکه سعی کردم خودم را از شعله ها کنار بکشم ، در فضا چنگ انداختم. افتاندم در میان شعله ها حتمی بود ، ولی قبل از آن ، یک نفر بازویم را چسبید و تعادل را حفظ کرد. در حالی که هنوز از ته دل می خندیدم ، گفتم : ((آه ، ببخشید ، نزدیک بود...))
نتوانستم جمله ام را تمام کنم. محمود بود که مانع سقوطم شده ولی در عوض کتاب هایش روی زمین پخش شده بود.

برای ثانیه هایی گیج و گنگ با دهانی باز به او نگاه کردم. به نظر می رسید او هم نفهمید که چه اتفاقی افتاده است ، ولی زود تر از من خودش را یافت ، بازویم را رها کرد و گفت : ((مواظب باش بهار خانم . داشتی می افتادی توی آتیش.))

گفتم : ((کتابتون!))

خم شدم تا کتاب هایش را بردارم . خودش هم روی دو پا نشست و در حالی که دو کتابش را بر می داشت ، گفت :
((اشکالی نداره . تو برو ادامه بده. من خودم جمعشون می کنم.))

صدای مریم که مرا می خواند تا به بقیه ملحق شوم ، مرا از او جدا کرد.

بچه ها روی بوته هایی که رو به خاموشی می رفت ، بوته های جدید اضافه می کردند و باز شعله سر می کشید.

دوباره به دنبال مریم شروع به دویدن کردم. این بار احمد هم به دنبال ما بود. وقتی به آخرین بوته نی رسیدیم ، بر می گشتیم و راه رفته را باز می دویدیم و می پریدیم.

دیگر لذت اولیه را از پریدن نمی بردم. نیمی از حواسم به خانه ی مریم بود که محمود در آن گم شده بود. می خواستم او هم بیاید تا بفهمم از روی آتش می پرد یا نه ، ولی خبری از او نبود. در حین پریدن ، صدای فریاد مریم را شنیدم که گفت : ((محمود ، بیا . بیا تو هم بپر. الان آتیش تموم می شه!))

بدون اینکه بایستم ، نگاهم به آن سمت چرخید. کنار مادرش ایستاده و به منظره ی آتش و پریدن دیگران از روی آن نگاه می کرد. اما برای آمدن حرکتی نکرد.

ناگهان احساس پشیمانی کردم و از ذهنم گذشت نکند خیال کند که دختر جلف و سبکسری هستم؟ نکند مرا بچه بینگارد یا تصور کند حرکاتم زینده ی دختری به سن و سال من نیست ؟ ولی مریم درست اعمال مرا انجام می داد. اگر چنین تصویری داشت بی شک به او اعتراض می کرد. اما فقط ایستاده بود و تماشا می کرد. دیگر هیچانم فرو نشسته و ادامه ی این کار برایم لطفی نداشت. آهسته کنار آدمم و مقابل در خانه ایستادم.

جای علی را به شدت خالی می دیدم. از وقتی رفته بود ، جیب داخل کیفم که مخصوص نگهداری پول بود ، بیشتر اوقات خالی می ماند و فقط گاهی مادر بزرگ پول جزئی ، تنها به اندازه ی خرید یک خودکر یا دفتر ، به من می داد و من همه را جمع می کردم تا صرف پست کردن نامه برای علی کنم. کاش مادر بزرگ درک می کرد دختری به سن و سال من احتیاجات زیادی دارد و نیازمند پول بیشتری است.

از این نظر مریم وضعیتش از من بهتر بود. او پول توجیبی اش را هفتگی از پدرش می گرفت و همیشه اگر چیزی برای خوردن در مدرسه می خرید ، هر دو باهم می خوردیم. مریم به راستی دختر خوش قلبی بود و جای خواهری دلسوز را برایم پر می کرد. من هم در عوض گاهی که تنبلی می کرد ، تکالیفش را برایش انجام می دادم و به وضع دفترچه ها و کتاب هایش می رسیدم.

با این حال نتیجه ی نمرات و کارنامه اش بد نبود. البته مانند کارنامه ی من درخشان و چشمگیر نبود ، ولی حداقل نمراتش بالاتر از حد قبولی بود. دیده بودم گاهی محمود از دستش کلافه می شد و با حرص می گفت : ((با این نمره ها فکر دانشگاه رفتن رو از کله ات بیرون کن.)) سپس رو به مادرش می کرد و می گفت : ((این ته تغاریت هیچی نمی شه. بهتره براش فکر جهاز باشی.))

مریم همه را به شوخی می گرفت و به قول معروف ، زیر سیبیلی در می کرد. وقتی کوچک تر بودیم ، در این قبیل جلو می دویدم و می پرسیدم : ((من چی؟ من می تونم برم دانشگاه؟))

انگار خیال می کردم محمود رئیس تمام دانشگاه های عالم است و هر چه او بگوید و بخواهد ، همان می شود . محمود با دو انگشت بینی ام را می کشید و می گفت : ((تو حتما به خانم دکتر معروف می شی. اینو تو چشمت می خونم!))

من که هنوز کوچک بودم و منظورش را نمی فهمیدم ، چند لحظه به او خیره می شدم و بعد می پرسیدم : ((مگه توی چشم هم چیزی می نویسن؟))

و او با صدای بلند می خندید و می گفت : ((آره ولی همه نمی تونن بخونن ، فقط بعضی ها اینو می فهمن.))

از همان زمان بود که محمود در نظرم موجودی خارق العاده و برتر جلوه می کرد و حالا هم که تا حدودی بزرگ شده بودم ، او برایم با دیگران فرق داشت.

احمد روبه روی ما ایستاد و از ما خواست آخرین دقایق را از دست ندهیم و از روی آتش بپریم. مریم پیشنهادش را قبول کرد ولی من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : ((من نیام . تو خودت برو.))

با رفتن مریم احساس کردم از اینکه با محمود تنها ایستاده ام ، هراس دارم. تپش قلبم تند تر شد و حرارت بدنم بالا رفت. دست هایم را روی سینه ام قلاب کردم و به آتش بازی رو به رو چشم دوختم ، در حالی که همه ی حواسم به محمود و حضور او در کنارم بود ، اون ضمن نگاه کردن به آتش بازی بچه ها پرسید : ((درس ها چگونه بهار خانم؟))

لحظه ای کوتاه و گذرا به او نگاه کردم و گفتم : ((درس های من که مقابل درس های شما چیزی نیست . اگه بخوام از زیر خوندن اینا هم در برم که دیگه نباید به فکر دانشگاه رفتن باشم!))
با خنده گفت : ((مثل اینکه جدی جدی خیال داری وارد دانشگاه بشی.))
با صدایی آهسته گفتم : ((قولش رو به مادرم دادم. نمی خوام خیال کنه چون دیگه اینجا یست حرفاش رو فراموش کردم.))

لحظه ای به من خیره شد و بعد گفت : ((کی این قول رو دادی؟ وقتی اون خدایامرز مرد ، تو هنوز خیلی بچه بودی.))

گفتم : ((همون موقع ها.))

با اینکه نگاهم به رو به رو بود ولی به خوبی می فهمیدم به من خیره شده است . پس از مکثی کوتاه پرسید : ((علی چی ؟ اونم به مادرت قولی داده؟))

گفتم : ((مامانم به من می گفت با اینکه من از علی کوچک ترم ولی از اون عاقل ترم. از من می خواست که مواظب علی باشم و به درس خوندن تشویقش کنم.))

گفت : ((مادرت کی این حرفا رو به تو زد ؟ اون که...))

منظورش را فهمیدم و آهسته بدون اینکه به او نگاه کنم ، جواب دادم : ((مامان چد ماه قبل از مردنش ، یعنی زمانی که هنوز مادر بزرگم زنده بود این رو به من گفت. البته علی حالا دیگه با چندسال پیش فرق کرده. اولش فقط به فکر تفریح و بازی بود. ولی از وقتی اومدیم خونه ی مامان عفت و اون رفت پیش حاج نصرت ، به کلی عوض شده.))
سرش را تکانی داد و گفت : ((درسته . علی پسر زرنگیه. اون موفق می شه!))

کمی مکث کرد و سپس آهسته گفت : ((الآن وضع علی بد نیست. شاید بهتر بود عموت تو رو به جای اون همراه خودش می برد. معلوم نیست چرا از میون شما دو تا اونو انتخاب کرد. شاید به این دلیل که پسر نداشت . شاید چون به زودی ممنوع الخروج می شد. شاید هم برای نگهداری پسر در اون جامعه کار راحتی تریه. در هر صورت چیزی که الآن نگارن کننده اس ، وضع توئه. یه دختر تنها بایه پیرزن بد اخلاق و بهانه گیر ، و شاید هم سختگیر. این شاید تحملش خیلی راحت نباشه.))

بدون اینکه در این باره فکر کنم ، بلافاصله جواب دادم : ((ولی مادر بزرگم بد اخلاق و بهانه گیر نیست. اون فقط می گه هر کس میاد توی خونه ش ، باید تابع قوانین اون باشه. به نظر شما این بده؟))

لحظه ای با لبخند نگاهم کرد و بعد سرش را تکانی داد . ناگهان متوجه منظورش شدم، وضع نگارن کننده! این یعنی این که او به وضع من توجه داشت ، یعنی نگارن اوضاع واحوال من بود. و یعنی در مورد من و زندگی ام فکر می کرد. احساس کردم داغ شدم و مزه ی شیرینی دلپذیری را در تمام وجودم حس کردم.

گرمی مطبوعی زیر پوستم دوید و در تمامی بدنم پخش شد. من کی به این نقطه رسیده بودم که بتوانم این چنین از شنیدن یک جمله داغ و سرخ شوم؟ چه خوب بود که تاریکی هوا مانع از دیدن رنگ رخسارم می شد.

او در حالی که به طرف در خانه می رفت ، گفت : ((من دارم می رم تو . تو هم مریم رو صدا کن و بیان تو. خوب نیست دختر تا این وقت شب توی کوچه بمونه!))

بدون گفتن حرفی ، رفتنش را نگاه کردم و لحظاتی بعد من هم همراه مریم داخل خانه شدم. تا هنگام صرف شام دیگر محمود را ندیدم. سر میز شام در آشپز خانه او را دیدم. همیشه وقتی من در منزل آن ها بودم ، آقای تشکری مرا در صندلی کنار خودش می نشاند و مریم را در طرف دیگرش. و چون خودش در سر میز می نشست ، بر همه به خصوص من و مریم مسلط بود.

او بشقاب مرا از بهترین قسمت غذا پر کرد و گفت : ((بخور دخترم. مادربزرگت که بنده ی خدا حال و حوصله ی آشپزی نداره، خودت هم که هنوز آشپزی بلد نیستی.))

قبل از من مریم اعتراض کرد و گفت : ((چی می گی آقا جون ؟ مادربزرگش همه چی یادش داده. الان براتون آشپزی می کنه که انگشتانوم بخورین.))

آقای تشکری از مریم پرسید : ((یعنی از غذا های مادرتم خوشمزه تره؟))

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم : ((مریم غلو می کنه. من غیر از چند تا غذای ساده که مادربزرگ یادم داده چیز دیگه ای بلد نیستم. ولی به نظر من بهترین دستپخت رو مادرم و زهرا خانم دارن!))

زهرا خانم ضمن ریختن آب در لیوان گفت : ((کاشکی مادربزرگ یا عموت تو رو می دادن به ما. یه خواهر برای بچه ها اضافه می شد. ما هم خیالمون راحت تر بود.))

آقای تشکری گفت : ((اگه منظورت به مسافرت ایام عیده که...))

زهرا خانم حرفش را قطع کرد و گفت : ((به طور کلی می گم. علی که رفت ، خیالم یه کم راحت شد. حالا فقط نگران وضع بهاره هستم.))

آقای تشکری در حالی که چنگالش را در کاهو فرو می کرد ، گفت : ((نگران چی هستی خانم؟ خدا بزرگه. اینا هم برای خودشون خدایی دارن. مطمئن باش وضع اینطوری نمی مونه. همه چی درست می شه.))

در حالی که با غذایم بازی می کردم گفتم : ((ولی من هیچ ناراحتی ندارم غیر از دوری علی.))

با این حرفم همه ساکت شدند. سرم را بلند کردم و متوجه نگاه های متعجب محمود شدم. ورود احمد رشته کلام را پاره کرد.

همیشه وقتی او می آمد جو خانه عوض می شد. محمود تا حدودی ساکت و کم حرف و جدی بود و نقطه ی مقابل او احمد شلوغ و پر جنب و جوش و شیطان و مریم در مرز میان آن دو قرار داشت. همیشه اولین نفری که از سر میز بر می خاست محمود بود. ولی آن شب این کار را نکرد. حتی من و مریم هم همان جا ماندیم و با هم ظرف هارا شستیم.

محمود و پدرش در مورد موضوعی صحبت می کردند که من چیزی از آن نمی فهمیدم ولی هرچه بود مربوط به درس و دانشگاه محمود بود.

در میان حرف هایشان بارها کلمه بوریسه تکرار شد که من معنی آن را نمی دانستم. آن را در ذهنم یادداشت کردم تا بعد از کسی بپرسم. آخر شب با زنگ مادربزرگ به خانه رفتم.

تعطیلات نوروز آن سال در تنهایی و بدون علی برایم سخت گذشت. در پایان تعطیلات دومین نامه ی علی به دستم رسید و من بار ها آن را بوسیدم و خواندم . نوشته بود :

بهاره جان . خواهر عزیز تر از جانم ، سلام بر تو و سلام بر مادربزرگ عزیزم.

نمی دانم این نامه چه زمانی به دست شما می رسد و در آن زمان شما در چه حالی هستید ، ولی دل من برایتان بی نهایت تنگ شده است.

کاش می توانستم حداقل تلفنی صدایتان را بشنوم ولی باید صبر کنم و طاقت بیاورم. اینجا زمستان سختی را می گذرانیم که البته رو به پایان است. چند شب پیش عمو جلیل تلفن زد و چند کلمه ای با او حرف زدم. می گفت اوضاع رو به راه است و شاید در تابستان سفری به فرانسه داشته باشد. اگر عمو آمد ، لطف کن و چند کتابی را که در آخر نامه نامشان را می نویسم ، توسط او برایم بفرست. اگر توانستی ، یک جوراب دستباف هم برای زمستان سال بعد بده برایم بیاورد. خیلی خوشحال می شوم. در ضمن ، مژده بدهم که در کلاس زبان جز سه نفر اول شده ام و این تخفیفی در شهریه ی ترم بعدم می دهند که عمو خلیل را خیلی خوشحال کرد.

هنوز هم درست خیابان های شهر پاریس را نمی شناسم. ولی گمان می کنم از شروع سال تحصیلی جدید بتوانم به دبیرستان بروم و درس را ادامه بدهم. پیش خودمان بماند ولی من تمام خرج هایی را که عمو خلیل برایم می کند در یک دفتر یادداشت می کنم تا روزی به او پس بدهم. همین قدر که مرا حمایت کرده است تا درس بخوانم سپاسگزارش هستم. یک نامه هم برای حاج نصرت نوشته ام ولی هنوز جوابی دریافت نکرده ام. اتاقی که عمو در اختیار من قرار داده یک اتاق زیرشیروانی است با سقفی کوتاه که راه ورودی اش از پشت ساختمان و به طور کامل مستقل است.

تمام وسایلم شامل یک تخت خواب ، یک میز و صندلی رنگ و رو رفته و یک قفسه ی کوچک است که به عنوان کتابخانه از آن استفاده می کنم و یک پتو و بالش و یک حصیر که کف اتاق را می پوشاند. با این حال اتاقم را دوست دارم و می خواهم در اولین فرصت خودم وسایلم را رنگ بزنم ، اما هنوز پولی در دست ندارم تا با خریدن وسایل آن را تزئین کنم.

به هر حال باز هم قشنگ است. به خصوص از پنجره ی کوچکی که دارد ، چشم انداز زیبا و بی نظیری پیش رویم گشوده می شود که یکدست #### است.

امیدوارم روزی به اینجا بیایی و باهم در همین اتاق کوچک و تنگ بنشینیم و درد دل کنیم. اگر توانستی از خاله افسر برایم بنویس تا بدانم در چه وضعی است. به احمد و محمود و مریم بگو خیلی دلم برایشان تنگ شده و منتظر روزی هستم که دیدارها تازه شود.

ماری و مریم در اینجا کمک زیادی در یادگیری زبان به من می کنند. برای آمد و رفت اگر هوا خوب باشد ، گاهی از دوچرخه ی ماری استفاده می کنم ولی این کار در فصل زمستان چندان معمول نیست. قصد دارم با اولین پولی که به دست آوردم ، برای خودم یک دوچرخه بخرم. عمو می گوید وقتی زبانم پیشرفت بیشتری کرد ، برایم کاری نیمه وقت دست و پا می کند . و من همیشه به یاد حاج نصرت و صفای او می افتم.

به خانم و آقای تشکری سلام برسان و بگو از اینجا دست هر دوی آن ها را می بوسم. مواظب خودت و مادر بزرگ باش!

علی

نامه ی علی را با سوزن ته گرد به دیوار نصب کردم تا هر زمان که بخواهم جلوی رویم باز باشد و آن را مرور کنم. با تمام شدن تعطیلات و باز شدن مدارس زندگی هم به جریان عادی افتاد.

بهار بود و فصل انقلاب طبیعت ولی گویی دل من هم با طبیعت گره خورده باشد هر لحظه جوششی در خودم احساس می کردم. دنیا به چشم رنگ دیگری داشت.

همان روز ها دست به کار بافتن جورابی برای علی شدم. یکی از پلوور های قدیم خودم را که دیگر برایم قابل استفاده نبود شکافتم و دستور بافت را از زهرا خانم گرفتم. مادر بزرگ از ته کمد خود چند کلاف نخ بیرون آورد و گفت: ((اینا رو براش یه ژاکت بباف . اونجا به دردش می خوره!!))

برای بافتن یک لنگه جوراب ساق بلند که پایش را گرم نگه دارد نزدیک به بیست روز وقت صرف شد و لنگه ی دیگر آن فقط یک هفته طول کشید.

ولی کار خوبی از آب در آمد. این را زهرا خانم و بعد هم مادر بزرگ تایید کردند فهمیدم. سپس دست به کار بافتن ژاکت شدم . البته هنوز حرفی از رفتن عمو جلیل نبود ولی همین که مادر بزرگ با این کار های من مخالفت نمی کرد نشان می داد او قصد رفتن دارد.

هر شب قبل از خواب نظری کوتاه به خانه و اتاق محمود می انداختم و بعد به رختخواب می رفتم. بعد از شب چهارشنبه سوری که در منزل آن ها بودم دیگر او را ندیده بودم ، تا شبی اواخر اردیبهشت ماه . هنوز امتحاناتم شروع نشده بود . برای خوابیدن آماده می شدم . مادر بزرگ دو ساعت قبل چراغش را خاموش کرده و به رختخواب رفته بود. هر شب در آخرین لحظه صدا می کرد و می

گفت: ((بهاره تو هم زودتر بگير بخواب. صبح خواب می مونی.))

آن شب بعد از اینکه چراغ اتاقم را خاموش کردم ، بی اختیار پشت پنجره ایستادم و به اتاقش چشم دوختم. پرده ی اتاق کنار و پنجره اش باز بود ولی خودش را نمی دیدم.

انگار دلم گواهی می داد که بمانم ، خواهد آمد. هنوز در این افکار بودم که پیدایش شد . دو دستش را به دو طرف قاب پنجره تکیه داد و به بیرون چشم دوخت. مطمئن نبودم ولی به احتمال زیاد به اتاق من نگاه می کرد. اما من را نمی دید. زیرا اتاقم تاریک بود. تصمیم گرفتم منتظر شوم تا بفهمم چقدر می ماند.

دیر وقت بود و به احتمال زیاد بقیه ی اعضای خانواده اش در خواب بودند. چقدر دلم می خواست لامپ اتاقم را روشن کنم تا بدانم من هم به شوق دیدن او پشت پنجره انتظار می کشم. لحظاتی طولانی به همان حال ماند. برایم عجیب بود. به چه منظوری آنجا ایستاده بود؟ چند لحظه بعد لامپ اتاقش را خاموش کرد . خیال کردم خسته شده و رفته است تا بخوابد. ولی در کمال ناباوری دیدمش که لامپ ایوان را روشن کرد ، روی تاب نشست و آهسته تاب خورد.

منظورش چه بود؟ آیا بی خواب شده بود؟ چند دقیقه ای صبر کردم . اگر مطمئن بودم که محض خاطر من آنجاست حاضر بودم تا صبح به همان حالت و در تاریکی بمانم. وسوسه شده بودم که بفهمم از ماندن در آنجا چه هدفی دارد.

می خواستم امتحان کنم . آهسته از اتاق خارج شدم و در اتاق مادر بزرگ را بستم تا نور بیدارش نکند. خوابش سنگین بود و صدای ## و پفش همیشه مرا از سنگینی خوابش مطمئن می کرد. سپس نظری به ایوان آن ها انداختم . همچنان نشسته بود و آهسته تاب می خورد. مهتابی داخل هال را روشن کردم نور آن به داخل اتاقم می تابید و به او می فهماند که کسی در خانه بیدار است. بی شک می فهمید آن کس مادر بزرگ نیست ، چون همه می دانستند او عادت دارد قبل از ساعت ده بخوابد ، مگر شب جایی مهمان بود و اگر مادر بزرگ نبود غیر از من کس دیگری نمی توانست باشد.

سپس به اتاقم رفتم و لامپ را روشن کردم . در حالی که از گوشه ی چشم متوجه ایوان آن ها بودم ، چند بار از مقابل پرده این طرف و آن طرف رفتم و بعد لامپ را خاموش کردم و باز در تاریکی به آنجا چشم دوختم. ولی حالا دیگر خانه شان در تاریکی فرو رفته بود. با اینکه عکس العملش همان بود که من می خواستم ، باز هم ته دلم قرص نبود . نمی توانستم مطمئن باشم که فقط محض دیدن من آنجا نشسته باشد ، می باید راه مطمئن تر و بهتری پیدا می کردم. همین افکار خواب را از چشمانم دور کرده بود.

مدتی در رختخواب غلت زدم ولی بی فایده بود. ناچار بلند شدم ، در اتاقم را بستم ، دوباره لامپ را روشن کردم و به بافتن ژاکت علی نشستم که تازه آن را سرگرفته بودم ، و در افکار خودم غوطه ور شدم.

نمی دانم تا چه ساعتی همچنان بیدار بودم ، ولی در حالی که بافتنی در دستم بود ، خوابم برد.

صبح هم خواب ماندم و مادر بزرگ برای نماز صبح بیدارم نکرد . وقتی چشم باز کردم از وقت رفتنم گذشته بود . تعجب میکردم که چرا مریم زنگ ما رانزده است . با عجله لباس پوشیدم و از در خارج شدم . توی کلاس مریم با دیدنم آهسته پرسید بهار حالت خوبه ؟!

با سر جواب مثبت دادم و دوباره پرسید : مادر بزرگت چی ؟ اون چطوره ؟

حیرت زده پرسیدم : میخواستی چطور باشه ؟ البته که خوبه راستی چرا صبح نیومدی دنبالم ؟ خواب موندم . نمی دونم چرا مادر بزرگ بیدارم نکرد !

گفت : آخه تو که دیشب تا صبح نخوابیدی دلم نیومد صبح بیدارت کنم فکر کردم شاید اصلا امروز نیای مدرسه ! حیرت زده به او نگاه کردم و گفتم : نکنه خواب نما شدی از کجا میدونی نخوابیدم ؟

گفت : محمود می گفت دیشب تا صبح چراغ اتاقت روشن بوده میگفت شاید مادر بزرگت حالش خوب نباشه !

با اینکه میدانستم او متوجه روشن و خاموش شدن لامپ اتاقم شده گمان نمیکردم تا این حد توجه داشته باشد که بفهمد چراغ اتاقم تا صبح روشن بوده است . پرسیدم : محمود؟! اون از کجا می دونه ؟

لبخندی زد و با لحنی مخصوص گفت ک من چه میدونم از خودش پرس اصلا چه معنی داره او متوجه این موضوع شده باشه !

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم : منظورت چیه ؟

به صورتش حالت مرموزی داد و با لحنی پر از شیطنت گفت : منظوری نداشتم ولی بهتره از محمود پرسم واسه چی زاغ سیاه خونه ی مردم رو چوب میزنه ؟

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : یعنی من مردمم دیگه ... نه ؟!

با گیجی نگاهم کرد و من ادامه دادم ..خب چراغ خونه ی ما روشن بوده اونم بی موقع توجهش جلب شده . ما هم که کس و کاری نداریم . اگه اتفاقی برامون بیفته اولین جایی که زنگش رو می زنیم خونه ی شماسه . لابد محمود داشته درس میخونده چشمش می افته به خونه ی ما نگران میشه و خیال می کنه چه اتفاقی افتاده ولی من دیشب بی خواب شده بودم نشستم به بافتن ژاکت علی که خوابم برد و لامپ اتاقم روشن موند صبح هم حتما مامان عفتم اومده دیده من در چه حالتی خوابم برده دلش نیومده بیدارم کنه . فقط لامپ اتاقم رو خاموش کرده و رفته .

مریم کتابش را روی میز گذاشت و گفت : محمود به من سفارش کرده از امشب پیام خونه ی شما پیش تو باشم که تنها نباشی ! در حالی که درستش را برای جلوگیری از خنده روی لب هایش فشار می داد آهسته گفت که میدانم چرا اینقدر دلش شور تو رو می زنه !

جمله ی اخیرش را ناشنیده گرفتم و گفتم : من که از خدامه تو بیای پیشم حداقل یکی هست که باهاش حرف بزنم !
با اینکه نگاه های مریم پر معنی و پر از حرف بود من به روی خودم نیاوردم . از همان روز مریم دوباره در خانه ی ما بود و من هر بار که از پشت پرده به اتاق محمود نگاه می کردم چیزی نمی دیدم سه روز بعد بیرون آمدن من و مریم از خانه مقارن شد با از در خارج شدن او . هر دو همزمان با او سلام کردیم . او در حالی که در خانه را می بست پرسید : من دیر دارم میرم بیرون یا شماها زود اومدین !؟

مریم گفت : ما که سر وقت داریم میریم . حتما تو دیر کردی ؟
همراه ما راه افتاد و پرسید : بهار خانم مادر بزرگ حالش خوبه ؟
گفتم : بله خوبه مشکل خاصی نداره .

گفت : شنیدم عمو ت داره میره فرانسه پیش علی .
گفتم : قرار بره ولی تاریخش هنوز مشخص نیست .

گفت : به نامه دارم میخوام برسونه دست علی هر وقت رفتنش قطعی شد به خبری به من میدی ؟
سرم را کج کردم و گفتم : باشه.

مریم پرسید : چیه ؟ حتما میخوای برات از دانشگاه های اونجا بپرسه .

محمود جواب داد : به نظر تو اشکالی داره ؟ اگه به تحقیقی بکنم بینم کجا مناسب تره . عیبی داره ؟
انگار سیم های مغزم اتصالی کرده بود درست نمی فهمیدم چه می گویند . مریم دوباره گفت : آقا جون که می گفت تو میری انگلیس چون بورسیه ت مال اونجاست . دیگه این کارها برای چیه ؟

محمود همچنان که با ما قدم بر میداشت گفت : اولاً که هنوز هیچی قطعی نیست تا اون موقع هم هنوز به سال دیگه مونده دوم اینکه اگر قطعی بشه چه اشکالی داره اطلاعاتی هم از دانشگاه های فرانسه داشته باشم . شاید اصلاً بورسیه شامل من نشد و خواستم با خرج خودم برم فرانسه اگه زیاد بدونم و برم بهتره یا هیچی بدونم و برم ؟
بی آنکه بخواهم سرم را بالا کردم و نگاهی به او انداختم . او هم همین کار را کرد و برای لحظه ای کوتاه نگاهمان درهم گره خورد . انگار دیگه مغزم کار نمی کرد و قدرت گیرایی اش را از دست داده بود حتی دیگه فرمان هم نمی داد و من بی آنکه متوجه باشم همچنان خیره به چشمان او بودم . حس میکردم قلبم می سود . غوغایی در درونم برپا شده بود و می رفت ! اول علی و بعد هم او ! همه ی تصوراتم اشتباه بود همه خیالات خوشی بود که برای خودم می ساختم و به آن دل خوش می کردم . من در فکر او و او در فکر رفتن بود . به کجا ؟ چه فرقی میکرد ؟ فرانسه ، انگلیس یا هر کجای دیگه حس میکردم نه تنها راه رفتن برایم دشوار شده بلکه راه نفس کشیدنم هم مسدود شده است بی اختیار دهانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم دستم را برای گرفتن بازوی مریم دراز کردم مریم گرم گفتگو با محمود بود احساس می کردم پاهایم روی زمین کشیده میشوند و ضربان قلبم به گوش هر دوی آن ها می رسد . مریم ضمن گفتن جملاتی که من دیگه نمی شنیدم و برایم نامفهوم بود . بازویش را از دستم بیرون کشید و با پایان یافتن جمله اش به طرف من چرخید متعجبانه مرا نگاه کرد و گفت : چی کار داری میکنی بهاره ؟ بازویم را سیاه کردی !

صدایی از گلویم خارج شد حتی به گوش خودم هم ناآشنا و غریب بود پس جمله ام را شروع نکرده تمام کردم و گفتم : ببخشید مرا چه می شد ؟ ما که حرفی با هم نزده بودیم قراری نداشتیم . او که بدهکار من نبود او که دینی به من نداشت هر آنچه در قلبم داشتم همه ساخته و پرداخته ی ذهن خیالبافم بود . پی انتظار بیهوده ای بود که از او

داشتیم اما وقتی دل گرفتار است هیچ منطقی را قبول نمی کند من هم بی آنکه بخواهم کینه اش را به دل گرفتم به سر کوچه رسیده بودیم . اما من حواسم به هیچ کجا نبود . مریم بازویم را کشید و گفت : چته ؟ چرا گیج گیجی می خوری ؟ کجا داری میری ؟

نفهمیدم کی از ما جدا شد و رفت . حتی نشنیدم که از من خداحافظی هم کرد یا نه ! بقیه ی راه را فقط مریم حرف میزد و من ساکت بودم . سر کلاس در فرصتی که دبیر درس می داد . پیش خودم قسم خوردم که برای همیشه فکر و یادش را از ذهن و خاطر پاک کنم و دور بریزم . همه تصوراتم خیالات پوچ و باطلی بود که تنها دل خودم را گرم می کرد او هرگز نه مرا می دید و نه وجودم را احساس می کرد . دل بستن به او تنها باعث عذاب خودم می شد او یک سال دیگر می رفت تا در گوشه ی دیگری از این دنیا به درفش ادامه دهد و تخصص اش را بگیرد . شاید دیگر بر نمی گشت . حتی اگر هم بر میگشت دیگر فاصله اش با من آن قدر زیاد شده بود که دستم به او نمی رسید ظهر که از مدرسه بر می گشتیم . به مریم تعارفی برای آمدن به خانه ی مادر بزرگ نکردم و خود به تنهایی به منزل رفتم بعد از خوردن ناهار به درس هایم پرداختم . تصمیم داشتم خودم رابا برنامه های قبل مطابقت دهم . یعنی همزمان با مادر بزرگ قبل از ساعت ده بخوابم و همین کار را هم کردم در جواب مادر بزرگ که سراغ مریم را می گرت گفتم : به نظر من تنهایی بهتر میتونم درس بخونم !

مادر بزرگ زیر چشمی نگاهی به من کرد و لی حرفی نزد و رفت دیگر حتی دزدکی هم به طرف خانه شان نگاه نمی کردم . انگار با خودم هم لج کرده بودم یا شاید خودم را گناهکار می دانستم که نتوانسته بودم به درستی موقعیت را درک کنم و بیهوده دل به او سپرده و خودم را اسیرش کرده بودم . شبها زود می خوابیدم و از مریم برای آمدن به خانه مان دعوت نمی کردم . چند روز اول مریم با سوالات مختلفش مرا کلافه می کرد ولی بعد از آن دست از سرم برداشت . ساکت شد . امتحانات آخر سال به پایان رسید و مدارس تعطیل شد . تغییرات اخلاقی و رفتاری من چیزی نبود که از چشم مریم و زهرا خانم دور بماند . با تعطیل شدن درسه ارتباط من و مریم هم کمتر شد . یک هفته از تعطیلی مدارس گذشته بود که مریم و مادرش به خانگی ما آمدند با شنیدن صدای زنگ به طرف در رفتم و با دیدن زهرا خانم بی اختیار دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم او هم مرا در آغوش فشرد و با دلخوری گفت مگه ما چه بدی در حق تو کردیم که از ما دوری می کنی ؟

در دست مریم یک جعبه شیرینی بود . زهرا خانم را با مادر بزرگ تنها گذاشتیم و برای دم کردن چای به آشپزخانه رفتیم مریم از فرصت استفاده کرد و گفت : معلومه تو چته ؟ بیخودی بق کردی و به ما محل نمیذاری حداقل بگو چی شده .

در حالی که خودم را با چیدن استکان ها در سینی سرگرم می کردم گفتم : مگه قراره طوری بشه ؟ من آنقدر مزاحم شماها شدم که دیگه خجالت می کشم.. تو از کی تا حالا اینقدر خجالتی شدی ؟
پوزخندی زد و گفتم : خجالتی بودم .

بامشت به پهلویم کوبید و گفت : تو رو خدا بس کن . حالم از این حرفها به هم میخوره حالا خبر داری که فردا کارنامه ها رو میدن ؟ من میام دنبالت تا با هم بریم موافقی ؟
قبول کردم سینی چای را برداشتم و بامریم به اتاق برگشتیم زهرا خانم مهربانانه به من نگاهی کرد و گفت : دیشب تشکری سراغت رو می گرفت میگفت خیلی وقته تو رو ندیده . گفتم به خدا ما هم دیگه زیاد نمی بینیمش نمی دونم چی شده که دیگه حالی از ما نمی پرسه مشکل چیه بهاره ؟

به زمین چشم دوختم و گفتم: به خدامشکلی نیست این چند وقت که امتحان داشتیم حالا هم که دارم ژاکت علی رو میبافم تا زودتر تمومش کنم بدم عمو جلیل قراره روز بیست و نهم تیر ماه بره فرانسه اینو به آقا محمود بگین مثل اینکه می خوان برای علی نامه ای بدن عمو جلیل بیره.

مریم قبل از زهرا خانم جواب داد: بهتره خودت بهش بگی؟

من و زهرا خانم به هم نگاه کردیم و من گفتم: چه فرقی می کنه؟ مریم خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه منظورم اینه که حداقل به این بهانه بیای خونه مون تا آقا جون تو رو ببینه.

لبخندی زدم و گفتم: باشه برای دیدن آقا جون میام ولی فعلا شما این پیغام رو برسونین.

روز بعد در مدرسه از دیدن دوستان شاد شدیم و مدتی از هر دری سخن گفتیم. سپس کارنامه مان را گرفتیم مثل همیشه نمرات من درخشان و معدلم بالا بود. در راه بازگشت در فاصله ی مدرسه تا خانه مریم باز هم مرا سؤال پیچ کرد تا بدانند علت غلظت گوشه گیری و دوری ام از آن ها چیست وقتی متوجه شد از من حرفی در نیامد گفت: راستش رو بگو از من دلخوری؟

پوزخندی زدم و گفتم: برای چی باید از تو دلخور باشم؟ این چه سوالیه که میکنی؟ باور کن که هیچ مساله ای نیست.

مریم گفت: دیشب محمود سراغت رو از من میگرفت!

رعشه ای خفیف در تمام بدنم پیچید ولی به روی خودم نیاوردم و با ظاهری خونسرد پرسیدم: سراغ منو؟! برای چی؟

گفت: خوب همه متوجه شدن که رفتارت دور از آدمیزاد شده ولی هیچ کس علتش رو نمی دونه. توهم که انگار لال مونی گرفتی. هیچ حرفی ازت درز نمی کنه. آقا جونم میگفت برین این بچه رو بیارین اینجا ببینیم چی شده که ترک ما رو کرده و دیگه پاشو اینجا نمیداره.

گفتم: حتما امروز و فردا یه سر میام تا ببینمشون.

آن روز مریم تا غروب در خانه ی ما ماند. مادر بزرگ اوقاتش را با خواندن قرآن و کتاب مفاتیح پر میکرد. خاله افسر تلفنی از مادر بزرگ اجازه گرفته بود تا مرا یک هفته نزد خودش ببرد. با اینکه دلم در هوای اینجا و این خانه بود از این دعوت استقبال کردم مریم از اینکه یک هفته از او دور باشم غصه میخورد و نق میزد و از من می خواست قول بدهم که از یک هفته بیشتر نشود. مادر بزرگ هم قرار گذاشته بود این یک هفته را میان سه دخترش تقسیم کند و نزد آن ها بماند. انگار به مرخصی سالیانه می رفتیم. شب مادر بزرگ بیشتر از نیم ساعت برایم سخنرانی کرد تا به من سفارش کند که مواظب خودم باشم و بخصوص از نظر پوشش در حضور پسر خاله هایم تاکید زیادی داشت. روز بعد وسایلم را جمع و جور کردم و همراه خاله افسر که با پسر بزرگش آرش به دنبالم آمده بود رفتم. ماندنم در خانه ی خاله افسر دو هفته طول کشید که یک روزش را به سر مزار مامان رفتیم و سنگش را با گلاب شستشو دادم و قولم را برایش تکرار کردم. ژاکت علی را هم تمام کرده و از باقی مانده ی تخش یک کلاه برای او بافتم که دستور بافتنش را خاله میداد. شب ها پسرهای خاله که می آمدند. خانه رنگ عوض میکرد. آرش نوزده سال داشت، اتابک هفده سال و آرمان پانزده سال. از نظر خصوصیات اخلاقی من بیشتر به آرمان نزدیک بودم و او اصرار داشت تمام طول تابستان را نزد آن ها بمانم ولی چن مطمئن نبودم مادر بزرگ و عمو جلیل این اجازه را بدهند قبول نکردم. غیر از آن چند روزی بیشتر تا رفتن عمو جلیل نمانده بودو می بایست امانتی های علی را به او میسپردم. خاله افسر

هم هدایایی برای علی گرفته بود که به اضافه ی یک نامه به من داد تا به دست عمو جلیل برسانم . بعد از دو هفته به همان طریقی که آمده بودم بازگشتم در کوچه باز هم با دیدن خانه ی تشکری قلبم فشرده شد . انگار هر چه سعی میکردم پاک کردن ذهنم از یاد او محال می نمود . مادر بزرگ در خانه نبود . بی اختیار به طرف پنجره ی اتاق کشیده شدم و به خانه ی آن ها نگاه کردم . هیچ خبری نبود . در گوشه ی اتاق مادر بزرگ چند بسته دیده میشد که به احتمال زیاد مربوط به مسافرت عمو جلیل بود . هنوز غروب نشده بود که مادر بزرگ آمد . با دیدن من لبخندی زد دستی روی موهایم کشید و گفت تو این چند روز مریم چند بار اومد سراغت بهتره بری ببینی چی کارت داشت ! تصمیم گرفتم روز بعد این کار را انجام دهم . شب در اتاقم مشغول نوشتن نامه ای برای علی شدم . مادر بزرگ شاید به خاطر من کمی دیرتر خوابیده بود ولی حالا صدای ## و پفش شنیده میشد . در اتاقم را بستم تا نور اذیتش نکند . کاغذ را روی زمین گذاشتم و مشغول نوشتن شدم .

علی جان سلام . ارزو می کنم در کمال سلامتی و خوبی باشی . الان که مشغول نوشتن این نامه برای تو هستم چیزی به ساعت یازده شب نماده است من همین امروز بعد از دو هفته که ...

چند ضربه به شیشه ی پنجره اتاقم خورد . اول خیال کردم که اشتباه می کنم . ولی ضربه ها تکرار شد . کی ترسیده بودم . برخاستم و پرده را کنار زدم در نور کمی که از اتاق می تابید چهره ی مریم را تشخیص دادم خیالم راحت شد و پنجره را باز کردم این پنجره همیشه و در تمام طول سال به سفارش مادر بزرگ بسته می ماند . حیرت زده گفتم : تویی مریم ؟ چی شده این وقت شب ؟ منو ترسوندی .

گفت : سلام خانم چه عجب تشریف آوردین . رفته بودی سفر قندهار ؟

خندیدم و دستم را از لای میله های حفاظ مقابل پنجره بیرون بردم و روی موهایم کشیدم و گفتم : حالا چرا این جور دزدکی اومدی و حرف می زنی صبر کن پیام در رو باز کنم بیای تو . مادر بزرگ خوابه .

گفت : نه نه پیام تو . بیخود زحمت نکش تو اگه دلت برای من تنگ می شد نمیداشتی پونزده روز بری خونه خاله جونت راستش حالام به نفر دیگه از من خواست همراهش پیام .

با گفتن این جمله کنار رفت و محمود جای او را گرفت . گیج و دستپاچه به او خیره شدم . باورم نمی شد . حس کردم هیچ یک از حواس پنجگانه ام در اختیار خودم نیست . شوق دیدنش آن هم به این صورت و در آن وقت شب همه چیز راز یادم برد . فراموش کردم در چه زمان و مکان و موقعیتی قرار دارم . لب هایم به خنده باز شد و گفتم : شما این ؟ چطور ... آخه ... چرا

انگار داشتم پرت و پلا میگفتم . برای اینکه کار را خراب نکنم ساکت شدم و او با صدایی که برایم کمی نا آشنا بود گفت : سلام بهار خانم . ببخشید که این وقت شب مزاحم شدیم . چند لحظه ساکت شد ولی همچنان نگاهش به چشمانم بود . سپس با صدایی آهسته تر ادامه داد : میترسیدم بازم بری جایی و من دیگه نتونم گیت بیارم .

آه او چه میگفت ؟ چطور مرا این گونه با لحنی خودمانی مخاطب قرار میداد ؟ بی آنکه بخواهم گفتم : نه خواهش می کنم مزاحم نیستین اگه اجازه بدین در رو براتون باز می کنم بیاین تو . این جور ی هیچ خوب نیست .

دستش را تکان داد و گفت : نه زیاد وقتت رو نمی گیرم همون طور که گفته بودم به نامه داشتم برای علی به چیزهایی ام براش گرفتم به نظرم عموت تا دو سه روز دیگه بره . اومدم اینارو بدم تا بهش بدی . میدونم زحمتت ولی حتما عموجان این زحمت رو می کشن .

خواستم حرفی بزنم ولی ذهنم خالی بود. به نظر می رسید او هم حرفش را زده و کارش تمام شده است. مریم را نمی دیدم. ولی در آن لحظه وجود محمود از همه چیز برایم مهم تر بود. کمی این پا و آن پا کرد سپس گفت ک مثل اینکه خیلی وقته خونه نیستی کجا رفته بودی؟

احساس کردم دیگی پر از آب جوش از روی سرم ریختند. داغ شدم. قادر نبودم سرم را حرکت بدهم. نگاهم در نگاهش گرده خورده بود و نمی توانستم چشم از او بردارم. قلبم یکسره به قفسه ی سینه ام می کوبید. دستم را به لبه ی پنجره گرفتم و آب دهانم را فرو دادم ادامه داد: تعجب نکن. اینو از چراغ خاموش اتاقت فهمیدم. دندانهایم را روی لبم فشردم. مانند افراد مست گیج بودم و گویی درست معنی کلمات را نمی فهمیدم. بعد از چند لحظه دوباره گفت: نمی خوای حرف بزنی؟

سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم: از امشب دیگه چراغ اتاقم روشنه.

دستی روی موهایش کشید بعد پاکت نامه ای را به دستم داد و گفت: این نامه ایه که برای علی نوشتیم. ما دیگه میریم. ممکنه یکی بیاد ما رو ببینه. خوب نیست. تو هم پنجره رو ببند و برو تو.

مریم دستی برایم تکان داد و رفتند. پنجره را بستم و روی زمین ولو شدم. حال خودم را نمی فهمیدم خوشحال بودم؟ پس چرا اشک می ریختم؟ غمگین بودم؟ پس چگونه بود که می خندیدم؟ می خواستم فریاد بکشم. می خواستم پرواز کنم. می خواستم همه ی دنیا را از این اتفاق با خبر کنم. دیگر جای هیچ شکی نبود. پس اشتباه نکرده بودم. راست می گفتند که زبان نگاه گویا ترین زبان دنیاست. او هم مرا میخواست. او هم به فکر من بود و متوجه غیبت من شده بود.

فصل ششم

فردای آن شب، نزدیک عصر بود که مریم به خانه مان آمد. از اینکه به او نگاه کنم شرم داشتم. مطمئن بودم او از احساس بین من و محمود بی خبر نیست. ولی حالا چه داشتم که به او بگویم. مادر بزرگ روی صندلی در حیاط نشسته بود. به مریم گفتم بنشینند تا برایش هندوانه بیاورم. گفت: نه من هیچی نمیخورم بیا بریم خونه ی ما. آقا جونم اومده نمی خوای بیای ببینیش؟

سرم به زیر بود و با دست هایم بازی می کردم. مریم مقابلم ایستاد گفت: هی دختر مگه کار زشتی کردی که این جور خجالت می کشی؟ نگاهی گذرا به صورتش انداختم ولی حرفی نزد. مریم ادامه داد: باور کن من همین دیشب متوجه شدم. تا قبل از اون هیچی نمی دونستم. دیشب خودش اومد به اتاقم و گفت که کمکش کنم. اول نمی فهمیدم از چی حرف می زنه. ولی خودت که می دونی ما دخترها در این مورد چقدر باهوشیم. همین که گفت می خواد چیزهایی رو که برای علی گرفته به دست تو برسونه شستم خبردار شد که ای دل غافل خیاط در کوزه افتاد. بهش گفتم باکمال میل کمکش می کنم. وقتی تورو دیدم تازه فهمیدم که علت گوشه گیری و دوری کردنت از ما چیه. اگه درست فکر کنی می فهمی که تو می خواستی از دلت فرار کنی. حالا بیا بریم. خجالت نکش اون خونه نیست!

گفتم: باید از مادر بزرگ سؤال کنم. لحظاتی بعد در خانه ی مریم بودیم زهرا خانم مرا در آغوش گرفت صورتم را بوسید. آقای تشکری هم بالحن مهربانی گفت: من با اونای دیگه کاری ندارم ولی تو مگه دلت برای من تنگ نمی شه؟

با شرمندگی گفتم: چرا آقاجون ولی مادر بزرگ می‌گه من دیگه نباید زیاد مزاحمتون بشم. می‌گه دیگه بزرگ شدم و صورت خوشی نداره که هر روز پیام اینجا.

در حالی که مرا به طرف اتاق نشیمن می‌برد. گفت: هر روز پیشکشت حداقل هفته ای یه بار بیا اینجا تو برای ما فرقی با مریم نداری می‌دونم منظور مادر بزرگت به احمد و محموده ولی اونام مثل برادرهای تو هستن با علی فرقی ندارن شاید هم مادر بزرگت از نظر در و همسایه می‌گه که البته حق با اونه ولی دیگه این دلیل نمی‌شه که تو به کل ترک ما رو بکنی میدونی الان چندوقته ندیدمت؟

ساعتی آنجا کنار آقاجون نشستم. کمی هم در اتاق مریم ماندم دفترچه ای را که تازه خریده بود نشانم داد. دفترچه ای قطور بود با جلد پلاستیکی #### رنگ گفت دفتر خاطراتش است و فقط روزهایی به خصوص را در آن یادداشت می‌کند و خاطراتش را می‌نویسد سپس او دفترچه را در زیر کتابهایش پنهان کرد. کمی بعد بلند شدم که به خانه برگردم. اصرار مریم برای ماندنم بی‌فایده بود. زهرا خانم هم تا قول شب جمعه را به او ندادم دست از سرم بر نداشت. با این حال جواب قطعی را موکول به موافقت مادر بزرگ کردم. مریم همراهم آمد. نزدیک در حیاط با محمود روبه رو شدیم. کمی دستپاچه شدم مریم به عمد خودش را با گل‌های باغچه مشغول کرد. قلبم یکسره مثل چکش به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و لرزش دست‌ها و چانه‌ام رسواکننده بود. احساس می‌کردم. از شب قبل تا همین لحظه به اندازه‌ی یک عمر به او نزدیک شده‌ام عشق زبان نمی‌خواهد به کلام نیازی ندار. هر کسی زبان عشق را ناگفته می‌داند و ما از همه بهتر با آن آشنا بودیم. بی‌آنکه سلام کند آهسته گفت: حالا بمون کجا داری میری؟

گفتم: ممنون من خیلی وقته که اینجام. مادر بزرگ ...

گفت: ولی من تازه رسیدم خیلی سعی کردم زودتر پیام ولی نشد باور کن همه‌ی حواسم اینجا بود. بیا بریم تو بهاره.

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم به چشمانش افتاد ولی سرم را به زیر انداختم و گفتم: نه دیگه درست نیست برگردم تو من...

و قبل از آنکه حرفم راتمام کنم از در بیرون رفتم. می‌ترسیدم زهرا خانم یا آقای شکوری مرا در حال حرف زدن با او ببینند و دوست نداشتنم فکر و قضاوت بدی در باره‌ام داشته باشند. حتی زمانی که توی اتاقم گوشه‌ای ولو شدم هنوز ضربان قلبم عادی نبود شب هر چه کردم موضوع شام شب جمعه را با مادر بزرگ در میان بگذارم نتوانستم بعد از شام در تاریکی اتاقم به پنجره‌ی اتاق محمود خیره شدم. چراغش روشن بود ولی خودش را نمی‌دیدم افکارم درهم و مغشوش بود. قبل از این با تمام وجود می‌خواستم از احساس او نسبت به خودم آگاه شوم و حالا وحشت وجودم را فرا گرفته بود. خودم هم علتش را نمی‌دانستم در تاریکی روی رختخوابم نشستم سرم رامیان دستهایم گرفتم و به فکر فرو رفتم به یاد دفترچه خاطرات مریم افتادم کاش من هم می‌توانستم خاطراتم را بنویسم ولی وحشت از اینکه نوشته‌هایم به دست کسی بیفتد و از رازم آگاه شود. از این کار منصرفم کرد.

روز بعد من و مادر بزرگ از صبح مشغول بودیم مادر بزرگ بیشتر دستور می‌داد و من انجام می‌دادم. خانه را تمیز کردیم. بسته‌ها و وسایلی را که مربوط به علی و عموجلیل میشد. کنار هم در اتاق مادر بزرگ چیدیم و در آشپزخانه کارتمای نداشت. من خرده فرمایش‌های مامان عفت را انجام می‌دادم و ریخت پاشهایم را جمع می‌کردم و او غذا می‌ریخت. گاهی دلم برایش می‌سوخت به نظرم می‌رسید خیلی پیر است و کار کردن در این شرایط سنی برای او

دشوار ولی من کار بیشتری نمی توانستم انجام دهم معلوم نبود چه کسانی شب مهمان ما می شوند. ولی مادر بزرگ کار خودش رامی کرد. غروب عمو جلیل و اکرم خانم برای بردن بسته های مربوط به علی آمدند. عمه صدیق هم بعد از تلفنی که به خانه ی عمو جلیل زده و فهمید بود او به خانه ی مادر بزرگ آمده است از راه رسید مادر بزرگ خوشحال بود ه زحمتش بی ثمر نماده است. بساط شام را روبه راه کردیم و بعد از آن نامه ها را جداگانه همراه کتاب های علی جلوی دست عمو گذاشتم. روی سایر اجناس هم برچسب زده و نام فرستنده را نوشته بودم تا علی بداند چه کسانی به یادش بوده اند و جوابشان را بدهد. حال عجیبی داشتم. دلم برای دیدن علی پر می کشید. ولی راهی برای دیدنش نداشتم خودم رابه دوری و ندیدنش عادت داده بودم ولی حالا که عمو جلیل می رفت بی اختیار بغض گلویم را فشار می داد. روز پنجشنبه از راه رسید و من هنوز موضوع رفتن به خانه ی مریم رابه مادر بزرگ نگفته بودم خیال می کردم حالا که عمو جلیل نیست تا مامان عفت را به خانه اش ببرد. او هم در خانه می ماند ولی هنوز عصر نشده مجتبی پسر عمه صدیق برای بردن او آمد. مادر بزرگ مشغول آماده شدن بود و من فکر میکردم موضوع را به او بگویم یانه؟ بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: زهرا خانم از من خواسته امشب شام اونجا باشم می خواستم ببینم از نظر شما اشکالی نداره که برم؟

مادر بزرگ فکری کرد و گفت: بهتره بگی مریم بیاد اینجا شب پیشت بمونه به احتمال زیاد من شب بر نمیگردم ولی اگر اصرار کردن می تونی بری شامت رو اونجا بخوری و زود برگردی. خودت که میدونی صورت خوشی نداره مرتب مزاحمشون باشی.

گفتم: ولی من که دیگه ...

گفت: میدونم تو خیلی وقته دیگه اونجا نمیری. کار خوبی می کنی. دختر هرچی سنگین تر و متین تر باشه بیشتر احترام و ارزش داره. خیال میکنی هر کس دیگه ای جای زهرا خانم بود اجازه می دادم طرف خونه شون بری؟

بعد از رفتن مادر بزرگ در خانه ماندم ومنتظر شدم ساعتی بعد مریم آمد. باهم باغچه ی حیاط را آب دادیم وبعد لباسم را عوض کردم دیگه برای رفتن به خانه مریم بی تفاوت لباس نمی پوشیدم وقتی مریم چشمش به من افتاد سوتی کشید و گفت: پدر عشق و عاشقی بسوزه ببین چه بلایی سر آدم میاره!

در خانه ی مریم همه از دیدنم خوشحال شدند حتی احمد که کمتر در خانه پیدایش می شد. میز شام را روی ایوان چیده بودند به نظرم رسید وضع خانه اشان با همیشه فرق می کند هنوز محمود را ندیده بودم. نمی دانستم در خانه هست یانه. با مریم به اتاقش رفتیم و اومشغول عوض کردن لباس هایش شد در حالی که با نگاهم او را تعقیب میکردم پرسیدم مریم امشب اینجا خبریه؟

ضمن اینکه موهایش را بالای سرش جمع میکرد گفت: به روی خودت نیار ولی تولد آقا جونه!

سرپا ایستادم و پرسیدم پس چرا زودتر به من نگفتی؟ حالا ...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: بشین بابا من خودم فکرم را کردم سپس دو بسته ی کادو پیچ شده از کمدش بیرون آورد و گفت: اینهاش. یکیش مال تونه یکیشم مال خودمه. حال دیگه چی میگی؟

گفتم: ولی اینطوری من خجالت میکشم. بهتر بود به من می گفتی یه فکری می کردم!

گفت: میشه اینقدر ادا در نیاری؟ خب حالا که هدیه هامون حاضره. قسم میخورم که هیچ کسی غیر از خودمون دو نفر از وجودش خبر نداره. خیال نکنی چیزهای گرون قیمتی خریدم ها! البته یادت باشه آقا جون خودش خبر نداره میخوایم غافلگیر بشه.

صدای زنگ در شنیده شد و لحظاتی بعد صدای چند نفر که سلام و احوالپرسی می کردند. ما را به سالن کشاند عموی مریم بود به اتفاق همسر و چهار فرزندش. پیش از آن هم آن ها را دیده بودم و چندان نا آشنا نبودیم. بارسیدن آن ها که توام با سرو صدا و شور و هیجان فراوان بود ناگهان همه با هم آهنگ تولد مبارک را سر دادند و آقای تشکری غافلگیر شد. لحظاتی بعد محمود از راه رسید سلام بلندی به همه کرد و سپس رو به پدرش گفت: تولدتون مبارک. آقا جون ایشالا صد سالگی تون رو جشن بگیریم. سپس به اتاقش رفت.

حدس زدم مرا ندیده یا شاید هم دیده بود و این طور وانمود می کرد. دختر عموی مریم یعنی آذر که بزرگتر از خواهرش بود. قدی متوسط با اندامی کشیده و موزون داشت. از زیبایی هم بی بهره نبود. موهایش رادر پشت سر جمع کرده بود. خواهرش زیور که شاید یکی دوسالی از من و مریم بزرگتر بود بر خلاف آذر چشمگیر نبود با اینکه قدش تا حدودی بلند بود صورت گوشتالود و پوست تیره اش معجون بدی از او ساخته بود که به نظر نازیبا می رسید. سرم را که بلند کردم نگاهم در نگاه محمود نشست. لبخند کم رنگی توی صورتش بود. با حرکت آهسته ی سر به من سلام کرد. نمیدانم چرا به جای اینکه جوابش را بدهم سرم را زیر انداختم. شاید نمیخواستم کسی متوجه سرخی چهره و لرزش چانه ام شود. سرمیز شام عموی مریم از محمود پرس و جو میکرد از رفتنش می پرسید واز بورسیه ای که به احتمال قوی به او می دادند. گوش هایم را تیز کرده بودم و به دقت به حرف هایشان گوش میدادم. آنچه از حرف هایشان دستگیرم شد هیچ بر اطلاعات قبلی ام اضافه نکرد. تنها دانستم که برای گرفتن تخصص تاسال بعد همراه چند نفر عازم انگلیس می شود با اینکه حرف هایشان برایم تکراری بود قلبم فشرده شد آذر ضمن صحبت با آقای تشکری گاهی ناخنکی هم به بشقاب محمود می زد و هر بار با صدای بلند می خندید. گاهی در گوش محمود حرفی می زد و هر دو خنده را سر می دادند. بالاخره مریم گفت: آگه حرفاتون خنده داره پس بهتره بلند بگین ما هم بخندیم!

آذر همان طور که می خندید گفت: باشه عزیزم هر جای حرفمون که به درد شما بچه ها می خورد بلند میگویم تا با هم بخندیم.

مریم با زرنگی گفت: حالا تو بگو شاید به درد بزرگترها خورد.

محمود لحظه ای به مریم و سپس به من نگریست و آذر بالوندی خاصی گفت: کوچولو تواز کی اینقدر زبون دراز و بامزه شدی؟

مریم گفت: از همون موقعی که زبون شما انقدر کوتاه شده که مجبورین در گوشی حرف بزنین.

با اینکه قضیه به من مربوط نمی شد از جواب های مریم حساسی دلم خنک شد. از دست محمود هم کفری بودم و سعی کردم دیگر توجهی به آن ها نکنم. حتی زمانی که محمود لیوانی پر از نوشابه رابه دست آذر داد یا وقتی کاسه ی سالاد را مقابلش گرفت تا او سالاد بردارد خودم را با حرف زدن با مریم مشغول کردم.

بعد از جمع کردم میز زهرا خانم برنامه ی کیک و خاموش کردن شمع را ترتیب داد آقای تشکری پنجاه و سه ساله شده بود. بعد از آن هر کس او را می بوسید و هدیه اش را تقدیم میکرد هدیه ی مریم به او یک تی شرت ساده بود و هدیه ی من یک جفت دمپایی مخصوص روی فرش. آقای تشکری سرم را بوسید و دمپایی ها را به پایش کرد. بعد از تقسیم کیک من و زیور در حین خوردن آن کنار میز ایستادیم. گفت: شنیدم خیلی درس خونی.

گفتم: کار دیگه ای غیر از درس خوندن ندارم. پس باید همین یک کار و خوب انجام بدم!

پرسید: تصمیم داری چه رشته ای انتخاب کنی؟

گفتم: رشته ی طبیعی. البته ریاضیم هم خوبه ولی طبیعی رو دوست دارم تو چه میخونی؟
گفت: من رشته ی ادبی هستم امسال دیپلم می گیرم ولی دیگه حوصله ی درس و دانشگاه رو ندارم می خوام کار کنم.

گفتم: خواهرت هم درسش رو ادامه نداده؟

گفت: نه اونم دیپلم رو گرفته و الان تو یه شرکت کار میکنه. ولی هر دو تا برادرام لیسانس گرفتن. مامان میگه دیگه کم کم باید کیومرث رو از خونه بیرون کنه میگه دیگه داره پیر میشه و بابام هم میگه تا وقتی ازدواج کنه و بچه دار بشه دیگه موهاش سفید شده و بچه ش اولین قسمی که یادبگیره اینه که بگه به ارواح خاک پدرم.

هر دو خندیدیم. زیور همچنان که مرانگاه می کرد بی مقدمه گفت: تا حالا کسی بهت گفته که چشمتا به جوریه؟
گفتم: منظور تون رو متوجه نمیشم.

گفت: چشمای تو رو میگم انگار یه رازی توشه که درست نمیشه فهمید چیه؟

گفتم: چه رازی؟

گفت: اگه می دونستم که دیگه اسمش راز نبود. ولی به خدا راست میگم. چشمتا مثل دریاست ولی نه دریای آروم. حرفی نزدم. ادامه داد: چند سالته بهاره؟

گفتم: چهارده سال

لبخندی زد و گفت: یه چیزی بهت میگم بهاره نمیخوام بگی که درسته یا نه چون شک ندارم انکار میکنی. اما میگم تا بقیه ی حرفام رو باور کنی. منتظر نگاهش کردم گفت: تو عاشقی بهاره ولی چیزی که میخوام از چشات بخونم این نیست. یه چیزیه که من نمی فهمم. شانه هایم را بالا انداختم و او ادامه داد. هیچ می دونی من بدم فال بگیرم؟ با ورق با قهوه و حتی از روی خطوط کف دست! باز هم فقط نگاهش کردم. ادامه داد: خیال نکنی الکی میگم ها! فالم همه ش درسته. از یه دوست ارمنی یاد گرفتم همسایه مونه با هم رفت و آمد داریم. آذر میگه اینا همه چرنده چون چیزهایی رو که انتظار داره من تو فالش نمی بینم ولی من اعتقاد دارم خیلی وقتا که تو خونه بیکارم ورق ها رو جلوم پهن می کنم و فال می گیرم. می دونم حالا داری فکر میکنی من دیونه ام ولی این طور نیست تو آزادی هر جور دوست داری خیال کنی ولی باور کن حرفهایی که میزنم همه درسته و من از سلامت کامل روان برخوردارم.
گفتم: در این شک ندارم.

باخنده پرسید: در کدوم؟ در سلامت یا دیونگی؟

گفتم: نه نه در سلامتیت. حالا بیا فال منو هم بگیر. انگشتش را بالا گرفت و گفت: نه نه من این کار و نمی کنم چون به شدت از این کار منع شدم.

گفتم: میل خودته در واقع من اعتقادی به فال ندارم و همه ش رو شوخی و سرگرمی می دونم. فقط حرفات کنجکاوم کرد. به هر حال هر جور که دوست داری.

دست چپم را گرفت در حالی که کف آن را نگاه میکرد گفت: فقط یه کوچولو نگاه میکنم راستش خودم هم کنجکاوم شدم. همین طور که خطوط کف دستم را با انگشت تعقیب می کرد صدای احمد به گوش رسید که گفت: آهای! چی

کار داری میکنی؟ نکنه با حرفات بچه ی مردم رو از زندگی سیر کنی؟

زیور بی آنکه سرش را بالا کند ضمن نگاه کردن به دستم گفت: فضولی موقوف!

با حرف احمد همه متوجه ما شدند و ساکت به ما چشم دوختند مریم و احمد و پسرعمویش دور ما جمع شدند لحظه ای بعد محمود هم به ما پیوست و روبه روی من ایستاد ولی من دیگر توجهی به او نداشتم سکوت سالن نشان می داد توجه همه به ماست همه در انتظار نتیجه ی بررسی تحقیقات زیور بودند و او خونسرد و بی توجه به دیگران خطوط دستم را زیر و رو میکرد احمد بالحنی پر از شوخی گفت : خوب دیگه برای بهاره کافیه فهمید سرنوشتش دست کیه . حالا نوبت منه بیا سرنوشت منم بخون !

زیور بی توجه به حرف های او دستم را مشت کرد و گفت : باشه بعد برات میگم چی دیدم . صدای اعتراض همه بلند شد ولی زیور بی اعتنا به آن ها بشقاب کیکی را که هنوز نخورده بود در دست گرفت و با هم کنار آقای تشکری نشستیم . با اینکه در واقع همه ی حرفهایش را شوخی تلقی می کردم کنجکاور بودم بدانم چه خواهد گفت احمد کنارم ایستاد و گفت : بهاره قسم میخورم بدونم چی می خواد بهت بگه یه عروسی می بینم دوتا مسافرت راه دور داری از یه جا خبر خوشی بهت

می رسه یه نامه داری پونزده تا بچه هم تو طلعت می بینم

زیور با چنگال کمی کیک در دهانش گذاشت و گفت : من به مهمانی دنیا رفتم من به دشت اندوه من به باغ عرفان من به ایوان چراغانی دانش رفتم .

احمد گفت : یه جوری حرف بزنی ماهم بفهمیم !

زیور لبخندی زد و گفت : ظهر تابستان است سایه ها می داند که چه تابستانی است سایه هایی بی لک گوشه ای روشن و پاک . کودکان احساس ! جای بازی اینجاست . زندگی خالی نیست مهربانی هست سیب هست ایمان هست . آری تا شقایق هست زندگی باید کرد .

طرز بیانش به شدت شیرین بود و من مجذوب کلماتش شدم . بی اختیار چشم به او دوختم دیگر صورتش به نظرم زشت و بدرنگ نبود. در حالی که کیک را در دهانش مزه مزه می کرد گفت : چیه ؟ داری فکر میکنی گیر چه دیونه ای افتادی ؟

بالبخند گفتم : برعکس دارم فکر میکنم تو چه آدم جالبی هستی . بازم برام بگو گوش میکنم .

همان طور که نگاهم میکرد گفت : اهل کاشانم من پیشه ام نقاشی است گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما تا به آواز شقایق که در آن زندانی است دل تنهایی تان تازه شود . چه خیالی چه خیالی . میدانم پرده ام بی جان است خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است . گفتم : تو خیلی با احساسی خیلی هم قشنگ می خونی . گفت : شاعرش قشنگ گفته مال سهرابه !

سرم راتکان دادم چون هنوز سهراب را درست نمی شناختم آهسته گفتم : حالا میگی تو فالم چی دیدی ؟

نگاهی به من کرد و پرسید : بگم ؟

گفتم: بگو من باورت کردم .

درستی به گونه ام کشید و همچنان که به دقت در چشمانم نگاه میکرد گفت : شاید باورت نشه یعنی خودم هم باورم نمیشه ولی چیز زیادی نفهمیدم خیلی شلوغ بود درست نتونستم سر دربیارم ولی یه آدم بزرگ یا شاید یه مرد بزرگ توی زندگیت نقش بازی می کنه اون مرد می تونه پدر ، دایی ، عمو ، برادر یا شاید هم شوهرت باشه. زندگیت روی یک خط صاف و مستقیم نیست . نمی تونم بگم سختی میکشی اما میتونم بگم فراز و نشیب زیادی تو زندگیت هست . راستش نتونستم بیشتر از این چیزی بفهمم . شاید یه وقت دیگه یه جای خلوت تر برای کار بهتر باشه .

پرسیدم : تو فال خودت رو هم دیدی ؟
 از سر بی قیدی سرش راتکان داد و گفت : اوهم . چیز جالبی توش نیست .
 پرسیدم : مال خواهر و برادرها رو چی ؟
 گفت : نه اون اعتقادی به این حرفها ندارن .
 گفتم : امشب من و مریم تنها هستیم کاشکی تو هم می تونستی با ما باشی تا صبح می نشستیم و حرف می زدیم .
 گفت : از دیونگی های من خوشت میاد ؟
 گفتم : تو هر چی هستی من از خودت و حرفات خوشم میاد .
 پرسید : کجا ؟ اینجا؟
 گفتم : نه خونه ما مادر بزرگم رفته خونه عمه ام . ما آخر شب میریم اونجا میخوایم همین روبه روئه اونور کوچه .
 گفت : چه خوب ! ولی من نمی تونم پیام راستش صبح زود باید جایی برم اما یه شب دیگه که موقعیت جور بود به مریم بگو خبرم کنه . حتما میام تا صبح می شینیم و شعر می خونیم و فال می گیریم .
 نفس بلندی کشیدم و سرم را بلند کردم . مریم کنارم روی صندلی نشسته بود گفت : خسته نباشین ! چه خبر ؟
 خوش میگذره ؟
 لبخندی تحویلش دادم و گفتم : آره خیلی یه دوست خوب دیگه پیدا کردم .
 مریم فوری گفت : و لابد ما دیگه آخی شدیم نه ؟
 دستش را فشردم و گفتم : لوس نشو تو که خواهر می ولی زیور هم دوست خوبیه !
 مریم سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت : راستش من خیلی خوابم گرفته یا پاشو بریم یا شب همین جا توی اتاق من بخواب .
 پرسیدم : اگه بریم بد نیست ؟
 گفت : کی به ما اهمیت میده ؟ می ترسی عدم حضور مامه مونی رو خراب کنه ؟
 از اتاق مریم وسایلش رو برداشتیم و از همه خداحافظی کردیم و رفتیم . از همه به غیر از محمود !

فصل هفتم

دو روز بعدی را مریم پیش من بود . دیگر راستی راستی تصمیم داشتم فکر او را از ذهنم بیرون کنم و سعی میکردم حتی به پنجره نزدیک هم نشوم اما وقتی بالاخره مریم به خانه اش رفت شب موقع خوابیدن بی اختیار به حیاط روبه رو و به اتاق محمود نگاهی انداختم . توی قاب پنجره ایستاده بود برای لحظه ای لرزشی در بدنم احساس کردم ولی به خودم نهیب زدم و گفتم فراموشش کن و به رختخواب رفتم . اما ذهنم پریشان شده و خواب از چشمانم گریخته بود . اگر زیور آنجا بود شاید شعری برایم می خواند . کمی در رختخواب غلت زدم ولی کنجکاوای رهام نمی کرد . در جایم نشستم و روی زانوهایم نیم خیز شدم تا حیاط روبه رو را ببینم محمود روی تاب در ایوان نشسته بود ولی حرکتی نمی کرد . لحظاتی در تاریکی اتاق ماندم و نگاهش کردم . بعد دوباره به رختخواب برگشتم و خوابیدم مدتی طول کشید تا خوابم برد . خواب مادرم را دیدم که چندان مشخص نبود . ولی در انتها خودم را در کودکی دیدم که پیرمردی دستم را گرفته بود و مرا همراه خود می برد بهش شکل و هیات پدرم در آمد . وقتی بیدار شدم نمی دانم چرا به یاد حرفهای زیور افتادم صبح خوابم را برای مادر بزرگ تعریف کردم صلواتی فرستاد و گفت : انشاء الله که خیره اینی که میگی عرقی چینی سیاه بر سر داشته شاید آقا سید بوده شایدم از معصومین بوده که طرف پدرت رو

گرفته این نشون میده که جای پدرت در اون دنیا خوبه . خودم دوست داشتم خوابم را به محمود ربط دهم ولی هر طرفش رامیگرفتم به محمود ربطی نداشت . پس فراموشش کردم .

روزها گاهی با کتاب و گاهی با کاموایی که خاله افسر برایم خریده بود . سرگرم بودم و برای خودم ژاکت می بافتم از مادر بزرگ هم کمک می گرفتم و اندازه ها را برایم کم و زیاد می کرد در ضمن کتابهای درسی سال جدید را هم می خواندم هنوز کتاب های علی بود و من نیازی به خرید کتاب نداشتم چهارشنبه شب دیروقت بود که باز تقه ای به شیشه ی پنجره اتاقم خورد. چون سابقه ی این کار را داشتم حدس زدم مریم است پنجره را باز کردم خودش بود آهسته گفتم : این چه کاریه که یادگرفتی ؟ چرا در نمی زنی ؟ میدونی اگه ...

میان حرفم پرید و گفتم : می دونم اگه مادر بزرگت دستگیرت کنه با قندشکن می زنه توی کله ات و درجا میکشدت . ولی تو خیالت راحت باشه اگه اون این کارو بکنه منم با یه گوش کوب می زنی سرش و میرم زندان !

گفتم : بازم که داری پرت و پلا میگی !

گفت : راست میگویم یعنی تو انتظار داری وقتی اون تو رو کشت من راست راست راه برم و به روی خودم نیارم ؟

در حالی که میخندیدم گفتم : صبر کن برم درو باز کنم بیای تو به سخنرانیت ادامه بدی .

گفت : نه نه به خدا غیر ممکنه . مزاحم نمیشم راستش این وقت شبی این اقا داداش ما بدجوری هوای شما زده بود به سرش . قبل از اینکه درست متوجه منظور مریم شوم محمود روبه رویم ایستاد وگفت : بهار .

گفتم : سلام .

گفت : چند تا کتاب برات آوردم اینارو بخون این یکیش مال خودته بقیه رو بعد بهم پس بده . کتاب ها رو از لای میله ها گرفتم و به کتابی که برای خودم گرفته بود نگاهی انداختم . هشت کتاب سهراب سپهری بود گفتم : خیلی ممنونم ولی اینم بعد بهتر پس میدم . آخه ...

گفت : بهار از دست من ناراحتی ؟

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم . لب هایم را روی هم فشردم و گفتم : نه چرا باید ناراحت باشم ؟ لطف کردین که این ...

گفت : دلم برات تنگ شده بود کتاب ها را روی سینه می فشردم ولی همچنان ساکت بودم . ادامه داد : اینجا و این وقت شب جای مناسبی برای حرف زدن نیست اگه فردا مادر بزرگت خونه نبود تلفنی باهات حرف میزنم باشه ؟

لحظه ای چشم به او دوختم و گفتم : با من ؟! تلفنی؟! ولی ...

گفت : آره آنقدر گیج بازی در نیار من بیشتر از تو دلم شور مادر بزرگت رو می زنه الان اومدم فقط چند لحظه ببینمت و برم . او راست می گفت . به راستی گیج شده بودم موهایم را به پشت گوشم زدم و گفتم من که هیچ متوجه حرفای شما نمی شم . گفت : مگه فرمول ریاضی میگویم که موجه نمی شی ؟ گفتم دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت همین حالا فهمیدی ؟

جوابی ندادم همان طور گیج و گنگ نگاهش می کردم . به کل وجود مادر بزرگ و خطر احتمالی بیدار شدن او را از یاد برده بودم ادامه داد: ممکنه یکی ما رو تو این وضعیت ببینه . خوب نیست . پنجره رو ببند . فردا باهات حرف می زنی .

هنوز ایستاده و آن ها را نگاه میکردم مریم دستی برایم تکان داد و رفتند همه چیز به قدری سریع رخ داده بود که حتی فرصت نکرده بودم به لرزش دست ها و تپش بی امان قلبم توجه کنم . تازه بعد از رفتن آن ها بود که کتاب ها

از دستم بر روی زمین افتاد . پنجره را بستم و روی بسترم ولو شدم . دست هایم را زیر سرم گذاشتم و طاقباز چشم به تاریکی دوختم تنها چیزی که میدیدم چهره ی زیبا و مردانه ی او بود با چشم هایی که به مهربانی نسیم می مانست . او آمده بود که فقط چند لحظه مرا ببیند و برود . او دلش برایم تنگ شده بود . باورش برایم سخت بود اگر علی می فهمید چه عکس العملی نشان میداد؟ اگر مادر بزرگ بو می برد چه میگفت ؟

روز بعد همه ی حواسم به مادر بزرگ بود که آیا قصد رفتن به جایی را دارد یا نه ! ولی او حرفی از رفتن نمی زد و به نظر نمی رسید برنامه ای داشته باشد . عصر باغچه را آب داد و بعد روی صندلی در حیاط نشست و از من خواست برایش یک لیوان شربت خاکشیر ببرم . لیوان را به دستش دادم و در اتاقم به زیر و رو کردن کتاب سهراب مشغول شدم . تصمیم داشتم چنانچه مادر بزرگ مثل هفته ی پیش به خانه ی عمه رفت از زیور دعوت کنم همراه مریم شب را در خانه ی ماباشد . نه اینکه بخواهم آمدنش را از مادر بزرگ مخفی کنم . قدر مسلم بعد که بر می گشت موضوع را به او می گفتم و آمدنش را اتفاقی توجیه میکردم . دیگر از رفتن او نا امید شده بودم . گاهی از پنجره به حیاط رو به رو نگاهی می انداختم . آقای تشکری در حیاط به باغچه ی مورد علاقه اش میرسید . همین تی شرت ##### رنگی را که مریم به او هدیه داده بود بر تن داشت ولی از محمود خبری نبود . حواسم برای خواندن کتاب جمع و جور نمی شد میل های بافتنی را در دست گرفتم تا خودم را سرگرم کنم باشنیدن صدای زنگ در از جاپردم . مریم بود با بسته ای در دستش آهسته سراغ مادر بزرگ را گرفت . با اشاره ی چشم به او فهماندم که در خانه است و از همان جا با صدای بلند گفتم : کسی نیست مامان عفت . مریمه .

مریم از همان جا با او سلام و احوالپرسی کرد و به اتاق من رفتم توی اتاق دست ها رابه کمر زد و گفت : دستت درد نکنه عجب عزت و احترامی ! حالا دیگه من کسی نیستم هان ؟

روی زمین نشستم و گفتم : حوصله داری ها! بگیر بشین . صدایش را آهسته کرد و گفت : این مادر بزرگت خیال نداره بذاره ما یه شب نفس راحت بکشیم ؟

گفتم : اون چیکار به ما داره ؟ خب عمو جلیل که نیست کی بیاد اونو ببره ؟

گفت : حالا چرا بهت بر میخوره ؟ خیلی خب بابا بمونه ولی حداقل در گوش هاش روبگیره تا این داداش نه نه مرده ی مابتونه چهار کلام باعشقتش حرف بزنه .

گفتم : بازم داری پرت و پلا میگی عشق کدومه؟ من و تو هنوز به قول آذر خانم دهنمون بوی شیر میده!

گفت : پرت و پلا من میگم یا جنابعالی ؟ تازه همین آذر ذلیل مرده بود که کارها رو خراب کرد . اون شب هی خودش رو چسبونده به محمود رگ حسادت تو رو تحریک کرد .

گفتم : چسبوند که چسبوند به ما چه .

انگشتش را روی سینه ام گذاشت و گفت : آره جون خودت . حالا پاشو برو یه چیز خنک برام بیار که کباب شدم از گرما !

گفتم : کدوم گرما ! یعنی از اونور کوچه تا اینور کوچه گرم شده ؟ خودت برو توی یخچال شربت خاکشیر هست بریز بخور .

پاهایش رادراز کرد و گفت : ای بی چشم و رو مثلا من مهمونم پاشو از من پذیرایی کن . از همه ی اینا گذشته من

خواهر شوهرتم باید بیشتر هوای منو داشته باشی والا برات سوسه میام محمود دمار از روزگارت در میاره ها !

گفتم: برای خودت ببر و بدوز فعلا که ایشون میخوان برن خارج درس بخونن بعدش هم هیشکی نمی تونه تضمین کنه که اون بر می گرده تازه جلوتر از من یه عده دیگه هم تو صف وایستادن .

پرسید مثلا کی؟

گفتم: مثلاً همین آذر خانم .

با صدای بلند خندید و گفت: نگفتم؟ نگفتم اون دلیل شده کارها رو خراب کرده؟ خدا الهی مرگش بده امیدوارم به زمین گرم بخوره .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: بیخودی مردم رو نفرین نکن مکتی کردم و ادامه دادم دلم میخواست امشب زیور میومد اینجا ولی مثل اینکه نمی شه .

مریم زیر لب خواند: نمی شه نمی شه چه کنم این دلم راضی نمی شه . سپس صدایش را پایین آورد و گفت: خاطرت جمع اون طوری که تو خیال میکنی نیست .

گفتم در چه مورد حرف میزنی؟

گفت: در مورد آذر و محمود .

گفتم: من هیچ خیالی درباره شون نمیکنم .

گفت: آره جون خودت از قیافه ات معلومه بیخودی حاشا نکن من می دونم توی دلت چه خبره کمی مکث کرد بلند شد در اتاق را بست و با لحنی که نمی فهمیدم جدی است یا مسخره بازی در می آورد ادامه داد بهاره به مرگ مادرم

اگه دورغ بگم چندوقته محمود دیونه شده نه درست درس میخونه نه درست غذا میخوره نه حرف می زنه نه می

خنده نمی دونم شاید هم نمی خوابه اگه همین طوری پیش بره معلوم نیست بتونه از بورسیه استفاده کنه و بره .

مامان و آقا جونم خیلی نگرانن مامانم خیال میکنه که محمود دلش پیش آذره به بابام هم گفته . آقا جونم بهش گفت

بیا بریم برنامه رو تموم کنیم آذر رو عقد کنیم تا وقتی خواست بره دست زنش رو هم بگیره و ببره . حتی مهمونی

شب جمعه هم به همین منظور بود ندیدی آذر چه جوری آویزون محمود شده بود؟ فقط من از دل محمود باخبرم .

یعنی یه چیزهایی رو خودش برام گفت یه چیزهایی رو هم خودم فهمیدم توی این چند روز خیلی نگران تو بودولی

خیالش رو راحت کردم و گفتم غصه نخور اونش با من بذار روشنت کنم . راستش آذر از خدا می خواد که زن

محمود بشه حتی عمو و زن عمو هم چند بار سربسته به آقا جون و مامان گفتن که بهتره قبل از رفتن محمود کار این

بچه ها رو راه بندازن و دست به دستشون بدن . آقا جونم میگه عقد پسر عمو دختر عمو رو هم تو آسمونا بستن ولی

محمود گفته که با ازدواج فامیلی مخالفه چون ممکنه ژن فامیلی روی بچه ها شون تاثیر بذاره . آقا جونم میگه ...

حرفش را قطع کرد و گفتم: حالا چرا اینا روبه من میگی؟

پوزخندی زد و گفت: بابا دستت درد نکنه این همه برات صغرا کبرا چیدم و حرف زدم آخرش میگی لیلی مرد بود

یا زن؟ آخه بابا همه این کارها برای خاطر توئه بازم می پرسی

صدای زنگ تلفن حرفمان را قطع کرد . به طور معمول من به تلفن جواب نمی دادم با این حال از اتاق بیرون رفتم

مادر بزرگ به داخل آمد و در همان حال گفت حتمی عمه ته . مریم رفت؟ گفتم: نه اینجاست .

مادر بزرگ گوشی را برداشت و جواب داداز صحبت هایش فهمیدم کسی برای بردنش می آید . گوشی را گذاشت

گفت: مجید بود داره با مجتبی میاد اینجا منو ببرن خونشون .

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: حواست رو جمع کن شب در خونه باز نمونه. چندشب پیش خونه ی خانم محمدی اینا دزد اومده.

بی اختیار پرسیدم: دزد؟!

گفت: نترس مادر دزد با آدمای کاری نداره دنبال پول و طلا و چیزهای قیمتی می گرده که هیچ کدومش توی این خونه پیدا نمیشه اینجا دزد نیما دلی خوب احتیاط شرط عقله.

وقتی مادر بزرگ رفت تا آماده شود من هم در آشپزخانه سرگرم شدم نمی خواستم خیال کند سهل انگارم کمی سبزی خورشی روی پارچه پهن بود باید آن را خرد میکردم. روزنامه ای روی میز پهن کردم و تخته و چاقو را آوردم و مشغول شدم اما همه حواسم به حرفهای مریم بود که میگفت: چند وقتی است محمود نه درس می خواند. نه با کسی حرف می زند و نه درست غذا میخورد و شاید هم نمی خوابد. یعنی تمام این تغییرات به خاطر من بود؟ ولی من خودم در آن مهمانی دیده بودم که او آذر در گوشی با هم پیچ پیچ می کردند و می خندیدند. حتی خود مریم به این موضوع اعتراض کرده بود اگر میخواستم موضوع آذرافراموش کنم رفتنش چه؟ حداقل چهارسال دیگر. نفهمیدم چطور حواسم پرت شد و چاقو را روی انگشتم فشردم و خون بیرون زد با دست دیگر انگشتم را فشردم و آن را زیر شیر آب گرفتم خون از آن می ریخت روی زمین آشپزخانه نشستم و مریم را صدا کردم وقتی باند پیچی انگشتم تمام شد مادر بزرگ سر رسید ولی قبل از اینکه در این مورد سوالی کند باشنیدن صدای زنگ به طرف در کوچه رفت لحظاتی بعد مجیدمقابل در آشپزخانه بود. بی آنکه سلام کند گفت: چی شده بچه درس خون؟ ## لگدت زده؟ چی کار کردی؟ همه ی خونه رو نجس کردی!

گفتم: نجسی مربوط به توهن اگه بری همه جا پاک میشه!

گفت: کاش به جای ## عقرب زبونت رونیش میزد!

گفتم: حقیقت رو گفتم دردت اومد؟

گفت: نمیدونم چرا عمو خلیل به جای علی تو رو نبرد.

گفتم: نکنه جای تو رو تنگ کردم؟

مادر بزرگ اومد و گفت: بازم که دارین اره میدین تیشه میگیرین چی میخواین از جون همدیگه؟

گفتم: بهتره اینوازا قاپرسین که از راه نرسیده پاچه می گیره. مجید گفت: میام می زنم اون یکی دستت رو هم از کار میندازم ها! قبل از اینکه جوابش را بدهم مادر بزرگ نگاهی به انگشت بسته ام کرد و گفت: مواظب باش آب بهش نخوره لازم نیست کاری کنی ممکنه بازم خون بیاد.

مجید گفت: چه بهتر خداکنه دستش رو از بازو قطع کن!

مادر بزرگ خداحافظی کرد و مجیدرو با خودش به طرف بیرون کشید و رفتند. مریم کار نیمه ی مرا تمام کرد. سپس با هم به اتاق رفتیم و از داخل بسته ای که در دستش دیده بودم یک دستگاه تلفن بیرون کشید ابتدا متوجه منظورش نشدم اما وقتی دیدم توی اتاقم دنبال پریش تلفن میگردد فهمیدم در مغزش چه میگذرد. بریدگی انگشتم ذق می کرد و من حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم مریم کلید خانه را از من گرفت و برای آوردن غذا به خانه شان رفت. هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که تلفن زنگ زد نمی دانستم چه کنم. وحشت زده به دستگاه که بی وقفه جیغ می کشید خیره شدم. عاقبت صدای زنگ خفه شد. ده دقیقه ی بعد مریم با دستی پر آمد و با خوشحالی گفت بیا بریم برای خودمان پارتی راه بندازیم چطوره؟

گفتم: اره مخصوصا با این دست بریده ی من .
 باصدای بلند خندید و گفت: هچین میگه دست بریده ی من انگار ...
 تونبودی تلفن زنگ زد من جواب ندادم .
 با تعجب نگاهم کرد و گفت: ا... چرا؟ حتمی محمود بوده .
 پرسیدم: مگه قراره اون اینجا زنگ بزنه ؟
 گفت: پس خیال کردی عاشق چشم و ابروت بودم که گوشی برات آوردم ؟
 سرم را به زیر انداختم و گفتم: ولی مگه من حرفی با اون دارم ؟
 گفت: بهاره به خدا بعضی وقتا خیلی ## می شی ها ! تو جواب بده شاید می خواد به چیزهایی بهت بگه . اگه حرفش
 ناحسابی بود دست و پات رو که نبستن گوشی رو بذار . یا ...
 پرسیدم: یا چی ؟
 گفت: چه می دونم ؟ یا اینکه اون گوشی رو بکوب تو سر من تا خیالت راحت بشه خوبه ؟
 لحظاتی او را نگاه کردم سپس گفتم: اگه گوشی رو بردارم و عمه صدیق یا زن عمو جلیل باشه چی ؟ خیال میکنی
 درباره ی من چه فکری می کنن ؟
 ناگهان به من خیره شد و گفت: راست میگي ها ! انگار راست راستی مخت کار می کنه بهتره به رمز بذاریم . صب
 کن حالا درستش می کنم به پشت پنجره رفت و نگاهی کرد و گفت: نخیر نیستش عیبی نداره من همین جا می شینم
 و کشیک میدم .
 سپس با فتنی مرا در دست گرفت و شروع به بافتن کرد . گفتم: خوبه حالا که مامان عفت شب بر نمی گرده به زیور
 بگیرم بیاد اینجا .
 گفت: که چی بشه ؟ نکنه می خوابی برات فال بگیره ؟ شاید بدت نیاد فضولی کنه و از اینجا برای آذر خبر بیره .
 گفتم: اینجا که خبری نیست چه خبری بیره ؟
 گفت: اشتباه می کنی همین که بیاد و از اینجا ببینه که اتاق محمود زیر نگین پادشاهی شماسه . چهارتام میذاره
 روش و تحویل آذر میده . اون وقت چنان شری به پامی شه که بیا و ببین !
 گفتم: نه خیال نمی کنم این جوری باشه اون تو حال و هوای خودشه .
 مریم هر چند لحظه یک بار نگاهی به خانه ی خودشان می انداخت و با من هم حرف می زد گفت: تو حال و هوای
 خودشه که باشه . مگه قراره تو حال و هوای من و تو باشه ؟
 گفتم: منظورم اینه که اهل فضولی و خبر چینی نیست .
 گفت: این همه کشفیات رو توی همون نیم ساعت کردی ؟
 پرسیدم: مگه غیر از اینه ؟
 نمی دونم غیر از اینه یا غیر از اون ولی دوست ندارم زیاد باهاش قاطی بشی .
 گفتم: تو هم شدی مجید ؟
 مریم مشغول علامت دادن با دست بود به او و کارهایش خیره شدم ولی قبل از اینکه بفهمم چه می کند تلفن زنگ
 زد دوباره به دستگاه خیره شدم مریم از پنجره فاصله گرفت و گفت: خوب جواب بده دیگه این خودش منتظر چی
 هستی ؟

به اون نگاه کردم و گفتم : نه تو جواب بده .

گفت : نکنه می ترسی ؟ بچه جون اون می خواد صدای قشنگ تو رو بشنوه منو که هر روز داره می بینه !

گفتم : تو بردار اگه صدای اون نبود زود قطع کن .

در حالی که غر می زد گوشی را برداشت و گفت : الو اره منم این خانم همچین زل زده به تلفن که انگار یه گول بی شاخ و دم یده باشه ولی ببین حواست باشه انگشتش رو بریده مواظب باش بلند حرف نزنی انگشتش خونریزی میکنه میندازن گردن تو . منم که حال و حوصله ی نعش کشی ندارم ... تو نه خیالت راحت باشه مادر بزرگش رفت ددر تا فردا بر نمی گرده هر قدر دوست داری رورده درازی کن حالا گوشی دستت .

سپس دستگاه را به طرف من کشید گوشی را روی زمین گذاشت و در حالی که به طرف در می رفت گفت : راحت باش من دارم میرم غذا رو گرم کنم البته غذا گرمه میرم دنبال نخود سیاه هر قدر دوست داری بهش بد و بیراه بگو . مریم از اتاق خارج شد و در را بست دست هایم می لرزید و قلبم با سر و صدای زیاد به قفسه ی سینه ام می کوبید گوشی مانند جانوری سیاه مقابلم روی زمین افتاده بود و گاهی صدای خرخری از آن شنیده میشد نمی دانستم چه کنم ثانیه هامی گذشت و من همچنان چشم به گوشی تلفن داشتم عاقبت آن را برداشتم به گوشم چسباندم و گفتم : الو ؟

صدای محمود در گوشی پیچید : سلام بهار .

جوابش را آن قدر آهسته دادم که حتی خودم هم نشنیدم دوباره گفت : گوشی دستته ؟ گفتم سلام !

سعی کردم صدایم را کمی بلند تر کنم و دوباره سلام کردم . گفت : یه کم بلند تر حرف بزن نکنه از وجود مریم معذبی .

گفتم : نه اون توی اتاق نیست .

گفت : خوب پس دیگه از چی ناراحتی ؟

گفتم : از هیچی .

گفت : حالا که مادر بزرگت شب نمیاد با مریم پاشو بیا اینجا .

گفتم : نه .

گفت : چرا این جور ی تلگرافی حرف می زنی ؟ از چی خجالت می کشی ؟

گفتم : نمی دونم .

گفت : من و تو اولین دختر و پسری نیستیم که به هم علاقه داریم آخریش هم نیستیم . کار خلافی هم انجام نمیدیم نظر تو غیر از اینه ؟

گفتم : نمی دونم .

گفت : چی رو نمی دونی ؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم پس سکوت کردم . لحظه ای منتظر شد و بعد گفت : مریم میگفت دستت رو بریدی آره ؟

گفتم : بله .

پرسید بریدگیش عمیقه ؟

گفتم : نمی دونم .

گفت : خونریزی که نداره ؟

در حالی که به انگشت باند پیچی شده ام نگاه می کردم گفتم نه گمون نکنم .

پرسید : یعنی چی که گمون نکنم ؟

گفتم : نه نداره .

گفت : مگه نبستیش ؟

گفتم : چرا مریم با باند روشو بسته .

گفت : الان که ظاهرش خشکه نه ؟

گفتم : نه باندم خیس شده .

گفت : پس خونریزی داره باید بریم بخیه بزیم این طوری خطرناکه .

گفتم : نه خودش بند میاد الان کمتر شده .

گفت : ولی من باید پیام ببینم .

بی اختیار محکم گفتم : نه !

گفت : چیه می ترسی ؟

گفتم : نمی دونم .

گفت : چی رو نمی دونی بهاره ؟ می دونی اگه عفونت کنه چه بلایی سرت میاد؟ ممکنه کزاز بگیری !

گفتم : خوب بگیرم .

گفت : تو هیچ میدونی کزاز چیه ؟ کزازیه بیماری کشنده س .

گفتم : آخه ...

گفت : دیگه اخه نداره من الان میام اونجا .

گوشی را قطع کرد به دستم نگاه کردم حتی نوار زخم بندی دومی هم که روی اولی بسته بودم خیس بود وبا هر

حرکت دستم به نظر می رسید مقداری خون از جای بریدگی خارج می شود چند لحظه بعد ابتدا تقه ای به شیشه ی

پنجره خورد و سپس صدای زنگ در بلند شد . مریم در اتاق را باز کرد و به من نگریست . گفتم : به نظرم محمود

باشه در باز کن .

صدای گفت و گوی آنها از راهرو می شنیدم و لحظاتی بعد محمود جلوی در اتاق ایستاده بود بی اختیار سلام کردم .

روبه روی من روی پنجه ی پاهایش نشست و دستم را با احتیاط و آرام جلو کشید نگاهی کرد و گفت : چطور متوجه

نمی شی این خونریزی داره ؟ باید بخیه بشه . سپس نگاهش روی چشمه‌هایم که از درد پر از اشک شده بود متوقف

ماند و ادامه داد : اگه به خودت رحم نمی کنی حداقل به من رحم کن ! بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می شد

مریم را مخاطب قرار داد و گفت : من میرم ماشین رو بیارم شما هام بیابین بیرون .

لحظاتی بعد در اتومبیل نشسته بودیم و می رفتیم . مریم در صندلی جلو کنار محمود بود و من در صندلی عقب

ساکت نشسته بودم در نزدیکی خانه مان در مانگاهی بود ولی به نظر نمی رسید مقصد ما آنجا باشد مریم پرسید : کجا

میری محمود ؟ مگه نمیریم در مانگاه ؟

محمود گفت: چرامیریم ولی درمانگاه بیمارستان. بچه های خودمون اونجان بیشتر دقت می کنن باید آمپول کزاز هم بزنینم. سپس نگاهی از آینه به من کرد و ادامه داد: باید مواظب باشن زیاد دردش نیاد. نمی بینی چقدر ساکت و مظلوم شده؟ از ترسشه!

من همچنان ساکت از پنجره ی کنارم خیابان را نگاه می کردم. دقایقی بعد جلوی بیمارستانی بودیم که آن را نمی شناختم. نگهبان با دیدن محمود در را برایش باز کرد و با اتومبیل وارد محوطه ی بیمارستان شدیم. زمانی که قصد پیاده شدن داشتیم مریم گفت: با من که کاری ندارین من توی ماشین می مونم طاقت ندارم جیغ و دادش رو تحمل کنم خودت ببرش.

در قسمت اورژانس بیمارستان همه محمود را می شناختند و با نوعی کنجکاوری به من نگاه می کردند. پزشک جوانی که از دوستان محمود بود و پرستاری که نوار زخم بندی دستم را باز میکرد سر به سر محمود میگذاشتند و می خندیدند دندان هایم از ترس به هم میخورد و صدا می کرد در همان حال آهسته به محمود گفتم: بگین بی حس کنن.

محمود ضمن تکان دادن سرش گفت: خودشون این کارو می کنن.

دکتر با لبخند گفت: محمود درست میگه هر چی باشه شما مریض سفارشی هستین.

محمود طرف دیگرم ایستاد و پرسید: از علی چه خبر؟ فهمیدم می خواهد حواس مرا پرت کند.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: هیچی؟

پرسید: عموت کی بر می گرده؟

گفتم: برنامه ش سه هفته ای بود ولی اگه تغییرش بده نمی دونم.

مایعی روی دستم ریخته شد. محمود گفت: بهتره نگاه نکنی. راستی اون شب زیور بهت چی می گفت؟

گفتم: چیز خاصی نگفت: حرفی که اون زد هر کسی ...

از درد جیغی کشیدم و دندان هایم را روی هم فشردم. محمود دست دیگرم را در دست گرفت و فشرد.

چانه ام میلرزید. دندان هایم را روی لبم می فشردم و اشک می ریختم انگشت شستم سه بخیه خورد وقتی پانسمان

دستم تمام شد چشم های را باز کردم محمود همچنان دست راستم را میان پنجه اش می فشرد. زمانی که از آنجا

خارج شدیم در حالی که در خروجی را برایم باز میکرد. گفتم: شما دروغ گفتین بی حسی در کار نبود.

خنده ای کرد و گفت: دروغ مصلحتی بود به پام ننویس.

به خانه که رسیدیم دیروقت بود جلوی در پیاده شدیم و محمود اتومبیل را داخل حیاطشان برد خیال کردم که او

رفته است و ما هم با خانه رفتیم ولی هنوز پشت در بودیم که زنگ در را زد مریم گفت: مثل اینکه بازم باید بریم

غذا رو گرم کنم.

در را باز کردم محمود وارد شد. همان جا ایستاد و به در تکیه داد. منتظر شدم یا وارد شود یا کارش را بگوید و برود

پرسید درد دستت بهتره؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. سرم پایین بود و با باند دستم بازی میکردم گفت: زیاد بهش ور نرو به امشب

رو حواست باشه به جایی نخوره پس فردا خودم پانسمانش رو عوض میکنم.

گفتم: ببخشید خیلی زحمت دادم.

گفت: اومدم از اشتباه درت بیارم. حرفی نزدم ادامه داد: حتما مریم باهات حرف زده.

پرسدیم در چه مورد ؟
گفت : در مورد مهمونی تولد آقاجون .
منظورش را فهمیدم . در حالی که با باند انگشتم بازی می کردم گفتم : دیگه حرفش رو نزنین .
پرسید قانع شدی ؟
آهسته گفتم : به من ربطی نداره .
چند لحظه ای ساکت بودسپس با صدایی آهسته گفتم : پس قانع نشدی .
نگاهی گذرا به او کردم و گفتم : قانع شدن من مهم نیست .
گفت : ولی برای من مهمه .
گفتم : بهتره به حرف آقاجون و مادرتون گوش بدین .
جواب داد: اونا حرف خودشون رو میزنن از دل من بی خبرن .
سرم کج کردم و لب هایم را روی هم فشردم گفتم : بهاره تو از چی ناراحتی ؟
سرم خم بود وموهایم مانند دیواری بین من و او را سد کرده و مانع دیدم می شد دست چپم کار نمی کرد با دست راست موهایم را به پشت گوشم هدایت کرده و آهسته گفتم : هیچی .
گفت : نگو هیچی شاید دوست نداری حرف بزنی ولی یه چیزی یه فکری توی سرت به من بگو اون چیه .
سکوت کردم . حرفی برای گفتن نداشتم . گفتم : اگه حرف نزنی نمی تونم روشنت کنم . به من اطمینان کن . اگه موضوع دختر عمومه که ...
سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم : نه نه
پرسید : پس چیه ؟
گفتم : هیچی .
سرش را خم کرد تا صورت مرا ببیند و پرسید : مطمئن ؟
گفتم : مطمئن .
پرسید :مادربزرگت کی میاد ؟
گفتم : نمیدونم .
گفت : باشه میخواستم فردایم دستت رو ببینم ولی شاید نشه بهتره تو بیای حرفی نزدم کمی صبر کرد و ادامه داد :
اگه تونستی بیشتر بیا اونجا دلم برات تنگ می شه .
بدون اینکه به اون نگاه کنم گفتم : نمی شه . مادربزرگ خوشش نییاد .
گفت : تودلت برای من تنگ نمی شه ؟ دوست نداری منو ببینی ؟
سرم را بلند کردم و لحظه ای کوتاه به قدر مژه زد ن به او نگاه کردم صورتم داغ شده بود. لب هایم را روی هم فشردم ولی حرفی نزدم انگار می دانست پاسخ به این سؤال چقدر برایم سخت است . پس گفتم : اون دستگاه تلفن رو بذار توی کمدت شب ها بعد از ساعت یادزده بزنی به پریرز بهت زنگ میزنم . حداقل بذار صدات رو بشنوم . می دونم خودت بلدی چی کار کنی باشه ؟
سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم . گفتم: بهار سرم را بلند کرده و نگاهش کردم .ادامه داد : تا حالا خیال میکردم رنگ چشمات قهوه ایه ولی امشب متوجه شدم که عسلی روشنه . درست رنگ موهاست .

سرخی صورت چیزی نبود که از دید او پنهان بماند. لبخند روی لب هایش و نگاهش روی من بود. گفت: امشب وقتی درد میکشیدی و اشک میریختی دلم میخواست کور بشم و این صحنه رو نبینم. لبخندی زدم و گفتم: خدا نکنه.

گفت: حالا برو تو الان صدای مریم در میاد کارهای اون حساب و کتاب نداره. آبروریزی می کنه. لب هایم را روی هم فشردم چشم هایم را تنگ کردم و چشم به او دوختم در راباز کرد و گفت: بهاره مواظب دستت باش.

او که رفت ثانیه هایی را همان جان ماندم. گرمی حرف هایش موجی از هیجان و تب در بدنم ایجاد کرده بود. ماندن قایقی که باهر موج کوچکی روی آب بالا و پایین می رود قرار و آرام نداشتن دندان هایم را روی لبم می فشردم و دردلم فریادمی زدم: همه ی ناراحتی من از رفتن توئه میتروسم تو رو از دست بدم. می ترسم تورو از من بگیرن. آگه بری و برنگردی آگه نذارن که برگردی آگه رفتی و فراموشم کردی تکلیف من چیه؟

مریم گویی پشت دیوار راهرو کمین کرده بود به محض رفتن محمود جلوی رویم ظاهر شد و گفت: دیگه چرا ماتم گرفتی؟ بیا تو باور کن محمود رفته. بیا بریم یه لقمه غذا بخوریم. روده هام به هم دیگه چسبیده از بس گرسنگی کشیدم.

شب راتا دیروقت نشستیم و حرف زدیم. از آرزوهایمان و آینده گفتیم وقتی برای مریم گفتم اولین آرزویم این سات که وارد دانشکده ی پزشکی شوم و درس بخوانم خندید و گفت: باور کن محمود همین جور هم قبولت داره ولی آگه دوست داری خانم دکتر صدات کنن اون حسابش جداست. غروب روز بعد مادر بزرگ آمد. وقتی ماجرای بخیه خوردن انگشتم را شنید بی آنکه حرفی بزند مثنی اسفند دور سرم چرخاند و در آتش ریخت.

فصل هشتم

هفته ی اول شهریور ماه بود که عمو جلیل آمد. شب همه در خانه ی آن ها جمع بودند غروب مجتبی برای بردن من و مادر بزرگ آمد. با اینکه وجود مجید مرا از آن خانه متنفر میکرد. از شنیدن تعریف های عمو جلیل هم نمی شد گذشت. غیر از آن اگر نمی رفتم نوعی بی احترامی نسبت به عمویم بود. از قضا مجید سرش حسابی گرم بود و جز چند بار که با چشم و ابرو برایم خط و نشان کشید برخوردی با هم نداشتیم. عمو جلیل حرف برای گفتن فراوان داشت. ولی عکس هایی که از علی و خانواده ی عمو خلیل همراه آورده بود از هر حرفی برایم جالب تر بود. عمو دو بسته ی کوچک و یک نامه به من داد و گفت: اینا مربوط به توئه به نظرم اون بسته ی بزرگ مربوط به خانواده ی تشکری باشه حتما علی خودش برات نوشته ولی نامه مال خودته.

در خانه قبل از هر کاری نامه ی علی را گشودم و خواندم. نوشته بود: بهاره جان سلام. خواهر عزیزتر از جانم مدتی است که از تو دورم و کم و بیش به این دوری عادت کرده ام. روزی که عمو جلیل آمد به نظرم از او و از لباس و چمدانش بوی ایران و بوی خانه ی مادر بزرگ می آمد من از خوشحالی دیدن عمو گریه کردم. اینجا روزگار بد نیست در دبیرستان به درس ادامه میدهم. صبح ها زود قبل از رفتن به مدرسه با دوچرخه روزنامه پخش میکنم و شبها هفته ای دو شب در رستورانی ظرف میشویم ولی این را فقط به تو میگویم. در این باره به هیچ کس حرفی نزن به هر حال باز هم پولی که از این بابت به دستم می رسد ناچیز است. اگر چه عمو هوای مرا دارد من سعی می کنم از او پولی نگیرم. شاید بتوانم شب های کار کردنم را در رستوران افزایش بدهم ولی چون رستوران به نسبت خلوتی

است فقط دو شب تعطیل در هفته را به من کار می دهند اگر نشد جایم را عوض می کنم . به هر حال روزگار میگذرد . خیلی فکر کردم هدیه ای برای تو بگیرم که هم ارزان باشد و هم پول زیادی برای آن نپردازم و هم تو بدانی که چقدر به فکر تو هستم و برایم عزیزی ولی چیزی به ذهنم نرسید . یادم آمد وقتی روی دفتر و کتابت خم می شدی موهای قشنگت را به دست کش های سفت و بی رحم بسپاری تا هنگام بیرون آوردن دسته ای از آن ها را با خود ببرد برایت گل سری خریدم ام که بتوانی با آن موهایت را جمع کنی مرا ببخش چون نه سلیقه ی خوبی دارم و نه پول زیادی . برای خانواده ی تشکری هم هدایای کوچکی از همین رده خریدم ام که تنها نشان بدهد به یادشان هستم . جواب نامه ی محمود را هم در کاغذی جداگانه نوشته در میان بسته شان گذاشته ام . راستی از ژاکت و کلاه و جورابی که برایم فرستادی تشکر میکنم . بهاره تو به راستی بی نظیری . گاهی فکر میکنم با اینکه فقط چهارده سال داری مثل زنی کدبانو عمل میکنی . از دیدن کارهایت در اینجا همه شگفت زده شدند . به خصوص ماری و مریم . بهاره میخواهم پول هایم را جمع کنم و برایت یک پالتو یا بارانی بخرم که وقتی می پوشی همه به تو خیره بمانند . دلم میخواست می توانستم کمی پول برایت بفرستم ولی الان برایم مقدور نیست سعی میکنم کاری با درآمد بیشتر پیدا کنم راستی من زبان فرانسه را خیلی خوب حرف میزنم به گفته ی عمو و خانمش استعدادم حرف ندارد . اتاق من هنوز همان اتاق زیر شیروانی است که هنگام بارش باران های سیل آسا از سقف آن آب می چکد هفته ی پیش خوم سقف را تعمیر کردم به قول خودمان وصله پینه اش کردم حالا دیگر از آن نقطه آب نمی چکد ولی از لای درز پنجره ها هوای سرد به داخل می آید و شب ها حسابی سردم . می شود زن عمو چندوقت پیش پیشنهاد کرد شب های سرد زمستان را در سالن پایین بخوابم چون به قول خودشان خانه اشان دیگر پیر شده وبا تعمیر و بازسازی کارش درست نمی شود ولی من قبول نکردم و تصمیم دارم تمام درزها را بگیرم . الان که هوا خوب است و مشکلی ندارم بهاره مواظب خودت باش . دلم میخواست برای حاج نصرت هم هدیه ای می خریدم ولی خودت که میدانی مشکلم چیست شاید در آینده این کار را کردم . به هر حال باید همیشه امیدوار بود به امید دیدار نه چندان دور .

علی

از بعد از ماجرای بریدگی انگشتم چند بار تلفنی با محمود حرف زده بودم بیشتر او حرف می زد و من گوش می کردم او سوال می کرد و من جواب می دادم . ولی هر بار از وحشت بیدار شدن مادر بزرگ گفتگوی مان کوتاه و مختصر بود و نیمه کاره میماند . کتاب هایی را که محمود میداد همه را چند بار می خواندم . با نزدیک شدن فصل بازگشایی مدارس کتاب های علی را بیرون کشیدم . میباید سروسامانی به آنها می دادم . با اینکه مادر بزرگ هرگز زبان تعریف و تمجید نداشت به خوبی می فهمیدم از تمیزی و نظمی که در کارم داشتم خوشش می آمد . گاهی با دیدن وضع اتاق یا دفتر و کتابم یا تمیزی و انضباط آشپزخانه می گفت : باریکلا دختر با شنیدن همین جمله ی کوتاه و مختصر می فهمیدم از کارم رضایت کامل دارد البته من بیشتر آن را از خود او آموخته بودم و به حساب دست پرورده ی خودش بودم . به این ترتیب نشان می دادم که شاگرد خلفی بوده ام .

تنها یک هفته تا باز شدن مدارس مانده بود آن شب در اتاقم چند کتاب را جلد می کردم و روی هم می چیدم که مادر بزرگ مرا صدا زد و گفت برایش کمی نبات داغ درست کنم . معتقد بود با خوردن آبدوغ خیار ظهر سردی اش کرده است و در دهانش آب جمع می شود . لیوان نبات داغ در دستم بود و آن را هم می زدم که گفت : برو مادر به کم عرق نعناع هم بهش اضافه کن .

همین کار را کردم وقتی لیوان را به دست او دادم احساس کردم تقه ای به شیشه ی پنجره ی اتاقم خورد حدس زدم مریم یا بهتر بگویم محمود است . از اتاق مادر بزرگ که بیرون می رفتم در نیمه بسته گذاشتم ولی در اتاق خودم را با احتیاط بستم تا مادر بزرگ متوجه نشود . هنوز خیلی دیر نبود ولی بنا بر قاعده می بایست در این ساعت مادر بزرگ خوابیده باشد . برای بار دوم تقه ای به شیشه خورد لای پنجره را باز کردم و خواستم مریم را سرزنش کنم ولی با دیدن محمود ساکت ماندم گفتم: سلام چند بار در زدم کجا بودی ؟

گفتم : مادر بزرگ بیداره .

دستش را بالا آورد و بسته ای راهمراه یک شاخه گل از لای میله ها به دستم داد و گفت : خیلی وقته ندیدمت دلم برات یه ذره شده اگه ... نگاهی به در اتاقم کردم و گفتم : مادر بزرگ بیدار است ممکنه صدامون رو بشنوه . سپس به بسته نگاه کردم و گفتم : این چیه کتابه ؟

گفت : بازش کن ببین چیه .

گل را بو کردم و گفتم : این جویری خوب نیست ممکنه یکی از همسایه ها ما رو ببینه اون وقت اگه به مادر بزرگ حرفی بزنه خیلی بد میشه .

گفت : پس چی کار کنم ؟ باشه من حالا میرم به ساعت دیگه میام .

گفتم : نه میترسم .

دستش را از لای میله ها به داخل آورد و گفت: دستت رو بده به من .

شاخه گل در دستم بود . آهسته گفتم : شما برین شاید فردا خودم پیام خونه تون .

گفت : ولی فردا من نیستم . کشیک دارم .

داشتم فکر میکردم چه کنم که گفت : بهار ؟

بادلشوره نگاهش میکردم و منتظر بودم برود . پرسید میگی برم ؟

با سر جواب مثبت دادم روی موهایش دست کشید . نفسش را بیرون داد و گفت : باشه نمیخوام اذیت بشی میرم ولی بر میگردم . مادر بزرگ صدایم زد و من مستاصل به او نگاه کردم دستی برایم تکان داد و رفت .

لیوان را که از مادر بزرگ می گرفتم پرسید باکسی حرف می زدی گفتم : نه صدای تلویزیون بود .

گفت : بگیر بخواب صبح خواب می مونی !

گفتم چشم رواندازش را مرتب کردم وقتی می خواستم از اتاقش خارج شوم آهسته دو شاخ ی تلفن را از پریرز

کشیدم در اتاق را بستم رفتم از پنجره ی اتاق خودم به حیاط روبه رو نگاه کردم . با اینکه مهتابی توی ایوان روشن بود کسی را ندیدم .

روی زمین نشستم و بسته ی محمود را باز کردم خیال می کردم بازهم چند کتاب است که با کاغذ کادویی بسته

بندی اش کرده است ولی اشتباه می کردم یک تی شرت صورتی رنگ به اضافه ی یک شلوار جین را داخل جعبه ای مقوایی جاسازی کرده بود حیرت زده آن ها را باز کردم و با خوشحالی هر دو را به سینه فشردم . انگار از آن ها بوی

محمود را استشمام میکردم تی شرت را روی صورتم چسباندم و بوسیدمش شاید از همان لحظه بود که متوجه شدم تا چه حد به رنگ صورتی علاقه مندم . تی شرت را مقابلم گرفتم و در برابر آینه ی کوچک اتاقم ایستادم .

نمیفهمیدم قشنگ است یا نه . رنگش به صورتم می آید یا نه . هر چه بود برایم زیباترین و قیمتی ترین هدیه ی روی زمین بود . هر دو رادر بغلم گرفتم و مقابل پنجره ایستادم هر چند که او را نمی دیدم وجودش را محبت و عشقش را

احساس میکردم کاش می توانستم و جراتش را داشتم تا با الفاظی که می دانستم و می خواستم از او و کارش تشکر می کردم ولی خودم هم به خوبی میدانستم که هرگز جسارت این کار را ندارم شیرینی این هدیه بیشتر از چند لحظه در کام جانم ننشست راستی جواب مادر بزرگ را چه بدهم؟ به او می گفتم آن ها را از کجا آورده ام؟ از پنجره فاصله گرفتم و همچنان مقابل آئینه ایستادم و فکر کردم بالاخره راهی برای متقاعد کردن مادر بزرگ پیدا میکردم می توانستم بگویم آن ها را زهرا خانم برایم خریده است ولی اگر در این مورد حرفی به زهرا خانم می زد دروغم برملا می شد نه باید راه دیگری پیدا می کردم . می توانستم بگویم .

تقه ای به شیشه خورد پنجره را گشودم مریم بود گفتم : تو خواب نداری؟ برم درو برات باز کنم؟ گفت خدا لعنت کنه کسی رو که باعث بیخوابی من شده ولی تو حق داری بی خواب بشی نشیدی آدمای عاشق بی خواب و خور می شن؟

گفتم ک مامانت نمی پرسه این وقت شب کجا میری؟

گفت : بیچاره مامانم هفت تا پادشاه رو خواب دیده راستش منم تو خواب پادشاه سومی بودم که یه آدم خل عاشق بیدارم کرد و منو با خودش آورد اینجا . حالا برم که به پادشاه چهارمی برسم .

می خواست برود که محمود دستش را گرفت و گفت : صبر کن کجا میری؟

مریم گفت : چیه؟ هنوز هم از هم خجالت می کشین یا اینکه بدون موی دماغ نمی تونین حرفاتون رو به هم بزنین؟ خیلی خوب شماها حرفاتون رو بزنین منم همین پادشاهان رو ردیف میکنم تا خواب از سرم نپره . سپس به درخت روبه رو تکیه داد و چشمانش را بست .

محمود پرسید : بالاخره مادر بزرگت خوابید؟

گفتم بله یه کم حالش خوب نبود .

گفت : میتونی پس فردا یه دو سه ساعت مرخصی بگیری بیای بیرون؟

چشم هایم را گشاد کردم و با تعجب پرسیدم : بیرون؟ برای چی؟ گفت : می خوام ببینمت .

مریم در حالی که همچنان با چشمان بسته به درخت تکیه داده بود گفت : بابا دلش برات تنگ شده می خواد یکی دو ساعت بدون مزاحم تنهایی باهات حرف بزنه!

خنده ام گرفت . محمود رو به مریم کرد و گفت : میشه یه کم دورتر وایسی؟ مریم بدون اینکه چشمانش را باز کند از درخت جدا شد تا برود ولی باز هم محمود دستش را گرفت و گفت صبر کن سپس رو به من کرد و گفت : زنگ میزنم همین الان .

از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق مادر بزرگ گوش ایستادم صدای خرخرش می آمد . به اتاقم برگشتم و منتظر شدم . با صدای اولین زنگ گوشی را برداشتم . صدای محمود در گوشی پیچید ک بهار عزیزم بازم سلام مزاحم نیمه شب نمیخوای؟

گفتم : سلام مریم خوابید؟

گفت : مریم خوابید همه خوابیدن فقط منم که خواب به چشم نیامد . چه عجب بهار خانم؟ که اجازه دادی صدای قشنگت رو بشنوم؟

دستم را روی قلبم فشردم . این نخستین کلامی بود که در جهت ابراز علاقه اش به من میگفت . هر چه سعی کردم حرفی به یادم نیامد که بگویم . پس ساکت ماندم و گوش داد م . گفت : چرا حرف نمی زنی بهار گوشی دستته؟

گفتم: بله.

گفت: باید بینمت. چه جوریش رو نمی دونم خودت یه کاری بکن یه بهانه ای بیار. دارم دیونه میشم بدجوری زده به سرم اینجا هام که دیگه نمیای. پس تکلیف من چیه؟ چی کار باید بکنم؟ تاکی باید مثل دزها آخر شب بیام پشت پنجره ی اتاقت؟

خودم هم نمیدانم که چطور شد که گفتم: پس شما چطور می خواین برین خارج؟
لحظه ای سکوت حکمفرما شد سپس آه بلندی کشید و گفت: حالا حرفش رو نزن وقتی یادم می افته سرم داغ میشه خودمم موندم چی کار کنم.

پرسیدم تاریخ رفتنتون معلوم شده؟
نفس عمیقی کشید و گفت: قرار بود هشت ماه دیگه برم ولی مثل اینکه یه کم جلو افتاده برنامه ها تغییر کرده یعنی قرار بود برم انگلیس ولی مثل اینکه یه جابجایی انجام گرفته یعنی جای چند نفر با هم عوض شده از جمله من.
پرسیدم یعنی چی؟

گفت: یعنی گروه ما میره آمریکا برای همین تاریخش جلو افتاده ولی اون گروهی که میره انگلیس همون هشت ماه دیگه میره.

گفتم: وقتی قراره برین دیگه چه فرقی می کنه دوماه یا هشت ماه دیگه؟

نمیدانم در صدایم چه بود که گفت: بهار از من دلخوری؟

گفتم: برای چی باید دلخور باشم؟ هر کس راهی رو انتخاب می کنه که بهتر و زودتر به هدفش برسه.

گفت: درباره ی من چه فکری می کنی؟

پرسیدم: باید چه فکری کنم؟

گفت: از اینکه تو رو میذارم و میرم ناراحت نیستی؟

پرسیدم شما چی فکر می کنین؟

گفت: فکر نمی کنم حس میکنم بیشتر از اون که از دوری من ناراحت بشی از اینکه دارم میرم ازم دلخوری درسته؟
سکوت کردم در حقیقت درست می گفت اما نمی خواستم وجودم مانعی برای تصمیم گیری درست او باشد. ادامه داد:
چرا حرف نمی زنی؟ درست نمیگم؟

گفت: دارم فکر میکنم که اگه موضوع برعکس بود یعنی جای من و شما عوض می شد من چیکار میکردم.

پرسید خوب چیکار میکردی؟

گفتم: اگه بخوام درست و منطقی فکر کنم همون کاری رو می کردم که شما امروز می کنین. یعنی می رفتم.

گفت: بهار هیچ میدونی از طرز تفکر و منطقی بودن خیلی لذت می برم؟

گفتم سعی میکنم منطقی باشم نه تنها باشم در همه ی موارد زندگی.

گفت: گمان می کنم اینا نتیجه ی کتاب هاییه که خوندی حالا بگو با این حساب من اجازه دارم که برم؟

گفتم: اجازه ی شما دست من نیست ولی به نظر من بهترین کار اینکه این فرصت طلایی رو از دست ندین و برین و آینده تون رو بسازین.

گفت: آینده ی من در کنار تو ساخته میشه.

گفتم: الان برای این حرف کمی زوده نمی دونم یه سال یا دوسال دیگم همین عقیده رو دارین یا نه ولی ...

گفت: بهار تو چقدر تغییر کردی باور نمی کنم تو فقط چهارده ساله باشه انگار دارم با یه زن بیست و پنج ساله حرف میزنم. تو مسایل رو خیلی خوب درک میکنی. من خوشحالم که زندگی انقدر خوب تو رو ساخته.

پرسیدم: پس شما دوماه دیگه بیشتر اینجا نیستین نه؟

گفت: بهار دوری از تو ازهر چیزی برام سخت تره.

گفتم: عادت میکنین فکرش سخت تر از خودشه وقتی آدم مجبور باشه کاری انجام بده انجامش میده شما هم نگران نباشین زود عادت میکنین و تا چشم به هم بذارین این راستی چند سال باید اونجا باشین؟

گفت: درست نمیدونم در حدود چهار سال.

ادامه دادم: تا چشم به هم بذارین این چهار سال تموم می شه و شما برگشتین.

گفت: بهار قول میدی منتظرم بمونی؟

درباره ی گفته اش فکر کردم در واقع کسی که باید این قول رامی داد او بود نه من ولی من نمی توانستم چنین قولی از او بگیرم سکوت ایجاد شده را او شکست و گفت: قول میدی بهار من که منتظرم بمونی؟

انگار روبه رویم ایستاده و به چشمانم خیره بود بود انگار او را می دیدم که چنگ درموهایش می زند آهسته گفتم: اون بسته ای که به من دادین ...

ساکت ماندم زیرا نمیدانستم چی میخوامم بگویم گفت: بهار دلم می خواد برات یه کاری بکنم یه چیزی بخرم می خوام بدونی چقدر به فکرتم و چقدر برام ارزش داری ولی نمی دونم چی کار باید بکنم.

آهسته گفتم: می دونم.

پرسید: از کجا میدونی؟ منکه هیچ وقت حرفی در این مورد نزدم.

می خواستم بگویم چون خودم هم همین احساس را دارم ولی تنها گفتم: نمی دونم فقط میفهمم.

گفت: عزیزم حالا از چیزهایی که برات گرفتم خوشت اومد؟ دوستشون داری؟

گفتم: بله فقط ...

گفت: حرف بزن بهار فقط چی؟

گفتم: نمی دونم به مادربزرگ چی بگم؟

گفت: مطمئنم که خودت یه فکری براش میکنی؟ حالا بگو بینم اندازه ات بود؟

گفتم: هنوز نپوشیدمش.

گفت: می دونم که اندازه ته.

لحظاتی هر دو ساکت بودیم. بعد او گفت: بهار ترتیبی بده یه جا بینمت تنهایی بدون مریم.

گفتم: همیشه.

ملتمسانه گفت ک بهار!

گفتم: حالا که نمی شه باید صبر کنیم مدرسه ها باز بشه اون موقع شاید بتونم یه بهانه ای بتراشم ولی فقط یه بار.

پس بهتره اونو بذاریم برای آخرین روزهایی که توی ایران هستین.

گفت: یعنی روز خداحافظی یا بهتر بگم روز وداع؟

گفتم: هراسمی که دوست دارین روش بذارین.

گفت: بهار دلت خیلی سنگه بر خلاف ظاهره که انقدر لطیف و قشنگه دلت هیچ نرم نیست.

گفتم : هر آدمی ممکنه در تشخیص اشتباه کنه حتی شما .

گفت : یعنی من اشتباه میکنم ؟

گفتم : بچه که بودم بهش ما به چشم یه موجود خارق العاده نگاه می کردم سعی داشتم الگوی من در زندگی شما باشین از شما تقلید می کردم ودوست داشتم کتاب جزء لاینفک من و زندگیم باشه . حرفای شما همیشه برام حرف اول و آخر بود . حتی وقتی بزرگ تر هم شده همین طور بود .

پرسید : حالا چطور ؟ حالا نیست ؟

گفتم : چرا هنوزم شما برام خیلی بزرگ و مهم هستین ولی دیگه خیال نمیکنم که شما بی اشتباهین ؟

پرسید اشتباهم چی بوده ؟

گفتم : جمله ای که در مورد سنگدلی من گفتین

گفت : یعنی نیستی ؟

گفتم : من نظرم رو گفتم

گفت : اگه سنگدل نبودى هر جور بود یه ترتیبی میدادی همیدگه رو ببینیم خودت که می دونی فرصتمون خیلی کمه.

گفتم : اشتباه شما در همینه . دیدن مانتیجه اش این که دل بستگی مون به هم بیشتر می شه و بعد جدایی برامون سخت تره .

گفت : اشتباه تو هم در همینه هیچ کس از فردا که نه حتی از لحظه ی بعدش هم خیر نداره ما نباید از حالا همه چی رو به خودمون حروم کنیم چون مدتی بعد باید از هم جدا بشیم .

گفتم : حتی اگه حرف شما درست باشه من نمی تونم به مادربزرگ دروغ بگم یعنی در واقع نمی دونم چی باید بهش بگم و چه بهانه ای بیارم .

گفت : می خوای اصلا خودم پیام اجازه ت رو ازش بگیرم ؟ صدای خنده ام بلند شد و محمود ادامه داد : بهار تو همیشه پشت پلک چشمای همین که چشمام رو می بندم ظاهر می شی .

گفتم : خیال نمی کنین برای امشب کافی باشه ؟

گفت : خسته شدی یا خوابت میاد ؟

گفتم : نه هیچ کدوم ولی دفعه قبل که مادربزرگ پرسید با کی حرف میزدی گفتم صدای تلویزیون بود . می ترسم بیدار بشه و بفهمه با تلفن حرف می زنم نمی خوام بهم شک کنه .

گفت : بهار عزیزم . در سکوت لبخند زدم . ادامه داد : تو نمی خوای چیزی بگی ؟

گفتم : من حرفام رو میذارم برای روز وداع نه نه بهتره اسمش رو بذاریم روز ملاقات این جورى بهتر نیست ؟

گفت : هر چی تو بگی .

گفتم : روز وداع آدم رو ناراحت میکنه به نظرم یه کم غم انگیزه آدم رو به فکر جدایی میندازه ولی روز ملاقات یه جور شور و شوق در آدم ایجاد میکنه درست نمیگم ؟

گفت : کاملاً درسته باز من مغلوب تو شدم کم کم دارم مطمئن میشم که تو بیشتر از سن و سالت می فهمی .

گفتم : پس خداحافظی کنیم ؟

گفت : حداقل بذار شب ها باهات حرف بزوم .

گفتم : نمی تونم این قول رو بدم . باید ببینم چی پیش میاد .

آهسته و نرم گفت: عزیزم هیچ میدونی همه ی زندگیم رو پر کردی؟ هیچ میدونی مثل خود بهار پر از زیبایی و طراوتی؟

با لحنی پر از تعجب پرسیدم من!؟

گفت: تونه بهار من. بهارم که مثل یه پرنده ی کوچیک پاک و معصومه با یه دنیا زیبایی و قشنگی درست مثل خودت

گیج شده بودم پرسیدم: شما از کی حرف می زنین؟

گفت: بازم داری گیج بازی در میاری. مگه من چندتا بهار دارم؟

کمی فکر کردم و گفتم: درست نمیدونم ولی به نظرم بیست و سه چهارتا.

صدای خنده اش بلند شد و بعد از خنده ای طولانی گفت: چه جوری حساب کردی به این رقم رسیدی؟

گفتم: حساب کردن نداره. مگه شما بیست و سه چهارسالتون نیست؟ خوب به همین تعداد هم بهار دیدین دیگه.

در حالی که همچنان می خندید گفت: امان از دست تو ولی بذار روشنت کنم. من توی دنیا تنها یه بهار دارم که

وجودم به وجودش بنده اونم تویی حالا فهمیدی؟

بی اختیار گفتم: بله فهمیدم.

گفت: خوب حالا تو نمیخواهی حرفی بزنی؟

گفتم: من که گفتم می ترسم مادر بزرگ ...

او ادامه اش را گفت: بیدار بشه.

گفتم: پس خداحافظی بکنیم؟

گفت: بهار عزیزم به امید روز ملاقات.

گفتم: به امید اون روز.

فصل نهم

روزهای بعد به سرعت سپری شد و با شروع فصل پاییز عازم مدرسه شدیم. نخستین روز را هرگز فراموش می کنم

از در که بیرون آمدم مریم و احمد هم جلوی در آماده ی رفتن بودند. زهرا خانم هر سه ی ما را از زیر قرآن رد کرد

. من و مریم کلاس نهم را شروع می کردیم و احمد سال آخر دبیرستان بود. یعنی دیپلم میگرفت و با فشاری که

محمود به او می آورد برای امتحان کنکور هم درس می خواند.

روزهای اول پاییز همراه با بارش باران های سیل آسا بود. که گاهی غافلگیرمان میکرد. در همان روزها مریم برایم

خبر می آورد که آذر به شدت به تقلا افتاده است تا شاید قبل از رفتن محمود طوق اسارت را به گردنش بیندازد حتی

خانم و آقای تشکری هم در این مورد به او فشار زیادی می آوردند ولی محمود زیر بار نمیرفت من اتومبیل پدر آذر

را میشناختم و در این اواخر دوبار آن را دیده بودم که مقابل خانه ی مریم پارک بود. یک بار تا زمانی که بیدار بودم

اتومبیل همان جا بودو این یعنی که آذر با خانواده اش در منزل آقای تشکری بود ولی بار دیگر عاقبت موفق شدم از

پشت پنجره ی تاریک شاهد رفتن آن ها باشم. اگر آذر میفهمید کسی که محمود را از او دزدیده هم اکنون در چند

قدمی ایش ایستاده است و او را نظاره میکند شاید حاضر میشد خرخرهی مرا هم بجود. اما مطمئن بودم او کاری از

پیش نمیبرد و تیرش به سنگ میخورد. ماه مهر که تمام شد زمزمه ی رفتن محمود هم قوت گرفت. گرچه در ظاهر

آرام و بی اعتنا بودم از درون می سوختم و زار میزدم . شب ها در تنهایی اشک می ریختم و دعا میکردم . یک شب مادر بزرگ هنگام صرف شام به من خیره شد و گفت : بهاره چرا پای چشمت گود نشسته ؟ مریضی ؟

گفتم : نه ماما عفت . من حالم خوبه شاید خوابم کم شده باشه . گفت : شاید غصه ی دوری علی رو میخوری هان؟ هوا کم و بیش خنک شده بود . محمود برای روز ملاقات بی تابی می کرد . من هم حال او را داشتم و برای گذران ساعتی با او لحظه شماری میکردم . اما فرصت مناسب پیش نمی آمد . در تمام طول این چند هفته تنها توانسته بودیم چندبار تلفنی با هم حرف بزنیم هر بار که صحبت از رفتن او پیش می آمد صدای گریه های بلند میشد و به همین دلیل هر دو با هم قرار گذاشتیم تا زمان رفتن او هیچ حرفی از جدایی نزنیم . فقط دو هفته ی دیگر تا رفتن او وقت باقی بود و من در اعماق وجودم احساس خلاء میکردم . هیچ هدفی نداشتم . ناامید و دلشکسته بودم . حتی دیدار با محمود را هم بیهوده و بی اساس می پنداشتم . چهار سال زمان کمی نبود به مدت چهار سال به جایی می رفت که دسترسی به او در واقع نه برای من که حتی برای نزدیک ترین کسانی هم غیر ممکن به نظر می رسید . سوال های مریم را اغلب بی جواب می گذاشتم و در حالی که چشم به او داشتم حرف هایش را نمی شنیدم . ناامیدی و یاس تا اعماق وجودم ریشه دوانده بود . شب ها گاهی حتی زودتر از مادر بزرگ به رختخواب می رفتم و ساعت هابدون اینکه پلک برهم بگذارم از این دنده به آن دنده میشدم . همین دو شب قبل بود که تقه هایی راکهبه شیشه ی پنجره ی اتاقم بی جواب گذاشتم و در عوض بی صدا اشک ریختم . اغلب احساس می کردم اشک در همین نزدیکی یعنی در پس چشمانم منتظر چکیدن است و من با شنیدن هر کلمه و حرفی که مربوط به محمود بود صورتم را خیس از اشک می یافتم . مادر بزرگ راست می گفت زیر چشم هایم حلقه ای کبود رنگ به چشم می خورد یک روز صبح زهر را خانم با دیدن قیافه ام حیرت زده پرسید : بهاره نکنه مریض باشی مادر؟ چی شده ؟... چرا اینقدر لاغر شدی ؟

با لبخند گفتم : گمان میکنم خوابم کم شده ؟

پرسید : علت کم خوابیت چیه عزیزم ؟

گفتم : چیزی نیست فقط دلم بیخودی هوای علی رو کرده ولی طاقت میارم ؟

گفت : مواظب خودت باش مادر . منم که حسابی سرم شلوغه ایشالا به امید خدا محمود که به سلامتی رفت بیشتر به شما می رسم .

لب هایم را روی هم فشردم و همراه مریم و احمد رفتم . ساعت دو بعد از ظهر که زنگ تعطیلی زده شد همراه مریم از مدرسه خارج شدم . مریم مثل همیشه با پرچانگی و حرف های بی سر و ته حوصله ام را سر می برد . وقتی متوجه شد که توجهی به حرف هایش ندارم با بازویش به پهلویم زد و گفت : ببینم مگه بار اون کشتی هات که غرق شده محموله ی طلا بوده که این طور تو همی ؟ بدجوری به هم ریختی . نه نه یادم اومد فهمیدم موضوع چیه . مشکلات مربوط به قصه ی عشق و عاشقی و این حرفاس . باور کن اون بیچاره هم حال و روزش از تو بدتره ولی چی کار کنه ؟ آنقدر کار ریخته سرش که وقت نداره سرش رو بخارونه .

پوزخندی زد و گفتم : دست بردار مریم این حرفهایی که میزنی هیچ کدوم توی مغز من نیست .

گفت : حالا خانم بداخلاق اونجا رو نگاه کن ببین کی منتظرمون وایستاده .

به جایی که او گفت نگاه کردم . خودش بود محمود . بی اختیار و شتاب زده سلام کردم . مقابل من و مریم ایستاده بود . گفت : می شه از خانما تقاضا کنم افتخار بدن امروز نهار رو با هم بخوریم ؟

نگاهی به مریم کردم و با تردید پرسیدم : کی ؟ من ؟

مریم گفت: نه بابا کی با تو بود؟ منظورش بابای مدرسمونه؟
گفتم: اما می دونین که من نمی تونم.

مریم گفت: منم که برایم مقدور نیست پیام خوب پس هیچی دیگه برگرد و برو. محمود. برو به کارت برس؟
محمود کنار ما راه افتاد و درحالی که سه تایی در پیاده رو مسیر هر روز را طی میکردیم گفت: آگه مشکل
مادربزرگته یه فکری براش میکنیم.

مریم گفت: نه بابا مشکل اصلیش کشتی هاشه که با محموله ی طلا غرق شده مگه نه بهاره؟
باآرنج به دستش زدم و مریم در حالی که بازویش رابا دست می فشردگفت: چیه؟ مگه دورغ میگم؟ اما از شوخی
گذشته من دلم نمی خواد اسم مزاحم روم بمونه برای همین شما رو با هم تنها میذارم. دیگه خودتون می دنین.
اونقدر تو سر و کله ی هم بزنین تا بالاخره یکی تون پیروز بشه. بعد نتیجه ش رو بهم بگین.
جدی جدی داشت می رفت. بازویش راگرفتم و گفتم: وایسا مریم.

ایستاد و گفت: چیه؟ نکنه میترسی؟ یاشاید خجالت می کشی میخوای برم برات ...
محمود گفت: بسه مریم! مزه نریز! و رو به من کرد و گفت: می تونیم به مادربزرگت بگیم کلاس فوق العاده داری
و کمی دیرتر میری.

در حالی که چانه ام رابه کتابهایم می فشردم به مریم چشم دوختم او سرش رابه نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
فکر خوبی من میرم میگم که نگران نشه.
گفتم: ولی اینطوری خیال میکنه ...
محمودگفت: آره این جوری میگه چطور تو تو این کلاسها شرکت نکردی.
مریم پرسید: پس چیکار کنیم؟
محمودگفت: بهش زنگ بزن و بگو که دیرتر میری.

باتردید به اونگاه کردم. قبل از اینکه حرکتی انجام دهم مریم بازویم راکشید و گفت ک راست میگه. این جوری
بهمراه اصلا ازش پرس اجازه میده توی این کلاس شرکت کنی.
لحظاتی بعد از یک تلفن عمومی زنگ زدم. به طور معمول بعد از رسیدن من به خانه مادربزرگ چرت می زد. با
شنیدن صدایش گفتم: سلام مامان عفت. من بهاره م.
گفت: کجایی دختر؟ چی شده؟
گفتم: چیزی نشده. من توی مدرسه م. زنگ زدم بگم برامون یه کلاس فوق العاده گذاشتن. البته اجباری نیست.
خواستم بپرسم آگه اجازه میدین من توی این کلاس شرکت کنم. وگرنه ...
پرسید: چقدر طول میکشه؟
گفتم: درست معلوم نیست ولی فکر نمیکنم بیشتر از دو سه ساعت طول بکشه.
گفت: دو سه ساعت پس ناهار چی میخوری؟
گفتم: فعلا که گرسنه نیستم. مریم یه چیزهایی آورده بود خوردیم. سیرم. بعد که اومدم خونه غذا می خورم.
گفت: باشه عیبی نداره کلاست که تموم شد زود برگرد خونه.
از باجه که بیرون آمدم. مریم دستش را بلند کرد و گفت: مثل اینکه درست شد. منم دیگه کاری ندارم. میرم
خونه.

من دنبالش راه افتادم . مقابل اتومبیل ایستاد. درش را باز کرد و سوار شدیم احساس عجیبی داشتم . احساسی که برایم تازگی داشت احساس مالکیت احساس متعلق بودن به کسی و احساس اینکه او تنها به من تعلق دارد. محمود اتومبیل را به سرعت از آن محل دور کرد . نمیدانستم کجا میرود. ولی همین که در محیطی کوچک که سقفی نیز روی سرمان داشت و من او تنهای تنها بودیم و از هوایم تنفس می کردیم حسی شیرین و مطبوع را در وجودم به جریان می انداخت .

پس از چند لحظه اهسته پرسید : سر دته ؟

گفتم : نه اصلا .

پرسید: گرسنه ای ؟

گفتم : هنوز که نه . یعنی من هیچ روزی زودتر از ساعت سه نهار نمی خورم ؟

گفت: بهار دلم داره می ترکه .

بی اختیار پرسیدم : برای چی ؟

نگاهی به من کرد و دوباره به جلو چشم دوخت و گفت ک برای تو یعنی از فکر دوری تو چه جوری اینجا بذارمت و برم ؟

همچنان که به روبه رو نگاه میکردم. گفتم : قرار بود در این مورد هیچ حرفی نزنیم یادتون رفت ؟

سرش را تکان داد و گفت : چطور می تونم ؟ همه ی فکر و ذکرم شده همین . هرشب خواب های عجیب و غریبی می

بینم . هراسان بیدار می شم و می بینم خیس عرق شدم .

گفتم : کاش امرونیومدین یعنی دیگه اصلا نمیومدین .

لحظه ای به من خیره شد و بعد پرسید : برای چی ؟ قرارمون یادت رفته ؟ روز ملاقات ؟

گفتم : نه یادم نرفته ولی ...

گفت : ولی چی ؟ حرفتو بزنی .

گفتم : امروز می گذره. ولی چهارسال دیگه هیچ کی نمی دونه چی پیش میاد . هیچ معلوم نیسن حتی اگه چهار سال

دیگه هم شما برگردین همین آدمی باشین که حالا هستین . روزگار و محیط آدما رو عوض میکنه .

گفت : منظورت چیه ؟ چرا این طوری حرف میزنی ؟

کتاب هایم را روی پایم گذاشتم و گفتم : ماشین مالی کیه ؟

گفت : از دوستم قرض گرفتم . جواب سوال منو بده .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : به هیچی اطمینان ندارم . از همه چی می ترسم . از اینکه به شما دلبسته شدم

وحشت دارم . از اینکه باشما این طور دزدکی بیرون اومدم می ترسم . اگه شما بعد از چهار سال همون جا موندین و

برنگشتین چی ؟ اگه برگشتین و دیگه منو نشناختین چی ؟

به آرامی گفتم : چرا این خیال هارو میکنی اولاً که من تعهد خدمت دارم و باید برگردم . در ثانی اینایی که میگی

عکسش هم ممکنه . یعنی ممکنه من برگردم و تو دیگه منونخوای . ممکنه توی این مدت به کس دیگه ای علاقه مند

بشی نباید اجازه بدی این افکار بیاد توی سرت فعلاً بهتره از این لحظاتی که با همیم لذت ببریم . فردا رو کی دیده ؟

اصلاً شاید هواپیما سقوط کرد و من هرگز پام به آمریکا نرسیدمکنه ...

در حالی که چشمهایم پر از اشک شده بود گفتم : دیگه نگین دلم ##### می شه .

گفت: اصلاً بهتره قرارمون سر جاش باشه وديگه در اين مورد حرفي نزنيم بيا فقط فکرهاي خوب کنيم و حرفاي خوب بزنيم قبول؟
گفتم: قبول.

گفت: خوب حالا بگو بينم چرا چند شب پيش که اومدم پشت پنجره ت اونو باز نکردي؟ قهر بودي؟
گفتم: قهر؟ براي چي قهر؟

گفت: چه مي دونم حتما براي اينکه دير به دير ميام بينمت.
گفتم: کي همچين حرفي زده؟

گفت: کسي اين حرف رو نزده. خودم توي چشماش خوندم.
گفتم: توي چشماي کي؟

گفت: يه دختر خوشگل و مغرور که يه کمي هم بفهمي بد اخلاقه.
گفتم: يعني من؟

گفت: من کي گفتم تو؟ مگه تو بد اخلاقي؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: نمي دونم ولي مريم ميگه من بد اخلاقم.

با صدای بلند خنديد و گفت: چشمای تو مثل يه درياست. هر چي توش نگاهي کني. به تهش نمي رسي تازه به اندازه ي يه دريا هم توش حرفه. يعني پر از رازه. دلم ميخواست مي تونستم يه روزي مي شستم و توي اين دريانگاه مي کردم ساعت ها ساعت ها نگاه مي کردم.

به ياد حرف هاي زيور افتادم و گفتم: زيور هم همين رو مي گفت.

پرسيد: که چي؟

گفتم: اونم ميگفت چشمام مثل درياست دريايي که پر از رازه ولي ... چشمای من که آبي نيست.

با خنده گفت: چشمای تو عسليه. عسلي روشن خوب زيور ديگه چي مي گفت؟

گفتم: ميگفت اگه ميتونست چشمای منو قرض مي گرفت و با خودش ميبرد و انقدر توش نگاه ميکرد تا بفهمه رازش چيه؟

گفت: پس يه رقيب پيدا کردم ولي من اين اجازه رو بهش نميدم. خنديدم و او ادامه داد زيور حرف ديگه اي هم زد؟

در حالي که بادست هاي من باز مي کردم گفتم: اون به من يه حرفي زد ولي نخواست بدونه که درسته يا نه يعني در واقع با اطمینان اين حرف رو زد نه اينکه بخواد سوال کنه.

محمود پرسيد: چه حرفي؟ اون چي گفت؟

زير لب گفتم: اون بهم گفت که من عاشقم.

لحظاتي سکوت برقرار شد و بعد پرسيد: خوب حالا هستي؟

بي آنکه سرم را بالا کنم گفتم نمي دونم.

گفت: ولي من مي دونم هستي. اينو از تو چشمات مي شه خوند.

حرفي نزد دوباره پرسيد: از اين موضوع خوشحال نيستي؟

گفتم: درست نمي دونم.

گفت: ولی من میدونم هم هستم و هم خوشحالم .
 نمیدانم چرا کمی هول شدم و برای اینکه او متوجه دگرگونی حالم نشود به پیاده روی سمت خودم چشم دوختم .
 شاید شنیدن اینکه دوستم دارد علت آشفتگی ام بود. کمی به اطراف نگاه کردم . به نظر می رسید از شهر خارج می
 شویم. پرسیدم : کجا دارین میرین ؟ خیلی دور نرین می دونین که اگه دیر کنم مادر بزرگ پوستم رو میکند ؟
 گفت : نه خیالت راحت باشه سر ساعت جلوی خونه پیاده ت میکنم . تازه خودمم چند ساعت مرخصی گرفتم . باید
 زود برگردم . نمیدانم چرا دوباره به یاد جدایی و تنها ماندن افتادم ودلم گرفت می ترسیدم اشکی که در چشمانم
 جمع شده بود بیرون بریزد و رسوایم کند به محلی رسیدیم که بوی دود کباب همه جا را پر کرده بود احساس
 گرسنگی می کردم . جدایی را فراموش کردم و پیاده شدیم از راهی باریک جلو رفتیم و بعد از پیمودن چند پله که ما
 را به پایین و نزدیک رودخانه می برد داخل رستورانی شدیم که مشتری زیادی نداشت پشت میزی کنج دیوار
 نشستیم . پرسیدم : اینجا کجاست ؟ گفت : اینجا فرحزاده الان چون هوا خنک شده خلوته ولی روزهای تعطیل و
 تابستونا سوزن بندازی زمین نییاد .
 بعد از سفارش غذا آرنج هایش را به میز تکیه داد و به من چشم دوخت و گفت : با این حساب زیور به چیزهایی
 حالیشه .
 حرفش را بی جواب گذاشتم درون لیوانی روی میز تکه هایی یک اندازه از کاغذ کاهی قرار داشت که به جای
 دستمال برای پاک کردن دست از آن ها استفاده می شد یکی از آن ها را برداشتم و مشغول تازدنش شدم . آنچه از
 کار درآمد طرح یک کشتی بود . آن را مقابل محمود گذاشتم و به شوخی گفتم : اینو برای شما ساختم چطوره؟
 آن را در دست چرخاند نگاهش کرد و بعد پرسید میخوای سوار این بشم و برم آمریکا نه ؟
 خندیدم و گفتم : بله شاید هم این جوری یادتون بمونه که به نفر تو ایران چشم به راه شماست .
 آن را در دست حرکت میداد و نگاهش میکرد . سپس دست در جیب بغلش کرد خودکاری بیرون آورد و آن را با
 همان کشتی یا بهتر بگویم قایق مقابلم گذاشت و گفت : به چیزی روش بنویس می خوام نگهش دارم .
 خودکار را برداشتم و گفتم : چی بنویسم ؟
 لب هایش را جلو داد و گفت : هرچی دلت می خواد فرق نمی کنه میخوام هر وقت نگاهش کردم یاد تو باشم .
 در حالی که با صدای ریزی می خندیدم انگشتم را روی شقیقه ام گذاشتم و فکر کردم سپس قایق را روی میز
 گذاشتم و ابتدا روی بدنه ی آن عکس دو قلب درهم قلاب شده و تیر خورده کشیدم و زیر آن نوشتم : به ترنم ، به
 نوازش ، به نسیم ، گوش کن ... میشنوم این بهارست ... بهار و زیر آن نوشتم : روز ملاقات ، آبان ماه 1351 فرحزاد .
 دوباره قایق را به حالت قبلی در آوردم و مقابل او روی میز گذاشتم . آن را برداشت و به دقت نگاهش کرد چند بار
 نوشته ی مرا خواند و سپس به دقت صافش کرد . کیف پولش را بیرون آورد و با همان دقت لای کیف گذاشت تا تای
 آن خراب نشود . کیف را در جای قبلی یعنی جیب بغلش گذاشت و گفت : منم به هدیه برات گرفتم : میخواستم
 همیشه به یاد من باشی . ولی باشه بعد از ناهار فعلا بهتره غدامون رو بخوریم که وقت زیادی نداریم .
 دوباره به یاد جدایی افتادم بغض به گلویم فشار آورد و چشم هایم پر از اشک شد . سرش را تکان داد و گفت :
 درسته . می شنوم . یعنی دارم میبینم . بهارم رو می بینم . اشک هات رو پاک کن قرار بود توی این یکی دو ساعت
 فقط به فکر با هم بودن باشیم . نه جدایی .

با دیدن چلوکبابی که روی میز چیده شد همه چیز را فراموش کردم دو دیس کوچک پلو و یک دیس بزرگ پر از کباب و گوجه بود. محمود یکی از پلوه‌ها را کنار گذاشت و گفت: بیا اول اینو بخوریم. بعد میریم سراغ اون یکی. مشغول شدیم. خودش کباب‌ها را روی پلو می‌گذاشت و مرا به بیشتر خوردن تشویق می‌کرد. گاهی هم قاشقش را پر میکرد و در دهان من می‌گذاشت وقتی اضافات پلو از کنار دهانم بیرون می‌ریخت هر دو می‌خندیدیم هر دو دیس پلو را با تمام کباب‌ها تمام کردیم. ساعت از سه گذشته بود که یاد مادر بزرگ دلم را به شور انداخت. گفتم: بهتر نیست بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: هنوز که دیر نشده ولی باشه بریم اگه دیر کنیم ممکنه دیگه مادر بزرگ اجازه نده به این کلاس‌های فوق برنامه بری؟

از دورگی که گفته بودم و او حالا به رخم می‌کشید شرم‌منده شدم گفتم شما خودتون گفتین که اینو بگم. خنده‌ی بلندی کرد و گفت: دروغ که نگفتی اینم به جور کلاسه که توش درس زندگی یاد میدن. توی اتومبیل که نشستیم هوا ابر شده بودماشین را روشن کردولی خیال حرکت نداشت. از جیبش بسته‌ی کوچکی رابیرون آورد و درش را باز کرد از داخل آنیک حلقه‌ی ظریف و باریک بیرون آورد و گفت: نمیدونم خوست میاد یا نه. میخوام خودم اینو دستت کنم تا مطمئن بشم که منتظرم می‌مونی. درواقع با این حلقه تو رو برای خودم نامزد میکنم باز هم یاد جدایی به قلبم نیش زد و چشمانم پر از اشک شد. ادامه داد این فعلا بین خودمون دوتاست تا بعد که برگشتم درست و حسابی نامزدی بگیریم چطوره؟

درحالی که اشک روی گونه‌هایم می‌ریخت خنده روی لب‌هایم بود. نمیدانستم چه بگویم درواقع غافلگیر شده بودم. درحالی که دستش را برای گرفتن دستم جلو می‌آورد گفت: ولی باید خودم دستت کنم اشکالی که نداره؟ سرم را کج کردم و یک شانه‌ام را بالا دادم حلقه در یک دستش بود و دست دیگرش در انتظار گرفتن انگشتم. بی اختیار دستم را کمی جلو بردم گفت: این نه دست چپت روبرده.

دست چپم را به طرفش گرفتم. انگشت مخصوص حلقه را در دست گرفت انگشتر را در آن فرو کرد و گفت: هیچ میدونی یک رگ مستقیم از این انگشت به قلب وصل میشه؟ بدون هیچ جوابی نگاهش می‌کردم و او ادامه داد: با این حساب و با این حلقه قلبت متعلق به من میشه. دندان‌هایم را روی لبم می‌فشردم تا گریه‌ام بی صدا باشد. سپس بادت دیگرش جای بخیه‌هایی را که روی شستم بود لمس کرد و گفت: مثل اینکه جاش خیال نداره از بین بره.

نفهمیدم چه شد که گریه‌ام اوج گرفت با هر دو دست صورتم را پوشاندم و در همان حال صدایش را می‌شنیدم که میگفت اصلا نمیرم. یعنی این طوری نمی‌تونم برم. نمی‌فهمم گریه برای چیه؟

لحظاتی بعد اهسته راه رفته را باز گشتیم حلقه‌ام را بادت دست دیگرم لمس می‌کردم و بغضم را فرو می‌دادم فکر چهار سال دوری از او یکدم رهایم نمی‌کرد. حدود یک سال از رفتن علی می‌گذشت و حالا نوبت او بود به هر که دل میبستم چه زود او را از دست می‌دادم پدرم، مامان، علی و حالا محمود با پشت دست اشکم را پاک کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم. بی شک متوجه می‌شد ولی سکوت او هم بی معنا نبود. نزدیکی‌های کوچه نگهداشت تا پیاده شوم. دستگیره‌راکه گرفتم گفت: بهار! برگشتم و به او چشم دوختم. اشک‌هایم می‌غلطید و روی گونه‌ام می‌ریخت. سری تکان داد و گفت: بهت زنگ میزنم همین امشب. درحالی که با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم: نه همیشه.

گفت: اگر نشه میام زنگ در خونتون رو میزنم. خودت یه کاریش بکن.

شوری اشک را در دهانم حس میکرد. لبهایم را به همه فشردم و سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. و او آهسته گفت: آنقدر نگران نباش به جون تو شوخی نمیکنم نیرم همین جا درسم را تمام میکنم. پشت دستم را روی لبهایم کشیدم و و با گریه گفتم: من اینو نمیخوام شما باید برین.

باخشم و با صدای بلند گفتم: اینطوری؟ این طوری که تو داری خون به دلم میکنی کجا برم؟ تازه اگه بخوام این جورى برم سر یه هفته داغون میشم. خیال می کنی من از سنگم؟ خیال می کنی اصلا رفتنم فایده داره؟

گفتم: من باید برم میترسم کسی منو اینجا ببینه خیلی بد میشه.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند پیاده شدم. وقتی به داخل کوچه پیچیدم صدای گاز دادن و کنده شدن اتومبیل او را شنیدم. داخل خاه که شدم مادر بزرگ توی هال جلوی تلویزیون نشسته بود. نگاهی به صورتم کرد و پرسید کلاست تموم شد؟

گفتم: بله دیر که نکردم؟

گفت: پس چطور مریم نمونه بود؟

قلبم تیر کشید برای لحظه ای حس کردم هم اکنون سقوط می کنم و روی زمین ولو میشوم. پرسیدم: مگه شما مریم رو دیدین؟

گفت: نه زنگ زد از زهرا خانم پرسیدم گفت: مریم خونه اس؟

در حالی که مشغول حرف زدن با او بودم آهسته حلقه را از انگشتم خارج کردم و میان مشتتم گرفتم و گفتم: من که به شما گفتم شرکت توی این کلاسها اجباری نیست. مریم هم که حالو حوصله ی درس خوندن نداره. نیومد کلاس.

ولی من حیفم اومد اونو از دست بدم. پرسید ناهار که خوردی؟

گفتم: نه خیلی هم گرسنه.

گفت: غذات رو گذاشتم رو گاز برو گرمش کن بخور. نمیدونم چرا روز به روز لاغرتر میشی. باید بیشتر مواظب خودت باشی. می دونی که اگه مریض بشی کسی نیست مواظبت باشه. اون دفعه هم خدا عمرش بده زهرا خانم رو اون به دادمون رسید.

به طرف آشپزخانه رفتم چاره ای نبود می بایست غذا را میخوردم. شب دوشاخه ی تلفن رابه پرریز زد و منتظر شدم. انتظارم چندان طول نکشید و تلفن زنگ زد. انگار از پشت تلفن هم خجالت می کشیدم با او حرف بزنم. با انگشت روی لبم فشردم و سعی کردم آرام و درست صحبت کنم. گفتم: میخواستم برای امروز ... یعنی شما باید امروز ... منظورم اینه که ... بهتره که ... باز هم نشد. عاقبت هم نتوانستم جمله ام را تمام کنم نفس عمیقی کشیدم و ساکت ماندم تا جمله ی مناسب تری پیدا کنم. گفت: چی میخوای بگی بهار؟

گفتم: نمی دونم.

گفت: چطور نمیدونی؟ سعی کن هر چی تو ذهن و دلته راحت به زبون بیاری این جورى هم خودت راحت میشی و هم من بهتر میفهمم چی تو سرت میگذره.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: شما نباید برنامه ی سفرتون رو به هم بزنین.

گفت: همه ی حرفت همین بود؟

گفتم: بله.

گفت: حالا کی به تو گفته من برنامه سفرم رو به هم میزنم؟

گفتم: خودتون گفتین همین امروز یادتون رفته؟

صدایش آرام تر شد و گفت: درسته خودم گفتم: ولی قبول کن که طاقت دیدن اشک های تو روندارم.

باز هم با شنیدن این حرف بغض کردم و در همان حال گفتم: ولی گمان می کنم برخورد من طبیعی و عادیه. خوب

من ... یعنی شما ... این طوری خیلی ... باز هم زبانم بند آمد و تمام کلمات و جملاتی که برای بیان مقصودم در ذهن

آماده کرده بودم. فراموشم شد. گریه هم به چشمانم هجوم می آورد نه نباید گریه می کردم. باید قوی و مصمم می

ماندم و او را برای رفتن تشویق می کردم. مگر به همین منظور نمی خواستم با او حرف بزنم؟

باصدای آرام گفت: بهار توتوی قلب منی.

گریه آمده بود وقتی دوباره شروع به حرف زدن کردم به نظر رسید صدایم درست شبیه میومیوی گریه شده است.

گفتم: درسته که دوری از شما حتی از دوری علی هم برام سخت تره ولی شمانباید به این چیزهای توجه کنین هر

کاری شروعش سخته. برای ما هم لحظه ی جدایی و حتی تصورش سخت و طاقت فرساست ولی وقتی رفتین طاقت

میاریم چهار سال به نظر زیاد میاد یعنی اسمش طولانیه ولی برای ما که هدف داریم سریع میگذره. خیال می کنین

اگه اینجا بمونین چی میشه؟ ما فقط میتونیم گاهی مثل حالا تلفنی با هم حرف بزنیم یا گاهی از پای این پنجره چند

لحظه همدیگه رو ببینیم. این کار رو از همون جا هم می تونیم انجام بدیم. مگه نمی تونیم؟

گفت: منظورت تلفنه؟

گفتم: میتونیم حرفامون رو توی نامه برای هم بنویسیم. الان یه ساله که علی رفته. فکرش رو بکنین در این یه سال

سه برابر من پیشرفت کرده در حالی که من فقط تونستم درسم رو بخونم علی یه زبان یادگرفته کار کرده و خرج

خودش رودر آورده درسش رو هم خونده. اشکم را پاک کردم و بینی ام را بالا کشیدم. صدای محمود در گوشی

پیچید: پس دیگه چرا گریه میکنی؟ اگه به حرفایی که میزنی اعتقاد داری نباید این طوری اشک بریزی.

با همان صدایی که به نازکی صدای گریه شده بود گفتم: دست خودم نیست. مکثی کردم و ادامه دادم. فقط یه قولی

به من بدین. گفت: اول تویه قول به من بده که گریه نکنی!

گفتم: نمیتونم این قول رو بدم چون اختیارش دست من نیست.

گفت: پس منم هیچ قولی بهت نمیدم.

باصدای کشاری گفتم: آقامحمود.

گفت: جون دلم.

گفتم: شما که هنوز نمی دونین من چی میخوام بگم.

گفت: باشه هر چی که بخوای.

گفتم: نه. مامانم میگفت قبل ازاینکه بدونی هیچ قولی به کسی نده.

گفت: بگو عزیزم.

گفتم: شما حتما برین ولی قول بدین که برگردین و اونجا پاییند نشین. خودتون که میدونین که من ... لحظاتی هیچ

صدایی غیر از صدای گریه من شنیده نمی شد. بعد صدای گرم و مردانه اش در گوشم نشست: بهار آنقدر گریه

نکن دیوونه م کردی.

بغضم را فرودادم و گفتم: قول میدین؟

تو حرفت رو تموم نکردی چی میخواستی بگی؟ خودت گفتم مامانت میگه هیچ قولی رو قبل از اینکه بدونی موضوع چیه به کسی نده مگه نه؟

گفتم: درسته ولی من فقط می خواستم به من قول بدین که برمیگردین من اینجا منتظر تون می مونم. شما که می دونین من چقدر دوستتون دارم.

نفس بلندی کشیدو گفت: بهار من، عشق من، جونم رو به پات می ریزم عروسک من.

حیرت زده پرسدیم: کی؟ من؟!؟

گفت: مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم هست؟

آهسته تکرار کردم: حالا قول میدین؟

گفت: این که قول دادن نداره من برمیگردم چون نیمی از وجودم اینجا می مونه. ولی تو هم سعی کن دیگه گریه نکنی.

گفتم: اینو از من نخواین اجازه بدین هر قدر که دوست دارم گریه کنم. آخه می دونین وقتی یادم می افته که از چندروز دیگه شما اینجا نیستین انگار که طناب دار به گلوم بستن وقتی فکر می کنم دیگه از پنجره ی اتاقم شما رو نمی بینم و چراغ اتاقتون خاموشه قلبم تیر می کشه. ولی هیچ کدوم اینا نباید مانع رفتن شما بشه. مادربزرگ میگه زندگی مجموعه ای از عادت هاست و ما هم خیلی زود به همه چی عادت میکنیم. هر وقت دلمون برای هم تنگ شد می شینیم و برای هم نامه مینویسیم. قبوله؟

گفت: بهار من عروسک قشنگم.

گفتم: قبوله؟

گفت: قبوله عزیزم.

دوباره گریه هجوم آورد و صدایم شبیه صدای گریه شد گفتم: هیچ وقت تو زندگیم انقدر احساس درماندگی نکرده بودم.

گفت: چی میگی بهار؟ آخه مگه تو چندسالته؟

گفتم: حالا دیگه پونزده سالمه.

گفت: خوب این خیلی کمه آینده برای من و تو پیش رومونه نباید ناامید بشی. در مورد چراغ اتاقم قول میدم از

مادرم بخوام برای خاطر تو هر شب اونو روشن بذاره. خوبه؟

گفتم: وقتی خودتون نیستین. نمی تونم خودم رو با دیدن چراغ روشن گول بزنم. با این حال باشه به نظرم این

طوری بهتر باشه.

آن شب تا دیروقت با هم حرف زدیم و قول و قرار گذاشتیم هر چه بود و هر چه گفته می شد همه راز و نیاز عاشقانه بود. روزهایی که پس از آن سپری شد همه با چشم برهم زدنی گذشت و هر چه به روز رفتن او نزدیک تر می شدیم

خودم را درمانده تر احساس میکردم. درست مانند کسی بودم که لبه ی پرتگاهی ایستاده است و هر لحظه برای

سقوط کمی بیشتر خم می شود. احساس میکردم به طور قطع در روز موعود با سر به ته پرتگاه سقوط خواهم کرد.

مریم حالم را میفهمید و مثل سابق سر به سرم نمی گذاشت تنها یک روز دیگر با رفتنش فاصله داشتیم. که وقتی

زنگ تعطیلی مدرسه را زدند مانند همان روز سر خیابان به انتظار ایستاده بود. وقتی با محمود روبه رو شدم. صدایم

حتی برای سلام کردن هم از گلویم خارج نشد مریم از ما جدا شد و رفت و من بدون گفتم کلامی با او همقدم شدم.

توی اتومبیل که نشستم اختیار از کف دادم . هیچ چیز جلودار اشکهایم نبود اتومبیل را به آرامی و در سکوت می راند . آن روز هر چه بود همین بود گاه گریه های من او را عصبی و دلگیر می کرد و گاه من او را به رفتن تشویق می کردم . گاه او مرا دلداری می داد و امیدوارم می کرد و گاه من برایش قسم میخوردم که منتظرش میمانم و درهر شرایطی چشم به راهش هستم . روزی فراموش نشدنی برای هر دوی ما بود که با اشک و آه و حسرت به پایان رسید . سفارش های لازم را به من کرد و رفت . قرار را بر این گذاشتیم که من نامه هایم را به مریم بدهم تا او به نشانی محمود پست کند . این به دو علت بود یکی اینکه هنوز نشانی مشخصی نداشت و دوم شاید به این علت که میخواست من هزینه ای برای پست کردن نامه نپردازم . او هم نامه ها را به اسم مریم به نشانی خودشان می فرستاد تا مریم به دست من برساند . روز بعد مریم به مدرسه نیامد . از بعداظهر که به خانه رسیدم . پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و اشک ریختم . غروب محمود به اتفاق مریم و زهرا خانم آمدند . مادر بزرگ کم و بیش از قضیه ی رفتن او مطلع بود و از این موضوع تعجبی نکرد . مراسم خداحافظی آن ها بیش از چند دقیقه طول نکشید و مادر بزرگ یک جلد قرآن نفیس را به حکم یادگاری به محمود داد . زمانی که او برای خداحافظی مقابل من ایستاد خدا خدا می کردم برای نگه داشتن اشکم موفق شوم . مریم کمک موثری برای این کار بود و با لودگی و شلوغ کاری هایش گاهی به خوبی نقش بازی می کرد .

فصل دهم

.....

از روز بعد دنیا را طوری دیگر می دیدم . دیدن پنجره ی بسته ی اتاق محمود حتی با چراغ روشن به دلم آتش می زد . آفتاب رنگ پریده و کم نور به نظرم می رسید . روشنی روز دیگر در نظرم زیبا و جذاب نبود . شنیدن صدای جیک جیک شلوغ گنجشک ها و آواز خوش پرندگان هیچ شوری در من بر نمی انگیخت . درس را با عشق و علاقه نمی خواندم . از طرفی خاله افسر هم مریض بود . در سینه اش غده ای بود که احساس خطر میکرد زهرا خانم در دوری محمود بی تابی می کرد و زندگی را برای همه ی آن ها تلخ و ناگوار ساخته بود . احمد که در کنکور سال گذشته قبول نشده بود . تمام روز را در خانه می نشست و درس میخواند و حالا با دیدن وضع مادرش اخم ها را درهم می کشید و می گفت : اه مامان حوصله م روسر بردی بسه دیگه همچین صدایش می زنه که انگار خدایی نکرده مرده .

آن روز با مریم در اتاقش روی تخت نشستیم . باز هم همه جا به هم ریخته و نامرتب بود . مریم بعد از بستن در اتاق گفت : محمود زنگ زد البته خیلی کوتاه فقط می خواست بگه که رسیده و سالمه . من خودم گوشی را برداشتم بهار به خدا اول از همه حال تو رو پرسید و سفارش تو رو کرد . طفلی خیلی بهش سخت میگذره تا عادت کنه . ولی همین که اسم محمود از دهنم بیرون اومد . مامان گوشی رو از دست قاپید .

در حالی که مشغول مرتب کردن کتاب هایش بودم گفتم : اونجا یه محیط جدیده . بی شک خیلی برات جذابیت داره . خیلی زود سرش گرم میشه و عادت میکنه .

گفت : آقا جونم هم خیلی بهش سخت میگذره ولی به روی خودش نیاره . همه رو می ریزه تو خودش ولی مامان دیگه شورش رو در آورده . احمد حق داره مامان اعصاب همه رو خراب می کنه .

با بلند شدن صدای زنگ تلفن مریم از اتاق خارج شد خودم را با کتاب ها سرگرم کردم . همه را مرتب و به ردیف داخل قفسه می چیدم و روی میز را مرتب می کردم . دفتر سبزرنگی که مریم خاطراتش را در آن می نوشت روی

تخت افتاده بود بی اختیار آن را باز کردم و چشمم به آخرین مطلبی که نوشته بود افتاد. درباره ی شب رفتن محمود بود دلم نمی خواست فضولی کرده باشم. اما کنجکاور شدم و نگاهی سرسری به آن انداختم. درباره ی من نوشته بود. در واقع درباره ی ما نوشته بود نگران شدم. مریم بی احتیاطی می کرد. اگر مادرش یا احمد این نوشته ها را می خواندند. چیه می شد؟ بی شک به احساس بین من و محمود پی می بردند و این از نظر من درست نبود. دوست نداشتم تا برگشتن محمود می بردند و این از نظر من درست نبود. دوست نداشتم تا برگشتن محمود و روشن شدن وضع من و او بیهوده نامان بر سر زبان ها بیفتد و چه بسا گرفتار قضاوت های نادرست شویم.

وقتی مریم به اتاق برگشت این موضوع را به او یادآوری کردم. خندیدو گفت: بی خیال! کسی دوست نداره بیاد توی این آشفته بازار به قول مامان شتر با بارش بیاد تو این اتاق گم شه.

گفتم: ممکنه وقتی نیستی احمد بیاد اینجا یا مامانت بخواد اتاقت رو تمیز و مرتب کنه. بهتره قایمش کنی یا اینکه از من اسمی نیاری. گفت: چشم خانم. اصلا میذارمش ته این کشو و درش روهم قفل میکنم تا دست هیچ کی بهش نرسه. خوبه؟

او کاری را که گفته بود کرد. دفترچه را در کشو گذاشت و درش را قفل کرد. حالا دیگه خیالم راحت تر بود. بیش از یک ماه از رفتن محمود گذشت و هنوز من به نبودش عادت نکرده بودم. آن روز از مدرسه به خانه برگشته بودیم که به فاصله ی ده دقیقه ی بعدمریم سراسیمه به خانه ی ما آمد و از لای کتابش نامه ای را به دستم داد از خوشحالی او را بغل کردم و بوسیدم وری پاکت نوشته شده بود. برای مریم خواهر عزیزم و کنارش یک ستاره ی کوچک زده بود فهمیدم که آن علامتی است برای مریم تا نامه را باز نکند و به دست من برساند. مریم منتظر ایستاده بود تا نامه را باز کنم ولی من دلم می خواست آن را در تنهایی بخوانم. و هر جمله اش را بیوسم. وقتی مریم فهمید قصد خواندنش را ندارم دستش را به طرفم بلند کرد و گفت: بی معرفت حالا دیگه من نامحرم شدم؟ باشه عیبی نداره نوبت منم می شه.

گفتم: باشه ولی اول باید خودم تنهایی بخونمش.

گفت: می دونم داری برای رفتن لحظه شماری می کنی. عیبی نداره تو رو با نامه ت تنها میذارم.

در اتاقم نامه را باز کردم و خواندم:

بهار عزیزم بهار قشنگم سلام. نزدیک به ده روز است که در این سوی دنیا ودور از تو که بهار عمر و زندگی ام هستی. زندانی شده ام. مرا ببخش و تصور نکن که این روزها را بدون حضور تو سر کرده ام. نه هر جا باشم و هرچه کنم در خیالم با تو هستم و تو در کنارمی چه کنم که دست و دلم به یهچ کاری نمیرود ولی بالاخره امروز قلم به دست گرفتم و هرچه به ذهنم می رسید. روی کاغذ آوردم. از غم غربت و هجران تو هر چه بنویسم یک از هزار نگفته ام پس همه را جمع می کنم و می گذارم برای روز دیدن تو. می خواهم از اینجا و شرایط زندگی ام برایت بنویسم. ما چهار نفریم که در یک آپارتمان کوچک و جمع و جور بساطمان را پهن کرده ایم. رضا و کامران و پرتو دوستان هم دوره ای من هستند که به قول پرتو باید چهار سا یکدیگر را تحمل کنیم. غیر از پرتو هر سه نفر ما دلمان را در ایران جا گذاشتیم. رضا زن عقدی دارد ولی کامران مانند من قرار و مدار گذاشته است تا بعد از برگشتن کارهایش را انجام دهد. گاهی خودش به شوخی می گوید وقتی به ایران برگردد زهره یک بچه در بغل و یکی هم در شکم دارد. خودش از این شوخی به قهقهه می افتد. می خواهم باور کنی که هیچ یک از آن دو به اندازه ی من از دوری عشقش پژمرده و کسل نیست. گاهی که من را به شدت بی حوصله و غمگین می بینند به باد تمسخر

می گیرند و سربه سرم میگذارند و می گویند که این دها را بگذارم برای چهار سال دیگر که به ایران برگشتم و حالا دست به دور و برم نگاه کنم و با هر چه دارم بسازم و خوش باشم گمان میکنم آنها هیچ کدام عشق واقعی را نشناخته اند زیرا در این صورت حاضر نمی شدند. با شرایط موجود خوش باشند. و به قول خودشان عشق و عاشقی را بگذارند برای چهار سال دیگر. ما دو روز بعد از ورود خودمان را به دانشگاه مربوط معرفی کردیم و سه روز بعد که تا حدودی کارهایمان را انجام دادیم. در اولین کلاس درس حاضر شدیم. با اینکه زبان انگلیسی من به نسبت خوب است. باز هم در اینجا مساله ی زبان جدی است. یکی از توصیه هایم به تو این است که از خواندن متن های ساده انگلیسی غافل نشوی. سعی کن زبانت را تقویت کنی. حتی اگر بخواهی تمام دوران تحصیل در ایران باشی بهار عزیزم عشق دوست داشتنی ام همه ی ساعت ها و روزهایم را به امید دیدن روی زیبای تو سر میکنم. به مریم گفته ام گاهی تو را به اتاقم ببرد تا بتوانی از کتاب های کتابخانه ام استفاده کنی. این کار رابکن و ساعت هایت را بی مصرف از دست نده. دوست دارم روزی که برگشتم هیچ مانعی برای رسیدن به ما وجود نداشته باشد در نامه ای که برایم می نویسی و می فرستی اگر توانستی عکسی از خودت برایم بفرست. می خواهم آن را همیشه روی قلبم داشته باشم. تو را به خدا میسپارم به امید روزی که برای همیشه با هم باشیم.

محمود

نامه را بارها خواندم و روی خطوط آن بوسه زدم سپس آن را در جای امنی پنهان کردم. جواب نامه ی محمود را نوشتم و آن را به همراه عکسی از خودم در پاکت گذاشتم و به مریم سپردم تا به نشانی او پست کند.

یک هفته بعد از مادر بزرگ اجازه گرفتم و برای دیدن خاله افسر به بیمارستان رفتم. حال ظاهر اش بد نبود ولی حال روحی مناسبی نداشت. شنیدم یکی از سینه هایش را برداشته اند. حتی تصورش هم برایم چندش آور بود. فاصله ی رسیدن نامه های علی هم طولانی شده بود آن طور که خودش برایم نوشته و توضیح داده بود دیپلمش را گرفته و در دانشگاه هم قبول شده بود. ولی هنوز نمیدانستم در چه رشته ای قبول شده است و چگونه درس میخواند. بی شک در وقت مقتضی برایم توضیح می داد. آن روز از مدرسه که به خانه رسیدم. مادر بزرگ گفت: غذات رو بردار بیا اینجا کارت دارم. دلم به شور افتاد حدشم درباره ی خاله افسر بود ولی قضیه چیز دیگری بود. مادر بزرگ گفت: باریکلا به این پسر روسفیدمون کرد. عموت خیلی ازش راضیه.

پرسیدم: منظور تون مجیده؟

گفت: دارم از برادرت حرف می زنم علی رو میگم.

گفتم: آهان نامه اش رسیده؟

گفت: نه می دونی چیکار کرده؟ امروز به نفر تلفن زد اینجا. میگفت از طرف علی برای تو به امانتی آورده.

پرسیدم امانتی چی هست گفت: به مقدار پول با به نامه.

با تعجب پرسیدم: پول؟ برای من؟ ولی این جور که علی برام می نوشت پولی که در میاره کفاف خرج خودش رو هم نمیده حالا چطوری ...

مادر بزرگ گفت: این بچه ذاتش خوبه. خدا عمر بده حاج نصرت رو اون به این بچه درس زندگی داد. راه و رسم زندگی رو بهش یاد داد.

تو هم خوبی خدا عاقبت به خیرتون کنه .

نخستین بار بود که مادر بزرگ این گونه صریح رضایتش را از من بر زبان میآورد . غروب همان طور که گفته بود آقای مسن و جا افتاده بسته ای را برایمان آورد و رفت . بسته شامل یک نامه بود که داخلش کمی پول فرانسوی بود و یک شلوار گرمکن که به طور قطع متعلق به مادر بزرگ بود نامه را با صدای بلند خواندم تا مادر بزرگ هم بشنود . نوشته بود : خدمت مامان عفت عزیز و خواهر مهربانم سلام . ببخشید که این چند خط را با عجله و بدخط می نویسم . فرصت زیادی ندارم . آقای که این بسته را به دست شما می رساند . از بستگان صاحب رستورانی است که در آن کار میکنم . دیروز فهمیدم که او عازم ایران است . این پولی است که جهت خریدن پالتو برای بهار جمع کرده ام ولی بهتر دیدم خود او زحمتش را بکشد چون رساندن آن هم به دست شما کار مشکلی است . شلوار گرمکن را برای

مادر بزرگ گرفته ام تا هم اکنون که فصل زمستان است بپوشد و سرما باعث استخوان درد پاهایش نشود . میدانم پول زیادی نیست ولی بیشتر پولی که در میآورم خرج خودم و تحصیل می شود . تازه قسمت بیشتر قرض عمو خلیل را هم داده ام و فقط کمی از آن مانده که بعد میدهم . برای اتاق زیر شیروانی هم کمی خرج کرده ام تا زمستان گرم تری داشته باشم . تصمیم دارم اگر خدا کمک کند و بتوانم زحمتم را کم کنم و از خانه ی عمو خلیل بروم . او راضی به این کار من نیست ولی اگر نروم شاید نتوانم دیگر روی پای خودم بایستم . البته در سال بعد یعنی چند ماه دیگر چون الان انجام چنین کاری برایم مقدور نیست . ولی صاحب رستورانی که در آن کار میکنم . قول داده کمک کند و اتاقی در همین رستوران در اختیارم بگذارد تا دیگر شب ها مجبور نباشم مسافتی را تا خانه ی عمو طی کنم . این کار هم وقتم را می گیرد و هم برایم هزینه دارد به هر حال همیشه راهی برای بهتر شدن اوضاع وجود دارد فقط باید جستجو کرد و راه ها را یافت . به امید روزهای بهتر و روشن تر . علی

نمیدانم چرا با خواندن نامه اش گریه کردم . دلم برایش تنگ شده بود همان شب نشستم و نامه ای برای علی نوشتم . در آن از خاله افسر گفتم و از او خواستم اگر توانست تلفنی احوالش را بپرسد یا چند خطی برایش بنویسد . پولی را هم که علی برایم فرستاده بود گرچه زیاد نبود همه را در اختیار مادر بزرگ گذاشتم و به این طریق به او نشان دادم که بدون نظر او هیچ کاری انجام نمی دهم . یک هفته بعد مادر بزرگ زنجیری را که یک آویز الله به آن وصل بود به گردنم انداخت و گفت : تو که پالتو داری مادر . زمستونم که دیگه داره تموم میشه با پولت اینو برات گرفتم بنداز گردنت به دردت می خوره .

در سال جدید بالاخره تلاش های احمد هم نتیجه داد و او در رشته ی داروسازی قبول شد هر چند او هدف بالاتری داشت اما داروسازی هم رشته ی بدی نبود . من و مریم کلاس نهم را به پایان رساندیم و در رشته ی طبیعی برای سال دهم ثبت نام کردیم نه ماه از رفتن محمود می گذشت . نامه هایش با فاصله ی زیاد می رسید و دیگر آن سوز و گداز اولیه را نداشت . به هر حال هر بار که نامه ای برایم می رسید به آن جواب میگفتم ولی با همان سبک و سیاق خودش یعنی مختصر و به دور از هر شور و حالی . در روزهای گرم تابستانیک بار دیگر خاله افسر راهی بیمارستان شد و چهار روز بعد در بیمارستان در گذشت . و یک بار دیگر مرا سیاه پوش کرد . در نخستین شب در گذشت او خواب مادرم را دیدم . پارچه ی سیاهی دستش بود که آن را روی سرم انداخت . نه حرفی زد و نه کاری انجام داد .

دوروز بعد نامه ای از محمود برایم رسیدنوشته بود:

بهارم عشق و امید و هستی ام سلام .

محبوبم دیشب خوابت را دیدم . به نظر می رسید که آشفته ای از چیزی یا کسی فرار می کردی . انگار ترسیده بودی . باران شدیدی می بارید و من وحشت زده دنبالت می دویدم ولی تو حتی از من هم فرار میکردی در خیابان تاریک کسی نبود و من ناگهان تو را گم کردم هر طرف را که می گشتم . نبودی گریه میکردم و تو را صدا میزدم . ولی پیدایت نکردم . ناگهان پایم به سنگی گیر کرد و از خواب پریدم وحشت غریبی به دلم چنگ انداخت . پرتو کنارم نشسته بود و مرا تکان میداد تا از خواب بیدارم کند. می گفت : در خواب فریاد میکشیدم . بهار جان محبوبم راست بگو در آنجا چه خبر است ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ چرا مدتی است نامه هایت بوی بی وفا می دهد . ؟ چرا دیگر مهربانی را در لابه لای خطوط نوشته هایت حس نمی کنم ؟ چرا به نظر می رسد عشق من و تو در میان این فاصله ی مکانی گم شده است ؟ کجا پیدایش کنم ؟ نزدیک به یک سال است که دریای پر رازت را ندیده ام ولی همچنان با خیالت حرف می زنم و شکایت بی مهری ات را با آن میگویم . فقط برایم بنویس و بگو که چه شده چه خطایی از من سرزده که تو را این چنین سرد و نامهربان کرده است در این مورد حتی از مریم هم پرسیده ام او هم حرفی نمی زند یا شاید نمی داند . تنهایی مرا در این شهر غریب درک کن . همه ی دلخوشی و امید من در زندگی تو هستی . باور کن چنان دیوانه وار و جنون آسا درس میخوانم که همه مسخره ام می کنند بگذار بکنند . نمی خواهم خدایی نکرده از درسی بیفتم که مستلزم صرف وقت بیشتری باشد . بچه ها در دانشکده مرا استاد صدا می زنند زیرا همیشه بالاترین نمره ی درس متعلق به من است . همه ی این ها تنها به امید تو و دلگرمی به عشق توست که بنبندم وجودم را در خودگرفته است . بگو علت بی مهری ات چیست ؟ اگر لازم باشد همه چیز را رها می کنم و برمی گردم اگر قرار باشد تخصصم را بگیرم و تو را از دست بدهم این مدرم پیشیزی برایم ارزش ندارد . مدرک را می خواهم مشروط بر آنکه تو را در کنارم داشته باشم عشق من به من نگو که اشتباه میکنم . تو از مژه ی چشم هم به من نزدیک تری . من حتی از گردش چشمان قشنگت نیز حرف دلت را می خوانم . خدا کند مساله ای عاطفی در میان نباشد . قسم میخورم اگر تو را از دست بدهم از هستی ساقط خواهم شد . عزیزم نور چشمانم بیشتر از هر زمان دیگری دوستت دارم و به تو و عشقت نیازمندم . منتظر جواب نامه ی تو می مانم . محمود

در جواب نامه اش نامه ی گرم تری نوشتم و او را مطمئن کردم که هیچ بی مهری و سردی از طرف من صورت نگرفته و هر چه هست مربوط به خودش و رفتارش است و من مانند روز اول به امید او و به انتظارش روز شماری می کنم . نوشتم که همچنان دوستش دارم و به یاد او به حیاط و پنجره ی اتاقش خیره می مانم .

در نخستین روزهای ماه مهر که چند روزی از شروع فصل مدارس گذشته بودضربه ی دیگری بر سرم فرود آمد که زندگی ام را زیر رو کرد آنچه از آن می ترسیدم و پیوسته تصورم به وحشتم می انداخت بر سرم آمد. آن روز پنجشنبه بود و مادر بزرگ برای رفتن به خانه ی عمو جلیل آماده می شد . من در آشپزخانه ظرف هارامی شستم . جای رادم کردم تا وقتی عمو جلیل آمد برایش ببرم . ناگهان از صدای افتادن جسمی سنگین به طرف حال دویدم ولی در آنجا هیچ ندیدم در اتاق مادر بزرگ باز بود جلوی در ایستادم و از صحنه ای که در مقابلم دیدم با هر دو دست بر سرم کوبیدم و جیغ کشیدم مادر بزرگ روی زمین افتاده و یک دستش روی سینه و دست دیگرش لبه ی تخت را گرفته بود او را صدا زدم و سرش را در آغوش گرفتم . حرکتی نمی کرد . فکری به خاطر نمی رسید غیر از اینکه از خانواده ی تشکری کمک بگیرم او را رها کردم گریه کنان از خانه خارج شدم و زنگ خانه ی مریم را فشردم لحظاتی بعد همه به دور مادر بزرگ حلقه زده بودند احمد نبض او را در دست داشت و زهرا خانم گوشش را روی سینه ی مادر بزرگ گذاشته بود من گریه میکردم گویی ناگفته می دانستم که مصیبت نازل شده است شلوار گرمکنی

که علی برایش فرستاده بود به پا داشت. در یک پایش جوراب بوده احتمال قوی برای پوشیدن لنگه دیگر جوراب خم شد و اجل مهلتش نداده بود عمو جلیل هم از راه رسید به فاصله ی یک ساعت تمام شهر خبردار شدند که مادر بزرگ تنها امید و تکیه گاه و پشتیبان من رخت سفر بر بسته و به دیار باقی شتافته است. عمه ها و عمو و بچه ها همه در انجا جمع شدند. عجیب بود که هیچ کس به اندازه ی من شیون نمی کرد. بی قراری و بی تابی ام برای بلایی که بر سرم آمده بود بر هیچ کس پوشیده نبود. ساعتی بعد در اتاق مریم نشسته و به دیوارزل زده بودم چندسال با مامان عفت زندگی کرده و به همه ی چم و خم او آشنا شده بودم با همه ی کم سن و سال بودم می فهمیدم که هر آنچه میدانم او به من آموخته است. با تمام سختگیری ها و بد خلقی هایش مرا برای هر نوع زندگی آماده کرده بود و خوب و راه و چاه رابه من نشان داده بود. او محبت زبانی به من نداشت ولی مهری که بر من اعمال میکرد قلبی ونهفته در رفتار و اعمالش بود. روز بعد روز سختی را گذراندم عجیب بود که هر کس از راه می رسید به من تسلیت می گفت و برایم آرزوی صبر میکرد. چرا من؟ مگر سه دخترش کمتر از من عزا دار بودند؟ پس چگونه بود که همه مرا صاحب عزا می پنداشتند؟ دو روز به مدرسه نرفتم و به احترام مادر بزرگ در خانه ماندم و اشک ریختم. بعد از مراسم سوم عمه صدیق من را به مدرسه فرستاد اما مشکل اصلی از بعد از روز هفتم شروع می شد. نمی دانستم تکلیفم چیست به هر حال می بایست منتظر می شدم تا بدانم چه می شود و چه تصمیمی برایم می گیرند بعد از پایان مراسم هفتم همه غیر از عمو جلیل و عمه صدیق به خانه هایشان برگشتند در خانه ی مادر بزرگ من بودم و آن دو میدانستم میخواهند برنامه ای برایم بچینند فقط نمی دانستم در مغزشان چه میگذرد عمو جلیل مرا دعوت به نشستن کرد. عمه صدیق هم نشسته بود درست روی مبلی که همیشه مادر بزرگ می نشست و در حالی که تسبیح را در دستش گردش می داد زیر لب دعاهایی می خواند که قابل شنیدن نبود. روبه روی آن دو نشستم عمو جلیل شروع کرد و گفت: با اینکه همچین روزی رو پیش بینی می کردم ولی هیچ راهی به نظرم نمی رسه خودت نظرت چیه بهاره؟

نگاهم به رومیزی برودری دوزی شده ای بود که کار دست مامان عفت در روزهای جوانی اش بود چقدر همیشه مواظب این رومیزی بود که لک نشود و چیزی آن را کثیف نکند. و در عرض این یک هفته انواع و اقسام خوراکی ها آلوده اش کرده بود. سرم را تکان دادم و گفتم: من فقط میخوام درسم رو بخونم شماها هر تصمیمی که بگیرین من حرفی ندارم.

عمو جلیل سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: خوب این درست ما باید به تصمیم جدی برات بگیریم. ولی تا اون روز حداقل تا چهلم مادر بزرگت باید صبر کنیم نظرت چیه؟ میتونی تا اون روز تنها بمونی؟

گفتم: تمام شب های جمعه رو که مادر بزرگ خونه نبود تنها بودم و مریم میومد پیشم.

پرسید: یعنی حالا هم میشه همین طوری بگذرونی؟

گفتم: چاره ی دیگه ای ندارم. نمی تونم مدرسه ام رو ول کنم که.

عمه صدیق پرسید: یعنی مریم میاد اینجا یا تو میری خونه ی اونا؟

گفتم: مادر بزرگ دوست نداشت زیاد برم اونجا میگفت: بهتره مریم بیاد اینجا منم قبول می کردم.

عمه صدیق گفت: خوب حالا هم همین کار رو بکن تا به فکری برات بکنیم.

سپس به اتاق مادر بزرگ رفت. نمی دانم چه میکرد ولی بعد از چند دقیقه بیرون آمد در اتاق را قفل کرد با هم نگاهی به آشپزخانه و حیاط کردند و رفتند کنار دیوار اتاق نشستم سرم رامیان دستانم گرفتم و به تلخی گریه کردم

. دیدن جای خالی مادر بزرگ آتشم می زد . من پیش از این هم چنین روزهایی را تجربه کرده بودم در زمان مرگ مادرم ولی آن روزها علی با من بود و سکیه خانم پیرزن صاحب خانه مان دلسوز من و علی بود . حالا تنها بودم لحظاتی بعد از جا برخاستم . از اینکه بنشینم و زانوی غم بغل بگیرم هیچ دردی دوا نمی شد به قول علی همیشه راهی برای بهتر زندگی کردن وجود داشت فقط می بایست کمی دقیق تر به اطرافمان نگاه می کردیم .

به خانه ی مریم رفتم . زهرا خانم با دهانی باز از تعجب پرسید ک راستی راستی تو رو تنها گذاشتن و رفتن ؟ گفتم : خودم این طوری قبول کردم نمی شه که مدرسه م رو تعطیل کنم می خواستم اگه ممکنه مریم بیاد با هم ... گفت : نه نه برو کیف و کتابات رو بردار بیار اینجا صبح با هم از همین جا برین مدرسه .

می خواستم بگویم مادر بزرگ دوست ندارد شب جایی بمانم ولی یادم آمد دیگر مادر بزرگی در میان نیست . بی اختیار گریه ام گرفت . یاد غریبی و بی کسی ام بر آتشی که در درون داشتم دامن می زد . زهرا خانم سرم را روی سینه گرفت و گفت : حق داری گریه کنی عجب آدمای بی فکری هستن ولی خدا بزرگه روزگار این جور می مونه حالام گریه نکن برو وسایلت رو بردار بیا اینجا .

شب را در اتاق مریم ماندم . حتی روز بعد و روزهای بعد هم زهرا خانم اجازه نداد به خانه بروم . فقط گاهی برای برداشتن وسایلم به خانه میرفتم . مریم به من توصیه میکرد در مورد این اتفاقات برای محمود نویسم میگفت به ضرر خودم تمام میشود . زیرا فکر او مشغول و ذهنش خراب می شود و از درسش باز میماند و تازه کاری هم از او ساخته نیست پس بی خبر ماندن او از اوضاع و احوال اینجا به نفع من است قبول کردم درست میگفت من هم قصد مغشوش کردن ذهن او را نداشتم .

تاروز چهلم مادر بزرگ تنها دوبار عمو جلیل به من سر زد آن هم کوتاه چند لحظه ای جلوی در ایستاد حالم را پرسید و رفت . از من سوال نکرد به چیزی احتیاج دارم یانه . حتی نخواست بداند پولی در بساطم هست یا نه . آن روز روی تخت مریم نشسته کتابم را در دست داشتم و نگاهم به دیوار روبه رو خیره مانده بود مریم در حمام بود و من منتظرش بودم تا کمی با او درس زبان کار کنم . نمره اش در این درس خوب نبود و من نگران بودم که تجدید شود . احساس کردم کسی مرا زیر نظر دارد سرم را بلند کردم احمد بود . جلوی در اتاق ایستاده بود و مرا نگاه می کرد گفتم : سلام کی اومدی ؟ متوجه نشدم .

گفت : انقدر در خودت فرو رفتی که اگه اینجا توپ هم در میکردن نمی فهمیدی .

گفتم : منتظرم مریم بیاد با هم انگلیسی تمرین کنیم .

احمد روی صندلی نشست و گفت : انقدر جوش اونو نزن یه خرده بی خیالی طی کن .

گفتم : خودت که بهتر می دونی توی درس همیشه بی خیال بود .

گفت : آره ولی بذار یه کم هم خودش به فکر درسش باشه .

گفتم : تا روزی که اینجا نباید بذارم عقب بیفته ولی اگه رفتم دیگه خودش میدونه .

گفت : حالا تصمیمت چیه ؟

گفتم : در چه مورد ؟

گفت : در مورد زندگیت اوضاع و احوالت ، آینده ت .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : ظاهرا من هیچ کاره ام باید بشینم و ببینم چه تصمیمی برام میگیرن . تا حالاش که نشون دادن ذره ای براشون ارزش ندارم .

گفت: من خیلی در این مورد فکر کردم میگم حالا که اتاق محمود خالی و بی استفاده افتاده اونام که از خدا می خوان تو رو از سرخودشون باز کنن بیا و همین جا موندگار شود.

خندیدم و گفتم: داری مسخره میکنی. فعلا که همین کارو کردم فقط اون اتاق رو تصرف نکردم. شاید داری بهم طعنه میزنی.

قیافه ی متعجبی به خودش گرفت و گفت: نه به جون تو. طعنه کدومه؟ تو هم مثل مریم. مامان و آقاجونم که از خدا میخوان تو اینجا باشی من و مریم هم که همین رو می خواهیم.

پوزخندی زد و گفتم: ظاهرا که چاره ای ندارم غیر از اینکه هوار شما ها بشم. ولی این طور هم نیمونه اونا نمیذارن همین جواری راست راه برم و برای خودم بگردم. اون عمه صدیقی که من می شناسم خدا می دونه چه نقشه ای توی سرشه باید منتظر بمونم بینم چی کار میخوان بکنن. ولی اگر قبول می کردن و برای چند سالی اجازه میدادن اون خونه در اختیار من باشه دیگه هیچی ازشون نمی خواستم.

پرسید خونه رو می خوای چیکار؟ تو که نمی تونی تنهایی اونجا زندگی کنی. تازه ...

گفتم: میدونم می خوای بگی تازه زندگی کردن خرج داره فکر اینو هم کردم اگه قبول می کردن اتاق مادر بزرگ رو اجاره میدادم هم تنها نبودم و هم با کرایه ای که میگرفتم زندگیم می چرخید تا وقتی که دیپلم بگیرم بعد میگشتم به کاری پیدامیکردم تا اون موقع هم علی بر میگشت و بالاخره درست می شد.

گفت: خوب همین پیشنهاد رو بهشون بده خدا رو چی دیدی؟ شایدم قبول کردن ولی خیال میکنی چه مستاجری بیاری که امنیت داشته باشی؟

گفتم: بالاخره پیدامیشه به پیرزن تنها یایه زن و مردپیر.

گفت: فکر بدی نیست اینو باهاشون در میون بذار.

گفتم: همین خیال رو دارم ولی اول باید بینم چه فکری توی سرشونه.

گفت: غصه ش رو نخور. حتی اگه قبول نکردن همون کاری رو بکن که من میگم میای اینجا اتاق محمود رو میدیم بهت اینجا هستی تا ببینیم چی میشه.

چهلمین شب در گذشت مادر بزرگ در خانه اش بر گزار شد. مراسم کوچکی بود که با یاد او گذشت. تنهام بودم که در فقدانش بی وقفه اشک می ریختم و آه حسرت می کشیدم. در پایان مراسم که دیگر همه رفته بودند. تنها من ماندم و عمو جلیل و خانواده اش عمه صدیق و پسرش مجتبی زهرا خانم و مریم. منتظر بودم تا حکم سرنوشتم را از دهان عمو جلیل بشنوم زهرا خانم را من نگه داشته بودم حس میکردم او دلسوزترین شخصی است که برایم وجود دارد. همان طور که حدس میزدم عمو جلیل کوتاه و مختصر فقط در چند جمله خط زندگی و آینده ام را مشخص کرد همه سرپا ایستاده و آماده ی رفتن بودند عمو جلیل من راصدا زد و گفت: بهاره بیایینجا بین چی میخوام بگم. همه ی نگاه ها به من بود که عمو جلیل فرمانش را صادر کرد: ما همه ی حرفامون رو با هم زدیم و نظرمون رو یکی کردیم این وضعی که الان داری قابل دوام نیست به زودی باید این خونه رو بذاریم برای فروش وس هم هر کسی رو بدیم تا قبل از اون باید به وضع تو هم رسیدگی بشه. باید وسایلت رو جمع کنی و بیای خونه ی ما. البته به چند دست لباس و وسایل شخصی کافیه. خودت که دیدی همه ی اتاق ها پره پس برو لباسات رو جمع کن بریم.

پرسیدم: پس مدرسه م چی مشه؟ از خونه ی شما که نمیتونم هر روز این همه راه رو پیام تا دبیرستانمون.

عمو جلیل جواب داد: قرار نیست این کار رو بکنی فعلا بیا بریم بعد به فکری هم برای مدرسه ت می کنیم.

چشم هایم پر از اشک شد و گفتم : آگه اجازه بدین منم نظرم و بگم .
 عمو جلیل روی یک پایش تکیه داد و گفت : چی میخوای بگی ؟
 عمه صدیق قبل از من گفت : فعلا باید به فکر جا و مکان باشی تا بعد بررسی به درس و مدرسه ت .
 گفتم : آگه به من اجازه بدین همین جا بمونم تا دیپلم رو بگیرم چیز دیگه ای از شما نمیخوام .
 عمه صدیق جواب داد : چطوره یه ماهیانه هم برات تعیین کنیم و ماه به ماه بیاریم تقدیمت کنیم که شما راحت تر بتونین به درس و مدرسه تون برسین ؟
 عمو جلیل گفت : نه جانم نمیشه نمی تونیم که یه خونه رو دربست بذاریم در اختیار تنها این عملی نیست .
 زهرا خانم کمی جلوتر آمد و گفت : آقای صادقی البته منم فضولی میکنم ولی خودتون که می دونین بهاره برای ما حکم خواهر مریم رو دارهمن از بچگی اونو بزرگ کردم هم من و هم بچه ها و تشکری دوستش داریم . اونو جدای از خودمون نمی دونیم . تا وقتی مادر خدایا مرزش زنده بود بهاره شب و روز تو خونه ی ما بود . منظورم اینه که مادرش هم به این کار رضایت داره . باز ما سر ما منت بذارین و اجازه بدین اون با ما باشه . با مریم میرن مدرسه و بر میگرددن خودم مثل دو تا چشمم مواظبشم . احمد مثل علی برادرش حیفه اونو از مدرسه ش جدا نکنین . اجازه بدین این دو سه سال باقی مونده هم تموم بشه بعد هر تصمیمی خواستین برایش بگیرین آگه قبول کنین بهاره وری چشم ما جا داره . ما بامنت قبولش می کنیم برای شما هم که فرقی نمی کنه .
 عمو جلیل در حالی که نگاهش روی من بود گفت : ما تا همین جا هم نمک پرورده ی شما و آقای تشکری هستیم . بیشتر از این شرمنده مون نکنین ولی حاج خانم مردم چی میگن ؟ این نه برای شما خوبیت داره و نه برای ما برای مدرسه ش هم یه فکری میکنم . شاید منتقلش کردیم دبیرستان نزدیک محل خودمون ولی نه این راه عملیه که خونه رو بذاریم در اختیار یه دختر جوون و تنها نه اینکه بسپر میش دست شما . برای ما هم زیاد فرقی نمی کنه یه دختر به دخترهام اضافه میشه .
 این کلام آخر بود و گفتن هر پیشنهاد دیگری زاید به نظر می رسید آن ها تصمیمشان را گرفته بودند نگاه پر عجزم رابه زهرا خانم دوختم .
 مریم حرف دلم را خواند و گفت : پس اجازه بدین امشب هم اینجا پیش ما باشه فردا از راه مدرسه میاداونجا .
 من آخرین شب را در کنار مریم ماندم . از فردا برابرم روزی دیگر آغاز می شد و به دنیای ناشناخته و تاریکی قدم میگذاشتم که از تصور آن وحشت داشتم . رفتن به خانه ی عمو جلیل و زندگی در کنار آن ها وحشتی نداشت ولی وجود مجید را چگونه می توانستم تحمل کنم ؟ باز هم زهرا خانم به من قوت قلب داد و به زندگی امیدوارم کرد نوید هایی که او میداد روشن و دلگرم کننده می نمود . اما واقعیت چیز دیگری بود .
 روز بعد زهرا خانم همراه ما به مدرسه آمد و با هم در دفتر دبیرستان نشستیم . او وضع مرا به طور کامل برای مدیر تشریح کرد . البته آنها با اوضاع نابسامان نا آشنا نبودند . ولی عمق فاجعه را نمی دانستند . که تا کجاست . خانم مدیر با توجه به کارنامه و نمرات درخشانم پیشنهاد کرد که درسها را در خانه بخوانم و تنها سر جلسه ی امتحانات حاضر شوم تا بتوانم همپای دیگر بچه ها پیش بروم و از درس عقب نیفتم . نمی دانستم این کار برایم تا چه حد عملی است . ولی از خوشحالی می خواستم صورت مدیر را ببوسم . این کمک موثر و بزرگی بود . وقتی از دفتر بیرون آمدم .
 زهرا خانم به من پیشنهاد کرد که در این مورد به کسی حرفی نزنم . باز هم له لطف و کمک پروردگار امیدوار شدم و باز هم در قلبم او را سپاس گفتم : صورت زهرا خانم را بوسیدم و رفتم .

گردن بندی که مادر بزرگ برایم گرفته بود در گردنم بود ولی حلقه ای را که از محمود داشتم در جیب یکی از لباسهای پنهان کرده و درش را دوخته بودم تا گم نشود. قسمت من انگار همین بود خداحافظی و اشک های پی از آن.

فصل یازدهم

احساسم مانند احساس فردی بود که با چشم بسته به سوی چوبه ی دار می رود. بغض لحظه ای رهایم نمی کرد دردم از روح مادر بزرگ کمک می خواستم او که هر چه را در زندگی میدانست به من آموخته بود؛ او که آرام آرام به من درس ها و روش های سخت زندگی را یاد داده بود او که تمام تجربیات دوران طولانی زندگی اش را ذره ذره در اختیار من گذاشته بود. خوشحال بودم از اینکه هرگز کاری بر خلاف میلش انجام نداده بودم. می دانستم که از من رضایت کامل داشت. ولی چرا با همه ی دوراندیشی اش فکری برای بعد از خودش نکرده بود؟ چرا برای امروز و این روزهای بلا تکلیفی ام چاره ای نیندیشیده بود؟ تمام طول راه تا خانه ی عمو جلیل مادر بزرگ را دعا کردم. زنگ خانه را که فشردم قلبم بی محابا به سینه ام می کوبید. مدتی طول کشید تا صدای اکرم خانم را از آیفون شنیدم. خانه شان ساختمانی ویلایی و شمالی بود. طول حیاط را طی کردم از چهار پله گذشتم و وارد ایوان شدم با دیدن اکرم خانم سلام کردم: پرسید: از مدرسه میای؟

گفتم: بله راه رو درست بلد نبودم به کم دیر شد. وسط حال ایستادم. به نظر نمی رسید کس دیگری در خانه باشد از خدا می خواستم مجید در خانه نباشد تا این اولین روز ورودم با او برخوردی نداشته باشم. صدای اکرم خانم از آشپزخانه مرا متوجه او کرد. گفت: کتابت رو بذار همونجا روی میز یا اینجا ناهار بخور. بعد به فکری برای وسایلت میکنم. کتاب هایم را روی میز، روپوشم را روی دسته ی مبل گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. احساس مزاحم و سربار بودن را تا اعماق وجودم حس میکردم. گفت: بشین.

آهسته صندلی را عقب کشیدم و نشستم. سال ها بود وقتی وارد خانه ی مادر بزرگ میشدم خودم غذایم را گرم میکردم و میخوردم. حالا میفهمیدم که در آنجا تا چه حد آزادی عمل داشتم. اکرم خانم بشقاب غذا را با قاشق و چنگال جلویم گذاشت و از ظرف نان دو تکه نان به آن اضافه کرد و خودش هم روبه رویم نشست. آرام آرام شروع به خوردن کردم و در همان حال گفتم: باید منو ببخشید می دونم که مزاحم شما شدم. گفت: غذات رو بخور.

گفتم: اگه عمو جلیل قبول میکردن حاضر بودم توی خونه مادر بزرگ بمونم و مزاحم کسی نشم. گفت: اولاً که نمی شه به خونه رو گذاشت در اختیار به دختر کم سن و سال مثل تو. دوم اینکه عمو سرور و عمو سودابه ت گفتن هر چه زودتر وضع خونه مشخص بشه. سهمشون رو می خوان. نمی دونم شایه به پول احتیاج دارن. از اینا گذشته بده توی به خونه ی گرم و راحت زندگی کنی؟ اگه هم قراره کسی احساس ناراحتی کنه اون ماییم نه تو. فکر کردم اگه مادر بزرگ زنده بود عمو سرور و عمو سودابه چیکار میکردن؟

با این حال حرفی نزدیم غذایم را تمام کردم قاشق و بشقابم را برداشتم و گفتم: میتونم اینا رو بشورم؟

با سر اشاره ای به ظرفشویی کرد و گفت: بشور.

سینگ ظرفشویی پر از ظرفهای نشسته ی غذا بود. همه را شستم و در آبچکان گذاشتم و به اتاق نشیمن برگشتم. هیچ کس در آنجا نبود صدایی هم نمی آمد. آرام نشستم و دقایقی به اطراف نگاه کردم کتابم را در دست گرفتم و به

فکر فرورفتم . شماره ی تلفن منزل عمو جلیل در اختیار مریم بود اما به او گفته بودم تا قبل از خبر دادن تماس نگیرد . شب قبل در اتاق مریم نامه ای برای محمود نوشتم و به مریم داده بودم تا برایم پست کند هنوز چرک نویس ان در دفترم بود . می بایست آن را از بین می بردم . ولی قبل از پاره کردن یک بار دیگر آن را خواندم . محمود آقا سلام گمان می کنم خوابی که برایم دیده بودید تعبیر شد و من در بلا تکلیفی گم شدم . نمی دانم خبر دارید یا نه . مادر بزرگم که تنها حامی من بود فوت کرد و مرا تنها گذاشت و این بار بعد از جمع و تفریق و پس و پیش کردن مهره های اقبالم قرعه به نام خانه ی عمو جلیل افتاد . از فردا وضع زندگی ام تغییر خواهد کرد . علی الحساب این آخرین شب را در خانه ی شما و در نزدیکی اتاق شما هستم همان جایی که بوی شما را میدهد و من با نگاه کردن به پنجره اش به یاد خاطرات قشنگی می افتم که اشک را در چشمانم می نشاند . هیچ نمیدانم چه خواهد شد و پیش داوری هم کار درستی به نظر نمی رسد . شاید اوضاع بهتر شود . مادر بزرگم می گفت در زندگی هر اتفاقی که می افتد بی شک مصلحتی در کار است و در این اتفاق هم صلاح و مصلحتی است که هنوز سر آن را نمی دانم . در هر حال همان طور که شما همیشه به من توصیه می کنید که تحت هیچ شرایطی درسم را رها نکنم من هم همین توصیه را به شما میکنم و از شما می خواهم هر اتفاقی هم که افتاد تا تمام شدن درس و انجام تکلیف از جایتان تکان نخورید . عاقبت روزهای سختی هم پایانی دارد و وقتی شما برگردید . پایان سختی هاست . باز هم با حرفهایتان به من امیدواری و دلگرمی بدهید . در رگ های منجمد شده ام یاد و خیال شما تنها خون حیاتی است که گرمم می کند و مرا به زندگی بر میگردداند این را از من دریغ نکنید . بیش از هر زمان دیگری تکیه ام به شماست و نیازمند محبتتان هستم . شما را دوست دارم . نه دوست داشتن حق مطلب را ادا نمیکنند بیشتر و بالاتر از دوست داشتن خودتان کلمه ی مناسبی جایگزین دوست داشتن کنید . منتظر شما می مانم . بهاره

نمیدانم چقدر آنجا نشسته بودم تا بالاخره سر و کله ی دختر عمویم زرین پیدا شد . بلند شدم و سلام کردم . به طرف آشپزخانه رفت و گفت : ناهار که خوردی ؟

گفتم : بله همین جاخوردم .

در آشپزخانه گم شد . زرین دختری بیست و یکی دوساله بود که دیپلمش را گرفته و در خانه به انتظار خواستگاری خوب نشسته ود . با اینکه خانواده ی خوبی داشت . هنوز شاهزاده ی رویاهایش از راه نرسیده بود او به نسبت از زیبایی ظاهر بی بهره بود و از این حیث به مادرش اکرم خانم رفته بود . بر خلاف او خواهر بزرگش زیبا که شکل و شمایلش نیز متناسب با اسمش بود قد بلند و هیكل متناسب و صورت زیبا را از پدرش به ارث برده بود زیبا بعد از گرفتن دیپلم بلافاصله ازدواج کرده و به خانه ی بخت رفته بود و مجید ته تغاری و آخرین فرزند خانواده بود .

زرین با لیوانی چای در دست برگشت روبه روی من روی مبل نشست و گفت : اومدی که اینجا بمونی دیگه نه ؟

گفتم : عمو جان این طور خواستن .

پرسید : یعنی چی ؟ یعنی خودت راضی نیستی بیای اینجا؟

گفتم : خوب راستش الان مهم ترین مساله برای من درسمه الان از مدرسه م کلی دور شدم . با این حال اگه عمو و زن عمو اجازه بدن حاضر صبح ها زودتر از خونه بیرون برم یعنی سختی و دوری راه رو تحمل کنم ولی به مدرسه م برسم .

لیوان چای را به لبش چسباند و در حالی که از بالای آن به من نگاه میکرد گفت : حالا بابا موافق نیست ؟

گفتم : هنوز درست نمی دونم .

پرسید : زندگی با مادربزرگ چطور بود ؟

کمی به او نگاه کردم و گفتم : راحت بودم یعنی هیچ مشکلی با هم نداشتیم دوستش داشتم خیلی زیاد . و چشم هایم پر از اشک شد .

آخرین جرعه چای را نوشید و گفت : بیابریم تو اتاق من . گمانم باید بامن هم اتاق بشی جای دیگه ای به نظرم نمی رسه .

با او وارد اتاقش شدیم . پنجره ی اتاقش رو به حیاط باز می شد . تخت خوابی یک نفره کنار دیوار قرار داشت و یک میز تحریر و یک صندلی در گوشه ای دیگر . یک تخته قالیچه کف اتاق پهن بود و کمد دیواری بزرگی که یک طرف اتاق را پر می کرد . به نظر نمی رسید جایی در آنجا برای من وجود داشته باشد . مگر میز تحریر را کمی به عقب می کشیدیم . بی آنکه از من پرسد در کمدش راباز کرد ردیف لباسهایش را کمی عقب زد و یک کاور بلند را که به چوب لباسی آویخته بود پشت آخرین چوب لباسی لباس هایش اویزان کرد . فضای کوچکی که به وجود آمده بود به اندازه ی چهار پنج چوب لباسی بود و کاور را مرز میان دو قسمت قرار داد و گفت : بیا لباسات رو اینجا آویزان کن . کتابات رو هم بذار زیرش گمان نمیکنم مامان جای دیگه ای برای در نظر داشته باشه .

کارتن کتاب هایم که شب قبل عموجللیل آن را آورده بود گوشه ی اتاق قرار داشت همه را مرتب زیر کند چیدم . زرین لبه ی تخت نشسته بود و کارهای مرا نگاه می کرد . هنوز کارم تمام نشده بود که اکرم خانم وارد شد و گفت : داری چی کار میکنی ؟ و بدون اینکه منتظر شنیدن جواب من شود رو به زرین کرد و گفت : اینجا رو بهش دادی ؟ باشه خوبه علی الحساب اینجا باشه تا به فکری بکنیم . و از اتاق خارج شد .

غروب بود که با شنیدن صدای در قلم از جا کنده شد . عمو و مجید بودند دراتاق نشیمن با آن ها رو به رو شدم و سلام کردم . برخورد عمو عادی بود گفت : پنجره ی اتاق مامان عفت رونبسته بودی گربه اومده بود تو و اتاقش رو کثیف کرده .

گفتم : ولی کلید اون اتاق دست من نبود .

نگاهی گذرا به من کرد و گفت : پس عمه ت بی توجهی کرده .

مجید که با کفش داخل شده بودرو به من گفت : بچه درس خون بالاخره اینجا پناهنده شدی ؟

حرفش را نشنیده گرفتم و از عمو جلیل پرسیدم شما امروز خونه مامان عفت بودید ؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت : به نفر رو بردم اونجا رو تمیز کنه تو هم می خواستی هرچی رو که لازم داری از اتاقت برداری چند روز دیگه به نفر رو میارم اون آت آشغال رو ببره .

لبهایم را روی هم فشردم و گفتم: من فردا از راه مدرسه میرم اونجا و وسایلم رو جمع میکنم.

عمو جلیل پاهایش را به میز تکیه داد و گفت: یعنی چی ؟ نکنه خیال داری هر روز تااونجارو پیاده گز کنی ؟ گفتم : اگه شما اجازه بدین .

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : مگه زده به سرت؟! تا اونجا پیاده حداقل سه ساعت راه . مخ مون که عیب و ایراد پیدا نکرده . اگر دندون سر جیگر بذاری منتقلت می کنم به مدرسه همین دور و بر . میرم پرونده ت رو می گیرم میارم همین نزدیکی ها .

نگاهم را به زمین دوختم و ساکت ماندم مجید خنده ای سر دادو گفت : چیکارش دارین این دوست داره ریاضت بکشه و درس بخونه بذارین بره .

بغض گلویم را فشرده ولی همچنان ساکت ماندم. لحظه ای بعد در گوشه ی اتاق زرین نشسته بودم سرم رابه دیوار تکیه دادم و گفتم: "مامان مطمئن باش قولم رو فراموش نمی کنم" چشم هایم بسته بود ولی اشک روی گونه هایم می چکید. صدای گفتگو و خنده های آن ها به گوشم می رسید ولی اشتیاقی به بودن در جمع آن ها نداشتم.

چند لحظه بعد با صدای مجید چشمانم راباز کردم. جلوی در ایستاده بود و با لحنی که تمسخر در آن احساس میشد گفت: به! اینو باش! چه دل نازکم هست. اینجانشسته برامون آبرغوره می گیره. همین رو کم داشتیم پاشو بابا جمعش کن. برای مدرسه س این جور می باری یا از دوری مامان جوته؟

صورتم را پاک کردم و نگاه پر از نفرتم را به صورتش دوختم با شنیدن حرف های او عمو و اکرم خانم به مقابل در اتاق آمدند و به من خیره شدند. عمو جلیل داخل شد لبه ی تخت نشست و گفت ک بهت میگم اسمت رو همین جاها می نویسم. اینکه گریه نداره فقط باید چند روزی صبر کنی تا یه وقتی پیدا کنم و برم سراغ کارت.

همان جا نشستم و مشغول نوشتن تمرین ها در دفترم شدم. شب هنگام صرف شام ساکت کنار زرین نشستم. میلی به غذا نداشتم. بعد از اتمام غذا ظرف ها را جمع کردم و در آشپزخانه مشغول شستن شدم. کارم که تمام شد. اکرم خانم گفت: دستت درد نکنه حالا که زحمت کشیدی یه چند تایی چایی بریز و بیار.

سینی واستکان ها کنار اجاق گاز آماده بود. استکان ها را پر از چای کردم و بردم. مجید یکی از استکان های چای را بالا گرفت. نگاهی به آن کرد و در حالی که آن را به طرف من می گرفت. گفت: اینو یه کم برام کم رنگش کن قلبم خراب می شه!

احساس کردم هوایی برای نفس کشیدن ندارم. داغی صورتم حاکی از خشمم بود. با این حال حرفی نزدم چای را عوض کردم آن را روی میز گذاشتم و به اتاق برگشتم از داخل اتاق صدای عمو را شنیدم که گفت: بهتره مواظب رفتارت باشی. اون اینجا مهمونه.

مجید با صدای بلند خندید و گفت: از قدیم گفتن مهمون ## صاحب خونه س. باید ادب بشه. خیلی دماغش باد داره.

شب زرین یک بالش و پتو و تشک همراه با یک ملافه در اختیارم گذاشت و گفت: گوش کن بهاره. من شب ها ساعت یازده تا یازده و نیم می خوابم. خوابم خیلی سبکه نور هم اذیتم میکنه. اگر خیال میکنی توی خواب سر و صدا یا خروپف میکنی. بهتره توی سالن بخوابی در غیر این صورت مشکلی با هم نداریم.

در منتهی الیه سمت راست چسبیده به دیوار جایی که سهم من از کم بود تشکم را پهن کردم. انگار آن قسمت اتاق مستعمره ی من بود انگار تنها در همان قسمت کوچک این خانه بود که احساس امنیت میکردم. کتابم را بالای سرم گذاشتم و خوابیدم. عادت کرده بودم صبح سحر برای خواندن نماز بیدار شوم ولی حالا در این خانه که آشنایی زیادی با آن نداشتم و با تاکید که زرین در مورد سر و صدا به من کرده بود. صبح فقط در رختخواب نشستم و در حالی که چشم هایم بسته بود با خدا حرف زدم. سپس هر چه انتظار کشیدم کسی برای آماده کردن صبحانه بیدار نشد. منتظر شدم. تا حد امکان از ایجاد هر گونه صدایی پرهیز می کردم. حتی در کشیدن نفس بلند هم احتیاط می کردم ساعتی بعد از صدای در دانستم که کسی از خانه خارج شد ولی من همچنان در رختخواب انتظار می کشیدم بیرون هوا ابری بود و به درستی نمی شد ساعت را تشخیص داد. نیم خیز شدم و ساعت را نگاه کردم بیست دقیقه مانده بود به ده خدایا در آن ساعت ما درس شیمی داشتیم ناگهان همجور گریه را در چشم هایم احساس کردم.

سرم را زیر پتو فرو بردم و گریستم . آن قدر زیر پتو ماندم تا بالاخره با صدای زرین پتو را کنار زدم و در بستر نشستم . زرین خمیازه ای کشید و گفت : نه خوشم اومد تو هم از خودمونی پس چطوری می رفتی مدرسه ؟

گفتم : من از صبح سحر بیدارم ولی صدا نکردم تا شما بخوابی ؟

گفت : ای چاخان ! آنقدر خوابیدی که چشمت شده اندازه یه گردو .

دیگر شییور بیدار باش زده شده بود . برخاستم رختخوابم را جمع کردم و آن ها را زیر میز تحریر طوری قرار دادم تا منظره ی اتاق را خراب نکند . سپس به سالن رفتم ولی در کمال تعجب متوجه شدم که اکرم خانم هنوز خوابیده است . نمی دانستم چه کنم . مانند مرغ پرکنده بال می زدم و قرار نداشتم . زرین در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود . مشکلم را با او در میان گذاشتم و گفتم : چون قراره عمو سمسار بیره خونه ی مامان عفت باید برم وسایلی رو که میخوام از اتاقم بردارم ولی زن عمو هنوز خوابیده . می ترسم دیر بشه .

گفت : بیخود جوش نزن بابام میگه ولی کوتا عمل کنه ؟ اما اگه می خوای بری چیزی از اونجا برداری . برو . مامان که بیدار شد من بهش میگم .

با تردید به او نگاه کردم . ادامه داد : جدی میگم می دونی من احساس تو رو درک می کنم . برو هر کاری توی اون خونه داری انجام بده و برگرد . دیگر جای معطلی نبود لباسم را پوشیدم و راه افتادم نفهمیدم چگونه راه را طی کردم . از سر کوچه که پیچیدم حال دیگری پیدا کردم انگار ماه ها بود از آن محل و خانه دور بودم . می خواستم بر در و دیوارش بوسه بزنم قصد داشتم اول زنگ خانه ی مریم را بزنم ولی پشیمان شدم باید صبر میکردم تا مریم از مدرسه برگردد . وارد خانه ی مادر بزرگ که شدم گریه ام گرفت . در اتاق مادر بزرگ باز بو روی تختش دست کشیدم و چادر نمازش را در بغل فشردم . تسبیح و جای نمازش کنار اتاق بود کتاب دعایش روی تاقچه کنار تختش و عینکش روی آن . همه را بوسیدم . در حیاط به باغچه ی کوچکش که دلبستگی زیادی به آن داشت آب دادم . همه چیز مرتب و دست نخورده بود . در اتاقم کتاب ها و وسایلی را که نیاز داشتم جدا گذاشتم . نیمی دیگر از وسایل یادگاری مادرم و علی را کهبه آن ها دلبستگی زیادی داشتم دم دست گذاشتم تا آن ها را به خانه ی زهرا خانم منتقل کنم . زمانی که کارهایم تمام شد به خانه ی زهرا خانم رفتم هنوز بیست و چهار ساعت از جدایی ما نگذشته بود ولی گویی آن ها هم عمق این جدایی را می دانستند همه دورم را گرفتند هر کسی سوالی می کرد . و حرفی می زد قصد و نیتم را از آمدن به آنجا گفتم زهرا خانم با روی باز قبول کرد تا هر مقدار و هر زمان که مایلم وسایلم را در زیرزمینش جای دهد . با کمک مریم و احمد آنچه را می خواستم به خانه ی آنها منتقل کردم و در گوشه ای از زیرزمین روی هم قرار دادیم . ناهار را در خانه ی مریم خوردم لوازمی را که هنوز باقی بود و من به آن ها نیاز داشتم برداشتم . خداحافظی کردم و رفتم . مریم قول داد بود به محض رسیدن نامه ی محمود هر طور شده آن را به دستم برساند در عوض من هم قول دادم به هر ترتیبی بود هر چند وقت یک بار سری به آنها بزنم . به خانه ی عمو جلیل که رسیدم نزدیک غروب بود . از دیدن چهره ی زن عمو دانستم که اوضاع رضایت بخش نیست . در جواب سلامم گفتم : کتابات رو بذار توی اتاق و برگرد همین جا بشین تا عمو بیاد .

از زرین خبری نبود . کتاب ها را در همان جایی که متعلق به من بود مرتب جابجا کردم . لباس هایم را عوض کردم و به سالن برگشتم . زن عمو در آشپزخانه مشغول بود . سعی کردم بفهمم قضیه چیست . جلوی در آشپزخانه ایستادم و پرسیدم کمک نمی خواین ؟ اگه کاری هست من انجام میدم .

زن عمو در حالی که با کارهایش سعی می کرد به من بفهماند به شدت از دستم عصبانی است . گفت : تو بهتره به کارهای شخصی ت برسی .

گفتم : منظور تون چیه ؟ میشه پپرسم چرا انقدر عصبانی هستین ؟

در جایش ایستاد دستانش را به کمر زد چند لحظه مرا نگاه کرد و گفت : عجب رویی داری ! یعنی تو به ذره بچه می خوای منو رنگ کنی ؟

مگه قرار نشد بدون اجازه ی من کاری انجام ندی ؟ جایی نری ؟ به تلفن دست نزنی ؟ امروز تازه روز اولته . می خواستی صبر کنی حداقل جای پات خشک بشه بعد شروع کنی .

گفتم شاید از اینکه رفتم خونه ی مامان عفت ناراحتین ؟

پوزخندی زد و با لحنی پر از تمسخر گفت : راستی راستی که خیلی باهوشی . چطوری فهمیدی ؟ خواستم بگویم که زرین پیشنهاد رفتن را به من داد ولی مهلت حرف زدن نداد و اضافه کرد : من با تو بحث نمی کنم . بشین همون جا حرفات رو به عمو بگو . من این جور نمی تونم مسوولیت یه دختر شونزده ساله ی سر به هوا و سرتق رو قبول کنم . خودش باید تکلیف رو روشن کنه .

هرچه میگفتم به نظر می رسید خشمش بیشتر می شد . روی صندلی نشستم و سرم را زیر انداختم . دلم میخواست بفهمم زرین کجاست ولی زن عمو مانند باروتی بود که با شنیدن صدایم آتش می گرفت او با عجله ای که در انجام کارهایش داشت تظاهر به خشم میکرد تا مرا بترساند ولی من کار خلافی انجام نداده بودم . اگر فرصت حرف زدن به من می داد برایش توضیح می دادم و قانعش می کردم . ولی نمی دانم چه اصراری داشت که مرا گناه کار نشان بدهد . آن قدر همان جا نشستم تا صدای باز شدن در شنیده شد . با شنیدن صدای در بی اختیار از جا بلندشدم و ایستادم . عمو جلیل که آمد سلام کردم نگاه دقیقی به من کرد و گفت : سلام چرا وایسادی ؟

حرفی نزدم . ورود زن عمو از آشپزخانه و مجید از بیرون هم زمان بود مجید هم جواب سلامم را با لحنی تمسخر آمیز داد و گفت : درسات رو خوندی ؟ نکنه مثل دختر عموت بگیری تا لنگ ظهر بخوابی ها ... زن عمو در حالی که با چهره و کارهایش نشان میداد همچنان عصبانی است گفت : سرت به کار خودت باشه لازم نیست تو چیزی به اون یاد بدی اون خودش شیطان رو درس میده .

متعجب از حرف های پر کنایه و توهین آمیزش فقط به او نگاه کردم مجید نگاهی به من و مادرش کرد و پرسید : چی شده هنوز از راه نرسیده شهر رو شلوغ کرده ؟

عمو جلیل داخل دستشویی دست و رویش را می شست . زن عمو سینی چای را روز میز گذاشت و گفت : نمی دونم . من که هنوز حرفی بهش نزدم ولی باید به عموش بگه از صبح تا حالا کجا گذاشته رفته ؟ چرا هیچ کی از رفتنش خبر نداره ؟

بلند شدم که به گوشه ی اتاق پناه ببرم ولی با نهیب او سر جایم نشستم عمو که ازدستشویی بیرون آمد در حالی که با دست روی موهایش می کشید . پرسید : چی شده ؟ کی شهر رو شلوغ کرده ؟ چی دارین می گین ؟

صدای زن عمو بلند شد و گفت : من حرفی نمی زنم بهتره خودش توضیح بده و بگه صبح که ما خواب بودیم کجا گذاشته رفته . از کی اجازه گرفته واین همه مدت کجا بوده و چی کار می کرده . خانم تازه نیم ساعته اومده مگه قرار نشد وقتی اومد توی این خونه برای رفت و آمدش از من اجازه بگیره ؟ مگه اینجا طویله س که سر خود سرش رو میندازه پایین و میره بیرون ؟ مگه اینجا رستورانه که فقط بیاد غذاش رو بخوره و استراحت کنه ؟ مگه ...

عمو میان حرفش دويدو گفت : صبر کن ببینم به جای این همه حرف یک کلام بگو چی شده ؟
 زن عمو دست هایش را به سینه زد و گفت : هیچی چی می خواستی بشه ؟ خانم صبح که من خواب بودم رفته الان
 اومده ازش پرس کجا رفته .
 مجید ساکت بود و با لبخند گاهی به من و گاهی مادرش را نگاه میکرد . عمو رو به من کرد و گفت : چرا ساکتی بهاره
 بهتره حرف بزنی ببینم همین روز اولی چه دسته گلی به آب دادی .
 سرم به زیر بود و با انگشت هایم بازی میکردم . اشک میان چشم هایم به انتظار چکیدن بود . ولی قصد نداشتم گریه
 کنم سرم را تکانی دادم و گفتم : تا جایی که می دونم من هیچ کاری نکردم که مستحق شنیدن این همه سرزنش و
 تهمت باشم .
 انگار این حرفم کبریت روشنی را به بشکه ای از باروت انداخته باشم زن عمو آتش گرفت و فریاد کشید : تهمت ؟
 کدوم تهمت ؟ دختره ی بی حیا اصلا من به تو حرفی زدم که سرزنش کرده باشم یا بهت تهمت زده باشم ؟ خجالت
 نمیکشی این طوری تو روی من داری ...
 عمو جلیل با دست روی میز زد و گفت : صبر کن ببینم چرا این طور داد می کشی ؟ به دقیقه ساکت باش ببینم
 خودش چی میگه . سپس رو به من کرد و گفت : خوب بگو ببینم کجا بودی ؟
 بدون اینکه سرم را بالا کنم گفتم : همه خیال می کنن من بچه م در حالی که من شونزده سالمه نصف از این سال ها
 رو پیش مامان عفت زندگی کردم . اون خوب و بد زندگی رو به من یاد داد . خیال میکنن اون قدر عقلم نمی رسه که
 بفهمم اگر جایی می خوام برم از شما یا زن عمو اجازه بگیرم یا انقدر شعور ندارم که بفهمم اینجا رستوران نیست ؟
 صدای زن عمو بلند شد و گفت : پس اگه عقلت می رسه بگو از صبح تا حالا کجا بودی ؟ از کی اجازه گرفتی ؟
 نگاهی به هر دوی آن ها کردم ولی قبل از من مجید با خنده گفت : چی کارش دارین ؟ شاید جایی رفته که نمی تونه
 بگه بذارین بچه راحت باشه .
 بدون اینکه توجهی به او و حرفش کنم گفتم : من صبح تا ساعت ده صبر کردم ولی همه خواب بودن می خواستم برم
 خونه ی مامان عفت وسایل ضروری و یادگاری های مامانم و علی رو جمع کنم . می ترسیدم شما سمسار ببرین و همه
 رو بریزین بیرون تازه این زرین بود که منو تشویق به رفتن کرد . من نمیخواستم قبل از اینکه از زن عمو اجازه
 گرفته باشم برم . ولی اون گفت : خودش به مامانش میگه و منو مطمئن کرد که هیچ مشکلی پیش نیاد .
 برای لحظه ای سکوت برقرار شد . سپس عمو جلیل پرسید : خوب وسایلت رو جمع کردی ؟
 گفتم : اگه راستش رو بخواین تمام وسایل زندگیمون بوی مامانم رو میده پی همه ش یادگاریه . ولی غیر از چند تیکه
 ی کوچیک که می شد نگهش داشت چیزی برنداشتم . اونا رو هم گذاشتم توی زیرزمین خونه ی مریم اینا .
 زن عمو در حالی که از جایش بلند میشد . گفت : زرین به من حرفی نزد من که علم غیب ندارم . خوب بود صبر
 میکردی به خودم میگفتی . مجید با خنده گفت : منظور تون ساعت دو بعدظهره دیگه مامان نه ؟
 عمو پرسید : ببینم به مدرسه تم سرزدی ؟
 سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم : من از اینجا فقط رفتم خونه ی مامان عفت و برگشتم . جای دیگه نرفتم .
 عمو چایش را سرکشید و گفت : خوب کاری کردی نرفتی مدرسه ت . فردا خودم به سر می زنم . نمیخواه عجله
 کنی

دیگر حرفی نزدم و به گوشه ی اتاق پناه بردم. دلم در هوای محمود پر می کشید ولی نمی خواستم نگرانش کنم. در هر صورت من دختر نازپرورده ای نبودم و با سختی ها می ساختم. شب سر میز شام برای تغییر مدرسه ام به عمو یادآوری کردم حرفی نزد. بعد از شام ظرف ها را شستم و برایشان چای بردم. آن شب تنها بودم و زرین نیامد. روز بعد صبح سحر برای نماز بیدار شدم همه در خواب بودند. بنا به عادت خانه ی مادر بزرگ زیر کتری را روشن کردم. نمازم را خواندم چای را دم کردم وسایل صبحانه را روی میز آشپزخانه چیدم و خودم در گوشه ی اتاق به انتظار نشستم. ساعتی بعد با شنیدن صدای در دستشویی از اتاق خارج شدم با دیدن عمو جلیل که صورتش را شسته با حوله میان حال ایستاده بود برای صرف صبحانه دعوتش کردم بدون اینکه حرفی بزند سر میز نشست و درحالی که از کره و مربا لقمه ای می گرفت گفت: مثل اینکه زیادم بد نشد تو اومدی اینجا حداقل یادمون افتاد می شه تو خونه هم صبحانه خورد.

عمو لیوانش را به طرفم گرفت و گفت: باریکلا دختر. به چایی دیگه بهم میدی؟ لیوان چای رامقابلش گذاشتم و گفتم: می خواستم خواهش کنم اگه امروز وقت کردین به سر برین مدرسه ی من. سرش را تکان داد و گفت: انقدر برای مدرسه جوش نزن خودم درستش می کنم. دو روز این ور اون ور فرقی نمیکنه. مجید هم لیوانش رابه طرفم گرفت و گفت: به چایی دیگه نمی دانم در نگاهم چه دید که بعد از لحظاتی اضافه کرد: لطفا.

لیوان را پر از چای کردم و روی میز گذاشتم و گفتم: آخه داریم به امتحانات نزدیک می شیم. با توجه به اینکه مدرسه م باید عوض بشه بهتره قبل از شروع امتحانات کمی با محیط جدید و بچه ها آشنا بشم. عمو جلیل ابروهایش را بالا داد و گفت: حالا اگه دو روز دیرتر بری نه آسمون به زمین میاد نه زمین به آسمون میره. زیر لب آهسته گفتم: چشم. عمو از جایش بلند شد و درحالی که کتش را بر تن می کرد گفت: دستت درد نکنه حواست باشه هر وقت زن عمو ت بیدار شد بهش صبحانه بدی سعی کن محبتش رو جلب کنی برای خودت بهتره. باز هم زیر لب گفتم: چشم.

عمو در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: مجید بجنب دیر شد. او از در بیرون رفت می خواستم از آشپزخانه خارج شوم که با شنیدن صدای مجید ایستادم گفت: صبر کن برگشتم و نگاهش کردم از پشت میز بلند شد و ادامه داد: جمعش کن و بعد از لحظاتی اضافه کرد. لطفا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. وقتی در حیاط پشتشان بسته شد روی صندلی نشستم و بغضم را فرو دادم. نزدیک ظهر بود که زرین آمد. ابتدا به اتاق مادرش رفت. کتابی در دست روی مبل منتظر نشسته بودم با دیدن زرین که از اتاق مادرش می آمد. پرسیدم: زن عمو بیدارن؟

شانه اش را بالا انداخت و که متوجه نشدم گفتم: میخواستم برایشون صبحانه ببرم. با پوزخندی گفت: به خودت زحمت نده اون صبحانه نمی خوره ولی اگه به چایی به من بدی بدم نیامد. باینکه هر لحظه احساس میکردم چیزی در درونم فرو می ریزد و خرد میشود به خودم نهیب زدم و آرامشم را حفظ کردم. سینی چای و قندان رابه اتاقش بردم و خودم روی صندلی نشستم. ژورنالی را ورق می زد. واسه چی اینجا نشستی؟ کاری داری؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و بلند شدم روی مبل حال نشستم و به فکر فرو رفتم بیشتر از هر زمانی به وجود مامان و علی احتیاج داشتم احساس میکردم بغضی که در گلو دارم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود راه تنفس را بر من می بندد نگاهم روی کتاب ولی حواسم به جایی دیگر بود در آن خانه برای خوردن ناهار ساعت بخصوصی مقرر نبود در واقع در آنجا کسی پای میز غذا نمی نشست و در اصل غذایی به عنوان ناهار پخته نمیشد اگر کسی گرسنه میشد چیزی برای خوردن و سیر کردن شکمش پیدامیکرد و می خورد. در واقع غذای اصلی هنگام صرف شام بر سر میز چیده میشد. که مازاد آن برای ناهار روز بعد مصرف میشد. نیم ساعتی همان جانشستم و در ذهنم برای محمود نامه نوشتم. و حرف هایم رابه او گفتم: برایم مسلم بود تمام سختی ها و مشقات با آمدن او پایان می یابد و من به دوران خوش و شیرین زندگی ام قدم می گذارم وقتی این افکار در من قوت می گرفت انگار انرژی می یافتم و هر سختی و حقارتی برایم قابل تحمل می نمود با آمدن زن عمو از جایم بلند شدم و سلام کردم. رفتارش سرد و توام با بی اعتنایی بود مقابل در آشپزخانه ایستادم و گفتم: می خوام براتون صبحانه بیارم؟ بدون اینکه نگاهم کند گفت: من صبحانه نمیخورم.

گفتم: پس اگه کاری دارین انجام بدم.

باز هم با همان لحن گفت: حالا که کاری ندارم.

دیگر ایستادم بی فایده بود. ولی نمی دانستم کجا باید باشم تا کسی از دیدنم دلزده نشود دو کتابم را برداشتم و در گوشه ی سالن روی زمین نشستم یکی از کتاب ها متعلق به محمود بود که به امانت پیشم مانده بود کتاب را روی سینه فشردم و فکر کردم که آیا قادرم سه سال این وضع را تحمل کنم؟ در خانه هیچ صدایی نبود. نمی دانستم آن ها چه میکنند و وقتشان را چگونه میگذرانند. دانستنش چندان هم مهم نبود. آن لحظه مساله ی رفتن به مدرسه و ادامه ی درس برایم حیاتی بود. اگر این مساله حل می شد نیمی از روز را در خانه نبودم و این برای همه بهتر بود. چه برای من و چه برای اهالی خانه. نمیدانم چه مدت زمانی همان جا نشسته بودم که بالاخره زرین از اتاقش بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. به نظر می رسید متوجه من نشده بود چون از داخل آشپزخانه صدایم کرد. جلوی در ایستادم و گفتم: کاری داشتی؟

پرسید: تو که ناهار نخوردی خوردی؟

گفتم: نه ولی گرسنه نیستم.

گفت: اوه چه خوب.

بی آنکه حرفی بزنم به سر جایم برگشتم نزدیک عصر بود که زن عمو به آشپزخانه رفت و مشغول شد دلم ضعف می رفت و به شدت گرسنه بودم از ظرفی که روی میز بود شکلاتی به دهانم گذاشتم برای خواندن نماز می بایست به اتاق زرین می رفتم زیر اسجاده ام آنجا بود. در اتاقش را زدم و وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود و کتابی رامطالعه می کرد. با دیدن من کتاب را کنار گذاشت و به من چشم دوخت. نمازم را که خواندم و سجاده را به دقت بستم و در جای قبلی گذاشتم چون حدس میزدم ممکن است تاشب نتوانم به آن اتاق بروم. دو سه کتاب دیگرم را نیز برداشتم و بیرون آمدم. باز هم مقابل آشپزخانه ایستادم و گفتم: کاری دارین کمکتون کنم؟

نگاهی به من کرد و گفت: آره بیا اینجا بینم چقدر آشپزی بلدی.

گفتم: مادر بزرگ یه چیزهایی یادم داده.

مقداری پیاز و سیب زمینی را در ظرفی ریخت و گفت: بیا ... اونم گوشت کوتلت درست کنی ببینم چی کار می کنی حواست رو جمع کن کتلت ها وانره.

از اینکه می توانستم کاری انجام دهم خوشحال بودم کتلت از غذا هایی بود که به تجربه احتیاج داشت. و من در خانه ی مادر بزرگ بارها کنار او ایستاده و درست کردنش را یاد گرفته بودم. دست به کار شدم. چند عدد سیب زمینی را برای پختن درون قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم و در فاصله ی پختن سیب زمینی ها کارهای دیگرش را انجام دادم. تمام سعی خودم را می کردم که غذای خوبی از کار در آید. مشغول سرخ کردن کتلت ها بودم که زرین وارد شد و گفت: او چی کار کردی! چه بو و رنگی راه انداختی معلومه حسابی خونه دار شدی مامان عفت ازت یه زن درست و حسابی ساخته.

لبخندی زدم یکی از کتلت های سرخ شده را به دهانش گذاشت و گفت: به نظرم آگه بری خونه ی شوهر موفق تر باشی تا بری دبیرستان. در خانه ی مادر بزرگ یاد گرفته بودم که بیشتر شنونده باشم و کمتر حرف بزنم به نظر می رسید زن عمو در خانه نیست اما زیاد کنجکاوی نکردم سرخ کردن کتلت ها که تمام شد چای را روبراه کردم و دست به کار تهیه ی سالاد شدم و سایل شام را روی میز آشپزخانه آماده گذاشتم و برای نماز رفتن مشغول خواندن نماز بودم که از صدای عمو جلیل فهمیدم آمده اند. عمو پرسید: مادرت کجاست؟ زرین جواب داد: الان میاد.

چند لحظه بعد صدای عمو را شنیدم که می پرسید: این دختره کجاست؟ باز کجا گذاشته رفته؟ زرین صدایش را آهسته کرد و گفت: همین جاست بابا داره نماز می خونه. نمازم که تمام شد به اتاق نشیمن رفتم و سلام کردم. دنبال فرصتی مناسب بودم تا درباره ی مدرسه بیرسم بالاخره دل رابه دریا زدم و پرسیدم: عموجان امروز فرصت کردین برین مدرسه ی من؟ گفت: پاک فراموش کردم. همین حالا که دیدمت یادم افتاد. باشه برای فردا. چند لحظه فکر کرد و گفت: ولی فردا که پنجشنبه س. گمان نمی کنم وقت بشه ایشالا دیگه شنبه اول وقت میرم سراغ این کار. حرفی نزدیم غیر از زرین و عمو جلیل کس دیگری در آنجا نبود. استکان ها را جمع کردم و در آشپزخانه آن ها می شستم که مجید وارد شد و گفت: شام چی داریم؟ نگاهی گذرا به او کردم و مشغول کارم شدم. بازویم را گرفت و در حالی که فشار میداد گفت: حواست باشه وقتی ازت سوالی میکنم جواب بده.

اخم هایم را در هم کردم بازویم رابه شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم: کتلت داریم. گفت: اینو از اول درست مثل آدم بگو.

با صدای پوزخند زرین فهمیدم در آشپزخانه است. بی اختیار اشک هایم صورت را تر کرد آستینم را روی صورت کشیدم و مجید هم از آشپزخانه خارج شد به طور معمول شام ساعت هشت و نیم تانه روی میز چیده می شد ولی هنوز زن عمو پیدایش نبود. روی صندلی آشپزخانه نشستم و منتظر شدم. صدای تلویزیون بلند بود یک بار دیگر صدای عمو بلند شد که پرسید: ببینم زرین این مادرت کجا رفته؟

زرین جواب داد: دوره داشتن بابا اولش نمی خواست بره ولی بعد تصمیمش عوض شد و رفت. گفت برای فردا شب هم خرید می کنه و میاد. فهمیدم که شب بعد خبرهایی هست. عمو گفت: شام بیارین که مردیم از گشنگی. اونم هر جا باشه دیگه می رسه.

مشغول آماده کردن میز شدم که زن عمو هم رسید. از پشت آیفون گفت: به بهاره بگو بیاد کمک. نمدانم تا قبل از این چه کسی را برای کمک می طلبید. به حیاط رفتم بسته های خریدش رامقابل در گذاشته بود و خودش مشغول پرداختن پول تاکسی بود. بسته ها روی ایوان گذاشتم و سپس به داخل بردم. خودش هم وارد شد و به اتاقش رفت. کیسه های نایلونی میوه رابه داخل آشپزخانه بردم و گوشه ای گذاشتم عمو گفت: حالا بیا بشین شامت رو بخور بعد ترتیب اونا رو میدی.

زن عمو پشت میز نشست و بی هیچ حرفی مشغول شد. دست هایم را می شستم که یک بار دیگر صدای عمو بلند شد و گفت: بیا بابا بیابشین شامت رو بخور.

نشستن کنار آن ها و دست بردن به سوی دیس غذا برایم زجر آور بود ولی گرسنگی هم شوخی بردار نبود. بدون اینکه به کسی نگاه کنم روی اولین صندلی خالی که در دسترسم بود نشستم و مشغول شدم. صحبت بر سر میهمانی شب بعد بود عمو پرسید: این همه خرید کردی برای سه نفر آدم؟ مگه می خواهی به لشکر رو شام بدی؟

زرین پرسید: مگه شام میان؟

زن عمو جواب داد: نه بعد از شام میان ولی خودمون که هستیم. زیبا و شوهرش هم میان.

مجید در حالی که دهانش همچنان می جینید گفت: ماما تو رو خدا به دعایی وردی چیز بخون که این دیو به سر رو بندازی به ریششون.

زرین تکه ای سیب زمینی را به طرفش انداخت و گفت: حرف دهنتم رو بفهم ها! خیال نکنی منم بهاره م که جوابت رو ندم.

مجید همان خلال سیب زمینی را به طرف زرین پرت کرد و گفت: مگه دروغ میگم؟ ... بابا باید به چیزی هم دستی بده تا رو ببرن. تازه بهاره بیجا میکنه بخواد جواب منو بده خودش میدونه که نباید سر به سر من بذاره.

چنگال را میان بشقاب رها کردم واز جا برخاستم احساس تحقیر شدن تا عمق وجودم را می سوزاند از آشپزخانه خارج شدم ودر گوشه ای اتاق زرین سرم را میان دست هایم گرفتم و صدای گریه ام را در درون خفه کردم صدای جر وبحث شان از بیرون اتاق می آمد عمو گفت: تو مگه آزار داری؟ مگه مریضی؟ چی کارش داری؟ دختره ی طفلی معصوم کاری به تو نداشت؟ داشت غذاش رو می خورد.

صدای زن عمو بلند شد که به پشتیبانی مجید گفت: خبه خبه لازم نکرده تو انقدر لی لی به لا لای اون بزاری اون خودش نزده می رقصه. دختره ی بی ادب.

زرین به جانبداری از من گفت: چی کاره کرده بی ادبه؟ دو روزه اومده اینجا چپ و راست پیه می کنین بهش خودم دیدم همین آقامجیدتون بهش میگفت مثل آدم جواب بده اون اصلا حرف میزنه که مثل غیر آدم جواب بده؟

مجید صدایش رابلند کرد و گفت: ازش می پرسم شام چی داریم جواب نمیده خیال میکنه از دماغ فیل افتاده شما خیلی بیخود کردین بدون مشورت ما آوردینش اینجا.

انگار مجید از دل مادرش حرف زده بود زیرا اکرم خانم صدایش قوت بیشتری گرفت و گفت: به این آقابگو که هر کاری دوست داره میکنه بین تازه دو روزه اومده هر دفعه از یه گوشه ی خونه صدا بلند میکنه حالام که کسی حرفی بهش نزد. اصلا این دختره مثل مادرش آب زیر کاهه. دوست داره همه رو به هم بریزه از اینکه این جور میسر و صدا بلند کنه خوشش میاد.

زرین گفت: وا مامان! کدوم سر و صدا؟ تازه برای شما که بد نشده آشپزخونه رو سپردی دستش خودت رو راحت کردی.

زن عمو بدون اینکه به حرف زرین توجه کنه گفت: بهتر تا گذش در نیومده برش گردونی تو همون خونه ی مادرت. هم خودش راحت تره هم ما

مجید دنباله ی حرف او را گرفت و با لحنی پر از کنایه گفت: دیگه هم لازم نیست برای رفت و آمدش به کسی توضیح بده تازه شاید...

عمو سرش فریاد کشید: حرف دهنه رو بفهم! مگه جای شما رو تنگ کرده؟ تو یکی که داری پادشاهیت رو می کنی چپ و راست داری بهش فرمون میدی اما این تو گوش همه تون باشه اون بچه ی برادر منه غیر از اینجام هیچ جا نمیره برای این کار هم به اجازه ی هیچ کدومتون احتیاج ندارم. در ضمن خانم اون خونه متعلق به من نیست که براش تصمیم بگیرم. غیر از من چهار نفر دیگه هم توی اون خونه سهم دارن و همه میخوان که اونجا فروخته بشه. بعد از آن سکوت بود و صدای صندلی که روی زمین کشیده شد. چند لحظه بعد عمو جلیل مقابل در اتاق زرین ایستاد و گفت: بلند شو بیا شامت رو بخور. تو هم باید به این حرف ها عادت کنی بچه که نیستی. نمی شه که تابعت گفتن بالای چشمت ابروئه قهر کنی و بشینی و آبغوره بگیر ی پاشو پاشو برو بشین شامت رو تموم کن یادت باشه هر حرفی رو فقط یه بار بیشتر نمیگم.

نمیدانم منظورش چه بود ولی اگر خیال میکرد من دوباره بر سر میز غذا بر میگردم اشتباه کرده بود. چند دقیقه بعد در دستشویی صورتم را شستم و برای جمع کردن میز و شستن ظرف ها به آشپزخانه برگشتم زرین و مادرش هنوز پشت میز نشسته بودند و حرف می زدند. گویا اتمام حجت عمو کار خودش را کرده بود زیرا زن عمو گفت: دستت درد نکنه غذا خوش مزه بود بینم میتونی برای فردا شب هم شام پیزی. گفتم: اگه بلد باشم این کارو میکنم و گرنه شما دستورش رو بدین سعی خودم رو میکنم. گفت: خیلی خوب حالایا شام بخور.

در جوابش فقط لبخند زد صبح روز بعد هم صبحانه را آماده کردم و برای عمو و مجید چای ریختم مجیدساکت و اخمو بود. عمو هم حرفی نمی زد. دومین چای را که در لیوان عمو ریختم و جلویش گذاشتم مجید لیوانش را به طرفم گرفت و گفت: چای دوم.

بدون اینکه لیوان را از دستش بگیرم لیوانی دیگر را پر از چای کردم و روی میز گذاشتم احساس کردم دندان هایش را روی هم فشار داد و اگر میتوانست میز را بلند می کرد و روی سرم می کوبید ولی میدانستم اگر جلوی او در نیام بعد از این رفتارش با من مانند رفتار ارباب با خدمتکارش خواهد بود مجید هم سن و سال علی و شاید یکی دوسالی بزرگتر بود تصمیم داشتم تا روزی که از بابت رفتارش از من عذرخواهی نکرده است کلمه ای با او حرف نزدم بعد از رفتن آن ها دست به کار شدم. ریز کارهایی که باید انجام میدادم زن عمو شب قبل برایم یادداشت کرده بود گرچه هر دوی آنها یعنی زرین و مادرش تا ظهر خواب بودند و در واقع من مانند خدمتکار همه ی کارهایشان را انجام می دادم. ولی از شب قبل که زرین به طرفداری از من به مجید تاخته بود مهرش را به دل گرفته بودم و دعا میکردم وصلتی که قرار بود شب پایه هایش ریخته شود سر بگیرد و او هم به مرادش برسد.

غروب زیبا و شوهرش هم آمدند جنب و جوش ملایمی در خانه جریان داشت من بیشتر در آشپزخانه خودم را سرگرم می کردم با اینکه زیبا با من دختر عمو بود رفتارش توام با فخر و افاده و غرور بود در کل زیبا و مجید و

مادرش از خصوصیات اخلاقی مشترکی برخوردار بودند و زرین و پدرش در یک ردیف بودند. زرین برای آرایش موهایش از بعداظهر به آرایشگاه رفته بود و برای انتخاب لباس و آرایش نظر مرا میخواست. من بیشتر سادگی را می پسندیدم و به او هم همان را توصیه کردم. وسایل پذیرایی را از میوه و شیرینی گرفته تا آماده کردن و چیدن میزها و بشقاب ها من انجام داده بودم همه در کارهایشان دچار یک شتابزدگی بودند که برایم بی معنا می نمود. جای رامن داخل استکان های باریک و بلند ریختم و به دست زرین دادم. زن عمو هم حسابی خودش را ساخته و پرداخته بود و احساس می کرد پرنسس است یا برای انتخاب اوست که دور هم جمع شده اند. آنچه از صحبت هایشان می فهمیدم این بود که داماد تکه ای دندان گیر است و نباید او را از دست داد. بعد از آماده کردن شام پشت میز آشپزخانه نشستیم و کتابم را در دست گرفتیم. البته من تصمیم به گوش دادن نداشتم ولی شنیدن اختیاری نیست و بیشتر حرف ها را خواسته و ناخواسته می شنیدم. به هر حال همان طور که گفتم از مادر بزرگ یاد گرفته بودم که بیشتر ساکت بمانم و حرف نزنم. کتاب سهراب در دستم بود و شعر صدای پای آب را میخواندم که مجید وارد شد اما من سرم را از روی کتاب بلند نکردم دنبال چیزی می گشت که پیدایش نکرد و به ناچار از جلوی در آشپزخانه مادرش را صدا زد و گفت: به این خانم که نباید حرفی بزنیم بابا ناراحت میشه. کبریت کجاست؟ مادرش پرسید تو هم وقت گیر آوردی. کبریت می خوای چیکار؟ گفت: من چه می دونم؟ بابا میخواد فندکش رو گم کرده کبرین میخواد.

زن عمو از داخل قفسه کبریت را به دست او داد و رفت ساعتی بعد که مهمان هارفتند همه در اتاق نشیمن تبدیل نظر می کردند من سالن را تمیز و بشقاب ها را جمع می کردم هیچ کس به من توجهی نداشت بعد از شستن و مرتب کردن بشقاب ها وسایل شام را آماده می کردم که عمو داخل آشپزخانه شد انگار با دیدن من یادش آمد که من هم وجود دارم لحظه ای با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: بیا پیش ما باباجون. گفتم: چشم الان میام.

وسایل شام را روی میز نهارخوری چیدم و خودم در آشپزخانه نشستیم. لحظاتی بعد زرین برای برداشتن ظرفی داخل شد. با دیدن من نفس بلندی کشید و آهسته گفت: فهمیدی داماد چی کاره اس؟ سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. ادامه داد: اون دانشجویته می خواد بره آمریکا عجله داره یعنی باید همه ی کارهاش رو در عرض همین دو ماه انجام بده بعد باهم بریم دعاکن ... دعاکن منو پسندیده باشه. پرسیدم: مگه تو پسندیدیش؟

بایک دست بشکنی در هوا زد و گفت: پسندیدن من که مهم نیست آمریکارو عشق است! به یاد محمود افتادم اگر او هم مرا عقد میکرد و همراه خودش می برد. حالا مجبور نبودم مانند یک کلفت در آشپزخانه بنشینم و کارهای دیگران را انجام دهم. او حتی می توانست مرا عقد کند تا همین جا در انتظارش بمانم ولی محمود خودش در این مورد هیچ حرفی نزده و درخواستی نکرده بود لبخند زدم و گفتم: دعا میکنم هرچی از خدا میخوای بهت بده.

روز بعد جمعه بود و این اولین روز تعطیلی بود که در خانه ی عمو بودم بر خلاف روزهای دیگر زن عمو زودتر بیدار شد ولی من صبحانه را آماده کرده بودم و طبق دستور او برای تهیه و تدارک ناهار دست به کارشدم از شبی که عمو با آن ها اتمام حجت کرده بودمجید به پروپام نمی پیچید و کاری بامن نداشت برای ناهار عمو صدیق و شوهرش

اقای جواهری و دو پسرش آمدند پسرها در اتاق مجید بودند و گاهی صدای بلند موسیقی با خنده هایشان شنیده می شد. عمه صدیق هم با دیدنم گفت: چطوری دختر؟ خوش میگذره؟

او زیر چشمی مواظب کارهایم بود و گاهی با عمو یا زن عمو در گوشی صحبت می کرد من بی اعتنا به آن ها کار خودم را انجام می دادم و اوقات اضافی را سرم در کتابم بود رفتار زرین هم با من فرق کرده بود و گرم و صمیمانه شده بود. آخر شب که خانه خالی شد و مهمان هارفته بودند در آشپزخانه ظرف های شسته شده را در جای خودش می گذاشتم که سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم و سرم را بلند کردم. ولی کسی نبود حتما اشتباه کرده بودم. شنبه سر میز صبحانه یک بار دیگر موضوع تغییر مدرسه ام را به عمو یادآوری کردم سری تکان داد ولی حرفی نزد مجید پوزخندی زد و گفت: خانم دکتر چه خوش قدم بود نیومده داره زرین رو بیرون میکنه.

لیوان عمو را پر از چای کردم و مقابلش گذاشتم مجید هم قبل از اینکه چیزی بگوید لیوان چای مقابلش بود وقتی از آشپزخانه بیرون می رفت با لحنی تمسخر آمیز گفت: دکتر جون حواست به اون مادر ماباشه طفلکی نه خواب داره نه خوراک نون درسته م از گلوش پایین نمیره.

شب درخانه ولوله ای برپا بود. هر کس حرفی می زد و نظری می داد. خانواده ی داماد زرین را خواسته بودند و برای انجام مراسم عقد و عروسی هم بیشتر از دو ماه فرصت نداشتند. زرین روی پا بند نبود همه خوشحال بودند. حتی من هم که از این پیشامد به نوعی ذینفع بودم. ذوق میکردم. اگر زرین می رفت حداقلش این بود که صاحب اتاقی اختصاصی میشدم.

دو روز بعد باز هم در مورد مدرسه به عمو یادآوری کردم چهره در هم کشید و گفت: تو چقدر عجولی! مگه شیش ماه دنیا اومدی؟ حالا اگه به چند روز مدرسه نری طوری نمیشه. صبر کن بینم چی کار میکنم. گفتم: اگه اجازه بدین حالا که شما وقت ندارین خودم میرم پرورنده ام رو میگیرم. الان ده روزه که نرفتم مدرسه. گفت: لازم نکرده چند روز صبر کن. آن قدر هم منوسوال پیچ نکن. خودم ترتیبش رو میدم. ومن فهمیدم که دیگر نباید در این باره حرفی بزنم.

فصل دوازدهم

هفته ی بعد عمو جلیل مهمانی کوچکی داد تا بیشتر با خانواده ی دامادش آشنا شوند. در این مهمانی عمه صدیق و خانواده اش عمه سرور به همراه شوهرش و همین طور عمه سودابه و آقای نیازی حضور داشتند همراهان داماد هم در حدود ده دوازده نفری می شدند در این مهمانی وجود من زمانی یادشان می آمد که فرمانی داشتند یا به چیزی نیاز پیدا می کردند. زن عمو از من خواسته بود در آشپزخانه بمانم یا به عبارتی ساده تر خودم را نشان خانواده ی داماد ندهم. من نیز اصراری برای این کار نداشتم. در شلوغی و سر و صدای مهمانی بود که تلفن زنگ زد و عمو گوشی را برداشت از صحبت هایش می فهمیدم برای هم آوردن سر و ته قضیه و دست به سر کردن مخاطبش عجله دارد وقتی گوشی را گذاشت سرش را از در آشپزخانه داخل کرد و گفت: خانم تشکری بود فردا نهار دعوت شدی خونه شون.

دست هایم را روی دهانم فشردم و ذوق کردم. شاید اگر در موقعیتی دیگر بود عمو جلیل به من اجازه ی رفتن نیداد ولی خوشحالی و شلوغی حضور مهمانان عزیزش او را دست و دل باز و گشاده رو کرده بود. وای که چقدر حرف برای مریم داشتم. به طور حتم او هم حرفهای زیادی در این مدت برایم جمع کرده بود شنیدن خبر این دعوت انرژی زیادی به من بخشید که باعث شد کارهایم را با دقت و علاقه ی بیشتری انجام دهم.

روز بعد از صبح زود بیدار بودم و انتظار می کشیدم . شوق دیدار مریم و خانواده اش خواب را از چشمانم ربوده بود ولی همه در خواب بودند. ساعت به ده نزدیک بود که تلفن زنگ زد و همه را بیدار کرد . تلفن از طرف خانواده ی داماد بود ولی هر که بود من با جانش دعا کردم که باعث شد آن ها بیدار شوند. سر میز صبحانه به عمو یادآوری کردم که به خانوادگی تشکری قول داده است . گفت : آره درسته خب عیبی نداره برو ولی ... چند لحظه صبر کرد و بعد ادامه داد : می خوام صبر کن مجید برسوندت .

قبل از اینکه من مخالفت یا موافقتم را اعلام کنم . مجید گفت : من به روز تعطیلی دارم میخوام بخوابم . در ضمن من راننده ی شخصی خانم نیستم بهتره از خودتون مایه بذارین .

گفتم : به کسی زحمت نمیدم . خودم میرم .

زنگ خانه ی مریم را که فشردم صدای اذان ظهر میآمد . به خانه ی مادربزرگ و پنجره ی اتاقم که خاطرات زیادی از آن داشتم نگاه میکردم که از آیفون صدای مریم را شنیدم . روی ایوان یکدیگر را در آغوش گرفتیم . از روزی که یادم می آمد هرگز چنین جدایی دور و درازی بین ما فاصله نینداخته بود . زهرا خانم با صدای بلند مرا صدا زد و سپس خودم را در آغوش او دیدم . چقدر آغوشش بوی مادرم را می داد ! با دیدن احمد جیغی کشیدم و خوشحالی کردم . او هم می خندید و احوالم را می پرسید . آقای تشکری آخرین نفری بود که دیدم . از هیجان زیاد چشم هایم خیس شده بود. هرکسی سوالی می کرد و حرفی می زد در آشپزخانه دور میز نشستیم . چقدر جای محمود را خالی می دیدم . سوالات همه را جواب می دادم از اینکه می دیدند هنوز وضع مدرسه و تحصیلم مشخص نشده است حیرت کردند . انگار ناگفته آن ها هم در همان فکری بودند که در مغز من می چرخید . مریم باز هم شلوغ می کرد و سر به سر همه میگذاشت .

بعد از نهار به اتاق مریم رفتیم تا حرف های ناگفته و خصوصی مان را بزنیم . سراغ محمود را گرفتم : گفت : به نامه برات داده که بازش نکرم ولی تلفنی که حرف زدیم . خبر داشت که مادربزرگت مرده و تو رفتی خونه ی عموت . نگران بود. می گفت اگه بتونه توی تعطیلات میان ترم میاد ایران ولی من بهش دلگرمی دادم و مطمئنش کرده که مشکل خاصی نیست می گفت : به خوابی دیده که نگرانش کرده .

پرسیدم : مامانت بویی نبرده ؟

گفت : نه بابا چی رو بفهمه ؟ به موقعش می فهمه .

از وضع مدرسه و درسها پرسیدم و برنامه ی امتحانات را گرفتم هر چند می دانستم کار بیهوده ای است و نمی توانم به موقع در سر جلسات حاضر شوم بعد نامه ی محمود را گرفتم و خواندم و بارها بوسیدم .

چند لحظه بعد احمد وارد اتاق شد یک بسته شکلات روی میز گذاشت و در حالی که لبه ی تخی می نشست پرسید : چه خبرها بهاره ؟ از وقتی از اینجا رفتی این محله دیگه رنگ و بو نداره وقتی میرم توی حیاط اصلا به خونه ی مادربزرگت نگاه نمیکنم .

پرسیدم : تو چه خبرها ؟ از درس و دانشگاه چه خبر ؟ شنیدم کار هم میکنی و حسابی سرت شلوغه . پس کی درس میخونی ؟

گفت : کار که نمیکنم یعنی نمیشه اسمش رو گذاشت کار هفته ای دو روز چند ساعت میرم پیش پسر دوست بابام داروخونه داره . بد نیست با کار آشنا می شم به تجربه س خوبه . یا چیزهایی یاد میگیرم . گفتم : این جور که بوش میاد تو زودتر از محمود دست و بالت رو بند میکنی .

گفت: نه خیال نمیکنم کو حالا تا من بتونم مدرکم رو بگیرم ... خوب از علی چه خبر؟ خیال نداره یه سر بیاد اینجا؟
گفتم: نه راستش خبر زیادی ازش ندارم و از وقتی رفتم خونه ی عمو جلیل پاک دست وبالم بسته س امیدوارم
ماهارو یادش نرفته باشه .

گفت: نه علی پسر با معرفتیه . من ازش نامه داشتم . خیلی نگران تو بود همین قدر که خرج خودش رو در میاره
خیلی مرده .

در حالی که نگاهم به دورها بود گفتم: عجیبه ما تقسیم شدیم اون رفت پیش عمو خلیل منم رفتم خونه ی عمو جلیل
پرسید: حالا تعریف کن بینم اونجا چطوره؟ چی کار میکنی؟

مریم هم کنار احمد نشست . سرم را تکان دادم و گفتم: خوبه بالاخره میگذره فقط نمیدونم چرا عمو برای مدرسه
رفتم انقدر دست دست میکنه . وقتی بهش یادآوری میکنم عصبانی می شه و میگه مگه شیش ماهه دنیا اومدم میگم
اجازه بده خودم اقدام کنم میگم با همه ی دوری راه بذار برم همون مدرسه اخماش میره توهم و میگه چقدر حرف
میزنم و اعصابش روخرد کردم . تازه حالام که داره زرین رو شوهر میده و وقت سرخاروندن نداره . نمیدونم چی کار
کنم .

مریم گفت: خانم مدیر که موافقت کرد فقط بیای امتحان بدی چرا این کار و نمی کنی؟

گفتم: من در این باره حرفی بهشون ندم . می ترسم بگن پس بشینم خونه و خودم بخونم و دیگه نیازی به مدرسه
رفتن ندارم . بعدم که دیگه کم کم مدرسه بی مدرسه . ولی خیال می کنین اگه بهشون بگم راحت میذارن هر روز راه
بیفتم پیام مدرسه امتحان بدم؟

غروی که میخواستم بروم احمد و مریم با اتومبیل پدرشان مرا به خانه ی عمو جلیل رساندند و رفتند . نامه ی محمود
را همراه نامه های قبلی اش در بین کتاب هایم پنهان کردم تا در فرصتی مناسب بار دیگر مرورش کنم . در هفته ای
که پس از آن گذشت خبری از درس و مدرسه رفتم نبود . ومن تصمیم داشتم در فرصتی مناسب به طور جدی با
عمو صحبت کنم اما رفت و آمدها و جریانات برنامه ی زرین این فرصت را از من گرفته بود و من خواسته یا نا
خواسته مانند یک خدمتکار تمام کارهای خانه را انجام می دادم . بیشتر وقت زرین و مادرش به خرید در بیرون از
خانه میگذشت و من بلا تکلیف و مستاصل قادر به تصمیم گیری درست نبودم . عاقبت تصمیم گرفتم صبح هنگام
صرف صبحانه که خانه ساکت و خلوت بود موضوع را با عمو جلیل در میان بگذارم . آن روز مثل روزهای قبل صبحانه
را آماده کردم و برایشان چای ریختم . سپس کنار میز ایستادم و گفتم: عموجان اگه اجازه بدین می خواستم باهاتون
حرف بزنم .

همچنان که لقمه اش را می جوید نگاهش را به من دوخت و گفت: چه حرفی؟

مجید در حالی که با قاشق چای راهم میزد گفت: خدا به خیر بگذرونه باز چه نقشه ای برامون کشیدی دکتر؟
گفتم: الان درست بیست روزه که مدرسه نرفتم این شاید برای شما اهمیتی نداشته باشه نمی خوام ناراحتتون کنم
ولی این سرنوشت منو عوض میکنه . روزهای من بی خوری و بی مصرف داره همین جوری می گذره من دوست
ندارم وقتم اینجوری بگذره . من به مامانم قول دادم تحت هر شرایطی درس رو ول نکنم هیچ دلم نمی خواد به شما
زحمتی بدم . اگه قبول کنین من حاضرم صبح ها زودتر بیدار شم و برم همون مدرسه ی خودم . سختی رفت و
آمدش برای منه ولی من حرفی ندارم . مطمئنم مدیرمون هم باتوجه به وضع من برای این مدت غیبتم ایرادی
نمیگیره برای شما هم که فرقی نمی کنه فقط باید قبول کنین قول میدم هیچ ناراحتی براتون پیش نیارم . فقط ...

هر دون به من چشم دوخته بودند . ساکت منتظر عکس العمل عمو جلیل ماندم لیوانش را جلوی من گذاشت و گفت :
دیگه داری حوصله م رو سر می بری دختر جون . مغز ## که نخوردیم . از اینجا پاشی بری اون سر شهر که چی بشه
؟ مگه قحطی مدرسه شده برای آوردنت به یه مدرسه همین اطرافم چند بار بهت گفتم باید صبر کنی . خودت که
داری می بینی فعلا سرم شلوغه دم به ساعت مثل علم یزید علوم وامی سی و مگی مدرسه چی شد . به موقعش خودم
اقدام میکنم والسلام .

بی آنکه بخوام اشک هایم روی صورتم ریخته بود . در حالی که با پشت دست صورتم را پاک میکردم با گریه گفتم
: اون کارهایی که می گین برای شمامهمه ولی برای من مهم ترین کار رفتن به مدرسه و درسمه خیال میکنین اگه
مامانم زنده بود من حالا بازم به شما التماس میکردم ؟ من باید درسم رو بخونم حتی اگه شده بر میگردم و تنهایی
خونه ی مامان عفت می مونم .

چند لحظه با غضب نگاهم کرد و بعد گفت : داری حرف زیادی می زنی ها ! اون خونه امروز قولنامه میشه . صد بار
بهت گفتم کار مدرسه ت رو دست میکنم دیگه هم دوست ندارم اینجا وایسی و بامن یکی به دو کنی آخرین بارت
باشه این جور تو روی من وایمیسی . برو دنبال کارت.

باگریه از آشپزخانه خارج شدم و گوشه ای ایستادم . چندلحظه بعد عمو از در بیرون رفت و لحظاتی دیگر مجید هم
از آشپزخانه خارج شد به سمت در می رفت که متوجه من شد . برگشت روبه رویم ایستاد و با لحنی که نمی فهمیدم
که جدی است یا تمسخر آمیز گفت : ناراحت نباش من باهاش حرف میزنم سعی می کنم راضیش کنم می دونی
صحبت سر این نیست که اون وقت نمی کنه راستش اصلا با درس خوندنت مخالفه ولی من می تونم راضیش کنم به
شرط اینکه تو هم رفتارت رو عوض کنی شاید اون طوری

با چشمانی پر از اشک نگاهی می کردم حرفش را نیمه تمام گذاشت و رفت . به او و حرف هایش هیچ اعتمادی
نداشتم باید خودم فکی می کردم . بعد از اینکه ساعت ها این موضوع را بررسی کردم عاقبت به این نتیجه رسیدم که
بهترین راه راضی کردن زن عمو است اگر او راضی میشد دیگر راضی کردن عمو جلیل کار سختی نبود . در این یکی
دو هفته ی اخیر که برنامه های زرین فشرده و پر زحمت بود رابطه ی زن عمو بامن بد نبود به خصوص که هر وقت
از بیرون بر میگشت همه جا را تمیز و مرتب و غذا را آماده می دید و در این مورد مشکلی با عمو پیدا نمی کرد . من
هنوز هم خواستگار زرین را ندیده بودم و از برنامه هایشان بی اطلاع بودم ولی اکثر روزها زرین بیرون از خانه بود
و شب با دستی پر مملو از خرید های عروسی برمینگشت . نزدیک ظهر بود که زن عمو از اتاقش بیرون آمد زرین به
حمام رفته بود . لیوانش را پر از چای کردم و در سینی همراه قندان روی میز گذاشتم . هر روز وقتی از اتاق خواب
بیرون می آمد . صورتش تماشایی بود خودش میگفت قیافه مثل عبدالکفار شده به نظر من اسم مناسبی برای خودش
گذاشته بود حتی ظاهر زرین هم همیشه نامرتب و آشفته بود . او قد بلند را از خانواده ی پدری و صورت نازیبا را از
مادرش به ارث برده بود . در این مدت بارها از خودم پرسیده بودم چگونه او را پسندیده اند ؟ وقتی زن عمو روی
صندلی نشست تا چای بنوشد دیگر صبرم تمام شد کنار میز تلفن مقابلش ایستادم و گفتم : یه خواهشی ازتون داشتم
یعنی درواقع یه مشورت یا راهنمایی نمی دونم اسمش رو چی بذارم.

گفت : هر چی میخوای اسمش رو بذار . اول بگو ببینم چی می خوای بگی بعد در مورد اسمش تصمیم بگیر .

همیشه با جواب های سرد و دندان شکنی که به من می داد ذهنم را برای آماده کردن جملات بعدی خفه می کرد . با این حال چشم سفیدی کردم به روی خودم نیاوردم و گفتم : به تقاضایی ازتون دارم می خواستم ... می خواستم شما کمک کنید .

گفت : درست حرف بزن بینم چی کمکی .

گفتم : می خواستم عمو جلیل رو راضی کنین که اجازه بده من برم درس رو بخونم مطمئنم اگه شما بهشون بگین به طور قطع قبول می کنن . نمی دونم چرا مخالف درس خوندن من هستن خودتون که می بینین الان سه چهار هفته است مدرسه نرفتم . قول میدم اگه این کارو بکنین یعنی طوری بشه که من برم دنبال درس به کارهای خونه هم مثل حالا برم صبح زودتر از خواب بیدار می شم .نمیزارم ...

دیدن نگاه های بی روح و خالی از احساسش ساکتتم کرد . لیوان را به لبش گذاشته بود و ساکت بود فهمیدم انتظار بیهوده ای دارم و او این کار را نمی کند . با این حال منتظر ایستادم چند لحظه ای ساکت بود سپس لیوان را روی میز گذاشت و در حالی که بلند می شد تا از آشپزخانه بیرون برود گفت : هیچ قولی بهت نمیدم چون خیال نمی کنم رضایت بده . خودت که می بینی اون یک کلامه تازه شاید اگه بفهمه تو در این مورد با منم حرف زدی عصبانی بشه فقط می تونم بهت بگم که باهش حرف می زنی و ازش می خوام این کار رو بکنه ولی نمی دونم کی چون باید بینم چی پیش میاد .

بی اختیار به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم بادست مرا عقب زد و گفت : خیلی خوب برو دنبال کارهات . شب جمعه ای که در پیش بود همه به منزل آقای سعید اشرفی یا همان داماد تازه وارد دعوت داشتند تا شب جمعه چند روز مانده بود تمام این چند روز را در انتظار اشاره ای از طرف عمو جلیل بودم سه شنبه غروب بود که عمو و مجید از راه رسیدند . زرین و مادرش در خانه نبودند . برای هر دوی آن ها چای بردم . از روزی که عمو بامن تند حرف زده بود غیر از سلام حرف دیگری با او نداشتم . برای شامشان خوراک قارچ و میگوی سوخاری درست کرده بودم در واقع در این خانه از من در حد خدمتکار کار می کشیدند . اگر برای درس خواندن مانعی نمی تراشیدند به این هم اعتراضی نداشتم ولی احساس حقارت و پستی تا اعماق وجودم را می سوزاند عمو بعد از خوردن چای برای خواندن نماز به اتاقش رفت . در آشپزخانه وسایل شام را آماده می کردم که یک نفر بازویم را گرفت مجید بود آهسته گفت : با بابا حرف زدم . شاید بتونم راضیش کنم .

با تندی بازویم را از دستش بیرون کشیدم . انگشتش را نوک بینی ام گذاشت و در همان مسیر پایین کشید روی لب هایم ایستاد و در همان حال گفت : تو خیلی خوشگلی اگه اخلاقت رو هم آروم تر کنی ...

روی دستش زدم و گفتم : مواظب رفتارت باش !

در حالی که سعی میکرد دستش به من برسد و در حال چرخیدن دور میز با نیشخندی گفت : بهت قول میدم خودم بابا رو بیرم اسمت رو بنویسه هر کاری بخوای برات میکنم .

گفتم : از اینجا برو بیرون .

باشنیدن صدای در خودش را جمع و جور کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . ظرف میوه را با پیشدستی روی میز گذاشتم و خودم در اتاق زرین ماندم . سر میز شام هم متوجه نگاه های غیر عادی مجید می شدم ولی مثل همیشه خاموش بودم . دیگر غذا پختن و جمع کردن میز و شستن ظروف از وظایف اصلی من شده بود . همه بعد از اتمام غذا آشپزخانه را ترک میکردند و کارها برای من می ماند شب جمعه از بعدظهر جنب و جوشی بین اعضای خانه به

چشم می خورد عصر بود که زیبا و همسرش پیدایشان شد. من قصد رفتن با آنها را نداشتم ولی کس هم در این مورد حرفی به من نزده بود در واقع مرا به حساب نمی آوردند با اینکه نسبت نزدیکی با آن ها داشتم رفتارشان با من شبیه رفتار ارباب با خدمتکار بود و جز در مواردی محدود هیچ تفاوتی با خدمتکار نداشتم. تا آن شب اتفاق نیافتاده بود که شب در خانه تنها بمانم آماده ی رفتن شدند زن عمو مرا صدا کرد و گفت: تو میتونی بخوابی ما دیر بر میگردیم.

سرم را تکان دادم و به اتاق برگشتم. وقتی صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم بی اختیار با صدای بلند گریه کردم. احساس تنهایی و بی کسی تیشه به ریشه ام می زد. مدتی از پنجره به حیاط خشک و خالی نگاه کردم سپس نشستم و شروع به نوشتن نامه ای برای علی کردم و در آن همه چیز را برایش شرح دادم از اینکه اجازه ی رفتن به مدرسه را به من نمی دهند از اینکه رفتارشان با من تا چه حد توهین آمیز است از اینکه از من تا آخرین ظرفیت کار می کشند. همه را نوشتم و گفتم که همه ی این ها برایم قابل تحمل بود اگر اجازه می دادند به مدرسه بروم. نمی دانم چه شد که خشم بر وجودم چنگ انداخت و تصمیم گرفتم روز شنبه بدون کسب اجازه از کسی به مدرسه ام برگردم با این فکر دل رابه دریا زدم گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی مریم را گرفتم. احمد گوشی را برداشت باشنیدن صدایم متوجه شد که گریه میکنم و علتش را پرسید حرفی نزد و فقط گفتم: میخوام بامریم حرف بزنم. گفت: تا نفهمم برای چی ناراحتی صداش نمی کنم. ناگهان بغضم ترکید و گفتم: اینا نمیدارن درس بخونم هر چی میگم سرم داد می کشن نمیدونم دیگه چی کار کنم. پرسید مگه خونه نیستن؟

گفتم: نه همه شون رفتن بیرون.

گفت: خوب می خواستی تو هم بیای اینجا.

گفتم: نمی شه خیال میکنی به همین راحتی؟

گفت: چه آدمای خودخواهی!

پرسیدم: به نظر تو باید چی کار کنم؟

گفت: نمی خوام بگم شلوغش کن ولی به نظر من احترام هم حدی داره تو به اندازه ی کافی این حد رو نگه داشتی دیگه کافیه آخه حساب زندگی و سرنوشته همیشه که هرچی گفتن مثل بره بگی چشم.

گفتم: یعنی میگی به حرفشون توجه نکنم؟

گفت: تو شرایط اونجا رو بهتر می دونی من نمیتونم بهت چنین توصیه ای بکنم ولی اگه من بودم این کارو میکردم گفتم: آخه وضع تو با من فرق میکنه تو پسری حالا بر فرض اگه یه شب هم تو خیابون بمونی برات مهم نیست ولی

من

گفت: چرا تو خیابون؟ می تونی بیای اینجا می دونی که همه چقدر خوشحال میشیم.

گفتم: آره می دونم ولی اومدن اونجا هم برای طولانی مدت کار درستی نیست.

گفت: پس می خوای چیکر کنی؟

گفتم: راستش تصمیم دارم شنبه صبح برم مدرسه م می خواستم از مریم بپرسم اوضاع چطوره نهایتش اینکه که یه کتک حسابی نوش جون می کنم.

گفت: مریم که حالا خونه نیست یعنی هیچ کی نیست رفتن خونه ی عمو م. میخوای بگم بهت زنگ بزنه؟

گفتم: نه نه الانم قاچاقی دارم زنگ میزنم فقط بهش بگو شنبه تو مدرسه می بینمش .
 گفت: بهاره ما رو از خودت بی خبر نذار اگه لازم باشه مامان و آقاجون رو میفرستم باهاشون حرف بزن.
 گفتم: نه در حال حاضر که سرشون حسابی شلوغه دارن زرین رو شوهر میدن امشب هم رفتن خونه ی داماد . کدوم بدبختی اون غول بی شاخ و دم رو گرفته ؟ شب به خواب هر کی بره زهره ترک می شه .
 با صدای بلند خندیدم و گفتم: ولی دختر خوبیه نصف اتاقت رو بخشیده به من .
 گفت: باشه پیغامت رو به مریم میرسونم تونستی بازم زنگ بزنی . ساعتی بعد چراغ را خاموش کردم و خوابیدم . روز بعد برای نخستین بار نامزد زرین را دیدم . برای ناهار آمده بود به نظرم جوانی بی دست و پا رسید که از نظر سن و سال با زرین تناسبی نداشت . یعنی بیش از حد جوان و کم تجربه بود . برای انجام هیچ کاری خجالت یا به اصطلاح رودربایستی نداشت . صریح و رک بود و سر میز غذا کنترلی بر نگاه هایش نداشت . غروب گوشه ی اتاق زرین کتاب انگلیسی ام را زیر رو میگردم که مجید وارد شد و کنارم روی زمین نشست درست چسبیده به من . کتابم را بستم و می خواستم بلند شوم که دستم را کشید می خواست مرا در آغوش بکشد بامش توی سینه اش کوبیدم و به عقب هولش دادم . کشمکش می کردیم . مانند حیوان مرا به طرف خودش می کشید که سیلی محکمی توی صورتش زدم و گفتم: ولم کن حیوون.

بی شک خدا کمکم کرد که توانستم خودم را از دستش رها کنم و از اتاق گریختم کسی در حال نبود . می ترسیدم خانه خالی باشد و او به دنبالم بیاید ولی صدایی از دستشویی می آمد مطمئنم کرد که خانه خالی نیست . لحظه ای بعد او با چهره ای برافروخته و پریشان به اتاقتش رفت و سپس از خانه خارج شد . صبح روز بعد درست مانند روزهای قبل صبحانه را آماده کردم . نگاه های هرزه ی مجید همچنان آزاردهنده بود ولی اعتنایی نمی کردم . بعد از صرف صبحانه زمانی که عمو از آشپزخانه بیرون رفت مجید آهسته گفت: بدجوری دلم بردی ببر وحشی . نگاهی تحقیر آمیز به او کردم و خواستم بیرون بروم مچ دستم را گرفت و ادامه داد: اگه بامن مهربون باشی بد نمی بینی !
 باخشمی که از درونم شعله می کشید دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم: ولی تو اگه مواظب رفتارت نباشی بد می بینی ! و دستم را از دستش بیرون کشیدم .
 درحالی که آماده ی رفتن می شد گفتم: حالا می بینیم !

بعد از رفتن آنها لباسم را پوشیدم یادداشتی برای زن عمو نوشتم و روی میز گذاشتم کتاب هایم را برداشتم و رفتم . راه دور بود و با اتوبوس زمان بیشتری می برد . ولی چاره ی دیگری نداشتم ساعت به نه نزدیک میشد که وارد مدرسه شدم و مستقیم به اتاق مدیر رفتم . به خوبی مرا می شناخت همه اوضاع و احوال را برایش شرح دادم . کمی نگران شد و گفت: حتما عموت دلیلی برای این کارش داره . خیلی خوب فعلا برو سر کلاس بشین تا ببینم چی میشه.

بچه ها دورم جمع شدند معلم ها علت غیبت طولانی ام را می پرسیدند . کنار مریم نشستم انگار دوباره متولد شده بودم انگار پایه مکانی مقدس گذاشته ام می خواستم در و دیوار کلاس را ببوسم از خوشحالی اشک می ریختم و به تک تک بچه ها نگاه میکردم و همراه گریه به رویشان لبخند میزدم . مریم دستم را می فشرد و دلداری ام می داد . زنگ تعطیلی مدرسه در ساعت یک ربع مانده به دو میخورد پیش از این زن عمو در همین ساعات از خواب بیدار میشد ولی حالا که موقعیت اضطراری بود دیرتر از ساعت ده رختخواب را ترک نمی کرد باز هم با اتوبوس راه رفته را باز گشتم کلید نداشتم و مجبور شدم زنگ بزنی زن عمو و زرین نامزدش دور میز نشسته بودند . سلام کردم و به

اتاق رفتم . نمی دانم حضور داماد تازه وارد باعثش بود یا یادداشتی که صبح برای زن عمو گذاشته بودم که کسی حرفی به من نزد من هم در آشپزخانه مشغول شدم سر میز شام هم کسی حرفی یا اشاره ای به رفتن من نکرد آخر شب خدا را شکر کردم و خوابیدم از روز بعد کارم همین بود و کسی ایرادی به من نمیگرفت . با اینکه صبح ها دیر به مدرسه می رسیدم و بیشتر اوقات ساعت اول را از دست می دادم به توصیه ی مدیر مدرسه کسی ایرادی به من نمی گرفت . طی این راه دور هم در سرمای سوزان اوایل دی ماه کار سختی بود . ولی این سختی را به جان می خریدم و خوشحال بودم حضور مرتب و مداوم آقای اشرافی نامزد زرین یکی از علت هایی بود که توجه دیگران را از من دور می کرد . در بحبوحه ی امتحانات بودیم و من تمام تلاشم را میکردم تا عنوان شاگرد اولی ام را حفظ کنم شاید حدود پانزده شانزده روز از بازگشت مجدد به مدرسه میگذشت که آن روز در سر راه بازگشت مجید را دیدم نمی دانم از کجا ناگهان مقابلم #### شد در حالی که لبخندی شیطانی روی لب داشت و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود گفت : به به خانم دکتر این طرفا؟ کجا تشریف میبرین برسوئمتون؟ نزدیک بود از ترس قلبم بایستد خیره خیره نگاهش کردم و گفتم : خودت این وقت روز اینجا چیکار میکنی ؟

اونی که باید جواب پس بده تو هستی نه من با این حال برای اینکه باورت بشه خیلی از دیدنت خوشحالم بهت میگم . این وقت روز بنده اومدم اینجا فقط محض دیدن روی ماه شما . حالا شما بگو ببینم کجا بودی و از کجا برمی گردی؟ سینه ام را صاف کردم و گفتم : خودت که داری می بینی از مدرسه بر می گردم از زن عمو هم اجازه گرفتم بیخود برای من نقش مردهای غیرتی رو بازی نکن .

مقابلم ایستاد با دست چانه ام را گرفت و گفت : جون من راست بگو فقط رفته بودی مدرسه ؟

بادست به سینه اش زدم او را به عقب هول دادم و گفتم : افکارتم مثل مغزت منحرفه دیگه نمی خوام ...

بازویم را کشید و گفت : هی حرف دهننت رو بفهم . داری خیلی گنده تر از دهننت حرف میزنی بعد هم خودت بهتر میدونی که برای رفتن توی اون آشغالدونی باید از بابا اجازه بگیری نه مامان که اونم محاله اجازه بده پس اگه می خوای بابا از این قضیه بویی نبره باید دم منو ببینی حالیت شد یا بیشتر توضیح بدم ؟

به تندی دستش را عقب زدم و گفتم : تو هم بهتره مواظب حرف زدنت باشی خیال نمی کنم آشغال تر از تو هم وجود داشته باشه هر کاری دوست داری بکن هیچ کس نمی تونه مانع من بشه .

خنده ای کرد که به نظرم صدای شیطان می داد و بعد گفت : لازم شد حتمی ذهن بابا رو روشن کنم .

از تصور اینکه دوباره خانه نشین شوم نگاه مستاصلم را به او انداختم ولی حرفی نزدم انگار دلش نرم شد . چند لحظه پا به پا کرد و گفت : خیلی خوب بیا بریم حالا حرفی به بابا نمیزنم ولی شرط داره .

بی اعتنا به او راه افتادم . او هم کنارم می آمد . با خشم گفتم : نه رازداریت رو می خوام نه شرطت رو .

آن شب در کمال تعجب دیدم که مجید حرفی در مورد من به پدرش نزده است فردای آن روز بعد از اینکه من به خانه برگشتم زرین و مادرش از خانه خارج شدند در آشپزخانه مشغول تهیه ی غذا برای شام بودم که صدای در را شنیدم . برای آمدن عمو هنوز کمی زود بود جلوی در آشپزخانه رفتم و به خیال اینکه زرین برگشته است گفتم چقدر زود برگشتین . چیزی جا ...

ولی از دیدن قیافه ی مجید خشکم زد به داخل آشپزخانه برگشتم احساس خطر می کردم ولی او به اتاق خودش رفت ضمن کار حواسم به در بود که غافلگیر نشوم چندلحظه بعد صدایم زد داخل نشیمن ایستادم و گفتم : کاری داری ؟

گفت: اگه غذا داریم به کم برام گرم کن گشمنه با اینکه لحنش تحقیر آمیز بود به روی خودم نیاوردم . ازغذای شب قبل کمی داخل یخچال بود . آن را روی اجاق گاز گرم کردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم و گفتم که غذا گرم شده است چند لحظه بعد در آشپزخانه ایستاده بود مرا نگاه میکرد . نمیدانستم چه کنم . اگر میخواستم از آنجا خارج شوم جلوی راهم ایستاده بود در واقع در تله افتاده بودم خودم را بی اعتنا و سر گرم کار نشان دادم . آهسته به طرفم آمد و ناگهان مانند گربه ای که بر روی طعمه اش چنگ می اندازد به طرفم حمله کرد در چنگالش دست و پا می زدم با مشت توی صورتش کوبیدم و با تمام نیرو به عقب هولش دادم چاقوی آشپزخانه در دستم بود آن را برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم : جلوتر بیای می کشمت باور نمی کنی امتحان کن !

دست هایش را تا موازات سینه اش بالا آورد و گفت : دیوونه اونو بذار کنار من که کاریت ندارم فقط میخوام بدونی که خیلی ازت خوشم میاد نمیدونم چرا تا بحال متوجه نشده بودم تو راستی راستی معرکه ای من دارم کم کم عاشقت میشم کوچولو به خدا راست میگم می خوام وقتی زرین رفت با بابام حرف بزنم و بهش بگم تو رو ...

در حالی که بغض در گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد گفتم : همه تون خیال میکنین من کینز و برده ی شماهام ؟ خیال می کنین چون دارم توی این خونه زندگی میکنم هر بلایی که خواستین می تونین سر من بیارین ؟ از من مثل یه کلفت کار می کشین حرفی نمی زنم چون دارم توی این خونه نون میخورم . نمی خوام خیال کنین مثل گربه کوره بی چشم رو هستم ولی دیگه قرار نیست واسه این لقمه نون آبرو و حیثیت خودمم بدم . اگه باور نمی کنی یه قدم دیگه جلوتر بیا تا ببینی که این چاقو روتا دسته تو سینه ات فرو میکنم یانه .

گفت : آره میدونم که خیلی کله خری ولی ...

گفتم : از اینجا برو بیرون نمی خوام ریختت رو ببینم .

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت : باشه میرم . اون چاقو رو بذار سر جاش مطمئن باش من جونم رو دوست دارم . تازه تو هم برام آنقدر ارزش نداری که به خاطرت جونم رو به خطر بندازم در حالی که از آشپزخانه خارج می شد ادامه داد : خواستم باهات شوخی کرده باشم . تو خیلی بی جنبه ای طاقت یه شوخی کوچولو رو هم نداری . احمق دیوونه ... دیگه باهات شوخی نمی کنم .

بعد از آن از آشپزخانه و سپس از خانه خارج شد شب سر میز شام اخم هایش درهم بود حتی مادرش هم متوجه ی گرفتگی چهره ی او شد و علتش را پرسید ولی او سردرد رابهانه کرد و به اتاقش رفت . روز بعد از مدرسه که به خانه رسیدم اوضاع را دگرگون دیدم . با دیدن عمو که با چهره ای برافروخته در انتظار من میان هال ایستاده بود زبانم بند آمد و در جایم میخکوب شدم . احساس کردم چیزی در درونم زیر رو می شود . همچنان که بی اختیار به چشمان عمو جلیل زل زده و منتظر عکس العملش بودم پشت لبم خیس شد و سپس شوری مزه ی خون را در دهانم حس کردم . از ترس وجودم به رعشه افتاده بود در یک لحظه عمو کتابها از بغلم گرفت و به گوشه ای پرتاب کرد و فریاد کشید : کدوم جهنمی بودی ؟ مگه نگفته بودم نباید پات رو از این خونه بیرون بذاری ؟ از کی اجازه گرفتی و رفتی ؟ بدبختی خودم کم بود که تو هم اضافه شدی ؟

در حالی که اشک هایم می ریخت با دست پشت لبم کشیدم خون روی دستم را پر کرد و درهمان حال گفتم : من کار خطایی نکردم .

خیال کردم شما مشغله تون زیاده و وقت نمی کنین به کارهای من برسین این بود که با مدیرمون حرف زدم و قبول کرد صبح ها یه کم دیرتر برم . من از اولم به شما گفتم حالا هم میگم حاضرم گرسنگی بکشم ولی از من نخواین که ترک درس و مدرسه رو بکنم .

سیلی محکمی توی صورتم زد و فریاد کشید : توی این خراب شد هیچ کی واسه حرف ما تره هم خرد نمی کنه . اون از زخم که فقط بلده پول خرج کنه و این از این گیس بریده که خودش رو زده به موش مردگی و هر گهی می خواد میخوره . دو روز دیگه نمی شه جلوش رو گرفت . دیگه کسی حریفش نمیشه لابد می خواد دست رقیشم بگیره و بیاره توی این خونه من اگه نتونم حرفم رو تو گوش تو یه الف بچه فرو کنم برای لای جرز خوبم .

سپس به طرف زرین و مادرش که ناظر بر ماجرا بودند رفت و هوار کشید : با شماهام هستم به هم تونم خوب گوشتون رو باز کنین بفهمم این دختره ی سرتق بدون اطلاع من پاش رو از در این خونه بیرون گذاشته همه تون رو میفرستم به جهنم همه تون رو بیرون میکنم حالا دیگه این موش مرده می خواد سر من کلاه بذاره ؟ هزار بار گفتم صر کن خودم اسمت رو می نویسم نتونتسی دو روز دندون سر جیگر بذاری و تحمل کنی ؟ حالا اگه یه سال دیرتر اون دیپلم کوفتی رو بگیره همه ی کارها می خواجه ؟

باگریه گفتم : نه به خدا عمو جون من نمیخواستم به شما بی احترامی کرده باشم . من ... با خشم فریاد کشید : برو توی اتاق نمیخوام صدات رو بشنوم برو تا بعدا تکلیفت رو روشن کنم گوشه ی اتاق زرین نشستم و گریه کردم . کار مجید بود شک نداشتم احساس تنفر از او تمام وجودم را پر کرده بود . توی حال فقط صدای عمو بود که آن ها را تهدید می کرد و برای من خطر و نشان می کشید اما زرین و مادرش ساکت بودند . ساعتی بعد دیگر صدایی نبود زرین به اتاق آمد لبه ی تخت نشست و گفت : ما حرفی بهش نزدیم نمی دونم از کجا فهمیده با مامانم خیلی دعوا کرد ولی خوب تقصر همه مون بود نباید ازش پنهان میکردیم . بالاخره می فهمید . می دونستم روزی که بفهمه توفان به پا میشه ولی این توفان نبود این فقط یه گردباد بود که وجود من وسعید از شدتش کم کرد . اگه قرار نبود شب سعید بیاد اینجا میدونی چی کار میکرد .

باگریه گفتم : به چه زبونی باید بگم به کی باید بگم من میخوام درسم رو بخونم ؟ چرا به من زور میگی ؟ گفت : تو حق داری ولی چیکار میشه کرد ؟ اون این طور بهدیگه . شاید بهتر بود صبر میکردی وقتی گفته خودش درست میکنه یعنی درست میکنه . حالام بهتره انقدر به این موضوع پلینه نکنی و به حرفش گوش بدی درست میشه . تا شب همان جا نشستم و فکر کردم هیچ راهی به نظرم نمی رسید . شاید بهتر بود همه چیز را برای محمود می نوشتم واز او کمک می خواستم به احتمال قوی یا خودش می آمد یا از مادرش می خواست مرا از عمو خواستگاری کند . شاید هم با یک عقد گیاهی می توانستم در منزل آن ها منتظر محمود بمانم ودرسم را نیز بخوانم ولی غررو و عزت نفسم این اجازه رانمی داد . نمی خواستم از او گدایی کنم . روز بعد برای آماده کردن صبحانه بلند نشدم ولی برای زن عمو چای درست کردم . رفتار او هم سرد و خالی از محبت بود . با اینکه حرفی نزد و از این بابت ملامتم نکرد رفتارش تحقیر آمیز بود . غروب قبل از آمدن عمو خودم را در اتاق زندانی کردم بیشتر هدفم این بود که مجید را نبینم . شب صدای زنگ تلفن را شنیدم و بعد هم صدای زن عمو را که میگفت : نه دیگه راهش دوره نمیتونه بره . عموش موافق نیست گفته میارش همین نزدیکی ها ... نمیدونم ...بله بله ... خوب چه اشکالی داره ؟ بله درسته ... چه میشه کرد ... نخیر خوابیده ... چشم شمام سلام برسونین خداحافظ .

حدس زدم زهرا خانم پشت خط بوده است. فر نامه نوشتن و گفتن ماجرا به محمود هر لحظه در وجودم قوت می گرفت ولی باز هم باید صبر می کردم شاید بعد از رفتن زرین عمو کاری را که گفته بود انجام می داد. فقط یک هفته تا نیمه ی شعبان و عروسی زرین مانده بود پس میتوانستم صبر کنم. صبحانه ی روز بعد را نیز آماده کردم. به هر حال بالج و لجبازی هیچ کاری از پیش نمی رفت به خصوص که زن عمو هم در این مورد به من تذکر داده و یادآوری کرده بود: اگه بخوای با عمو لج کنی کارت زاره بهتره با محبت ازش خواهش کنی. اون جوری بهتره و نتیجه ی بهتری می گیری.

چای دوم را که مقابلش گذاشتم گفت: اگه صبر کنی تا زرین بره برات یه فکری می کنم.

جوابی ندادم ولی منظورش را هم درست نفهمیدم. همیشه عمو اول از آشپزخانه بیرون میرفت و دقایقی بعد مجید هم به او می پیوست. بعد از رفتن عمو مجید هم بلند شد که برود ولی قبل از آن با دو انگشتش نیشگونی از گونه ام گرفت. خندید و گفت: چطوری دختر عموجان؟

کمی عقب رفتم و نگاه پر از نفرتم را نثارش کردم در حالی که با دست هایش برایم بوسه ای می فرستاد اضافه کرد: می میرم برای این اخمات و از آشپزخانه بیرون رفت. یک هفته ای که بعد از آن طی شد از شلوغ ترین و پرکارترین روزهایی بود که در آن خانه گذراندم. روز عروسی یکی از لباس های زرین را به تنم اندازه کردم از نظر قد فرقی باهم نداشتم ولی او چاق تر از من بود. خودم کمی روی لباس کار کردم و از بغل آن را درز گرفتم و پوشیدم. موهایم را از پشت با گیره ای که علی برایم فرستاده بود بستم کنار عمو سوادبه که کوچک ترین عمو ام بود نشستم عمو صدیق و عمو سرور هم هر یک احوال مرا پرسیدند. با دیدن زرین که رنگ و رخس تغییر کرده و زیبا به نظر می رسید فریادی از خوشحالی کشیدم. ولی آنچه بیشتر باعث خوشحالی و تعجبم شد حضور خانواده ی تشکری بود که من از دعوت شدن آن ها بی خبر بودم. زهرا خانم مرا در آغوش فشرد و مریم از لباسم تعریف کرد. احمد و آقای تشکری هم بودند از دیدنشان انگار پر وبال باز کردم. خنده از لب هایم دور نمی شد با آمدن آن ها از عمو سوادبه عذرخواستم و در کنار مریم سر میزشان نشستم و ماجرای خشم عمو جلیل را برایش تعریف کردم با لحنی تاسف بار گفت: خوب حالا تو هم زیادی پيله نکن. چاره ای نداری باید قبول کنی. شاید چند وقت که بگذره. خودش برات یه کاری بکنه. زهرا خانم هم دلداری داده گفت: بالاخره الان اختیارت دست اونه. از این نظر هم که راه خیلی دوره و عاقلانه نیست که هر روز بخوای این راه رو بری و بیای درست میگه. شایدم یه فکری داشته باشه. شاید بعد از رفتن زرین وقتی سرش خلوت شد متوجه بشه محروم کردن تو از مدرسه کار درستی نیست. به هر حال باید صبور باشی.

احمد هم حرف های دیگری زد گفت: بهتره حالا که مجبوری توی خونه بشینی خودت درسات رو بخونی و متفرقه امتحان بدی. تو دختر درسخونی هستی. مشکلی هم داشته باشی بیا خونه ی ما خودم کمکت می کنم. مشکلات تا گرفتن دیپلمه بعد از اون دیگه نمی تونن زیاد مانعت بشن.

درفرصتی کوتاه مریم یک نامه لوله شده ی محمود را توی کیفم گذاشت از روز بعد دیگر در خانه تنها بودم و خودم خود به خود متعلقات زرین از جمله اتاق و تختش در اختیار من قرار گرفت. شب نامه ی محمود را ده ها بار خواندم و آن را بوسیدم و به سینه فشردم. نامه اش سراسر عشق و امیدواری بود روا ندیدم با حرف ها و تعریف های مایوس کننده ام خاطرش را مکدر کنم. جواب نامه را نوشتم و منتظر شدم تا در فرصتی مناسب به دست مریم برسانمش یک هفته بعد از عروسی زرین همراه شوهرش ایران را به قصد آمریکا ترک کرد و رفت. روزگام بهتر

می شد اگر مجید میگذاشت . هنوز هم روابطم با عمو جلیل سرد و سنگین بود . دو روز بعد از رفتن زرین زن عمو صدایم کرد تا برایش چای ببرم . از حمام آمده بود و مشغول پیچیدن موهایش بود . سینی چای را روی تخت گذاشتم و خواستم بروم که گفت : صبر کن میخوام یه خبر خوش بهت بدم . خیال کردم شاید عمو برای رفتنم به مدرسه حرفی به او زده است ایستادم و منتظر شدم . ادامه داد : می خوام امروز یه کم به خودت برسی امروز عصر مهمون داریم

چند لحظه بدون اینکه منظورش را بفهمم به او چشم دوختم . متوجه گیجی ام شد و گفت : این طور مثل آدم های هالو به من نگاه نکن . می خوام بگی نفهمیدی چی میگم ؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم . پوزخندی زد و گفت : تو که دختر خیلی باهوشی هستی . پس چطور موضوع به این سادگی رو متوجه نمیشی ؟ یکی از اقوام سعید تو روتو عروسی دیده و خوشش اومده امروز میان اینجا که از تو خواستگاری کنن حالا فهمیدی ؟

آنچه می شنیدم موضوعی عادی و پیش پا افتاده بود که برای هر دختری به سن و سال من پیش می آمد ولی وضعیت من فرق می کرد . لب هایم را روی هم فشردم و گفتم : یعنی ... یعنی شما قبول کردین که بیان ؟
گفت : معلومه که قبول کردم چی بهتر از این ؟ اگه پسر خوبی باشه شوهر میکنی و میری . هم تو خلاص میشی هم ما خیالمون راحت میشه .

اشک به چشم هایم نیش زد و گفتم : ولی من دوست ندارم شوهر کنم من فقط می خوام درس بخونم .
گفت : حالا نمی خواد ناز کنی . همین فردا که نمی برنت باید مقدمات کار فراهم بشه که اونم خیلی کار داره عموت که خیلی از پسره تعریف میکنه . البته مادرش هم تو رو دیده فقط خدا کنه از وضعیتت ایراد نگیره .
گفتم : می دونم توی این خونه خیلی به شما زحمت میدم ولی وقتی علی برگردنه منم درسم تموم می شه و دیگه مزاحم شما نمیشم .

گفت : حالا گیریم که علی هم برگشت و تو هم دیپلمت رو گرفتی آخرش چی ؟ یعنی نباید یه روزی شوهر کنی و بری سر زندگی خودت ؟ خوب چه بهتر که حالا بری حالا که یه آدمی پیدا شده که سرش به تنش میارزه مگه مخمون عیب و ایراد پیدا کرده که ردش کنیم ؟ تازه به چه بهانه ای ؟ بگیم خانم میخواد درس بخونه ؟ شاید هم توی خونه شوهر تونستی درس بخونی اشک هایم روی صورتم ریخت چهره ی محمود روبه رویم بود که از من میخواست منتظرش بمانم صدای گریه ام بلند شد و گفتم : ولی من نمی خوام من قبول نمی کنم شوهر کنم هیچ وقت هیچ وقت.

از اتاق خارج شدم و گوشه ی اتاق زرین در همان قسمتی که سهم من از اتاق بود روی زمین نشستم و اشک ریختم . تمام آزادی هایم را ذره ذره از من می گرفتند . کسی به نظر و خواسته من اهمیتی نمی داد . آن قدر همان جا ماندم تا زن عمو وارد اتاق شد و گفت : هنوز که اینجا نشستی مگه نگفتم باید آماده بشی پاشو برو حموم . ساعت شیش میان اگه عموت بیاد ببینه هیچ کاری نکردی باز عصبانی می شه . اون وقت دیگه ## و بیار باقالی بار کن.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت . خیلی زودتر از روزهای دیگر سر و کله ی عمو و مجید پیدا شد . چشم هایم از شدت گریه ورم کرده بود . صدای صحبت هایشان را می شنیدم . زن عمو گفت : از صبح که بهش گفتم : داره گریه میکنه میگه نمیخواد شوهر کنه .

عمو گفت: بیخود کرده مگه به دل اونه؟ باید اینو بفهمه ما هم به مسوولیتی داریم. باید زودتر سروسامونش بدیم بره دنبال زندگی. حالا خدا باهش یار بوده به همچین جوونی خواهوش شده. ما که نباید نگاه به دهن اون بکنیم ببینیم چی میگه.

زن عمو گفت: خودش راضی می شه فعلا داره در باغ#### نشون میده می خواد ناز کنه.
عمو گفت: حالا برو بگو حاضر باشه. بگو به دست لباس آبرومند بپوشه. یارو آدم حساسیه باید هر طور شده نگهش داریم.

بیشتر از چند دقیقه ای از ساعت شش نگذشته بود که زنگ در را زدند دست و پام میلرزید. در اتاق زرین روز تخت نشسته و به گفتگوی آن ها گوش میکردم. دقایق به کندی می گذشت. شاید هم برای من این طور بود لحظاتی بعد زن عمو در اتاق بود. یکی از لباسهای زرین را روی تخت انداخت و گفت: تا من بر میگردم اینو بپوش.
وقتی در آینه خود را دیدم لباس به تنم زار میزد ولی زن عمو ابراز رضایت کرد. از کشوی میز زرین مقداری لوازم آرایش بیرون ریخت. گوشه ای ایستادم و گفتم: من به اونا دست نمی زنم.

انگار از چهره ام فهمید که تا چه حد جدی هستم دوباره وسایل را در جای اولش ریخت و گفت: برو توی آشپزخونه هر وقت صدا کردم با سینی چایی بیا تو.

دستش را پشتم گذاشت و به طرف در هولم داد. مجید جلوی در اتاقش ایستاده بود و مرا می پایید. در آشپزخانه منتظر ایستادم. لحظاتی بعد با صدای زن عمو از جا پریدم. استکان ها آماده بود. همه را پر از چای کردم و در حالی که لرزش دست هایم آشکار بود. به طرف اتاق پذیرایی رفتم. خوشبختانه به واسطه ی بلندی قدم کفش هایم تخت و بی پاشنه بود و از این نظر مشکلی نداشتم وارد که شدم بی آنکه به کسی نگاه کنم سلام کردم و سینی را مقابل اولین نفری که به من نزدیک بود گرفتم او عمو جلیل بود که خودش مرا متوجه اشتباهم کرد و با راهنمایی زن عمو به بالای اتاق رفتم و سینی را مقابل اولین کسی که برایم غریبه بود گرفتم. ساعتی بعد زن عمو سرم فریاد می کشید و به نحوه ی پذیرایی ام ایراد می گرفت. میگفت رفتارم در مقابل آن ها شبیه رفتار گوسفند بوده و راه رفتنم شبیه شتر.

سر میز شام مجید پایش را از زیر میز به پام می زد و یک بار هم دستش را روی پام گذاشت. از شدت خشم داغ شده بودم. ناگهان از جایم برخاستم و از آشپزخانه بیرون رفتم. روز بعد خانم یداللهی یاهمان خواستگار شب قبل زنگ زد و نظر مثبتش را اعلام کرد ولی زن عمو جواب قطعی را موکول به نظر عمو جلیل کرد به قول خودش این فقط برای بازار گرمی بود زیرا عمو جلیل از قبل نظر مثبت خودش را اعلام کرده بود. حالا خطر را به طور جدی احساس می کردم باید به محمود خبر میدادم. باید دست به کار میشدم شب تا دیروقت نشستم و همه ی ماجرا را برایش نوشتم همه را مو به مو شرح دادم و از او خواستم از مادرش بخواهد که کاری کند. منظورم این بود که زودتر برای خواستگاری اقدام کند. روز بعد با اجازه ی زن عمو به مریم زنگ زدم و از او خواستم به خانه ی عمو جلیل بیاید. عصر بود که آمد. او را به اتاقم بردم و همه ی موضوع را برایش تعریف کردم و نامه را به او دادم تا بخواند در تمام مدت زیر چشمی او را می پاییدم. به نظر می رسید با اینکه مرا در مخمصه گرفتار می دید. نظرش با من یکی نیست. با این حال نامه ام را لای دفترش پنهان کرد و قول داد همان روز یا حداکثر روز بعد پستش کند هدف من از اینکه نامه ام را به او دادم تا بخواند چیز دیگری بود که درکمال تعجب نظرم تامین نشد. میخواستم حرف هایی را که رو دررو نمی توانم به مریم بگویم یا به عبارتی از اینکه از او بخواهم مادرش را برای خواستگاری از من

ترغیب کند شرم داشتم . با خواندن نامه خودش این پیشنهاد را به من بدهد . ولی او اشاره ای به این موضوع نکرد .
 مریم دختر تیزهوشی نبود ولی آنقدر هم کند ذهن نبود که متوجه موضوعی به این سادگی نشود . به هر حال اگر نامه به موقع به دست محمود می رسید تلفنی هم می توانست موضوع را به مادرش بگوید و این مورد بیشتر از پانزده یا حداکثر بیست روز طول نمی کشید .
 یا اینکه ماه رمضان بود غیر از من کسی در آن خانه روزه نمی گرفت . غروب روز بعد عمو به اتاق آمد و گفت : لابد فهمیدی که خانم یداللهی زنگ زده و تو رو خواستن میخوایم امشب نظر خودمون رو بگیریم . تو که حرفی نداری ؟ گوشه ی دیوار ایستاده بودم و با خودکار در دستم بازی میکردم . در همان حال گفتم : اگر نظرم رو بگم می ترسم عصبانی بشین و بازم ...
 گفت : چی میخوای بگی ؟ خانواده ی به این خوبی پسر به این آقایی توی خوابم همچین خواستگاری رو نمی دیدی چیه ؟ انگار خوشی زده زیر دلت یا می خوای ناز کنی . کاری نکن بهشون بربخوره .
 اشک هایم راه افتاد و با گریه گفتم : چه نازی عمو جان شما که تا من میام حرف بزنم میگین می خواد ناز کنه . من به زن عمو هم گفتم که شوهر نمی کنم اگه موندن من اینجا براتون سخته از اینجا میرم ولی بهتون بگم من نه با این و نه با هیچ کس دیگه ازدواج نمی کنم .
 عمو با خشم گفت : و حتی میخوای درس بخونی . نه ؟ بس کن دختر جون! این داها وقتی خریدار داره که آدم شیکمش سیر باشه و پدر و مادر داشته باشه . باید خدا روشکر کنی که با این شرایط باز تو رو خواستن .
 سرم را تکان دادم و گفتم: من نمیخوام ... نمیخوام .
 چند لحظه ایستاد و نگاهم کرد سپس از اتاق خارج شد . تا هنگام صرف شام از اتاق بیرون نرفتم . اما میز شام را چیدم و همه ی وسایل را آماده کردم ولی خودم برای خوردن غذا نماندم . برای وضو گرفتن به طرف دستشویی می رفتم که صحبت های زن عمو پایم را شل کرد .
 میگفت : دیگه داره حوصله ام رو سر می بره . شده موی دماغ من . والا به خدا من حوصله ی خودم را ندارم .
 عمو گفت : حالا که صبر کردی این چندوقت هم صبر کن میدمش بره .
 زن عمو جواب داد : کجا بره ؟ مگه نمی بینی تا میای حرف بزنی صداش رو می بره بالا و میگه شوهر نمی کنه ؟ عین مادرشه پرو و دریده س . مادرش هم همین طور بود . جواب همه رو میداد بزرگ و کوچیک حالیش نمی شد .
 بیچاره خانم بزرگ دلش از دست اون خون بود .
 عمو گفت : خوب حالا تو هم ! اون که دیگه مرده . دست از سر مرده هام بر نمی داری ؟
 چند لحظه سکوت بود و باز صدای زن عمو بلند شد . حالا چی میخوای بهشون بگی ؟
 عمو گفت : به چیزی بهشون میگم دیگه ؟
 زن عمو گفت : مبادا جوابشون کنی ! بهت بگم من دیگه حوصله ی این دختره رو ندارم ها ... مثل بز به آدم نگاه میکنه و جواب پس میده .
 از صدای خنده ی مجید فهمیدم او هم در آشپزخانه است . گفت : اینو باهات موافقم خیلی پر روئه . هیچ حرفی رو بی جواب نمیداره ولی اومدن اون برای تو که بد نشده دیگه دست به سیاه و سفید نمیزی .
 زن عمو گفت : برای تو چطور ؟ چپ و راست بهش ناخنک می زنی نمی خواد حاشا کنی . خودم دیدم چند بار از توی اتاقش اومدی بیرون . شایدم میری که در درس خوندن کمکش کنی نه ؟

مجید با صدای بلند خندید و گفت: چیکار کنم؟ خودش بهم چشمک می زنه.

عمو با صدای بلند فریاد کشید: خفه می شین یا نه؟ چطوره اصلا پرتش کنم تو خیابون تا خیال هر دوتون راحت بشه؟ یه بار دیگه بشنوم از این چرندیات از دهننت بیرون بیاد اون وقت من میدونم وشما.

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای عمو که زیر لب غر میزد: خجالت نمیکشن هر حرف مفتی دلشون می خواد می زنی بی شرمی هم حدی داره...

با پاهایی لرزان به اتاق برگشتم روی زمین نشستم و به چشمانم اجازه دادم تا هر چه می خواهند بیارند عمو راست میگفت: بی شرمی آن ها حدی نداشت نسبت های دروغی که به مادرم می دادند. آتشم می زد. آخر شب برای مسواک زدن به دستشویی رفتم. خانه غرق در سکوت بود. به نظر می رسید همه خوابیدن وقتی به اتاقم برگشتم مجید پشت در ایستاده بود در اتاق را بست و مرا در آغوش کشید. جنگی نابرابر بین ما آغاز شد در حالی که با تمام توان صورتش را از صورتم دور میکردم گفتم: اگه ولم نکنی جیغ می زنی عمو بیاد.

همچنان که تقلا میکرد مرا ببوسد گفت: بدجوری اسیرت شدم. تو اگه با من مهربون باشی ... خواستم جیغ بزنی که دستش را روی دهانم گذاشت. دندان هایم را روی دستش فشردم. ناله ای کرد و به عقب پرید. در اتاق را باز کردم و گفتم دروغگوی کثیف شو بیرون!

در حالی که دستش را از درد توی هوا تکان می داد و از در خارج میشد گفت: بالاخره به چنگت میارم. وحشی.

صبح روز بعد عمو جلیل در حین خوردن صبحانه گفت: حواست هست؟ از روزی که اومدی تو این خونه داری یه بامبول برامون در میاری.

لب هایم را روی هم فشردم و حرفی نزدم مجید نیشش را باز کرد و گفت: خدا به داد اون بدبختی برسی که بخواد این وحشی رو بگیره. عمو نگاهی به او انداخت و من گفتم: مواظب حرف زدن باش!

مجید خندید و گفت: هستم دکتر جون.

عمو از جایش بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت: بجنب منتظرم.

انگار حرف های دیشب زن عمو او را هوشیار کرده بود. مجید در حالی که از جا بلند می شد زیر لب گفت: اون از سرت هم زیاده وحشی.

گفتم: برای مقابله با حیوونی مثل تو که هر لحظه ممنه بهم حمله کنه اگه وحشی نباشم طعمه میشم.

دستش را به طرفم دراز کرد که خودم را کنار کشیدم.

نزدیک ظهر زن عمو بیدار شد باز هم مرا به اتاقش صدا کرد. آدمی دو رو به نظرم می رسید که به راحتی چهره عوض می کرد. برایم حرف زد. می خواست مرا به ازدواج با آقای یداللهی راضی کند. از هر راهی که می دانست وارد شد. گاهی با محبت و چرب زبانی و وعده و وعیدهایی که به نظرم پوچ و تو خالی بود. گاه با خشونت و پرخاش و تهدید ولی جواب من همان بود در یک جمله من ازدواج نمی کنم.

دو روز بعدی در سکوت گذشت. هیچ نمی دانستم آیا جوابی به خانواده ی یداللهی داده اند یا نه ولی هر روزی که می گذشت برایم ارزش داشت. منتظر نظر محمود و تلفن زهرا خانم بودم و نگاه های هرزه ی مجید را تحمل میکردم. روزها با جدیت درس را می خواندم و مطابق برنامه ی هفتگی قبلی مدرسه به تمام درس هایم می رسیدم و جلو می رفتم. ولی در درس های اصلی همیشه اشکال داشتم. یک هفته از ماجرای خواستگاری گذشته بود که شب باز هم مجید خودش را در اتاق من مخفی کرد به طوری که بعد از بستن در متوجه او شدم خواستم در را باز کنم ولی

دیر شده بود. هم زمان دست و دهانم را گرفت خواستم دستش را گاز بگیرم ولی نشد در حین کشمکش بی اختیار جیغ کشیدم و فحش دادم. دوباره دستش را روی دهانم گذاشت. به سر و صورتش چنگ می انداختم واز خودم دورش می کردم با صدای جیغ دوم من عمو و زن عمو در آستانه ی در ایستاده بودند. دیگر پنهان کردن فایده ای نداشت. من گریه می کردم و مجید سر و رویش را مرتب میکرد از دو شیار جای ناخن هایم بر گونه هایش خون بیرون زده بود. آهسته از در بیرون رفت و ناپدید شد. زیر نگاه خشم آلود عمو و خانمش که درسکوتی پر معنا به من ومنظره ی به هم ریخته ی اتاق چشم دوخته بودند سر به زیر اشک می ریختم مقصر اصلی از صحنه گریخته بود و حالا تمام کاسه کوزه ها بر سر من می شکست. روز بعد از در اتاقم بیرون نیامدم و تا شب در اتاقم ماندم. هیچ نمی دانستم کسی در خانه هست یا نه. مستاصل و بی پناه بودم. گاه گریه می کردم و گاه از خشم دندان به هم می ساییدم. غروب با صدای عمو که با مجید حرف می زد دریافتم به خانه آمده اند. عجیب بود که رابطه اش با مجید هیچ تغییری نکرده بود و او را از بابت عملش تنبیه و نکوهش نمی کرد. قدر مسلم دیوار من کوتاه تر از همه بود و تقصیر ها گردن مرا میگرفت. ساعتی بعد صدای زنگ در برخاست و سپس عمه صدیق و شوهرش آقای جواهری وارد شدند به احتمال زیاد زن عمو هم با آن ها بود. زیرا هم زمان صدای اون را هم شنیدم جلسه ای چهارنفره بود. که محور صحبت شان من بودم. ابتدا به طور آهسته حرف می زدند درست نمی فهمیدم چه میگویند. ولی کم کم آهسته حرف زدن را فراموش کردند و صدایشان اوج گرفت. حالا به خوبی حرف هایشان برایم قابل شنیدن بود. زن عمو گفت: نه بابا این دفعه ی اول نبود من خیلی وقت بود که بو برده بودم ولی می خواستم مچش را بگیرم به روی خودم نمی آوردم.

عمه صدیق گفت: اگه این جوری باشه که منم دو تا پسر جوون تو خونه دارم اونجا هم همین دسته گل رو به آب میده بهتر نیست بفرستیمش خونه سوادبه؟

زن عمو گفت: اونم شوهرش جوونه نمی شه به این دلیل مرده اعتماد کرد. سرم را به دیوار تکیه دادم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. آقای جواهری سرفه ای کرد و گفت: آنقدر بی انصاف نباشین حالا اون یه کاری کرده بچه س.

عمه صدیق گفت: همچین میگه بچه س که هر کی ندونه خیال می کنه یه دختر شیش هفت ساله است من قد اون بودم دو تا بچه داشتیم. آقای جواهری ادامه داد: بس کن خانم خدا رو خوش نیامد اون بچه پدر و مادر نداره همه ی کس و کارش شماهاییان روانیست باهاش این جوری برخورد کنین شماها خودتونم جوون بودین جوونی کردین نباید آنقدر موضوع رو بزرگ کنین تازه خودتون می گین از صدای جیغش رفتین و دیدین مجید توی اتاق اون بوده. این یعنی چی؟ یعنی مجید رفته سراغش اونم از خودش دفاع کرده و چون حریف اون نبوده جیغ کشیده پس زیادم مقصر ندونیدش. زن عمو گفت: از بس که ناز و ادا داره از بس که چشم و ابرو میاد پسره رو از راه بدر کرد. دختره ی چشم سفید والا مجید من حوری و پری بیان جلوش نگاه نمی کنه. عمو گفت: بسه دیگه نمی خواد بیخودی اونقدر جانماز آب بکشی. اگه این طوره که تو میگی صورتش برای چی زخمیه؟

زن عمو جواب داد: چه می دونم اونم از زرنگیشه. پسره رو میکشونه توی اتاقش شاید بتونه قاپش رو بدزده و مجبورش کنه بگیردش.

عمو گفت: در هر صورت دیگه ننگه داشتن اون اینجا صلاح نیست روش تو روی من باز شده تازگی ها هم که تو روم وایمیسه و جوابم رو میده. همین چند روز پیش تو روی من وایساد و گفت هر کاری هم بکنیم اون شوهر نمیکنه.

یکی نیست بهش بگه بچه جون تو اگه پدر و مادرت رو ندیده بودی که ادعادی پادشاهی میکردی . عمه صدیق گفت : مجبوریم بفرستیمش خونه ی سودی . بچه هاش کوچیکن رابطه ش هم با اون خوبه شاید بتونه راضیش کنه به این یارو یداللهی بعله رو بگه و بره سرزندگیش . زن عمو گفت : ولی اون بنده خداهم شوهر جوون داره . عمه صدیق گفت : حالا که شوهرش رفته ماموریت خونه نیست شاید توی همین مدت کم بستیمش بیخ ریش یارو قایله رو ختمش کردیم .

عمو گفت : پس کار خودته آجی .

آقای جواهری پرسید حالا به این یداللهی چی گفتین ؟

عمو جواب داد : گفتیم ایشالا بعد از ماه رمضان .

پس از آن صدای عمه صدیق را می شنیدم که تلفی با عمه سودابه حرف میزد . ساعتی بعد در حالی که چمدانی در دستم بود در عقب اتومبیل آقای جواهری نشستم تا تحویل عمه سودابه داده شوم . دیگر گریه نمیکردم . نگاهم در تاریکی به خیابان بود .

فصل سیزدهم

عمه سودابه در ظاهر قلبی مهربان داشت . جلوی در من را در آغوش کشید و بوسید . خانه اش آپارتمانی کوچک با دو اتاق خواب بود . چمدانم را کنار در ورودی در راهرو گذاشت و خودم را به اتاق بچه ها هدایت کرد . ذهنم خالی بود و چیزی به فکرم نمی رسید . حتی در آن لحظه به این موضوع توجه نکردم که بچه هایش کجا هستند روی بستری که وسط اتاق برایم گسترده بود دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم . لحظاتی بعد عمه سودابه کنار در اتاق ایستاد و پرسید شام خوردی ؟

بی آنکه مفهوم حرفش را بفهمم به او خیره شدم وقتی برای بار دوم جمله اش را تکرار کرد تازه به یادم آمد که هنوز افطار نکرده ام . سرم را تکانی دادم و گفتم : من روزه ام .

پرسید یعنی افطار نکردی ؟

گفتم : نمیدونم شاید کرده باشم .

دریک سینی بشقابی غذا یک کاسه ماست و مقداری نان مقابلم روی زمین گذاشت و گفت : فکرش رو نکن درست می شه حالا پاشو یه چیزی بخور که گشنگی شوخی بردار نیست .

روی بستر نشستم و به غذا نگاه کردم . انگار حالت تهوع داشتم گفتم : باشه شاید بعد بخورم حالا دهنم باز نمیشه . گفت : حوصله اش رو داری برایم تعریف کنی چی شده ؟ جوابی نداشتم که به او بدهم : این را از نگاهم خواند و پرسید : پس فقط بگو ببینم تورفته بودی تو اتاق مجید ؟

چند لحظه بعد به او خیره ماندم و بعد گفتم : یادم نمیاد شاید من رفته بودم .

حیرت زده به من خیره شد و بعد گفت : یعنی از دیشب تا حالا فراموش کردی . پس چطور سر و صورت مجید زخمی بود ؟

نگاهم را به زمین دوختم . و پرسیدم : زخمی بوده ؟ و باز به او چشم دوختم . دستم را در دست فشرد و گفت : به نظرم خیلی خسته ای بهتره بگیری بخوابی . فردا مفصل با هم حرف می زنیم .

از اتاق که بیرون رفت . چراغ را هم خاموش کرد . چشم هایم را روی هم گذاشتم و فکر کردم اگر بخوابم اگر بخوابم خالم خوب می شود و فردا همه چیز را برای سودابه تعریف می کنم . مامان سرم را بوسید و نوازشم کرد .

سرم روی سینه اش بود و گریه می کردم محمود روی انگشت بخیه خورده ام دست کشید و گفت: مثل اینکه جای این بخیه ها خیال نداره از بین بره. من با مشت به سینه ی مجید کوبیدم و گفتم: تو یه حیوون کثیفی. مجید لبانش را روی گردنم سایید و گفت: م میرم واسه ی این بدخلقیات. مامان دستم را می کشید و علی گیره ای را که برای بستن موهایم خریده بود مقابلم گرفت. محمود حلقه را در انگشتم فرو کرد و قایق کاغذی ام را توی کیفش گذاشت پدرم سیگارش را میان دو انگشت سیاه و کثیفش له کرد و از در اتاق بیرون رفت. احمد کتاب را به دست داد و گفت: هر اشکالی داشتی به من بگو کمکت میکنم. عمو جلیل فریاد کشید و گفت: دختره ی چشم سفید اگه پدر و مادرش رو نمی دید ادعای پادشاهی می کرد زن عمو ابروهایش را بالا داد و با فیس و افاده گفت: می خواستم مچش رو بگیرم. بچه های مدرسه دورم را گرفتند. صدای قیل و قال و هیاهوی آن ها در مغزم می پیچید و کلافه ام میکرد. مجید مرا به سمت خود میکشید محمود صدایم می زد می خواستم خودم را از دست مجید نجات بدهم مشتم را بلند کردم تا به صورت مجید بکوبم. چهره اش شبیه هیولا شده بود مشتم به چیزی خورد که صورت مجید نبود. آه ... او عمه سودابه بود. چند لحظه به او خیره ماندم. بعد همه چیز به یادم آمد و در ذهنم جان گرفت. در بستر نشستم صدای دعای سحر میآمد بی شک از رادیوی خانه بود چهره ی مهربان و گرم عمه سودابه. شکم خالی و گرسنه ی من نامردی های مجید و عمو جلیل ذهن مشوش و افکار درهم و برهم من دروغ های شاخ دار زن عمو و قضاوت های نادرست عمه صدیق همه و همه باعث شد بی اختیار اشک روی صورت سرازیر شود. نمی دانم اگر عمه سودابه موافقت نمی کرد در خانه اش پناهم دهد از کجا سر در می آوردم به طرف غذا دست نزدم و باز روی بسترم دراز کشیدم. آه که اگر روزگار این بازی ها را بامن نمیکرد!

آن قدر اشک ریختم تا به خواب رفتم. با صدای پیچ پیچ بچه ها چشم باز کردم. آن قدر خوابیده بودم که در بدنم احساس کوفتگی می کردم ولی میلی برای برخاستن نداشتم یکی از بچه ها سرش را از در اتاق داخل کرد و چون مرا بیدار دید سلام کرد. از جا برخاستم. آرزو دختر بچه ای شش هفت ساله بود صورتش را بوسیدم و پرسیدم: من دیشب توی اتاق تو خوابیدم پس خودت کجا خوابیده بودی؟

گفت: من و امید پیش مامان خوابیدم.

گفتم: پس امید کجاست؟

گفت: رفته مدرسه.

چیزی به دوازده ظهر نمانده بود به طور معمول زن عمو روزها در همین ساعت بیدار میشد و بی شک امروز باخیالی راحت تر تخت خواب را ترک می کرد. از یادآوری او و حرف ها و کارهایش بغض در گلویم جمع شد در آشپزخانه پشت پنجره ایستادم و به کوچه چشم دوختم. نمیدانم به سفارش سودابه بود یا این خلق و خوی بچه ها بود که بی صدا کارشان را میکردند. عمه هم کاری با من نداشت. بعد از نماز ظهر و عصرم سر سجاده نشسته بودم که عمه کنارم نشست و پرسید: حالت بهتره؟

لبخندی زدم و گفتم: من خوبم.

گفت: از دیشب که اومدی چیزی نخوردی برای افطار یه کم سوپ گذاشتم. سرم را تکان دادم. تسبیح در دستم بود و بی آنکه بخوام آن را در دستم می چرخاندم. پرسید: همه ی روزه هات رو گرفتی؟

گفتم: بیشترش رو.

گفت: تو که خواب بودی داداش زنگ زد و حالت رو پرسید نگاهم روی تسیب در دستم میچرخید. چون مرا ساکت دید ادامه داد: دوست نداری برام تعریف کنی چی شده؟ خودت سبک تر می شی. تسیب را روی جای نماز گذاشتم و گفتم: دنیا هم از آدمهای ضعیف خوشش نیاید. من ضعیف نیستم ولی هیچ پشت و پناهی ندارم. برای همین که همیشه مجبورم حرف های زور دیگران رو تحمل کنم. دستم را در دست فشرد و آهسته گفت: بهاره ...

لحظه ای به او نگاه کردم و پرسیدم: قراره من چند روز اینجا بمونم؟ منظورم اینه که آقای رخشان کی بر میگردد؟ گفت: تو رو نمی دونم چند روز اینجا میمونی ولی رخشان آخر هفته میاد خونه. گفتم: پس من تا آخر هفته اینجا مزاحم شمام ولی بعدش نمی دونم کجا باید برم شایدم تا اون روز منو برای یداللهی عقد کردن و از شرم خلاص شدن یاشایدم ...

ساکت بغضم را فرو دادم و فکر کردم اگر محمود زودتر اقدام کند اگر زهرا خانم زنگ بزند اگر ...

سودابه پرسید: شایدم چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شایدم مثل موش دم رو گرفتن و انداختنم توی کوچه. آخه شما که میدونین من یه ویروسم که هر جا پا بذارم همه رو آلوده می کنم. عمه صدیق دوتا پسر جوون توی خونه داره پس اونجا نمی تونه برای من جای مناسبی باشه. شوهر عمه سرور تاحدودی جوونه ممکنه به دامش بکشم. پس اونجا هم هیچ. خونه ی عمو جلیل که اصلاحرفش رو نباید بزنی چون مجید پسر جوونیه که ممکنه تو دام من بیافته و آقای رخشان هم هنوز خیلی جوونه ولی چون الان اینجا نیست می تونم در غیبتش چند روزی اینجا باشم. ولی بعد از اینجا نمی دونم چی پیش میاد. سودابه خنده ای کرد دستش را به پشتش زد و گفت: این حرفا چیه که می زنی؟

گفتم: حقیقت مگه غیر از اینه؟

بعد از افطار ساعتی با بچه ها بازی کردیم و عمه سودابه هم مشغول خیاطی بود. شب را دراتاق بچه ها خوابیدم اما آرزو کنارم بود. از روز بعد ماموریت عمه سودابه شروع شد و زمزمه هایش را در مورد آقای یداللهی آغاز کرد هر چه می گفت ساکت و خاموش گوش می کردم پس از آن داستنم را برایش گفتم: قصه ی قولی را که به مامان داده بودم و عشقی که به درس خواندن داشتم. خیالش را راحت کردم که نه تنها با یداللهی بلکه با هیچ شخص دیگری ازدواج نخواهم کرد. آرزو روی پایم نشسته بود و حرف هایم را می شنید صورتش را بوسیدم و گفت: من اندازه ی تو بودم که اون بلا سر مامانم اومد و علی هم همسن امید بود حالا علی اون سر دنیاست و من اینجا اسیر سرنوشتتم. هشت روز در خانه ی عمه سودابه ماندم. او در هر فرصتی برای متقاعد کردنم در مورد ازدواج با یداللهی کوشش می کرد ولی پاسخ من همان بود صبح روز نهم آقای رخشان را در حال دیدم. هول شدم و سلام کردم و بلافاصله به اتاق برگشتم تا روسری سرم کنم. این را مامان عفت به من یاد داده بود شب دیر وقت بود که عمه صدیق و آقای جواهری آمدند از دیدن عمه صدیق وحشت زده شدم ولی ساعتی بعد همراهشان می رفتم. در خانه ی آن ها کسی در آن وقت شب بیدار نبود. خانه ای کهنه و قدیمی داشتند که تنها دو اتاق رو به حیاط و یک هال و آشپزخانه داشت. سالن پذیرایی اش بایک در بزرگ از سایر قسمت ها جدا می شد و قسمت چپ ساختمان را در بر می گرفت.

بخاری سالن خاموش و هوا هم سرد بود. به دستور عمه از انباری داخل ساختمان رختخوابم را آوردم و در گوشه ی سالن پهن کردم. ساک و وسایلم بالای سرم بود. سجاده ام را جلوی دستم گذاشتم و خوابیدم. فصل جدید از زندگی ام آغاز شده بود نمی دانم چرا بی اختیار اشک هایم می ریخت و تا عمیق ترین زوایای قلبم می سوخت.

گرچه در تظاهر وضعیتیم با خانه ی عمو جلیل تفاوت چندانی نداشت ولی هر چه بود به آنجا عادت کرده بودم . با وجود سردی هوا عمه صدیق بخاری را روشن نکرد و فقط هنگام رفتن در سالن را باز گذاشت تا جریان هوا گرمای حال را به آنجا منتقل کند . نمیدانم چند ساعت بیدار بودم و آهسته اشک می ریختم . درباره ی همه چیز فکر میکردم اگر نامه به موقع به دست محمود می رسید اقدام میکرد و همه کارها درست میشد حتی وضع درس خواندنم با حسابی که کرده بودم بی شک تا بحال محمود نامه را دریافت کرده بود نمی دانستم چرا خبری از زهرا خانم نبود . باید هر چه زودتر با مریم تماس میگرفتم .

آن شب خواب محمود را دیدم . خیلی واضح نبود اما سراسر خوابم را پر میکرد . برخلاف خانه ی عمو جلیل اهالی منزل عمه صدیق همه روزه می گرفتند حتی آقای جواهری که سن و سالی داشت . با صدای عمه صدیق از خواب پریدم . باید سحری می خوردیم سفره وسط حال پهن بود و سماور در کنارش قل قل می کرد غیر از آقای جواهری کس دیگری بر سر سفره نبود سلام کردم و برای کمک به آشپزخانه رفتم و پرسیدم که کاری هست تا کمک کنم ؟ عمه ظرف ها رو به دستم داد و گفت : اینارو ببر بعد هم بیا قابلمه را ببر تا من برم پسرها رو صدا کنم . بشقاب ها را روی سفره چیدم و قابلمه ی غذا را در کنار سماور روی زمین گذاشتم . مجتبی و مرتضی خواب آلود از اتاق بیرون آمدند . از دیدن من هیچ تعجبی نکردند . تنها سلام مرا جواب دادند . روی زمین کنار سفره نشستیم . عمه غذا را در بشقاب هامی کشید و روی سفره می گذاشت . هر کس بشقابی را جلو می کشید و مشغول می شد صدای رادیو از آشپزخانه به گوش می رسید . همه در سکوت غذایشان را میخوردند . من عادت به خوردن سحری نداشتم و به بشقاب دست نزدم آقای جواهری با نگاهی که به من کرد گفت : چرا مشغول نمیشی ؟ الان اذان رو میگن وقت تموم میشه بخور . دختر جون غریبی نکن . بعد از چند لحظه ادامه داد : از حالا به بعد خونه ت اینجاست . باید عادت کنی .

با شنیدن صدای اذان همه از سر سفره برخاستند . من سفره را تمیز کردم و در آشپزخانه ظرف ها را شستم . نماز را روز سجاده ی خودم خواندم و خوابیدم . صبح که بیدار شدم کسی در خانه نبود . تنها عمه در اتاقش نشسته بود قرآن می خواند . من هم رختخوابم را جمع کردم آن را به انباری بردم و در گوشه ی سالن نشیمن نشستم تا تمرین های زبان انگلیسی را حل کنم . عمه صدیق وسط سالن ملافه ای پهن کرد و پتویی روی آن انداخت تا دورش را بدوزد سوزن را از او گرفتم و مشغول دوختن شدم . او هم روی صندلی نشست و شروع به صحبت کرد پرسید : تو اون پسره اونی رو که اومده خواستگاریت دیدی ؟

گفتم : نه درست ندیدم . یعنی متوجه نشدم .

پرسید : متوجه چی نشدی ؟ مگه براشون چایی نبردی ؟

گفتم : چرا بردم ولی من به کسی نگاه نکردم .

گفت : چطوری نگاه نکردی ؟ پس مراسم خواستگاری برای چیه ؟ برای اینکه دو طرف همدیگه رو ببینن و بفهمن از هم خوششون میاد یا نه . جوابی ندادم ادامه داد : قراره ایشالا بعد از ماه رمضان بیان . میگه یه دو سه ماهی باید عقد کرده بمونی . بعد می برتت . پدرش داره چند دستگاه آپارتمان می سازه قراره یکیش رو بده به شما . شانست گفته . عموت که میگه جوون بدی نیست . خونواده اش هم خوبن . از همه بالاتر خیلی تو رو خواستن کارمند دولته . خوبه .

ما خیالمون راحت می شه تو هم سرانجام می گیری و تکلیفت معلوم میشه به سلامتی علی هم که برگرده می بینه خواهرش صاحب خونه و زندگی شده .اون پدر مادر بیچاره ات هم هر دم تشنون توی قبر نمی لرزه اونام راضی ان ماشاءالله بخت بلنده از قدیم گفتن بخت اول .

در سکوت به کارم ادامه دادم . تا آخر ماه رمضان به طور حتم زهرا خانم اقدامی میکرد . من همه را برای مریم گفته بودم و او به خوبی می دانست که این کار تا چه برایم حیاتی است . بعداظهر با راهنمایی عمه صدیق دست به کار تهیه و پخت وپز غذا شدم . وسایل افطار را هم آماده کردم . نزدیک غروب و آمدن پسرها عمه در حالی که سماور را روشن می کرد گفت : یادت باشه وقتی بچه ها هستن . روسری سرت باشه . اگه داری یه لباس گشاد تنت کن اگرم نداری من یکی از لباس هام رو بهت میدم بپوش . نمی خوام اتفاقی که تو خونه ی عموت افتاد اینجام تکرار بشه . شایدم نصف بیشتر این اتفاق تقصیر اکرم بود . خودش قید و بند درست و حسابی نداره باید حواسش رو جمع می کرد و بیشتر مواظب می شد .

مثل همیشه گفتم : چشم و ژاکت بلند خودم را که تا بالای زانوهایم را می پوشاند همراه شلوار پوشیدم و روسری ام را نیز سرکردم سفره ی افطار را انداخته و همه چیز را آماده کرده بودم . اذان را میگفتند که آقای جواهری و پسرها رسیدند از دیدن کارهایشان تعجب میکردم هر سه قبل از اینکه افطار کنند ایستادند به نماز و بعد از آن سر سفره نشستند عمه کنار سماور نشسته بود و چای میریخت و دستورهای متفرقه را من انجام میدادم به هر حال اولین روز ورودم به خانه ی عمه صدیق در کمال آرامش و سکوت سپری شد . بر خلاف انتظارم هیچ تنش و جنجالی پیش نیامد و چهره ی وحشتناک عمه صدیق هم آن قدرها غیر قابل تحمل نبود . شب بعد عمو جلیل ساعتی به خانه ی عمه صدیق آمد . من بعد از اینکه برایش چای و میوه آوردم به قفس کوچک خودم در گوشه ی سالن پناه بردم و از علت آمدن او بی خبر ماندم . روز بعد عمه باز هم در مورد آقای یداللهی و محاسنش که در نظر آن ها کم نبود داد سخن داد . سپس برای شرکت در جلسه ی دعا و قرآن از خانه بیرون رفت . قصد داشتم به مریم زنگ زنم و اوضاع و احوال باخبر شوم ولی هنوز ساعت تعطیلی مدارس نرسیده بود و برای زنگ زدن زود بود اما میتوانستم با زهرا خانم حرف بزوم و به قولی مزه ی دهانش را بفهمم . ساعت از دوازده گذشته بود که شماره ی خانه ی مریم را گرفته . چند لحظه طول کشید تا ارتباط برقرار شد ولی بر خلاف انتظارم کسی که گوشی را برداشت احمد بود گفتم : سلام . تو چطور این وقت روز خونه ای ؟

گفت : داشتم می رفتم . ساعت یک کلاس دارم . ناهارم رو خوردم داشتم لباس می پوشیدم .

گفتم : ای تنبل چرا روزه نمی گیری ؟

گفت : آخ آخ دیدی خودم رو لو دادم هیچ یادم نبود ماه رمضان باور کن می خوام روزه بگیرم ولی ...

گفتم : ولی گشنت می شه هان ؟

گفت : تو چطوری طاقت میاری چشمت به غذا بیفته ولی نخوری ؟ خیلی سخته .

گفتم : مامان نیستن ؟

گفت : رفته مسجد چه خبر بهاره ؟ کجایی ؟ مدرسه چه خبره ؟

گفتم : هیچ خبری نیست توقع داری معجزه بشه ؟ وضع من همون طوریه شایدم بدتر چون از خونه عمو جلیل به

خونه ی عمه صدیق تبعید شدم نمی دونی چه وضع اسفباری دارم بارو بندیلیم رو جمع کردم همه رو ریختم تو یه

چمدون و اومدم اینجا .

پرسید : چرا ؟ مگه اونجا چی بود که اومدی اینجا؟

گفتم : همچین حرف می زنی انگار من خودم خواستم پیام اینجا نخیر بنده هیچ دخالتی در این تصمیم گیری و جابجایی نداشتم .

پرسید پس علتش چیه ؟ نکنه زن عموت ...

گفتم : نمی دونم ولی یه علتش اینکه حاضر نشدم به خواستگاری که برام پیدا شده جواب مثبت بدم . همین موضوع عمو رو عصبانی کرد . حالا به حساب منو فرستادن اینجا که عمه صدیق روی مخم کار کنه شاید بتونه منو راضی به این وصلت فرخنده کنه .

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد احمد گفت : بهاره مقاومت کن . این دیگه خیلی پستی می خواد که بخوان تو رو به زور شوهر بدن .

گفتم : در حال حاضر که دارم همین کارو میکنم ولی من یه نفرم و اونا یه گله .

گفت : مبادا زیر بار بری ها ! این طوری که نمیشه همه ش به تور زور بگن .

گفتم : الان دارم توی خونه درس می خونم ولی نمی دونم چه جور باید متفرقه امتحان بدم وقتش که شد تو کمکم میکنی ؟

گفت: این چه سوالیه ؟ معلومه که کمکت میکنم . به موقعش خودم خبرت میکنم .

گفتم : مریم که هنوز نیومده نه ؟

گفت : نه کاریش داشتی ؟

گفتم : بهش بگو من دیگه خونه ی عمو جلیل نیستم بعد بهش زنگ می زنم حالا که اینجا تا بینم بعد از این کجا پرتابم می کنن .

گفت : مواظب خودت باش بهاره .

در خانه ی عمه صدیق هم به تدریج کارها به من سپرده شد . تنها خرید را او انجام میداد و من عهده دار سایر امور از جمله آشپزی و نظافت آشپزخانه بودم . بر خلاف مجید که نگاهی هرزه و ناپاک داشت مرتضی و مجتبی بچه هایی متدین و با تقوا بودند و در حد خودشان مراعات من و نگاهشان را میکردند . جز در مواردی به خصوص و جملاتی کوتاه و بریده . حرفی با آن ها نداشتم . حضورشان در خانه کمرنگ و نامحسوس بود . مجتبی جوانی بیست و چهار پنج ساله و مرتضی پسری بیست و یکی دو ساله بود هر دو محجوب و سر به زیر و کم حرف بودند . روزهای تعطیلی ایام شهادت را در خانه ماندند . که به من سخت می گذشت درست بیست و یکم ماه رمضان بود از بعداظهر کارهای آشپزی را در آشپزخانه انجام میدادم . آقای جواهری در اتاقش خواب بود عمه صدیق برای دعا رفته بود و مرتضی وسط هال ایستاده و نماز می خواند . در اثر خرد کردن پیاز از چشم هایم اشک میآمد . قابلمه را روی گاز گذاشتم و صورتم را می شستم که مجتبی وارد آشپزخانه شد ولی با دیدن من بلافاصله بیرون رفت . متوجه منظورش نشدم . جلوی در ایستادم و پرسیدم چیزی می خواستین آقا مجتبی ؟

برگشت و در حالی که به زمین نگاه میکرد گفت ک نه بعد میام بر میدارم .

شانه هایم را بالا انداختم و با قاشق پیازها را به زدم . هنوز چشم هایم می سوخت دوباره صورتم را زیر شیر آب میشستم که چند ضربه به در آشپزخانه خورد و صدای مجتبی شنیده شد که گفت (بالله) و وارد شد تازه منظور او را فهمیدم روسری راسرم کردم و گفتم ک بفرمایید .

در یکی از قفسه ها را باز کرد و جعبه ی ابزار را بیرون کشید . در آن دنبال وسیله ای می گشت . چند پیچ گوشتی و ابزار دیگر را جدا کرد و بلند شد . چشمش به من افتاد پرسید : شما از چیزی ناراحتین ؟
 سرم به نشانه ی نفی تکان دادم . این بار هنگام حرف زدن بامن نگاهش به زمین نبود . گفت : به نظرم رسید که گریه می کنین . لبخندی زدم و جواب منفی دادم . ابزار را دست به دست می داد . در همان حال گفت : خیال کردم از اینکه اینجایی ناراحتین .

سرم را به طرفین تکان دادم . نمی دانم چه چیزی در او وجود داشت که مرا به یاد محمود می انداخت در هر حال هیچ شباهتی میان آن دو نبود لب هایم را روی هم فشردم ولی حرفی نزدم پرسید : البته حتما خونه ی دایی جلیل راحت تر بودین از نظر ...

گفتم : برام فرقی نمی کنه . اینجا و اونجا نداره ...
 پرسید : چرا اومدین اینجا ؟

کمی فکر کردم و با تردید پرسیدم : حضور من در اینجا شما ها رو معذب میکنه نه ؟
 گفت : نه برعکس اینجا رو ازسوت و کوری و یکنواختی بیرون آورده .

پوزخندی زدم و گفتم : ولی اینجا انگار همه باهم قهرن . هیچ کی با هیچ کی حرف نمی زنه همه ساکتن . نگاهش را به ابزاری که در دست داشت دوخت و گفت : نه این طور نیست ماها اصولا آدمای ساکتی هستیم این به اون معنی نیست که با هم قهر باشیم .

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و با قاشق پیاز ها را هم زدم او گفت : کمک لازم ندارین ؟
 با دهان بسته لبخند زدم و با حرکت سر پاسخ منفی دادم نگاهی به داخل قابلمه ی روی گاز کرد و گفت : عزیز انگار رسم مهمون نوازی رو هم فراموش کرده نباید همه ی کارها رو به شما بسپره و بره .
 گفتم : برعکس این طوری بهتره حداقل سرم گرم میشه و وقتم می گذره .
 پرسید : مگه مدرسه نمیرین ؟

انگشت روی حساس ترین مشکلم گذاشته بود در حالی که نگاه از او بر می گرفتم نفس بلندی کشیدم و گفتم : آگه الان عمه صدیق ببینه که شما با من حرف میزنین میدونین چه مجازاتی در انتظارمه ؟
 انگار متوجه حرفم نشده بود ابرو درهم کشید و پرسید : چطور ؟!

در حالی که پیاز داغ های داخل قابلمه را هم می زدم گفتم : من یه ویروسم که وجودم همه جا رو آلوده میکنه حالا بهتره برین و تا حد امکان به من نزدیک نشین .

به گونه ای غریب من را نگاه کرد . سپس سرش را به زیر انداخت و از آشپزخانه خارج شد . عصر بود که عمه صدیق آمد وبا مشاهده ی وضع آشپزخانه لبخندی از روی رضایت زد . در دستش یک بشقاب حلوا بود مقدمات افطار را آماده کردم و سماور را در جای همیشگی اش قرار دادم . همه ی کارها و وسایل آماده بود . برنج راروی دم گذاشته و زیر خورش را کم کرده بودم تا ریز بجوشد و به قول مادر بزرگ جاییفتد خودم در گوشه ی سالن کتابی رامطالع می کردم . عمه صدیق لحظه ای به سالن سرک کشید و رفت . با اینکه در بزرگ سالن همیشه باز بود هوای آنجا تا حدودی بدون پوشیدن ژاکت کلفت غیر قابل تحمل بود . و با اینکه بیشتر از یک هفته از آمدنم به خانه ی عمه صدیق می گذشت . غیر از خود او هرگز کسی پایش را به داخل سالن نگذاشته بود انگار ناگفته همه می دانستند آن قسمت از خانه مستعمره ی من است و کسی اجازه ورود به آن محدوده را ندارد سر سفره ی افطاری آقای

جواهری از خورش قورمه سبزی تعریف کرد و بلافاصله بعد از او مجتبی هم دنباله ی آن را گرفت و گفت که عالی بود. مرتضی گفت: عزیز می دونه من چقدر این خورش رو دوست دارم همیشه روزهای تعطیل برام قورمه سبزی می پزه.

آقای جواهری گفت: حواست کجاست پسر؟ اینو که مادرت نپخته این محصول دست این دختر جوونه. مرتضی از اشتباهی که کرده بود خندید. منم با لبخند گفتم: آخه معلم هر دومون یکی بوده منم زیر دست مادر بزرگ این چیزها رو یاد گرفتم. سپس بشقاب حلوا را که کمی روی آن خلال پسته و بادام پاشیده بودم از آشپزخانه آوردم و روی سفره قرار دادم. آقای جواهری با قاشق کمی از حلوا به دهانش گذاشت و گفت: بهتون قول میدم اکرم خانم از اینکه این دختر رو از دست داده پشیمونه ولی روش نمی شه حرفی بزنه. گفتم: اون با من مهربون بود.

آقای جواهری گفت: خدا خیرش بده عموت چی دخترم؟ اونم باها مهربون بود؟ سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و در حالی که نگاهم به سفره بود گفتم: بله فقط نمی دونم چرا با درس خوندن من موافقت نمی کرد.

عمه پاهایش را کنار سفره دراز کرد و گفت: خوب نمیشه به اون ایراد گرفت نگهداری از یک دختر جوون مسوولیت داره سرم را زیر انداختم و جوابی ندادم عمه صدیق ادامه داد: تو هم که بی اجازه ی اون کار خودت رو می کردی و یواشکی میرفتی مدرسه این کارت خیلی زشت بود. از این گذشته یه روزم بلند شدی بدون اینکه به کسی حرفی بزنی به اسم خونه ی مامان عفت رفتی بیرون و غروب برگشتی. خیال میکنی با این سابقه بازم می شه به کار عموت ایراد گرفت؟

لحظه ای به چهره ی عمه صدیق که حالا درست مثل همان وقت ها ترسناک شده بود نگاه کردم. آقای جواهری بعد از اینکه از سکوت مطمئن شد جوابی نخواهد داد. گفت: بهتره زیاد به حرفهای اون خانم توجه نکنی به هر حال هر جوونی ممکنه اشتباه کنه. دختر خودش نکرده؟

بی آنکه سرم را بلند کنم گفتم ک من هیچ وقت بی خبر و بدون اجازه از خونه بیرون نرفتم فقط... آب دهانم را فرو دادم. هر چهار نفر به من چشم دوخته بودند عمه صدیق گفت: پس چی؟ یعنی اون دروغ میگه؟ گفتم: عمو جلیل گفت: می خواد سمسار بیاره خونه ی مامان عفت رو خالی کنه... همه ی جریان را تابه آخر تعریف کردم.

عمه صدیق بعد از پایان سخنانم گفت: ایشالا بعد از ماه رمضان دیگه تکلیف معلوم میشه. آقای یداللهی و خونواده اش منتظرن نمیشه که مردم رو همین جوری بلاتکلیف نگه داشت!

بی آنکه حرفی بزنم بلند شدم و ظرف ها را به آشپزخانه بردم و مشغول شستن شدم. مجتبی بقیه ی وسایل سفره را به آشپزخانه می آورد و می رفت می فهمیدم که زیر نگاهش هستم اما کنترلی بر اشک هایم نداشتم. کارم که تمام شد برای برداشتن کتابم به سالن می رفتم که آقای جواهری گفت: کجا میری دخترم؟ اونجا هواش سرده مریض میشی.

توی هال گوشه ای نشستم و خودم را با خواندن کتاب مشغول کردم نمی دانم چرا از درون می لزدیم شاید از هیجان بود یا از تاثیر منفی حرف های عمه صدیق که دوباره وجود آقای یداللهی را به یاد آورده بود شب که همه خوابیده

بودند حلقه ی محمود را از جیب لباسم بیرون آوردم آن را در انگشتم کردم و بارها بوسیدمش سپس در جای قبلی قرارش دادم و خوابیدم. از روز قبل ریزش برف قطع نمی شد و هوای سالن بی نهایت سرد بود خودم رازیر پتو جمع کردم و در حالی که دندان هایم به هم می خورد دست هایم را مقابل دهانم گرفتم تا گرم شود.

خیلی زود با احساس سردرد و کلافگی از خواب بیدار شدم و پتوها را کنار زدم وقتی عمه صدیق برای خوردن سحری صدایم کرد نتوانستم از جا بلند شوم و باز خوابم برد لحظاتی بعد با روشن شدن لامپ اتاق چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم صدای عمه صدیق که برای بلند شدن مرا می خواند به گوشم می رسید اما یارای برخاستن نداشتم. وقتی او از اتاق بیرون رفت من در بستر نشستم لرز بر تنم نشسته بود و دندان هایم روی هم می خورد و صدا میکرد روسری ام را سر کردم و در حالی که ژاکتم را به خود می پیچیدم از سالن خارج شدم و به طرف آشپزخانه میرفتم که صدای آقای جواهری بلند شد گفت: کجا میری مثل اینکه هنوز بیدار نشدی. بیا اینجا بشین. نگاه کردم هر چهار نفر دور سفره نشسته بودند. سلام کردم و کنار دیوار ولو شدم عمه صدیق پرسید: چته نکنه مریضی؟

گفتم: سرم درد میکنه.

مرتضی گفت: خوب اونجا که شما میخوابین سیبیه. معلومه که مریض می شی.

مجتبی خطاب به مادرش گفت: یا بخاری رو براش روشن کن یابگو بیاد اینجا توی هال بخوابه اونجا توی اون سردخونه که نمی شه خوابید.

عمه گفت: بیا جلو یه چیزی بخور فردا هم نمی خواد روزه بگیری ضعیف شدی والا در مهمونخونه که بازه. دو طرف ژاکت را روی هم کشیدم و خودم را میانش پنهان کردم و استکان چای را سر کشیدم سپس از جایم برخاستم و در رختخوابم زیر پتو گم شدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای عمه صدیق چشم هایم را باز کردم و با دیدن صورت او بی اختیار گفتم: چشم الان بلند میشم. قول میدم به شما زحمتی ندم تقصیر خودم بود. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: تب کرده لابد سرما خورده. پاشو پاشو بریم توی هال بخواب.

گفتم: چشم ولی اینجا راحت ترم.

صدایی دیگر گفت ک نه بهاره خانم پاشین بریم اینجا سرده.

مجتبی بود که کنار مادرش ایستاده و می خواست از جایم بلند شوم دستم را دراز کردم دنبال روسری ام می گشتم همیشه آن را کناربستر در دسترس می گذاشتم ولی حالا یادم نمی آمد کی و چگونه خوابیده بودم عمه گفت: نمیخواد بلند شو بعد پیدایش می کنیم.

موهایم را از توی صورتم کنار زدم و برخاستم. مجتبی پتو ها را همراه بالش لای تشک جمع کرد و همه را بیرون برد روسری را پیدا کرد روی مبل افتاده بود خواب آلود آن را روی سرم کشیدم و بیرون رفتم انگار به پلک هایم وزنه ای سنگین آویزان بود. هر چه می کردم از هم باز نمی شد مجتبی دو قرص و یک لیوان آب را به مادرش داد و گفت: بده بخوره تا فردا ببریمش دکتر.

گوشه ی پتو را روی خودم کشیدم و در حالت نشسته سرم را به دیوار تکیه دادم عمه قرص ها را در دستم گذاشت و گفت: بیا اینا رو بخور حالت بهتر میشه.

چشمهایم را باز کردم و پرسیدم: ساعت چنده؟

مجتبی پرسید: ساعت رو می خوای چی کار؟

گفتم : اذان شده ؟

گفت : آفتابم زده اگه برای نماز میگی که دیگه قضا شده .

لیوان را زمین گذاشتم و گفتم : نمیخورم روزه باطل میشه .

عمه گفت : باطل بشه قرصا رو بخور و گرنه تا افطار ضعف میکنی .

مجتبی لیوان را به طرفم گرفت و گفت : بگیر بخور با این حال که نمی تونی روزه بگیری !

برای لحظه ای چشم هایم را که از شدت تب سنگین بود باز کردم و به مجتبی نگاهی انداختم بر خلاف همیشه که

سعی میکرد هنگام حرف زدن نگاهش به زمین باشد به صورتم چشم دوخته بود و عمه به هر دوی ما نگاه میکرد .

لیوان را گرفتم هر دو قرص را خوردم و روی رختخوابی که عمه برایم مرتب می کرد بیهوش شدم نزدیک ظهر بود

که بیدار شدم عرق کرده و خیس بودم . در بستر نشستم صدای زنگ تلفن بیدارم کرده بود ولی انگار کسی در خانه

نبود که به تلفن جواب دهد . زبانم خشک شده و به سقم چسبیده بود گلویم می سوخت باید آب می خوردم آن هم

آب خنکی که دهانم را تازه کند صدای زنگ تلفن عذابم می داد ولی عاقبت خاموش شد خواستم بلند . باید ابتدا به

دستشویی می رفتم سرم گیج می رفت . دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم در دستشویی را گشودم احساس کردم

زیر پایم خالی میشود و اتاق دور سرم می چرخد . خواستم دستم را به دیوار بگیرم ولی دستم به چیزی گیر نکرد و

سرنگون شدم . سرم به جایی خورد و صدایی در گوشم نشست . احساس درد در تمام تنم پیچید و بعد در خوابی

شیرین فرو رفتم .

با کمک عمه در بسترم دراز کشیدم و پتوها را رویم مرتب کرد چه گرمای مطبوعی بود دیگر برای فرار از سرما لازم

نبود سرم را زیر پتو ببرم تا آنجا را با هوای دهانم گرم کنم . حتی دست ها و پنجه ی پاهایم هم گرم بود ولی باز هم

صدای زنگ تلفن آمد و صدای عمه که عاقبت به تلفن جواب داد با کمک او بلند شدم و همراه آب دو قرص دیگر را

بلعیدم اما اصرار او را برای خوردن غذای بی جواب گذاشتم .

مادرم دستی روی سرم کشید و گفت : سرت به کجا خورده ؟ خونش بند نیما . گفتم : ماما تو رو خدا به عمو جلیل

بگو اجازه بده من برم مدرسه آخه چرا نمیذاره درس بخونم ؟ مگه خودت نگفتی که برم دانشگاه و درس دکتری

بخونم ؟ صورتم را بوسید و گفت : آره قربونت برم تو باید بری دانشگاه باید خانم دکتر بشی .

گفتم : پس چرا به عمو حرفی نمی زنی ؟ اصلا به اون چه ؟ اون فقط اختیار بچه های خودش رو داره من دیگه به

حرفش گوش نمیدم . ماما با لبخندی که صورتش را مانند فرشته ها زیبا کرده بود دستش رو روی سرم کشید و

گفت : باید بیشتر مواظب خودت باشی . گفتم : بین علی داره به قولش عمل می کنه . حتی مریم هم داره درس

میخونه فقط منم که از همه عقب افتادم . ماما صورت را بوسید و نوازشم کرد گفتم : تو به عمو جلیل میگی که به

من کاری نداشته باشه ؟ ماما دستی روی پیشانی ام کشید و در حالی که صورتم را می بوسید گفت : تو دختر بزرگی

شدی . من نگرانتم . باید خیلی مواظب خودت باشی .

گریه کنان دستم را به طرف او که در حال رفتن بود دراز کردم و گفتم : چرا هیچ کس به حرفم توجه نمیکنه ؟ حتی

تو ... ماما ماما ! با دیدن مجید که به طرفم حمله ور شده بود خودم را عقب کشیدم و بیدار شدم به چهره هایی که

روی صورتم خم شده و مرا نگاه می کردند خیره شدم برای لحظاتی چیزی به یادم نیامد ولی بعد آن ها را شناختم

عمه صدیق که دستش روز پیشانی ام بود و آقای جواهری و مجتبی و مرتضی که حیرت زده مرا می نگرستند به

خودم تکانی دادم تا بلند شوم عمه صدیق زیر بازویم را گرفت و در بستر نشستم بی اختیار دستم به طرف سرم رفت

و چشمم برای یافتن روسری ام به هر طرف چرخید ولی نبود پس منصرف شدم و آرام گرفتم گردش چشمانم نیز درد به همراه داشت. پیشانی ام جایی که مامان به آن دست کشیده بود می سوخت می خواستم جای سوزش را لمس کنم ولی عمه دستم را گرفت و پرسید: حالت چطوره؟

با چشم های تب زده به او نگاه کردم دیگر چهره اش زشت و سیاه نبود گفتم: خوبم.

شاید صدایم خیلی ضعیف بود زیرا دوباره آقای جواهری پرسید: حالت خوبه دخترم؟

با حرکت سر به او جواب مثبت دادم چقدر شنیدن لفظ دخترم برایم خوشایند و شیرین بود نمیدانم چرا گاهی آن ها را دو تا و گاهی تار می دیدم گاهی همه چیز پیش چشمم سیاه میشد صورت و لب هایم از داغی می سوخت شاید حرارت تب باعث داغی اش بود یکی از آن ها گفت: آماده اش کن بریم دکتر داره می سوزه. براش خطرناکه.

عمه جواب داد: دارم جوشونده درست میکنم بخوره حالش بهتر میشه. تبش هم میاد پایین.

همان صدا گفت: کار با جوشونده درست نمیشه تا دختر مردم رو به کشتن ندادی پاشو ببریمش دکتر.

عمه پالتویم را تنم می کرد و همان صدا با لحنی تندگفت: حالا اگه یه روز می نشستی تو خونه و نمی رفتی دعا

درهای آسمون بسته میشد؟ شما که دیدی دختره مریضه داره می سوزه ولش کردی به امان خدا و رفتی؟

عمه مرا رها کرد و پرخاش کنان گفت: حالا تو چرا اینطور آتیش گرفتی؟ رفتم که رفتم. من که نوشته ندادم که

بشینم و مواظب اون باشم بچم که نیست. بزرگه عقلش می رسه. می خواست راه نیافته بره یا دید حالش خوب می

نشست زمین تا این بلا سرش نیاد من که مسوول تمام اتفاقات دنیا نیستم.

صدای مجتبی بود که با مادرش جر و بحث میکرد در همان حال گفت: مسوول اتفاقاتی خونه خودت که هستی چطور

اون موقع که مثل کلفت کار می کنه خوبه مگی عمو جلیل بیخودی ازش ایراد می گرفت. ولی حالا که مریض شده

وبه کمک شما احتیاج داره مسوولش نیستی؟ تازه اگه یه خرده انصاف داشتی نمیداشتی بره توی اون سردخونه

بخوابه که حالا این طوری تو تب بسوزه خساست اجازه نداد اون بخاری رو روشن کنی ترسیدی یه کم پول نفت

اضافه بدی هان؟

شال را دور سر و گردنم پیچید و همراه او از خانه خارج شدیم. روی صندلی عقب نشستم و به اطراف نگاه کردم

همه جا یکدست سفید بود برف تا کمر کوچه بالا آمده و مقابل هر خانه کوهی از برف روی هم تلنبار شده بود و باز

همچنان می بارید عمه در جلو را باز کرد و کنار مجتبی نشست سرما حالم را بهتر کرد وهوشیار تر شدم. نمیدانم

چرا به یاد روز افتادم که محمود مرا نزد دکتر برد و برایم برگه ی مرخصی گرفت. راستی حالا چه میکرد؟ آیا نامه

ام به دستش رسیده بود؟ پس چطور اقدامی نمی کرد؟ می باید در اولین فرصت به مریم زنگ میزدم و از او در این

باره سوال می کردم. چرا پسر عمه صدیق برای اهمال در نگهداری و پرستاری از من مادرش را مورد مواخذه قرار

می داد؟ چون دختری بی پناه بودم؟ چون بی حامی و پشتیبان بودم؟

مجتبی آهسته به مادرش گفت: از صبح ده بار بیشتر زنگ زدم هیچ کی جواب نداد. مگه در یه روز چندساعت

میری جلسه ی دعا؟

عمه صدیق زیر لب غرید: یعنی میگی این آخر عمری هم برای رفتن به هر جا باید زنگ بزنی و از جنابعالی اجازه

بگیرم؟ همه ی تفریح و سرگرمی من این جلساته. هیچ دلیلی نداره بخوام درهر موردی به تو توضیح بدم؟

سپس نگاهی به عقب و به من کرد و بعد ساکت شد وقتی از دکتر بر میگشتیم باز هم از شدت لرز دندان هایم روی

هم می خورد و صدا میکرد. سرم رامیان شال و یقه ی پالتویم فرو کرده بودم و می لرزیدم. گاهی برای لحظه ای

خوابم می برد و باز از صدای صحبت‌های آن دو که بیشتر مشاجره بود بیدار میشدم وقتی توی رختخوابم نشستم . بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که چیزی جز آب نخورده بودم عمه صدیق بشقاب سوپ را توی سینی کنارم گذاشت تا بخورم و آقای جواهری سینی را روی پایم قرار داد و خوردن تشویقم کرد . مجتبی هم بالای سرم ایستاد و به من خیره شد . وقتی بالاخره آخرین قاشق سوپ را سر کشیدم عرق از سر و رویم می ریخت . با دستمال عرق صورتم را خشک میکردم که دستمال روی پیشانی ام کشیده شد دستم را روی همان قسمت کشیدم زخم بود . بی شک زمانی که به دستشویی می رفتم به جایی خورده و شکسته بود . عمه صدیق دیگر از جهت سر نکردن روسری به من ایراد نمی گرفت حتی از اینکه موهایم باز بود و آن ها را جمع نکرده بودم نیز به من کنایه نمیزد . فقط نمی فهمیدم چرا باران نگاه های تند و پر کینه اش را به صورتم می بارید . شاید از جهت زحمتی بود که با بیمار شدنم به او داده بودم از همین رو وقتی می خواستم بخوابم گفتم : عمه جون ببخشید همه ی کارها موند برای شما قول میدم به محض اینکه حال خوب شد نذارم دست به سیاه و سفید بزنین . تقصیر خودمه . مامانم گفت باید مواظب خودم باشم شاید خوب مواظب نبودم .

مجتبی آهسته گفت : طفلی داره هذیون میگه .

عمه با غیظ زیر لب گفت : دلت خوشه ها ! چی چی رو هذیون میگه فیلمشه الان که دیگه تب نداره هذیون بگه . او درست میگفت من تب نداشتم پس چرا این طور خیال می کردم ؟ نه خیال نمی کردم من خواب او را دیده بودم که به من سفارش می کرد بیشتر مواظب خودم باشم . چشم هایم را بستم و آهسته گفتم : مامان تو رو خدا به عمو جلیل بگو دست از سرم برداره من نمی خوام شوهر کنم میخوام درس بخونم خودت که ...

نمیدانم خواب بود یا بیداری یا باز هم در تب به عالم هیروت رفته بودم . ولی مامان مرا مطمئن کرد که نمیگذارد زن یداللهی شوم . روز بعد حالم بهتر بود ولی همچنان در بستر ماندم از روز سوم بلند شدم و به انجام کارها پرداختم از آن به بعد متوجه نگاه های غیر عادی مجتبی میشدم که برخلاف راه و رسم و منش او بود . هر زمان که سرم را از کتاب بلند میکردم او را متوجه خودم می دیدم . زخم پیشانی ام کوچیک ولی عمیق بود . نوزده روز از آمدنم به خانه ی عمه صدیق می گذشت که بالاخره مریم زنگ زد و عمه مرا پای تلفن صدا کرد . از خشحالی روی پا بند نبودم می توانستم حدس بزنام که تلفنش از چه جهتی است . حتی خوشحالی ام از چشم عمه پنهان نماند و با اشاره ی سر و چشم از من می پرسید که چه خبر است . بعد از سلام و احوالپرسی با دستپاچگی پرسیدم : خوب مریم بگو بینم چه خبرها ؟

گفت : از کجا ؟

گفتم : اذیت نکن از همه جا از این طرف از اون طرف !

لحظه ای سکوت کرد که فکر کردم قصد شوخی و سر به سر گذاشتن با من دارد سپس گفت : سلامتی خبر خاصی نیست .

پرسیدم مریم امانتی من چی شد ؟

گفت : اگه منظورت نامه ایه که برای محمودنوشتی به دستش رسیده راستش ...

کمی جا خوردم و گفتم : حرف بزنی مریم می دونی که من درست ...

گفت : می دونم درست نمیتونی حرف بزنی خوب منم برای همین زنگ زدم که بهت بگم ...

ساکت شد . احساس می کردم شنیدن آنچه میخواهد بگوید در توان من نیست . احساس کردم مغزم را میان دو منگنه ی فلزی داغ گذاشته اند و فشار می دهند . باصدایی که میخواستم صاف و رسا باشد گفتم : حرف بزن مریم من دارم گوش میدم .

پرسید کسی دور و برت نیست ؟

گفتم : چرا ... فقط ...

گفت : آهان عمه ت همون نزدیکی هاست و داره استراق سمع میکنه آره ؟

گفتم : درسته ولی تو بهتره حرفت رو بزنی .

گفت : راستش من نامه رو فرستادم ولی هنوز جوابی نداده .

بی اختیار پرسیدم : آخه چطور ؟

خنده ای کرد و گفت : چطور نداره شایدم راه افتاده داره میاد اینجا که خودش بیاد خواستگاری .

گفتم: میدونی که حوصله ی شوخی ندارم .

گفت : می خوای چی بگم ؟ تلفنی همه ازش پرسیدم نامه به دستش رسیده گفت : اره گفتم نظرش چیه گفت باید فکر کند .

انگار دیگری از آب جوش را روی سرم خالی کردند صدای الو الو ی مریم در گوشی پیچید و سپس ادامه داد : گوش کن بهاره . دنیا که به آخر نرسیده نمی دونم چرا خودش هم قاطبی بود . می خوام دوباره باهاش تماس بگیرم و

پیرسم اصل قضیه چیه حالا تو هم ببخودی آنقدر خودت رو ناراحت نکن . بالاخره به طوری می شه دیگه . راستی بگو بینم خونه ی عمه ت چطور میگذره . اونجا که نعمت فراوونه . پسر عمه هات

همه ی تلاشم را کردم تا صدایم را از گلو بیرون بدهم و گفتم : میگذره

صدایش را کمی پایین آورد و گفت : قول میدی صبور باشی و خودت رو ناراحت نکنی ؟

گفتم: تو بودی این قول رو میدادی ؟

گفت : نمیدونم توی همچین موقعیتی گیر نکردم ولی شایدم هیچ مساله ای در میون نباشه . شاید محمود از موضوعی

ناراحت بوده شایدم ...

گفتم : بس کنم مریم !

گفت : الهی قربونت برم قول میدی هنوزم منو خواهر خودت بدونی ؟

کلمه ی هنوزم را چند بار در ذهنم تکرار کردم . همین یک کلمه گویای خیلی از واقعیات بود که شاید مریم قصد

نداشت در همین یک جلسه برایم بگوید . شاید حقایق دیگری بود که به واسطه تلخی اش ذره ذره برایم فاش می

ساخت وامروز تنها می خواست ذهن مرا آماده کند صدای مریم در گوشی پیچید کجای بهاره ؟ پرسیدم هنوزم منو

خواهر خودت میدونی ؟

گفتم : روز قیامت نامه ی اعمال هر کسی رو به گردن خودش آویزون می کنن اینجام فرقی نمی کن گناه هیچ کس

رو به پای کس دیگه نمی نویسن حساب هر کسی پای خودشه .

گوشی را گذاشتم و تمام توانم را جمع کردم تا گریه نکنم و تصمیمی عاقلانه بگیرم . می بایست بیشتر فکر میکردم .

به نظرم حرف هایش با هم مغایرت داشت به هیچ ترتیبی نمی توانستم بپذیرم که محمود به همین سادگی و تنها با

گفتن چند جمله ی کوتاه به همه چیز خاتمه داده باشد می باید قبل از هر اقدامی حواسم را جمع میکردم و در خلوت

به بررسی اوضاع می پرداختم . تا غروب خودم را با کار و آشپزی مشغول کردم از روزی که مریض شده بودم جای خوابم در گوشه ی حال تثبیت شده بود آخرین روز ماه رمضان بود و روز بعد عید فطر و بعد از آن هم بطور قطع دوباره بحث آمدن خانواده ی یداللهی و ادامه ی برنامه . ولی من دیگر حال و حوصله اش را نداشتم شب بعد از افطار گوشه ای نشستم نگاهم روی کتاب بود ولی نه چیزی می خواندم و نه توجهی به کتاب داشتم . ذهنم مشوش و افکارم درهم و پریشان بود که تلفن زنگ زد عمه پای تلفن با عمو جلیل حرف میزد چند لحظه بعد روبه رویم نشست و گفت : عموت بود میگفت که خانم یداللهی زنگ زده و منتظرن ما تاریخ تعیین کنیم تا بیان . بی آنکه حواسم درست به حرف های او باشد نگاهش کردم . حرفش را تکرار کرد و گفت : با تو هستم بهاره حواست کجاست ؟

بی اختیار گفتم : من باید فکر کنم یعنی بازم می خوام فکر کنم .

عمه با تاکید پرسید : خوب چقدر ؟ یعنی چند روز ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم : هیچ نمی دونم .

سپس بی آنکه بخواهم چشم هایم پر از اشک شد . آیا از لج محمود نبود که این طور جواب داده بودم ؟ آیا نمی خواستم به این ترتیب حرص دلم را خالی کنم ؟ ساعت ها در این باره فکر کردم . غرورم اجازه نمی داد که به خانه ی مریم بروم و کنکاش بیشتری کنم . ولی این هم درست نبود باید از عشقم دفاع می کردم . باید می فهمیدم علت این کار محمود چه بوده چرا مرا پس زده و بی هیچ دلیلی پا روی قلبم گذاشته است . این خودش بود که در نامه هایی که برایم می فرستاد در خیال هزاران بار قربان صدقه ام می رفت و بر دست و پایم بوسه میزد . خودش بود که در رویاهایش فرادهایی برایم می ساخت که دیوار هایش از جنس عشق و گرمای داخلش از حرارت وجودمان بود . مگر او نبود که فردها را چنان شیرین و خواستنی و خیال انگیز ترسیم میکرد که بی اختیار نامه هایش را به سینه می فشردم و به یادش بر کاغذ بی جان بوسه می زدم ؟ مگر اون بود که از من می خواست تمام سختی ها را با تکیه بر فرادهایی که به شیرینی برایم می ساخت تحمل کنم ؟

باید می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است . در غیر اینصورت دیوانه می شدم باید می نوشتم و از او توضیح می خواستم . فقط یک هفته تا عید نوروز فاصله داشتیم و من روزها همراه عمه صدیق کار نظافت را انجام می دادم و شب ها در اندیشه ی دور و درازم غوطه ور بودم . بالاخره یک روز که عمه صدیق در خانه نبود نشستم و نامه ی مفصلی برای محمود نوشتم و از او توضیح خواستم از او خواستم برایم بگویند واقعیت چیست و علت سردی و بی خبری اش را توضیح دهد . سپس تلفنی از مریم خواستم به خانه ی عمه صدیق بیاید و نامه را از من بگیرد . برای مریم توضیح دادم که باید عجله کند زیرا خانواده ی یداللهی را بیشتر از این نمیتوان معطل کرد . مریم قول داد نامه ام را پست سفارشی کند و خیلی زود جوابش را برایم بیاورد سه روز مانده به سال نو عمو جلیل و زن عمو به خانه ی عمه صدیق آمدند . باز هم صحبت بر سر خانواده ی یداللهی و بلاتکلیفی آن ها و تعریف و تمجید از محسنات اخلاقی و وضع اجتماعی پسرشان بود . در تمام مدت مانند افراد منگ چشم به زمین دوخته بودم .

گاه عمو می گفت و گاه زن عمو بیشتر از همه عمه صدیق از کسی که هرگز ندیده بودش تعریف می کرد و از من می خواست موافقتم را اعلام کنم نمی دانم از من چه سوالی کرده بودند که من متوجه نشده و جوابشان را نداده بودم که عمو گفت : با تو ام بهاره دارم باهات حرف می زنم انگار دارم با دیوار حرف میزنم . میگم روز دوم سال نو بیان برای بعله برون؟

سرم را بلند کردم به همه ی آن ها نگاه کردم و گفتم : نه چون من نمیخواهم شوهر کنم . صدای عمه صدیق اوج گرفت و گفت : مگه مارو مسخره کردی یه وقت میگی می خوامی فکر کنی یه دفعه میگی حالا زوده حالام میگی می خوامی درس بخونی ؟ اصلا کو درس ؟ مردم که بازی دست ما و مسخره ی دل خانم نیستن دو ماهه داریم امروز و فردا می کنیم که با رضایت خانم جلو بریم بین این یه الف بچه چطور داره همه ی ما رو سر انگشت خودش می چرخونه و بازی میده ؟ اینم از زرنگی این جووناس ؟ با دست پس می زنن و با پا پیش می کشن . معلوم نیست چی تو سرش می گذره یارو رو تو آب نمک خوابونده تا ببینه بعد دلش چی می خواد . اون وقت وقتی ازش می پرسیم میگه پسره رو ندیده . حالا یا دیدیش یاندیدیش همینه که هست . می خوامی بخواه . نمی خوامی نخواه بین چند تا خونواده رو اسیر خودش کرده! سپس رو به عمل جلیل کرد و گفت اصلا داداش خودت صاحب اختیاری هر جور می دونی با یارو قرار بذار . اینم می زنیم تو سرش تا بشینه سر سفره عقد بهتون قول میدم یه روز میاد دست و پای ما رو ماچ میکنه که این طور بهش خدمت کردیم . از جایم بلند شدم و گریه کنان گفتم : هر کاری دوست دارین بکنین ولی من زن اون نمی شم حتی اگه منو بکشین .

به سالن رفتم گوشه ای نشستم و ژاکتم را دورم پیچیدم و دردل با محمود راز و نیاز کردم . نیم ساعت بعد از صدای در فهمیدم که رفته اند . همان جا نشسته بودم که صدای جروبحث دو نفر که یکی از آن ها عمه بود به گوشم رسید . ولی حرف هایشان مفهوم نبود . آهسته از سالن خارج شدم و گوش دادم در هر دو اتاق بسته بود ولی صدا را شناختم صدای مجتبی بود که با عمه یکی به دو میکرد هر چه سعی کردم چیزی دستگیرم نشد فقط فهمیدم بحث بر سر من است چون عمه تهدید کرد و گفت : می خوام بدونم تو سر پیازی یا ته پیاز اصلا چه ربطی به تو داره ؟ نکنه قاپ تو روهم مثل مجید دزدیده دختره ی ذلیل مرده رو بیرونش می کنم . حالا می بینی که از اینجا بیرونش می کنم می فرستمش یتیم خونه . اصلا تقصیر خودمه که دلم به حالش سوخت و آوردمش اینجا .

نمی دانم مجتبی چه گفت که هر دو خاموش شدند . من هم به سالن برگشتم . صبح روز بعد صبر کردم تا آقای جواهری و پسرها رفتند . بعد سالن را ترک کردم . رفتار عمه غضب آلود و پر کینه بود . پر خاش کنان به من دستور انجام کاری را می داد و به هر کارم ایراد می گرفت و اعتراض می کرد . در سرمای حیاط پر برف از من خواست تا شیشه های پنجره ی هر دو اتاق را که رو به حیاط بود پاک کنم . این کار تا عصر طول کشید وقتی کارم تمام شد بدنم از سرما منجمد شده بود . بعد از آن برای پختن شام در آشپزخانه مشغول شدم . شام را در محیطی سرد و ساکت صرف کردیم فقط گاهی مرتضی یا پدرش سوالی می کردند یا حرفی می زدند . مجتبی ساک و سرش پایین بود . بعد از شام هم با اتاقش رفت و خوابید . دو روز باقی مانده تا سال نو وضع به همین منوال بود رفتار توهین آمیز و همراه با تحقیر عمه صدیق و مشغولیات فکری ام در مورد محمود بر آشفتگی ام می افزود و گاهی اشک می ریختم .

تحویل سال نودر بعدازظهر روز سه شنبه بود . عمو جلیل بعد از اینکه از برنامه ی من ناامید شد با خانواده اش و زیبا به سفر رفت . عمه صدیق هم به تنهایی قصد رفتن به مشهد را داشت . برنامه ی این سفر از دو ماه قبل ریخته شده بود و به قول خودش یک تور زیارتی بود که همه ی کاروان را زانی مانند خود او تشکیل می دادند یک مسافرت پنج روزه که از روز سوم عید شروع می شد با اینکه در این باره به طور مستقیم حرفی به من نمی زد ولی میفهمیدم که نگران وضع خانه یا به عبارتی حضور من در آنجا است روز دوم سال نو یک نفر زنگ زد و از طرف علی برایم مقداری پول آورده که بی اندازه به آن احتیاج داشتم از شدت هیجان و تاثیر کاری که او میکرد شب در خلوتم اشک ریختم و برایش دعا کردم . روز دوم عید از عمه صدیق خواهش کردم که اجازه دهد برای دیدن خانواده ی تشکری

بروم . اخم هایش را درهم کشید و گفت : کجا بری ؟ اونا پسر جوون دارن درست نیست هر دقیقه بلند بشی بری اونجا .

گفتم : اگه منظور تون احمده اون مثل علی می مونه ما از بچگی با هم بزرگ شدیم .
عمه صدیق با غیظ گفت : همین که گفتم .

بحث کردن بی فایده بود دعا میکردم زودتر به مسافرتش برود تا بتوانم نفسی بکشم با حضور او که همه جا مراقبم بود احساس خفقان می کردم از شبی که عمو جلیل موضوع یداللهی را مطرح کرده و من جواب منفی داده بودم نمی دانم چرا رفتار عمه صدیق تا این حد خشن و بی ادبانه شده بود همه جا مرا زیر نظر داشت و مواظبم بود . حتی یک بار متوجه شدم وسایلم را زیر و رو می کند . دیگر از خانه خارج نمی شد و حالا که تعطیلات نوروز شروع شده بود با حضور پسرها و آقای جواهری بیشتر وقتم غیر از آشپزخانه در گوشه ی سالن سرد می گذشت . روز سوم عید دستور پخت ناهار را به من داد و خودش همراه مجتبی بیرون رفت . آقای جواهری روی مبل راحتی هال پای تلویزیون نشسته بود برایش یک استکان چای بردم و روی میز مقابلش گذاشتم . برای لحظه ای از پشت عینک نگاهم کرد و گفت : پیرشی دخترم .

وسایل ناهار را آماده میکردم که مجتبی و عمه صدیق همراه خانمی دیگر از راه رسیدند به نظرم می رسید آن زن را پیش از این هم دیده ام ولی هر چه فکر کردم چیزی به یادم نیامد . بالاخره وقتی او و آقای جواهری صورت یکدیگر را بوسیدند به یادم آمد که او عمه مرتضی است و شاید سال ها پیش در عروسی مصطفی دیده بودمش . پیرزنی سرحال و ریزه میزه با حرکاتی فرز و چابک بود سراپای مرا از پشت عینک و رانداز کرد و با صدایی که بیشتر به جیغ کشیدن شبیه بود گفت : این دختر همون خدایامرزه؟ ماشالله چه بزرگ شده . سپس کنار برادرش نشست و دوباره چشم به من دوخت .

برایش چای و شیرینی آوردم . همچنان با نگاهش رفت و آمد و کارهای من را زیر نظر داشت و چون برای نگاه کردن از پشت عینک می باید سرش را کمی بیشتر از حد معمول بالا می گرفت این کار کمی خنده آور به نظر می رسید . هنگام نگاه کردن یعنی زمانی که به جایی دقیق می شد به چشم ها و بینی اش چین می انداخت و لبانش کمی از هم باز می ماند که ردیف دندان های مصنوعی اش نمایان میشد . خیلی زود به علت حضور او در خانه پی بردم . عمه صدیق او را برای نگهبانی آورده بود تا در غیبت خودش مواظب من باشد و کارهایم را زیر نظر بگیرد . از تصور این موضوع پوزخندی زدم و شانه هایم را بالا انداختم . برای آوردن ناهار همه چیز آماده بود ولی از دست دست کردن عمه صدیق فهمیدم منتظر کسی است . ساعت از دو نیم بعدظهر گذشته بود که عاقبت مهمانانش از راه رسیدند . مصطفی با همسر و دختر کوچکش مهمانان عمه صدیق بودند همسر مصطفی را که مهناز نام داشت تنها یک بار آن هم شب ازدواجش دیده بودم و حالا به نظرم خیلی تغییر کرده بود اندام مهناز نشان می داد که دومین کودکش را در راه دارد . مهربانانه صورتم را بوسید و گفت : تو همون دختر کوچولویی هستی که شب عروسیم دیدمت ؟ ماشالله چه خانمی شدی . هنوزم مثل بچگی هات ناز و خوشگلی . مصطفی بی آنکه نگاهم کند حالم را پرسید . سفره را در هال پهن کردم . وسایل رامجتی روی آن می چید غذا را عمه صدیق می کشید و من دیس ها سرسفره می بردم خورش بادمجان و در کنارش کمی مرغ بریان شده همراه پلو . عمه صدیق در حالی که برنج زعفرانی را روی دیس پلو پخش میکرد زیر لب گفت : یه کم زود برداشتی برنجت کمی دون شده .

می دانستم که همیشه دوست دارد ایراد بگیرد و نشان بدهد کارم بی عیب و نقص نیست ولی مگر از دختری شانزده هفده ساله چه توقعی داشت؟ سر سفره همه از غذا تعریف می کردند ولی مجتبی که می دانست دست پخت من است هیچ حرفی نمی زد و ساکت بود و خانم بزرگ با تکه ای از استخوان مرغ مشغول بود و بلند بلند حرف میزد. مصطفی در حالی جویدن غذا گفت: دایی جون اینام انگار رفتن مسافرت نیستن. امروز زنگ زدیم کسی جواب نداد شایدم رفتن عید دیدنی.

عمه با سر جواب منفی داد و پس از فرو دادن لقمه اش گفت: نه اونم رفتن مسافرت همون روز اول رفتن می خواستن برن خونه ی برادر اکرم خانم اهواز. و پس از چند لحظه ادامه داد: من که نیستم وقت کردین اینجا سر بزنین بچه ها حوصله شون سر نره.

مرتضی با خنده گفت: عزیز سفارش دیگه ای نداری؟ مطمئن باش شب مسواک می زنیم پامون رو از خونه بیرون نمیذاریم. شبم سر ساعت می خواییم کار دیگه ای هم هست؟

خانم بزرگ سرش را بلند کرد تا از پشت شیشه ی ته استکانی عینکش درست چهره ی مرتضی را ببیند. سپس نگاهش رابه طرف عمه چرخاند ولی چون هر دو را ساکت دید دوباره با غذایش مشغول شد. آقای جواهری کمی از سفره فاصله گرفت و گفت: دستت درد نکنه خانوم. نفهمیدم منظورش من بودم یا عمه صدیق ولی او کوچکتترین دخالتی در پخت غذا نداشت. به هر حال او چند لحظه بعد رو به عمه کرد و گفت: خاطرت جمع باشه خانوم خودم اینجا مواظب همه چی هستم آب از آب تکون نمی خوره.

بعد از نهار عمه مشغول جمع و جور کردن وسایل سفره شد خانم بزرگ با صدای بلند با آقای جواهری صحبت می کرد و از مراسم سال در گذشت همسر مرحومش می گفت.

ساعت از پنج گذشته بود که عمه صدیق همراه مجتبی رفت به نظرم از همان زمان ماموریت خانم بزرگ هم شروع شد زیرا مانند گربه ای که در کمین موش نشسته باشد از پشت عینک همه ی امور را زیر نظر داشت انگار به او سپرده شده بود حتی مکالمات را به ذهن بسپارد تا بعد تحویل دهد. خوشحال بودم که در غیبت عمو جلیل و عمه صدیق به طور موقت صحبتی از یداللهی و خانواده اش نخواهد شد ولی از مریم و خانواده اش و بدتر از همه از محمود هیچ خبر جدیدی نداشتم. شب به خواسته ی خانم بزرگ من رختخوابم را کنار او در وسط هال پهن کردم. وقتی عینکش را بر می داشت دیگر چیز زیادی نمی دید گوش هایش هم تیز نبود و هنگام حرف زدن صدایش را بالا می برد. کارهایش قبل از خواب تماشایی بود روسری اش را باز کرد و موهایش را که درست دم موش را به خاطر می آورد در دست گرفت و بافته های از هم باز شده اش را دوباره بافت و به عقب انداخت سپس با وسواس دندان هایش را بیرون آورد و داخل لیوان آبی که کنار دستش بود انداخت و آخرین وظیفه اش بیرون آوردن عینکش بود که به دقت آن را بست و کنار لیوان گذاشت. وقتی کارهایش را انجام داد بلند شدم و سینی کوچکی از آشپزخانه آوردم و کنارش گذاشتم. لیوان و عینکش را داخل سینی قرار دادم و گفتم این طوری کمتر در معرض پا خوردن و له شدن.

با چشمانش که گمان نمی کردم بدون عینک چیزی می دید مرا دنبال می کرد. سپس به سینی لیوان و عینک دست کشید و در حالی که به زیر پتو می خزید گفت: پیر شی دخترم. خوب هر سری یه عقلی داره.

سپس کلماتی را زیر لب گفت که نمی فهمیدم چیست و در کمتر از دو دقیقه بعد صدای خرخرش از دیوارها هم میگذشت. دقایقی منتظر شدم با این اوضاع خوابیدن و به خواب رفتنم امکان نداشت در رختخواب نشستم و در

تاریکی به او چشم دوختم . موجودی که شاید بیشتر از چهل و پنج کیلو وزن نداشت چطور خواب را از چشمانم گرفته بود ! به دستشویی رفتم و از داخل جعبه ی کمک های اولیه مقداری پنبه برداشتم و داخل هر دو گوشم را پر کردم . صدا کمتر شد و دقایقی بعد خوابم برد .

صبح چای را دم کردم و صبحانه را آماده گذاشتم . رختخواب ها را به انباری می بردم که مجتبی رسید و گفت : شما برو کنار من می برم .

از شبی که با مادرش جروبحث می کرد بامن حتی کلمه ای هم حرف نزده بود و این اولین برخورد ما بود همه پای سفره نشستند و من در کنار سماور برایشان چای ریختم . نان و پنیر را در دسترس خانم بزرگ گذاشتم لیوان چای را مقابلش آقای جواهری همچنان که پنیر را روی نان می کشید گفت : دیشب در کنار خانم بزرگ خوب خوابیدی ؟

با لبخندی گفتم : بله خوابیدم .
مرتضی لیوان چای را زمین گذاشت و گفت : خجالت نکش لازم نیست دروغ بگی چون صدای خرخرش آنقدر بلند بود که مجبور شدم در اتاق رو بیندم .

خانم بزرگ همچنان که آن ها را نگاه میکرد با لحنی متعجب پرسید : کی ؟ من ؟
مرتضی گفت : نه بابا کی حرف شما رو زد ؟ مجتبی را میگم که شب ها خرناس می کشه .
آقای جواهری با صدایی بلند تر از حد معمول گفت : آره بابا تو رو میگن توی خواب خرخر میکنی .
خانم بزرگ همچنان که مرانگاه میکرد . پرسید : راست میگن ؟ من خرخر میکنم ؟
خندیدم و گفتم : نه زیاد یه کم ولی من بی خواب نشدم .

مرتضی گفت : آره خوب از وقتی که توی گوشت پنبه گذاشتی دیگه خوابیدی .
هنوز آن ها پای سفره بودند که در آشپزخانه دست به کار تهیه ی ناهار شدم . لحظه ای بعد مجتبی چند بشقاب زیر دستی را به آشپزخانه آورد و گفت : اگه داری ناهار درست میکنی من و مرتضی خونه نیستیم .

چند دقیقه بعد هر دو لباس پوشیده آماده ی رفتن بودند . وقتی آن ها رفتند انگار خانم بزرگ هم کاری نداشت بالنش را کنار هال گذاشت و خوابید . آقای جواهری هم پای تلویزیون چرت می زد . وقتی کارهایم در آشپزخانه پایان گرفت شروع به بافتن پلووری کردم که به تازگی دست گرفته بودم . علی هنوز هم در همان اتاق زیر شیروانی در خانه ی عمو خلیل زندگی میکرد ولی وضع کار و درآمدش بهتر شده بود . تحصیل هم می کرد . آن طور که برایم می نوشت و از نامه هایش می فهمیدم تحصیلاتش در ارتباط با هواپیما بود ولی خلبان نمی شد شاید مهندس پرواز یا چیزی شبیه این . به هر حال وضعیتش از من بهتر بود . علی هرگز حرفی از آمدن و ماندن نمیزد اما همیشه می گفت : که هر زمان بتواند مرا نزد خودش میبرد . ناهار را سه نفری خوردیم . شب تا زمانی که بیدار بودم پسرها نیامدند به ناچار مانند شب قبل کنار مادر بزرگ خوابیدم ولی قبل از آن گوشه هایم را با پنبه پر کردم . روز بعد برای نماز که بیدار شدم در اتاق پسرها را بسته دیدم و فهمیدم که آمده اند لباس های باران خورده شان نیز به جالباسی آویزان بود ولی وقتی سفره را برای صبحانه پهن میکردم آنها رفته بودند آقای جواهری هم شگفت زده شد و پرسید : یعنی کجا میذارن میرن ؟ همه جا که تعطیله ؟ خانم بزرگ کلافی را دور زانوهایش انداخته بود و گلوله می کرد در همان حال برای آقای جواهری از خاطرات جوانی اش می گفت و با هم می خندیدند من تمرین انگلیسی حل میکردم و معنی لغات جدید را از لغت نامه ای که از احمد گرفته بودم پیدا میکردم . ناهار را که خوردیم خانم بزرگ در حالی

که بشقاب ها را روی هم می گذاشت گفت : ماشاالله دختر با کمالاتی هم هست . سپس رو به من کرد و پرسید : چند سالته مادر ؟

گفتم : نزدیک به هفده سال .

سری تکان داد و گفت : هر چند من قدر تو بودم دوتا شیکم زاییده بودم .

دو لیوان چای برای خانم بزرگ و آقای جواهری آوردم . سرش را بلند کرد نگاهی حسرت بار به من کرد و گفت : تو منو یاد جوونی های خودم میندازی الهی عاقبت به خیر بشی .

غروب بود که پسرها آمدند . از اواخر شب صدای رعد و برق هم بر صدای خرخر خانم بزرگ اضافه شد ولی پنبه هایی که در گوش هایم چپانده بودم صداها را ضعیف و دور میکرد . نمی دانم اعتراضات آقای جواهری باعث بود یا ریزش مداوم باران که پسرها دیگر برنامه ی رفتن نداشتند به هر حال روز بعد را در خانه ماندند گر چه تمام مدت در اتاقشان محبوس بودند .

بعداظهر سرزده و بدون اطلاع قبلی مجید آمد در خانه را مجتبی باز کرد با دیدنش ناخودآگاه لحظاتی خیره خیره نگاهش کردم و سپس بی آنکه حتی جواب سلامش را بدهم در آشپزخانه گم شدم . هر سه به اتاق پسرها رفتند صدای خنده و قهقهه هایشان از ورای در بسته به گوش می رسید . برای شام شامی سرخ می کردم که خانم بزرگ سری به آشپزخانه زد و بعد از اینکه همه ی امور را از نظر گذراند گفت : باریکلا دختر هر کس با تو عروسی کنه خوشبخت میشه .

لبخندی زدم و گفتم : مگه خوشبختی به آشپزی یه خانم بزرگ .

گفت : نه مادر ولی مرد رو از راه شیکم میشه به خونه کشوند .

سرم را تکان دادم و گفتم : ولی من خیال ندارم شوهر کنم .

در حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت : همه ی دختر ها همین رو میگن پس من نمی فهمم روزی یه میلیون دختر سر سفره عقد به کی بعله میگن ؟

وسایل شام را آماده کردم و به خانم بزرگ گفتم : شام حاضره می تونین بچه ها رو صدا کنین من سیرم شام نمی خورم میرم نماز بخونم . خانم بزرگ حیرت زده به من نگاه کرد . در سالن را بستم و در جای همیشگی نشستم .

حضور مجید مرا عصبی کرده بود و خشم در وجودم شعله میکشید . بعد از خوردن شام صدای آنان را از آشپزخانه می شنیدم . نمی دانستم آنجا چه می کردند . مطمئن بودم که حالادیکر باید رختخواب خانم بزرگ پهن میشد . زیرا خمیازه های پی در پی او بعد از خوردن شام شروع میشد و علامتی بود برای خوابیدنش . بر خلاف انتظارم بعد از شام مجید آنجا را ترک کرد و این را از صدای خداحافظی شان فهمیدم . وقتی صدای بسته شدن در خانه به گوشم خورد از سالن بیرون آمدم . خانم بزرگ روی مبل نشسته بود چرت میزد . برای آوردن رختخوابش به انباری رفتم ولی جلوی در انباری مجتبی رختخواب ها را از دستم گرفت و برد . هنگامی که تشک خودم را در کنار بستر خانم بزرگ پهن می کردم گفت : خوب مادر اگه نمیدارم که بخوابی می خوام برو جای دیگه بخواب .

باخنده گفتم : نه خانم بزرگ من زود به همه چی عادت میکنم به خرخرهای شما هم عادت کردم .

با تعجب پرسید : مگه من توی خواب خرخر میکنم ؟ بی اختیار زدم زیر خنده و مجتبی و آقای جواهری هم

خندیدند . آقای جواهری پرسید : پس برای چی میگی یه جای دیگه بخوابه ؟

باقیافه ای حق به جانب گفت : گفت : فکر کردم شاید از دیدن دندونای من ناراحت بشه گفتم بره به جایی دیگه که چشمش به اونا نیفته .

برای شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتم ولی اثری از ظرف کثیف نبود . آشپزخانه مرتب و دستمال کشیده بود . نمی توانستم حدس بزنم کار کیست شاید خانم بزرگ ! از آشپزخانه بیرون آمدم تا از او بابت زحمتی که کشیده بود تشکر کنم ولی با دهانی باز به خواب رفته بود لحظه ای به چهره اش که چروکیده و پیر بود نگاه کردم دندان هایش داخل لیوان آب کنار بالشش بود . وقتی در دهانش دندان نداشت لب ها و چانه اش در هم فرو می رفت و حالت عجیبی به او می بخشید . سینی هر شب را آوردم و عینک و لیوان آب محتوی دندان مصنوعی او را در آن قرار دادم و پتو را رویش مرتب کردم . تکانی خورد و گفت : اگه خوابت نمی بره جات رو عوض کن مادر و دوباره به خواب رفت .

چطور میشد باور کرد که آن چهره روزی صاف و پر طراوت بوده است ؟ چطور می توانستم تصور کنم مویی که مانند زنجیری باریک بافته شده و در انتهای آن به رشته ای باریک و سفید رنگ تبدیل شده بود در روزگاری نه چندان دور مانند خرمنی خوش رنگ روی شانه هایش موج میزده و دل و دین از همه می ربوده است ؟ دل مهربانی داشت . این را از لابه لای گفته هایش فهمیده بودم . هنوز برای خوابیدن زود بود . آقای جواهری و پسرها در اتاق هایشان بودند کنار خانم بزرگ روی بستر نشستم و کتاب سهراب را در دستم گرفتم . کتابی که از محمود داشتم در حالی که نگاهم روی خطوط آن می رقصید ذهنم به طرف محمود پرواز کرد . او هم اکنون در چه حالی بود ؟ کاش می توانستم حداقل تلفنی با او حرف بزنم ولی اگر نامه اش می رسید شاید جوابم را می یافتم . دلم میخواست با حافظ حرف بزنم و همه چیز را از او بپرسم . همیشه وقتی در خانه ی مریم بودم آقای تشکری با حافظ مشغول بود و در هر موردی به قول خودش تفریبه حافظ می زد و با او مشورت می کرد در بین کتاب های عمه صدیق یک جلد حافظ قدیمی وجود داشت که در داخل سالن پذیرایی بود . آن را آوردم و نیت کردم چنین آمد :

حالیامصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت به میخانه و خوش

به یاد ندارم چندین بار آن ابیات را تا آخر خواندم ! فقط میدانم آن قدر خواندم تا از حفظ شدم . دیوان حافظ را بستم و بلند شدم تا آن را در جای قبلی اش بگذارم وقتی برگشتم مجتبی در حال روی مبل نشسته بود و کتاب سهراب را دست داشت . پرسیدم : شما نخوابیدین ؟ شاید نور اذیتتون میکنه ؟

همچنان که به نوشته های کتاب نگاه میکردم گفت : نه نور اینجا به اتاق ما نیامد ولی صدای خرخر خانم بزرگ چرا گفتم : شما هم میتونین مثل من توی گوشاتون پنبه بذارین .

گفت : نه نیازی به این کار ندارم علت خوابیدن من این صدا نیست .

سرجایم نشستم زانوهایم را در بغل گرفتم ولی حرفی نزدیم کتاب را بست نگاهش را به من دوخت و گفت : تو چرا نمیخوابی ؟

گفتم : برای خوابیدن همیشه وقت هست .

لبخند تلخی زد نگاهش هیچ مانند روزهای اول نبود . به آهستگی پرسید : نظورت از اینکه به ویروس آلوده هستی چی بود ؟

موهایم را از توی صورتم کنار زدم . اگر خانم بزرگ چشم باز میکرد و می دید که با مجتبی حرف میزنم چه فکری می کرد ؟ او ماموریتش را خوب انجام نمی داد . نمی بایست قبل از اینکه از خواب بودن من مطمئن می شد می

خوابید. چانه ام را به زانوهایم تکیه دادم و به چهره ی پیرزن خیره شدم. با هر خرخریکه می کرد لب هایش می لرزید لبهایی که مانند نخ قیطان نازک و پرچروک بود. گاهی در آن میان خرناسی عمیق و طولانی و عیجیب می کشید و برای لحظاتی صدایش قطع میشد ولی دوباره با همان ضرباهنگ قبلی نوایش را می نواخت.

مجتبی پرسید: چرا چنین تصویری در باره خودت میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: این تصور من نیست این عقیده ی عمو جلیل و عمه صدیقه. اونا از اینکه من پا توی خونه شون بذارم وحشت دارن. خیال می کنن من یه تور بزرگ بافتم که توی هر خونه ای پا بذارم مرد اون خونه رو به تور خودم می کشم در حالی که نگاهم روی خانم بزرگ بود ادامه دادم: خیال می کنین چرا اینجا خوابیده؟ برای اینکه مواظب باشه با شما یا مرتضی حرف نزنم. عمه صدیق از اینکه منو بفرسته خونه ی عمه سودابه و عمه سرور وحشت داره مگه اونا شوهر جوون دارن! اونا چی فکر میکنن؟ خیال میکنن که اونقدر پستم که به شوهر عمه خودم بندکنم؟ حالا متوجه شدین چرا میگم من یه ویروس آلوده ام که هر جا برم همه رو آلوده می کنم؟ برام مثل روز روشنه که اجازه نمیدن اینجا هم بمونم برای نقشه دارن. همون عمو جلیل وقتی فهمید میرم مدرسه چنان سیلی محکمی توی گوشم زد که نگو اونا یادشون رفته من بچه ی برادرشون هستم گاهی از کارها و رفتار و حرکات اونا وحشت میکنم. گاهی با من مثل یه خدمتکار رفتار می کنن گاهی از توهین و تحقیرهاشون حال جنون بهم دست میده عمو جلیل و عمه صدیق بهتره چشماشون رو بیشتر باز کنن و نگاهی به دور و برشون بندازن. ما آدما هیچ وقت حاضر نیستیم رفتاری رو که با دیگران داریم دیگران با ما داشته باشن. من دارم تحمل میکنم ولی میدونم وضع این طوری نمی مونه اونا میخوان منو مجبور کنن با کسی که ندیدمش ازدواج کنم ولی من زیر بار این موضوع نمیروم از روز اولم بهشون گفتم که فکر شوهر دادن منو از سرشون بیرون کنن. خیال می کنن تنها راهی که از شر من خلاص بشن اینه که من ببندن بیخ ریش یه بدبختی که از همه جا بی خبره. امامن حتی اگه بمیرم این کارو نمیکنم. در حالی که با چشمانی فراخ به من خیره شده بود گفت: مقاومت کن اگه تو راضی نباشی هیچ وقت نمی تونن به زور شوهرت بدن عهد پادشا و زوزک که نیست.

با لبخند کمرنگی گفتم: چطوری؟ یعنی دیگه با چه زبونی باید بهشون بگم؟
گفت: من کمکت میکنم.

نمیدانم روی این حرفش تاملی هم کرده بود یا نه ولی با گفتن همین جمله ی کوتاه زیر بار مسوولیت سنگینی می رفت. در هر حال دلم گرم شد انگار پشت و پناهی پیدا کرده بودم. ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم: شما؟ میدونی اگه عمه صدیق بفهمه که با من حرف زدین منو از خونه بیرون میکنه؟ تازه این بنده ی خدا رو هم اسیر خودم کردم ولی مثل اینکه نمیتونه درست ماموریتش رو انجام بده.

خنده ای کرد و پرسید: یه چایی میخوری؟

گفتم: بدم نیما د ولی ممکنه که بقیه رو بیدار کنین.

گفت: بابا که خوابش سنگینه مرتضی هم که با مجید رفت این بنده خدا هم که دنیا رو آب ببره اونو خواب میبره. گفت: میرم چایی دم کنم. از پشت سر نگاهش می کردم. قدش متوسط و اندامش لاغر بود محبت خاصی به من داشت و سعی میکرد به من بفهماند که حساب او و مادرش را از او جدا کنم امانیاز به این کار نبود به هر حال هر کس کارهایش به پای خودش نوشته می شد.

لحظاتی بعد برگشت ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و مقابلم گرفت و گفت: بیا بخور حتما گرسنه هستی الان چایی هم حاضر میشه وقتی سر جایش نشست پرسید: با این اوضاع و احوال خیال نمی کنی ازدواج کردن برات به راه فراره؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: من تصمیمم رو گرفتم میخوام برم مدرسه خودم می خونم و متفرقه امتحان میدم اینا که نمی تونن تا ابد دست و پای منو ببندن و توی خونه زندانیم کنن وقتی سنم قانونی شد خودم کار میکنم و دیگه احتیاجی بهشون ندارم.

صدای ریزش باران میآمد گاهی آرام و گاهی سیل آسا به هر حال ### خانم بزرگ هر صدایی را تحت الشعاع قرار میداد. لحظه ای به صورت و لبهایش که مانند سیم های تار می لرزید نگاه کردم و خندیدم. مجتبی هم گویی ذهنم را خواند و در حالی که می خندید گفت: مثل صدای آکاردئونه فقط نوازنده اش خارج می زنه. نگاهی به سینی کنار تشک او کرد و گفت: میخوای اذیتش کنیم و این سینی رو قايم کنیم؟ صبح دیگه نه چشم داره نه دندون. گفتم: نه اون زن مهر بونیه با وجود پیریش امشب زحمت کشید و ظرفها رو شست. پوزخندی زد و گفت: کار اون نبود.

حیرت زده او را نگاه کردم و گفتم: کار شما بود؟ آگه عمه صدیق بفهمه که ...

گفت: تو زحمت پختش رو کشیدی ما خوردیم دیگه روا نبود که زحمت شستنش رو هم به تو بدیم. گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ انگار همه چی جابجا شده شما اینجا نشستین و با من حرف می زنین چای درست می کنین ظرف ها رو می شورین آگه مسافرت عمه به کم طولانی تر بشه دیگه حتما وقتی برگرده منو با دستای خودش خفه میکنه. گفتم: پس حالا که هنوز هر دو مون زنده هستیم برم چایی پیارم.

لحظاتی بعد سینی محتوی دو لیوان چای را روی میز گذاشت. چند لحظه ساکت بودیم و سپس پرسید: اون مدتی که خونه ی دایی جلیل بودی رفتار مجید باهات چطور بود؟

لحظاتی به لیوان چای خیره ماندم. رفتار مجید و حمله اش به من مقابل چشمانم جان گرفت آگه عمه صدیق می فهمید با مجتبی این طور دوستانه حرف زده و چای نوشیده ام نمیدانم دیگر به کجا تبعیدم می کرد. ولی اگر زهرا خانم زودتر اقدام می کرد اگر محمود این راز مادرش می خواست دیگر تمام سختی هایم پایان می گرفت. کجایی؟ به چهره ی مجتبی نگاه کردم و پرسید: تو چه فکری هستی؟

لیوان رابه لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم خوش طعم بود گفتم: در دم کردن چای که استادین ای کاش خانم بزرگ رو هم بیدار میکردم یکی بخوره.

گفت: نمی خوای به سوالم جواب بدی؟

کمی فکر کردم و گفتم: مگه من در طول روز چقدر شما یا مرتضی رو می بینم و چقدر باهاتون حرف میزنم؟ با مجید هم همین طور بودم. اونم صبح همراه پدرش می رفت و شب میومد تنها زرین بود که با من مهر بون تر از سایرین بود.

پرسید: پس چی شد که اومدی اینجا؟ یعنی چرا تصمیم گرفتن تو باما زندگی کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: به همون دلیل و ویروس بودنم.

لبخندی زد و گفت: اینکه به شوخی بیشتر نیست.

گفتم: اگه وجود من باعث بشه آرامشتون به هم بخوره مطمئن باشین موندنم اینجا هم طولانی نیست فقط نمیدونم بعد از اینجا نوبت کیه و توی کدوم خونه باید برم.

لحظاتی سکوت برقرار شد و سپس او آهسته و با طمانینه گفت: این طور نیست اتفاقا حالا که اینجا خیال ما راحت تره اینو جدی میگم من مرتضی و بابا از بودن تو خوشحالیم یعنی چطوری بگم من یعنی ما برات نگرانیم دلم میخواد اینجا آخرین جایی باشه که هستی و دیگه جات تغییر نکنه یعنی وقتی اینجا با وجود اینکه رفتار عزیز بعضی وقتا خیلی وحشتناکه خیالم آسوده س که جات امنه.

حرف هایش جور عجیبی بود. من این را نمیخواستم. لبخندی زدم و گفتم: ولی من میتونم از خودم مواظبت کنم نگران چی هستین؟

آخرین جرعه ی چای را نوشیدم او هم نفس بلندی کشید و حرفی نزد. لحظاتی سکوت حکمفرما بود بعد از آن باصدایی که برایم کمی ناآشنا بود گفت: نمیخواد از عزیز بترسی اگه راضی به این ازدواج زورکی نیستی مقاومت کن من کمکت میکنم.

حیرت زده به او و چهره اش که سرخ شده بود نگاه میکردم سپس از جا برخاست و گفت: باباهم باکارهای عزیز مخالفه در ضمن پنبه رو فراموش نکنی. شب بخیر.

با دهانی باز به او خیره بودم حتی زمانی که در اتاقش را بست من همچنان نشسته و درباره ی گفته هایش فکر میکردم. روز بعد تا جایی که می توانستم از نگاه کردن به مجتبی و هم کلام شدن با او احتراز می کردم. لازم نیست اینگونه احساسات به طور صریح به زبان آورده شود. حس ما زنها در این مورد بسیار قوی است و من به خوبی می فهمیدم رویداد ناخوشایند دیگری در شرف وقوع است. رویدادی که من کوچکترین دخالتی در به وجود آمدنش نداشتم. آه که اگر محمود یک تلفن میزد تمام این مشکلات حل می شد تصمیم داشتم در طی روز هر طور شده به مریم زنگ بزنم بعد از ناهار در آشپزخانه چای دم میکردم که زنگ در را زدند و لحظاتی بعد از دیدن مریم ذوق زده شدم یکدیگر را در آغوش کشیدیم و من با لحنی گله مند گفتم: خیال می کردم دیگه منو فراموش کردی می خواستم امروز بهت زنگ بزنم.

نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت: به به ماشاالله بزرگ شدی قد کشیدی.

هر دو با هم خندیدیم. خانم بزرگ همچنان سرش را بالا گرفته بود و با دهان باز ما را زیر نظر داشت. برای مریم چای آوردم کنارش نشستم و پرسیدم: چه عجب! چطوری اومدی اینجا!

گفت: با احمد اومدم قرار شد یه ساعت دیگه بیاد دنبالم سپس آهسته پرسید: اوضاع چطوره؟ نگهبانت کجاست؟ با چشم به خانم بزرگ که بی وقفه به ماخیره بود اشاره کردم و گفتم: جانشین گذاشته.

پرسید: خودش کجاست؟

گفتم: رفته سفر.

با تعجب سری تکان داد و گفت: چطور؟ یعنی گوشت رو سپرد دست گربه و رفت؟

گفتم: کدوم گربه بابا کدوم گوشت؟ گربه هایش بی خطر. خودش هم اینو میدونه تازه یه نگهبان هم برامون گذاشته پدرشون هم که هست.

خنده ای کرد و آهسته گفت: خوش به حالت چقدر نعمت برات فراوونه. برعکس من که خوردم به خشکسالی.

گفتم: چرند نگو خودم هم میدونی که آدم یه دل بیشتر نداره.

تکه ای شیرینی به دهانش گذاشت و گفت: خیلی اشتباه می کنی دلت رو خوش کردی به کسی که اون سر دنیا وسط اون همه حوری بهشتی پرسه میزنه .

در حالی که خیره خیره نگاهش میکردم گفتم: منظور ت چیه؟ باخنده گفت: منظورم اینه که خیلی دیوونه ای .

لبخند تلخی زد و گفتم: صبر میکنم ببینم در مورد خودت هم همین نظر رو داری؟
با پوزخندی گفت: به نظر من که اگه مورد خوبی برات پیدا شده معطلش نکن مثل همین شاخ شمشاد و با چشم به مجتبی اشاره کرد. دلم میخواست بفهمم ته قلبش چه می گذرد و هدفش از گفتن چنین جملاتی چیست بالاخره هم طاقت نیاردم و پرسیدم: ببینم برام امانتی نداری؟ گفت: نه هنوز خبری نشده سپس با خنده ادامه داد: من که می گم به فکر خودت باش و از این همه نعمت خدا استفاده کن .

کمی فکر کردم و پرسیدم تو نامه منو پست کردی؟

گفت: همون روز اول اونم سفارشی . پرسیدم: تماس تلفنی نداشتین؟

گفت: چرا همین شب سال نویی بهش زنگ زدیم . دورش شلوغ بود . مثل اینکه مهمون داشت برای حرف زدن باید هوار می کشیدم تا بفهمه . آقا جونم کمی عصبانی شد و بهش توپید که تو اونجا پارتی راه انداختی؟ گفت: برای سال نو چند تا از دوستاش رو دعوت کرده .

پرسیدم توهم باهاش حرف زدی؟

گفت: آره ولی نه زیاد چون مامان و آقا جون ایستاده بودن و نمی شد چیزی ازش بپرسم .

گفتم: شماره اش بده به من خودم بهش زنگ میزنم .

گفت: اینجا ندارم رفتم خونه زنگ می زنی بهم میدم ولی چطوری می خوای بهش تلفن کنی؟

گفتم: میرم تلفن خونه بالاخره به کاریش می کنم . فقط باید بفهمم موضوع چیه؟ کمی فکر کردم و پرسیدم: تو چی خیال می کنی؟ یعنی منو فراموش کرده؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم فقط میخوام به موضوعی همیشه تو گوشت باشه هر کسی رو فرق نمی کنه کی باشه تا وقتی دستش تو دستته بهش دل بند ولی وقتی پایش رو از این شهر گذاشت بیرون بی خیال دیگه به درد نمی خوره حتی علی .

در حالی که نگاهم به گلهای قالی بود آهسته زیر لب گفتم: ولی من چنین عقیده ای ندارم .

یک پسته در دهانش گذاشت و گفت: می دونم تو مغز ## خوردی و میگی خدا یکی یار یکی .

به چهره ی مریم که بی خیال ظرف آجیل را برای یافتن پسته زیر و رو میکرد چشم دوختم او خواهر محمود بود

صمیمی ترین دوستم به طور حتم چیزهایی می دانست که این طور حرف میزد اشک در چشمانم جمع شده بود خانم

بزرگ در حال نشسته خوابش برده بود و اقای جواهری چشم به تلویزیون داشت مجتبی هم دراتاقش بود بی اختیار

پرسیدم: راست بگو مریم غیر ممکنه محمود به تو حرفی نزده باشه چیزی بهت گفته که این طوری حرف میزنی؟

با دو انگشت تلنگری به سرم زد و گفت: بذار ببینم کله ات سالمه؟! تو مطمئنی مغزت عیب و ایرادی پیدا نکرده؟

خودت که خوب میدونی من امانتدار خوییم و حرفاش رو به اسیلون این ور اون ور می کنم . همه رو کمال تحویل

میدم راستی بهت بگم مامان به کم از دستت دلخوره می گفت: یعنی تو این سال نویی هم نمی تونستی بیاد به سر به

ما بزنه؟ گفتم: خودت که داری اوضاع منو می بینی برای بیرون رفتن بایداز هفت خوان رستم رد بشم .

پرسید: پس چطوری می خوای به اون زنگ بزنی؟

گفتم : چه میدونم شاید به بهانه ی زنگ زدن به علی برم .
گفت : اگه گفتن بیا از همین جا زنگ بزنی چی ؟
نگاهی به آقای جواهری کردم و گفتم : نه نمیگن یعنی عمه نمیداره شاید اینا ...
گفت : پس تا اون نیومده این کار و نکن .
گفتم : بر عکس باید صبر کنم اون بیادو برم از بیرون زنگ بزنی گفت : تو که میگی باید برای بیرون رفتن از هفت خوان رستم بگذری .
گفتم یه کاریش میکنم ولی یادت نره رسیدی خونه زنگ بزنی شماره رو بده .
گفت : خاطر جمع باش . بعد به ساعتش نگاه کردو گفت : دیگه الان حتی احمد بیرون منتظره پاشم برم که اگه دیر کنم توبه کار میشه .
یک ساعت بعد مریم زنگ زد و شماره ی محمود را داد . در ذهنم مشغول یافتن راهی شدم که بتوانم راحت با او صحبت کنم گول زدن خانم بزرگ و آقای جواهری سخت نبود ولی دروغ گفتن به مجتبی کار راحتی نبود به هر حال هر طور حساب میکردم می دیدم باید تا آمدن عمه صدیق صبر کنم . زیرا مطمئن بودم او برای زنگ زدن به علی تلفنخانه را پیشنهاد میکند شبیه صبح زود عمه صدیق آمد . آقای جواهری و پسر هادر خانه نبودند و عمه که از شب قبل تاصبح در قطار بیدار مانده بود رفت تا بخوابد قبل از اینکه وارد اتاقش شود گفتم : عمه جون من هنوز از علی بابت پولی که برایم فرستاده تشکر نکردم اگه اشکالی نداره برم از تلفنخانه یه زنگ بهش بزنی .
لحظه ای من رانگاه کرد و گفت : اونا که حالا خونه نیستن .
گفتم : علی میگه اونا دو ساعت و نیم با ما اختلاف ساعت دارن پس الان به وقت اونجا می شه حدود شش صبح . یعنی هنوز خونه هستن تازه امروز شبیه است و تعطیلن . گمان نمیکنم زودتر از نه وده از خونه خارج بشن .
سری تکان داد و گفت : پس زودبرگرد .
آن وقت روز تلفنخانه خلوت بود . شماره را به متصدی مربوطه دادم و خودم منتظر نشستم تا به داخل کابین صدایم کرد مدتی منتظر شدم زنگ میخورد ولی کسی جواب نمیداد . قلبم سرسام آور به سینه ام میکوبید بعد از یک سال ونیم دوری حال خودم را نمی فهمیدم و کلمات از ذهنم فرار میکرد خدا خدا میکردم او در خانه باشد و جواب بدهد شاید بیشتر از پنج یاشش باز زنگ خورد تا بالاخره صدایی شنیده شد ولی به فارسی حرف نمی زد جملاتی را به انگلیسی ان هم سریع و با لهجه ی غلیظ آمریکایی می گفت : که هیچ نفهمیدم و بعد از چند لحظه صدای بوق شنیده شد و بعد هم سکوت بود . حیرت زده به گوشی نگاه کردم سر در نمی آوردم نه دیگر کسی پشت خط نبود . گوشی را روی دستگاه گذاشتم و از متصدی خواستم دوباره شماره را بگیرد وقتی برایش توضیح می دادم گفت : شاید روی پیغام گیر بوده بعد از اون بوق باید پیغام بذارین .
این بار با آمادگی بیشتری منتظر شدم و دوباره همان صدا و همان جملات به گوشم خورد گریه ام گرفته بود ولی چاره ی دیگری نداشتم می بایست حرفم را می زدم بعد از شنیدن بوق با دستپاچگی گفتم : سلام محمود آقا من بهارم . همون طور که توی نامه براتون نوشتم موقعیتم اضطراریه به این شماره ای که براتون میگم زنگ بزنین و بگین از دوستای علی هستنی و از فرانسه زنگ میزنین و باید با من حرف بزنین اونجا خونه ی عمه ی منه من الان اونجا هستم . منتظر زنگتون می مونم اگه دیر اقدام کنین معلوم نیست چه بلایی سرم میاد .

سپس شماره را گفتم و گوشی را گذاشتم خیالم راحت شده بود به خانه رفتم همه حواسم به تلفن بود آقای جواهری و بچه ها غروب زودتر از همیشه در خانه بودند تمام روز را تا شب منتظر بودم و با هر زنگی در حوالی تلفن پرسه می زدم . تا بدانم چه کسی پشت خط است ولی خبری نشد روز بعد و روز بعد را نیز به همان طریق در انتظار سر کردم و باز هم هیچ خبری نشد فکر کردم شاید به سفر تفریحی نوروزی رفته اند . ولی آنجا که تعطیلات نوروزی وجود نداشت . هر چه بیشتر با خودم دوتا دوتا میکردم . بیشتر به این نتیجه می رسیدم که حرف های مریم بی غرض و منظور نبوده و بی شک منشا آن خود محمود بوده است .

روز دوشنبه تعطیلی سیزدهمین روز نوروز بود . عمه سرور همه را برای گذراندن سیزده بدر به باغشان در زاگون دعوت کرده بود ولی من منتظر تلفن محبوبم بودم . چطور می توانستم خانه را ترک کنم ؟ رفتن با نرفتنم در اختیار من نبود . همه ی امور می باید تحت نظر عمه صدیق انجام می شد خوشحال بودم که با حضور خانم بزرگ اتومبیل گنجایش بیشتری ندارد و شاید بتوانم از همین بهانه استفاده کنم و در خانه بمانم . ولی گویی عمه از قبل فکرش را کرده بود زیرا سر ساعت ده صبح یعنی قبل از حرکت اتومبیل مصطفی جلوی خانه توقف کرد و من و خانم بزرگ در اتومبیل او جای گرفتیم هوش و حواس درستی نداشتیم در سکوت چشم به درختانی داشتیم که به سرعت از کنارم عبور می کردند حتی به پرچانگی های خانم بزرگ هم توجهی نداشتیم تنها حرفهای مریم را در ذهنم مرور می کردم و به خودم امیدواری می دادم که محمود هنوز پیغام مرا دریافت نکرده شاید در سفر باشد شاید پیغام را گرفته و فرصتی برای زنگ زدن به دست نیاورده است و هزار شاید دیگر که در اعماق قلبم به پوچ بودنشان ایمان داشتم . بدخلقی و گرفتگی چهره ام زمانی بیشتر شد که آقای یداللهی را در کنار عمو جلیل در باغ عمه سرور دیدم که با چهره ای متبسم و گشاده منتظر ایستاده بود تا از اتومبیل پیاده شوم در حالی که به او عمو جلیل و اکرم خانم نگاه میکردم در دلم هر چه فحش می دانستم نثار عمو جلیل کردم . وقتی پیاده شدم نمی دانم قیافه و برخوردم چگونه بود که خنده روی لبانش ماسید و جمع شد . بی اعتنا به چهره ی عصبی عمو جلیل به طرف ساختمان به راه افتادم او یا عمه صدیق می توانستند تا نفس دارم مرا کتک بزنند و یا حتی مرا بکشند ولی نمی توانستند مجبورم کنند با کسی که دوست ندارم ازدواج کنم . روی پله های جلوی ساختمان نشستم و به ردیف درخت ها زل زدم .

با صدای عمه صدیق به طرفش رفتم ناامیدی تا اعماق وجودم رسوخ کرده بود . پس شنیدن شماتت و زخم زبان های او تاثیری در من نداشت . مانند مجسمه ای بی روح روبه رویش ایستادم . انگار از چشم هایم آتش بیرون می ریخت . نمیدانم گناهم چه بود . در حالی که سعی میکرد خود را آرام و خونسرد نشان دهد گفت : تو چه مرگت شده ؟ این چه قیافه ای به خودت گرفتی ؟ باید کفاره داد تا بشه به صورتت نگاه کرد بهتره موزن رفتار باشی . کاری نکن پسره رو از کار خودش پشیمون کنی . انقدر هم ادای پیرزن ها رو در نیار . بهتره به جای اینکه به گوشه کز کنی و زانوی غم بغل بگیری . بلند شی به تکونی به خودت بدی . نمی بینی همه ی حواسش به تونه ؟ من که نمی فهمم اون چی چی تورو خواسته ولی این یادت باشه اون جوونه دوست داره جوونی کنه . خوشش نیامد با به مجسمه ی بلاهت عروسی کنه .

بی اعتنا به حرف های آن ها نگاهی به اطراف کردم و به طرف ساختمان رفتم . خانم بزرگ متکایی زیر سرش گذاشته و خوابیده بود افکار گوناگونی مغزم را در خود می پیچید .

فقط اگر می شد با محمود حرف بزنم ... باید حرف می زدم . به طور حتم این کار را میکردم .

بر سر سفره ی ناهار از نگاه های خریدارانه ی آقای یداللهی در عذاب بودم و حالم از چاپلوسی های عمو جلیل و عمه صدیق به هم می خورد. نگاه های گاه و بی گاه مجتبی هم بی معنا نبود. ولی من توجهی به هیچ یک نداشتم بعد از ناهار برای کمک در شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتم ولی عمه سرور دستم را گرفت و مرا از آنجا بیرون برد. از کارش سر در نمی آوردم. روی پله ها نشستیم. نفهمیدم او چه وقت در کنارم نشست سلام کرد. انتظارش را نداشتم کمی جا خوردم و خودم را جمع و جور کردم جوانی بود بیست و چهار پنج ساله با قدی متوسط و چهره ای معمولی که سیل باریکی پشت لبش را پر میکرد موهایش در قسمت جلو کمی ریخته بود و طاسی آینده ای نزدیک را خبر میداد. بلوزی آستین کوتاه به تن داشت. نمیدانم آنجا چه میکرد ولی مطمئن بودم هم اکنون زیر تیغ نگاه های زیادی هستیم. در حالی که دست هایش را هم می ساییدم گفت: اینجا عجب جای قشنگیه! زیاد میان اینجا؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: دوبار بیشتر نیومدم.

گفت: چطور؟ مگه این باغ عمه تون نیست؟

گفتم: درسته این باغه عمه سروره.

کمی صبر کرد و بعد گفت: به نظر می رسه ستاره های ما با هم جفت شده.

چشم به دورها دوختم و فکر کردم چه خیالات خوشی در سر دارد. جفت شدن ستاره های ما چنگی به دل نمی زد.

اما او مرا ملکه ی رویاهایش کرده بود. میفهمیدم دنبال جمله ی بعدی می گردد بالاخره آن را پیدا کرد و گفت:

شنیدم رفتین خونه عمه ی بزرگتون چرا؟

نمی خواستم حرفی بزنم که برای آن ها بد باشد یا به ضررشان تمام شود. گفتم: عمو جلیل و خونواده ش می

خواستن برن سفر و من دوست نداشتم مزاحمشون باشم.

گفت: یعنی بر میگردین خونه ی عمو تون؟

گفتم: شاید.

با خنده گفت: شاید دیگه فرصتی نباشه. منظورش را متوجه شدم ولی سکوت کردم. چند لحظه بعد او سکوت

را شکست و گفت: تا آخر خرداد که امتحانات شما تموم میشه باید صبر کنیم ولی قبل از اون ...

نگاهی گذرا به او کردم. نمیفهمیدم چه میخواهد بگوید. ادامه داد: این برنامه ایه که بزرگ ترها موافقت کردن

میگن درست نیست همین طوری با هم رفت و آمد داشته باشیم. یعنی منظورشون اینکه نباید این طوری نامحرم

بمونیم. و بهتره عقد کنیم منم حرفی ندارم یعنی راستش من از خدا می خوام.

لب هایم را روی هم فشردم و در دلم فریاد کشیدم: محمود لعنتی کجایی؟ میدونی تو چه مخمسه ای گیر افتادم؟

حالا که به کمکت نیاز دارم هیچ جوری بهت دسترسی ندارم.

دوباره صدایش در گوشم نشست: پدرم یکی از آپارتمان هاش روبه نام من کرده میگه درست نیست از اول زندگی

پول اجاره ی خونه بدم. میگه این جوری هر چی در میارم پای اجاره میره و به جایی نمیرسم. آپارتمانش کوچیکه

ولی برای ما کافیه برای شروع زندگی خوبه نقلی و جمع و جوره خوبیش اینه که نوسازه حالا به چند سالی

اونجاهستیم بعد می فروشیم بزرگترش رو می خریم وقتی که برامون تنگ بود. منظورم رو که میفهمین؟ یعنی

زمانی که یکی دوتا بچه بهمون اضافه شد.

صدای خنده اش هم زمان با پایان جمله اش شنیده شد خداوندا او مانند باد می دويد و جلو می رفت. چطور

میتوانستم از آنجا فرار کنم؟ ولی او گناهی نداشت. از دل من بی خبر بود و دربی خبری ارزوهایش را با من قسمت

می کرد اگر میتوانستم به طور حتم حقایق زیادی را برایش فاش می کردم تا این گونه در تاریکی قدم نزنند . و دل به من نبندد .

ادامه داد : اول قرار بود روز عید فطر به برنامه بذاریم . بعد قرار شد توی تعطیلات نوروز مراسم عقد رو انجام بدیم . ولی باسفری که برای آقای صادقی پیش اومد به خرده عقب افتاد . امیدوارم این دفعه دیگه موردی پیش نیاد راستش من دیگه طاقت ندارم . حتما خبر دارین که این هفته شب جمعه یعنی دو شب دیگه قرار بعله برون داریم و هفته ی بعدم ایشالا دیگه عقد می کنیم و خیالمون راحت میشه .

هر کلمه ای که میگفت مانند پتکی سنگین روی مغزم فرود میآمد . باید به محمود خبر میدادم ولی چطور ؟ شاید می توانستم همان شب به او زنگ بزنم نه خطرناک بود امکان داشت عمه صدیق یا پسرها متوجه بشوند بهتر بود تا فردا صبر می کردم . فردا تا پیدایش نمی کردم راحت نمی نشستم .

دوباره صدایش مرا از افکارم جدا کرد به پدرم گفتم هر شرطی گذاشتین قبول کند . دلم می خواد به شما ثابت کنم چقدر خاطر تون برام عزیزه . مادرم هم خیلی شما رو پسندیده شما اولین عرووش می شین ولی پدرم روی مهریه به کم حساسه میگه نباید مهریه رو سنگین گرفت چون برای مرد مثل یه قرضه که به گردنش . حتی مهریه خواهرم رو هم سبک گرفت . ولی روی بقیه ی موارد حرفی نداره . خواهرم هنوز هیچی نشده توی خونه راه میره و زن داداش زن داداش میکنه . خدا کنه زودتر این چند روز بگذره . لحظه ای ساکت شد و سپس رو به من کرد و گفت : شما چی نظر شما چیه ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : نظر من مهم نیست . کمی به من نگاه کرد و با تردید پرسید : یعنی منظور تون اینه که هرچی عمو تون بگه همونه ؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم . آهسته با لحنی که می خواست به من بفهماند هر چه من بخواهم اون هم همان را میخواهد گفت : اگه در مورد مهریه هم مشکل دارین من پدرم رو راضی میکنم . در هر صورت نمی خوام موردی برای نارضایتی شما وجود داشته باشه .

دستی روی شانه ام قرار گرفت ساناز بود گفت : بهر جون تو میای بامن بازی کنی؟

دستش را گرفتم کنارم مابین خودم و او نشاندمش و گفتم : اگه کمی صبر کنی می تونی با آرزو بازی کنی اون همقد توئه نه من .

گفت : ولی آرزو نیست . نمی دونم کجا رفته .

گفتم پس بریم با هم پیداش کنیم سپس در حالی که از جا بلند می شدم رو به او اضافه کردم . ببخشید . دست ساناز را گرفتم و باهم قدم زنان از او دور شدیم .

شب که برمیگشتیم تنها خانم بزرگ مسافر اتومبیل مصطفی بود تا او را به خانه اش برساند و من همراه عمه صدیق و بقیه رفتیم در تمام طول راه ساکت بودم در حقیقت صحبت چندانی هم نمیشد . همه ی توجهم به برنامه ی دو شب دیگر بود که هیچ کس کلمه ای از آن با من نگفته بود شب در رختخوابم گوشه ی هال دراز کشیدم و فکر کردم . دیگر خانم بزرگ هم نبود و جایش برای من بیش از سایرین خالی می نمود . صبح روز بعد پس از رفتن آقای جواهری و پسرها عمه صدیق هم لباس هایش را به تن کرد و در حالی که کیف محتوی وسایل نماز و کتاب مفاتیحش را بدست داشت جلوی در چادرش را روی سر جابه جا کرد و گفت : من دارم میرم . به تلفن ها جواب نده زود بر میگردم .

در را که به هم زد از خوشحالی جیغی کوتاه کشیدم و چند دقیقه ای صبر کردم تا از رفتنش مطمئن شوم. سپس به سراغ تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. شماره ای که مریم به من داده بود را گرفتم. خیلی طول نکشید که ارتباط برقرار شد و زنگ خورد با سومین بوقی که زده شد کسی جواب داد ولی نه به زبان فارسی بلکه با جملات انگلیسی میپرسید با چه کسی کار دارم. با کلماتی که بلد بودم دست و پا شکسته گفتم که میخواهم با محمود صحبت کنم. سپس فریاد زدم و گفتم من از ایران زنگ می زنم و باید با محمود حرف بزنم. محمود تشکری.

آن مرد چند بار اسم محمود تشکری را تکرار کرد و سپس به من فهماند که چنین شخصی را نمی شناسد و بی شک اشتباه گرفته ام خدایا مگر چنین چیزی ممکن است؟ چطور اشتباه گرفته ام. این صدای همان مردی بود که هفته ی قبل هم شنیده بودم. پس اشتباهی در کار نبود باید شماره ام را با مریم چک میکردم ولی او که حالا مدرسه بود زمان از دست میرفت و من مستاصل و گریان نمیفهمیدم که چه باید بکنم. در خانه راه می رفتم گاه اشک می ریختم و گاه زانو می زدم و دعا میکردم از چه کس دیگری می توانستم شماره ی تلفن محمود را بگیرم؟ از زهرا خانم که نمی توانستم. با احمد هم نمی شد در این باره حرف زد. باید صب می کردم تا بعداظهر با خودمریم حرف بزنم. ولی صبرم تمام شده بود و مانند قطره ای آب که در روغن داغ ریخته شود بالا و پایین می پریدم چاره ای نبود. بعداظهر از عمه صدیق خواستم تا اجازه دهد تلفنی با مریم حرف بزنم. حرفی نزد. وقتی مخالفتی نمی کرد یعنی موافق بود. صبر کردم تا بخوابد و بعد شماره ی مریم را گرفتم. زهرا خانم جواب داد و احوالم را پرسید. از اینکه سراغی از آن ها نمیگرفتم به حساب از من گله کرد. حق را به او دادم و اظهار شرمندگی کردم و از او خواستم گوشی را به مریم بدهد تمام ماجرا را برای مریم گفتم: تعجب کرد و یک بار دیگر شماره را برایم خواند. شماره درست بود سپس پیشنهاد کرد که کمی به او فرصت بدهم تا خودش به صور خصوصی با محمود صحبت کند. و او را از اوضاع من مطلع کند. با اینکه در نامه ام همه چیز را برایش نوشته بودم باز هم قبول کردم که صبر کنم.

روز پنج شنبه همان روزی بود که به گفته ی آقای یداللهی روز بله بران من بود ولی هنوز به من در مورد آن حرفی نزده بودند در کارهای عمه دقت کردم ولی نکته ی خاصی ندیدم. همه چیز مثل روزهای قبل پیش می رفت. از روزی که از باغ عمه سرور برگشته بودیم رفتار مجتبی تغییر کرده بود و نه تنها به من توجهی نداشت بلکه سرد و بی اعتنا هم شده بود. تصور میکردم شاید در حضور مادرش رعایت بسیاری از نکات را می کند درعین حال مسایل و مشکلات مهم تری آزارم می داد که در مقایسه با آن ها رفتار مجتبی اهمیتی نداشت. پنجشنبه غروب عمه صدیق از من خواست لباس پیوشم و همراه او به خانه ی عمو جلیل بروم موافقت یا مخالفت من به هیچ وجه مطرح نبود باید می رفتم. لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم آقای جواهری هم لباس پوشید پشت فرمان نشست. با ورود به خانه ی عمو جلیل همه چیز دستگیرم شد دوباره به خانه ای قدم گذاشته بودم که خاطرات بدی از آنجا داشتم با دیدن اوضاع خانه بی اختیار به گریه افتادم. در آنجا هیچ کس دلش با من نبود بی اختیار بازوی آقای جواهری را که مردی منطقی و مهربان به نظرم می رسید گرفتم و با گریه گفتم آقای جواهری شما مثل پدر من می موبین منم شما رو دوست دارم خیال کنین منم دخترتونم نذارین منو به کسی که دوستش ندارم شوهر بدن.

عمه صدیق مانند شیر مرا از او جدا کرد و گفت: مگه قراره اول دوستش داشته باشی بعد زنش بشی؟ جوون به این خوبی عیبش چیه؟ نشسته اینجا واسه خودش شعر میگه مگه این همه دختر هر روز شوهر میکنن همه اول عاشق جوون نامحرم شدن بعد بعله رو گفتن؟ انگار شیش ماهه دنیا اومده صبر داشته باش خدا انقدر خاطر تو می خواسته

که زده پس کله ی این پسر و تو رو همه جوړه خواسته دیگه چی از خدا می خوای؟ پسره خوب، نجیب، سالم، با خدا، مال و منال دار، خونواده دار، با اصل و نسب، دیگه حرف حسابت چیه؟

گفتم: اینایی که می گین برای شما ارزش داره ولی برای من یه قرونم نمیرزه بهتون بگم هر کاری دوست دارین بکنین ولی من زن اون نمی شم.

آقای جواهری دست روی شانه ام گذاشت و گفت: من نمی خوام قضاوت نادرست بکنم ولی دراین مورد به خصوص حق با عمه ته خدا می دونه جوون بدی نیست یعنی هیچ ایرادی نداره خوشت میاد آنقدر آلاخون والاخون باشی؟ تا کی می خوای آواره ی این خونه و اون خونه باشی؟ تا کی میخوای این و اون برات پشت چشم نازک کنن و بهت دستور بدن و ازت کار بکشن؟ برو خانم خودت باش و خانمی کن اونم که فعلا همه جوړه تو رو خواسته پای همه چیش هم وایستاده دیگه از این بهتر برات پیدا نمی شه. بیخودی جوونی نکن و پشتت پا به بخت نزن بیا و به همین شوهر کن و برو راحت شو. اول و آخرش می خوای چی کار کنی؟ بالاخره که باید شوهر کنی و از این دربه دری خلاصی بشی. خوب یه سال این ور و اون ور فرقی نمی کنه. هر چی زودتر خودت راحت تر. پاشو دخترم بر شیطون لعنت کن و یا علی بگو خدام کمکت میکنه. ماهم تنهات نمیداریم تو که بری سر زندگیت خیال همه راحت میشه. خودت ماشالله دانایی می دونی که توی هر خونه ای بری برات یه جور حرف درست می شه. از همه ی اینا گذشته حیفه یه همچین آدمی رو از دست بدیم. جوون خوبی به خداوندی خدا اینو از ته قلب میگم با این جوون آینده ت روشنه.

شاید حق با او بود. ولی این درصورتی بود که من دل در گرو مهر کس دیگری نداشتم. اما من عشق محمود را با خودم به همه جا می کشیدم گذشته از قول و قراری که با او گذاشته بودم نمی توانستم شخص دیگری را جایگزین او کنم از روزی که چشم باز کرده بودم محمود برایم چون بت پرستیدنی و قابل ستایش بود. حالا چگونه می توانستم او را از ذهن و قلبم پاک کنم؟

در گوشه ی اتاق زرین چمباتمه زدم و به دیوار خیره شدم وقتی اکرم خانم برای بردنم به اتاق آمد گیره ی موهایم را باز کرد و همه را روی شانه هایم ریخت سپس دست مرا گرفت و از اتاق بیرونم برد. با گفتن سلام روی اولین صندلی خالی نشستم سرم به زیر بود و چشم از زمین بر نمی داشتم شنیدن حرفهایشان برایم بی اهمیت بود ولی همه درباره ی قرارهایی بود که می گذاشتند. نمیدانم چه میگفتند گاهی صدای خنده هایشان اوج میگرفت و گاه در آرامش کسی صحبتی میکرد که دیگران تصدیق می کردند. اما برای من چیزی تغییر نمی کرد حتی زمانی که خانم یداللهی انگشتی را به رسم نشان در انگشتم فرو کرد در حالی که لب هایم را روی هم میفشردم به انگشتم خیره شدم به یاد محمود بودم و انگشتی که به انگشتم کرده بود عمه صدیق بازویم را فشار داد و زیر گوشم گفت: بلند شود شیرینی رو به همه تعارف کن.

به صورتش نگاه کردم در نظرم همچون گرگی سیاه جلوه می کرد انگار متوجه حرفش نشده بودم همچنان خیره نگاهش کردم انگار خودش متوجه این موضوع شد که هر قدر به من بیشتر پيله کند آبروی بیشتری از آن ها ریخته خواهد شد. پس ساکت ماند و اکرم خانم این وظیفه را به عهده گرفت بقیه ی ساعات و برنامه ها را نمی دانم چگونه گذشت ولی در راه بازگشت یک دم از زخم زبان های عمه صدیق در امان نبودم. گاهی صدایش اوج می گرفت و چند بد و بیراه نثارم می کرد گاه صدایش را پایین می آورد و از کارها و برخوردهایم ایراد می گرفت سر به زیر بودم را به مرغی تشبیه می کرد که برای دانه برچیدن به زمین نوک می زند سلام کردنم را به صدای گوساله و

واکنشم را در هنگامی که خانم یداللهی انگشتر به انگشتم کرد به گوسفند تشبیه کرد. موهایم را به پشم شتر و دست و پاهایم را به زرافه گاه محسنات و شایستگی های خانواده ی یداللهی را که هزار بار شنیده بودم تکرار می کرد و گاهی هم بی لیاقتی ها و عیب و ایراد های مرا به رخم می کشید آنچه میگفت برای من بی اهمیت ترین حرف های بود که می شنیدم ولی زمانی که مرا دختری بی سرو پا و بی کس و کار و بی عرضه نماید بی اختیار صدای گریه ام اوج گرفت و گفتم: من بی سرو پا نیستم! ولی هرچه کردم نتوانستم حرف دیگری بزنم هر چه می گفتم توهین مستقیمی بود به او و من مایل نبودم حرمت ها شکسته شود به خانه که رسیدم مجتبی در حال نشسته بود بی آنکه توجهی به او بکنم رختخوابم را در گوشه ی سالن پهن کردم. هوا هم دیگر سرمای گذشته را نداشت. حلقه را از دستم بیرون آوردم و در گوشه ای پنهانش کردم.

روز بعد جمعه بود و جمعه ها برایم از بدترین روزهای هفته به شمار میرفت با اینکه دو روز از تلفنم به مریم می گذشت هنوز از او خبری نبود آن ها چه می دانستند که گذشت حتی یک روز تا چه حد برایم مهم و حیاتی است؟! نمی دانم آقای جواهری به عمه صدیق چه گفته بود که دیگر به من غر نمی زد واز نیش و کنایه و زخم زبان خبری نبود تصمیم داشتم اگر عمه صدیق خیلی کج خلق نبود از او اجازه بگیرم و به خانه ی مریم بروم اما با اینکه به ظاهر نیش و کنایه نمی زد رفتارش تند و خشن بود بی آنکه به من نگاه کند دستور می داد و کارهای پست و تحقیر آمیز را به من واگذار میکرد شاید به این ترتیب به من بفهماند هر چه زودتر ازدواج کنم زودتر خلاص میشوم مجتبی هم دیگر با من مثل سابق نبود بیشتر در اتاق بسته اش به سر می برد و کمتر بامن روبه رو می شد. کاری با او نداشتم. بعد از نهار که در استکان ها چای می ریختم او در آشپزخانه بود جعبه ی ابزار را در آشپزخانه روز زمین خالی کرده بود و در میان آن ها به دنبال وسیله یا ابزاری میگشت وقتی استکان ها را پر از چای کردم گفتم: بفرمایید چایی میذارم روی میز. حرفی نزد خیال کردم صدایم را نشنیده است صدایش زدم آقا مجتبی! بی آنکه نگاه کند گفت: بله شنیدم.

لحظه ای نگاهش کردم و سینی چای را بیرون بردم و روی میز وسط هال گذاشتم باید در کتری آب میریختم وقتی میخواستم پارچ آب را از شیر ظرفشویی پر کنم او هم دست هایش را می شست منتظر ایستادم تا کارش تمام شود در همان حال آهسته گفت: خیال میکردم دختر محکم و راستگویی هستی. ولی حالا می بینم که برعکسه.

حیرت زده پرسیدم: من؟ در حالی که دست هایش را خشک می کرد با نگاه تیز و برنده در چشمانم پر از اشکم خیره بود دو قطره اشک روی گونه هایم غلتید ولی او بدون هیچ توضیحی از آشپزخانه بیرون رفت چند لحظه در جایم ایستادم وبعد کارم را انجام دادم. توی سالن کنار عمه ایستادم و گفتم: میخواستم اگه اجازه بدین یه سر برم خونه ی مریم اینا دلم خیلی گرفته. عمه سرش را بالا کرد و با نگاهی غضبناک به من خیره شد ولی قبل از او آقای جواهری گفت: برو دخترم عیبی نداره ولی تاهوا روشنه برگرد.

نگاهم را به چهره ی عمه دوختم و منتظر موافقت او ماندم. سرش را به طرف در تکان داد یعنی: برو از جلوی چشمم دور شو.

لباسم را پوشیدم و از خانه خارج شدم روزها بلندتر شده و هوا دیرتر تاریک میشد زنگ خانه ی مریم را زدم نگاهم به خانه ی مادر بزرگ بود که خالی و خاموش و ساکت به نظر می رسید پنجره اش پنجره ی اتاق من حالا دیگر پرده ای نداشت. لحظاتی طول کشید تا بالاخره کسی از پشت آیفون جواب داد و گفتم: منم بهاره. در باز شد و من داخل

شدم اما کسی به استقبالم نیامد . به نظر می رسید کسی در خانه نیست ولی صدای احمد را از پشت آیفون شنیده بودم . در راهرو که از کردم احمد با حوله ی حمام پیدایش شد . سلام کردم و گفتم : تنهایی ؟ کسی خونه نیست ؟ گفت: پس من چی هستم ؟ بیا تو اونا هم الان پیداشون میشه چه عجب بالاخره دل رو به دریا زدی و از خونه زدی بیرون !

کیفم رابه گوشه ای انداختم خودم روی مبل نشستم و گفتم : چی کار کنم ؟ همه از من توقع دارن هیچ کس توجه نمی کنه من چه اوضاعی دارم : تو چه مخمصه ای گرفتار شدم .
گفت : چیه چی شده ؟ ندیده بودم انقدر شاکی باشی .
گفتم : بهتره بری لباس پپوشی سرما نخوری تو هم نفرینش رو به من میکنی . خندید و رفت به اتاقش با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم . هنوز همون اتاق انباری مال توئه ؟
گفت : آره بسمه چند لحظ بعد باصدای بلند پرسید : چطورشد در قفس رو باز کردن ؟
گفتم : اگه به عمه م بود ده تا قفل می زد به در ولی شوهر عمه م مرد خوبییه اون اجازه ی اومدنم رو صادر کرد ولی باید زود برگردم مامان اینا کجا رفتن ؟
گفت : رفتن عیادت یکی از دوستای آقاجون بیمارستان .
پرسیدم : تو چرا رفتی ؟ شایدم شناس من بوده که این همه راه اومدم به در بسته نخورم .
احمد لباس پوشیده ودر حالی که موهایش را با دست مرتب میکرد آمد وگفت : چای می خوری ؟
گفتم : اگه حاضره .

گفت : پس بیا تو آشپزخونه خودت بریز .
همراه او به آشپزخانه رفتم . چقدر آن خانه را دوست داشتم با تمام وسایل و آدمهایش . جای تمام وسایل رامی دانستم دو لیوان را توی سینی گذاشتم و پر از چای کردم و در حالی که روی صندلی می نشستم پرسیدم : برای خونه مادربزرگ صاحبخونه ی جدید نیومده ؟
گفت : به نظرم همین روزها اسباب بیارن چند روز پیش توش کارگر کار میکرد . داشتن دیوار هاش رو نقاشی می کردن .

نگاهم به حیاط ##### و پرگلشان بود که همه محصول دست آقای تشکری بود او بودکه علاقه مندانه همه را می کاشت و به آنها رسیدگی می کرد . بیشتر از بیست سال بود که در آن خانه زندگی میکردند . همیشه میگفت : این خونه رو با دنیا عوض نمی کنم . و همیشه احمد با شنیدن این حرف به پدرش میگفت : مگه کسی چنین پیشنهادی رو بهتون داده که قبول نمی کنین آقاجون ؟ به سمت احمد نگاه کردم تا همین موضوع رو به او یادآوری کنم اما از نگاهش خشک شدم . نگاهش رنگ دیگری داشت نه او مثل همیشه نبود. بی شک اشتباه میکردم : احمد هنوزم آقاجون حاضر نیست این خونه رو با دنیا عوض کنه ؟
احمد با خنده گفت : نمی دونم تازگی ها ازش پرسیدم .

گفتم : از درس چه خبر از دانشگاه ؟ به کجا رسیدی ؟ هنوز دکتر نشدی ؟
گفت : نه هنوز خیلی مونده ولی برای تو پرس و جو کردم این دفعه که اومدی اینجا یه فتوکپی از شناسنامه و دو قطعه عکس بیار تااسمت رو برای امتحانات متفرقه بنویسم .
با خوشحالی گفتم : جدی میگی ؟

گفت: از وقتی تو رفتی محمود که نیست این خونه خیلی خلوت و بی روحه .
گفتم: تو که هیچ وقت خونه نیستی برات چه فرقی میکنه ؟
گفتم: یادمه اون وقتا عیدها و چهارشنبه سوری ها چه شور و حالی داشتیم ؟ تا بوق سگ توی کوچه و خیابونا پرسه می زدیم امسال اینجا هیچ خبری نبود انگار همه جا خاک مرده پاشیده بودن.
گفتم: انگار او وقتا بچه بودیم ها ! انتظار نداشته باش حالام که برای خودت مردی شدی مثل اون وقتا باشی و کارهای بچگانه بکنی .
بلافاصله پرسیدم: از محمود چه خبر ؟ شنیدم اونجا حسابی سرش گرمه و خیال نداره دیگه برگرده ایران .
طوری این سوال را مطرح کردم که کمترین سوءظنی نبرد . گفت: نه خیال نمی کنم اونجا موندگار بشه . آخه اون یه کم مغزش پیچ و تاب داره می دونی که ؟
خودم را متعجب نشان دادم و گفتم: نمی فهمم یعنی چی ؟
گفت: اون برخلاف من که دین و ایمون درستی ندارم خیلی خدانشناس و معتقد میگه باید به ملت و کشورش خدمت کنه میگه به این آب و خاک مدیونه . بهش گفتم: نمی شه این دین رو نقدی حساب کنه و همون جا بمونه ؟
با گفتن این جمله خندید و لیوان چای را به لبش گذاشت . بعد از چندلحظه ادامه داد: ولی نمی دونم چی شده که آقاجون می خواد یه سر بره اونجا .
با تعجب پرسیدم: آقاجون تنها ؟
گفت: آره مامان رو که می شناسی خیال میکنه اگه مار رو تنها بذاره و بره لو لو میخوردمون .
گفتم: تو چی ؟ تو نمیری ؟
گفت: نم من درس دارم تازه خرجش سر به فلک می زنه .
گفتم: نه منظورم الان نیست منظورم بعدهاست برای درس .
گفت: حالا که همچین خیالی ندارم . تازه باید ببینم چی پیش میاد . از علی چه خبر ؟ خیلی وقته ازش نامه نداشتم .
جرعه ای از چای را نوشیدم و گفتم: زیاد خبر ندارم ولی توی عیدی توسط یه نفر برام پول فرستاد .
گفت: خیلی با معرفته .
گفتم: ای کاش یا بر میگشت یا منم میبرد پیش خودش به ساعت آشپزخانه نگاه کردم و پرسیدم: به نظرت دیر نکردن ؟
گفت: نگران چی هستی ؟ بمون شب خودم می رسونم .
گفتم: فقط همین رو کم دارم . از فردا دیگه رسوای خاص و عام میشم .
سرش را تکانی داد و گفت: بابا تو عجب جایی گیر کردی !
بلندشدم تا لیوان ها رو بشویم . احمد سر جایش پشت میز نشسته بود ضمن شستن لیوان ها گفتم: اگه مریم رو ندیدم بگو حتما به من زنگ بزنه کار واجبی باهاش دارم .
گفت: بهاره ! طرز صدا کردنش طوری بود که بی اختیار برگشتم و به چهره اش خیره شدم ادامه داد: راستش خیلی وقته ساکت شد و سرش را زیر انداخت . انگار می خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد و گفت: هیچی ولش کن .
بعد به وقتش بهت میگم .

خندیدم و گفتم: عجب آدمی هستی ها! آدم رو قلقلک میدی و میگی نخند؟ خوب درست بگو. چرا جویده جویده حرف میزنی؟

گفت: گفتم که چیز مهمی نیست فراموشش کن. دست هایم را خشک کردم. نزدیک به دو ساعت بود که در آشپزخانه نشسته بودیم. اگر دیر می کردم بد می شد در حالی که به طرف در می رفتم گفتم: بیشتر از این نمی تونم صبر کنم دیرم می شه.

وقتی به خانه ی عمه صدیق رسیدم. هوا تاریک شده بود و نگاهه ای عمه صدیق از هر چماقی دردناک تر بود شب تا دیروقت بیدار بودم و فکر میکردم و نقشه می ریختم. نمی دانستم چه خواهم کرد ولی مطمئن بودم تن به این ازدواج نخواهم داد. روز بعد غروب بود که مریم زنگ زد عمه باتر شرویی گوشی را به من داد و خودش در همان حوالی ماند شاید از این که می دید روز قبل به منزل آنها رفته ام و امروز مریم با من تماس دارد مشکوک شده بود حرف زیادی نتوانستم بزنم فقط سربسته پرسیدم که خبر تازه چه دارد؟ مریم گفتم: آگه منظورت محموده که باید بگم هیچی. هنوزم نتوانستم گیرش بیارم دوبار زنگ زدم ولی هر دو بار دوستش خونه بود براش پیغام گذاشتم هنوز که تماس نگرفته.

حس میکردم هر لحظه بیشتر از محمود دور و نا امید می شوم.

از روز دوشنبه حال خودم را نمی فهمیدم. مجتبی نیز دیگر مرا نادیده می گرفت و کلامی با من حرف نمی زد افکار و نقشه های مختلفی در سرم می چرخید و رنگ می گرفت. روز سه شنبه خانم یداللهی زنگ زد و من کنار دیوار دور از نگاه عمه صدیق ایستادم و گوش می دادم قرار و مدارها را می گذاشتند مراسم عقد در منزل عمو جلیل انجام میشد و صبح همان روز برای بردن من به آرایشگاه می آمدند. بی اختیار روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم هیچ کس حرفی با من نمی زد و برنامه ها با نظر خودشان ریخته می شد. دیگر وقتی نمانده بود زودتر هر نقشه ای که داشتم باید عملی می کردم چهارشنبه صبح که عمه صدیق در منزل نبود تمام وسایل کتاب ها و سایر چیزهایی را که برایم ارزشمند و ضروری بود در یک کوله پشتی ریختم و انگشتی را که خانم یداللهی به دستم کرده بود همراه یک یادداشت آماده گذاشتم ظهر نهار را با عمه صدیق خوردم. ضمن خوردن اندرزم می داد و به سازگاری و سازش با مشکلات زندگی تشویق می کرد و من نیز کلمه ی چشم را که همیشه ودر همه جابه کار می بردم. بر زبان می آوردم بعد از نهار برای استراحت به اتاقش رفتم. این فرصت برایم طلایی بود. یادداشت و انگشتی را روی میز هال گذاشتم کوله ام را برداشتم و پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفتم. هیچ مقصدی نداشتم ولی می دانستم نخستین جایی که برای یافتنم به سراغش می روند خانه ی مریم است. پس انجا مکان امنی برایم نبود ولی باید به کجا می رفتم؟ مدتی پیاده و بی هدف در خیابان ها راه رفتم. جایی به فکر نمی رسید. پول زیادی هم نداشتم. مدتی بعد خود را مقابل یک پارک دیدم. روی نیمکتی نشستم و به ساعت نگاه کردم بیشتر از سه ساعت بود که از منزل بیرون آمده بودم. پس به طور قطع تا به حال عمه صدیق قضیه را فهمیده و به همه از جمله عمو جلیل خبر داده بوداگر در خیابان می ماندم ممکن بود پیدا کنیم. شاید هم از پلیس برای پیدا کردنم کمک می خواستند در صورت باید زودتر خودم را مخفی می کردم. خودم را به زیردرخت های پارک رساندم و نشستم می بایست تا تاریک شدن هوا تامل میکردم. و در ضمن فکرم را به کار می انداختم. خانه ی خاله افسر بد نبود ولی دیگر خاله افسری وجود نداشت تازه به طور حتم به آنجا هم سر می زدند. دلشوره مغزم را از کار انداخته بود و قدرت تصمیم گیری نداشتم. بی اختیار لب هایم را زیر دندان می گرفتم و میجویدم. جمله ی خدایاکمکم کن یک دم از ذهنم دور

نمی شد. باتاریک شدن هوا وحشت در جانم آشوبی بر پا کرد و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. اگر جایی را پیدا نمی کردم و شب در خیابان می ماندم. بطور قطع به دام پلیس می افتادم و روز بعد به خانه ی عمه صدیق عودت داده میشدم برخاستم بی هدف می رفتم و زیر لب می گفتم: مامان جون کمک کن به من بگو کجا برم؟ سنگینی کوله ام از یک طرف و بی هدفی و آوارگی از طرف دیگر باعث میشد گریه ام شدت بگیرد. بی مقصد آواره ی خیابان ها شده بودم. باید ابتدا به خوبی در این مورد فکر میکردم شاید بهتر بود به سخنان آقای جواهری گوش میکردم و به آقای یداللهی جواب مثبت می دادم ولی حال دیگر گذشته بود و در نهایت عجز و استیصال بودم. با پشت دست اشکهایم را پاک می کردم و قدم بر میداشتم. اواخر فروردین ماه وهوا تا حدودی ملس بود شب شده بود و من هنوز مقصدم را معین نکرده بودم. چند ساعت بود که راه میرفتم؟ پشت دستم را به چشم هایم کشیدم و به اطراف نگاه کردم. همه جا به نظرم آشنا بود بی آنکه بخواهم به محل زندگی سابقم برگشته بودم. آنجا که خانه ی مادربزرگ بود خانه مریم و خانه ی سکینه خانم بود. خانه ی سکینه خانم؟! آه بله چطور به فکرم نرسیده بود؟ خانه ی که روزگار کودکی ام در آن گذشته بود. آنجا تنها مکان امنی بود که برایم وجود داشت و هرگز به فکر کسی نمی رسیدم. فقط خدا خدا میکردم هنوز در همان خانه باشد. حالا مقصد داشتم. حالا مقصدم را یافته بودم. قدم هایم را تند کردم و در حالی که زیر لب تکرار می کردم: خدایا متشکرم مامان ازت ممنونم.

خانه ی سکینه خانم جایی بود که سال های خوش کودکی ام را در آن سپری کرده بودم. زمانی که پدرم بود و مامان کنار من و علی زنده بود. جایی که مانند کف دستم می شناختمش چندکوپه پایین تر از خانه مامان عفت. دستم را روی زنگ فشردم لحظاتی که میگذشت برایم مانند گذشت یک روز بود. بالاخره صدای زنی از پشت در شنیده شد که گفت: کیه؟ آمدم.

در باز شد و زنی نه چندان جون با چادری روی سر نمایانشد. سلام کردم و با عجله گفتم: ببخشید سکینه خانم هستن؟

نگاهی در تاریک و روشن هوا به من کرد و گفت: خودش نیست ولی آقا فضل الله هست.

باخوشحالی گفتم: پس بابا فضل الله خونه س می شه بیام تو؟ من ...

پرسید شما نوه شون هستی؟

گفتم: درسته از شهرستان اومدم.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید به نظرم هنوز بیدار باشه. در حالی که همراه من می آمد دمپایی هایش را روی زمین میکشید چادرش را میان دست مچاله کرد و ادامه داد: او شبها زود میخوابه. غروبی برایش یه کاسه اشکنه بردم. کاری که نداره بیچاره حوصله اش از تنهایی سر میره خوب شد شما اومدی.

نگاهم به دو اتاقی بود که روزگار زیادی را در آن سر کرده بودم ما پنج سال در آن خانه و در آن دو اتاق زندگی کرده بودیم و حالا بی شک آن خانم در آن دو اتاق ...

جلوی در اتاق بابا فضل الله از او تشکر کردم و او چند ضربه به در اتاق زد و با صدای بلند گفت: آقا فضل الله مشلتق بده نوه ت اومده. و همزمان باگفتن این جملات با فشار دست دراتاق را باز کرد کفش هایم را در آوردم. زن در حالی که به طرف اتاق خودش میرفت اضافه کرد: اگه چیزی لازم داشتی در اتاق ما رو بزن.

تشکر کردم و داخل اتاق شدم. همان اتاق سابق بود نمی دانم چند سال پیش شاید ده یا یازده سال قبل که روزها و ساعات زیادی را در آن اتاق روی پای بابا فضل الله می نشستم و او از شیرین زبانی های من می خندید آن وقت ها

هم درست در وسط عریض ترین دیوار اتاق روبه روی در سه متکا روی هم بالای تشکچه ی که روز زمین پهن شده بود قرار می گرفت . سه متکا با پوشش زرشکی رنگ و رویه ای سفید که دوسر زرشکی از آن بیرون می زد و منظره ای دلنشین به وجود می آورد روزها از پنجره ای که در سمت راست اتاق قرار گرفته بود آفتاب به طور مستقیم بر روی آن جایگاه می تایید و درست در همان ساعت ها بود که صدای خرخر نه چندان بلند بابا فضل الله شنیده می شد . چرت بابا فضل الله به قول خودش کوچک بود شاید نیم ساعت . بعد از آن سکینه خانم از سماوری که در گوشه ی اتاق روی میزی کوچک و کوتاه قل قل میکرد در یک استکان کمر باریک چای خوش رنگی می ریخت و بعد از اینکه آن را مقابل نور بالا می گرفت تا از خوش رنگی و میزان بودن درجه ی رنگ آن مطمئن شود روی نعلبکی قرارش می داد و با سینی جلوی بابا فضل الله می گذاشت . بابا فضل الله خودش می گفت خوردن هیچ چیز دیگری به اندازه ی همان یک استکان چای برایش لذت ندارد .

پیرمرد برای بهتر دیدن کمی از متکایش فاصله گرفت و در حالی که چینی به بینی و چشم هایش می اندخت مرا نگاه می کرد سلام کردم و کوله ام را کنار دیوار روی زمین گذاشتم و پرسیدم : سکینه خانم نیستن ؟
گفت: نه بابا جون می بینی که من پیرمرد و تنها گذاشته و رفته .

پرسیدم : کجا رفته ؟ کی میاد ؟

گفت : رفته خونه علی داد . الان چهار روزه . هیچ فکر نمی کنه من اینجا چی میخورم چیکار میکنم .

گفتم : اون وقتا این طوری نبود از شما جدا نمی شد حالا چطور شده که ...

باز یادش آمد که هنوز مرانشناخته است و همان چین را به صورتش انداخت و پرسید : تو دختر فاطمه نیستی ؟

خندیدم و گفتم : نه ولی پوران خانم رو یادتون میاد ؟

لحظاتی طول کشید و بعد حالت چهره اش تغییر کرد خواست حرفی بزند ولی انگار بغض در گلویش جمع شده بود باز به من نگاه کرد . این بار عینکش را بالا گرفت و با دستمال چروکیده ای که از زیر تشکچه اش بیرون کشید چشم هایش را پاک کرد و با صدایی بغض الود گفت : همون که اول جوونی توی مسجد ...

گفتم : آره آره خوب یادتون مونده بابا فضل الله

باشنیدن نامش به این شکل لبخند روی صورتش دوید و در حالی که دستش را به طرف من بالا می آورد گفت: تویی دختر جون ؟ اسمت چی بود ؟ خدایا ... گفتم : بهاره .

با خنده گفت : آره که من همیشه می خواستم تو رو اذیت کنم و می گفتم تابستونه .

باصدایی توام با گریه و خنده ادامه داد : مادرت زن نجیب و زحمتکشی بود خدا رحتمش کنه چی شده یاد قدیما

افتادی ؟ بشین بینم کجا بودی . علی کجاست ؟ چقدر ماشالله بزرگ شدی . شوهر داری ؟ یادمه اون وقتا از اینجا

رفتین خونه ی مادر بزرگتون هنوزم همون جایین ؟ خوب از اونجا تا خونه ی ما که راهی نیست چرا نمیای یه سر به ما

بزنی ؟ از جایم بلند شدم و چای رادم کردم با پارچی که روز میز سماور بود آب در سماور ریختم همه چیز تا

حدودی مثل سابق بود استکان و سینی را شستم و به اتاق برگشتم . من راه می رفتم و او حرف میزد و با نگاهش مرا

دنبال میکرد تا آخر شب که برای خوابیدن آماده می شدم او فهمیده بود که در خانه ی عمه صدیق زندگی میکنم و

مامان عفت از دنیا رفته خانه ی او را فروخته اند و علی ایران را ترک کرده است و در فرانسه نزد عمو خلیل زندگی

میکند خیال میکرد برای دیدن آن ها آمده ام و زود بر میگردم . گوشش کمی سنگین بود و می بایست کمی بلند

حرف میزدم تا بشنود خسته بودم همراه با چای کمی نا و پنیر خوردم و رختخوابم را کنار اتاق پهن کردم و خوابیدم .

چه دنیای غریبی! انگار این خانه را خدا برای من و موقعیت من ساخته بود. احساس آرامشی که مدت ها از وجود دور شده بود حالا دوباره به سراغم می آمد. صبح برای پیرمرد توضیح دادم که چند روزی نزدشان می مانم. ولی توضیح بیشتری ندادم. دوباره دلشوره وجودم را از داخل می خورد. پنجشنبه بود و طبق قرار روزی که می باید به عقد آقای یداللهی در می آمدم و حالا بی شک درمانده برای یافتنم. به هر گوشه ای می دویدند. یخچال را زیر رو کردم اما چیزی برای خوردن در آن نبود. برای ناهار باید غذایی می پختم که باب دندان پیرمرد باشد آش بد نبود اما اگر می توانستم موادش را در آن خانه پیدا کنم. مهم نبود. کم و کسری ها را نیز می توانستم از خانم همسایه قرض بگیرم. به حیاط رفتم و خاطرات قدیم درم زنده شد. نگاهی به اطراف کردم. همه چیز مثل سابق بود از پله ها بالا رفتم و چند ضربه به در زدم در اتاق باز شد گویی مادرم بود که مقابل در ایستاده بود زمان به عقب برگشت. این همان اتاق قدیم بود که پدرم از آن بیرون رفت و دیگر بر نگشت. این همان اتاقی بود که مامان در آن سفره ی افطار را با سلیقه ی تمام پهن کرد و خانواده ی تشکری و عمو جلیل دور آن نشستند و افطاری خوردند این همان اتاقی بود که شب های زیادی سرم بر روی دامن مامان خوابم برد و علی با به هم ریختن کتابهایم جیغ مرا در می آورد. حالا آن ها نبودند. ولی من باز گشته بودم و نمی دانستم چند روز می توانم در آن جا بمانم.

صدای زن همسایه مرا از عالم خاطراتم بیرون کشید. گفت: بفرمایید تو. حتمی آقا فضل الله تنباکوی قلیونش تموم شده. بگین باشه رفتم بیرون براش می خرم.

گفتم: من چیز دیگه ای می خواستم. راستش گفتم: ببینم شما توی بساطتون سبزی آش پیدا میشه؟ میخوام به کم آش درست کنم.

گفت: نه الان ندارم ولی داریم میرم بیرون سبزی آش هم برای شما می گیرم چیز دیگه ای نمی خواین؟

گفتم: نه به چیزی نیاز ندارم ولی ممکنه بعد باز مزاحمتون بشم. ظهر بابا فضل الله با دیدن بشقاب آش گل از گلش شکفت و با هر قاشقی که خورد دعایم کرد عصر خانم همسایه و دخترش نیم ساعتی مهمان ما شدند خودش به همه جا آشنایی داشت و سینی پر از استکان های چای را مقابلمان گذاشت. جمعه غروب بود که سکینه خانم آمد. پیر و فرتوت شده بود و هنگام راه رفتن یک پایش را می کشید با اینکه مرا نشناخت از دیدنم تعجب چندانی نکرد.

صورتم را بوسید و آنچه باعث تعجبم شد این بود ه او هم به محض دیدنم پرسید: تو دختر فاطمه خانم نیستی؟

قبل از اینکه من جواب بدهم پیرمرد خود را از متکاهایش جلو کشید و گفت: نه بابا این بهاره س دختر پوران خانم یادت میاد؟ همون که بیخود و بی جهت توی مسجد حالش به هم خورد و بعد به رحمت خدا رفت.

سکینه خانم که در حین صحبتهایش شوهرش به من خیره شده بود کمی خودش را جابجا کرد و پرسید راست میگه؟ یعنی تو خواهر علی هستی؟ نوه ی حاج خانم صادقی؟

برایش یک استکان چای آوردم. بدون اینکه منتظر گرفتن جواب سوال هایش باشد نشست و برای شوهرش از چند روز گذشته تعریف کرد. از نوه هایش و شیرین کاری آن ها می گفت و هر دو می خندیدند انگار وجود من در آنجا نه کنجکاوای شان را برانگیخته بود و نه غیر معمول به نظر می رسید انگار از قبل می دانستند که خواهم آمد یا یکی از اعضای اصلی خانواده شان هستم که به خانه ی خودم آمده ام. آن شب برای دانستن علت آمدنم سوالی نکرد.

فقط گاهی به یاد یکی از اقوام می افتاد و سراغ او را می گرفت. ولی روز بعد همه رابرایش تعریف کردم از روزی که مادر بزرگ مرده بود تا به امروز هر قدمی که جلوتر می رفتم چهره اش بیشتر درهم می رفت و نگاهش تیره تر میشد. سرش را تکان می داد و از روی حسرت به من نگاه می کرد. وقتی حرفم تمام شد گفت: بیخود کردن دیگه

گذشت اون موقع که دختر رو ندیده و نشناخته شوهر میدادن هیچ میدونی اگه تو راضی نباشی استغفرالله خدام بیاد اون عقد باطله زوری که نمیشه کسی رو نشوند پای سفره ی عقد خوب کاری کردی اومدی اینجا بذار حالابسوزن خیالت راحت باشه که این طرفا پیداشون نمی شه یعنی به عقلشون نمی رسه . بیان اینجا ولی اگرم زبون لال اومدن باید از روز نعش من رد بشن تا دستشون به تو برسه . همین جا بمون که خوب جایی اومدی .

خیالم راحت شد و از فردا حضورم در آنجا صورت عادی به خود گرفتم . سه هفته همان جا در کنار آن ها زندگی کردم ولی کنجکاوری آزارم می داد می خواستم از خیلی ها با خبر شوم . و از همه بیشتر از محمود و مریم . پس از او اجازه گرفتم تا سری به خانه ی خاله افسر بزنم آقای اکبری شوهر خاله افسر از دیدنم بی نهایت متعجب شد . از پسرها تنها آرمان پسر کوچکتر خاله در خانه بود . آرش پسر بزرگش ازدواج کرده و رفته بود اتابک هم در ماموریت خارج از کشور به سر می برد . خانه شان به نظرم تیره و دلگیر می رسید. آقای اکبری می گفتم عمو جلیل همراه مجتبی پسر عمه صدیق دوبار سرزده وبدون اطلاع قبلی به آنجا رفته و سراغ مرا گرفته اند. آقای اکبری از ماجرا بی اطلاع بود و وقتی همه قصه ام را برایش تعریف کردم به طور سر بسته حق را به آنها داد و بهترین راه خلاصم را در ازدواج پیشنهاد کرد . چون تصور می کردم ممکن است باز هم برای یافتنم به آنجا بیاینداز خانه ی سکینه خانم اسمی نبردم و در برابر پرسش او که این مدت را کجا به سر برده ام از خانه ی یکی از دوستانم نام بردم . روزها آقای اکبری در خانه نبود ولی عصر ها سر وکله اش پیدا می شد . قصد من برای ماندن در آنجا دو روز بود اما درست نه روز همان جا ماندم . روزی که خانه ی خاله افسر را ترک می کردم . آقای اکبری مقداری پول در دستم گذاشت و گفت : که اگر بخواهم می توانم به ماندن در خانه اش امیدوار باشم به خانه ی سکینه خانم برگشتم دلم آرام و قرار نداشت . یک هفته بعد به بهانه ی خرید کتاب از خانه بیرون رفتم شماره تلفن محمود همراهم بود در تلفنخانه شماره را به تلفنچی دادم و منتظر شدم . وقتی ارتباط برقرار شد در کابین را بستم و گوشی را برداشتم . صدای خانمی بود که به انگلیسی غلط صحبت میکرد با صدای بلند گفتم من از ایران زنگ میزنم و میخواهم بامحمود حرف بزنم زن چندبار کلمه ی محمود را تکرار کرد و سپس به انگلیسی از من پرسید : محمود چه هست ؟ ناگهان اشک هایم سرازیر شد و در همان حال با انگلیسی ضعیفی که می دانستم او را قسم دادم که به من بگوید محمود کجاست . زن با لحنی خشمگین گفت که محمود را نمی شناسد و گوشی را قطع کرد. دیگر اشتباهی در کار نبود ولی چرا هر بار من زنگ می زنم با همین مشکل مواجه می شدم در حالی که مریم می توانست با خود او حرف بزند و مشکلی پیش نمی آمد ؟ باید زودتر برمینگشتم می ترسیدم عکسم را به پلیس داده باشند و لو بروم . در خانه هم گریه میکردم . با اینکه سکینه خانم علت واقعی اشک هایم را نمی دانست مرا دلداری می داد و به صبر و شکیبایی دعوت می کرد باگذشت یک هفته دیگر دل را به دریا زدم و از سکینه خانم اجازه گرفتم تا به خانه ی مریم بروم . غروب که هوا تاریک شد از خانه بیرون رفتم حالادر حدود دو ماه میشد که از خانه ی عمه صدیق بیرون آمده بودم و قدر مسلم آب ها از آسیاب افتاده بود و کم کم مرا فراموش می کردند . مریم برای استقبالم تا روی پله هادوید و پشت سر او زهرا خانم روی ایوان آمد . چندلحظه بعد در حالی که گریه کنان مریم را در آغوش داشتم . احمد نیز به آنها پیوست مریم جایش را با مادرش عوض کرد . وقتی همه تا حدودی آرامش خود را باز یافتند دور میز آشپزخانه نشستیم و من قصه ام را برایشان تعریف کردم مریم حیرت زده پرسید از خونه ی سکینه خانم تا اینجا چهارقدم بیشتر نیست چرا به سر نیومدی اینجا ؟ یا لاقل به خبری به ما میدادی .

گفتم: نمی شد. اولاً جرات نداشتم از خونه بیرون بیام دوم اینکه می دونستم اولین جایی که برای پیدا کردنم به ذهنشون می رسه اینجاست پس نباید میومدم اینجا و اگه شماها از جای من خبر داشتین هر قدر هم سعی می کردین بر خوردتون فرق میکرد و ممکن بود اونا متوجه بشن و کارم سخت می شد.

احمد گفت: حداقل به زنگ میزدی ما میومدیم سراغت. لبخندی زدم و گفتم: حالا که اینجام. آقای تشکی گفت: تو که نمی تونی همیشه به این وضع ادامه بدی. باید به جوری باهاشون کناریایی. باهاشون حرف بزنی. متقاعدشون کن این جوری وضع برای خودت مشکل می شه.

گفتم: شما باور نمی کنین چقدر گریه کردم. به تک تکشون التماس کردم ولی گوش هیچ کدوم بدهکار نبود. همه کار خودشون رو می کردن. همه فقط می خوان به جوری از شر من خلاص بشن تازه اگه اون روز فرار نمی کردم حالا به زن شوهردار بودم. خودم هیچی به آدم بیگناه و بی خبر از همه جا رو هم به آتیش خودم می سوزوندم و بدبختش می کردم.

زهره خانم گفت: به خدا اگه دست من بود نمیذاشتم به ساعت بره اونجا ولی چاره چیه؟ هر چی باشه ما غریبه ایم. قانون حق رو به عموش میده. حالا اون اختیاردارشه.

احمد گفت: انقدر گیجش نکنین بذارین ببینم چه راهی براش بهتره همون رو انتخاب کنه. حالا اگه برنگرده چطور میشه؟

پدرش نگاهی به او کرد و گفت: حرفها میزنی ها! خوبه همین الان بهتون گفت قانون حق رو به عموش میده بهار هنوز به سن قانونی نرسیده پس همه کاره ش عموشه هیچ کاریش هم نمیشه کرد. سپس بالحن ملایمی ادامه داد: به نظر منم آقای جواهری درست میگه. بهتر بود همون آقای... چی بود؟ ... یداللهی رو قبول می کردی و می رفتی سر زندگی خودت. اونجا هم می تونستی درس بخونی و هم حرف کسی بالای سرت نباشه.

شنیدن این سخنان آن هم از زبان آقای تشکری دلم را شکست و اشک هایم را سرازیر کرد. انتظار شنیدن این سخنان مایوس کننده را از آن هانداشتم.

با مریم به اتاقش رفتم احمد هم آمد لبه ی تخت نشست و گفت: گردنم بشکنه. چرا نیومدی همین جابمونی؟ از گفته اش جا خوردم و گفتم: من که توضیح دادم ولی انگار اینجام نمی تونم زیاد بمونم عیبی نداره بر می گردم خونه ی بابا فضل الله.

شایدم خونه ی خاله افسر بد نباشه. آقای اکبری خودش گفت اگه بخوام می تونم برگردم پیش اونا.

گفت: ولی هر چی باشه اونا دوتا مردن که در ضمن به تو هم نامحرمن اگه خاله ات زنده بود با به حرفی ولی حالا با این وضع هیچ درست نیست بری اونجا.

پوزخندی زدم و گفتم: حالا تو چرا بیخودی غیرتی میشی؟ آقای اکبری جای پدر بزرگ منه.

گفت: پسرش چطور؟

در حالی که حیرت زده به او نگاه میکردم گفتم: چرا این طوری حرف می زنی؟ اگه بخوای این جوری نگاه کنی تو هم فرقی با عمه صدیق نداری. توی هر خونه ای به نامحرم هست. مثل همین جا.

گفت: اینجارو باهمه جا مقایسه نکن تو از بچگی با ما بزرگ شدی.

گفتم: این دلیل هیچی نیست.

گفت: هیچ جا مثل خونه ی ما برات امن نیست.

صلاح ندیدم که به بحث ادامه دهم. نگاهم را به طرف مریم چرخاندم و گفتم: از بچه ها چه خبر؟ از مدرسه؟ معلما؟ گفت: مدرس که سر جاشه درست مثل همون روزی که تو رفتی. سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم: پس زحمت بکش فردا برام یه گواهی تحصیلی بگیر من که می ترسم از خونه پیام بیرون و بیفتم تو چنگ عمو جلیل یا آدماش.

بعد از شام که در اتاق با مریم تنها شدم. فرصتی که از اول شب به دنبالش بودم به دست آمد و پرسیدم: تو بالاخره با محمود حرف زدی؟ بی آنکه به من نگاه کند گفت: راستش ما که از وضع تو بی خبر بودیم الانم بیشتر از یه ماهه که ازش نه نامه داریم و نه باهاش تماس داشتیم ولی قبل از اون یه چیزهایی سر بسته بهش گفتم اما حرف خاصی نزد در حالیکه لبم را میان دندان هایم می فشردم اشک هایم ریخت و زمانی که از بی پناهی و درماندگی گریه ام اوج گرفت مریم دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: غصه نخور. بالاخره یه راهی پیدا میشه منم میگم کار درستی نکردی که از خونه فرار کردی این طور که میگی اون پسره آقای یداللهی بد نبوده شاید هنوزم بشه یه جوری جوشش داد. اگه بخوای به آقا جون ...

به تندی گفتم: چی میگی مریم؟ تو که بهتر از همه وضع منو می دونی خودت که خوب میدونی چقدر محمود رو دوست دارم. نه حاضر نیستم با هیچ کس دیگه ای ...

سرم را روی سینه گرفت و گفت: باشه باشه. عصبانی نشو. بالاخره یه راهی پیدا میکنیم.

روز بعد اتاق مریم را که مثل همیشه به هم ریخته بود مرتب کردم زهرا خانم با احتیاط نصیحتم می کرد و غیر مستقیم از من می خواست که اجازه دهم به عمو جلیل اطلاع دهد در خانه ی آن ها هستم. شب سر میز شما آقای تشکری هم همین پیشنهاد را کرد. مریم و احمد با او مخالف بودند و زهرا خانم موافق. در هر حال می باید خودم فکری می کردم کم کم به این نتیجه رسیدم که به خانه ی سکینه خانم برگردم شب همه در ایوان نشستیم و هندوانه خوردیم. اواخر خرداد هوا بشدت گرم بود. سپس با مریم روی تاب نشستیم و او برایم از بچه های مدرسه تعریف کرد. لحظاتی بعد احمد هم به ما پیوست و کنار مریم نشست. مریم برای پر کردن ظرف هندوانه چند لحظه ای ما رو تنها گذاشت. نمی دانم چرا هر وقت با احمد تنهامی شدم احساس میکردم حرفی در دل دارد که برای گفتنش به من تردید می کند. به هر حال هر بار صحبت از رفتن من میشد با لحنی محکم و جدی به من حکم میکرد که به فکر رفتن از آنجا نباشم تا تکلیفم معلوم شود. نمی فهمیدم منظورش از معلوم شدن تکلیف من چه بود ولی از آنجا که او برایم در حد علی بود همیشه به او به چشم برادر کوچکم نگاه میکردم حرف هایش را جدی نمی گرفتم. صبح روز بعد باز هم خیال می کردم که در خانه با زهرا خانم تنها هستم ولی وقتی سرم میز صبحانه احمد را دیدم تعجب کردم و پرسیدم: مگه تو کلاس نداری؟ چطور هنوز خونه ای؟

گفت: چیه؟ همیشه یه روزم ماخونه بمونیم؟ بعد خنده ای کرد و گفت: شوخی کردم بابا الان میرم.

زهرا خانم پیاز سرخ میکرد وقتی صبحانه را خوردم سیب زمینی ها را به من داد تا آنها را خلال کنم روی مبل در اتاق نشیمن نشستیم و مشغول پوست کندن سیب زمینی ها شدم. لحظاتی بعد احمد لباس پوشیده مقابل من ایستاد و گفت: یه وقت نذاری بری ها!

سرم را بلند کردم. به نظرم رسید که کمی دستپاچه است و بر کارهایش کنترل ندارد. کیفش را دست به دست می داد. خواستم علتش را از او بپرسم اما قبل از اینکه حرفی بزنم با عجله کتابی را به طرفم گرفت و گفت: اینو بخون. کتاب

را مقابلم روی میز گذاشت در حالی که با عجله از در بیرون می رفت برگشت و تکرار کرد: بهاره جایی نری ها! اونم حتما بخون.

حیرت زده به او و کارهایش نگاه کردم تا از در خارج شد سپس به سرعت با دو انگشتم کتاب را ورق زدم کاغذی تا شده لای آن بود که توجهم را جلب کرد. کتاب را رها کردم و کارم را ادامه دادم ولی ذهنم مشوش شده و حواسم درست کار نمی کرد. کارم که تمام شد در اتاق مریم کاغذ را از لای کتاب بیرون آوردم و بازش کردم. نامه ی دستویس بود آن قدر برای خواندنش عجله داشتم که چشمانم روی خطوط می چرخید. بی آنکه مفهوم کلمات و جملات را متوجه شوم. هر لحظه تپش قلبم سریع تر میشد و حرارت بدنم بالا می رفت دستم را روی قلبم گذاشتم و در حالی که روی تخت می نشستم با خودم تکرار کردم: اروم... آروم باش و دقت کن. بدون داشتن آرامش متوجه مفهوم اصلی نوشته هانمی شدم اما چرا فهمیده بودم مضمون آن چیست چندلحظه بی هیچ حرکتی بر جای ماندم. سپس بادستانی لرزان کاغذ را مقابلم گرفتم و خواندم نوشته بود:

بهاره عزیزم تعجب نکن. چون همان طور که میدانی تو همیشه برای همه ی ما عزیز بوده ای و برای من از همه بیشتر مدتی است با خودم کشمکش دارم که چگونه حرف های دلم را با تو در میان بگذارم وقتی تو را می بینم متوجه می شوم چنین جسارتی را در خودم نمی بینم که حضوری راز دلم را به تو بگویم بعد از اینکه مدتی تو را گم کردم هزاران بار به خودم لعنت فرستادم که چراتا این حد ابله بودم و این روزها را پیش بینی نکردم. بی آنکه به کسی حرفی بزنم همه جا رادنبالت گشتم و به همه جا سرزدم. گاهی مثل دیوانه ها در فراغت سرم رابه دیوار می کوبیدم. به هیچ کس نگفتم ولی دو واحد از درسهایم را نتوانستم بگذرانم حالا که اینجایی ناباورانه حرفهایم را می نویسم تا تو هم بدانی که دیرزمانی است دلم را به تو سپرده ام. این مربوط به سال ها پیش می شو شاید به همان زمانی که کودکانه در خاک های باغچه با هم خانه می ساختیم اگر به یادت مانده باشد خانه هایی را که می می ساختم همه به نام تو و برای تو بود. سال ها کودکی مان همه با عواطف پاک و زلال کودی با هم طی شد. هر چند من از همان روزها همیشه تو راقهرمان رویاهایم می کردم همیشه در این فکر بودم این امری است عادی که میان هر دختر و پسری برقرار می شود میدانی از چه زمانی دریافتم که احساسم نسبت به تو با همه فرق می کند؟ از همان شبی که در فرودگاه برای رفتن علی اشک میریختی و من دزدکی نگاهت می کردم در همین زمان آرزو میکردم این اجازه را داشتم تا اشک ها را از روی صورت زیبایت پاک کنم از آن زمان هر روز این جوانه در قلبم رشد کرد و جان گرفت و امروز در تمام وجودم رگ و ریشه گرفته است. می دانم که باور نمی کنی ولی ه جان عزیز خودت قسم که شب های زیادی را تا صبح چشم بر هم نگذاشتم و به یاد تو به درگاه خدا نالیدم و از او خواستم تو را به من بازگرداند. بی شک خدا به من ترحم کرد و دلش به حالم سوخت ه تو را مثل یک گل به خانه ام بازگرداند. از تو می خواهم فکر کنی و در زوایای قلبت بگردی شاید مهری غیر از آنچه تا کنون بین ما جاری بوده بیابی. مطمئنم که پیدایش می کنی. تنها باید کمی دقیق تر بگردی اگر آن را یافتی خیرش را به من بده تا از شادی همه جا فریاد بکشم و مژده اش را به مامان بدهم تا هرچه زودتر تو را برایم خواستگاری کند می خواهم تا آخر عمر تو همراهم باشی شریک خوشی و ناخوشی و دار و ندارم تو باشی. بگو که اشتباه نمی کنم. بگو که خودشیفتگی مرا کور نکرده است و واقعیت را می بینم و تو هم به من مهری داری. برای دیدن چشمان امیدوار و شنیدن زمزمه ی دل انگیزت بی قرارم با من بمان و عشق را در وجودم فریاد کن. با من بمان و زندگی ام را نوری دیگر ببخش با من می مانی؟ منتظرت هستم.

احمد

انگار دنیا با همه ی بزرگی اش بر سرم خراب شد . انگار میان خلا سرنگون شدم . باور نمی کردم . کاغذ در مشت من می شد و مغزم خالی و تهی . انگار زمان ایستاد و دنیا را کد شد . پروردگارا این دیگر چه بلایی بود که بر سرم فرود آمد ؟ همه چیز از ذهنم فرار می کرد . چرا قدرت تفکر را از دست داده بودم ؟ ته چشم اشکی نمانده بود من نابود شده بودم نابود شده بودم . هیچ فکری در سرم نبود تنها میدانستم که باید بروم دیگر ماندنم در اینجا خیانت محض به محمود بود! قبل از اینکه بتوانم فکری بکنم کیفم در دستم بود و به طرف در می رفتم . گویی مرده ای بودم که در ناباوری قدم بر میداشتم هیچ به یادم نیست صدای زهرا خانم را شنیدم یا همه زاییده ی ذهنم خاموش بود . وباز هیچ نفهمیدم چطور و چگونه از آنجا خارج شدم بی هدف می رفتم حتی گریستن را نیز گم کرده بودم . غمم آنچنان سنگین بود که در ناباوری به آن می خندیدم تمام شده بود همه چیز برایم به آخر رسیده بود دیگر بودن یا نبودن تفاوتی نداشت با قدم هایی سنگین و آرام می رفتم آهسته ... آهسته ... به کجا ؟ فرقی نمی کرد به هر کجا که پاهایم مرا میبرد گاه می ایستادم و بی آنکه ببینم به اطراف نظر می انداختم و گاه چون کودکان بر لبه ی باریک جدول خیابان قدم هایم را بدون فاصله و در پی هم می گذاشتم و میرفتم . اما برای رسیدن عجله نمی کردم . شاید چون مقصدی نداشتیم گاه روی نیمکت پارکی می نشستیم و چون دیوانگان همراه اشک می خندیدیم و گاه مانند کولی ها کنار خیابانی می ایستادم و به رفت و آمد شتاب زده ی عابران خیره میشدم . چقدر رفته بودم ؟ چند ساعت ؟ نمی دانم ولی هوا رو به تاریکی می رفت کجا بودم ؟ چقدر همه جا به نظرم آشنا میرسید حتی خانه ای که مقابلش ایستاده بودم دستم را روی زنگ فشردم کسی که در را به رویم گشود عمه سودابه بود . با دیدنم انگار لال شده بود لحظاتی به سراپایم خیره شد . چقدر به نظرم چشم هایش بزرگ شده بود . نمی دانم چرا دستم را می کشید و با خود می برد و ادارم کرد روی مبلی نشستم چقدر سوال می کرد ! ولی من به هیچ یک از آنها جوابی نمی دادم . سوالهایم به نظرم پوچ و مسخره می رسید . شاید همین موجب شده بود پوزخندی روی لبهایم بنشیند . او که بود که مرا با سوال هایش گیج کرده بود ؟ آه یادم آمد آقای رخشان شوهر عمه سودابه . او مرد خوبی بود البته نه به خوبی آقای جواهری ولی از عمو جلیل بهتر بود . بچه جلوی در اتاق ایستاده و به من خیره شده بودند برخلاف همیشه که آرزو روی پایم می نشست نمی دانم چرا با من غریبی می کرد و نزدیک نمیشد . وقتی اشک هایم می ریخت چهره ی آقای رخشان را کج و معوج می دیدم . صدای عمه سودابه از توی راهرو می آمد . گمان میکنم تلفنی با کسی حرف میزد . می گفت : آره بابا ظاهرش که سالمه ... نمی دونم ... هیچ حرف نمیزنه مثل دیونه ها شده چی بگم والا ... آره آره ... خودتون بیاین ببینین کاریش نداشته باشین ... باشه . حالا انقدر فریادکش داداش . راستی چرا من آنجا رفته بودم ؟ شاید به این علت که او با من از همه مهربان تر شود شاید هم ... نمیدانم چیز دیگری یادم نیامد . لحظاتی بعد عمه سودابه همراه شوهرش مانند دو بازجو مقابل ایستاده بودند و سوالات ریز و درشتی می کردند که جوابم تنها نگاه های خیره ای بود که به آنها می کردم خیلی طول نکشید که صدای زنگ در را شنیدم . عجیب بود که از دیدن عمو جلیل و عمه صدیق و مجتبی . هیچ نترسیدم بی شک لرزش بدنم از ترس نبود زیرا چنین احساسی نداشتیم . پس از چه بود ؟ شاید از سرما ! ولی هوا که گرم و دم کرده بود . نمی دانم چرا وقتی عمو جلیل دو سیلی پیاپی به صورتم نواخت و عمه صدیق در حالی که موهای سرم را می کشید تف به صورتم انداخت هیچ احساس درد نکردم . چقدر پوست کلفت شده بودم به طور قطع اشتباه می کردم چون دیدم مامان کنار اتاق پشت سر همه ی آن ها ایستاده است و به رویم لبخند می زند شاید هم دچار توهم شده بودم .

آه از دست این عم جلیل و عمه صدیق مشت و لگد هایشان و کشمکش‌های با مجتبی و آقای رخشان می کردند نمی گذاشت درست مامان را بینم تمام بدنم درد گرفته بود صورتم خیس بود ولی نه از اثر اشک هایم . خونی که از بینی ام سرازیر شده بود تمام صورت و دست هایم را خیس کرده بود احساس میکردم دیگر مویی روی سرم نمانده و همه اش در دست های عمه صدیق است . ولی بالاخره مجتبی موفق شد و او را از اتاق بیرون برد آقای رخشان همه عمو جلیل را روی مبل نشاند ولی مامان کجا رفته بود ؟ آه چند قطره خون روی شلوار جینم ریخته بود همان شلواری که محمود برایم خریده بود و من همیشه فقط مواقعی آن را می پوشیدم که می خواستم به جای مهمی بروم . ولی آن روز نمی فهمیدم چرا آن قدر گیج شده بودم . خدا از عمو جلیل نگذرد. باعث شده بود شلواری که تا آن حد برایم ارزشمند بود کثیف شود همراه عمه سوادبه راه افتادم باز هم عمو جلیل به طرفم حمله کرد و با پایش به ساق پایم کوبید آه اگر قدرت داشتم ! روی زمین نشستم صدای فریاد های عمه صدیق می آمد . چطور خجالت نمی کشید و این نسبت های زشت را به من می داد ؟ مرا آلوده دامن و کثیف می نامید و می گفت که از وجود من ننگ دارد درد در پایم پیچید چقدر سر و صورتم می سوخت . آه خدای من باز هم مامان آمد چقدر خوشگل شده بود درست مانند همان عکسی که با پدرم داشت و من چقدر آن زیبایی اش را دوست داشتم همیشه به او می گفتم : تو زیباترین زن روز زمینی . نمیدانم چرا هر وقت این حرف را می شنید گریه میکرد ولی حالا خودش هم خوب فهمیده بود که من درست می گفتم این را از لبخند شیرینش می فهمیدم کنارم نشست و موهایم را که پریشان شده بو مرتب کرد و صورت را بوسید . گفتم : چرا اینا دیونه شدن ؟ من که کار بدی نکردم .

ناگهان درد در پهلویم پیچید . شاید روده هایم پاره شده بود نمی فهمیدم چرا عمو جلیل دست از سرم بر نمی داشت بالاخره آقای رخشان موفق شد او را از اتاق بیرون ببرد . ولی فحش هایی که از دهان عمه صدیق بیرون می آمد و نسبت های زشتی که به من میداد بیشتر از کتک های عمو جلیل در آور و سوزنده بود او مرا هرجایی و خیابانی می نامید و میگفت آبرویی برای هیچ یک از آن ها باقی نگذاشته ام میگفت . ای کاش همراه مادرم مرده بودم . کاش مثل پدرم در جوی آب خفه می شدم . کاش زیر چرخ های مشاین له میشدم و میگفت به جایی که تا کنون بوده ام برگردم . لنگ لنگان به همراه عمه سوادبه به دستشویی رفتم تا دست ها و صورتم را بشویم چشمم که در آینه به صورتم افتاد حیرت کردم . مانند لبو زرشکی شده بودم خون ها رانشتم ولی باز هم عمو جلیل با قیافه ای ترسناک در دستشویی را باز کرد و با دو دست گلوی مرا گرفت . می خواست خفه ام کند . خودش این را با فریاد می گفت . می کشمت و این ننگ رو پاک میکنم . نفسم تنگ شده چشمانم سیاهی رفت و به سرفه افتادم ولی هیچ تلاشی برای نجاتم از دستان او نکردم جار و جنجال عجیبی بود عمه صدیق فریاد می زد و می گفت بذار بکشدش ... بزار این لکه ی سیاه رو پاک کنه . باز هم صورت قشنگ مامان را دیدم . نمی دانم چرا هراسان و صورتش اشک آلود بود . من اما لبخند زدم . دشتی پر از گل و سبزه بود . مانند باد سبکبال در میان گل ها می دویدم تا پروانه بگیرم . موهایم بلند و رها لباسم پیراهنی پرچین و صورتی رنگ از جنس حریر . کودک بودم . هفت یا هشت ساله . علف ها تا کمرم می رسیدند و من می دویدم دنبال پروانه های رنگی بودم . بالاخره یکی از آن ها را شکار کردم میان دست های کوچکم نمی خواستم آزارش بدهم . می خواستم آن را به مامان هدیه کنم وقتی دستم را باز کردم پروانه پرید و رفت و من قهقهه زدم و باز پروانه ای دیگر . ناگهان هوا ابری شدو رگبار در گرفت . رگباری تند و سیل آسا . چشم باز کردم روی زمین کنار روشویی نشسته بودم و سرم به دیوار بود عمه سوادبه به صورتم آب می پاشید به صورتم لبخند زدم و گفتم : می خواستم بدمش به مامان ولی پرید و رفت .

عمه سودابه با دست به صورتش زد و دندان روی لبش فشرد. لحظاتی بعد باز هم در اتاق بچه ها روی تختخواب نرمی که او برایم گسترده بود دراز کشیدم بدنم کوفته بود دلم ضعف می رفت. صورتم می سوخت و گردنم انگار انگار شکسته بود. قبل از اینکه فکری کنم به خواب سنگینی فرو رفتم خوابی به عمق و سنگینی مرگ. روز بعد در سکوت گذشت تمام روز از بستر بیرون نیامدم. عمه سودابه غذایی را که در سینی برایم می آورد. ساعتی بعد دست نخورده می برد. حالا حتی اگر می خواستم همه نمی توانستم منتظر محمود بمانم. عشق ما به فرجامش رسیده بود و بعد از او دیگر چیزی و کسی برایم اهمیتی نداشت. نمی دانم چند روز در همان اتاق بودم. شاید یک هفته شاید ده روز همه ی فکر و ذکرم محمود بود. خوب می فهمیدم حتی اگر هنوز هم به من وفادار مانده باشد. دیگر رسیدنم به او محال است باید فراموشش می کردم عمه سودابه هر روز سه نوبت غذا در یک سینی برای می آورد و می رفت. و ساعتی بعد بدون گفتن حرفی سینی پر را بر میگرداند رفتارشان با من درست مانند یک سگ بود بعد از آن سلولم را تغییر دادند و شبانه مرا به خانه ی آن جلاد یعنی عمو جلیل بردند و در اتاق زرین ساکن شدم احساس می کردم از همه ی آن ها متنفرم حتی از عمه سودابه وقتی احساس کردم دیگر تحمل آن وضع برایم غیر ممکن است. در اتاق را قفل کردم صندلی را پشت آن گذاشتم روی تخت دراز کشیدم. دو روز از آمدنم به خانه ی عمو جلیل می گذشت در نهایت ناامیدی و یاس بودم. می خواستم بمیرم و به زندگی خفت بارم خاتمه دهم. باز هم مادرم بود که دستم را میکشید گریه کنان بر سرش می کوبید و می گفت: الهی بمیرم برات مادر بازم مواظب خودت نبودی مریض شدی؟

گفتم: مامان می خوام پیام پیش تو. تو کمکم می کنی؟

گفت: صبرداشته باش پدرت بهت کمک میکنه.

پدرم کنارم ایستاد بود قد بلند و زیبا صورت بود. ناباورانه او را نگاه کردم. گاهی خودش بود و گاهی به چهره ی علی در می آمد. می خواستم دستش را بگیرم ولی انگار به او بدگمان بودم. می ترسیدم خودش نباشد دستم می سوخت و احساس سرما و لرز میکردم چیزی به یاد نمی آمد. نگاهی به اطراف کردم. همه جا رنگی از بیگانگی داشت. خانمی که دستش روی سرم بود گفت: بالاخره چشمت رو باز کردی؟ حالت چطوره؟

هر چه به او نگاه کردم نشناختمش شبیه پرستارهای بود. من کجا بودم؟ سرم را چرخاندم دو تخت دیگر هم در اتاق بود و هر دو اشغال. یعنی من در بیمارستان بودم؟ کوششی برای دانستن آنچه بر من گذشته بود و علت بودنم در آنجا نکردم و از پنجره ی کنار تختم به بیرون چشم دوختم روز بود و آفتاب از ورای پنجره روی صورتم می افتاد. به اشعه ای طلایی رنگ خورشید خیره شدم و بی اختیار زیر لب گفتم: کجایی محمود؟

ساعتی بعد عمه صدیق و عمو جلیل وارد اتاقم شدند. صورتم را به طرف پنجره چرخاندم و به هیچ سوال و گفته شان پاسخ ندادم. تمام شم تا زمانی که بیدار بودم همه ماجرا از مقابل چشمم رژه می رفت. روز بعد عمه صدیق به همراه مجتبی کنار تختم ایستاد و دوباره سوال ها شروع شد کجا بودی؟ راست بگو با کی بودی؟ رفته بودی شهرستان؟ کی گولت زد؟ بهت وعده وعید داده بود؟ گفته بود عقدت میکنه؟ هیچ فکر آبروی ما رو نکردی؟ ازت سیر شد وولت کرد؟ فکر نکردی جواب در و همسایه رو چی بدیم؟ فکر نکردی جواب خونواده ی یداللهی رو چی بدیم؟

چند نفر بودن؟ تو از رگ و ریشه ی مانیستی. حالا خوب شد مثل یه تفاله انداختت توی سطل آشغال؟ تو یه کثافتی تو هم مثل مادرت هرزه و پستی تو دختره ی حروم زاده ...

دیگر تحملش را نداشتم فریاد زدم: شما ها حیوانین! شماها کثافتین! ازتون متنفرم دیگه چی از جونم می خواین؟

برین گم شین. ازتون متنفرم.

با دو دست موهای سرم را کشید سرم از دستم کنده شد و خون بیرون زد ملافه ها پس زدم می خواستم از تخت پایین بیایم و فرار کنم دو پرستار به اتاق دویدند عمه صدیق و مجتبی را از اتاق بیرون فرستادند و در حالی که هر دام یک بازوی مرا گرفته بودند سعی در آرام کردنم داشتند دوباره روی تخت قرار گرفتم سرم به دستم وصل و آمپولی در آن تزریق شد و بعد آرام گرفتم .

فصل چهاردهم....

حالم بهتر بود نیروی از دست رفته ام را باز می یافتم . من تنهاییماری بودم که در روز ملاقات هیچ کس به دیدنم نیامد. دل گرفته و غمگین به آسمان آبی چشم دوختم . به یاد حاج نصرت افتادم . شاید او می توانست کمکم کند . اگر کسی به سراغم نمی آمد شاید ...

یک نفر صدایم کرد : بهاره به طرف صدا برگشتم . مجتبی بود . یادم آمد گفته بود کمکم می کند . شاید به همین منظور آمده بود دوباره نگاهم را به پنجره و به آسمان دوختم . دسته گلش را کنار بالشم گذاشت . وجود و حضورش برایم اهمیتی نداشت . شاید بهتر بود نمی آمد یا ... آهسته گفت : فردا مرخصی میخوام کمکت کنم . جوابی ندادم لکه های سفید ابر در آسمان آبی به هر شکلی درمی آمد و من بیشتر دوست داشتم یکی از آن ها به چهره ی مامان دربیاید . دوباره گفت : بهاره .. گوش میکنی ؟ من میخوام بهت کمک کنم .

سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم : به خواهشی از شما بکنم قبول می کنین ؟

گفت : هر چی باشه .

گفتم : از اینجا برین .

گفت : غیر از این ؟

گفتم : فقط همین نمیخوام بازم کتک بخورم .

گفت : آگه به من راست بگی که این مدت کجا بودی من جلوشون وامیستم .

آه بلندی کشیدم و گفتم : شاید به روزی به شما گفتم که کجا بودم ولی نه حالا .

گفت : من آگه مطمئن باشم که تو خطایی نکردی ازت دفاع می کنم .

به او خیره شدم . گاهی چقدر شبیه محمود به نظرم می رسید در صورتی که کوچک ترین وجه تشابهی با او نداشت .

دباره صدایش را شنیدم که گفت : حرف بزن بهاره . نمی دانم در نگاهم چه دید که ادامه داد : روزهایی که تو اونجا بودی برای همه ی ما زندگی قشنگ شده بود . وجود تو اونجا رو قشنگ کرده بود بهاره چرا این کارو کردی ؟

دوباره به آسمان چشم دوختم لحظاتی طولانی سکوت برقرار بود . خانمی به مامیوه تعارف کرد . به طرف او که

برگشتم صورت مجتبی خیس از اشک بود . وقتی خانم با بشقاب میوه اش رفت . مجتبی با صدایی بغض آلود گفت :

تو دختر دایی من هستی ولی رفتار عزیز باعث شده خیال کنم تو غریبه ای تو باید به من بگی کجا بودی بهاره .

وقتی سکوتم را دید گفت : آگه حرف نزنی خیال می کنم حق با اوناست ولی قلبم به من میگه حقیقت غیر از اینه .

به یاد بابا فضل الله افتادم که وقتی قلبانش را چاق می کردم چقدر خوشحال می شد و پکی به آن می زد و می گفت :

توی این روزگار غریبی و بی کسی که هیچ کی از آدم یاد نمی کنه انگار خدا تو رو از آسمون برای ما فرستاد به گل

هایی که کنارم بود نگاهی کردم و گفتم : من از این گلها پاک ترم اونا برای اینکه مطمئن باشن من خطایی نکردم می

تونن منو پیش به دکتر برن ولی مشکل اونا این نیست . مشکل اصلی خودمم . لبخند روی لب های مجتبی نشست

وقتی می رفت چشمانش از خوشحالی برق می زد . روز بعد همراه عمه سودابه و همان اتاق بازگشتم همان اتاقی که

به نظرم شبیه لانه سگ بود کوله ام تنها میراثی بود که همه جا با خودم می کشیدم یک هفته بعد از آن صدای مجتبی را از اتاق دیگر شنیدم که آهسته با عمه سودابه حرف میزد ولی بعد از یک ساعت بی آنکه مرا دیده باشد . رفته بود . پس از آن یک بار هم صدای عمه صدیق را شنیدم و دوباره دیگر مجتبی آمد . ولی هر بار بی آنکه بینممش رفته بود . دو هفته از آمدن مجددم به آن خانه می گذشت در حالی که روزهایش مانند شب هایم سیاه و گرفته بود . آن روز عمه سودابه و عمه سرور مرا مانند گوسفندی که برای سلاخی می برند به اتاق دیگ بردند لباس هایم را عوض کردند و چادری سفید روی سرم انداختند . عمه صدیق عمو جلیل اکرم خانم آقای جواهری و شوهر عمه سودابه هم بودند همه روی صندلی های اطراف سالن نشستند عمه سودابه چادرم را پایین کشید تا صورتم را زیر آن پنهان کند . مردی با دفتری قطور و بزرگ را دیدم که در راهرو نشست . عمو جلیل و آقای جواهری و شوهر عمه سودابه هم به او پیوستند همه چیز دستگیرم شد مرا به عقد کسی در می آوردند که که نمی دانستم کیست . در آن لحظه با گوشه ی چادر اشک هایم را پاک می کردم . من زندگی را باخته بودم دردل گفتم : محمود محبوبم من همه ی تلاشم رو کردم .

شاید صدای گریه ام بلند بود . زیرا یکی از عمه ها در کنارم بازویم را فشرد آهسته در گوشم گفت : هیس ! یارو می شنوه پشیمون می شه ها !

آه خدایا اونا چطور نام انسان روی خودشون گذاشتن ؟ محمود عزیزم تو اولین و آخرین عشق منی و برای همیشه روی صفحه ی قلبم موندگاری باور نمی کنم به این سرعت منو فراموش کرده باشی .

صدای مرد عاقد را شنیدم که گفت : دوشیزه خانم وکلیم بنده ؟

صدای حق هق گریه ام با صدای بله ای که نفهمیدم از دهان چه کسی خارج شد همراه با صدای هلله ی زن ها درهم آمیخت و همه چیز را در خود گم کرد حتی صدای هلله ی غریبانه ام را که محمود را می نامیدم . ساعتی بعد همه ی میراثم در چمدانی به دست مردی بود که نام شوهرم را بر خود داشت و وسایل خصوصی ام در کوله ای در دست خودم بود و با او می رفتم کجایش را نمی دانستم ولی پاهایم به دنبالش کشیده میشد او تند قدم بر میداشت ولی من عجله ای در رفتن نداشتم گاه می ایستاد و باز همراهش می رفتم . از نفس افتاده بودم تاریک شده بود که در قطار نشسته بودیم . او از روی رنگ پیراهنش می شناختم نه صورتش را دیده بودم و نه حرفی زده بود تا صدایش را بشناسم او هم با من بیگانه بود انگار وجودم برایش اهمیتی نداشت و به نظر نمی رسید تعجیلی برای دیدن یا شناختم داشته باشد . در حالی که چادرم را روی صورت پایین می کشیدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا بخوابم . چمدانم را در قسمت بار گذاشت و کنارم نشست . او که بود و مرا به کجا می برد ؟

نفهمیدم چه وقت چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم تکان های قطار و سوت هایی که برای توقف در هر ایستگاهی می کشید هوشیارم می کرد و لحظاتی بعد دوباره به خواب می رفتم یک نفر بازویم را تکان داد و گفت : پاشو دختر جون بیدار شو ... پاشو اذون صبحه اگه نماز می خونی بلند شو الان قطار راه می افته چشم باز کردم او بود همان مردی که شوهر من شده بود . باید نماز می خواندم . دنبالش دویدم در بیرون آسمان سورمه ای رنگ بود و نسیم صبحگاهی صورت را نوازش می داد داخل حیاط مسجد در حالی که آستین هایم را بالا می زد گفت : وقتی نمازم رو خوندم همین جا منتظرت وایمیستم بیا . گم نکنی ها ! حالا با صدایش آشنا شده بودم نمازم که تمام شد چادرم را جلو کشیدم و در مسجدی که نمی دانستم کجای این دنیا قرار دارد . در آن سپیده دم اشک ریختم و از خدا خواستم فراموشم نکند . صدای سوت قطار مرا به خودم آورد با عجله خارج شدم حیاط خلوت و هوا روشن تر شده بوده از

رنگ آبی پیراهنش او راشناختم و دنبالش به سوی قطار دویدم از راهروی قطار گذشتیم و در کوچه مان کنار پنجره نشستیم و چشم به بیرون دوختم هوا روشن می شد و قطار با سر و صدای زیاد سرعت می گرفت . من هم به همان سرعت به سوی آینده ای مبهم پیش می رفتم .

سر و صدای مسافران در راهرو نشان از رسیدن صبح داشت تمام شب را در راه بودیم و حالا می فهمیدم به مشهد میرویم ایستگاه نیشابور و بعد ...

معه ام صدامی کرد و گرسنگی دل و روده ام را به هم پیچ می داد وقتی قطار به طور کامل از حرکت ایستاد چمدان مرا به دست گرفت و گفت : بریم .

به راه افتادم من از جلو و او پشتم می آمد . بیرون سالن ایستگاه راه آهن مسافر کش ها برای شکار مشتری با هم رقابت می کردند . یکی از آن ها را انتخاب کرد . چمدان را در صندوق عقب گذاشت خودش جلو کنار راننده نشست و من روی صندوق عقب . اولین بار بود که به مشهد می آمدم با دیدن گنبد طلایی بی اختیار بغض گلویم را فشرده و اشک هایم سرازیر شد با چادر صورتم را پوشاندم و دردل گفتم : محمود من برای پیداکردنت همه تلاشم رو کردم ولی انگار ما قسمت هم نبودیم .

سعی کردم ارام بمانم و از پنجره به گذر پیاده رو و خیابان نگاه میکردم اگر مادر بزرگ فقط چند سال دیگر زنده می ماند وضع من حالا فرق میکرد . لب هایم را روی هم فشردم و از پشت به او نگاه کردم . موهایش مشکی و در لابه لای آن نیز موهای سفید فراوان بود . پیراهن تنش هیچ اتو نداشت . هر چه می رفتیم . انگار به حرم و به گنبد طلایی نزدیک تر می شدیم . بعد از گذشتن از چند کوچه ی پیچ در پیچ که همه به هم راه داشت عاقبت تاکسی در سر کوچه ای تنگ و باریک ننگه داشت . او پیاده شد . چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید و رفت تا کرایه ی راننده را بپردازد . من هم منتظر ایستاده بودم و اطراف را نگاه می کردم . بی شک خانه اش آنجا بود . جایی که می بایست مابقی عمرم در آن طی می شد . محله ی کثیف و شلوغی بود و تردید نکردم که از محله های فقیر نشین و متعلق به خانواده های کم در آمد است . به دنبالش راه افتادم و از پشت او را نگاه می کردم قدی متوسط داشت و اندامی به همان نسبت کشیده و لاغر . شلواری کهنه و تیره رنگ شاید سورمه ای با کفش هیبی کهنه به پا داشت . روی پیراهن آبی رنگش هنوز خط طناب رخت به چشم می خورد موهای صاف و انبوهش روی هم خوابیده ولی وجود موهای سفید در لابه لای آن به خوبی مشهود بود با اینکه هنوز ساعتی از صبح نگذشته بود سر و صدای بچه ها در کوچه بلند بود مقابل در خانه ای ایستاد و برای یافتن کلید دست در جیب شلوارش کرد . عاقبت آن را یافت و در را باز کرد خودش کنار ایستاد و گفت : بسم الله منظورش را نفهمیدم و همچنان منتظر بودم اول او داخل شود . در حالی که به داخل اشاره میکرد گفت : بفرما تو .

در حیاط دو لنگه ولی کوچک بود بارنگ طوسی چرک که به راحتی می شد فهمید سال هاست رنگی به آن نخورده است . با پایین رفتن از یک پله وارد حیاطی شدیم که بزرگ تر از سی یا چهل متر نبود شیلنگ آب بر روی سه پایه ای کار گذاشته شده بود . در گوشه ی چپ حیاط توالت کوچکی وجود داشت که درش باز بود . خانه ای دو طبقه بود از گوشه ی راست ساختمان از دری به همان کهنگی در حیاط و به همان رنگ وارد راهرویی شدیم که پلکانی به بالا داشت و از کنار پله ها دری باز می شد که به طور حتم ورودی طبقه اول بود اما مقصد او طبقه ی دوم بود . جلوتر از من از پله ها بالا رفت و در حالی که سعی میکرد صدایی ایجاد نکند در طبقه بالا را باز کرد و وارد شد . وحشت وجودم را فرا گرفت ولی وجود یک جفت کفش زنانه جلوی در مرا امیدوار کرد که او در آن طبقه تنها نیست .

همچنان برای وارد شدن مجدد ایستاده بودم وبا خودم کلنجار می رفتم لحظه ای بعد جلوی در آمد و گفت : پس چرا وایسادی ؟ بفرما داخل .

برای نخستین بار صورتش را به طور کامل دیدم ولی زمانش آنقدر کوتاه بود که می شد گفت چیزی ندیدم . برخلاف آنچه تصور می کردم . لحنش تحقیر آمیز نبود . سالی کوچک بود شاید بیست متر با دو در که با فاصله از هم قرار داشت . کف سالن با دو تخته فرش دستباف کلفت و ارزان قیمت و چند پشته پر شده بود یکی از درها باز بود و به راحتی فهمیدم که کسی در آن خوابیده است . او در آن اتاق را بست و در دیگر را گشود و گفت : بفرمایید اینجا . وارد اتاقی دیگر شدم اتاقی ده یا حداکثر دوازده متری تمیز با پرده هایی توری ولی ارزان قیمت یک تخت خواب یک نفره چسبیده به دیوار آماده برای استراحت بود و یک کمد دیواری سرتاسری در یک طرف اتاق کف آن اتاق هم بایک تخته فرش کلفت دستباف پر شده بود و روی دیوار تابلویی نصب بود که یکی از آیات قرآن را نشان می داد . در حالی که به اتاق نگاه می کردم . او گفت : فعلا شما اینجا استراحت کن تا صبحانه رو آماده کنم . لحظه ای دیگر صورتش را دیدم اما او در اتاق را بست و رفت . به نظرم رسید مردی کامل در حدود چهل و سه چهار ساله است . دندان هایم را روی هم فشردم و با بغض زیر لب گفتم : لعنتی چی خیال میکنه ؟ اون از پدرم هم بزرگ تره خدایا ازت میخوام عمه صدیق رو به درک واصل کنی امیدوارم اون عمو جلیل همراه اون ماشین لکنته ش بره ته دره و برنگرده . آشغالای کثافت .

سرم را میان دو دست گرفتم و در حالی که گریه میکردم لبه ی تخت نشستم من حتی تحمل یک روز ماندن در آنجا را هم نداشتم . چطور می خواستم بقیه ی عمرم را در آن دخمه سر کنم ؟ دلم می خواست گلویش را با دست هایم بفشارم و خفه اش کنم . می خواستم خرخره اش را با دندان بجوم . تصمیم داشتم اگر به سراغ من آمدتوی صورتش تف بیندازم و او را ازاینکه خواسته بودبا دختری همسن و سال دختر خودش ازدواج کند. تحقیر کنم . کوله ام کنار چمدان روی زمین بود چادرم را گوشه ای انداختم و روی تخت دراز کشیدم . ساعت بزرگی که به دیوار روبه رو نصب بود هفت و نیم صبح را نشان می داد و با تیک تکش روی اعصابم خط می کشید . از حیاط سر و صدایی به گوش می رسید و صدای باز و بسته شدن در حیاط خبر از رفت و آمد می داد . لحظاتی بعد با صدای باز شدن در اتاق از جا پریدم بر خلاف بیرون در خانه هوایی خنک و مطبوع جریان داشت وحشت زده چشم به در اتاق دوختم خودش بود که وارد شد خیره خیره او رانگاه کردم . پیراهنش را عوض کرده بود و پیراهنی به رنگ سفید به تن داشت ولی همچنان بدو اتو و چروک خورده دستش را بلند کرد و گفت : حتمی شما هم ... نگاهی که به من افتاد برای لحظاتی حرف در دهانش ماسید و دستش مابین زمین و آسمان معلق ماند . ایستاد و بی هیچ حرکتی مرا نگاه کرد بعد از چند لحظه انگار کسی تلنگری به او زده باشد دستش را انداخت و پرسید تو چندسالته ؟ صدا و طرز گفتارش به گونه ای نا محسوس لهجه ی مشهدی داشت ولی در کل فارسی را خوب صحبت می کرد . صورتش ته ریش داشت و حالا که از روبه رو او را می دیدم فکر میکردم چهل و پنج سال را شیرین دارد ! هیکلش لاغر و کشیده بود و چهره اش قابل اطمینان به نظر می رسید . نگاهم را به زمین انداختم و گفتم : هفده سال آقا . دوباره به او نگاه کردم . آثار تعجب در صورتش پیدا بود هنوز هم ساکت بود و مرا نگاه می کرد . نمی فهمیدم چه چیزی تا این حد باعث تعجبش شده است . بالاخره خودش را یافت و گفت : بیا بیرون صبحانه بخور . من باید برم . کار دارم . قبل از رفتن باید با نفیسه آشنا کنم .

یه یاد زهرا خانم و مریم و احمد افتادم . آیا مریم از این موضوع خبر نداشت ؟ آیا احمد برای یافتنم تلاشی کرده بود ؟ آیا زهرا خانم در آن روز به خصوص بد گمان نشده بود ؟

با صدای او سرم را بلند کردم از جلوی در مرا برای خوردن صبحانه صدا می زد از جایم تکان نخوردم . انگار خودش متوجه شد خیال بیرون رفتن ندارم چند ضربه به در اتاق زد و وارد شد . صورتم خیس از اشک بود . بی آنکه به من نگاه کند . وارد اتاق شد و پشت سرش زنی جلویم ایستاد و با سر سلام کرد . روسری بزرگی را روی سر بسته و زیر گلو گره زده بود با پیراهنی گلدار که به تن داشت و شلواری به پا زنان روستایی را به یادم می آورد . سی و هفت هشت ساله به نظر می رسید چشم هایش بی نهایت مهربان و صورتش گرم و دوست داشتنی بود . مانند مجسمه ای ایستادم و با چشمانی اشک آلود به او خیره شدم . در حالی که به من لبخند میزد دستش را روی موهایم کشید و با صدایی عجیب حرفی زد که هیچ نفهمیدم در برابر سکوت من با دست اشک را از روی گونه ام پاک کرد و دوباره با صدایی که به نظرم مانند سوت قطار بود چیزی گفت که متوجه نشدم ولی چهره اش پر از ناراحتی و سوال بود به نظرم جور عجیبی بود که با دیگران فرق داشت .

خیلی زود او همه چیز را برایم روشن کرد و گفت : نفیسه خانوم این خونه س یعنی زن من . ولی همین طور که می بینی اون کر و لاله و درست نمی تونه حرف بزنه در عوض تا دلت بخواد مهربونه کم کم باهاش آشنا میشی برای حرف زدن با اون لازم نیست خیلی سخت بگیری اون خیلی زود متوجه همه چی میشه . در غیبت من هر چی لازم داری به اون بگو من دیرم شده باید زودتر برم اگه کاری نداری من برم .

در کمال بهت و ناباوری به آن دو نگاه می کردم . چند لحظه صبر کرد و چون سکوت مرا دید از در خارج شد و رفت . بی اختیار به پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم . زنی حیاط کوچک را که حتی یک گلدان هم نداشت جارو میزد و موزاییک های کهنه اش را می شست دقایقی بعد نفیسه بایک سینی در دست وارد شد کمی نان تازه ، پنیر ، کرده ، مربا و یک لیوان چای در آن بود . سینی را روی تخت گذاشت و به من اشاره کرد که بخورم و بعد استراحت کنم . از خودم پرسیدم : خدایا او هووی من است یا من هووی او ؟

ولی جمله ی شوهرش به یادم آمد که گفت : نفیسه خانم این خونه س یعنی زن من . پس این خانه یک خانم داشت و نیاز به خانمی دیگر نبود . پس چطور مرا به آنجا برده بود ؟ حیرت زده به او و کارهایش نگاه میکردم در کمدهای یواری را باز کرد در آن پر از لباس های مردانه و همه به چوب لباسی آویزان بود . همه را جمع کرد و در قسمت دیگر کمدها که کوچکتر بود و دری جداگانه داشت بغل هم آویزان کرد در قسمت پایین هم چند جعبه کفش و دو کیف دستی و یک چمدان بزرگ بود . همه را به همان قسمت کوچکتر منتقل کرد و نیمی از آن راهم از اتاق بیرون برد سپس در حالی که چمدان مرا به سمت کمدها کشید اشاره کرد که آن قسمت متعلق به من است و لباس هایم را آویزان کنم به من فهماند که آن اتاق متعلق به من است . و بعد دوباره تعارفم کرد که صبحانه بخورم . مات و مبهوت به او و کارهایش نگاه میکردم اما به صبحانه میلی نداشتم . سینی را برداشتم و آن را بیرون اتاق روی زمین گذاشتم در را بستم و روی تخت دراز کشیدم به نظر نمی رسید در آن خانه کار دیگری غیر از استراحت داشته باشم . طولی نکشید که به خواب رفتم نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای فروشنده ای که از پشت بلندگو جنسی را برای فروش عرضه میکرد از خواب پریدم چمدانم همچنان جلوی کمدها که درهایش باز بود روی زمین سرگردان مانده بود و کوله ام در کنار آن به من چشمک میزد . کتاب سهراب را از آن بیرون آوردم و روق زدم کتابی که یادگار محمود بود . آن را روی لب هایم گذاشتم و بوسیدمش . کاغذی از لای کتاب روی دامنم افتاد . نامه ی احمد

بود یک بار دیگر خواندمش و با هر جمله به پهنای صورتم اشک ریختم سپس نامه را دوباره لای کتاب گذاشتم و به ساعت نگاه کردم یک و نیم بعداظهر بود به پشت پنجره رفتم او را دیدم که به سمت خانه می آمد و در بغلش بسته ی بزرگی بود مثل میوه ، ولی به خوبی معلوم نبود چیست در جیبش به دنبال کلید گشت و آن رایافت دیگر ندیدمش به پشت در رسیده و از زاویه ی دید من خارج شده بود . ولی همین که در باز شد دوباره او را دیدم . چند لحظه ای باز زنی که در حیاط بود حرف زد و اشاره ای به بالا کرد بعد دوباره از زاویه ی دید من بیرون رفت و لحظاتی بعد از صدای پا و باز و بسته شدن در فهمیدم که آمده است . مدتی طول کشید تا نفیسه به اتاق آمد و برای صرف ناهار دعوتم کرد . همچنان بدون پاسخ به او نگاه می کردم . داخل شد و در حالی که دستم را می کشید برای رفتن اصرار کرد . اشک روی گونه هایم دوید و دستم را از دستش بیرون کشیدم آثار نگرانی در چهره اش پیدا شد و سپس از اتاق بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم از صدای قاشق و بشقاب می فهمیدم مشغول خوردن ناهار هستند . ولی من آنجا بیگانه بودم . ایا علی می دانست در چه وضعیتی هستم ؟ تا نزدیک عصر همان جا ماندم و بعد برای رفتن به دستشویی بیرون آمدم انگار کسی در خانه نبود غیر از اتاقی که چسبیده به اتاق من بود جای دیگری دیده نمی شد نمیدانستم دستشویی در کجا قرار دارد در خانه راباز کردم و با نفیسه روبه رو شدم با خوشرویی پرسید که آیا غذا می خورم ؟ به او فهماندم که احتیاج به دستشویی دارم دستم را گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم . تازه متوجه شدم در پاگرد اول آشپزخانه ی کوچکی بر پا کرده اند که به اندازه یک قفس بود نفیسه همان جا ایستاد و به بالا اشاره کرد خودم به تنهایی بالا رفتم حمام و دستشویی در پاگرد دوم نزدیک به پشت بام بود . آبگرمکن نفتی بزرگی روی سطح صاف آخرین پاگرد قرار داشت که آب گرم خانه را تامین می کرد ولی در آن موقع خاموش بود وضو گرفتم و به اتاقم برگشتم قاب عکسی روی تلویزیون در قسمت دیگر اتاق نشیمن به چشم می خورد برای لحظاتی به آن خیره شدم . عکس جوانی بود شاید شانزده یا هفده ساله نفیسه دستش را مانند سایبان بالای ابروهایش گرفت و به خودش اشاره کرد فهمیدم پسراوست نمازم را خواندم و یکی از کتاب هایم را از کوله پشتی ام بیرون کشیدم و به مطالعه پرداختم شب حدود ساعت ده بود که صدای در را شنیدم شاید آمده بود . از تصور اینکه او شوهرم است که بی شک توقعاتی از من دارد بدنم را رعشه ای تند لرزاند شب برای خوردن شام صدایم نکردند . در عوض نفیسه بشقابی پر از غذا برایم آورد آن را مقابلم گذاشت و خودش بیرون رفت . هر چه فحش در ذهن داشتم نثار عمو جلیل و عمه صدیق می کردم و بر بی گناهی ام اشک ماتم می ریختم . چطور با خودخواهی و سیاه دلی آینده و زندگی ام راتباه کرده بودند ؟ چطور همه ی عوامل دست به دست هم داده و مرا به این سیاه چاله ی بدبختی پرتاب کرده بود ؟ سرم را میان دو دست گرفته بودم و اشک می ریختم که دستی روی موهایم کشیده شده . سرم را بلند کردم چهره ی گرم و مهربان نفیسه روبه رویم بود . نمی فهمیدم چه میگفت ولی از حرکاتش می فهمیدم که خاطرم را جمع میکرد بی دلیل ناراحتم و در آنجا کسی آزارم نخواهد داد برای لحظه ای از پشت پرده ی اشک به چشم های پر از مهر او نگاه کردم . او زبان نداشت ولی بانگاهش به من امیدواری می داد و دلم را گرم میکرد لبه ی تخت کنارم نشست و در حالی که بشقاب غذا را به دست داشت قاشقی پر کرد و از من خواست که بخورم . به من می فهماند که از غذا نخوردن تنها به جسم و سلامتی خودم ضرر می رساندم و نتیجه ی دیگری نمی گیرم . برایم قسم خوردو به خدای بالای سرش اشاره کرد که شوهرش مردی باخدا و قابل اطمینان است من همچنان ساکت به او و حرف هایش دقت میکردم ولی همچنان لب به غذا نمی زدم .

روز بعد نیز برنامه ی زندگی ام همان بود ولی کمی غذا خوردم . روزهای بعد و حتی دو هفته پس از ورودم به آن خانه برنامه ی زندگی من با روز اول تفاوتی نکرده بود غیر از نفیسه شخص دیگری را نمی دیدم و با کسی ارتباط نداشتم غیر از روز اول و همان برخورد هنوز او را ندیده و هیچ شناختی از او پیدا نکرده بودم حتی نامش را نیز نمی دانستم . برایم اهمیتی نداشت ولی کم کم قضیه برایم عجیب و معماگونه می شد . پس هدف او از عقد کردن من چه بود ؟ آن طور که به نظر می رسید قصد کسب لذت و هوسرانی نداشت . دلم میخواست بدانم کسانی که در طبقه ی اول زندگی میکردند کیستند و پسر جوانی که تصویرش در قاب بالای تلویزیون گذاشته شده هم اکنون کجاست در آن خانه روزهای تعطیل و جمعه فرقی با روزهای دیگر نداشت و او که حتی نامش را نمیدانستم هیچ وقت در خانه نبود . او فقط ظهرها برای خوردن ناهار و استراحت می آمد و شب هم ساعتی بعد از آمدنش چراغ ها خاموش می شد و سکوت عمیقی بر همه جا سایه می افکند .

آن روز غروب بود که نفیسه با علم و اشاره از من پرسید دوست دارم برای زیارت بروم ؟ موجی از خوشحالی در دلم دوید . چادری به من داد و با هم رفتیم در حیاط کسی را ندیدم ولی در کوچه با همه سلام و علیک داشت و همه او را می شناختند و به من هم از سر شک و تردید دقیق می شدند وقتی وارد حرم شدیم بی اختیار اشک هایم روی صورتم می ریخت نمیدانستم چه بگویم و چه بخواهم بی آنکه بفهمم . نام محمود را میگفتم و او را صدا می زدم نفیسه با تعجب به من خیره شده بود . جمعیت موج میزد و من دستم به ضریح نمی رسید از او خواستم تا گوشه ای بنشینم . سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بر بخت سیاهم زار زدم هنگام برگشت برایم یک جفت دمپایی خرید تا در خانه به پا کنم . به خانه که رسیدیم او آمده بود . مشغول صحبت با نفیسه شد و من به اتاقم مشغول تا کردن چادر نفیسه بودم که در زد و وارد شد بسته ای در دست داشت بی آنکه به من نگاه کند گفت : امشب خواهرم اینا میان بالا که تو رو ببینن این روسری رو بگیر و سرت کن می دونم بلند نیستی درست چادر سرت کنی عیبی نداره همین کافیه فقط موهات رو خوب زیرش بپوشون .

بسته را گرفتم و او بیرون رفت . حالا می فهمیدم کسانی که در طبقه ی پایین زندگی میکردند بستگان او هستند آن شب برخلاف شب های قبل بر سر سفره نشستیم و شام را با آن ها خوردم سرم پایین بود و در سکوت آن ها شریک بودم گاهی صدای خنده ای ریز از نفیسه می شنیدم و با نگاهی تند و زودگذر به آن ها می فهمیدم که با هم حرف میزنند بعد از شام در جمع کردن سفره و بردن وسایل به آشپزخانه که چند پله بالاتر بود به نفیسه کمک کردم . سپس نفیسه بساط چای را روبه راه کرد و میوه را در ظرف چید و آن را به دستم می داد تا به اتاق ببرم تلویزیون روشن ولی صدایش بسته بود او تلویزیون را در سکوت تماشا میکرد . گاهی زیر چشمی کنجکاوانه او را نگاه میکردم و رد می شدم . تابستان با شب های بلندش از راه رسیده بود وقتی کارم تمام شد در اتاقم روسری را روی سرم تنظیم کردم ولی موهایم از زیرش بیرون می آمد اهمیتی ندادم نفیسه دمپایی هایی را که برایم خریده بود روی زمین گذاشت تا به پا کنم . به رویش لبخندی زدم . وقتی مهمانان با تقه ای که به در زدند وارد شدند من در کنار نفیسه ایستادم تا با آن ها آشناشوم اولین شخصی که وارد شد شوهر خواهرش بود مردی کوتاه قد و کمی چاق با کله ای کم مو و صورتی پوشیده از ریش سفید که در حدود پنجاه ساله به نظر می رسید . قبل از من سلام کرد و گفت : حال شما چگونه حاج خانم ؟

از آنچه خطابم کرده بود مات و مبهوت بودم خواهرش مرا در آغوش کشید و در حالی که صورتم را می بوسید گفت : چطوری زن داداش ؟ ماشاءالله مثل قرص قمر می مونی باید برات اسفند دودکنم .

بعد از او پرسش که شاید همسن و سال من بود و حسین نام داشت وارد شد. دخترشان از من بزرگ تر بود او هم صورتم را بوسید و گفت: سلام زن دایی من زهرا هستم. و من به یاد زهرا خانم بغض کردم سومین فرزند آنها محسن نام داشت که در حدود پانزده یا شانزده ساله بود به من سالم کرد و کنار آن ها روی زمین نشست. برای کمک به نفیسه از اتاق خارج شدم و بالای پله ها سینی چای را از او گرفتم داخل اتاق محسن سینی را از دستم گرفت و روی زمین گذاشت. ظرفی پر از خرما روی زمین بود. خواستم از در بیرون بروم با اینکه کاری نداشتم تنها در کنار نفیسه احساس امنیت می کردم. اما خواهرش مرا صدا زد و گفت: کجا میری زن داداش؟ بیا اینجا به دقیقه بشین بذار با هم آشنا بشیم. چند روزه می خواهیم بیاییم دیدنت ولی وقت نمی شه خوب چی کار می کنی؟ با نفیسه خانم که خوب جور شدی نه؟

آهسته گفتم: بله.

گفت: آگه حوصله ات سر میره بیا پایین زهرا هم تنهاست. اون روزها میره کلاس قرآن شما هم میتونی باهاش بری و یاد بگیري خیلی خوبه. به درت میخوره.

سرم پایین بود و نگاهم به گل های قالی بود. زهرا خودش را کنار من کشید و گفت آگه خواستی به من بگو اسمت رو بنویسم. تازه دو جلسه س شروع شده آگه بیای و زرنگ باشی منم کمکت میکنم زود به ما می رسی هفته ای سه جلسه بیشتر نیست. نگاهی به او کردم و گفتم: باشه.

پرسید: تا چندم درس خوندی؟

در حالی که گوشه ی روسری ام رامیان انگشت می پیچیدم و با آن بازی میکردم گفتم: چهارم.

پرسید: چهارم دبستان؟

سرم را به چپ و راست تکانی دادم و گفتم: دبیرستان.

گفت: آه یعنی کلاس دهم؟

با حرکت سر حرفش را تایید کردم همه در سکوت به گفتگوی ما گوش می کردند و توجهشان به ما بود با خنده و

لحنی پر از شوخی گفت: حتمی پدر و مادرت تا چشمشون به دایی جون افتاد دور مدرسه را خط کشیدن نه؟

سرم را تکانی دادم ولی حرفی نزدم مادرش با این سوال دخترش گفت: اینقدر سوال پیچش نکن یاد اونوا می افته دلش تنگ میشه.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

نفیسه با ظرف هندوانه وارد شد و کنار زهرا خانم نشست محسن مشغول جمع کردن استکان های خالی شد حسین

پرسید: چه رشته ای میخوندی زن دایی؟

متوجه نشدم که مخاطبش من هستم شنیدن چنین عنوانی برایم نا آشنا بود مادرش سوال او را تکرار کرد و من جواب

دادم طبیعی؟ انگار می خواست مرا محک بزند و بفهمد تا چه حد راست می گویم. مادرش که بعدا فهمیدم نامش

سادات خانم است. گویی غبار غم را روی چهره ام دید وبا لحنی مادرانه گفت: به اینجا هم عادت میکنی مادرت هم

میاد سرت می زنه. غصه ی چی رو می خوری؟

زهرا بشقاب ها را مقابل همه چید و ظرف هندوانه را تعارف کرد. من هم برشی در بشقابم گذاشتم زهرا بعد از انجام

کارش کنارم نشست. نفیسه هم روی زمین طرف دیگرم نشست زهرا پرسید شما چندسالته؟

بی اختیار نگاهی به او کردم ولی جوابی ندادم. در عوض مادرش گفت: تو چی کار به این کارا داری دختر؟

شوهر خواهرش که اوس عباس خوانده میشد گفت : سید از رسول چه خبر ؟ خیال او مدن نداره ؟ او سرش را تکان داد و گفت : چرا همین روزا چند روز مرخصی می گیره و میاد اینجا مادرش هم برای دیدنش دلتنگی می کنه . دیروز تلفن زد در دکان می گفت فرمانده ش با مرخصیش موافقت نمی کرده ولی وقتی قضیه ی مادرش رو براش میگه اون می فهمه که نمی تونن تلفنی با هم حرف بزنن براش یه هفته مرخصی نوشته یعنی دو روز هم بیشتر از درخواستش .

اوس عباس در حالی که هندوانه را در دهانش می گذاشت گفت : خدا خیرش بده . فهمیدم که او را سید خطاب میکنند اطلاعات دیگری که از این دیدار خانوادگی دستگیرم شد این بود که فهمیدم حسین در مغازه ی دایی اش یعنی سید کار میکند . اوس عباس در کارهای ساختمانی مشغول است و رسول پسر سید و نفیسه سرباز است که به زودی به مرخصی خواهد آمد بعد از رفتن آن ها به نفیسه کمک کردم و بشقاب ها را که او جمع میکرد به آشپزخانه بردم . وقتی کارم تمام شد روی تخت نشسته بودم و کتابم را می خواندم که در اتاق باز شد و چشمم به سید افتاد پتو بالشی به دست وارد اتاق شد در حالی که قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید حیرت زده به او نگاه کردم در اتاق را بست و گفت : وحشت نکن کاری باتو ندارم ولی از امشب باید دوشب اینجا باشم و یه شب تو اتاق نفیسه علتش رو بعد می فهمی .

سپس پتویش را روی زمین پهن کرد و بی آنکه ملافه را روی آن بکشد بالش را زیر سر گذاشت و خوابید حیرت کرده بودم در حالی که هیچ اعتمادی به او و حرفهایش نداشتم خوابیدم . ولی باگذشت چند شب زمانی که مطمئن شدم به راستی کاری با من ندارد از اینکه در گفته هایش صادق بود خشنود و راضی بودم .

چند روز بعد اوایل صبح بود که سر و کله ی رسول پیدا شد به محض دیدنش او راز عکسی که روی تلویزیون بود شناختم . با دیدن من چند لحظه ای مات و متحیر بر جای ماند . سپس خودش را یافت وبا خنده گفت : شما بهاره خانم هستین نه ؟ سید برام گفته بود شما هم اینجا این .

باسر و صدای نفیسه او به عقب برگشت و مادرش را در آغوش کشید نفیسه او را بوسید و به سینه فشرد وبعد از چندلحظه او ساکش را به دست گرفت و در حالی که با مادرش حرف میزد به طرف اتاق من رفت . جلوی در نفیسه دست پسرش را گرفت و او را به اتاق خودش برد فهمیدم که من اتاق او را تصاحب کرده ام . رسول در اتاق مادرش به خواب رفت و نفیسه تدارک غذای مورد علاقه ی پسرش را می دید با رسیدن سید به خانه رسول هم بستر را ترک کرد و در آغوش پدرش جای گرفت . سپس کنار هم نشستند از هر دری حرف می زدند . من سفره را گستردم و وسایلی را که نفیسه به دستم می داد روی سفره می گذاشتم کارها که تمام شد برای شستن دستم به دستشویی رفتم در بازگشت وسط راه پله ها سید روبه رویم ایستاد گفت : ازت میخوام تا وقتی رسول اینجاست روسری سرت باشه می بینی که مادرش همیشه ... سرم را تکان دادم و در اتاقم روسری راسرم کردم و سر سفره نشستم سه نفری حرف میزدند و می خندیدند . خوشحال بودند و به نظر می رسید خانواده ی خوشبختی هستند و در خوشبختی کم و کسری ندارند . پس علت وجود من در آنجا چه بود ؟

بعد از ظهر سید به مغازه نرفت و در کنار پسرش ماند . عصر بی توجه به من سه نفری از خانه بیرون رفتند و من در تنهایی اشک ریختم دلم می خواست بترکد شب تنها بودم . زهرا لحظه ای دراتاقم ایستاد و برای بردنم به پایین اصرار کرد . سادات خانم از پایین مراصدا کرد تا برای خوردن شام به اتاق آنها بروم ولی نه حوصله اش را داشتم و نه می دانستم که چنین اجازه ای دارم یا نه . با اینکه هنوز اوایل شب بود چراغ را خاموش کردم و به بستر رفتم ولی

هنوز بیدار بودم که آمدند خودم را به خواب زدم ولی کسی توجهی به من نداشت. با اینکه طبق برنامه سید می باید آن شب را در اتاق من می خوابید با خاموش شدن چراغ ها فهمیدم که نباید منتظر آمدنش باشم. صبح وقتی برای گرفتن وضو از اتاق خارج شدم مشاهده کردم که رختخواب سید و پسرش در اتاق نشیمن پهن است. روز بعد رسول را در خانه ندیدم حتی ظهر هم خبری از سید نشد ولی برای شام به منزل سادات خانم دعوت شدیم. برای رفتن به طبقه ی پایین چادر سفیدم را سرم کردم نقشه ی ساختمان طبقه ی اول هم مانند بالا بود به استثنای اینکه توالت و دستشویی در گوشه ی حیاط قرار گرفته بود و آشپزخانه نیز زیر پله و قسمتی از حیاط خلوت را در بر می گرفت. سادات خانم فرش ها را در حیاط پهن کرده بود تا همان جا از ما پذیرایی کند من ساکت بودم و احساس تنهایی میکردم توجه همه به رسول معطوف بود. نمیدانم چه مدت میشد او را ندیده بودند. رسول از سربازخانه می گفت حرف هایش بودار به نظر می رسید و حسین پسر بزرگ اوس عباس از همه چیز اظهار نارضایتی میکرد. از حرفهایش سر در نمی آوردم ولی وقتی گفت یکی از دوستانش ناگهان ناپدید شده است و هیچ کس از او خبری ندارد سادات خانم صورتش را چنگ انداخت و گفت: خدا مرگم بده حسین صدات رو بیار پایین مادر این حرفا رو نزن

سید هم با اشاره ی چشم به حسین حرف سادات خانم را تایید کرد و گفت: مادرت درست میگه بهتره به جای این حرفا بری خونه ی دوستت پرسی ازش خبری شده یا نه.

حسین همچنان که از خشم صورتش سرخ شده بود با حرکت سر حرف سید را قبول کرد نفیسه کنار سید چمباتمه زده و به رسول خیره شده بود زهرا در پذیرایی و آماده کردن وسایل شام به مادرش کمک میکرد محسن دفتر و کتابش را مقابلش پهن کرده بود و چیز می نوشت کمی خم شدم و روی نوشته هایش دقت کردم. تمرین انگلیسی بود. سؤال ها را با خودکار قرمز می نوشت و جواب ها را با مداد مقابل آن ها یادداشت میکرد. اکثر جواب هایش غلط بود یا غلط املائی داشت از او پرسیدم که میل دارد کمکش کنم؟ لحظه ای به من خیره شد انگار باور نداشت راست بگویم بعد در حالی که مدادش را به طرف من می گرفت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد هر سوالی را که می خواندم جوابش را پاک می کردم درستش را می نوشتم و به سراغ سوال بعدی می رفتم. بیست سوال بود همه را جواب دادم و لغاتی را که غلط املائی داشت خط زدم و صحیحش را بالای آن می نوشتم روی متن درس نیز کلماتی را که زیرش خط کشیده شده بود به فارسی معنی آن ها را نوشتم و به محسن پس دادم تمام مدت حیرت زده به کارهای من نگاه میکرد وقتی تمام شد گفت شما زبانتون خیلی خوبه کلاس می رفتین؟ سرم را به طرفین تکان دادم. پرسید: باز اگه اشکال داشتتم می تونم از شما کمک بگیرم؟

لبخندی زدم و این بار سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. بر سر سفره ی شام کنار سید نشسته بودم سادات خانم تدارک مفصلی دیده بود و سید بشقابم را از غذا پر کرد. روز بعد جمعه بود. بر خلاف جمعه های قبل سید از بعدظهر در خانه ماند قرار بود آن شب به منزل دایی رسول بروند. قبل از خارج شدنشان از خانه نفیسه به اتاقم آمد و به من فهماند که اگر دوست داشته باشم می توانم همراه آنها بروم و چون جواب منفی مرا شنید خداحافظی کرد و رفت. وقتی از پله ها پایین می رفتم پشت پنجره ایستادم تا رفتنشان را در کوچه تماشا کنم ولی در اتاق باز شد و سید سرش را داخل کرد و گفت: اینجا تنها نمون برو پایین پیش بچه ها و برای شنیدن جوابم چشم به من دوخت. نگاهم را به طرف پنجره کردم و گفتم: چشم. ولی بعد از رفتن آن ها نامه های محمود را باز کردم و خواندم و به یادش اشک ریختم.

ماندن رسول در آنجا شش روز طول کشید هر شب منزل یکی از اقوامشان مهمان بودند. آخرین شب در حیات فرش پهن کردیم و همه در آنجا جمع شدند خاله و دایی رسول هم بودند رفتار همه با من ملایم و مهربان بود غیر از خاله ی رسول که بی علت رفتارش پر از کینه بود و نگاه هایش عذابم میداد با اینکه حدود یک ماه میشد وارد آن منزل شده بودم کسی با من غیظ و غرض نداشت و به عبارتی وجودم در میان آن ها جا افتاده بود و مرا پذیرفته بودند آن شب برای نخستین بار پدر و مادر سید را هم دیدم که دیدن آنها ناگهان مرا به یاد بابا فضل الله و سکینه خانم انداخت و بی اختیار اشک را مهمان چشمانم کرد هر دو به گرمی بامن سلام و احوالپرسی کردند و صورتم را بوسیدند.

تمام آن شش روز را سید همراه رسول در اتاق نشیمن خوابیده بود ولی از روز بعد زندگی به جریان عادی خودش بازگشت. فصل تابستان بود و تعطیلی مدارس محسن از درس زبان انگلیسی تجدیدی داشت و بعد از آن شب مهمانی از من خواسته بود تا در این درس به او کمک کنم عصرها ساعتی می آمد درس می خواند و می رفت. دو ماه از آمدنم به مشهد و به خانه ی سید می گذشت و هرگز با او همکلام نشده بودم و صحبت های ما از حدود دو سه کلام آن هم جز در موارد نادر تجاوز نکرده بود همین قدر که به من کاری نداشت از او سپاسگذار بودم. اواخر مرداد ماه بود نفیسه برای دیدن پدر و مادرش بی تابی میکرد آن ها در شاهرود زندگی میکردند سید برایش بلیت گرفت تا با اتوبوس راهی اش کند آن شب با اینکه می باید در اتاق من می خوابید در اتاق نفیسه ماند قانون و باید و نباید ها را خودش تعیین میکرد و من اعتراضی نداشتم از این گذشته شب هایی که در اتاق من نبود می توانستم تا هر ساعت که بخواهم بیدار باشم و کتاب بخوانم. ولی وقتی او بود اول شب چراغ را خاموش میکردم تا مزاحمش نباشم صبح همراه نفیسه دیرتر از خانه بیرون رفت. با اینکه همیشه آشپزی کرده بودم. به هر حال باید برای ناهار غذایی درست میکردم یخچال را زیر و رو کردم غیر از مقداری گوشت در قسمت جا یخی چیز دیگری نبود. چاره ای نداشتم با همان کمی خورش قیمه پختم وقتی کارم تمام شد کمی به وضع آشپزخانه رسیدگی کردم و به آنجا نظم و ترتیب دادم سید قبل از خوردن ناهار نماز می خواند در این فاصله سفره را گستردم و ناهار را آماده چیدم. جانمازش را که جمع می کرد. نگاهی به سفره انداخت و نشست. من هم در طرف دیگر سفره نشستم جای نفیسه به شدت خالی بود ضمن این که با قاشق روی پلویش خورش می ریخت گفت: اون تلویزیون رو روشن کن. آه این یکی را از قلم انداخته بودم. تلویزیون را روشن کردم ولی نه بی صدا. کمی به آن صدا دادم تا سکوت شکسته شود دوباره سرچشم نشستم و چشم به تلویزیون دوختم. گفت: چرا خودت مشغول نمی شی؟ کمی پلو کشیدم و مشغول شدم. ضمن خوردن با لحنی خونسرد گفت: توهم اگه دلت تنگ شده میتونی بری تهران اقوامت رو ببینی. حرفی نزدم و او بعد از فرو دادن لقمه اش ادامه داد: عموت، عمه هات باز هم ساکت چشم به بشقاب داشتم مدتی سکوت بود و تنها صدای آرام تلویزیون و صدای برخورد قاشق و بشقاب شنیده می شد با زهم او بود که سکوت را شکست. و گفت: اگه میری برات بلیت بگیرم و بفرستم من این روزها سرم خیلی شلوغه ممکنه شبا دیر پیام خونه.

همچنان که نگاهم روی سفره بود آهسته گفتم: عیبی نداره.

پرسید: یعنی دلت برای هیچ کدومشون تنگ نشده؟

در حالی که با غذا بازی می کردم گفتم: من غیر از یه برادر هیچ کسی رو ندارم.

شنیدن این حرف برایش به قدری عجیب بود که بی اختیار قاشق از دستش افتاد و چشم به من دوخت بعد از چند لحظه پرسید: برادر؟! ولی گفتن تو تنهایی حرفی از داشتن برادر نزدن. پوزخندی زد و ساکت ماندم. تا پایان غذا ساکت بود. وقتی سفره را جمع می‌کردم گفت: دختر جون با این حال آگه بخوای بری تهران من حرفی ندارم.

ظرف‌ها را شستم شعله‌ی زیر کتری را کم کردم وقتی به اتاق برگشتم دراز کشیده و خوابش برده بود صدای تلویزیون را بستم کتاب انگلیسی را در دست گرفتم و در حالی که آن را مطالعه می‌کردم منتظر ماندم تا بیدار شود این را از نفیسه یاد گرفته بودم بلافاصله بعد از بیدار شدن طلب چای می‌کرد. آن هم با خرما. خوابیدنش بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشید. سینی محتوی چای و خرما را مقابلش گذاشتم وقتی بلند شد که برود گفت: برای شام چیزی درست نکن.

منظورش را نفهمیدم. ولی همان کردم که او گفت: شام از مانده‌ی غذای ظهر خوردیم. او مقابل تلویزیون نشست و من در اتاق کتاب می‌خواندم. عصر یک ساعتی در اتاق سادات خانم با محسن انگلیسی کار کرده بودم و او به جواب بسیاری از سوالاتش رسیده بود. از جمله اینکه پدر و مادر من هر دو فوت کرده‌اند و من در خانه‌ی عمه‌ام زندگی می‌کرده‌ام و آن‌ها مانع درس خواندن من شده‌اند و من دوست دارم به هر قیمتی شده درس را دامه‌دهم. شب را سید در اتاق نفیسه خوابید. خیالم از بابت او راحت بود صبح برای خواندن نماز خواب ماندم و او با زدن ضربه‌ای به در بیدارم کرد. روز بعد برای تهیه‌ی غذا هیچ موادی در منزل نداشتیم خودم به خیابان رفتم کمی مرغ و هویج و سبزی خریدم و بازگشتم. وقتی برای خوردن غذا نشست با دیدن مرغ بریان شده در حالی که کفگیر پلو را در بشقابش خالی می‌کرد پرسید: ما که مرغ نداشتیم از خواهرم گرفتی؟

گفتم: نه خودم خرید کردم.

لحظه‌ای مرا نگریست و مشغول شد. بعد از جمع کردن سفره و قبل از شستن ظرفها صدایم زد و گفت: ای دختر جون این دفعه چون نمی‌دونستی عیبی نداره ولی یادت باشه آخرین بارت بود که رفتی توی محل برای خرید فهمیدی؟

با دهانی باز به او نگاه کردم. لحنش گزنده و بد نبود. ولی انتظار داشتم بابت این موضوع از من قدردانی کند نه اینکه مورد سرزنش قرارم دهد ناگهان اشک به چشمانم نیش زد و صورتم داغ شد. از اتاق خارج شدم بعد از خوردن چای و خرما بلند شد که برود. در همان حال گفت: هر چی احتیاج داشتی روی یه کاغذ بنویس و روز به روز بده به من برات می‌گیرم میارم. لازم نیست تو بری تو خیابونا.

حیرت آورد بود. چطور می‌خواست مرا به تنهایی به تهران بفرستد ولی دوست نداشت چهار قدم تا سر خیابان بروم؟ هر روز بر مجهولاتم افزوده میشد. و سوالات بیشتری در ذهنم شکل می‌گرفت شب که آمد خودش مقدار خرید کرده بود بعد از شام نمازم را خواندم و دراتاقم از پشت پنجره به تاریکی چشم دوختم و به یاد محمود اشک حسرت ریختم دلم می‌خواست او را فراموش کنم ولی این شدنی نبود خیال او با تار و پودم عجین شده بود.

آی دختر جون کجایی؟

صدایم میزد. اشک‌هایم را پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. قاعدتا می‌بایست در آن ساعت از شب خوابیده باشد. ولی جلوی در اتاقش ایستاده بود و لباس راحتی به تن داشت گفت: می‌شه یه چایی برام بیاری؟ آگه خودت هم می‌خوری یکی هم برای خودت بیار فکر و خیال نمیذاره بخوابم.

به آشپزخانه رفتم و دوباره زیر کتری را روشن کردم و در فکر فرو رفتم از اینکه فکر و خیالات ناجوری به سرش بزند وحشت داشتم ولی منظورش از فکر و خیال چه بود؟ صدای ضعیف رادیوی اوس عباس از راهروی پایین شنیده می شد و یک نفر میخواند: همه شب نالم چون نی / که غمی دارم / که غمی دارم / دل و جان بردی اما / نشدی یارم / یارم / با مابودی / بی ما رفتی / چون بوی گل به کجا رفتی / تنها ماندم تنها رفتی . انگار او ازدل من خبرداشت و انگار که حرف دل مرا میگفت صدای حق حق گریه ام بلند شد نزدیک به دوسال میشد که رفته بود ولی حالا دیگر من زنی شوهر دار بودم و باید فراموشش می کردم . چای را دم کردم ولی به اتاق برنگشتم روی پله ها نشستم و گذشته را از نظر گذراندم نمیدانم چقدر همان جا نشسته بودم که باز صدایم زد . از جا برخاستم خیلی گذشته بود و من زمان را از یاد برده بودم لیوانش را پر از چای کردم و همراه خرما برایش بردم در اتاق من پشت پنجره همان جایی که من می ایستادم ایستاده بود و به بیرون چشم داشت . دست هایش را از پشت به هم گره کرده بود نمی دانم چرا دیدنش در آن حالت پدرم را به یادم انداخت سینی چای را روی تخت گذاشتم و گفتم : چایی تون . بدون اینکه برگردد . گفت : باشه میخورم .

خودم در انتهای ترین گوشه ی تخت نشستم و با کتابم بازی کردم انگار کتاب جزء لاینفکی از وجود من شده بود . از همه جا به آن پناه می بردم . از تنهایی از غریبی از دلنگی از بی قراری و گریه همیشه آخرین پناه من بود . لحظات طولانی میشد و به نظر می رسید ستیزی را با خود آغاز کرده است . بالاخره لبه ی تخت نشست و لیوان چای را به دست گرفت و چند جرعه نوشید . از زیر چشم مواظبش بودم همیشه از او می ترسیدم ولی حالا به نظرم مهربان می رسید . این چهارمین شبی بود که نفیسه رفته و ما در مجموع بیشتر از ده جمله با هم سخنی نگفته بودیم بی مقدمه گفت : از برادرت برام بگو چندسالشه ؟ چی کار میکنه ؟ زن و بچه داره یا نه کجا زندگی میکنه ؟ چرا هیچ سراگی از تو نمی گیره ؟ غیر از اون برادر و خواهر دیگه ای هم داری یا نه ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : من فقط توی این دنیا علی رو دارم .

انگشت هایم را به هم فشردم . پرسید: خوب تعریف کن اون کجاست ؟ چندسالشه ؟

لبه هایم را روی هم فشردم چشم هایم را تنگ کردم و لحظه ای به او که به من خیره بود نگریستم و گفتم : اون حالا بیست سالشه ولی ایران نیست رفته فرانسه اونجا داره درس میخونه البته کار هم میکنه پیش عموم زندگی میکنه ولی تصمیم داره در اولین فرصت از اونا جدا بشه به نظرم ... به نظرم الان نزدیک به چهار سال بشه که رفته یعنی چهار ساله که من ندیدمش علی قول داده به محض اینکه بتونه منو هم بیره پیش خودش اون داره درس خلبانی میخونه آخه میدونین ؟ من و علی به مامانم قول دادیم در هر شرایطی فقط درس بخونیم . مامانم آرزو داشت من دکتر بشم و علی خلبان . حالا علی داره به قولش عمل میکنه ولی من ... عمو جلیل نداشت درس بخونم هر چی بهش التماس کردم نداشت برم مدرسه . من دیگه هیچ وقت حاضر نیستم اونو ببینم نه اونو ونه عمه صدیق رو اونا آدمهای بی رحمی هستن من توی مدرسه من شاگرد ممتاز بودم یعنی حتی از شاگرد اول هم بالاتر ولی عمو جلیل ... از روزی که مادبزرگ مرد همه چی عوض شد اگه مادبزرگم فقط دو سه سال دیگه زنده می موند منم درسم رو تموم میکردم . اون وقت دیگه احتیاجی به عمو جلیل و عمه صدیق نداشتم و ...

اشکهایم را پاک کردم و ساکت شدم . انگار کش زبانم در رفته بود و حرف هایی بیرون می ریخت . او با حالتی متعجب مرا نگاه میکرد . وقتی ساکت شدم دوباره لیوانش را برداشت و سر کشید و بعد پرسید : چی شد که فرار کردی ؟ برام تعریف کن اون جوون گولت زد ؟ یعنی بهت وعده و وعید داده بود و بردت آره ؟ مکثی کرد و ادامه

داد: البته تو تقصیری نداشتی با رفتاری که اونا باتو داشتن ودختری با شرایط تو هر کس دیگه ای هم که جای تو بود گول میخورد درست برام تعریف کن یعنی از اول بگو. چه جوری شد که مادر و پدرت تو تصادف کشته شدن و تو تنها... یعنی شما دوتا زنده موندین. از اول بگو ولی یادت باشه دوست ندارم کلمه ای دروغ قاطیش کنی ها! میفهمی که؟ من از دروغ و دروغگو بیزارم.

گفتم: من آدم دروغگویی نیستم یعنی مامان و مادربزرگ اینو به من و علی یاد دادن. سرش را تکان داد و گفت: خوب؟ یعنی که منتظر است شروع به گفتن کردم از روز که یادم می آمد از شیریه ای بودن پدرم از فوت ناگهانی و عجیب و غریب مادرم از خانواده ی تشکری از آوارگی مان و خصوصیات خانه ی مادربزرگ از عشق و علاقه ام به محمود از قول و قرارهایمان و رفتن او به آمریکا از فوت ناگهانی مادربزرگ و تبعیدم به خانه ی عمو جلیل از رفتن علی از رفتار مجید بامن و توهین تحقیر هایش از واکنش عمو جلیل نسبت به رفتار مجید بامن از محرومیت از درس و مدرسه و التماس هایم و بعد از آن خواستگاری خانواده ی یداللهی از من و زیر بار نرفتم. از تبعید دوباره ام به خانه ی عمه صدیق و قرار نامنتظر برای به عقد در آوردن من و آقای یداللهی از تصمیم برای ادامه ی تحصیل و رفتن به دانشگاه از فرارم در روز موعود و رفتن به خانه ی بابا فضل الله ومدتی که در آن خانه ماندگار شدم و پس از آن رفتن به خانه تشکری و ابراز علاقه ی احمد به من همه را گفتم ز بی پشت و پناهی ام از تنهایی و غریبی ام گفتم و اشک ریختم. گفتم که چطور با خواندن نامه ی احمد تمام دنیا روی سرم خراب شد نقشه هایم همه نقش براب شد و به باد رفت و من ناامید و سرگشته بی خبر از در بیرون زدم و راه به جایی نداشتم. از توهین و تحقیر هایی که به من روا می داشتند گفتم از کتک ها ونسبت های بد و زشتی که به من میدادند گفتم و گفتم که من در نهایت عفت و پاکدامنی بودم و آن ها به ناپاکی و آلوده بودن متهم کردند. گفتم که از وجود ننگ داشتند و مرگ را آرزو می کردند. گفتم: که در برابر تمام تهمت ها ونسبت های زشت و ناروایی که به من دادند سکوت کردم چون بنا نداشتم دهانم به حرف زشتی بر روی آن ها باز یا حرمت ها شکسته شود گفتم که برای همیشه از آن ها کنده شده ام و دیگر هرگز اسمشان را نمی برم و تمام مدت با گوشه ی آستین اشکهایم را پاک میکردم.

لحظاتی طولانی در سکوت به من نگاه کرد. سپس چند بار زیر لب گفت: عجب...! عجب! پس از آن بلند شد و مدتی در اتاق راه رفت سپس لحظاتی کنار پنجره ایستاد و بعد برگشت در جای قبلی نشست و گفت: یعنی تو هنوز به محمود علاقه داری و منتظرشی نه؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ولی گمان میکنم اون منو فراموش کرده آخه دیگه جواب نامه هام رو نداد. حتی به تلفن هام هم جوابی نداد.

چندین لحظه در حالی که به من خیره شده بود فکر کرد و پس از آن گفت: تو پیش من یه امانتی درسته که تو زن عقدی منی ولی قسم می خورم تا روزی که خودت راضی نباشی من مثل امانت از تو نگهداری می کنم ودست بهت نمی زنم خاطرت آسوده باشه. هر موقع که خودم مناسب بدونم و خودت بخوای آزادت میکنم که بری. از جا بلندشد چندقدمی راه رفت و باز لب به سخن گشود و گفت: اینجا توی این خونه جات امنه ولی مشروط به اینکه همون طور که خودت گفتی چطور به قوانین خونه مادربزرگت احترام میداشتی با قوانین این خونه هم کنار بیایی و بهش احترام بذاری. ولی اینی که می بینی شب هام رو بین تو و نفیسه قسمت کردم. برای اینه که اون به این وضع عادت کنه و بعدها اعتراضی نداشته باشه. اون زن خوبی که من ازش راضیم ولی بالاخره یه زنه ممکنه گاهی حس

حسادتش گل کنه و اون وقت پابزاره رو دم منو و ... نمی خوام این وضع به وجود بیاد تو هم باید طوری رفتار کنی که مطمئن باشه که جاش قرصه و توقصد نداری جای اونو بگیری در ضمن ازت می خوام تو کارهای خونه کمکش کنی و اجازه ندی که اون زیاد از این پله ها بالا و پایین بره . میخوام کم کم خودت کارها رو دست بگیری ولی باید انقدر ظریف این کارو انجام بدی که اون حس نکنه داره جاش رو به تو میده یعنی در واقع هیچ این طور نیست . فقط میخوام اون اذیت نشه و از همه چی رضایت داشته باشه . در ضمن اونباید بدونه بین من و تو هیچ رابطه ای نیست می فهمی که چی میگم ؟ درسته که اون خیلی راز داره ولی گاهی لازمه که آدم رازش رو حتی از محرم ترین کس و کارش هم پنهان کنه .

ساکت شد و بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشد به من نگاه کرد و گفت : پس با این حساب فریبی در کار نبوده و تو ... سرم را به علامت تایید حرفش تکان دادم . پرسید : پس چرا در این مورد براشون هیچ توضیحی ندادی ؟ چشم به زمین دوختم و گفتم : بری پی بردن به این موضوع اونا می تونستن منو به یه دکتر نشون بدن ولی مشکل اونا این نبود مشکل خود من بودم وجودمن بود که دوست نداشتن کنارشون باشم .

سرش را تکان داد و مدتی فکر کرد سپس در حالی که از جا بلند میشد گفت: فردا شب جمعه س من شب جمعه ی اول هر ماه میرم حرم و نماز مغرب و عشا رو با جماعت می خونم نذر دارم . سال هاس این کارو میکنم اگه تو هم دوست داری بری زیارت و برای پدر و مادرت دو رکعت نماز بخونی میتونی با من بیای در حالی که از در بیرون می رفت ادامه داد : حالا بگیر بخواب دیروخته .

ظهر روز بعد که به خانه آمد در اتاقم بودم برای نخستین بار مرا به نام صدا زد و گفت : بهاره کجایی ؟ از اتاق بیرون آمدم و سلام کردم بسته ی کوچکی در دست داشت آن را به طرفم گرفت و گفت : اینو بیوش ببینم اندازه ت ؟ بسته را باز کردم بلوزی بود با آستین های کوتاه به رنگ بنفش رنگی که از آن نفرت داشتم به نظرم در نهایت کج سلیقگی انتخاب شده بود ولی لبخندی زدم و گفتم : دست شما دردکنه زحمت کشیدین .

در حالی که به طرف دستشویی می رفت گفت : برو تنت کن ببین خوشت میاد .

در اتاقم آن را پوشیدم به نظرم زشت ترین لباس عالم بود . توی آینه خودم رانگاه کردم یقه اش هفت باز بود و آستین هایش کوتاه که بازوهایم را نشان میداد با پوشیدن آن احساس خوبی نداشتم به نظرم جلف و زننده می رسید و برجستگی های بدنم را به خوبی نشان میداد . بی اختیار آن را از تنم بیرون آوردم و بلوز قبلی ام را پوشیدم و بیرون رفتم .

دست و صورتش را شسته و منتظر نشسته بود . با دیدن من پرسید : پس کو ؟ چرا نپوشیدیش ؟ خوشت نیومد؟ گفتم : نه نه دوستش دارم ولی میخوام وقتی نفیسه هم بودپوشمش .

روی سفره خم شد لقمه ای به دهانش گذاشت و گفت : میل خودته ولی به نفیسه نگو من برات گرفتم .

بعد از نهار چرت کوچکی زد و بلند شد . هنگامی که از در بیرون می رفت گفت غروب حاضر باشم تا باهم به حرم برویم بعد از اتمام کارهایم اتوی سادات خانم را قرض گرفتیم و چند پیراهن و شلوار سید را اتو کشیدم و به چوب لباسی آویختم از اینکه می دیدم لباس هایش این چنین چروکیده و بی اتواست عذاب می کشیدم چادر مشکی نفیسه را هم آماده گذاشتم و منتظر شدم می خواستم به مامان بگویم نگران من نباشد می خواستم بگویم جای من امن و راحت است امن تر و راحت تر از خانه ی عمو جلیل و عمه صدیق هر چند که با توجه به شناسنامه ام زنی شوهر دار

محسوب می شدم همین که کاری با من نداشت و زخم زبان کی را تحمل نمی کردم راضی بودم هنوز آفتاب نرفته بود که آمد جلوی در ایستاد و منتظر من شد گفتم: آقا سید براتون پیرهن اتو کردم اینودر بیارین . نگاهی به خودش کرد و خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد و در حالی که سرش را به علامت قبول حرفم کج می کرد داخل شد در اتاق من پیراهن و شلوارش را عوض کرد و در حالی که لباس های قبلی اش را در دست داشت بیرون آمد . زیر چشمی نگاهی سریع به او کردم و چادر را روی سرم انداختم . از پله ها که پایین می رفتیم سادات خانم شیلنگ به دست حیاط را می شست . نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت : او قور سید ! کجا به سلامتی ؟

گفت : داریم میریم حرم . شما هم میان بریم ؟

سادات خانم شیر آب را بست و بانگهای به سرتاپای سید گفت : ترو تمیز کردی ؟ چشم نفیسه رو دور دیدی ؟ سید پوزخندی زد و گفت : کار این خانمه من بی گناهم .

گفتم : بیکار بودم یه کم اتو کشی کردم .

لبخندی زد و گفت : برین خوش باشین من دارم شام درست میکنم می خواهین شام بیاین اینجا ؟

سید در حالی که از در بیرون می رفت گفت : معلوم نیست منتظر نباش .

در حیاط اما رضا نماز را به جماعت خواندیم بعد داخل حرم شدیم آنجا دعا کردم و از خدا خواستم کمکم کند تا به هدفی که دارم برسم . دور ضریح شلوغ بود مرد و زن در هم می لولیدند و او در حالی که از پشت مواظب من بود دور ضریح گشتیم و زیارت کردیم .

سرخیا بان تاکسی گرفت خیال میکردم به خانه می رویم ولی وقتی مسافت طولانی شد فهمیدم مقصد دیگری دارد در شاندیز از تاکسی پیاده شدیم و از در رستورانی که تخت های پذیرایی اش در باغ زیر درخت ها چیده شده بود تو رفتیم دود و بوی کباب مسحور کننده بود . روی تختی نشستیم و او سفارش غذا داد از شب قبل که ماجرای زندگی ام را برایش تعریف کرده بودم به نظرمی رسید که رفتار و حتی نگاهش بامن فرق کرده و به عبارتی صمیمی تر شده است . و از وقتی گفته بود هر زمان که اراده کند مرا آزاد میکند تا بروم خیالم تا حدی راحت شده بود به نظرم در آن برهه از زمان شرایطی بهتر از این برایم پیش نمی آمد . تنها اگر قبول می کرد درسم را ادامه دهم دیگر نگرانی نداشتم ولی برای درخواست می باید منتظر زمان مناسب می ماندم هنگام صرف غذا در حالی که لقمه ی بزرگی را به دهان می گذاشت به من هم برای خوردن بیشتر تعارف میکرد . تخت ها همه پر بود . چادرم را پایین کشیده بودم تا راحت تر باشم در حالی که لیوان را پراز دوغ می کرد پرسید: هیچ وقت برای خوردن غذا با محمود بیرون رفتی ؟ از سوالش جا خوردم و فکر کردم شاید بهتر بود مساله محمود را مطرح نمی کردم به طور حتم بعد از این می خواست دم به دم او را مانند چماق بر سرم بکوبد و سرزنشم کند سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و خودم را با نان و کباب مشغول کردم .

جمعه غروب بود که نفیسه آمد . با اینکه نمی توانست حرف بزند همیشه حضورش با سرو صدا همراه بود . خنده هایش جور عجیبی بود و همین طور صدا کردنش او مرا باها صدا میزد نزدیک به بهار همان اسمی که نخستین بار از دهان محمود شنیده بودم و به دلم نشست و شیفته اش شده بودم . روز بعد در حالی که من استکان های چای را می شستم نفیسه غیبت زد . وقتی برگشت زنبیل خریدش پر از خوراکی هایی بود که در خانه نداشتم . پس قانون منع خرید فقط در مورد من اعمال می شد و او از این نظر هیچ ممنوعیتی نداشت .

فصل پانزدهم ...

یک هفته بیشتر تا مهر و شروع سال تحصیلی نمانده بود و من هنوز دغدغه‌ی رفتن به مدرسه را داشتم. تصمیم گرفتم دل را به دریا بزنم و در این مورد با او صحبت کنم. چند روزی بود که بعد از انجام کارهای منزل به نفیسه خواندن و نوشتن یاد میدادم. سخت بود ولی غیر ممکن نبود او هم علاقه‌ی زیادی نشان میداد. ضمن این کار برای اصلاح تلفظش نیز کوشش میکردم در طی روز اصوات زیادی به طور غیر ارادی از دهانش خارج میشد و من به محض اینکه ضمن خارج شدن این صداها از دهان او به حرف تازه‌ی بر می‌خوردم با عجله او را متوجه و وادارش میکردم ان صدا را تکرار کند و بعد حرف مورد نظر را روی کاغذ می‌نوشتم تا شکل نوشتن صدایی را هم که تلفظ میکرد یاد بگیرد. به عنوان مثال وقتی ضمن خندیدن از گلوی صدای خ را بیرون می‌داد این حرف را برایش نوشتم کلمات خوب. آخ. خیار. میخ و رخت را کنار آن می‌نوشتم تا بفهمد حرف خ کجاها و به چه اشکالی مورد استفاده دارد. البته باهوش نبود و کند پیش میرفت ولی با توجه به سن و سالش که نزدیک به چهل بود بیشتر از این انتظار نداشتم. محسن هم زبان انگلیسی اش را با نمره‌ی خوب قبول شده بود سادات خانم به عنوان قدردانی از من یک روسری را در کاغذی پیچید و به دستم داد آن شب بعد از خوردن شام موقعیت را مناسب تشخیص دادم. در حالی که سینی چای و خرما را مقابلش روی زمین می‌گذاشتم گفتم: آقا سید حوصله دارین یه مطلبی رو براتون بگم؟

دستش را روی ستون زانویش تکیه داد و گفت: بگو.

به نظرم رسید اشتباه کرده و موقعیت را غلط تشخیص داده‌ام و حال خوشی ندارد. بنابراین گفتم: باشه برای یه وقت دیگه. شاید ...

گفت: حالا که شروع کردی پس بگو چی میخوای بگی؟

لحظه‌ای به او که نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود خیره شدم و به خودم نهیب زدم یاالله شروع کن. و گفتم: براتون گفتم که چه قولی به مامانم دادم گفتم: که چقدر درس خوندن رو دوست دارم.

گفت: که چی؟

گفتم: دوست ندارم و قتم این جور ی بیخودی بگذره اگه شما اجازه بدین اسمم رو توی یه کلاس شبانه بنویسم و درس بخونم.

نگاه از تلویزیون بر گرفت و در حالی که به من خیره شده بود پرسید: کلاس شبونه؟ منظورت چیه؟ یعنی شب‌ها بری مدرسه؟ اصلا مگه تو رو راه میدن؟

گفتم: حالا براتون میگم. کلاسهای شبانه اسمش شبانه است ولی حدود ساعت سه چهار بعداظهر شروع میشه و غروب هم تموم میشه. توی این کلاس مهم نیست که چندسالت باشه و شرایطت چیه. یعنی محدودیتی نداره من می‌تونم برم و دیپلمم رو بگیرم.

چند لحظه گیج و منگ نگاهم کرد و بعد پرسید: یعنی اگه شوهر و بچه داشته باشی عیبی نداره؟ سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. چند لحظه فکر کرد سپس گفت: باشه در موردش فکر میکنم بعد جوابت رو میدم.

با ترس و دلهره گفتم: ولی تا شروع مهر یه هفته بیشتر وقت نداریم.

جوابی نداد. نفیسه نشست و به گفتگوی من و او چشم دوخته بود. دو روز بعد را در انتظار شنیدن جواب مثبت او بودم ولی سید با سکوتش مرا دیوانه می‌کرد. به او گفته بودم وقت محدود است و باید زودتر اقدام کنم. با این حال

حرفی نمی زد شب سوم در حالی که روی تشکش در اتاق من دراز می کشید گفت : برای اسم نویسی مدرکی چیزی هم داری ؟

شادمانه پرسیدم : برای اسم نویسی ؟ توی دبیرستان ؟

همچنان که نگاهش به روبه رو بود گفت : آره دیگه میگه گواهی تحصیلی لازم داره .

دست هایم را به هم کویدم و گفتم : به نظرم به گواهی داشته باشم مریم برایم گرفته .

پرسید : خواهر محمود ؟

بی اختیار با صدایی آهسته گفتم : بله

به پهلو غلتید و در حالی که پشتش را به من می کرد گفت : فردا بعداظهر میریم . اسمت رو بنویس .

دست هایم را به طرف آسمان بلند کردم و از فرط خوشحالی بی صدا در درونم فریاد کشیدم : خدایا متشکرم خدایا

از اینکه فراموشم نکردی سپاسگذارم . مامان می خوام به قولم وفاکنم .

روز بعد همراه او کار نام نویسی را انجام دادم و مدیر مدرسه به همان گواهی رضایت داد تا بعد پرونده ام را از

طریق اداره از مدرسه ی قبلی ام بگیرند . دلم می خواست به عنوان قدردانی صورت سید را ببوسم ولی جرات چنین

کاری در من نبود بعد از آن خودش مرا به منزل رساند و رفت . هر زمان که به کوچه و خیابان می رفتم به من می

گفت : روتو سفت بگیر . تو محل خوب نیست . ولی در کمال حیرت می دیدم که نفیسه از هر نظر آزاد است . حتی با

کسبه خنده و شوخی می کرد و گاهی حتی چادرش عقب می رفت و موهایش از زیر روسری بیرون میزد با اینکه

برایم فرقی نمی کرد . از ایرادگیری بی دلیلش حرص خوردم و لجم گرفتم اما دوباره از به یاد آوردن درس و

مدرسه خون زیر پوستم دوید و خنده روی لب هایم نشست مثل آن وقت ها دلم میخواست زودتر کتاب ها و دفاترم

را بخرم و جلد کنم . بسیاری از کتاب ها را از محسن قرض گرفتم و کسری ها را نیز نوشتم تا سید برایم بخرد .

سپس با دقت و وسواس زیادی نشستم و همه را با جلد یک رنگ جلد کردم و مرتب و تمیز در کمدم روی هم چیدم

نفیسه نیز درکنارم می نشست و با تعجب به کارهای من چشم می دوخت یک سال از درس عقب افتاده بودم ولی

اشکالی نداشت .

اولین روز بعد از خوردن چای پس از ناهار لباس پوشیده لباس پوشیده منتظر سید بودم . وسیله ی زیادی همراه

نداشتم یک کتاب و یک دفتر در کلوله ام بود . مدرسه از ساعت سه بعداظهر شروع می شد . ومن از هیجان می

سوختم . سید لباس هایش را عوض کرد و کت و شلوار تمیز و و اتو کشیده با پیراهنی که من برایش اتو کرده بودم

پوشید نفیسه همه ی توجهش به ما بود انگار کار گوش هایش را هم چشم ها بر عهده گرفته بود در نگاه هش چیزی

دیدم که باعث وحشتم شد با این حال دستش را به پشتم زدو مرا راهی کرد . باز هم وقتی سید در کوچه را باز می

کرد گفت : چادرت رو بکش جلو .

نمی دانستم منظورش چیست زیرا دیگر جلوی پایم را هم نمی دیدم . شاید می خواست به من بفهماند که نباید از

آزادی ام سوءاستفاده کنم تا مدرسه راهی نبود . حدود ده دقیقه قبل از رسیدن به مدرسه . گفت : تعطیل که شدی

توی راهرو بمون تا پیام دنبالت .

گفتم : چشم . سپس برای قدردانی اضافه کردم ببخشید آقاسید اسباب زحمت شدم . این را هم از مادر بزرگ

آموخته بودم که برای هر کاری تشکر کردن را فراموش نکنم . در مدرسه همه چیز عالی بود . دلم می خواست میز و

نیمکت را ببوسم . و زمین مدرسه را سجده کنم . مدرسه تا ساعت هفت ونیم ادامه داشت . و ساعت هفت ونیم اوج

فروش و رفت و آمد مشتری مغازه سید بود. با این حال تاخیر نداشت. مرا تا جلوی در خانه رساند و رفت. روز بعد ظهر که آمد برایم یک چادر عربی گرفته بود آن را باز کردم وحیرت زده گفتم: این که خیلی بزرگه چه جوری باید سرم کنم؟ گفت: یاد می گیری. هم باید چادر نفیسه را بهش پس بدی هم درست بلد نیستی اونو روی سرت نگه داری این خیلی راحت تره.

باز هم طبق عادت همیشگی یک چشم گفتم و تمام.

از روز بعد با چادر عربی به مدرسه می رفتم و همانطور که سید می گفت: خیلی زود به آن عادت کردم. از درس دادن به نفیسه هم غافل نبودم و او آهسته آهسته مانند لاک پشت جلو می رفت و حروف را می شناخت. گاهی که موفق می شد کلمه ای را روی صفحه تلویزیون بخواند جیغ می کشید و ذوق می کرد. یکبار سید با دیدن حرکات نفیسه با خنده گفت: مثل اینکه اینجا کودکستان راه انداختم.

سادات خانم و اوس عباس نیز از کارهای سید در تعجب بودند ولی حرفی نمی زدند تنها یک بار سادات خانم از من پرسید: بچه مچه خبری نیست؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: بچه ی چی؟

خندید و گفت: یعنی حامله نیستی؟ اگه بچه دار بشی چی کار می خواهی بکنی؟ دیگه باید درس و مدرسه رو بذاری کنار.

در حالی که از خجالت سرخ شده بودم سرم را به زیر انداختم و گفتم: نه حالا فقط میخوام درس بخونم.

گفت: ولی حتمی سید خودش بهت گفته تو رو برای چی گرفته نفیسه هم برای همینه که صداش در نیما. اون دیگه نمی تونه بچه دار بشه.

بی اختیار پرسیدم: چرا؟ پس رسول چیه؟

گفت: کجای کاری؟ برای به دنیا آوردن رسول تا پای مرگ رفت و برگشت. رحمش رو در آوردن والا می مرد. عفونت بدنش رو گرفته بود. لبم را گزیدم و گفتم: طفلک نفیسه.

سادات خانم گفت: آره دیگه اگه اون سالم بود و می تونست و سه تا بچه برای سید بیاره که دیگه سید زن می

خواست چه کنه؟ نفیسه هم به این آسونی آروم نمی گرفت. کدوم زنی که بتونه با هوو توی یه خونه زندگی کنه و

صداش در نیاد؟ حرفی نزدم. ادامه داد: تو حالا خیلی جوونی ولی برای خاطر سید باید زودتر دست بجنبونی. دو

سه تا تپل میل برایش درست کن تا خیالش راحت بشه. چاپای خودت هم قرص می شه.

پرسیدم: پس چرا اینقدر دیر به فکر افتادن؟ به نظرم رسول بیست سال رو داشته باشه.

گفت: آره ولی سید زیر بار نمی رفت. می گفت خدا رو خوش نیما و آه این زبون بسته ما رو می گیره. نمی دونم

چطور شد که دم به تله داد شایدم جمال تو پاش رو شل کرد.

نگاهم را به دور دست دوختم و گفتم: ولی سید این چیزها رو برام نگفته بود.

گفت: از بس که خاطرت رو می خواد تا حالا ندیده بودم این طور ژینگول کنه. ولی خوب دیگه چی کار می شه کرد

زن جوون داشتن خیلی هم راحت نیست.

نمیدانم چرا از شنیدن حرف های سادات خانم دلم گرفت. آخر شب کنار پنجره ی اتاقم ایستادم و بیرون را نگاه

کردم. ماه به طور کامل دیده می شد ولی اطرافش را هاله ای گرد و مات پوشانده بود. به یاد مامان افتادم که می

گفت هر وقت این طور دور ماه هاله بیفتد به طور حتم بارندگی می شود. ولی حالا با وجود شروع ماه مهر هوا گرم و

تابستانی بود. شب خواب مامان و علی را دیدم. دست یکدیگر را گرفته بودند و حرف میزدند و می خندیدند ولی توجهی به من نداشتند از خواب پریدم و در بستر نشستم دهانم خشک شده و گلویم می سوخت از تخت پایین آمدم و برای برداشتن آب از پله ها می رفتم که صدای رعد و برق و ریزش تند باران باعث وحشتم شد. به نظر همه جا ترسناک می رسید پیراهن بلندی به تن داشتم که مخصوص خوابم بود. با عجله لیوان را پر از آب کردم و به طرف پایین دویدم. صدای رعد و برق بر وحشتم افزود. انگار زیادی عجله کردم. دامن لباس زیر پام گیر کرد و از پله ها سرنگون شدم. لیوان به گونه ام خورد و از دستم افتاد. نفس در سینه ام گره خورد و درد در سراسر بدنم پیچید. در آن لحظه تنها وحشتم نه شکستن دست و پا یاهر جای دیگری از بدنم بود بلکه بیم ایجادسر و صدا و بیدارشدن احتمالی سید و در نتیجه بروز خشم و غضب او درد را فراموش کرده بودم. با این حال هم زمان سید سراسیمه از در بیرون آمد و به طرف پله ها دوید و گفت: یافاطمه زهرا!

کلید برق را زد و ما روی دست بلند کرد و به داخل برد و روی تخت گذاشت. درد در شانه ی راست و پای چپ می پیچید ولی خطر گذشته بود در حالی که پیراهن را روی پاهایم می کشیدم گفتم: ببخشید اقا سید از خواب بیدارتون کردم. تقصیر خودم بود. بیخودی ترسیدم و دویدم پایین. در حالی که در اتاق را می بست گفت: بیدار شدم که شدم! چرا برق رو روشن نکردی؟ چرا منو بیدار نکردی؟ ببین چیزیت نشده جاییت نشکسته؟ با دست پای چپم رامالش دادم. گونه ام هم درد گرفته بود و می سوخت جلو آمد و با انگشت روی گونه ام کشید و گفت: این به کجا خورده داره ورم میکنه حواست کجا بود؟ در حالی که پایم را حرکت می دادم تا از سالم بودنش مطمئن شوم گفتم: لیوان توی دستم خورد به صورتم. گفت: از چی ترسیدی؟ نکنه گربه دیدی غیر از گربه هیچی اونجا نیست.

گفتم: نه بیخودی ترسیدم. اونجا هیچی نبود.

گفت: پس لیوان کو؟

گفتم: از دستم افتاد. حتمی خرد شده باید برم جمعش کنم فردا صبح میره تو پای نفیسه.

خواستم از تخت پایین بیایم ولی درد در پایم پیچید گفت: صبر کن من که چیزی ندیدم. تو اینجا باش تا من برگردم.

لحظاتی بعد با یک لیوان آب برگشت و گفت: خدا رو شکر کن که موکت ضربه رو گرفته والا حتی یه شکستگی داشتی. بیا اینم لیوان سالمه. بیا آبت رو بخور. فقط موکت خیس شده صبح نفیسه خیال می کنه در پشت بوم باز مونده و گربه اومده یه کارایی کرده می خواد همه جارو اب و آبکشی کنه.

گفتم: خودم براش توضیح میدم.

دوباره با انگشت روی گونه ام کشید و گفت: باید کمپرس بشه.

سپس چراغ را خاموش کرد و خوابید من هم لحظاتی بعد خوابم برد. وقتی بیدار شدم ساعت روبه رویم نه نیم صبح رانشان می داد آه خدایا نمازم راهم نخوانده بودم. نفیسه در خانه نبود. روی کتاب هایم افتادم و با درس مشغول شدم ولی حواسم به علی و خوابی بود کهشب قبل دیده بودم. اگر یک تلفن به او می زدم بد نبود. از حال و روز هم با خبر می شدیم. نفیسه با یک زنبیل خرید از راه رسید و با دیدنم دست روی دست زد زنبیل را رها کرد و روبه رویم نشست. دستش را روی صورتم در قسمت ضرب دیدگی کشید و در حالی که لبش را می گزید پرسید که چه شده است. برایش توضیح دادم. از اتاقش پمادی آورد و روی صورتم را با آن پوشاند. با دیدن پایم نیز به آشپزخانه

رفت و لحظاتی بعد روی قسمت ضرب دیدگی را با لایه ای ضخیم از پمادی دست سازپوشاند و آن را با پارچه ای بست . نمی دانم چه معجونی درست کرده بود که به سرعت درد را تخفیف داد . همه ی تشکر و لبخندی بود که تحویلش دادم . او به راستی مهربان بود و از این بابت گاهی مرا متعجب میکرد . اواخر آبان ماه برف زمین را پوشاند . شب قبل از اینکه سید به خواب برود گفتم: آقاسید آگه یه چیزی بگم خیال نمی کنین چقدر پررو هستم ؟ پشتش به طرف من و صورتش به سمت دیوار بود گفت : نمی دونم بگو تا ببینم این خیال رو میکنم یا نه .

حس کردم لحنش حالت شوخی دارد . شاید مرا جدی نمی گرفت . شاید هم اصلا نباید حرفی می زدم . سکوت طولانی شد دوباره گفت : پس چرا ساکتی ؟ من منتظرم که بشنوم .

گفتم : دلم برای علی تنگ شده می خوام بهش زنگ بزنم .

انگار متوجه منظورم نشد به طرف من چرخید و همچنان که مرا نگاه میکرد گفت : مگه خودت نگفتی که علی ایران نیست ؟

گفتم : بله درسته ولی می تونم تلفنی باهاش حرف بزنم .

گفت : پس چرا این کارو نمی کنی ؟ خب بهش زنگ بزن .

گفتم : می خوام همین کارو بکنم آگه شما ...

گفت : کی ؟ الان ؟

گفتم : نه هر موقع . یعنی فردا .

دوباره رویش را برگرداند و گفت : باشه . فردا این کارو بکن .

روز بعد یک شنبه بود و می دانستم یک شنبه ها علی تا نزدیک ظهر در خانه می ماند . چادرم را سرم کردم و از سادات خانم نشانی تلفنخانه را پرسیدم و رفتم . کم و بیش با محل آشنا شده بودم هنوز کمی پس انداز داشتم . با تاکسی تا تلفنخانه رفتم . مدتی در نوبت نشستم . خط ها شلوغ و کابین ها پر بود . ساعتی طول کشید تا عاقبت ارتباط برقرار شد . یکی از دختر های عمو خلیل گوشی را برداشت سلام کردم و گفتم کیستم و سراغ علی را گرفتم . فارسی رابه سختی حرف میزد شماره تلفنی دیگر را به من داد و گفت که علی مدت هاست با آن ها زندگی نمیکند . متعجب از اینکه چطور از این موضوع بی خبر مانده ام . شماره ی جدید را به تلفنچی دادم و منتظر ماندم . وقتی برای بار دوم به کابین رفتم اذان ظهر را می گفتند . ولی من دلشوره ای نداشتم زیرا در این مورد با سید صحبت کرده بودم انتظارم برای شنیدن صدای علی کمی طولانی شدو بعد هم صدای ضبط شده اش را شنیدم که به زبان فرانسه چیزهایی می گفت که من نمی فهمیدم . بی آنکه نتیجه ای گرفته باشم . بازگشتم . برف سوزنی و تندی می بارید . که به سر و صورتم فرو می رفت . زهرادر رابه رویم گشود و متعجب از تنها بودنم . پرسید : چطور تنهایی ؟

گفتم : مگه من حق ندارم تنهایی جایی بروم ؟

شانه هایش را بالا انداخت و رفت . جلوی در راهرو کفش هایم را تمیز کردم و داخل شدم بوی پلوی دم کشیده مشامم را نوازش می داد . جلوی در بالا کفش های سید را دیدم . نگاهی به پله های بالا انداختم . نفیسه نبود در حالی که وارد می شدم چادرم را هم از سرم برداشتم . با دیدن چهره ی سید لال شدم . نفیسه هم کنارش بر سر سفره نشسته بود و چشم به من داشت . حتی جرات نداشتم سلام کنم . حرف روی لب هایم ماسید از نگاه سید شراره های آتش می بارید به یاد ندارم در عمرم هرگز از کسی تا این حد ترسیده باشم سرم را زیر انداختم و در حالی که لب هایم را روی هم می فشردم آب دهانم را فرو دادم . غذا روی سفره آماده ی خوردن بود و از روی برنج بخار

مطبوعی بلند می شد ندیدم چه زمانی از جا برخاست و روبه رویم ایستاد. خواستم حرفی بزنم و توضیحی بدهم که کشیده ای که به صورتم نواخته شد برای لحظاتی گیجم کرد. بی اختیار دستم روی صورتم قرار گرفت و سیل اشک چهره ام را پوشاند. فریاد کشید و گفت: بهت گفته بودم دوست ندارم تنها بری بیرون نگفته بودم؟ بهت گفته بودم هر چی خواستی به خودم بگو. نگفته بودم؟ چی خیال کردی؟ کدوم گوری بودی؟ من توی این محل آبرو دارم.

میخواهی حیثیت منو به باد بدی؟ مگه تو چیزی خواستی و من گفتم نه؟

صورتم را میان چادر پنهان کردم. حتی از اینکه به اتاق بروم وحشت داشتم باید اجازه ی رفتنم را میداد و بعد می رفتم. چند لحظه بعد سر جایش برگشت. من هم به اتاق رفتم. کنار دیوار روی زمین نشستم و صدای گریه ام را در گلو خفه کردم. ساعتی بعد در را به هم کوبید و رفت. پس مدرسه ام چه؟ نمی دانم به نفیسه چه گفته بود که او هم پیدایش نبود. تاشب همان جا ماندم و اشک ریختم تنها یک بار برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم ولی نفیسه را ندیدم. حاله حال و او حسرت می خوردم او آزادی های بسیاری داشت سید در مورد او سختگیری نمی کرد.

شب از پشت پنجره ی اتاق دیدمش که به خانه آمد. سر و لباسش پر از برف بود زیر لب گفتم: امیدوارم به زمین گرم بخوری شب کسی برای شام صدایم نکرد. وقتی صدای قاشق و بشقاب راشنیدم بغضم ترکید و هر چه فحش می دانستم نثارش کردم خیلی زودتر از شب های قبل سوت خواب زده شد. روی تخت به یاد بدبختی های خودم اشک ریختم به هر که دل می بستم به زودی گرد می شد و به هوا می رفت. از بابت او غمی نداشتم همه نگرانی ام برای مدرسه بود. روز بعد نفیسه در یک سینی برایم صبحانه آورد. انگار دوران جریمه و تنبیهم تمام شده بود دستی به موهایم کشید و بمن فهماند از اینکه روز پیش به تنهایی از خانه خارج شده ام او را متعجب کرده ام زیرا او پیش بینی چنین برخوردی رامیکرده است.

کمی صبحانه خوردم و خودم را با درس هایم مشغول کردم. نفیسه از من خواست موضوع را فراموش کنم و بر سر سفره ی ناهار حاضر شوم. با اینکه حرفش را قبول کردم. هر چه به خودم فشار آوردم نتواستم از اتاق خارج شوم. وقتی غذا حاضر شد سید صدایم کرد و گفت: بهاره بیا ناهارت رو بخور مگه نمی خواهی بری مدرسه؟

زیر لب گفتم: امیدوارم به درک واصل بشی. از اتاق خارج نشدم. نمی دانستم در مورد رفتن به تلفنخانه و زنگ زدن به علی من اشتباه متوجه شده بودم یا او منظور مرا نفهمیده بود. در هر حال خودم را مستحق چنین برخوردی نمی دیدم. دلم می خواست از اتاق خارج شوم و اوضاع به حال اول برگردد تا بتوانم به مدرسه بروم ولی هر چه می کردم. نتوانستم غروم اجازه نمی داد. به طور معمول هر روز یک ربع قبل از ساعت سه از خانه بیرون می رفتم و حالا هر چه به ساعت مذکور نزدیک تر می شد اضطرابم بیشتر میشد بهتر نبود بایک عذرخواهی کوتاه و ساده به قضیه خاتمه می دادم؟ ولی نه من خودم را کاملا بی گناه می دانستم. کشمکش سختی را با خودم آغاز کرده بودم. که نتیجه اش را نیز از قبل می دانستم. من آدمی نبودم که از او عذرخواهی کنم حتی به قیمت از دست دادن کلاس. تا وقتی در خانه بود امیدوار بودم ولی با شنیدن صدای در فهمیدم که رفته است و من شکست خورده ام. بی اختیار اشک هایم روان شد و روی صورتم را پوشاند زیر لب تکرار می کردم. لعنتی. کثافت. امیدوارم دیگه بر نگردی. ولی از به یاد آوردن نفرینی که مامان پدرم را کرده و مستجاب شده بود لبم را به دندان گزیدم و گفتم: خدایا غلط کردم خدانکنه در حال حاضر تنها اونه که حامی و پشتیبان منه. حتی داشتن یه حامی بد خلق و سختگیر بهتر از بی پشتیبان بودن.

ناگهان در اتاق باز شد او سرش را داخل کرد و گفت: مگه خیال نداری به مدرسه ت برسی؟ یالا دیگه دیر شد.

با چشمانی پر از اشک در اوج ناباوری لحظه ای به او خیره ماندم و بعد از جابم پریدم دیگر هیچ چیز مهم نبود حتی کشیده ای که خورده بودم رفتن به مدرسه و وفادار ماندن به قولی که به مامان داده بودم از هر اتفاق دیگری برایم مهم تر بود. کتاب هایم را روانه ی کولی کردم. لباسم را پوشیدم. چادرم را تا روی چشم هایم پایین کشیدم و از دور خارج شدم. بیرون زیر طاقی سر در کوچه ایستاده بود. دست ها را در جیب شلوارش فرو کرده و یقه ی کتتش را بالا زده بود تا گردنش از هجوم برف و سرما محفوظ بماند. پشتش به حیاط و صورتش به طرف کوچه بود. باشنیدن صدای پایم لحظه ای به عقب برگشت و گفت: مواظب باش لیز نخوری. در کوچه را بستم و دنبالش دویدم. سر کوچه وارد بقالی شد بیرون منتظرش ایستادم وقتی توی تاکسی نشستیم گفت: در کیفیت رو باز کن. دو بسته شکلات و یک بیسکویت را توی کیفم گذاشت. از تاکسی که پیاده شدیم. باشور و هیجان به طرف مدرسه دویدم. در واقع خوشحالی رفتن به مدرسه همه چیز را از خاطرم برده بود حتی خداحافظی کردن از او را. غروب توی راهرو منتظرش شدم. کمی دیرتر از ساعت معمول رسید و سلامم رابه سردی جواب داد. با اینکه سرد بود و برف می بارید. پیاده تا خانه رفتیم بدون کلمه ای حرف کفش هایم پر از برف شده و پاهایم یخ زده بود. دست هایم نیز مانند دو تکه سنگ سرد بود. چادرم تا نیمه خیس بود. همه را بیرون آوردم. جوراب هایم را کنار بخاری گذاشتم تا خشک شود و خودم کنار گرمای مطبوع بخاری کز کردم نفیسه برایم جای داغ آورد. جای راخوردم ولی از کنار بخاری تکان نخوردم اگر می توانستم بخاری نفتی را بغل میکردم و می خوابیدم. نفهمیدم چه وقت خوابم برد بی خوابی و گریه های شب قبل هوای گرم و مطبوع بخاری خوابی دلچسب را برایم فراهم آورد. وقتی چشم باز کردم نفیسه در رفت و آمد و چیدن سفره بود. پی بی شک سید آمده بود. از جا بلند شدم آه چقدر خوابیده بودم. هیچ نفهمیده بودم چه کسی زیر سرم بالش گذاشته بو پتویی رویم کشیده بود. در حالی که هنوز گیج خواب بودم خمیازه می کشیدم. نشستم شام حاضر بود. آن هم غذایی که عاشقش بودم کوفته برنجی هر چند از زمان بچگی هرگز دیگر کوفته های خوش مزه و خوش عطر مامان را در جایی دیگر نخورده بودم. حالا که از گرسنگی شکم به اندازه ی خوردن یک گوسفند جا داشت. دیدن کوفته های خوش رنگ و داغ که بخار از رویشان بلند میشد غنیمت بود. با دیدن سید که دست و رویش را شسته بود و کنار سفره می نشست. یادم آمد که نباید به غذا حمله کنم. زیرا هنوز دلخوری ام از او ادامه داشت. پتو را تا کردم آن را کناری گذاشتم و به طرف اتاقم می رفتم که صدای سید مرا بر جا میخکوب کرد. گفت: بیا بشین شامت رو بخور. لحنش محکم و بروبرگردی در کار نبود. هنوز مردد ایستاده بودم که ادامه داد: چرا وایسادی؟ بشین دیگه غذا یخ می کنه از دهن میافته. کنار سفره نشستم ولی دستم جلو نمی رفت. بشقابم را برداشت و دو کوفته داخل آن گذاشت و باملاقه کمی اب خوش رنگ کوفته را روی آن ها ریخت و مقابلم گذاشت. نفیسه مواظب رفتار ما بود. نگاهم که به نفیسه افتاد خنده ام گرفت. مشغول ادا در آوردن برای سید بود. منظورش را فهمیدم. می گفت: ولش کن. محلش نذار ناز میکنه. خودش رو لوس کرده.

بعد از شام ظرف ها را بالا بردم و شستم. و در راه بازگشت برایش چای و خرما آوردم. نفیسه دراز کشیده بود و سرش را روی پای سید گذاشته بود. سینی را زمین گذاشتم و بی توجه به آن ها به اتاقم رفتم. در چمدانم دو کلاف نخ کاموا داشتم. همان که مادر بزرگ داده بود تا برای علی پلوور ببافم. می باید برای سید یک شال گردن می بافتم تا برای گرم کردن گردنش مجبور نباشد یقه ی کتتش را بالا بزند نشستم به بافتن کار سختی نبود خوابم را نیز کرده بودم. ساعتی بعد چراغ خاموش شد و سکوت فرو رفت.

این دومین شبی بود که سید خارج از نوبت در اتاق نفیسه می خوابید . برای من اهمیتی نداشت ولی نفیسه را خوشحال میکرد در ابتدا و انتهای شال چند نوار به رنگ شکلاتی میان کاموای قهوه ای انداختم . همان دو رنگی که برای علی بافته بودم و خودم بسیار دوست داشتم هر چند از رفتار اخیر سید دلخور بودم ولی نباید محبت هایش را فراموش می کردم و آن ها را بی جواب می گذاشتم . می دانستم که او جای پدر من است و با این سن و سال برای رفع این کدورت پیشقدم نمی شود تا نزدیک صبح بیدار بودم و می بافتم تا انتهای کاموا را بافتم و کورش کردم سپس آن راتا کردم و در کمد گذاشتم و خوابیدم . بیدار که شدم ساعت ازده صبح گذشته بود سر و صدای نفیسه از پایین می آمد پیش از آن اگر برای نماز صبح خواب می ماندم سید با زدن تقه ای به در یا صدا زدن نامم بیدارم میکرد ولی این دو روزه توجه چندانی به من نداشت . ظهر زودتر از ساعت مقرر به خانه رسید . خودش می گفت : توی این هوا کسی برای خرید نقل و نبات از خونه بیرون نیما .

ساعت حدود دو نیم بود که شال گردن رابه دست گرفتم و در حالی که قلبم از هیجان به سینه ام می کوبید کنارش روی زمین نشستم آن را روی پایش گذاشتم و گفتم : اینو برای شما بافتم بندازین دور گردنتون که سرما اذیتتون نکنه . در ضمن میخوام که منو ببخشین .

آه گفتن همین جمله ی کوتاه چقدر سخت بود انگار هر چه میگفتم تمام نمی شد . ولی بالاخره گفتم و تمام شد . نفیسه روی زمین کنار سید نشست شال را به دست گرفت و بازش کرد . منتظر وبودم سید عکس العملی نشان دهد و حرفی بزند . نگاهم بیشتر روی زمین یابه نفیسه بود چیز از چهره ی نفیسه خوانده نمی شد شال را تا کرد و سر جای اولش روی پای او گذاشت صدای سید هم بلند شد که گفت : دستت درد نکه . دیر شد مگه نمیری مدرسه ؟ آن شب باز هم سید در اتاق نفیسه خوابید ولی صبح که بیدار شدم کنار بالشم یک مشت اسکناس بود که بی اختیار لبخند را روی لبانم نشانده این همان نشانه ای بود که دنبالش می گشتم . نشانه ی اینکه بخشیده شده ام . شب که سیدبه خانه آمد بسته ای را در دستان نفیسه گذاشت دلم می خوست بدانم در آن بسته چیست ولی نفیسه آن رابه اتاقش برد و در را بست به روی خودم نیاوردم و به درس هایم پرداختم . در حدود دو هفته بعد از آن ماجرا یک شب سید از من پرسید بالاخره تو با داداشت حرف زدی یانه ؟ در حالی که به کتاب هایم چشم دوخته بودم گفتم : نه علی از خونه ی عموم رفته یعنی از اونا جداشده ومن نتونستم باهاش حرف بزوم .

پرسید خونه ی جدیدیش تلفن نداره؟

گفتم : چرا به اونجام زنگ زدم ولی خونه نبود.

گفت : خیلی خوب یه وقت که فکر میکنی خونه باشه بگو بهش تلفن کنیم .

گفتم : یک شنبه ها اگه زودتر زنگ بزنیم ممکنه خونه باشه .

گفت : پس خودت حواست باشه یک شنبه بهش تلفن می زنیم .

پرسیدم : یعنی فردا؟

در حالی که کتاب مرا ورق میزد .گفت : مگه خودت نگفتی یک شنبه ؟ خوب فردا میشه دیگه نه ؟ صبح روز بعددر حالی که شاهد نگاه های پر سوءظن نفیسه بودم همراه سید از خانه خارج شدم هوا آفتابی ولی سرد بود سید شال را دور گردن و گوش هایش پیچیده بود . گمان میکردم مرابه تلفنخانه می برد ولی جلوی مغازه ای ایستاد و کرکره اش را بالا کشید . دانستم که مغازه ی خودش است . نقل و نبات زعفران . شکر پنیر و چند قلم

جنس دیگر کالاهای فروختنی مغازه اش بود. شماره را از من گرفت و با تلفن مشغول شد من هم به اطراف مغازه نگاه میکردم. خیلی زود ارتباط برقرار شد و گوشی رابه دست من داد صدای علی خواب آلود بود بغض رادر گلویم نشاند. علی الو الو میکرد و به زبان فرانسه حرف میزد با بغض گفتم: علی یعنی زبون فارسی یادت رفته بی معرفت ؟

ناگهان صدایش رنگ آشنایی گرفت و فریاد زد بهاره تویی؟ خدا بگم چی کارت کنه در به در دارم دنبالت میگردم تو کجایی دختر؟

با گریه گفتم: یه جایی تو یه گوشه دنیا.

گفت: به همه جا زنگ زدم هیچ کس ازت خبر درستی نداره. دختر تو که اینقدر بی معرفت نبودی!

گریه کنان گفتم: حق داری بگی بی معرفت. اگه بدونی چه بلاهایی سرم اومده تعجب میکنی چطور هنوز زنده م.

پرسید: چه بلایی؟ چی شده بهاره حرف بزنی بینم. عمه صدیق میگفت تو شوهر کردی ولی من باور نکردم.

گریه امان نمی داد. دوباره علی با صدای بلند گفت: بهاره برات پول فرستادم به دستت رسیده؟

گفتم: اگه منظورت عید پارساله اره ولی بعد از اون نه.

گفت: دو بار دیگه بعد از اون برات پول فرستادم.

گفتم: همون که گفتم: نمی دونم به دست کی رسیده ولی دیگه لازم نیست برام پول بفرستی چون من تهران نیستم

و به دستم نمی رسه.

گفت: پس کجایی؟ درست حرف بزنی بینم چه اتفاقی افتاده من خونه ی تشکری هم زنگ زدم اونا هم خبر درستی

ازت نداشتن احمد پای تلفن گریه میکرد از هیچی سر در نیارم انگار اونجا خیلی اتفاقا افتاده که من بی خبرم.

گفتم: بی خبری خودش نعمته زیاد کنکاش نکن که از خبرها با اطلاع بشی.

گفت: شماریت رو بهم بده چرا یه نامه نمیدی؟ نزدیک یه ساله ازت بی خبرم.

به سید اشاره کردم که شماره اش رابدهم یا نه شماره را که برابم نوشت گفتم: یه شماره بهت میدم اگه کار لازمی

داشتی می تونی برام پیغام بدی تا باهات تماس بگیرم وی خودم شماره ی مستقیم ندارم. حالا یادداشت کن شماره

را برایش خواندم و اضافه کردم علی شنیدم داری مهندس پرواز می شی درسته؟

گفت: یه همچین چیزی تو چی به کجا رسیدی؟

گفتم: خدا عمو جلیل و عمه صدیق رو لعنت کنه من باکمک یه بنده خدایی تازه دارم کلاس دهم رومی خونم اگه

خدا بخواد و مشکلی پیش نیاد دو سال دیگه دیپلم میگیرم. تا بینم بعدش چی میشه حالا تو چرا از عمو خلیل جدا

شدی؟

گفت: داستانش مفصله ولی هر چی باشه اینم داداش هموناس ولی بهاره داره وضعه خوب میشه دیگه تو رستوران

کار نمی کنم شاید بتونم تا یکی دو سال دیگه بیارم اینجا پیش خودم شاید اصلا همین جا ادامه تحصیل دادی.

گفتم: حالا تادو سال دیگه کی مرده کی زنده؟

انگار تازه متوجه موضوعی شد و گفت: بهاره این شماره ای که دادی که کد تهران نداره مال یه جای دیگه س. تو

کجایی؟

گفتم: درست فهمیدی من تهران نیستم من الان مشهدم.

گفت: بهاره دیوونه م کردی توی مشهد چی کار میکنی؟

گفتم : شوکه نشی ها ! آروم باش . من شوهر کردم . یعنی به زور منو شوهر دادن . انگار چهره ی علی را می دیدم که خیس از اشک است . انگار او را می دیدم که دهانش رابه در بسته ی حمام مادر بزرگ گذاشته است و می گوید : نترس بهاره مادر بزرگ که بخوابه از اونجا میارمت بیرون . خودم هم باکف دست اشک هایم را از روی صورتم پاک میکردم . با گریه ادامه دادم : حالا فهمیدی چرا نفرینشون میکنم ؟ ولی من به قولی که به مامان دادیم پایبندم . سعی خودم رو می کنم تا ببینم خدا چی میخواد نگران نباش . علی . مردی که شوهر منه آدم خوبییه حداقل جام از خونه ی عمه صدیق و عمو جلیل با اون پسر الدنگش بهتره . صدای علی را که انگار از ته چاه می آمد شنیدم که گفت : بهاره ... با گریه گفتم : علی همه ی امیدم تو دنیا تویی . حداقل تو به قولی که به مامان دادی عمل کن بذار خوشحال بشه . نمی دونی چقدر خوابشون رو می بینم . خواب هر دوشون رو . گاهی تو رو هم تو خواب می بینم . علی می دونم که تو مرد موفق می شی یادته من توی مدرسه همیشه شاگرد ممتاز بودم و تو چقدر پیش همه پز منومیدادی ؟ خدا از عمو جلیل نگذره علی تو همیشه باعث افتخارمی . سعی کن همیشه همین طور باشی خوب ؟

گوشی را سید از دستم گرفت . من گریه می کردم و او با علی حرف میزد . می شنیدم علی را خاطر جمع میکند که مواظب من است . به او می گفت مانند چشمانش از من نگهداری می کند . میگفت کار خدا بود که او را سر راه من قرار داد می گفت که او مسوول من است و این را هم از کارهای خدا می داند . ودست آخر گفت که مرا به دانشگاه می فرستد و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نخواهد کرد .

نیم ساعت بعد حسین رسید . سید مغازه را به او سپرد مرا تا خانه همراهی کرد و برگشت . از روزی که شال گردن را به سید داده بودم نمی دانم چه اتفاقی بینشان افتاده بود که قاعده ی خواب سید به هم خورده بود و من اکثر شبها را در اتاقم تنها می خوابیدم . در مدرسه مثل سابق درسم خوب ونمره هایم عالی بود . روزها در فرصت هایی که برایم پیش می آمد از نفیسه می خواستم که به درس خواندن و نوشتن بپردازد اما شانه خالی می کرد و می رفت . ولی زمانی که در اوج درس خواندن بودم . دفتر و مدادش را میان اتاق ولو می کرد و از من می خواست به درس او برسم . اما همین که به او سرمشق می دادم یا میخواستم مطلبی را به او تفهیم کنم . ورق را پاره یا صفحه را خط خطی می کرد و می رفت .

با گذشت فصل زمستان و رسیدن بهار سیل مسافران به سوی مشهد سرازیر شد . سید دیگر وقت سرخاراندن نداشت . با این حال تا آخرین روز سال کهنه در رفت و آمد مدرسه همراهی میکرد . شب ها دیروقت گاهی نزدیک نیمه شب به خانه می رسید . محسن نیز گاهی برای کمک به آن ها می رفت . و اوس عباس اوقات اضافی و خالی اش را در مغازه ی او پر میکرد . برای سال تحویل و جشن نوروز سید یک روز نفیسه را همراه خودش برد . از بعدظهر تا شب و وقتی برگشت به قدر یک کوه خرید کرده بود .

روز بعد زمانی که از مدرسه بر می گشتیم . سید از من خواست تا همراهش برای خرید لباس عید بروم . تشکر کردم و گفتم که به چیز خاصی نیاز ندارم . صبح که بیدار شدم روی تخت کنار بالشم بسته ی کوچکی بود که فهمیدم کار اوست . وقتی بازش کردم در آن یک حلقه دیدم ، حلقه ی طلا . ساده ولی قشنگ بود . می ترسیدم نفیسه آن را در انگشتم ببیند و حسودی کند . پس می بایست در این مورد از سید سوال می کردم . ولی دیگر کسی او رانمی دید . مدارس هم که بسته شده بود و او حتی ظهر ها هم به خانه نمی آمد . رسول سه روزه به مشهد آمده بودو برای دیدار پدرش به مغازه می رفت . نفیسه از همیشه خوشحال تر بود . سید به اندازه ی حجم یک کمد برایش خرید کرده بود

به پیشنهاد من موهایش را کوتاه کرده ودستی به صورتش کشیده بود . به نظر من چهره اش با آن روسری بزرگ که تمام شانه و سینه هایش را می پوشاند مانند عروسک های پارچه ای شده بود . ولی خودش راضی به نظر می رسید . از همه بالاتر حضور تنها پسرش رسول خوشحالی و شعف او را کامل می کرد . یکی از همین شب ها کتاب هایم را روی زمین پخش کرده و در جواب یک سوال فیزیک در مانده بودم . کتاب فیزیک را برای یافتن پاسخ زیر و رو کردم ولی نتیجه ای نداشت . رسول در جای پدرش نشست و در حالی که کتابم را ورق میزد گفت : سید کودتا کرده ؟

سرم را بلند کردم و پرسیدم : چی ؟

گفت : شنیدم اجازه داده شما درس بخونی .

پرسیدم : مگه عیبی داره . ؟

گفت : عیبی که نداره ولی این کار از سید بعیده .

گفتم : به شما این اجازه رو نداد ؟

پوزخندی زد و گفت : من پسرشم .

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : چه فرقی می کنه ؟

گفت : فرقش که زیاده .

فکر کردم آدمی بی منطق است و نباید با او در این باره بحث کنم .

بنابراین پرسیدم : چقدر از سربازی شما مونده ؟

گفت: دوماه و نیم دیگه تموم میشه .

گفتم : یعنی دو ماه و نیم دیگه باید اتاق رو تحویلتون بدم .

خندید و گفت : حتمی سید یه فکری میکنه .

پرسیدم : مثلاً چه فکری ؟

گفت : اوس عباس داره برای خودش خونه میسازه شاید تا اون موقع طبقه ی پایین رو خالی کردن و رفتن .

گفتم : ولی بودن اونا اینجا خوبه . یعنی برای نفیسه خوبه .

گفت : مادرم مشکلی نداره .

گفتم: می دونم دیدم که ارتباطش باهمه خوب و قویه .

پرسید : با شما چطور ؟

پرسیدم : چطور باشه خوبه ؟

گفت : این بستگی به مدیریت سید داره .

گفتم : ولی من جای کسی رو نگرفتم .

گفت : این نظر شماست .

گفتم : مگه نظر نفیسه غیر از اینه ؟

گفت : نمی دونم اینو از خودش پرسین .

گفتم : نشون نمیده غیر از این باشه .

گفت : بعضی آدمها افکار و خواسته های قلبی شون رو تو چهرشون منعکس نمی کنن .

گفتم : می خواین بگین وجود من اونو آزار میده ؟

گفت: گفتم که من نمی دونم . اگه دوست دارین از خودش سوال کنین .

به نظر می رسید رسول باکار پدرش مخالف بوده است و حالا هم قصد ندار اجازه بدهد حقی از مادرش زایل شود . ولی من هم چنین نیتی نداشتم . به هر حال استنباط من این بود که رسول از وجود من در آن خانه ناراضی است . مرخصی رسول خیلی زود تمام شد و او رفت . نمی دانستم با برگشتن او تکلیف من چه خواهد شد . ولی به قول رسول به طور حتم سید خودش در این مورد فکری میکرد تا روز سیزده نوروز کسی سید رانمی دید وقتی او نبود کار آشپزخانه و پخت و پز هم تعطیل میشد و غذایی در بین نبود . گاهی در خلوت انگشتر محمود را بیرون می آوردم نگاهش میکردم . می بوسیدمش روی قلبم می گذاشتمش و دوباره پنهانش می کردم . بیشتر از هشت ماه از ورودم به آن خانه می گذشت و چندوقتی بود نفیسه از من سراغ بچه رامی گرفت . می خواست بداند بچه دار یا به عبارتی حامله هستم یانه . و من هر بار تنها به گفتن کلمه ی نه اکتفا میکردم . دلیلی نمی دیدم برای او توضیح بیشتری بدهم . به نظر می رسید او بیش از همه برای این مساله بی تاب است . روزی که سادات خانم برای عید دیدنی به طبقه ی بالا آمد . این موضوع را از او پرسیدم خنده ی معنی داری کردو گفت : خودش به سید می گفت : زن بگیره و بچه دار بشه . خیال نمی کرد اون این کارو بکنه . یا حداقل زنی می گیره در حد خود اون . گمون نمیکرد سید بتونه یه دختر جوون و خوشگل مثل تو رو بگیره . اینکه که میخواد بدونه اگه عیب وایرادی در کاره زودتر سید رو مجبور کنه تو رو طلاق بده . دیگه خبر نداره سید اگه سرش بره اینکارو نمی کنه . تازه این آشی بوده که خودش پخته . نمیتونه حرفی بزنه . مجبوره با تو بسازه و صداش در نیاد . اون از خدا می خواد تو بچه دار نشی تا زودتر دکت کنه . ولی سید هم حواسش جمعه کاری نمی کنه که گزک دست اون بده .

پرسیدم : بقیه ی خواهر و برادرهای سید کجان؟

گفت : ما فقط یه خواهر دیگه داریم که اونم اینجانیست . شاهروده شاید تابستون بیاد اینجا توهم ببینیش . از روز چهارده فروردین رفت و آمد سید به حال عادی برگشت و درست روز شانزدهم فروردین یعنی دو روز بعد از سرظهر بود که پدر و مادر نفیسه بدون اطلاع قبلی از راه رسیدند و غروب نشده ناهید خواهر نفیسه هم به همراه شوهر و بچه هایش آنجا بود من یاد گرفته بودم در برابر هر تازه واردی روسری سر کنم . ولی غروب در راه مدرسه سید گفت : حواست باشه جلوی خواهر نفیسه چادر سر کنی .

نفیسه از شادی روی پا بند نبود من هم خرده فرمایشی هی او را انجام می دادم و از پله ها بالا و پایین می رفتم . سید حق داشت زیرا گذشته از نگاه جستجوگر و کنجکاور ناهید خواهر نفیسه شوهرش نیز به نظرم نگاه ناپاکی داشت که آدم را معذب می کرد . تمام شب را مشغول پذیرایی از آن ها و آمد و رفت بین اتاق نشیمن و آشپزخانه بودم انگار نفیسه هم برای نشان دادن به آنها و اثبات این موضوع که از جایگاه مستحکمی برخوردار است . چپ و راست به من فرمان می داد و گاهی هم از کارهایم ایراد می گرفت با اینکه حس می کردم ایرادهایش بیجا و غیر منطقی است برای شاد کردن و بزرگ نمایی او لبخند می زدم و او را تایید میکردم . آخر شب بعد از اتمام کار در اتاقم چادر را به کناری انداختم و روی تخت ولو شدم لحظاتی بعد نفیسه آمد و تشکش را در کنار رختخواب سید در اتاق من پهن کرد . به کارهای او نگاه می کردم . می رفت و می آمد و با فرزی خاصی کارهایش را انجام می داد . ساعتی بعد در حالی که اتاقش را در اختیار خواهرش گذاشته بود در اتاق من کنار سید زیر پتو خزید و خوابید . تصورم این بود که روز بعد مهمانی تمام میشود و ب ه خانه هایشان بر می گردند یا حداقل خواهرش این کار را می کند . ولی انگار قرار

بود تا روزی که مادرشان آنجاست او هم صحنه را خالی نکند. صبحانه را که آماده می کردم. نفیسه حالی ام کرد که تهیه ی ناهار با من است. لبخندی زدم و پذیرفتم. بعد از صرف صبحانه نفیسه همراه خواهرش و یکی از بچه ها که بزرگ تر بود از خانه بیرون رفت و نگهداری از امیر حسین بچه ی پنج ساله ی ناهید خانم هم بر وظایفم افزوده شد. مشغول جمع کردن بساط صبحانه بودم که امیر حسین با استفاده از مخده به لبه ی پنجره رو به حیاط رفت و اگر دیر متوجه شده بودم احتمال سقوطش به کف حیاط حتمی بود. سینی را رها کردم او را بغل زدم و به دست مادر بزرگش سپردم. سینی و سفره را از پله ها بالا بردم و مشغول شستن استکان ها بودم که دیدم امیر حسین از پله ها بالا می آید. پایین رفتم. او را داخل اتاق گذاشتم و در را از بیرون بستم و به آشپزخانه برگشتم. پیازها را خرد کردم و در قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم ولی صدای فریاد های امیر حسین که برای بیرون آمدن به در می کوبید و ادارم کرد به پایین برگردم. در را که باز کردم حاج خانم و شوهرش نیز لباس پوشیده آماده ی رفتن بودند. خیال کردم به سلامتی قصد خداحافظی دارند ولی آنها فقط می خواستند ساعتی روی پشت بام هوا خوری کنند. چاره ای نبود همراهشان در حالی که دست امیر حسین در دستم بود. از پله ها بالا رفتم. ولی از بوی تند پیاز سوخته فریادم به هوا رفت. می بایست دوباره دست به کار میشدم. گاز را خاموش و در پشت بام را برای آن ها باز کردم خودم پایین رفتم. امیر حسین را برای ساعتی به سادات خانم سپردم و به آشپزخانه برگشتم. قابلمه را شستم و دوباره از نو شروع کردم وقتی در قابلمه را بستم صدای امیر حسین را از داخل حیاط شنیدم که با لفظ کودکانه اش به کسی فحش می داد. پایین که رفتم متوجه شدم قصد رفته به کوچه را داشته و چون زهرا مانعش شده او را به باد فحش گرفته است. ولی زهرا خونسرد ایستاده بود و او را تماشا میکرد دست امیر حسین را گرفتم و به بهانه ی شکلات او را بالا بردم. هر چه فکر کردم وسیله ای برای سرگرمی اش نداشتم. یکی از دفتر های باطله ام را با مدادی به دستش دادم تا نقاشی کند. و خودم برای آبکش کردن برنج رفتم. پنجره ی اتاق را بسته بودم و خاطر م جمع بود که خطری تهدیدش نمیکند. ضمن سرخ کردن خلال های سیب زمینی برنج را هم آبکش کردم. وقتی دم کنی را روی قابلمه ی برنج می گذاشتم.

سرخ کردن سیب زمینی ها هم تمام شده بود و اگر سالاد را هم آماده می کردم. کارم دیگر تمام می شد و میتوانستم به درسم برسم. سالاد را درست کردم و ظرف ها و وسایل ناهار را آماده می کردم که از سر و صدای پایین متوجه شدم نفیسه برگشته است. در پشت بام را باز کردم حاج خانم و شوهرش را صدا زدم و همراه آن ها پایین رفتم. نفیسه همراه ناهید خانم خرید هایشان را وسط اتاق ریخته بودند و امیر حسین هم مشغول بود. از صحنه ای که دیدم احساس کردم زغالی گداخته جگرم را می سوزاند. بی اختیار با دو دست توی سرم زدم و فریادی کشیدم. باورم نمی شد. همه جا پر از خرده کاغذ و ورق های مچاله شده ی دفترچه ها و کتاب های پاره و پراکنده ام وسط اتاق نشان از بیچارگی ام داشت. گریه کنان کتاب ها و دفاترم را جمع می کردم و توی سرم می زدم. خرده های کاغذ را جمع می کردم و اشک می ریختم. با شنیدن صدای یا الله با اتاقم دویدم تا چادرم را سر کنم. ولی آنجا هم وضعی مشابه اتاق نشیمن داشت و گریه ام شدت گرفت. همه ایستاده بودند و مرا نگاه میکردند. هیچ کسی حرکتی برای کمک به من و جمع کردن وسایلم نمی کرد. شوهر ناهید خانم وارد شد همه ی دفترچه ها و کتاب های پاره را جمع کردم و به اتاقم بردم. در را از داخل بستم گوشه ی اتاق نشستم و در حالی که نگاهم به کتاب ها و دفاتر پاره پاره ام بوداشک ریختم. آن ها نه از اوج فاجعه سر در می آوردند و نه برایشان مهم بود. چند بار نفیسه به در زد ولی اعتنایی نکردم. فقط زیر لب هر چه فحش می دانستم نثارشان کردم. همین که کمی آرام می شدم. با

نگاهی دوباره به دور و برم صدای گریه ام اوج می گرفت . چرا فکر اینجایش را نکرده بودم ؟ می باید در اتاقم را هم می بستم در نهایت استیصال و بیچارگی به پاره های دفاتر و خرده های کاغذ نگاه میکردم که از شنیدن صدای سید فهمیدم آمده است . انگار تمام این اتفاقات تقصیر اوست و مقصر اصلی اوست که این مهمانان را به آنجا دعوت کرده است دلم میخواست با ناخن چشم هایش را از حدقه بیرون بیارم . یکی از دفتر ها را که کنارم بود ورق زدم . دیگر قابل استفاده نبود . از حرصم به گوشه ای پرتابش کردم . سرم را روی زانوهایم گذاشتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد .

کوله ام خالی و کج و کوله زیر تخت افتاده بود و خودکار ابی و قرمزم کنارش بود . کتاب جانور شناسی ام از هم دریده روی تخت بود و دفتر ریاضی ام را انگار که موش جویده باشد . پاره پاره و سوراخ سوراخ در سمتی دیگر افتاده بود . خودم را به سمت تخت کشیدم و کوله ام را برداشتم . همچنان اشک می ریختم . که چند ضربه به در خورد و صدای سید آمد که گفت: چرا درو بستی ؟ باز کن ببینم .

می خواستم بگویم : همه تون برین گم شین . نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم ولی بی صدا به کار صاف کردن دفترم مشغول شدم . اشک هایم روی دفتر می ریخت و بدتر کثیفش میکرد . فایده ای نداشت قابل استفاده نبود با حرص آن روی زمین کوبیدم و از لجم موهایم را کندم . صدای سید که می خواست در را باز کنم به حال جنونم می کشاند . بلند شدم و در حالی که خودم را پشت در پنهان میکردم در را باز کردم سید و پشت او امیر حسین وارد شدند خودم پشت در روی زمین نشستم سید چند لحظه هاج و واج به دور و برش نگاه کرد . زمین جای خالی نداشت . به هر جا که پا میگذاشت روی یکی از تکه های دفتر یا کتابم بود . امیر حسین خم شد یکی از کتاب های پاره را به دست گرفت و به کار سابقش ادامه داد . خشمگینانه کتاب را از دستش بیرون کشیدم سید که متوجه وخامت اوضاع شده بود دست امیر حسین را گرفت و او راهمراه برادرش که حالا او هم داخل اتاق شده بود بیرون برد و خودش به تنهایی به اتاق بازگشت و در را بست . حرفی نداشت که بزند . خم شد کتابهایی را که تا حدودی سالم تر بود . از روی زمین جمع کرد روی تخت گذاشت و گفت : اینجا مثل میدون جنگه . کی این کارو کرد؟ می دانستم در آن موقعیت سکوت کردن برایم بهترین کار است زیرا با حرصی که داشتم هر چه می گفتم توهینی مستقیم به او بود دوباره سوالش را تکرار کرد و گفت : میگم کی این کارو کرده ؟ تو کجا بودی؟ با دست به بیرون اشاره کردم و گوشه ی استینم را روی چشم ها و بینی ام کشیدم . چند تکه از کاغذ ها را که کنار پایش بود برداشت و گفت : خیلی خوب کاریه که شده دیگه چرا گریه می کنی؟

بی اختیار با صدایی که سعی در خفه کردنش داشتم . گفتم : پس چی کار کنم ؟ می بینین که چه بلایی سرم اومده . در حالی که مشغول صاف کردن یکی از دفترهایم بود گفت : به جای گریه کردن بلند شود جمعشون کن . با گریه که کار درست نمیشه . اصلا تو کجا بودی ؟ چرا مواظب وسایلت نبودی که اینطوری بشه ؟ باگریه گفتم : کجا بودم ؟ داشتم برای خانم و مهموناش ناهار درست میکردم . خودشون رفتن گردش . بچه شون رو گذاشتن من نگه دارم . اصلا به من چه مربوطه مگه من نوکرشم ؟ از دیروز تا حالا داره همین جوری یه ریز فرمون میده . چشمش افتاده به فامیلاش دور برداشته خیال میکنه من نوکرشم .

مقابلم روی زمین زانو زد با دست روی موهایم کشید و گفت : کی میگه تو نوکرشی ؟ زن که نوکر نمی شه . این خونه فقط یه نوکر داره که اونم منم . نوکر تو .

ناباورانه از پشت پرده اشک به او نگاه کردم . در حالی که با دست اشک های روی صورتم را پاک میکرد ادامه داد :
کیه که هر روز تو رو می بره مدرسه و میاره ؟
گفتم : شما .

گفت : خوب هیچ نوکری این کار و نمی کنه . ولی من دارم هر روز کار و زندگیم رو ول میکنم تا تو از مدرسه ت
نمونی مگه اسم این کار نوکری نیست ؟
در حالی که با چشم های فراخ به او نگاه میکردم گفتم : خوب تقصیر خودتونه من خودم می تونم برم و پیام ولی شما
دوست دارین کارهارو سخت کنین .

نگاهش جور عجیبی بود با همیشه فرق داشت . لحظاتی به من خیره ماند و بعد اهسته گفت : من دوست ندارم کارها
رو سخت کنم فقط می خوام تو راحت باشی .

لبهائیم را روی هم فشردم و گفتم : اگه بذارین من خودم برم مدرسه و پیام خیلی راحت ترم .
با انگشت نوک بینی ام را فشاری داد و گفت : در اون صورت من ناراحتم .

گفتم: دیدین گفتم ؟ پی بیخودی منت سر من نذارین . شما به فکر راحتی من نیستین فقط می خواین خودتون
ناراحت نشین .

خنده ای کرد و گفت : حالا بگو ببینم ناهار چی پختی ؟ می خوام ببینم ارزشش رو داشته یا نه ؟
دوباره به یاد دفتر ها و کتاب هایم افتادم . نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : خورش قیمه .

گفت : خیلی خوب پاشو اینارو جمع کن بیا بیرون بعد از اینم این جور مواقع در اتاقت رو قفل کن .
گفتم : به نظرتون وقتی کسی اینجاست زشت نیست من در اتاقت رو قفل کنم ؟

از جا بلند شد و گفت : برای اینا نه . و همین طور که از اتاق بیرون می رفت . ادامه داد : زودتر بیا ناهارت رو بخور .
یک هفته بعد پدر و مادر نفیسه رخت سفر بر بستند و به خانه ی ناهید خانم کوچ کردند . نفیسه هم همراه آن ها
رفت ولی هر قدر به سید اصرار کرد سید او را همراهی نکرد . احساس میکردم وقتی نفیسه نیست خانه در آرامش
فرو میرود . او با سر و صدا و حرکات اضافی اش گاهی باعث تحریک اعصابم می شد . ولی به هر حال خانه متعلق به
او و صاحبخانه او بود و من مجبور به رعایتش بودم . شب سید جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و من طرف دیگر
تمرین حل میکردم که گفت : اون بلوز رو هیچ وقت تنت ندیدم .

چند لحظه فکر کردم . چیزی یادم نیامد . پرسیدم : کدوم بلوز ؟

گفت : همون که برات گرفتم . آبی بود .

اون تنها یک بلوز برایم گرفته بود که رنگش بنفش بود . گفتم : آره درسته .

گفت : برو بپوشش ببینم . امروز می خواستم برات یکی بخرم نمی دونستم اون اندازت بود یانه . برو بپوشش . وقتی
این طور حرف میزد دیگر گفتن هر حرفی اضافی بود . خیال میکردم فراموشش کرده است ولی حالا ... انگار بیش از
حد معطل کرده بودم یک بار دیگر گفتم : بلند شو دیگه !

شلوار جین شلوار جین کهنه ای به پا داشتم که همیشه در خانه از همان استفاده میکردم این همان شلواری بود که
محمود برایم خریده بود و حالا دیگر رنگ و رویش رفته بود . وقتی بلوزم را پوشیدم احساس کردم انگار برهنه
هستم یقه اش باز بود و من این را دوست نداشتم کنار در اتاق ایستادم و دستم رامقابلم گرفتم تا برهنگی سینه ام را
پوشانم . از روی زمین بلند شد و نشست . چند لحظه با نگاهش روز بدنم راه رفت سپس نگاه از من بر گرفت و

چشم به تلویزیون دوخت . نمی دانستم چه کنم . اگر آن را عوض می کردم به طور حتم دلگیر میشد و اگر با آن می نشستم . خودم راحت نبودم . چاره ی کار را خیلی زود پیدا کردم و به داخل برگشتم یکی از پیراهن های اتو کشیده خودش را که در کمد آویزان بود روی همان بلوز به تن کردم و برگشتم با دیدن من پوزخندی زد و گفت : من محرم تو هستم نباید خجالت بکشی .

گفتم : بله ولی .

لحظاتی ساکت بود و پس از آن گفت : ولی اگه به جای من محمود بود تو راحت تر بودی و اینقدر معذب نمی شدی . ناگهان انگار دیگی از آب جوش را روی سرم ریختند . در درونم کشمکش سخت آغاز شد در مغزم چیزی تکان خورد سپس اشک هایم جوشید و جوشید و صورتم را پر کرد . همه چیز را رها کردم و به اتاقم پناه بردم این هم نوع دیگری از سر کوفت بود . شاید نباید تا به این حد به او اعتماد میکردم و همه چیز را برایش می گفتم . شاید بهتر بود قسمت هایی از زندگی ام را درز می گرفتم . زیر لب با خودم گفتم : تو هم مثل همه ای تو هم فرقی با دیگران و عمه صدیق نداری . ازت متنفرم عوضی .

آن شب دیگر به نشیمن بر نگشتم ولی سحر برای خواندن نماز تقه ای به در زد و مرا به نام خواند . با چشمانی پف کرده از گریه ی شب قبل برخاستم و از پله ها بالا رفتم . او وضو گرفته بود و پایین می آمد در حالی که آستین هایش را پایین می کشید گفت : مواظب پله ها باش .

من روز صد بار آن پله ها را بالا و پایین میرفتم و گفتن این حرف چندان مناسب نبود پس هدف دیگری داشت . او میخواست به این طریق از من عذرخواهی کند . زیر کتری را روشن کردم و رفتم . بعد از نماز چای رادم کردم و خوابیدم وقتی از خانه خارج میشد گفت : برای ناهار چیزی درست نکن من کیاب می گیرم میارم . تو هم به درسات برس .

می دانست درس از هر چیز دیگری برایم مهم تر است . پس راهش را خوب یاد گرفته بود به هر حال رفتار او با من همچون رفتار پدری با فرزندش بود .

پدر؟! ناگهان خوابی که سال ها پیش دیده بودم به یاد آوردم در آن خواب پدرم در حالی که شالی#### به کمر بسته بود دستم را گرفت . بله همین بود او تنها کسی بود که دستم را می گرفت و کمکم می کرد و از دربه دری نجاتم می داد . پس می باید ایرادهای کوچکش را نیز تحمل میکردم .

تا ظهر وقت زیادی داشتم . نشستم و نامه مفصلی برای علی نوشتم و همه را برایش شرح دادم غیر از موضوع احمدو محمود را . ساعتی را هم به کمک سادات خانم رفتم و #### هایش را با هم پاک کردیم . حالا به خوبی بامن مانوس شده بود و هر بار برای آوردن بچه تشویقم می کرد . این بار هم گفت : زودتر به بچه بیار نفیسه بزرگش می کنه . بذار جای پات قرص بشه . بعد درستم می خونی . حواست باشه نفیسه نمی ذاره تو همین جوری راست راست راه بری و واسه خودت بگردی . از حالا نق زدن رو شروع کرده .

گفتم : نفیسه کاری به من نداره ولی به نظرم رسول بیشتر از مادرش از وجود من عصبانیه .

گفت : نه رسول بچه ی خویبه . کاری به این کارها نداره حتمی مادرش حرفی بهش زده .

گفتم : نمی دونم وقتی رسول برگرده تکلیف من چی میشه ؟

گفت : چی میخواد بشه ؟ یکی تو یکی هم نفیسه . بیخود از حالا انقدر شل نده . تو زن عقدی سیدی که تازه خیلی هم خاطرت رو میخواد . سپس صدایش را کمی پایین آورد و با لحنی که می خواست خودمانی بودنش را هم نشان دهد

ادامه داد: تازه وقتی به بچه برایش بیاری به چیز هم به نامت میکنه. همین نفیسه رو می بینی دو دانگ این خونه به نامشه!

گفتم: مگه سید چی داره که بخواد بذل و بخشش هم بکنه.

گفت: به! پس خبر نداری البته من نباید اینار و بهت بگم تو هم از من نشنیده بگیر. ولی خونه ای که بابام توشه مال سیده غیر از اون خونه و مغازه و کارخونه ی کنارش دو تا خونه ی دیگه هم داره که دست مستاجر البته سید ازشون اجاره نمی گیره. آدمای بدبختی هستن که سید دست و بالشون رو بنده کرده. اگه برات بگم به چند تا خانواده رسیدگی می کنه و چند نفر رو نون میده مخت سوت میکشه.

گفتم: اگه اینطوره که شما میگین پس چطور خودش داره به سختی تو به همچین خونه ی کوچیکی زندگی می کنه؟ گفت: اینجا خونه ی پدری ماست که سید سهم همه رو خرید و نگهش داشت همیشه میگه اگه پولش از پارو هم بالا بره تا آخر عمر تو همین خونه می مونه. اینجا رو دوست داره. از اینجا خاطره داره. تازه خیال میکنی چرا به همچین مردی زنی مثل نفیسه داره؟ برای ثوابش. اصلا باقر از اولش هم باما فرق داشت. نظر بلند بود و به همه می رسید. اون وقتا خونواده ی نفیسه توی مشهد بودن. وضعشون خیلی خراب بود و پدرش پیش سید کار میکرد. سید خیلی بهشون می رسید. تو همین رفت و آمد ها نفیسه رو دید و گرفت. زن بدی نیست ولی خوب بعدها کوچ کردن رفتن سبزواری. چون کلا سبزواری سید هم هوجا برایشون به خونه خرید که دیگه لنگ اجاره خونه نباشن ولی نمی دونم چطور خدا برایش نخواست و به اولاد بیشتر بهش نداد. اونم حتی حکمتی داره ولی از وقتی تو اومدی توی این خونه سید به جور دیگه شده انگار جوون شده من که دلم روشنه. خدا کنه دو سه تا بچه ی قد و نیم قد دورش رو بگیره و خونه ش پر بشه از صدای بچه اون حرفی نمی زنه ولی می دونم آرزوش همینه.

گفتم: سید چه جور کارخونه ای داره؟ من که اونجا چیزی ندیدم؟

گفت: اسمش کارخونه س ولی در واقع دو تا مغازه ی تو در توه که از پشت به به حیاط بزرگ راه داره. اونجا نبات و نقل می پزن. بهش میگن کارخونه.

گفتم: رسول می گفت: به زودی شماها از این خونه میرین درسته؟

گفت: ما چند ساله می خوایم بریم جامون تنگه خدا خیرش بده سید رو. کمک کرده اوس عباس داره به خونه برامون می سازه. تا قبل از اومدن تو سید راضی نبود ما از اینجا بریم واسه خاطر نفیسه. ولی این چندوقته خودش خیلی کمک کرد. پشتش رو گرفت. خونه دیگه داره آماده میشه الانم می تونیم بریم توش منتظریم مدرسه ها تعطیل بشه بعد اسباب کشی کنیم.

گفتم: ولی شماها برین اینجا خیلی سوت و کور میشه. خنده ای بلند کرد و گفت: خوب تو از سوت و کوری درش بیار. سرو صدای بچه دیگه مجال فکر کردن نمیده. تازه با اومدن رسول جای شماها تنگ میشه. بهتره که شماها روهم از هم جدا کنه. دوری و دوستی همین که تا حالاشم از تون صدایی بلند نشده خدا رو شکر.

ظهر سید زودتر آمد وقتی بساط سفره را پهن کردم کباب ها رامیان سینی باز کرد گوجه فرنگی ها ی کبابی شده با نان چرب و خیس زیر کباب همراه ریحان #### تازه و سماق منظره ی دلپذیری داشت در ضمن خوردن گفت: غروب که مدرسه ت تموم شد میام دنبالت باهم بریم حرم.

بی اختیار همان چشم همیشگی را گفتم لحظاتی در سکوت غذاپش را خورد و بعد ضمن جویدن لقمه اش گفت:

امروز به ماشین معامله کردم. الان سرکوچه س دوست داری ببینیش؟

سرم را بلند کردم و گفتم : ماشین ؟

گفت : به نفیسه حرفی نزن . ولی برای تو گرفتمش که میخوای بری و بیای تو سرما و گرما راحت باشی منم بهتر به کارم می رسم . بی اختیار گفتم : چطور به نفیسه حرفی نزنم ؟ اون که بالاخره ماشین رو می بینه ؟
باخنده گفت : آره می بینه ولی بهش نگو برای راحتی تو خریدمش دوباره به خوردن مشغول شد و بعد از چندلحظه اضافه کرد : اون بلوزم اگه دوستش نداری بندازش دور .

دوباره به او خیره شدم و گفتم : ولی اگه شما دوست داشته باشین ...

سرش راتکانی دادو گفت : غروب میریم هر چی خواستی برات می خرم این شلوار رو هم باید عوض کنی . خیلی به رنگ و رو شده این جور که معلومه سلیقه ی منو نمی پسندی .

با دستپاچگی گفتم: نه اصلا این طوری نیست . من اون بلوز رو دوست دارم . الان میرم می پوشمش .

ولی از به یاد آوردن یقه ی باز آن از گفته ام پیشیمان شدم اما اگر این کار را نمی کردم بی شک اودل آورده می شد . پس به اتاقم رفتم و بلوز را پوشیدم . گل سری داشتم که موهایم را با آن جمع میکردم دو طرف یقه ی بلوز را روی

هم آوردم و گل سر رابه کمک سنجاق قفلی به آنجا زدم و به این ترتیب تا حدود زیادی لختی سینه ام را می

پوشاندم . وقتی سر سفره نشستم سرم پایین بود و از نگاه او بی خبر بودم ولی باصدایی که پر از نوازش بود گفت :

رنگ آبی خیلی بهت میاد.

باخنده گفتم : ولی این بنفشه آبی نیست .

او هم خندید و گفت : ای شیطان حالا می خوای منودست بندازی ؟

در حالی که نمی توانستم از خنده خودداری کنم . گفتم : نه به خدا رنگ این بلوز بنفشه .

گفت : پس چطور نفیسه متوجه این موضوع نشده ؟

یک شانه ام را بالا انداخت و گفتم: بعضی از آدمها به طور ذاتی کور رنگن یعنی رنگ رو درست تشخیص نمیدن . این

حالت در مردها بیشتر و در زن ها کمتر دیده می شه . البته این عیب به حساب نمیاد زیاد اشکال نداره .

جور به خصوصی نگاهم کرد و در حالی که به ارامی سرش راتکان میداد پرسید : تو راستی راستی میخوای دکتر بشی

؟

گفتم : همه ی دکتر ها از همین جایی شروع کردن که من شروع کردم اگه شما اجازه بدین درسم رو بخونم و برم

دانشگاه شک ندارم یه روزی به این ارزوم می رسم .

لحظاتی طولانی به من خیره بود . سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهش راحس میکردم . سپس گفت : محمود هم

قراره دکتر بشه و برگرده نه ؟

بی آنکه سرم رابالاکنم در حالی که با انگشتانم بازی میکردم گفتم : نمی دونم . دیگه به من مربوط نیست .

دست از غذا کشیده بود لیوان آب راسر کشید و گفت : راست بگو به مادرت قول دادی درس دکتری بخونی یابه

محمود ؟

باز هم چیزی در دورونم زیر و رو شد باز هم سیم های مغزم روی هم افتاد و آتشفشان کرد . قلبم بی محابا به قفسه

ی سینه ام می کوبید و چشمه ی اشکم فعال شد ولی دیگه فرار نکردم در حالی که با کف دو دستم روی صورتم می

کشیدم تا اشکهایم را پاک کنم با گریه گفتم : شما خودتون از من خواستین حقیقت رو براتون بگم . خودتون گفتین

از دروغ و دروغگو بیزارین . من به شما اعتماد کردم وهمه چی رو براتون گفتم خیال نمی کردم گفتن حقیقت هم

تاوان داشته باشه و من هر لحظه مجبور باشم بابت راستگویییم تو سری بخورم . خدارو شکر میکنم اون دختر فریب خورده ای که در تصور شما بوده نیستم نمی دونم دراون صورت می باید چه تاوانی می پرداختم . حتی قرار بود هر شب زیر مشه و لگدتون خونین و مالین بشم و آخر سر هم مثل یه آدم روانی و بیمار به مرگ خودم راضی بشم تا بتونم طلاق بگیرم . من هیچ کار بدی که مستحق شنیدن این همه سرکوفت باشه نکردم . من به مقتضای شرایط و سنم دل به پسری بستم که در دسترس بود و غیر از قول و قرارهایی که باهم برای ساختن آینده مون گذاشتیم هیچ صحبت دیگه ای بین ما پیش نیومد . اگه قراره بابت همون قول و قرارها سرکوفت بشنوم و تنبیه بشم . گمان می کنم توی این مدت شدم . اگه خیال می کنین نمی تونین اینو از ذهنتون بیرون کنین و چشمتون رو روی چند کلام عادی و پیش پاافتاده ببندین . می تونید آزادم کنین برم . هیچ انتظاری هم از شما ندارم .

همچنان که در سکوت به من خیره بود . سپس به حرف آمد و گفت : باشه در موردش فکر میکنم .

از جایم بلند شدم تا وسایل سفره را به آشپزخانه ببرم . در درونم جنگی آغاز شده بود و در التهاب و خشم می سوختم . او به خوبی شرایط مرا می دانست و می فهمید که اگر طلاقم دهد راه به هیچ کجا ندارم و سرنوشتی تاریک و نامعلوم در انتظارم است . خودم هم این را می دانستم . با این حال حاضر نبودم زیر تحقیر له شوم . همیشه با خودم می گفتم در هر شرایطی راهی وجود دارد .

وقتی به اتاق نشیمن بر گشتم سرش را رور پشتی گذاشته و به خواب رفته بود . باخشم به چهره اش در خواب نگریستم . باور نمی کردم کینه اش را به دل گرفته بودم . ساعتی بعد در سکوت لباس هایش را پوشیده و راه افتادیم . او جلو می رفت و من به دنبالش . حواسم به اتومبیلی که خریده بود نبود . سر کوچه کنار یک پیکان سفید رنگ ایستاد و گفت : صبر کن کجامیری ؟ بیا سوار شو .

در جلو را باز کردم و نشستم اتومبیل را روشن کرد و پرسید : چطوره ؟

گفتم : مبارکتون باشه .

گفت : همین !

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : قشنگه دیگه راحت شدین .

گفت : بهتره بگی راحت شدیم .

گفتم : اگه منظورتون به خودتون و نفیسه س حق با شماست راحت شدین .

با لحنی که سعی داشت شوخی را در آن بگنجاند گفت : ولی خودت هم می دونی که منظور من نفیسه نیست . منظور من خودتویی .

نمی دانم چرا حرکت نمی کرد . گفتم : ولی معلوم نیست من اینجا باشم .

با لحنی محکم که همیشه از آن می ترسیدم . گفت : تو غیر از اینجا جایی نمیری .

ساکت به روبه رو نگاه کردم . چرا من مجبور بودم همیشه تابع نظر او باشم ؟ چه کسی این قرار را گذاشته بود ؟ اگر

می خواستم غیر از این رفتار کنم . چه پیش می آمد ؟ هنوز حرکت نکرده بود . گفت : نشنیدم حرفی بزنی ؟

نمیرخش را می دیدم و به نظرم رسید خشمگین است ولی بالاخره حرکت کرد . جلوی مدرسه پیاده شدم و رفتم .

ولی پست کردن نامه ی علی را فراموش کرده بودم .

غروب با دیدن پیکان سفید رنگش از مدرسه بیرون آمدم . در اتومبیل نشسته و منتظرم بود . سلام کردم و راه افتاد .

طبق صحبتی که ظهر کرده بودیم . می بایست به حرم می رفتیم . ولی مسیری دیگر را در پیش گرفت . کنار خیابانی

شلوغ و پر رفت و آمد پارک کرد و پیاده شد. کوله ام را روی صندلی گذاشتم و همراهش رفتم. مقابل یک طلا فروشی ایستاد در را باز کرد و گفتم: بریم تو.

داخل شدم. فروشنده مردی همسن و سال خودش بود. از سلام و علیک گرمی که کردند فهمیدم آشنایی دیرینه دارند. من مشغول تماشای جعبه های محتوی طلاها بودم. فروشنده آهسته پرسید: صیبه س؟ سید جواب داد: عیالمه.

نیش فروشنده تا بناگوش باز شد و گفتم: مبارکه مبارکه سپس رو به من کرد و گفتم: بفرمایید همشیره، آبی، به چایی، شیرینی...

قبل از من سید جواب داد: نه نه سلامت باشی انشالله.

سپس آهسته حرفهایی زدند که نفهمیدم و فروشنده چند جعبه کوچک و بزرگ را مقابلم روی شیشه گذاشت و گفت: مغازه ی خودتونه. هر چی دوست داره برداره.

سید سرش را به من نزدیک کرد و گفت: فکر پولش رو نکن. هر چی خوست اومد بردار. از نفیسه هم نمی خواد بترسی.

به النگوهای طلایی که به دور میله ای فلزی حلقه شده بود. نگاه کردم همیشه از اینکه در هنگام کار النگوهای دست نفیسه به هم می خورد و صدا میکرد در عذاب بودم. انگشترها گردنبند های قطور و پهن زنجیر گردن. سرویس های طلا و جواهر همه و همه را با یک نگاه از نظر گذراندم. نه من هیچ یک از آن ها را دوست نداشتم. به سید نگاه کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. او به خیال اینکه هنوز از صحبت های ظهر دلگیرم. گردن بند پهنی را به دست گرفت و گفت: از اینا بردار. سپس سرش را به گوشم نزدیک کرد و ادامه داد: روی گردنت قشنگ می شه. گفتم: ولی من دوست ندارم.

گفت: باشه هر چی دوست داری بردار.

سپس خودش مشغول گفتگو با فروشنده شد و مرا برای انتخاب آزاد گذاشت هر چه نگاه می کردم. هیچ یک باب میل نبود ولی اگر دست خالی بر می گشتم بیشتر خشمگین میشد. زنجیر باریکی توجهم را جلب کرد ظریف و زیبا بود. به دور مچ بسته می شد و ظرافت خاصی به دست می داد. آن را از جعبه بیرون کشیدم به فواصلی معین نگین های کوچکی در زنجیر کار گذاشته شده بود که با هر حرکت دست با تلالو خاصی می درخشید. روی مچ دستم امتحانش می کردم که سید جلو آمد نگاهی کرد و از فروشنده پرسید: گردن بند اینم داری؟

فروشنده در حالی که زنجیری را از جعبه ی دیگر بیرون می کشید گفت: این قیمتش کمی بالاس. نگین هاش اصله. کار ایتالیا س.

سید پرسید: این تیکه ی دیگه ای هم داره مثل انگشتر یا گوشواره؟

فروشنده گفت ک نه همینه راستش می خواستم اینو از توی ویتترین بردارم بیرمش خونه ولی قسمت شما بود. سپس در حالی که هر دو زنجیر را روی ترازو می گذاشت اضافه کرد: ماشاءالله خانم با سلیقه هم هستن.

پس از لحظاتی حساب و کتاب کردن از قیمتی که فروشنده گفت دود از سرم بلند شد ولی سید دسته ای اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی میز ریخت و با هم از مغازه خارج شدیم. وقتی در اتومبیل نشستیم گفتم: ببخشید خیال نمی کردم اینقدر گرون بشه.

گفت: دلم میخواد همیشه روی گردنت بینمش. خریدم که ازش استفاده کنی. بهتره اون الله رواز گردنت بیرون بیاری. نام جلاله ی خداس. باهش میری این ور و اون ور گناه داره.

حیرت کردم. او چطور الله مرا دیده بود؟ در واقع زنجیرش آن قدر بلند بود که به سادگی دیده نمی شد. شاید زمانی که در خواب بوم آن را در گردنم دیده بود. بعد از آن به چند مغازه ی لباس فروشی سرزدیم و دو شلوار و چند بلوز برایم خرید. یک کوله پشتی جدی و یک جفت کفش نیز به آن ها افزود. بعد اتومبیل را در نزدیکی حرم پارک کرد و به زیارت رفتیم. نماز را در صحن حرم خواندیم و بیرون آمدیم. شام راهم در یک جگرکی خوردیم. در حین خوردن جعبه را از جیبش بیرون آورد و گفت: بیا حالا دستبندش رو اینجا ببند تا بعد برسیم به گردنبندهش. از داخل جعبه زنجیر کوتاه تر را بیرون آوردم و او آن را دور دستم بست و قفلش را محکم کرد. نمی توانم بگویم چقدر خوشحال بودم. هرگز در عمرم کسی این مقدار پول خرجم نکرده بود خرج کردن پول برای کسی یعنی اعتبار دادن به او یعنی تعیین ارزش و اهمیت او و من کم کم می فهمیدم نزد سید دارای ارزش و اعتبار هستم و همین خوشحالم میکرد. برای رفتن به خانه کی دیر شده بود ولی وقتی نفیسه در خانه نبود پس دلشوره و تشویش بیهوده بود. ماه اردیبهشت بود و باران نم نم می بارید و هوا را لطیف می کرد. وقتی به خانه رسیدیم از ساعت خواب سید خیلی گذشته بود. با این حال سرحال به نظر می رسید. با کلید در کوچه را باز کرد. چراغ ها همه خاموش بود و همسایگان ما در خواب.

آهسته و بی صدا از پله ها بالا رفتیم. ولی همین که در اتاق نشیمن را باز کردم. چراغ روشن شد و چهره ی در هم و خشمگین نفیسه را روبه رویم دیدم. بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب پریدم. مانند ببری زخمی به طرفم حمله کرد و چادر از سرم کشید. تمام بسته های خرید هایم روی زمین افتاد. نفیسه با صدایی که شبیه سوت قطار بود حرف هایی می زد و مرا مورد حمله قرار می داد. خودم را به دیوار چسبانده و دستانم را را برای مقابله با حمله های او مقابلم گرفته بودم. سید وارد شد و او را عقب کشید که ناگهان چشمش به دستبند افتاد. دوباره به طرفم یورش برد ولی سید او را نگه داشت. سپس کشان کشان او را به اتاق برد و در را بست خرید هایم را برداشتم به اتاقم رفتم و بی اعتنا به رفتار او که علتش تنها می توانست حسادت باشد. زنجیر الله را مقابل آینه از گردنم باز کردم و گردنبنده جدیدم را جای آن بستم. خوشحال بودم. من در تمام مسایلی که پیش آمده بود هیچ نقشی نداشتم. ناخواسته به آن خانه آمده و هووی او شده بودم و خرید ها را نیز سید به خواست خودش برایم انجام داده بود. بی شک خودش هم حلس می کرد. دیگر صدایی نمی آمد. من هم چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

صبح روز بعد سر سفره ی صبحانه سید گفت: گوش کن بهاره اون روسری رو که دیشب برات گرفتم خودت کادو کن بده بهش بذار شر بخوابه والا روزگار مون رو سیاه میکنه.

گفتم: من که به اون کاری نداشتم. خودش به من حمله کرد حالا من بهش هدیه بدم؟

گفت: هرچی بهت میگم گوش کن. و بگو چشم. به جاش ده تا بهترش رو برات می خرم. به اونم حق بده شرایط اونو درک کن.

سرم را زیر انداختم و با ناراضایتی گفتم چشم وقتی او رفت از میان خرید های شب قبلم روسری را بیرون کشیدم و لای کاغذی کادویی پیچیدم و به اتاقش رفتم. صورتش رو بوسیدم و روسری را سرش کردم. اشک هایش راه افتاد مرا در آغوش گرفت و با زبان بی زبانی گفت او را ببخشم گاهی شیطان بر ما غالب می شود و نمی فهمیم چه می کنیم. تقصیر خواهرش ناهید است که می گوید من می خواهم او را از خانه بیرون کنم و خودم جایش را بگیرم

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: من مادر ندارم و تو را مثل مادرم دوست دارم مگه جای خودم چه عیبی داره که بخوام جای تو رو بگیرم؟ هر کس سرنوشت و قسمتی داره که همه در دست خداست و ما تعیین کننده ش نیستیم. من به همین جایی که دارم راضیم و مطمئن باش این خونه رو با تو دیده م و بدون تو نمی خوامش.

حرفم را قبول کرد و خندید حتی از دیدن گردنبنده جدید و گران قیمت ناراحت نشد. فقط از من خواست چند ساعت آن رابر گردنش بیندازم تا سید آن را بر گردن او ببیند. خواسته ی سنگینی نبود و گردنبنده را به گردنش بستم. حالا از من تقلید می کرد و در خانه روسری اش را بر میداشت. ولی موهای حنایی رنگش که درست رنگ دم خروس رابه یادم می آورد. در انتها حلقه می شد و به هم می چسبید. ظهر سید از اینکه می دید صلح و صفا برقرار شده و همه چیز به خیر و خوشی خاتمه پیدا کرده است خوشحال شد ولی با دیدن گردنبنده من روی گردن او در حالی که اثارخشم در چهره اش پیدا بود از من توضیح خواست قضیه را برایش گفتم ولی سید باز هم عصبانی بود و گفت: پس دیگه فاتحه ش رو بخون. اون دیگه پس بده نیست. یادت باشه این دفعه گولش رو نخوری.

با حسرت به دستبندم نگاه کردم و از دست نفیسه حرص خوردم که باکلک گردنبنده را از چنگم در آورده بود. دو روز بعد دوباره به یاد نامه ی علی افتادم باید هر چه زودتر پستش می کردم. موضوع را به نفیسه گفتم و از او خواستم حرفی به سید نزنند تا خودم برای پست کردن نامه بروم. صورتش را بوسیدم و مرامطمئن کرد. صندوق پست دور نبود و پیاده رفت و برگشتم روی هم یک ربع نمی شد. در طبقه ی پایین هم به نظر نمی رسید کسی در خانه باش. آن روزها سادات خانم بیشتر وقتش را در خانه ی جدید سر میکرد. به سرعت به خیابان رفتم و نامه ام را به نشانی عمو خلیل پست کردم تا بعد علی نشانی جدیدش را برایش بنویسد. همان وقت بود که به یاد محمود و نامه هایش افتادم. شاید اگر نامه های محمود را هم خودم پست میکردم و در این مورد منتظر مریم نمی ماندم اوضاع به گونه ای دیگر پیش می رفت. وقتی به خانه رسیدم چیزی تغییر نکرده بود نفیسه مشغول پاک کردن سبزی بود. برای ناهار آبگوشت بار گذاشته بود که بوی پیازش در خانه پیچیده بود. به اتاقم رفتم و با کتاب اهیم مشغول شدم به امتحانات نزدیک می شدیم و من تصمیم داشتم بهترین نمره ی کلاس را در همه ی درس ها بگیرم. غروب سید مرا رساند و رفت. نفیسه از دیدنم یکه خورد و پرسید که چرا آن قدر زود برگشته ام گفتم: خوب با ماشین تا اینجا دو سه دقیقه راه بیشتر نیست.

سپس برایش توضیح دادم که سید اتومبیل خریده است. برای لحظاتی در سکوت به من خیره شد انگار حرفی نابجا زده بودم. احساس می کردم. هر آن مثل همان شب به من حمله می کند. ولی فقط گفت تعجبش از این است که چرا سید خودش چنین خبری را به او نداده است به هر حال شب سروصدای نفیسه را از اتاقش می شنیدم که با سید بگو مگو می کرد. ولی طولی نکشید که اوضاع آرام شد.

روز بعد خواب بودم که سید رفت به نظرم از وقتی نفیسه شنیده بود که سید صاحب اتومبیل شده رفتارش با من غضب آلود و پر کینه بود ظهر نفهمیدم چه وقت در اتاقم باز شد و سید به داخل آمد. از روی زمین برخاستم و سلام کردم. جوابم را نداد فهمیدم از چیزی عصبانی است و لرزشی خفیف بدنم را لرزاند. اهسته پرسید: از خونه میری بیرون و به نفیسه میگی به من حرفی نزنه اره؟

اگر انکار می کردم دروغ گفته بودم و اگر تایید میکردم بر خشم او دامن می زدم. پس ساکت چشم به زمین دوختم. گفت: چی کار داشتی بیرون؟ تو مگه هر روز با من از خونه بیرون نمیری؟ مگه نمی تونی هر کاری داری همون موقع انجام بدی؟ پس چه کاری بوده که بی خبر رفتی و گفتی به من حرفی نزنه؟

دستان لرزانم ا در هم گره کردم و گفتم : شما الان عصبانی هستین اگه اروم باشین براتون توضیح میدم .
 فریاد کشید : پس رفتی . پس اون دروغ نیگه .
 دو سیلی پیاپی به دو طرف صورتم نواخت . که از گوشه ی دهانم خون بیرون زد همه چیز را فراموش کردم . حالا که
 خودش این طور می خواست من هم همان می کردم دیگر پایبند حرمت ها نشدم و باخشم فریاد کشیدم : از همه
 تون متنفرم . از این خونه و آدماش بیزارم شماهم فرقی با عمو جلیل و عمه صدیقم ندارین . شما هم مثل همه ی
 آدمای دیگه هستین بامن مثل برده رفتار میکنین . من فقط می خواستم نامه ی علی رو پست کنم . در حالی که روی
 زمین می نشستم با گریه تکرار کردم : رفتم نامه ی علی رو پست کنم . خدایا تا کی باید این رفتار رو تحمل کنم ؟
 از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید . از صدای در خانه فهمیدم از خانه هم بیرون رفت . پس علی الحساب می
 باید دور درس و مدرسه رفتن را خط می کشیدم . می دانستم با کمترین برخوردی که در خانه پیش بیاید نقطه ی
 شروع تنبیهم تحریم از مدرسه رفتنم است . در دستشویی دهان و صورتم را شستم از نفیسه خبری نبود . بی شک
 آتشی که افروخته راضی شده بود . آن روز امتحانی آزمایشی برای آمادگی امتحانات آخر سال داشتیم لحظات
 متمادی پشت پنجره ایستادم و به کوچه چشم دوختم . عجیب بود . دوباره به خانه بر می گشت . آیا چیزی را
 فراموش کرده بود . آیا می آمد تا نهار بخورد ؟ به هر حال همان جا ایستادم و از جایم تکان نخوردم لحظاتی بعد در
 اتاقم باز شد و سید گفت : حاضر شو بریم . اهمیتی به او و حرفش ندادم . حتی رویم راهم برنگرداندم جلو آمد و
 بازویم را گرفت و گفت : برو حاضر شود دیرت میشه ها !
 لبهایم را روی هم فشردم چشمانم را با دو دست پوشاندم و صدای هق هق گریه ام بلند شد . مرا به سمت خود کشید
 و به سینه فشرد . این نخستین تماس فیزیکی ما بود . سرم روی سینه اش بود موهایم را نوازش می کرد می گفت :
 بهاره، تو بهار رو به خونم آوردی ولی من کاری کردم که ازم متنفری . وقتی روی سینه اش آرام گرفتم . سرم را
 بوسید و در حالی که از من فاصله میگرفت گفت : بجنب دیرت شد .
 وقتی از اتاق خارج می شدم نفیسه را دیدم که کنجکاوانه با نگاهش بدرقه ام می کرد . توجهی به او نکردم و از در
 خارج شدم . غروب دوباره سید مقابل طلا فروشی دوستش نگه داشت دستبندم را گرفت و رفت و دقایقی بعد که
 برگشت گفت : دادم از روی دستبندت گردنبندش رو هم برات بسازه . گفتم که گمش کردی می بینی چطور آدم
 مجبور می شه دروغ بگه ؟
 پوزخندی زد و گفتم : ولی به نظرم انقدر که آدم از راستگویی ضرر می بیند از دروغگویی نه .
 در حالی که حرکت میکرد گفت : می تونستی نامه ی علی رو بدی من تا پستش کنم .
 گفتم : همین خیال رو هم داشتم ولی هر روز فراموش می کردم . تازه من که اسیر شمانیستم .
 گفت : اسیر من نیستی ولی زن منی . جوونی ، خوشگلی ، آب و رنگ داری ، اینجا غریبی، زود گول میخوری .
 گفتم: همه ی سخت گیری هاتون فقط برای من نفیسه م همسر شماست ولی از هر نظر ازاده حتی دیدم که کسبه
 شوهی و بگو و بخند می کنه ولی به اون هیچ ایرادی نمی گیرین . فقط بلدین راه به راه به پر و پای من بیچین من که
 کار بدی نمی کنم . هر کاری می گین می کنم . هر چی میگین میگم چشم . روسری رو برای من خریده بودین
 گفتین بدمش به نفیسه با اینکه من گناهی نداشتم این کار و کردم . گردنبندم رو با کلک ازم گرفت هیچی نگفتم
 ولی شما همیشه دیوار اونی رو می چسبین که کوتاه تره . جانب انصاف رو بین ما رعایت نمی کنین . اگه قادر به این
 کار نیستین ولم کنین برم . من که به خواست خودم نیومدم ولی انگار جای خیلی ها رو تنگ کردم . تا بیشتر از این

گندش در نیومده . منوطلاق بدین برگردم به شهرم خیال نکین تو خیابون می مونم یا از گشنگی می میرم . هیچ کی تا حالا از گشنگی نمرده میرم خونه ی سکینه خانم . اونا . بغض گلویم را فشار داد و ساکت شدم .

گفت : تو خودت رو با نفیسه مقایسه نکن مردم در مورد اون یه جور دیگه قضاوت می کنن ولی تو اگه مواظب رفتارت نباشی سریع برات حرف در میارن از این گذشته کی میگه دیوار تو از همه کوتاه تره ؟ برعکس دیوار تو آن قدر بلنده که هر چه سعی میکنم دستم بهت نمی رسه در ضمن مطمئن باش تو جای کسی رو تنگ نکردی هر کی نمی تونه تو رو ببینه . بهتره چشماش رو ببنده . از همه ی اینا گذشته من خیلی هم خوب بدم انصاف رو بین شما دو تا رعایت کنم ولی خودت می دونی که به ظاهر همسر منی و من از این نظر باید جواب خیلی ها رو بدم . با این حال دیگه دوست ندارم از این حرفا بشنوم . میرم و سکینه خانم و گشنگی و این حرفا چیه ؟

گفتم : هیچ فکر کردین وقتی رسول برگرده جای من کجاست ؟... رسول ...

گفت : رسول چی ؟ اون کاری با تو نداره حالا که نیست وقتی هم اومد . صبح با من میره و شب بامن بر میگردد . فکر جا و مکانش روهم کردم .

از آن شب سید دوباره برنامه اش را مرتب کرد . دو شب در اتاق من می خوابید و یک شب در اتاق نفیسه . روزها تا حد امکان بر خوردم را با نفیسه کم می کردم . دوست نداشتم مشکلی پیش بیاید . در ماه خرداد سرگرم امتحاناتم بودم که سید گردنبندم را آورد . به نظرم از قبلی هم زیبا تر شده بود . با اینکه نفیسه خودش هم لنگه ی آن را داشت با دیدن آن روی گردنم رنگ از رخس پرید و به طرف گردنبندم حمله کرد . دستم را روی آن گذاشتم و از او فرار کردم . به طرف اتاقش دوید و کمدش را بیرون ریخت . دقایقی بعد دوباره به سوی من آمد و در حالی که سعی می کرد دست مرا از گردنم جدا کند . چیزهایی می گفت و بامشت و لگد مرا می زد . و موهایم را می کشید از دستش فرار کردم و در اتاقم پشت در نشستم . دراتاق را هول می داد . و من مقاومت می کردم باشنیدن صدای سادات خانم که او را همراهش می برد . آرام گرفتم و ناگهان سیل اشک روی صورتم سرازیر شد . دست ها و صورتم می سوخت آن قدر آن جا ماندم تا صدای سید را از راهروی پایین شنیدم که با سادات خانم و نفیسه حرف می زد . انگار از قفس ازاد شدم . انگار در سیاه چالی بودم و حالا هوای تازه برای تنفسم پیدا کردم صدای پاهای سید که با عجله از پله ها بالامی آمد برایم مثل شنیدن صدای بریدن زنجیرهای اسارت بود در راکه به داخل هول داد . از پشت در کنار رفتم و بغضم ترکید . روی زمین مقابلم نشست و در حالی که روی موهایم دست میکشید گفت :

موهات رو اون به این روز درآورده؟! ای بی انصاف ! چطوری دلش اومد ؟ گریه ام را مهار کردم و سرم را بلند کردم . با دست اشک هایم را پاک کرد و ادامه داد : گریه نکن اون خیال کرده این همون گردنبنده و تو از کمدش

برداشتی . با گریه گفتم : بر فرض که این کار و کرده باشم باید این بلا رو سر من بیاره ؟ مطمئنم اگه الان قضیه بر عکس بود یعنی کاری رو که اون کرده من میکردم . کمترین تنبیهم دو تا سیلی جانانه بود مگه این طور نیست ؟ باز هم از آن مواقعی بود که تصور می کردم صدایم با میو میوی گربه فرقی ندارد سرم را بغل گرفت بر روی موهایم بوسه زد و گفت : میشکنم اون دستی رو که روی تو بلند بشه .

گفتم : پس چرا دستای نفیسه هنوز سالمه ؟

خندیدو گفت : برای اینکه شماها زد و خورد کردین اگه اون زده تو هم زدی .

گفتم : من فقط دفاع کردم اون به من حمله کرد من که کاریش نداشتم .

داشت سرم و موهایم را می بوسید که باشنیدن صدای پای نفیسه که از پله ها بالامی آمد مرا رها کرد و رفت .

این اولین برخورد جدی میان من و نفیسه بود. دو روز بعد را با هم حرف نمی زدیم و به ظاهر قهر بودیم. ولی او با پیدا کردن گردنبند به اشتباهش پی برد و برای عذر خواهی یک آئینه ی کوچک به من هدیه داد و صورتم را بوسید. از آن شب به بعد دیگر در جمع دو نفری آنها نبودم تنها برای خوردن ناهار و شام سر سفره حاضر می شدم. در این مواقع او سعی می کرد بیشتر خودش را به سید بچسباند تا به این طریق به من ثابت کند سید بیشتر متمایل به اوست اما من با بی توجهی وبی اعتنایی نسبت به او و کارهایش بر آتش خشمش دامن می زدم. روزها بعد از انجام کارهایی که به من مربوط می شد به اتاقم می رفتم تا آن ها راحت باشند. در واقع حضورم در خانه کمرنگ بود. با تعطیل شدن مدارس کارم سخت تر شد و می باید مدت زمان بیشتری ربا نفیسه سر می کردم. از سید خواستم اجازه دهد کلاسهای قرائت قرآن ثبت نام کنم. ولی جواب درستی نداد و بالاخره خودش پیشنهاد کرد چند روزی در خانه ی پدرش بمانم تا آب و هوایی عوض کنم. با اینکه هر دو پیر بودند بد نبود. دست کم چند روزی از نفیسه دور می شدم. وقتی می رفتم. سادات خانم هم صورتم را بوسید و گفت: تاتو برگردی ماهم از اینجا رفتیم.

فصل شانزدهم

درخانه ی پدر سید روزهایی کسل کننده را سپری میکردم. هیچ نوع سرگرمی و تفریحی در آنجا نداشتم. تنها وسیله ی سرگرمی یک تلویزیون زوار در رفته و یک دستگاه تلفن بود. روزها گاهی سید تلفنی بامن حرف می زد و شب ها قبل از رفتن به خانه سری به آنجا میزد و می رفت. وقتی میآمد خبرهای روزمره را نیز باخود داشت. به عنوان مثال اینکه سادات خانم اسباب کشی کرده و رفته عمه و بنا طبقه ی زیر را برای سکونت من آمده می کنند یا اینکه سربازی رسول تمام شده و او به خانه برگشته و اتاقم را صاحب شده است. به خواسته ی خودم سید چند جلد کتاب برایم تهیه کرده تا به کمک آن ها اوقات بیکاری ام را پر کنم. منزل حاج آقا ##### پدر سید در یکی از مناطق خوب شهر واقع بود و این را از شکل خانه ها و مردمش می فهمیدم. خانه ی آنها منزلی یک طبقه و قدیمی بود شامل دو اتاق تو در تو. اتاق پشتی را به اتاق خواب اختصاص داده بودند و اتاق جلویی را که بزرگ تر و روشن تر بود به اتاق نشیمن یا پذیرایی در کنار اتاق پشتی آشپزخانه ای متوسط در زیر پله ها قرار گرفته بود و از کنار آشپزخانه پله هایی موکت شده راه به پشت بام داشت. اما قبل از رسیدن به پشت بام یعنی در پاگرد اول حمام و دستشویی تر و تمیزی واقع شده بود در حیاط هم ایوانی بزرگ و سرتاسری مقابل اتاق ها را پر میکرد که تنها یک پله ی کوتاه از سطح حیاط بالاتر بود و قسمت چپ حیاط را به فاصله ای نه چندان زیاد از پله های زیر زمین باغچه ای زیبا و کمی بالا آمده می پوشاند که بی اختیار مرا به یاد حیاط خانه ی مریم و باغچه ی پر گل و زیبایشان انداخت. در وسط باغچه درخت خرمالوی کهنسال بود که منظره ی خانه های قدیم تهران را در نظرم مجسم میکرد. چقدر دوست داشتم در همان خانه نزد آن هابسمانم و سید از من بگذرد و برود. شب ها دیر می آمد. چند دقیقه ای می ماند و می رفت.

اگر مساله ی آمد و شدم حل می شد میتوانستم از سید بخواهم تا رضایت بدهد در همان خانه با پدر و مادرش زندگی کنم. برخلاف قراری که گذاشته بودیم تا تنها یک هفته در آنجا بمانم سید حرفی برای برگشتنم نمی زد و ماندنم در آنجا طولانی شده و از یک ماه میگذشت من هنوز سید را ندیده بودم تا در خواستم را با او مطرح کنم. گاهی روزها می گذشت و او حتی زنگی هم به من نمی زد. برای ثبت نامم نیز می باید اقدام می کردم. از پدرش خواستم به مغازه تلفن بزند و سپس گوشی رابه من بدهد شماره را گرفتم و گوشی را به او سپردم شاید بی وقت زنگ زده بودیم. زیرا گفت خودش بعد تلفن میزند. هر چه منتظر شدید خبری نشد فکر کردم شاید فراموش

کرده است شب خوابیده بودم که او صدایم زد و در گوشم گفت: بیدار شو بهاره. بعد از یک ماه نمیخواهی منو ببینی؟

چشمانم را باز کردم و در حالی که گیج خواب بودم سلام کردم ضمن اینکه موهایم را کنار میزد گفت: تو نمی خواهی برگردی خونه؟ گفتم: شما اجازه میدی از قفسم پیام بیرون؟

خندید و گفت: می گفتمی خودم میومدم می بردمت.

گفتم: از این قفس به اون قفس آره؟

دوباره خندید و گفت: تو از کی اینقدر بلبل زبون شدی؟

گفتم: از همون موقع که شما سرگرم دسته کردن پولای روی هم بودین.

چند لحظه ای خندید بعد دستم را کشید روی بستر نشستم و گفتم: اومدم ببرمت خونه. دلم برات تنگ شده طبقه ی پایین حاضره خونه آماده ی پذیرایی از شماست.

گفتم: منظور شما در و دیوار لخته دیگه نه؟ والا نفیسه و رسول که نمی خوان سر به تنم نباشه.

دستم را به دست گرفت و همچنان که می خندید گفت: به نظرم هنوز خوابی بهتره بلند شی بریم.

گفتم: من اینجا راحتم. دوست ندارم برگردم اونجا. می خوام پیش اینا بمونم. اینجا کسی کاری به کارم نداره. تازه اینا رو هم تر و خشک میکنم.

خیال کرد شوخی می کنم. حیرت زده مرا نگاه میکرد خودم هم از اینکه این چنین بی پروا و رک حرف هایم را می گفتم متعجب بودم ولی انگار هر قدر کم روتر و سربه زیر تر می بودم. کلاه گشادتری به سرم می رفت. حیرت زده

گفت: پس من چی بهاره؟ تکلیف من چی میشه؟ من زن گرفتم کنارم باشه.

گفتم: پس نفیسه چیه؟ مگه اون زن شمانیست؟ همیشه هم کنار تونه؟

گفت: اگه تو بخوای اینجا بمونی یعنی هیچی دیگه. ما باید فقط خواب شما رو ببینیم. گفتم: ولی من ...

بالحن محکمی گفت: ولی نداره. نشستی اینجا واسه خودت ریسیدی و بافتی؟ باید همون جا جلوی چشم باشی.

گفتم: شما که هیچ وقت خونه نیستین حتی میخواین نفیسه رو جاسوس من کنین.

اخم هایش درهم رفت و گفت: چرا پرت و پلا میگی؟ مگه تو خیال داری چی کار کنی که جاسوس لازم داشته باشی؟

گفتم: پس حداقل اجازه بدین تا آخر تابستون اینجا بمونم.

فکری کرد و گفت: یعنی تو اونجا هیچ کاری نداری؟

گفتم: چرا باید کار ثبت نام انجام بشه. کتاب هم بخرم کار دیگه ای ندارم. اینارو هم شما می تونین برام انجام بدین.

دوباره فکری کرد و گفت: نه نمی شه. باید بریم. میترسم کم کم یادت بره که شوهری هم داری.

حرفی که میزد حرف آخر بود و جای بحث نداشت. گفتم: پس لااقل بذارین از پدر بزرگ و مادر بزرگ خداحافظی کنم. فردا ببین اینجا نیستم ناراحت میشن.

گفت: صبح خودم بهشون زنگ میزنم.

وسایلم را جمع کردم و همراهش رفتم. خیابان های خلوت نشان می داد که ساعت ها از شب گذشته است. در حیاط را که باز کرد دلم گرفت. در و پنجره ی طبقه ی پایین باز بود و نشان می داد کسی در آن سکونت ندارد احساس

کردم از همیشه بیشتر دلم برای سادات خانم و بچه هایش تنگ شده است . سید لامپ را روشن کرد و من از تعجب خشکم زد اتاق ها رنگ شده و تمیز . همه جا فرش شده و آماده ی سکونت بود هنوز بوی رنگ مشام را آزار می داد . در آشپزخانه وسایل جدیدی مثل یخچال ، اجاق گاز ، کنری ، و قوری دیده میشد ولی هنوز تا خانه شدن بسیار کار داشت . در حالی که به همه جا نگاه میکرد پرسید : خوب به نظرت چگونه؟ خوش است میاد ؟

گفتم : آره ولی بیشتر دوست داشتم سادات خانم همین جا می موند.

گفت : اینجا رو دارم برای تو آماده میکنم چند روز دیگه باهم میریم چیزهایی رو که لازم داری می خریم تا خودت اینجا راحت باشی کاری هم به نفیسه نداری .

گفتم : قبلا هم کاری با اون نداشتم . خودش به من پيله میکنه .

گفت : حالا بیا بریم بالا .

در طبقه ی بالانفیسه در اتاق خودش خوابیده بود و رسول هم در اتاق من از دیدن آن وضع خونم به جوش آمد . بلا تکلیف ایستادم و به دیوار تکیه دادم . از اینکه به زور مرا از خانه ی پدرش به آنجا کشانده بود و حالا مانند افراد سربار و اضافی مجبور بودم گوشه ی اتاق نشیمن بخوابم خون خونم را می خورد و بغض گلویم را می فشرد . از اتاق نفیسه پتو و بالش و ملافه آورد و آن را گوشه ی اتاق پهن کرد . پس مشخص بود هر کس برای خودش جای خوابی دارد غیر از من . بی آنکه فکری در این باره کرده باشم با یک تصمیم آنی و عجولانه گفتم : من می خوام طبقه ی پایین بخوابم .

لحظه ای مردد مرا نگاه کرد و گفت : پایین کولر نداره تازه ممکنه تنهایی نصف شب وحشت کنی امشب رو اینجا بخواب تا فردا به کاریش می کنیم .

پتو و ملافه و بالش را برداشتم و گفتم : برای پایین رفتن که اجازه دارم ؟

همچنان که ناباورانه مرا نگاه میکرد وسایلم را به دست گرفتم و رفتم در مورد ترس حق با او بود زیرا هنوز چراغ روشن بود ولی می ترسیدم امامیل نداشتم اظهار ضعف کنم و به اصطلاح کم بیاورم . در و پنجره را بستم هر چند پرده نداشت و از پشت شیشه حیاط تاریک باعث وحشتم می شد ولی بادر و پنجره ی باز بیشتر می ترسیدم ملافه راروی سرم کشیدم و خوابیدم . انتظار داشتم سید حال مرا درک کند و پایین بیاید ولی انتظارم بیهوده بود . از اینکه سید همراهی ام نکرده و کنار نفیسه مانده بود حرص خوردم و گریه ام گرفت . احساس می کردم از نفیسه حساب می برد و جرات نمی کند در حضور او به من توجه نشان بدهد .

نهمیدم چه وقت خوابم برد . ولی صبح تا وقتی از خانه خارج شدند . از اتاق بیرون نیامدم . یخچال خالی بود و چیزی برای خوردن نداشتم . از کوچه صدای جارو و جنجال بچه ها به گوش می رسید . ساعتی بعد از صدای پای نفیسه که از پله ها پایین می آمد دانستم می آید تا سراغی از من بگیرد در راباز کرد و با روی خندان سلام و علیک کرد با خودم فکر کردم : اگر من جای تو بودم قهقهه می زدم . از من خواست بالا نزد او بروم گفتم : می روم اما برای اینکه وسایلم را بردارم . با هم به اتاق من که حالا مال رسول بود رفتیم لباس هایم را همراه کتاب ها و تمام وسایلم را برداشتم و به طبقه ی پایین آمدم . سپس همه را در کمد چیدم و مرتب کردم . وقتی می خواست از خانه بیرون برود چند قلم جنس را یادداشت کردم و فهرست را به دستش دادم تا برایم بخرد و بیاورد . در حالی که به لبه هایم حالتی به خصوص می داد که نشانه ی تعجبش بود رفت . تا ظهر دیگر در خانه ام بسته ای چای ، مقداری قند ، چند تخم مرغ ، کمی نان یک بسته پنیر و یک بسته بیسکویت داشتم و نیازی نبود که برای سیر کردن شکمم به آشپزخانه ی بالا

پناهنده شوم . اگر سید اجازه میداد از خانه خارج شوم تا همین حدش را هم به نفیسه نیاز نداشتم از حرکت شب قبل سید که در آن شرایط مرا تنها رها کرده بود دل از رده و غمگین بودم به نظرم اسم کارش را فقط می توانستم نامردی بگذارم . من در زندگی بسیار نامردی دیده بودم . اما انتظار چنین عملی را از او نداشتم . باید روی پای خودم می ایستادم و از زیر بار حمایت های او بیرون می آمدم . ولی نه به یکباره . بلکه ذره ذره و قدم به قدم . تصمیم داشتم هر روز امتیازی از او بگیرم و در نهایت خودم را خلاص کنم . این مستلزم وقت دقت و حوصله ی فراوان بود تا وقتی کتاب هایم را داشتم دیگر تنها نبودم . و بی حوصلگی برای معنا نداشت . آن ها همه ی عشق و علاقه ام بودند . طبقه ی پایین هم مانند بالا دو اتاق خواب داشت و اتاقی که به جای نشیمن از آن استفاده می شد . یکی از اتاق ها که در بالا اتاق نفیسه بود به وسیله ی دو در بزرگ از نشیمن جدا می شد ولی اتاق دیگر به کل جداگانه و مستقل بود هر دو را از لولایش جدا کردم و بیرون اوردم تا بعد فکری به حالشان بکنم . من تنها بودم و نیازی به داشتن یک اتاق اضافی نمی دیدم در عوض حالا سالنی بزرگ و یکدست داشتم به اضافه ی یک اتاق خواب جمع و جور و دلباز در آشپزخانه برای خودم چای درست کردم و با خوردن یک لیوان چای و چند بیسکویت توانستم سر و صدای شکم گرسنه ام را بخوابانم . شب هم کمی نان و پنیر خوردم در را از داخل قفل کردم و خوابیدم . ساعت مچی ام را روی کوله پشتی ام بالای سرم گذاشتم تا برای دانستن زمان مشکلی نداشته باشم . شب در خواب بودم که از صدای ضربه هایی که به در می خورد بیدار شدم . سید پشت پنجره ایستاده بود و به شیشه می زد به طور قطع داخل اتاق را نمی دید زیرا تاریک بود . اعتنایی نکردم . صبح با اینکه مدت زیادی بود بیدار شده بودم پشت به پنجره کردم و در رختخواب ماندم . می خواستم آن قدر در آن حالت بمانم تا او و رسول خانه را ترک کنند . نمی دانم چه ساعتی بود ولی چندان زود نبود . این را به راحتی از سر و صدای کوچکی که چیزی مثل سکه به شیشه میزد . دیگر تظاهر به خواب مسخره می نمود . از جایم بلند شدم و در را باز کردم از سر و رویم عرق می ریخت . با قیافه ای در هم وارد شد و گفت : واسه چی در رو باز نمی کنی . توی این گرما درها رو بستی که چی ؟

به دیوار تکیه دادم و چشم به زمین دوختم نگاهش به درهایی بود که از جایش خارج شده بود اضافه کرد : این چه بساطیه اینجا راه انداختی ؟ چرا نمیای بالا غذا بخوری ؟ چرا خرجت رو سوا کردی ؟ بیا بریم بالا به چیزی بخور . هیچ نگفتم و ساکت چشم به زمین دوختم . جلو آمد و گفت : امروز میریم وسایلی رو که میخوای برات می خرم . گفتم : من غیر از کتابام چیز دیگه ای نمی خوام . همونا رو آگه برام بگیرین از تون ممنون میشم . سپس روی زمین نشستم روی تکه ای کاغذ نوشتم : تمام کتاب های سال پنجم رشته ی طبیعی و کاغذ را به طرفش گرفتم و گفتم : نوشتم که یادتون نره . آگه وقت کردین به روز هم بریم که ثبت نامم رو انجام بدم . غیر از این کار دیگه ای ندارم . کاغذ را از دستم گرفت و درحالی که به من نگاه می کرد گفت : از چی ناراحتی بهاره ؟

گفتم : فقط از یه چیز .

گفت : بگو گوش می کنم .

گفتم : از اینکه مثل آدمهای ذلیل و بدبختی که قادر به اداره ی خودشون نیستن مجبورم هر چیزی رو که احتیاج دارم روی کاغذ بنویسم و به دست این و اون بدم تا برام بخرن . چون اجازه ندارم پامو از خونه بیرون بذارم تا مبادا افتاب و مهتاب روی منو ببینن و به غیرت شما بر بخوره .

گفت : می فهمی چی داری میگی ؟

گفتم : به خوبی !

گفت: خیلی زبونت دراز شده.

گفتم: آگه شما بفرمایین لال میشم.

لحظاتی به من نگاه کرد و از در خارج شد قبل از ظهر رسول با دو کارگر آمد که وسایلی را حمل می کردند. و به داخل خانه می آوردند همه را در خانه ی من گذاشتند و رفتند. یک تلویزیون، یک پنکه، یک توپ پارچه ی تور پرده ای، تختخوابی یک نفره. دو بسته پتو. یک کارتن ظرف و ظروف آشپزخانه مقدرای هم خوراکی. از جمله گوشت، مرغ، میوه برنج، روغن و خواربار. وقتی رفتند دست به کارشدم. گوشت و مرغ و میوه را در یخچال گذاشتم. خوار و بار را در قفسه ها چیدم. تخت را هم در اتاقم بر پا کردم و خوشخواب را روی آن انداختم ولی برای دوختن پرده چرخ خیاطی لازم بود که من نداشتم. کارتنی وسط حیاط باز نکرده مانده بود. آن را به داخل آوردم و بازش کردم. از خوشحالی فریاد کشیدم. کتاب هایم بود دیدن آن ها بیشتر از همه خوشحالم کرد ولی نه آن قدر که کینه ی سید را از دلم بیرون کند و حرکت آن شبش را از یاد ببرم. آن روز هم غذایم فرقی با روز گذشته نداشت. یکی دو بار نفیسه به حیاط آمد ولی چون درها رابسته دید به طبقه ی بالا باز گشت دلم خنک شده بود. حالا حساب کار دستش می آمد. درست است که ما زن و شوهر نبودیم. ولی او می باید قانون را رعایت می کرد قانونی که خودش آن را وضع کرده بود اگر من همسر واقعی او نبودم تقصیری نداشتم. این هم خودش بنا گذاشته بود. شب دیگر در اتاقم را نزد. صبح هم بی اعتنا رفت. برای گرفتن چرخ خیاطی به طبقه ی بالا رفتم و از نفیسه خواستم برایم نوار پرده و قرقره بخرم هم را برایش یادداشت کردم و خودم با چرخ خیاطی پایین آمدم. سه پنجره بیشتر نبود. یکی مربوط به اتاق نشیمن یکی اتاق خواب و یک پنجره هم که به حیاط خلوت باز میشد. پرده هم از قبل به دیوار نصب بود. تا غروب کار پرده ها تمام شد. و خانه شکل پیدا کرد. غروب چرخ خیاطی و پول نوار پرده را در طبقه ی بالا به نفیسه دادم و به خانه برگشتم. حالا خانه ام را دوست داشتم. پنکه ای که برایم فرستاده بود گرمای هوا را تعدیل و زندگی را راحت تر می کرد. حالا همه چیز داشتم و لی خشم همچنان در من غلیان می کرد.

خودم هم نمی فهمیدم علت واقعی اش چیست شاید حسادت بود اما حسادت به چه کسی؟ به نفیسه؟ راستی که اگر به او حسادت می کردم صحت عاقلم جای تردید داشت. او چه داشت که موجب حسادت من شود؟ در حالی که من همه چیز داشتم سواد زیبایی، جوانی، ولی باید اعتراف میکردم او صاحب چیزی بود که من با همه ی داشته هایم قادر نبودم مالک آن باشم. او سید را داشت و من نه. ولی آیا من به راستی سید را می خواستم؟ نه نه هرگز، من سید را نمی خواستم ولی مایل نبودم از حق خودم هم بگذرم و به او بسپارمش. این هم انصاف نبود. اگر من سید را به عنوان شوهر نمی خواستم بهتر بود به او واگذارش می کردم و به همین اندازه که وسایل راحتی و تحصیلم را فراهم کرده بود رضایت می دادم ولی دیوی در من بیدار شده بود که قادر به کنترلش نبودم دیو حسادت.

باتمام انتظاری که می کشیدم تا سید به سراغم بیاید، خبری از او نشد. نمی فهمیدم چه وقت می آید و کی می رود. ماه مرداد تمام شده و شهریور به نیمه رسیده بود. حالا به قواعد کارش آشنا شده بودم تا پایان شهریور کارش سبک تر نمی شد ولی من هنوز کار ثبت نامم را انجام نداده بودم. سه هفته از آمدنم به خانه جدید می گذشت و من غیر از آن روز دیگر سید را ندیده بودم. گاهی روزها نفیسه را در حیاط می دیدم ولی برخوردمان کوتاه بود. حتی با او هم حرفی در مورد سید نمی زدم. یک هفته بیشتر تا مهر ماه نمانده بود که صبح تقه ای به در خورد و او صدایم کرد. در را باز کردم و منتظر شدم داخل آمد. نگاهی به اطراف کرد و گفت: هنوز این تلویزیون رو کار نداشتی؟

می گفتمی رسول میومد برات درستش می کرد . در حالی که تلویزیون را از کارتنش بیرون می آورد . اضافه کرد : حاضر شو بریم مدرسه ثبت نام کن .

گفتم : باید بعداظهر بریم الان فقط مربوط به بچه های روزانه است .

ناگهان ایستاد تلویزیون را رها کرد و گفت : باشه بینم چی میشه . شاید بعداظهر پیام این کارم انجام بدیم . همچنان ایستاده و به دیوار تکیه داشتیم جلو آمد دست زیر چانه ام گذاشت و پرسید : چی کار کنم بامن آشتی کنی ؟

از مقابلش کنار رفتم . چند لحظه به دقت مرانگاه کرد و رفت . دوباره آتشم زد . دوباره از خودش متنفرم کرد .

دوباره باسردی و بی اعتنائیش به مرز جنونم کشاند و رفت . اشک هایم می ریخت و من گوشه ی اتاق با صدای بلند گریه کردم . چون مطمئن بودم صدایم به گوش نفیسه نمی رسد او چه داشت که سید بر من ترجیحش می داد ؟ در

آن خانه چه بود که او یکدم از آن دل نمی کند ؟ احساس عجز و ناتوانی در تمام زوایای قلبم ریشه می دواند و صدای هق و هق گریه ام واکنش قلبم بود که در جنگ با این احساس از خود نشان می داد . آخر چرا ؟ مگر من آرزوی

همین زندگی را نداشتم ؟ مگر روزی که مادربزرگ از دنیارفت از عمو جلیل نخواستنه بودم خانه ی مادربزرگ را به من بسپارد تا تنها سر پناهی داشته باشم . و درسم را بخوانم ؟ حالا نه تنها این سرپناه بلکه مردی را داشتم که مانند

پدر حمایت میکرد . و همه جوره پشتم بود . پس اشکال کار در کجا بود ؟

بعد اظهر آمد بی آنکه بالا برود وارد شد و پرسید : خوابیدی ؟ کتاب رابه گوشه ای انداختم و از اتاق بیرون آمدم .

گفت : زود باش بیا بریم خیلی کار دارم .

خودش با تلویزیون مشغول شد . سیم آنتن تلویزیون سادات خانم از روی پشت بام تا روی سطح حیاط آویزان بود .

همان را از لای پنجره به داخل آورد و به تلویزیون وصل کرد . تصویر صاف و روشن شد ولی میزی لازم بود تا

تلویزیون را روی آن قرار دهد . من که حاضر شدم او هم دست از کار کشید و بیرون رفتم در طول راه فرصتی

برای صحبت نبود ودر چشم به هم زدنی به مقصد رسیدیم . کار ثبت نام چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید وقتی

دوباره سوار شدم با تعجب پرسید : تموم شد ؟

گفتم:بله

گفت : خیلی خوب بیرون کاری نداری ؟ سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم . حرکت کرد وگفت : پس بریم یه چیزی

واسه ی زیر تلویزیون بگیریم . خیال می کردم حالا تا غروب گرفتارم .

خیلی دور نرفت . خودش میزی کوتاه را صندوق عقب گذاشت و وقتی حرکت کرد گفت : هفته ی دیگه چند روزی

نیستم . هر چی احتیاج داری بگو بگیرم . چندلحظه صبر کرد سپس ادامه داد : دارم میرم تهران کاری نداری ؟

گفتم : به حال من فرقی نمی کنه بهتره این خبر رو به نفیسه بدین . حرفم را نشنیده گرفت و من ادامه دادم : تهران

خبریه ؟ شایدم دارین میرین یه زن دیگه بگیرین نه ؟ ولی برای این کار یادتون باشه قبلش از نفیسه مجوز بگیرین .

باز هم حرفی نزد . ناگهان به یاد مدرسه ام افتادم و گفتم : پس مدرسه ی من چی میشه ؟ چی کار باید بکنم ؟

گفت : مثل اینکه مدرسه رفتن تومهم ترین مساله ی این خونه س .

گفتم : برای من مهم ترینه .

لحظه ای صورتش را به طرفم چرخاند ولی حرفی نزد . چند لحظه بعد گفت :در غیاب من رسول تو رو می بره و بر

می گردونه .

ناگهان هجوم خون را به صورتم احساس کردم و با خشم گفتم: یعنی من اینقدر بی اعتبارم که چهار روز نمی تونم این چهار قدم راه رو خودم برم و پیام؟ حتما باید از او فسقله بچه اجازه بگیرم؟

هیچ یک از حرف هایم را پاسخ نداده بود. سر خیابان نگه داشت و پیاده شد میز را دستش گرفت و رفتیم. دلم می خواست همه چیز رافراموش کند و برای حفظ غرورم هم که شده شب را در اتاق من بماند. داخل خانه میز تلویزیون راهمانگ کرد وقتی کارش تمام شد دست هایش را به هم زد و گفت: چند مساله رو برات روشن می کنم و میرم. اول اینکه می خوام اینو یادت باشه که من اهل این برنامه های خاله خانجایی بازی نیستم که هر روز بخوام برم دنبال هوا و هوس و به فکر دل خودم باشم. اینودیگه با همه ی کم سن و سال بودنت فهمیده باشی. برنامه ی تو هم برام پیش اومدو من نتونستم از زیر بار این مسوولیت شونه خالی کنم این یک دوم اینکه اگه من بخوام این کار و بکنم احتیاج به مجوز هیچ بنی بشری ندارم. دختر جون تو هم چپ و راست به من گوشه و کنایه نزن من خودم هفت خط روزگارم و اگه بخوام روزی صد تا گنده تر از تو رو می پیچونم. پس یادت باشه مواظب حرف زدنت باشی. پاتم تا اونجایی دراز کن که حدته نه بیشتر از اون. من با این سن و سال و این همه گرفتاری راه افتادم دنبال تو یه الف بچه دارم به هر سازی می زنی می رقصم. پس به همین قانع باش و بشین سرجات. در غیبت من غیر از مدرسه که با رسول میری و میای نشنوم پاتو از خونه بیرون گذاشتی خیال نکنی نیستم ونمی فهمم. حالا اگه نمی دونی بدون من و نفیسه با هم میریم تهران. والسلام.

سپس از خانه خارج شد. به رفتنش نگاه کردم. باز هم پیراهنش اتو خورده نبود. و روی شلوارش هیچ خط اتویی وجود نداشت. سرم را به دیوار تکیه دادم و گریه کردم. وقتی مرا این گونه صدا می زد و می گفت دختر جون یعنی با من بیگانه است. یعنی همه ی دوستی ها را دور ریخته است. همه ی تصوراتم اشتباه بود. همه ی حساب هایم غلط از آب درآمده بود. تنهادهاشتن سقفی بالای سرم و رفتن به مدرسه مرا راضی نمی کرد. جوانی و زیبایی ام او را مغلوب من نساخته بود و به هیچ یک از خواسته های نامعقول و غیر منطقی ام پاسخ مثبت نمی داد. داشتن زبان و گویایی ام نفیسه را از میدان به در نکرده بود. آه من چه کرده بودم؟ چطور با رفتارهای کودکانه و غیر منطقی ام او را از خود رانده بودم؟ احساس میکردم هر روز از او دور و دورتر می شوم. اگر اجازه می داد در خانه ی پدرش بمانم. شاید تا این حد تحقیر نمی شدم و عذاب نمی کشیدم. احساس پوچ بودن به تار رو پودم چنگ می زد.

چند روز باقی مانده تا ماه مهر بی هیچ اتفاق خاصی گذشت من در تنهای خودم می سوختم و از دید او مخفی می شدم. روز اول مهر را با هیجانی وافر آغاز کردم. برای ناهار نیامد ولی سر ساعتی که می بایست دراتاق را باز کرد و بدون اینکه داخل شود گفت: من بیرون منتظرم تلاشم برای فرو دادن بغضم بی ثمر ماند و در حالی که چادرم رامرتب میکردم دراتاق را بستم و بیرون رفتم. تصمیم گرفته بودم دیگر در مورد نفیسه و رسول هیچ صحبتی نکنم. سلام کردم. پشتش به من بود. به طرفم برگشت نگاهی تند و زود گذر به من کرد و رفتیم. وقتی سوار شدم و حرکت کرد. گفت: ما فردا صبح زود میریم. حواست به خونه باشه اگرم تونستی یه غذایی برای رسول درست کن که بی شام نمونه.

اگر قبل از این جریانات بود به طور حتم کلمه ی چشم را می شنید ولی حالا فقط صدای سکوتم را شنید. سپس نمی دانم چرا بی جهت گفتم: بهتره با لباس اتو کرده برین اگه بخواین پیرهن و شلوارتون رو اتو میکنم.

گفت: باشه. رفتی خونه برو بالا از نفیسه بگیر.

باز هم نفیسه! اما شیرینی حضور دوباره در مدرسه همه ی تلخی ها را از یادم برد. غروب لباس هایش را از نفیسه گرفتم و در اتاقم آن ها را اتو کشیدم. وبه چوب لباسی زدم. تلویزیون روشن بود صدایش را کم کردم تا متوجه آمدنش بشوم. با این حال تا زمانی که در اتاق را باز کرد از آمدنش بی خبر بودم. در اتاق را بست و گفت: لباسای منو اتو کردی؟

چوب لباسی ها را از کمدم برداشتم و مقابلش گرفتم. توجهی به آن ها نکرد به نظرم غمگین و شتاب زده می رسید. با چهره ای اخم الود و ابروهای گره خورده مقابلم ایستاد و به من نگاه کرد. در همان حال با دو دست روی موها چشم ها گونه ها و لب هایم کشید و گفت: یه وقت خیال نکنی قلب من از سنگه و متوجه این همه جوونی و خوشگلی تو نمیشم. خیلی مرد میخواد بتونه جلوت وایسه و مقاومت کنه ولی من قسم خوردم. به خودم قول دادم از تو مثل یه عروسک مواظبت کنم. نمی دونم چقدر می تونم طاقت بیارم و به قسمم پایبند باشم. اما می دونم خدا کمکم می کنه. سپس چشم در چشم دوخت و ادامه داد: بیا بریم بالا همه با هم شام بخوریم. سرم را زیر انداخت و گفتم: من شام خوردم.

لباس ها را از دستم گرفت و رفت. صبح خیلی قبل از آن ها بیدار بودم و در رختخوابم غلت می زدم. هوا گرگ و میش بود که صدای پایشان را در راه پله ها شنیدم انتظار داشتم سید برای خداحافظی بیدارم کند ولی انتظارم بیهوده بود وقتی از راهرو گذشتند و وارد حیاط شدند از پشت پرده ی اتاق خواب با چشم های اشک آلود بدرقه شان کردم.

برای ناهار غذایی روبه راه کردم. ولی رسول به خانه نیامد. اما زودتر از ساعتی که سید برای بردنم می آمد زنگ در را زد صدایی که در آن خانه کمتر شنیده میشد و به گوشم نامانوس بود به سفارش سید می باید در حضور او روسری سر میکردم بدون اینکه به حیاط داخل شود. گفت: همین جا منتظر می مونم.

شانه هایم را بالا انداختم و آماده ی رفتن شدم. خیال میکردم. سید اتومبیل را برده است و باید پیاده برویم ولی اتومبیل سر کوچه پارک بود. سوار شدیم و رفتیم و تنها ساعت تعطیل شدن مدرسه را پرسید و رفت غروب سر ساعت مقابلمدرسه منتظر بود. وقتی پیاده میشدم گفتم: من غذا پختم بیرون چیزی نخورین.

حرفی نزد و رفت. هوا که تاریک شد وحشت تنهایی وجودم را فرا گرفت. نشستم و بی اختیار گریه کردم. برای چه کسی؟ به یاد مادرو پدرم؟ نه مدت ها بود که به نبود آن ها عادت داشتم. از دوری علی؟ نه برای غریبی و تنهایی خودم؟ یا دلتنگی محمود؟ نمی دانم از اینکه در عهدش ثابت قدم نبود. از اینکه در میان سرگردانی رهایم کرد و رفت. شب زودتر از شبهای قبل صدای در حیاط راشنیدم. رسول بود. تقه ای به در خورد و بدون اینکه منتظر باز شدن در بماند گفت: بهاره خانم نترسی ها! من خونه هستم.

در را باز کردم و گفتم: آه بله بفرمایید تو چایی حاضره. گفت: نه میرم بالا اگه می ترسین در و قفل کنین.

او رفت و من لیوان چای و قندان را در سینی گذاشتم و برایش بردم. در اتاق نشیمن نبود. سینی را روی زمین گذاشتم و با صدای بلند گفتم: نیم ساعت دیگه براتون شام میارم.

از در وارد شد و گفت: راضی به زحمت نبودم.

ساعتی بعد غذا آماده بود. آن را توی سینی گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. دستم بند بود از پشت درصدا زدم در را باز کرد و سینی غذا را از من گرفت. تلویزیونش روشن بود ولی بی صدا باور کردنی نبود چطور آنها تلویزیون را بی

صدا استفاده میکردند؟ شاید میخواست به این ترتیب بیشتر و بهتر احساس نفیسه رادرک کنند. روز بعد اوایل صبح بود که زنگ در رازدند از پشت در پرسیدم که کیست و صدای سادات خانم راشناختم ذوق زده در را باز کردم و او را در آغوش گرفتم بوسیدمش و به او گفتم: دیدن جای خالی آن ها چقدر برایم دردناک است. او هم از دیدن خوشحال بود. همراهم داخل اتاق شد و در حالی که از تغییراتی که می دید شگفت زده شده بود پشت سر هم از سلیقه ام در خانه داری تعریف می کرد. از او خواستم بنشینند تا برایش چای درست کنم گفتم: نه مادر چون باید برم آنقدر کار ریخته سرم که دارم دیوونه میشم. او مدم تو رو همراهم ببرم. همه ی بچه ها دلشون برات تنگ شده می خوام با هم بنشینیم و یه کم کارهای دوخت و دوز انجام بدیم.

گفتم ولی من باید برم مدرسه تازه آقاسید...

گفتم: می دونم. بعداظهر خودم می رسونتم مدرسه اینکه کاری نداره برو لباست رو پیوش ببریم.

میخواستم بگویم از سید اجازه ندارم. می خواستم بگویم دل نگران رسول هستم ولی شرم کردم و تنها توانستم بگویم آخه بعداظهر رسول میاد دنبالم منو می رسونه مدرسه.

گفتم: خوب اینکه مشکلی نیست خودم بهش تلفن میزنم میگم نیاد.

با اینکه ته دلم راضی به این کار نبود نتوانستم به او نه بگویم و همراهش رفتم. کوهی از پارچه های ندرخته ملافه ای روبالشی روی هم انباشته شده بود. نمیدانم چطور تصور کرده بودند من از عهده ی کار خیاطی بر می آیم ولی کار سختی نبود. دوختن ملافه و روبالشی را که به خوبی از عهده اش بر می آمدم. با آمدن محسن و دقایقی بعد حسین به خانه یاد رسول و مدرسه ام افتادم. باید به رسول خبر می دادیم. اما سادات خانم با خونسردی گفت: الان باید رفته باشه. حسین که رفت مغازه بهش میگه.

گفتم: دیگه اون موقع فایده نداره بهتره همین الان بهش زنگ بزنینم.

محسن گفت: من میرم از بقالی سر کوچه زنگ میزنم و بهش خبر میدم.

سادات خانم گفت: اگه گیرش آوردی بگو ناهار بیاد همین جا.

رفت و برگشت محسن بیشتر از نیم ساعت طول کشید ولی رسول را پیدا نکرده بود. با نگرانی به سادات خانم نگاه کردم و گفتم: با این حساب من چه جوری برم مدرسه؟

سادات خانم باخنده گفت: اوه... کجای کاری؟ مگه من میذارم بری؟ خاطرت جمع باشه امشب رو اینجا هستی. تازه سید بفهمه من گذاشتم تنهایی بری خونه خوشش نیاد.

حرفی نزدم. حق با او بود. غیبت یک روزه ام از مدرسه نیز چندان مهم به نظر نمی رسید. تنهامشکلم رسول بود که دنبالم به خانه می رفت و از نبودنم در منزل سرگردان می شد. هنگامی که حسین به مغازه بر می گشت سادات خانم از او خواست شب با رسول برگردد بعد از ناهار کار خیاطی را ادامه دادیم. شب رسول همراه حسین آمد. ولی حرفی از جهت غیبت بعداظهرم نزد. آخر شب نیز با وجود اصرار سادات خانم برای ماندنش به خانه بازگشت ولی من شب در اتاق زهرا خوابیدم روز بعد هم کار خیاطی را ادامه دادم و مانند روز قبل سادات خانم گفت: اوه... حالا یه روزم روی دیروز طوری نمیشه؟

انگار دوخت و دوز تمام عمرشان راجع کرده و هر چی می دوختیم تمام نمیشد. ولی برخلاف شب گذشته رسول همراه حسین نیامد. دل شوره داشتم. تصمیم گرفتم صبح روز بعد خودم به خانه برگردم وی سماجت و اصرار سادات خانم در منگنه ام قرار می داد. بعداظهر دیگه چادرم را سر کردم کوله پشتی ام را برداشتم و از خانه بیرون

زدم شهر را خوب نمی شناختم و راه ها را درست بلد نبودم . سه تاکسی عوض کردم و با نیم ساعت تاخیر عاقبت به مدرسه رسیدم . قدر مسلم حسین از بابت رفتنم به رسول گفته بود که غروب او را مقابل مدرسه منتظر دیدم . برخلاف تصورم پسر بدی نبود محبوب و سر به زیر بود و هنگام صحبت با من به زمین نگاه میکرد . گاهی به نظرم می رسید چشم هایش سرخ است شاید از زیادی کار بود یا شاید از گریه ولی گریه برای چه ؟ رفتن و برگشتن سید هشت روز طول کشید و طی این مدت برنامه ی رفت و آمد من و برنامه ی غذایی رسول تنظیم شده بود. روزی که آمدند جمعه بود و من هنوز در خواب بودم که صدایی در گوشم زمزمه کرد : هنوز خوابی کوچولو ؟ دلم برات یه ذره شده بود .

چشم هایم را باز کردم و از دیدن سید از جا پریدم.

سید هم با خوشحالی گفت : نمی خوای از مهمونت پذیرایی کنی ؟ ما هنوز صبحانه نخوردیم . پاشو یه چایی برای ما درست کن .

تا عصر اوضاع خوب بود. بعد از آن رسول مادرش را برای زیارت بیرون برد و سید جلوی تلویزیون دراز کشید . باز هم صدای تلویزیون بسته بود . رفتم تا پیچ صدایش را ببچانم که سید گفت : اونو ولش کن . بیا اینجا کارت دارم . رو به رویش ایستادم بلند شد نشست و از من خواست بنشینم . همچنانکه به من خیره بود پرسید : خوب برام تعریف کن تو این چند روز چی کارها کردی کجاها رفتی ؟

به یاد خانه ی سادات خانم افتادم . شک نداشتم که رسول همه چیز را برای پدرش گفته است و او حالامی داند دو شب در خانه ی خواهرش مانده ام و دو روز از مدرسه غیبت داشته ام . چشم هایم را بستم و منتظر دو تاسیلی پیاپی به دو طرف صورتم نیشیند . مغزم داشت منفجر میشد . ولی انتظارم برای خوردن سیلی طولانی شد آن قدر دندان هایم را روی لبم فشرده بودم که مزه ی شور خون را روی لبانم حس کردم . با صدای سید چشم هایم را گشودم . از سیلی خبری نبود گفت : چرا این طوری میکنی ؟ دماغت داره خون میاد .

دستم را پشت لبم کشیدم پس مزه ی شوری از این جهت بود در حالی که از جا بلند میشد گفتم : تقصیر من نبود . به زور منو ننگه داشتن دستم را زیر بینی ام گرفتم و در حالی که به طرف حیاط می دویدم اضافه کردم : گفت : خودش منومیرسونه مدرسه و تلفنی به رسول خبر میده .

توی حیاط زیر شیر آب صورتم راشستم وقتی باصورت خیس سرم را بلند کردم تصویر سید توی آینه ی بالای سرم بود. بی آنکه بخواهم چشم هایم پر از اشک شد و در همان حال گفتم : برین از خودش پیرسین به زور منو اونجا ننگه داشتن من اصلا نمی خواستم برم گفت که به رسول خبر میده نیاد دنبال من چه می دونستم دراه کلک می زنه چند بار بهشون گفتم رسول سرگردون می شه خبر که نداره من کجام ممکنه نگران بشه . تازه غدام نداره ولی سادات خانم گفت نگران هیچی نباشم وبه اونم میگه بیاداینجا .

ابروهای سید هر لحظه بیشتر در هم گره می خورد : خب رسول اومد؟

گفتم : فقط شب اول . هر چی سادات خان اصرار کرد بمونه گفتم نمی تونه خونه رو خالی بذاره و باید برگرده . پرسید : شب های بعد چی ؟

گفتم : نه نیومدوقتی دیدم سادات خانم قصد نداره منو برگردونه می خواستم خودم برگردم ولی اون گفت اگه شما بفهمین من تنهایی برگشتم خیلی بدتون میاد . پرسید : پس تو چجوری برگشتی ؟

شاید رسول همه ی ماجرا را به طور کامل برای او نگفته بود شاید هم هنوز فرصتش را پیدا نکرده و بعد می گفت ولی اگر دروغ میگفتم ممکن بود حرف هایم را با حرف های رسول مطابقت دهد بفهمد تغییراتی در اصل ماجرا داده ام . پس بهتر بود راستش را میگفتم خودش می فهمید من تقصیری نداشتم .

گفتم با تاکسی برگشتم .

گفت : مگه اونجا ها رو بلد بودی ؟

گفتم : نه درست بلد نبودم یه کم راه رو اشتباه رفتم . ولی بالاخره بعد از اینکه سه بار تاکسی عوض کردم به مدرسه م رسیدم .

دست هایش را از پشت در هم گرفته بود و سرش راتکان می داد پرسید: روی هم چند شب اونجا موندی ؟ در حالی که مستقیم به چشمانش نگاه میکردم تا به میزان عصبانیتش پی ببرم گفتم : مگه رسول براتون نگفته ؟ فقط دوشب اونجا بودم .

گفت : رسول به من حرفی نزده .

به او خیره شدم و آه از نهادم بر آمد. چه ابلهانه خودم را لو داده بودم . شاید این ترس بیجا و بی مورد این طور مرا احمق کرده بود که بی دلیل همه چیز را گفته بودم باز هم سید گفت : صورتت رو بشور دماغت خون میاد .

از اینکه خون ریزی بینی ام جلوی خشم و عصبانیت سید را گرفته بود خوشحال بودم وقتی از دستشویی بیرون آمدم سید روی پله ی پشت در حیاط نشسته بود ولی درست نمی توانستم تشخیص بدهم هنوز هم از دست من عصبانی است یا خشمش فرو نشسته است . بهتر بود از مقابل چشمش دور می شدم تا شاید گذشت زمان او را آرام کند. به

اتاق که رفتم او هم وارد شد و گفت : خوب اینکه از این . حالیا بین چی می خوام بهت بگم ؟

گفتم : خودتون رو بذارین جای من . به چه زبونی باید میگفتم نمیروم . اون قبول نمی کرد .

حرف من چیز دیگه ایه . درست گوش کن بین چی میگم . نگاهم رابه او دوختم و منتظر شدم . ادامه داد : ما

مجبوریم برای یه مدت جای شما دو تا رو با هم عوض کنیم منظورم جای تو و نفیسه س یعنی تو بری بالا و اون بیاد پایین . خیال نکنی اون چنین چیزی رو از من خواسته اون خودش هنوز از این تصمیم من بی خبره ولی به مقتضای سن و سال من و اون و جوونی تو صلاح دیدم که این کار و بکنیم یعنی از اول هم باید همین کار رو می کردیم ولی خوب عیبی نداره برای تو که مساله ای نیست ؟

چند لحظه گیج و گنگ به او خیره ماندم . سر در نمی آوردم . چه دلیلی برای این کار داشت ؟ چرا چنین چیزی را از

من میخواست و با من چنین میکرد ؟ چرا هر جا کم می آورد دامن مرا می گرفت ؟ چرا به نفیسه حرفی نمی زد ؟

مگر من از او نخواستم بودم در خانه ی پدرش بمانم ولی قبول نکرده بود ؟ چه کسی این حق را از من گرفته و به او

داده بود که همیشه تابع نظرات او باشم ؟ حالا چطور انتظار داشت خانه ام رانیز به نفیسه بدهم و در طبقه ی دود

گرفته و تاریک و غمبار بالا زندگی کنم ؟ نه من هرگز قبول نمی کردم . گویی از نگاهم حرف دلم را خواند.

زیرا گفتم : بین این که دائمی نیست . برای یه مدت کوتاهه . حتی اگه تو بخوای و قبول کنی همه مون همین جا با هم زندگی می کنیم ولی نفیسه باید اینجا باشه .

از جایم بلند شدم و گفتم : پس دیگه نظر خواهی از من کار بیخودیه شما که میگین باید اینجا باشه ، پس کارتمومه .

دستم را گرفت و من به جای اول برگشتم . گفت : میدم دو روزه بالا رو نقاشی کن و هر تغییری هم دوست داشتی

توش بده مثل اینجا که درها رو برداشتی و اتاق رو بزرگ تر کردی . تمام وسایلی رو هم که برات گرفتم می بریم

بالا ولی دلم نمی خواد ببینم اخمات تو همه تازه بالاروشن تر و دلپاز تره فقط یک دست رنگ و نقاشی میخواد تو فقط سه روز به من فرصت بده دوست دارم تو هم راضی باشی .

کمی فکر کردم و گفتم : پرده ها چی ؟ می دونین چقدر زحمت کشیدم و دوختمشون ؟

گفت : اون که کاری نداره اگه خواستی اونا رو هم می بریم بالا نخواستی برات میدم پرده دوز بهترش رو بدوزه .خوبه ؟ دیگه چی ؟

درحالی که چشم هایم راتنگ کرده بودم گفتم : من از راه پله های بالا می ترسم .اگه نصف شب بخوام برم دستشویی چه کار کنم ؟

گفت : خودم میام بالا می خوام . بعدشم میدم سرتاسر راه پله های بالا رو برات مهتابی بزنی و تا صبح بسوزه که نترسی .

گفتم : به کار دیگم میشه کرد . هم نفیسه خوشحال میشه هم من .

باکنجکاو گفت : باز چه نقشه ای تو سرته ؟

گفتم : می تونم برم خونه بابابزرگ اینا با اونا زندگی کنم . به کم راهم دور میشه ولی با ماشین که فرقی نمی کنه ظهره ها به جای اینجا نهار میاین اونجا وشب ها میاین پیش نفیسه خوبه ؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت : به باردیگه هم این پیشنهاد رو کرده بودی گفتم : نه دیگه تکرارش نکن .

مشتم را روی زمین کوبیدم و گفتم : چطور هر پیشنهادی شما می کنین خوبه ولی هر حرفی من می زنی غلطه ؟ خوب من اونا رو دوست دارم منو یادبابافضل الله و سکینه خانم میندازن .

گفت : پس با این حساب اگه به نفر پیدا بشه که تو رو یاد محمودبندازه حتی می خوای بری با اون زندگی کنی نه ؟

روا نبود دم به دم این طور بی رحمانه بر من بتازد . اما دیگه به او اعتراضی نکردم . از پنجره چشم به حیاط دوختم و

قطره های درشت اشکی که مثل سیل روی گونه هایم می چکید از اختیارم خارج بود بی آنکه بخوام هجوم گریه

نفسم را در تنگنا قرار داد و هم زمان با فرو بردن نفسی عمیق صدای گریه ی بی امانم فضا را پر کرد . در اتاقم راز

پشت بستم و روی تخت سرم را میان بالش فرو کردم تصادیم را خفه کنم . چند لحظه پشت در ایستاد و گفت : در

رو باز کن بهاره . منظوری نداشتم همین جوری گفتم . بیا بیرون بین چی میگم .

باگریه گفتم : هر کاری دوست دارین بکنین توی این خونه فقط نفیسه مهمه همه چی مال اون و به خاطر اونه . ده روز

اونو بردین گردش و تفریح منو توی این خونه تنها گذاشتین . حالام که اومدین بازم به فکر اونین فقط بلدین به من

زخم زبون بزنین . بهتون بگم اگه واقعا خدارو قبول دارین . من شما رو نمی بخشم .

صدایش راشنیدم که عاجزانه گفت : خدایا شیطون رو از من دور کن . و بار دیگه به در زد . و گفت : بهاره جان در و

باز کن تا برات بگم بهاره من نوکرتم در رو باز کن میخوام دستات رو ماچ کنم .

روی تخت نشستم و به در بسته خیره ماندم . او چه میگفت ؟ به طور حتم گوش هایم عیب و ایرادی پیدا کرده بود

از اتاق بیرون نرفتم ولی او هم دیگه حرفی نزد . ساعتی بعد که رسول و نفیسه برگشتند . بی آنکه به روی خودم

بیاورم در آشپزخانه مشغول تهیه ی شام شدم . سید و رسول هم اسباب های بالا رابه پایین منتقل می کردند . شبانه

طبقه ی بالا تخلیه شد و خانه ام به انباری از وسایل کهنه و قدیمی و مستعمل تبدیل گردید . نفیسه هم از کار آن دو

حیرت زده بود و اعتراض می کرد ولی کسی توجهی به اعتراض او نداشت . همان طور که سید گفته بود روز بعد

کارگران در طبقه ی بالامشغول شدند و رسول در خانه ماند تا ناظر بر کار آن ها باشد . نفیسه از من عذر خواهی

میکرد و من در سکوت فقط به او لبخند میزدم. سر ساعت با رسول به مدرسه ام رفتم و باز گشتم. کارگران دو هفته در طبقه ی بالا کار می کردند. موکت راه پله ها عوض شد آشپزخانه باقفسه های تمیز و نو پر شد کاشی های حمام و دستشویی عوض شد درها پنجره ها و دیوارها همگی رنگ عوض کرد ولی رنگ دلم که سید آن را تیره کرده بود عوض نشد تمام مدت که کارگران در طبقه ی بالا کار می کردند من قدم به یک پله بالاتر هم نگذاشتم. پانزده روز بعد یعنی درست در روز جمعه که خانه آماده بود اسباب ها جابجا شد همه ی وسایلی که برای طبقه اول خرید شده بود به بالا انتقال یافت اما من در هیچ کاری شرکت و همکاری نکردم غروب دیگر هیچ وسیله ای از من در طبقه ی پایین نمانده بود و سید باگفتن: تمام شد. بالا آماده س. اگر دوست داشتی بری اونجا متعلق به توست. من را روانه ی بالا کرد. دستم را برای نفیسه تکانی دادم و رفتم. اما آنچه می دیدم باور کردنی نبود سالنی بزرگ و زیبا روشن تمیز و دلپذیر تنها یک اتاق خواب و راه پله ای که با موکتی کبریتی خوشرنگ فرش شده بود. همه چیز عالی بود. دیگر جای هیچ ایرادی نداشت. از همان شب برنامه ی خواب سید تغییر کرد. یک شب بالا و یک شب پایین ولی باینکه سید خیلی سعی می کرد غبار غمی را که روی دلم نشانده بود پاک کند موفق نشد. بنابراین شب هایی که نوبت خوابیدن در طبقه ی بالا بود آخر شب می آمد در بسترش می خوابید و صبح برای صرف صبحانه پایین می رفت. این کارها و بی توجهی اش آتشم می زد. گاهی دلم می خواست بادت های خودم خفه اش کنم ولی یادگرفته بودم ساکت بمانم و منتظر شوم.

اواخر آبان بود که سید خبر داد جمعه ای که درپیش است برای ناهار به خانه ی خواهرش می رویم. صبح جمعه به راه افتادیم و سر راه پدر بزرگ و مادر بزرگ راهم سوار کرد و رفتیم از دیدن پدر بزرگ که مرا به یاد بابا فضل الله می انداخته سادات خانم که همیشه مادرانه مرا می بوسید احساس خوبی پیدا کردم. موقع کشیدن غذا که در آشپزخانه کمکش می کردم از من پرسید: نفهمیدی دکتر بهشون چی گفته؟ پرسیدم: به کی؟ گفت: به نفیسه دیگه.

حیرت زده پرسیدم: چطور مگه؟ نفیسه مریضه؟

گفت: بابا چقدر حواست پرته. پس برای چی رفتن تهران؟

گفتم: خیال کردم رفتن خونه ی اقوام نفیسه.

گفت: نفیسه فقط به پسر عمو توی تهران داره که اونم عارش میاد اسم نفیسه رو بیاره.

پرسیدم: یعنی رفتن دکتر؟ سرش رابه نشانه ی تایید تکان داد دوباره پرسیدم: چه دکتری؟ نفیسه چشمه؟

گفت: چطور به تو حرفی نزدن؟ قلبش مریضه یعنی خیلی ساله درست نمی دونم چه مشکلی داره ولی حسین می

گفت از رسول شنیده مشکل دریچه داره بیچاره سید به عمره داره دنبالش می دونه آخرم معلوم نیست چطور می شه.

حیرت زده به او خیره ماندم و فکر کردم پس به همین علت بود که جای ما را با هم عوض کردند. بی شک حالا

بیماری اش به مرحله ی خطرناکی رسیده بود. بیچاره سید حالا علت سرخی چشم های رسول را می فهمیدم او از

همه چیز خبر داشت. او و پدرش تمام تلاش خود را برای ننگ داشتن نفیسه می کردند. دعا کردم نتیجه دهد.

با یادآوری روزهایی که نفیسه با بالا آمدن از پله ها میان اتاق ولو می شد و نفس نفس می زد و یاد شب هایی که سید از او می خواست کار نکند و بنشیند و خودش برای آوردن چای به آشپزخانه می رفت. باخود گفتم: حالا کی خودش

رو لوس می کنه؟ اون یا من؟ بغض گلویم را فشرده. می بایست کمکش میکردم. حق باسید بود که از من خواسته بود به طبقه ی بالا بروم. ولی لازم بود سال ها پیش این کار را میکرد هنگام صرف ناهار میان زهرا و مادر بزرگ نشستم. مادر بزرگ سرم را بوسید و شروع به تعریف از من کرد از روزی گفت که در حمام کردن کمکش کرده بودم. همه شروع به غذا خوردن کردند. نفیسه میان سید و رسول نشستند و غذا می خورد در او اثری از بیماری دیده نمی شد ولی اگر مریضی اش جدی می شد و می مرد چه؟ بی شک از اینکه به او کمک نکرده بودم دچار عذاب وجدانی شدم ولی من که همیشه به او کمک کرده بودم. اگر گاهی مشکلی پیش می آمد مسببش او بود نه من به هر حال تصمیم گرفتم برای کمک بیشتر به او از سید بخواهم همیشه در طبقه ی پایین کنار نفیسه بخوابد و مواظبش باشد. اگر نفیسه می مرد. دیگر هرگز سید را خوشحال نمی دیدم. باید کمکش میکردم. باید به نفیسه و سید کمک میکردم.

ساعتی بعد در درس زبان انگلیسی به محسن کمک کردم و ایرادهایش را گرفتم. حسین و رسول گوشه ای نشسته بودند و از موضوعی حرف می زدند که از آن سر در نمی آوردم به قول زهرا حرف هایشان بودار بود. گاهی سادات خانم و گاه سید به آنها تشر می زد هنگام برگشتن داخل اتومبیل از هم خوابم برد سرم روی شانه ی مادر بزرگ افتاد واز خواب پریدم. مادر بزرگ در حالی که دست روی پیشانی ام می گذاشت گفت: یه خرده تنت گرمه. حتمی سرما خوردی. رفتی خونه خودت رو گرم نگه دار.

در خواب و بیداری گرفتم: چشم. و دوباره به خواب رفتم. حتی متوجه پیاده شدن او و پدر بزرگ هم نشدم فقط سر کوچه با سر و صدای نفیسه و تکان های سید بیدار شدم و در خانه بی معطلی به زیر پتو خزیدم. شاید حق با مادر بزرگ بود. حالم خوش نبود و خیلی زود به خواب رفتم. نیمه های شب از خواب پریدم. تنم خیس از عرق بود. زبانم به سقم چسبیده و دهانم تلخ و بد مزه بود. باید از یخچال آب بر می داشتم دیگر از راه پله ها نمی ترسیدم. همه جا مثل روز روشن بود بطری آب را به دهانم گذاشت و سر کشیدم در یخچال رابستم و باز گشتم احساس کردم دلم ##### میشود و سرم گیج می رود. قبل از اینکه دستم به دیوار کنار پله ها گیر کند در فضا معلق شدم. سرم به پله ها خورد و صورتم با موکت کوبیده شد حس کردم مغزم در دهانم پاشیده ولی آنچه دهانم را پر کرده بود خون گرم بود. نه مغزم. صدای پاهایی را که از پله ها شتاب زده بالا می آمد شنیدم همین طور صدای سید را که گفت: یا مرتضی علی بدبخت شدم.

رسول پرسید: بین بیهوشه؟

سید با حالی نزار گفت: نمی دونم نمی دونم چه خاکی به سرم شده.

رسول گفت: بلندش کن ببریمش بیمارستان.

می خواستم بگویم نترسند من کاملاً هوشیارم ولی دهانم پر از خون بود شاید دهانم را باز کرده بودم زیرا سید

وحشت زده گفت: بدو لباس بپوش می ترسم خونریزی مغزی کرده باشه.

روی دستان سید به تخته انتقال پیدا کردم رسول برای پوشیدن لباس رفت. چشمم را باز کردم صورت اشک الود

سید را دیدم و اهسته گفتم: اقا سید.

با صدایی گریه آلود گفتم: جونم چه بلایی سر خودت آوردی عروسکم.

گفتم: بیمارستان لازم نیست من که طوریم نشده.

گفت: طوریت نشده؟ پس این همه خون از کجاست؟ دیگه چیزی ازت نمونه نمی دونم این همه خون از سرته یا از دهنه. خدایا به من رحم کن. این چه غلطی بود که کردم بیخود آوردمش بالا. خودش گفت از پله ها می ترسه. نباید تنها میذاشتمش. گریه کنان مرا به سینه فشرد و ادامه داد: چشمت رو باز کن عروسک قشنگم. شاید نفیسه حق داشت و درست میگفت که من گاهی خودم را لوس میکردم می خواستم تقاص تمام بدخلقی ها و بی توجهی های سید را از او بگیرم او ملافه ای را دورم پیچید و مرا روی دست پایین برد رسول هم با عجله به طرف در حیاط دوید و گفت: خودت هم میخواستی یه چیزی پوشی سرما میخوری سیدگفت: بشین پشت ماشین من نمی تونم رانندگی کنم.

مرا روی صندلی عقب گذاشت و خودش کنارم نشست در حضور رسول گریه نمی کرد ولی بادستمالی خون های صورتم را تمیز میکرد در اورژانس بیمارستان چانه ام را که پاره شده بود هفت بخیه زدند. خطر خونریزی مغزی نیز منتفی اعلام شد. ولی لازم بود دست کم بیست و چهار ساعت صبر میکردیم. مرا که در اتاقم روی تخت گذاشت رسول بیرون رفت. پتو را رویم مرتب کرد و خودش روی زمین کنار دیوار نشست. نمی دانم چرا نمی خوابید. وقتی بیدار شدم. افتاب قسمتی از اتاق را پر کرده بود ولی سید را ندیدم دوباره از اینکه در آن شرایط مرا تنها گذاشته بود خونم به جوش آمد. می خواستم فحشی نثارش کنم که به یاد نفیسه و بیماری اش افتادم و مرگ زود به هنگامش دوباره مرانقلب کرد و در دلم حق را به سید دادم. دستی روی سرم کشیدم. قسمت راست سرم متورم شده و بالا آمده بود. دست و پایم هم درد میکرد. با خودم گفتم: این پله های لعنتی بالاخره منو به کشتن میده. باید از جایم بلندمیشدم ولی به محض حرکت سرم شروع به کوبیدن کرد. از صدای حرکت تخت سید بلندشداو پای تخت روی زمین خوابیده بود. خواب آلودپرسید: چیکار داری میکنی؟ حرف زدن برایم راحت نبود اما به هر زحمتی بود گفتم: می خوام بیام پایین. گفت: نمی شه حداقل امروز رو باید فقط بخوابی.

در حالی که سعی می کردم از جایم بلند شوم گفتم: می خوام برام آب بخورم. گفت: تو نباید حرکت کنی. بخواب تازه دکتر گفته تا ظهر نباید آب بخوری خطر خونریزی داری. گفتم: نه نه می خوام برم دستشویی. گفت: باید تا ظهر صبر کنی.

چشمانم راتنگ کردم و گفتم: برای دستشویی رفتنم باید اجازه بگیرم. خندید و گفت: همین طوره همون که گفتم: باید تا ظهر خودت رو نگه داری. پرسیدم الان ساعت چنده؟

گفت: مگه نمی بینی؟ ساعت روبه روته. ده دقیقه مونده تا ده. گفتم: شما چرا نرفتن سرکار؟ گفت: می دونستم چشم باز کنی می خوام از تخت بپری پایین موندم خونه که نذارم مثل دیشب پرواز کنی. گفتم: اگه قول بدهم همین جابمونم واز تخت پایین نیام شما میرین سر کار؟ گفت: بودن من اینجا ناراحتت می کنه؟ گفتم: نه ولی بهتره برین پایین پیش نفیسه. گفت: نفیسه خونه نیست. رسول بردش خونه ی خواهرش.

گفتم : منظورم نفیسه نبود. منظورم مغازه بود. می خواستم بگم برین به کارتون برسین .

گفت : رسول هست تو غصه ی کار منو نخور .

گفتم : تا چهار قدم راه نرم نمی تونم بفهمم وضع چه جوریه ؟

گفت : حالا من بهت میگم وضعت چه جوریه . چونه ت هفت تا بخیه خورده و اگه بخوای بیشتر از این پر حرفی کنی بخیه ها از هم باز میشه و سرت هم بادکرده ولی خیال نمی کنم این جور که داری بلبل زبونی میکنی خونریزی مغزی کرده باشی . صورتت هم روی موکت کوبیده شده و خونمردگی پیدا کرده.از وضع دست و پاتم هنوز خبری ندارم .

دیگه چی می خوای بدونی ؟

گفتم : خوب باید راه برم تا بدونم وضع دست و پام چطوره .

گفت :الان سر و صورتت اهمیتش خیلی بیشتر از دست و پاته . پس بهتره ساکت باشی و بذاری منم یه چرت بخوابم . دیشب که با شیرین کاریت نه گذاشتی من بخوابم ، نه رسول .

گفتم : تقصیر خودتونه این دفعه ی دومه که از این پله های لعنتی پرت میشم معلوم نیست دفعه ی سوم بازم زنده بمونم .

گفت : اگه شب یه لیوان آب بذاری بالای سرت دیگه نصف شب تو خواب راه نمی افتی بری بالا .

گفتم : ولی موقع پایین اومدن این بلا سرم اومد .

گفت : چه فرقی می کنه ؟ چه بالا رفتن و چه پایین اومدن .

گفتم : فرق میکنه چون موقع پایین اومدنه که آدم میخواد فرار کنه و هول میشه .

در حالی که می خندید گفت : تو مگه بازم از راه پله ها می ترسی ؟

فکر کردم اگر بگویم می ترسم ممکن است برای جلوگیری از ترس من کمتر به نفیسه رسیدگی کند . گفتم : من کی گفتم می ترسم ؟ از امشب باید حواسم باشه در ### پشته باز نمونه به نظرم دیشب گریه اومده بود تو و برای همین هول شدم .

گفت : حالا قول میدی اگه من خوابم برد همین جا بمونی و تکون نخوری ؟

فصل هفدهم.....

حالم بهتر بود و با وجود کبودی روی صورتم به مدرسه می رفتم . بچه ها سر به سرم می گذاشتند و می گفتند که این نشانه ی دست حاج آقااست . کمتر کسی باور می کرد نصف شب سرم گیج رفته است و از پله ها سقوط کرده ام .

چندشبی که نفیسه در خانه ی خواهرش بود . سید رختخوابش را بالا پهن میکرد و می خوابید . ولی با بازگشت نفیسه وضعیت دشوار شد . با اینکه قول داده بودم نیمه شب از پله ها بالا نروم او به حرف من اعتماد نمیکرد . من نگران

نفیسه بودم و سید نگران من . بیشتر از دو هفته از این ماجرا گذشته بود که سید موضوع خانه را پیش کشید و گفت : می خوام یه خبری رو بهت بدم که می دونم خوشحالت میکنه .

سرم را از روی کتاب بلند کردم و گفتم : بگین تا بینم تا چه حد منو شناختین .

گفت : دوست داری بری خونه ی پدرم و با اونا زندگی کنی ؟

خیال کردم مرا دست انداخته و شوخی می کند. چند لحظه به او خیره ماندم و گفتم : چطور مگه ؟ بازم برام خواب

دیدین ؟

گفت : مگه سر همین موضع با من چک و چگونه نمی زدی ؟

گفتم: ولی حالا دیگه از ذهنم دور شده و در موردش فکر نمی کنم .

گفت: اگه بگم حالا با این پیشنهادات موافقم در موردش فکر میکنی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: مگه عqlم رو از دست دادم؟ هنوز دو ماه نشده که اومدم اینجا.

گفت: عقلت رو از دست ندادی ولی در موردش فکر کن و نتیجه اش رو به من بگو .

پرسیدم: نتیجه ی چی رو؟ امیدوارم انتظار نداشته باشین با اون برخوردتون و اون همه اشکی که از من گرفتین . باز هم تمایلی به رفتن به اون خونه داشته باشم . یادتون که نرفته ؟

گفت: من چیزی یادم نرفته ولی تو هم انتظار نداشته باش هر حرفی از دهننت در میاد من چشم بسته قبول کنم .

گفتم: من همچین انتظاری از شما ندارم ولی از اینکه هر صحبتی پیش میاد شما فقط به یک موضوع ربطش میدین که نتیجه ش شکنجه ی منه ...

حرفم را قطع کرد و گفت: منظور من شکنجه دادن تو نیست در هر صورت اون روز اون طور ایجاب می کرد و امروز تصمیم گرفتم نظر تو رو تامین کنم .

گفتم: من که خیال نمی کنم منظور شما تنها تامین نظر من باشه برعکس برای تامین نظر خودتونه .

گفت: من که نمی فهمم تو چی میگی .

گفتم: یعنی اینکه حالا دیگه هیچ دلم نمی خواد برم اونجا و با اونا زندگی کنم .

گفت: حتی اگه من ازت بخوام .

تمام دغدغه ی من نفیسه بود . اگر در تنهایی به کمک احتیاج پیدا میکرد . چه کسی به فریادش می رسید ؟ گفتم: اگه عصبانی نمی شین و به من پرخاش نمی کنین ...

دوباره حرفم را قطع کرد و گفت: من کی به تو پرخاش کردم که این دومیش باشه؟ با این حال ازت می خوام دوباره ی این موضوع فکر کنی .

با اوقاتی تلخ به او نگاه کردم و گفتم: آخه چی شده که دوباره این تصمیم رو گرفتین؟ من و نفیسه که دیگه با هم مشکلی نداریم . چرا می خواهین ما رو از هم جدا کنین؟

سرش را تکان داد و گفت: میدونم بهاره ولی تو تا فردا شب فکر کن و بعد نتیجه ش رو به من بگو .

سرم را به زیر انداختم و گفتم: توی این مدتی که با شما زندگی کردم .دیگه فهمیدم وقتی شما به تصمیمی می گیرین . تا عملیش نکنین دست بردار نیستین پس بیخودی سر منو شیره نمالین . اگه این طور تصمیم گرفتین که منو ببرین خونه ی پدربزرگ مجبورم برم . من شدم عین مرده ی گور به گور . هر روز به جا پرتابم می کنین .

با اینکه در ظاهر می خندید و سر به سرم میگذاشت . همان شد که گفته بودم . چند روز بعد باز هم وسایلم را در یک چمدان ریختم و بعد از اینکه نفیسه را در آغوش فشردم و بارها صورتش را بوسیدم . همراه سید رفتم . هر بار که نفیسه رام می دیدم . فکر میکردم که دفعه ی بعدی وجود نداشته باشد . ولی ناباورانه می دیدم که او فرقی با گذشته نکرده است . در خانه ی پدربزرگ اتاق پشتی در اختیار خودشان بود و اتاق جلویی که به عنوان نشیمن و پذیرایی از آن استفاده میشد به من تعلق گرفت . این اتاق کمد دیواری قطور و بزرگی داشت که مملو از اشیای قدیمی و غیر قابل استفاده بود . سید ابتدا کمد را خالی کرد و تمام وسایلم را به زیر زمین برد . سپس میله ای را بالای آن در دو طرف دیوار کار گذاشت که کار چوب لباسی را انجام می داد و لباس هایم را در آنجا آویختم . کتاب هایم را در طبقه ی زیرین کمد و کفش ها و کیفم را نیز در طبقه ی بالای آن قرار دادم . مهم تر از همه کتابهایم بود

که در دسترسم قرار داشت. روز بعد سید برایم یک میز تحریر و یک صندلی هم خرید که در گوشه ی اتاق نشیمن جای گرفت. همه چیز بر وفق مرادم بود. اگر دغدغه ی نفیسه را نداشتم. از تصور تنهایی نفیسه اشک در چشمانم جمع می شد ولی خیلی زود از نقشه ی سید با اطلاع شدم. ناهید خواهر نفیسه جای مرا در طبقه ی بالا گرفت و به این ترتیب مشکل تنهایی نفیسه هم حل شد. روزها سید سرساعت برای بردنم می آمد و غروب برم میگردداند. شب هم بطور معمول ساعتی کنارم می نشست و می رفت. گاهی پولی توی کیفم می گذاشت که نیاز چندانی به آن نداشتم. زیرا خودش همه ی مایحتاج را می خرید. و میآورد. در روز به طور حتم یکی دو بار زنگ میزد و به قول خودش تا صدای من را نمی شنید دست و دلش به کار نمی رفت.

با شروع برف و بارندگی زندگی کمی مشکل شد. حالا دیگر آوردن پیت سنگین نفت از زیر زمین و پر کردن مخزن بخاری و آبگرمکن و پارو کردن پشت بام و حیاط نیز به پخت و پز و رفت و روب اضافه شده بود. البته قسمت اعظم و مشکل کار را سید خودش انجام می داد. مگر در مواقعی که دیر می رسید. یا به علت گرفتاری از برنامه ی آخر شبش صرف نظر می کرد و به خانه ی نفیسه می رفت. گاهی دو روز برف روی پشت بام می ماند و پدر بزرگ برای پارو کردن آن مرا دیوانه میکرد. هر لحظه هجوم می آورد تا به پشت بام برود و برف ها را پارو کند. ولی من مانعش میشدم تا سید برسد. در زیر زمین بشکه ای بزرگ پر از نفت وجود داشت که با آن کاری نداشتم و به حساب برای روز مبادا کنار بود. ولی دبه های بیست لیتری همیشه آماده کنار هم چیده شده بود که تهیه اش را سید بر عهده داشت. با کاموایی که از مادر بزرگ گرفته بودم مشغول بافتن پلووری برای سید بودم. رنگش شتری بود و من این رنگ را دوست داشتم. شال گردن سال قبل را همیشه دور گردنش می دیدم. آن روز سر ظهر بود که سید زنگ زد و پرسید: ببینم امکان داره به امروز مدرسه رو تعطیل کنی؟

پرسیدم: برای چی؟

گفت: خیال نمی کنم برسم پیام. باید برم بازار. ممکنه کارم طول بکشه.

با لحنی شاکی و کشدار گفتم: آقا سید؟

گفت: میگی چی کار کنم؟ بنده که پاک شدم راننده ی شخصی شما. اگه به روز نتوانم پیام. باید جواب پس بدم.

جوابی ندادم. چند لحظه ای صبر کرد و پرسید: پس چرا حرف نمی زنی؟

گفتم ک من که هر چی بگم شما عصبانی می شین و سرم داد می کشین.

گفت: کی داد زده؟ بگو حالا هر چی تو سر ته بگو ببینم چی میخوای بگی.

گفتم: اگه اجازه بدین خودم با تاکسی میرم. اینجا که دیگه محله تون نیست که اشکالی داشته باشه. از مادر بزرگ بیرسین ببینین من کی میرم کی میام.

عصبانی شد و گفت: حالا چگونه چون اونجا محله مون نیست شما سر لخت بیرون برین؟ تازه مگه مادر بزرگ چی حالیشه که از اون پیرسم؟

گفتم: پس چیکار کنم؟

گفت: هیچی بهترین کار همونه که بشینی خونه و امروز تعطیلش کنی. والسلام.

در فکر درس شیمی بودم که دبیرش سختگیر بود و بابت هر جلسه غیبت غیر موجه دو نمره از نمره ی امتحانی مان

کم می کرد. صدای سید بلند شد و گفت: شنیدی چی گفتم؟

گفتم: بله.

به همین سادگی غیبتم از مدرسه تصویب شد. برف سنگین بود و خدا خدا می کردم دیبر شیمی هم نتواند آن روز به مدرسه برسد. ولی ساعتی بعد در کمال حیرت رسول زنگ در را زد و از من خواست که عجله کنم. برای برگشتن هم رسول به دنبالم آمد. می ترسیدم علتش نفیسه باشد. ولی وقتی حال او را پرسیدم مرا مطمئن کرد که نفیسه مثل همیشه است. آن شب سید نیامد. و خودم به زیر زمین رفتم و پیت نفت را کشان کشان به اتاق آوردم و بخاری را پر کردم. روز بعد مغازه زنگ زدم صدایی نا آشنا به تلفن جواب داد. سراغ سید را گرفتم که گفت نیست از او خواستم گوشی را به رسول یا حسین بدهد ولی گفت هیچ یک از آن ها در مغازه نیستند. حیرت کردم. چنین امری حداقل تا جایی که من می دانستم بی سابقه بود. سید خودش میگفت دخل را دست کسی دیگر نمی دهد. پس به طور حتم مورد مهمی بوده است که دخل را به کسی سپرده و رفته بودند. اما تکلیف من چه بود؟ آن قدر فکر کردم تا عاقبت تصمیمم را گرفتم. هیچ مشکلی نمی بایست مانع مدرسه رفتنم می شد. حداکثرش تحمل کمی اخم و تخم سید بود ولی به یاد آن سیلی هبی که از او خورده بودم. پاهایم راست کرد. نه اگر می رفتم موضوع با یک اخم و تخم و چند کلمه ی شماتت بار تمام نمی شد. سپس فکر کردم دفعات قبل موردش فرق میکرد از آنجا که مدرسه در نظرم مکانی مقدس بود. هیچ عذری نمی توانست مانع رفتنم شود هر قدر با خودم کلنجار رفتم. نتیجه یکی بود. لباسم را پوشیدم و به مادر بزرگ گفتم: اگه آقا سید اومد یازنگ زد بگین تا الان منتظرش بودم ولی چون امتحان دارم حتما باید برم.

گفت: برو مادر چون اصلا اگه زنگ زد میگم رفتی حموم یا اینکه خوابیدی.

صورتش را بوسیدم و رفتم. غروب که به خانه برگشتم آب از آب تکان نخورده بود شب تا وقتی بیدار بودم خبری از آمدن سید نبود. لامپ راهرو را روشن گذاشتم و خوابیدم. صبح در حالی که به برف سنگین شب قبل در حیات نگاه میکردم در ذهنم به دنبال علتی می گشتم که باعث نیامدنش شده بود. چه علتی مهم تر از نفیسه و بیماری اش؟ با یادآوری این موضوع انگار کسی در دلم چنگ انداخت. پدر بزرگ به مغازه زنگ زد. ولی کسی نبود. برف هم روی پشت بام تلنبار شده بود و پدر بزرگ هر ساعت روی دستش میزد و این موضوع را یادآور میشد. گاهی هم در حالی که گوشه و کنار سقف را از نظر میگذرانند می گفت: با این بارندگی امسال حتما طاق میاد رو سرمون.

ناهار را آماده کردم. می باید در آبگرمکن هم نفت می ریختم تا خاموش نشود. ژاکت مادر بزرگ را پوشیدم و ابتدا پله های زیر زمین را تمیز کردم تا هنگام حمل پیت نفت لیز نخورم. ولی ریزش برف محال نمی داد. هنوز به پله ی چهارم نرسیده پله اول پر از برف بود باید دفت میکردم اگر در آن خانه اتفاقی برایم می افتاد کسی نبود به فریادم برسد پیت را از پله ها بالا آوردم پدر بزرگ به کمک آمد و نفت را در مخزن نفت آبگرمکن خالی کردیم بعداظهر یک بار دیگر به مغازه زنگ زدم ولی بیهوده بود لباسم را پوشیدم و سفارش ها را به مادر بزرگ کردم و رفتم دیگر به اندازه ی روز قبل از کارم وحشت نداشتم به زبانی ساده تر با دو روز غیبت بی خبر او خودم را محق می دانستم و کارم را توجیه می کردم. آن شب هم خبری نشد. دیگر شک نداشتم اتفاق ناگواری برای نفیسه افتاده است که سید مایل نیست ما از آن باخبر شویم. ولی اگر نفیسه مرده بود که او نمی توانست برای همیشه این موضوع را از ما مخفی کند.

شب خواب بودم که با نوازش دستی بیدار شدم موهایم را از روی صورتم کنار میزد. و نوازشم میکرد. بی آنکه

چشم هایم را باز کنم گفتم: آقا سید؟

گفت: جونم.

گفتم : شما کجا رفته بودین ؟
لبانش را روز گوشم گذاشت و گفت : کار داشتم .
گفتم : یعنی هر سه تاتون کار داشتین ؟
گفت : هر سه تامون کار داشتیم .
گفتم : من توی بخاری و آبگرمکن نفت ریختم . حیاط رو هم پارو کردم ولی ترسیدم برم روی پشت بوم شما ازم ایراد بگیرین . برف روی پشت بوم مونده و پدر بزرگ غصه داره نکنه سقف چکه کنه .
دستش را روی موهایم کشید و گفت : چطوری پیت های به اون سنگینی رو آوردی بالا ؟ اگه پات لیز میخورد چی کار میکردی ؟
چشمانم را باز کردم و گفتم : پس می خواستین بذارم بخاری خاموش بشه از سرما یخ بندیم ؟
در حالی که می خندید گفت : چقدر زبون دراز شدی ؟
گفتم : ولی نونمون تموم شده نذاشتم پدر بزرگ بره بیرون ترسیدم سرما بخوره ولی اگه نمیومدین مجبور بودم فردا خودم برم نون بخرم . حتی اگه شما رو عصبانی می کرد .
گفت : لازم نیست تو بری نون بخری من هر جا باشم به فکر شما ها هستم بالاخره خودمو می رسوندم . نون هم براتون می آوردم .
ناگهان به یاد نفیسه افتادم . این طور که معلوم بو موضوع مردن در میان نبود . پرسیدم شما بازم رفته بودین تهران ؟
با تعجب پرسید : نه برای چی ؟
خواستم بگویم به خاطر نفیسه ولی یادم آمد که نباید حرفی بزنم . گفتم : خیال کردم با نفیسه رفتین تهران .
خندید و گفت : اگه بخوام برم حتما به تو خبر میدم .
گفتم : حالا با برفای پشت بوم چی کار کنیم ؟
با خنده گفت : هیچی خودش آب میشه میاد پایین .
گفتم : آخه پدر بزرگ خیلی نگرانه . میگه اگه برفارو پارو نکنیم ممکنه همراه سقف بیاد روسرمون .
باز هم خندید و گفت : ولش کن . اهمیت نده . پدر بزرگ همیشه یه چیزی برای غصه خوردن پیدا می کنه . اگه پرسید بهش بگو دیشب سید برفارو پارو کرد .
پرسیدم : مگه پارو کردین ؟
گفت : نه بابا انقدر خسته ام که اگه ولم کنن تا فردا شب همین جامی خوابم .
گفتم : خوب همین جا بخوابین نفیسه که تنها نیست رسول پیششه .
گفت : خیلی دلم میخواد ولی نمی شه .
گفتم : از نفیسه می ترسین ؟
بانگشت نوک بینی ام را فشار داد و گفت : من فقط از چشمای تو می ترسم .
خندیدم و گفتم : می دونم . حتما دوباره شکل شیر شدم . مریم همیشه میگفت وقتی می خوابم موهام پریشون میشه و کله عین کله ی شیر می شه .

سعی کرد صدای خنده اش را خفه کند و به سرفه افتاد. خواستم بنشینم که گفت: نه بخواب. من الان میرم. ادم سرتون بزنم و برم همه چی براتون گرفتم. غذای توی قابلمه رو هم خوردم خیلی خوش مزه بود خوش به حال این دو تا دلم میخواست یه چند روز کار رو تعطیل میکردم و همین جاکنار این بخاری می خوابیدم. گفتم: دروغ نگوین. من که می دونم منظور تون کنار بخاری خونه ی نفیسه است. برای اینکه منو ناراحت نکنین اینو می گین. ولی من ناراحت نمی شم. راستش رو بگین.

نفس عمیقی کشید و گفت ک من راست گفتم ولی تو هر جور که دوست داری خیال کن. سپس در حالی که بلند میشد ادامه داد: اگه چند دقیقه دیگه اینجا بمونم. بیهوش می افتم. باید زودتر برم. مواظب خودت باش کوچولو.

خوشحال بودم که حرفی از مدرسه رفتنم نزده بود زیرا اگر می پرسید می باید راستش رامیگفتم و باز چند روز با هم گرفتاری داشتیم.

روز بعد همان طور که سید گفته بود به پدر بزرگ گفتم شب قبل سید برف ها رو از روز پشت بام پارو کرده است. پدر بزرگ خوشحال شد و دعایش کرد ولی چند لحظه بعد در حالی که از پشت شیشه حیاط را نگاه میکرد گفت: سید اصلا دیشب نیامده که بخواد بالارو پارو کنه.

حیرت زده از اینکه چگونه به دروغم پی برده است گفتم: نه پدر بزرگ اشتباه می کنین. سید آخر شب اومد و رفت. اگه باور ندارین برین تو یخچال رو ببینین که چقدر خرید کرده. نگاهی به من کرد در حالی که چشمانش را پشت عینک به اندازه ی ته یک استکان بزرگ به نظر می رسید گفت: شاید اومده باشه ولی برفا رو پارو نکرده. گفتم: خودش به من گفت که شما رو مطمئن کنم.

با لبخندی گرم گفت: پس برفارو کجا ریخته؟ توی حیاط که چیزی نیست.

درست میگفت ولی به او اطمینان دادم افتابی که روی زمین پخش شده است تا ساعتی دیگر برف ها رو آب و از ناودان سرازیر می کند. آن روز و روز بعد را هم سید نه آمد و نه خبری داد. نیامدنش هر علتی که داشت به نفع من تمام می شد زیرا خودم می رفتم و بر می گشتم و از این موضوع خوشحال بودم. روز بعد جمع بود و ن هیچ وقت جمعه ها را دوست نداشتم تازه شروع به خوردن ناهار کرده بودیم که سید از راه رسید دستهایش را در آشپزخانه شست و سر سفره نشست ناهار دمی باقالی با ترشی داشتیم. مادر بزرگ خودش ترشی می انداخت پدر بزرگ هم عاشق این غذا بود و هر زمان که دمی باقالی داشتیم از همیشه بیشتر غذا می خورد. مادر بزرگ عقیده داشت من این غذا رو حتی از خود او هم بهتر می پزم. رفتم تا برای سید بشقابی تمیز و قاشق و چنگار بیاورم. ولی انگار طاقت نداشت بشقاب مرا جلو کشیده و مشغول شده بود. کنارش سر سفره نشستیم و گفتم: کاشکی نفیسه رو هم می آوردین.

حرفی نزد و به خوردن ادامه داد: پدر بزرگ ضمن خوردن گفت: برفا مونده رو پشت بوم. چند ساله قیرو گونی هم نکردیم اگه سقف بیاد رو سرمون چی کار کنیم؟

سید جواب داد: مگه الکی سقف میاد پایین؟ آفتابی که دیروز بود دیگه برفی اون بالا نداشته.

پدرش گفت: خودم میخواستم برم بالا این خانم اجازه نداد.

سید جواب داد: کار خوبی کرد. می افتمی دست و پات میشکنه کی میخواد بهت برسه؟

پدر سری تکان داد و موضوع برف پشت بام خاتمه یافت . بعد از ناهار سید کنار بخاری دراز کشید و من به درسهایم رسیدم عصر سراسیمه از خواب پرید ساعتش را نگاه کرد و گفت : به چایی به مابده حاضر شو بریم حرم شب اول ماهه باید برم نماز جماعت .

بعد از نماز جماعت بیرون توی اتومبیل نشستیم . گرفته و متفکر به نظر می رسید با اینکه می گفت نفیسه خوب است می ترسیدم علتش او باشد گفتم : آقاسید حالا که وقت دارین می شه بریم من نفیسه رو ببینم ؟
گفت : امروز حوصله اش رو ندارم . چند روز دیگه می برمت .

گفتم : مگه امروز چه عیبشه ؟

گفت : عیبش اینکه می خوام چندساعت از اون خونه و اون محیط دور باشم اگه تو بذاری .
گفتم : پس برگردیم خونه ی خودمون .

گفت : نکنه دلت برای اون خونه هم تنگ شده ؟

گفتم : پدر بزرگ و مادر بزرگ تنهان غروب جمعه س دلشون می گیره . ولی اگه ما کنارشون باشیم تنهایی رو احساس نمی کنن . خوشحال میشن .

بی آنکه مرا نگاه کند گفت : تو روح بزرگی داری . نفهمیدم چطور شد و از کجا خدا تو رو انداخت توی دامن من .
باخنده گفتم : مادر بزرگ دیروز غر میزد و می گفت تو عمرش همچین چیزی ندیده .

پرسید : منظورش چی بود ؟ چی رو ندیده ؟

گفتم : می گفت تا حالا ندیده مردی این جور زنی داری کنه . میگفت : منو انداختین اونجا و رفتین . منم گفتم : حق داره مادر بزرگ خوب چی کار کنه؟ نفیسه مریضه . نمی تونه که اونو ول کنه ...

آه از دست من ! چطور همه چیز رالو دادم ! نباید میگفتم ولی از دهانم در رفته بود . سکوت بین ما سنگین بودشاید هم اصلا متوجه نشده بود . خواستم حرفی بزنم و درستش کنم که گفت : کی به تو گفت ؟
سرم را تکان دادم و گفتم : هیچ کی .

گفت : رسول نه ؟

گفتم : نه رسول اصلا با من حرف نمی زنه . خیال می کنه من شمارو از اونا دزدیدم . خودم فهمیدم . یعنی وقتی اون جور خونمون رو عوض کردین و هر دوتون مواظب نفیسه بودین که از پله ها بالا نیاد فهمیدم حتمی ...
گفت : قراره عملش کنن فقط دعا کن از زیر عمل بیرون بیاد .

نفس راحتی کشیدمو گفتم : از قضیه ی عمل بی خبر بودم ولی همش دارم براش دعا میکنم به خاطر شمامه خاطر رسول .

لبخندی زد و گفت : شم پزشکی تو از همین حالا خیلی قویه .

گفتم : عملش سخته ؟

گفت : نمی دونم ولی بیهوشه دیگه به وقت دیدی دیگه بهوش نیومد .

پرسیدم : کی باید عمل بشه ؟

گفت : هرچی زودتر بهتر . خودش زیر بار نمی ره ولی اون ور سال حتما این کارو میکنم .

بی اختیار گفتم : من کمکتون میکنم .

خندید گفت : چه کمکی ؟ تو چی کار می تونی بکنی ؟

از حماقت خودم خنده ام گرفت و گفتم: هیچی بعد بی اختیار پرسیدم: پس این چند روز که نیومدین گرفتار نفیسه بودین نه؟

گفت: نه گرفتار حسین بودیم.

چشم هایم گشاد شد گفتم: حسین؟ اتفاقی افتاده؟

گفت: جلوی پدر بزرگ حرفی نزن حسین رو گرفته بودن. چند روزه با رسول دنبالشیم. معلوم نیست کجا بردنش هی گفتم پسر سرت رو بنداز پایین زندگیت رو بکن. بیچاره مادرش داشت قالب تهی میکرد.

گفتم: یعنی بردنش زندان؟! حسین که پسر خوبیه برای چی گرفتنش؟

گفت: تو ندونی بهتره. ولش کن.

ناگهان مطلبی در ذهنم جرقه زد. در سال های اخیر تمام مردم ایران کم و بیش نام ساواک و کلمه ی سازمان امنیت

را شنیده بودند. با شنیدن این کلمه وحشتی غریب سراپای انسان را می گرفت. حکایت های عجیب و غریبی از

زندان های مخوف و شکنجه های هولناک درون آن به بیرون درز پیدا کرده بود که موی بر بدن هر شنونده ای

راست میکرد. به طور حتم سر و کار حسین هم به چنین جایی افتاده بود گفتم: منظور شما ساواکه؟ یعنی می گین

حسین رو بردن اونجا؟

سرش را به نشانه ای تایید تکان داد. انگار می ترسیدم کسی صدای ما را بشنود و به ساواک گزارش کند. لبم را به

دندان گزیدم و زیر لب گفتم بیچاره حسین الهی بمیرم برای سادات خانم. خیال نمی کنم دوام بیاره.

سید در حالی که با صدای بلند می خندید گفت: همچنین حرفی می زنی انگار خودت جنازه ی حسین را دیدی هنوز

که طوری نشده هیچی معلوم نیست.

با لحنی که ترس به خوبی در آن مشهود بود گفتم: ولی هر کس رفته اونجا دیگه بیرون نیومده. آه خدایا به حسین

کمک کن تازه من شنیدم به تمام در و دیوار های زندانش خون پاشیده و از توی زیرزمین هاش صداهای عجیب و

غریبی شنیده می شه.

سید چشمانش را گرد کرد و در حالی که ابروهایش را بالا می داد گفت: تو چند بار رفتی اونجا؟ اینایی رو که میگی

با چشمای خودت دیدی؟

سرش را تکانی داد و گفت: با یکی از این گروهک ها همکاری داره. هی بهش میگفتم این کار آخر و عاقبت خوبی

نداره به گوشش فرو نمی رفت. اصلا کله ش بو قورمه سبزی میده سرش درد میکنه واسه این جور کارها.

گفتم: حتما منظور تون از گروهک ها مجاهدین هستن نه؟

گفت: نه بابا انگار تو هم سرت تو حسابه چطور این چیزها رو می دونی؟

از اینکه بالاخره حرفی زده بودم که نمی توانست مرا دست کم بگیرد خوشحالی زاید الوصفی در خودم احساس

کردم. راستش همه ی این اطلاعات را از یکی از همکلاس هایم گرفته بودم که برادرش دانشجو بود و از دانشگاه

خبر می آورد. او از قول برادرش می گفت که چند تن از دانشجویان ناراضی و مخالف رژیم ناپدید شده اند. و آن

موقع به یاد خانواده ی تشکری افتاده بودم که از طرفداران پروپا قرص شاه و خاندان سلطنتی بودند و از زمانی هم

که محمود روانه ی آمریکا شده بود این علاقه شدت گرفته بود. در هر حال شنیدن این اخبار تاثیری در من نداشت

. زیرا اصولا با ##### بیگانه بودم و زندگی را همان گونه که بود می پذیرفتم و گناه کم و زیادش را از چشم شاه یا

شخص دیگری نمی دیدم. همیشه معتقد بودم همه چیز همان طوری است که باید باشد و اگر خانواده ای فقیر و لنگ

نان شب است خدا این طور خواسته است . نه تنها من بلکه تمام دوستان و همکلاسانم همین طور بودند کسی با ##### کاری نداشت . یا شاید من این طور تصور میکردم.

به خانه رسیدیم و همان طور که تصور می کردم . پدربزرگ و مادربزرگ از دیدن ما خوشحال شدند من پشت میز تحریرم نشستم و سید به سراغ تلویزیون رفت . تصویرش ثابت نمی شد و سید پیچ کنترل تصویر را می پیچاند و توی سر تلویزیون می کوبید . عاقبت خسته و عصبی از جعبه ی جادو دور شد و بلافاصله تصویر ثابت ماند . در حالی که می خندیدم گفتم این تلویزیون هم از شما می ترسه نزدیکش که میرین می لرزه . دیدین که همین که ازش دور شدین وایساد ؟

ضمن اینکه کنار میزم می ایستاد پرسید مگه تو هم از من می ترسی ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : وقتی عصبانی می شین حتی نمی تونم نفس بکشم .
گفت : تا حالا کسی بهم نگفته قیافه م ترسناکه .
گفتم : مگه من همچین حرفی زدم ؟

یکی از کتاب هایم را برداشت و انگار به یاد مطلبی افتاده باشد پرسید این چند روز چه جوری رفتی مدرسه ؟
در چشمانش دقت کردم چیزی از آن ها خوانده نمیشد نمی دانستم چه بگویم اگر میگفتم نرفته ام دروغ گفته بودم و این نتیجه ی بدتری داشت و اگر می گفتم نرفته ام شاید خشمش دامنم رامی گرفت . درهر صورت او حقیقت را می فهمید . پس نباید دروغ می گفتم . دلم را به دریا زدم و با خود گفتم هر چه باداباد ولی قبل از من مادربزرگ به کمکم آمدوگفت : بچه م تو خونه زندونی شده بود . مدرسه که نتونست بره .

همچنان در چشمانش خیره بودم بدون اینکه به طرف مادربزرگ برگردد یا به حرف او اهمیتی بدهد گفت : شاهد هم که برای خودت دست و پا کردی شدی روباهه هان ؟

این همان لحظه ای بود که گفته بودم لحظه ای که از ترس او نفس کشیدن فراموشم می شد . از لای دندان هایش غرید ک چه جوری باید توی گوش هات فرو کنم تنهایی نباید بری بیرون ؟ چی باید به تو بگم میخوای همین حالا همه کتابات رو آتیش بزنم و داغ درس و مدرسه رو به دلت بذارم ؟ می خوای کاری کنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی و به ... لاله الله

همچنان بدون مژه زدن به او نگاه می کردم عجیب آنکه از گریه خبری نبود . مادربزرگ پا در میانی کردو گفت :
رفته که رفته چی کارش داری ؟ من گفتم بره چقدر تلفن بزنه ؟ چقدر منتظرت بمونه ؟ انداختیش اینجا رفتی به امان خدا صدش در نییاد . حالا حرف حسابت چیه ؟ اصلا مگه کجا رفته ؟

سید انگشتش را به طرف مادرش گرفت و گفت : دو تا دوست دیگه مثل شما داشتیم احتیاج به دشمن نداشتیم .
مادربزرگ کی صدایش رابالا برد و گفت : نوبرش رو آوردی با این زن داریت میری سه روز سه روز پیدات نمیشه .
این دختر طفل معصوم ...

سید میان حرفش پرید و گفت : شما دخالت نکن خودش می دونه چی میگم . فقط می خوام شهادت داشته باشه وبه من بگه چه جوری رفته ؟

بی آنکه فکری بکنم گفتم : با تاکسی رفتم . باور کنین . از سر خیابون تاکسی سوار شدم تا جلوی مدرسه . هیچ پیاده نرفتم . ولی انگار باز هم خراب کرده بودم و این توضیحاتم خشم او را کمتر نکرد . ادامه دادم . مگه شما خودتون به علی قول ندادین که ... قبل از اینکه حرفم تمام شود دستش را بالا برد ترسیدم سرم را دزدیدم ودستم را حایل

سرم کردم ولی چیزی به صورتم نخورد. آهسته دستم را کنار کشیدم و نگاه کردم او رفته بود. به پشت پنجره ی اتاق دویدم در حیاط می رفت. در را به هم کوبید و رفت. نمیدانم چرا همیشه در بهترین و خوشترین لحظات چنین اتفاقاتی می افتاد و زندگی را به کام تلخ میکرد. بیچاره سید. می خواست چندساعت در آن خانه نفسی تازه کند و باز من نگذاشته بودم. حالا اگر فردا نمی آمد چه؟ می رفتم. خودم به مدرسه می رفتم. آن قدر به این کار ادامه می دادم تا خسته شود اگر به من بدگمان بود. می توانست پنهانی تعقیب کند و می دید که غیر از مدرسه جایی را ندارم بروم.

درس هایم که تمام شد بافتنی را در دست گرفتم. پدر بزرگ جلوی تلویزیون نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و در حالی که سرش را تکان تکان می داد. زیر لب می گفت: جوونی... جوونی... جوونی... جوونی. نمی فهمیدم منظورش از گفتن این کلمه به چه کسی است به من، سید یا خودش. در هر حال این را خوب می فهمیدم که سید گرفتار مشکل حسین است و مدام به خودم گوشزد می کردم که موضوع حسین را مانند موضوع نفیسه لوند هم و حداقل در این مورد راز دار باشم. اگر پدر بزرگ بویی از این مساله می برد، نه تنها کمکی نمی کرد. باری هم بر دوش سید می افزود.

روز بعد سر ساعت رسول جلوی در آماده ی بردن من به مدرسه بود. از او سراغ سید را گرفتم. گفت که در مغازه است. نه روز کسی سید را ندید. گاهی شب ها دیر وقت می آمد. پیت های خالی نفت را پر میکرد گوشت و مرغ و میوه را در یخچال می گذاشت و می رفت. برای من چندان اهمیتی نداشت زیرا رسول کارم را راه می انداخت. کار پلوور سید هم به اتمام رسید. آن رادر کیسه ای پلاستیکی گذاشت و به دست رسول دادم و گفتم اینو بدین به سید. دلم می خواست از وضعیت حسین هم بیرسم ولی ترسیدم کار را خراب کنم. روز بعد وقتی در عقب اتومبیل را باز کردم تا سوار شوم صدای سید را شنیدم که گفت: بیا جلو بشین.

پس بالاخره آمده بود. چادرم را از برف تکان دادم و کنارش نشستم. نه سلامم را جواب داد و نه نگاهم کرد. اخم هایش در هم بود. زیر چشمی او را زیر نظر داشتم. پلوور را به تن داشت. اندازه اش بود فقط آستین هایش کمی بلند شده بود. تا رسیدن به مدرسه از زیر چشم می پاییدمش غروب دوباره رسول به دنبالم آمدسه روز بعدی راهم رسول کار او را انجام داد. دوباره خشم مرا برانگیخت مثل بچه ها قهر می کرد. و حرف نمی زد. آن وقت میگفت من بچه ام. حالا دیگر یقین پیدا کرده بودم که مردها تا آخر عمرشان در بعضی از امور و بعضی جهات حالت بچه گانه ی خود را حفظ می کنند. به نظرم می رسید رفتارش بچه گانه و گاهی احمقانه است. زیر لب فحشش میدادم و می گفتم کله پوک عوضی، با این سن و سالش توقع داره هر روز قهر کنه و من برم نازش رو بکشم.

صبح روز چهارم که برای نماز بیدار شدم، حیرت زده او را دیدم. کنار بخاری زیر پتویی نازک کز کرده و خوابیده بود. بی شک با آن پتوی نازک سردش می شد از بالای راه پله ها که جای رختخواب های اضافی بود پتویی دیگر آوردم و روی او انداختم. تکان نخورد. معلوم بود در خوابی عمیق است. صبحانه را آماده کردم و پشت پنجره ایستادم و به برف هایی چشم دوختم که بر اثر تابش نور خورشید باتالوویی خاص چشم راخیره می کرد به یاد خانه ی بابا فضل الله افتادم زمانی که پدرم زنده بود. با پارو راهی از جلوی پله ها تا پشت در حیاط باز میکرد و ساعتی بعد همان قسمت که به صورت جاده ای باریک و منحنی بود یخ می بست و من و علی رویش سر می خوردیم. حالا از جلوی ایوان تا در کوچه به پهنای پارو راهی باز شده بود که یخ بسته بود. نمی دانستم. چه کسی آن راه را باز کرده است شاید پدر بزرگ و شاید سید. در خانه ی تشکری ها این کار را همیشه آقای تشکری یا محمود انجام می داد.

مدت ها بود که از ذهنم دور شده بودند . با یادآوری خاطرات خانه ی تشکری قلم تیر کشید و لبخندی تلخ روی لبم نشست . وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ بیدار شدند سفره را گستردم و صبحانه را با کمترین صدا خوردم . مراعات حال سید رامیکردیم . اذان ظهر را می گفتند بیدار شد پشت میز تحریر من روی صندلی نشست سینی چای را مقابلش گذاشتم . تصمیم داشتم رفتارم مثل خودش باشد . در حالی که سینی را جلو می کشید پرسید : توی این خونه خرما پیدا نمی شه ؟

گفتم : اگه پیدا میشد که الان توی سینی بود . حرفی نزد . چای را خورد و پشت پنجره ایستاد به حیاط چشم دوخت و آهسته گفت : من این خونه رو با این حیاط و همه چیزش دوست دارم همیشه اینجا احساس آرامش میکنم . او حق داشت . در خانه ی نفیسه آرامشی نبود . من هم آن خانه را با آن درخت خرمالوی کهنسالش دوست داشتم و در آن احساس آرامش می کردم . در حالی که چشم به حیاط داشت گفت : من گرسنه اگر غذا داری بیار اگر نه که ...

گفتم : بالاخره به چیزی برای خوردن پیدا میشه . وقتی به آشپزخانه رفتم . دنبالم آمد و گفت : بالاخره امروز حسین اومد خونه . او را نگاه کردم . منتظر توضیح بیشتری بودم . ولی با گفتن این حرف طرف نان رابه دست گرفت و رفت . شاید می خواست به من بفهماند که تمام این مدت را گرفتار کارهای حسین بوده است . وقتی سر سفره نشستیم پرسیدم : مشکلت حل شد ؟ گفت : تا حدودی .

می خواستم سوال دیگری کنم ولی با اشاره ی او دانستم ممکن است پدر بزرگ بویی ببرد . عصر کمی زودتر از ساعت معمول از خانه بیرون آمدم . اتومبیلش جلوی در نبود و قبل از اینکه سوالی کنم خودش گفت : باتاکسی میریم ماشین دست رسوله .

گفتم : رسول شما رو رسوند ؟

گفت : نه من تهران بودم . دیشب ساعت چهار و نیم صبح رسیدم .

وحشت زده پرسیدم : نفیسه ؟

گفت : نه نفیسه خونه س . برای کار حسین رفته بودم .

گفتم : خوب چی شد ؟ درست شد ؟

گفت : آره الان خونه بغل دست مامان جونش نشسته داره بلبل زبونی میکنه .

یک تاکسی صدا زد و سوار شدیم . هنگام پیاده شدن گفت : غروب اگه دیر کردم منتظر بمون خودم میام دنبالت .

دیگر تا سال نو چیزی نمانده بود و به قول معروف زمین نفس کشیده بود غروب مدتی در راهروی مدرسه منتظر ماندم تا آمد . پایین چادرم را جمع کردم و به طرف در دویدم . دست هایش روی فرمان و نگاهش به روبه رو بود .

حرکت کرد و گفت : بریم میخوام برات به چیزی بخرم .

گفتم : چه چیزی ؟

گفت : هر چی خودت بخوای زود بگو ، لباس ، طلا ، خوراکی یا هر چیز دیگه .

کمی فکر کردم و گفتم : آهان فهمیدم . نگاهی به من انداخت و ادامه دادم : ممکنه به کم گرون باشه .

گفت: مثلاً چقدر گرون؟

گفتم: نمی دونم چون اصلاً از قیمتش خبر ندارم.

پرسیدم: چرا می خواین برام خرج کنین؟ چون متوجه شدین رفتارتون با من اشتباه بوده؟

خنده از چهره اش محو شد گفت: کدوم رفتارم؟ چرا خیالات برت میداره امشب هوس کردم یه کم بگردونمت تا خوشحال بشی. همین.

دوباره گفتم: آخه یه مدته بامن حرف نمی زنین خیال کردم احساس گناه می کنین.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: واقعا که! کارهای دنیا برعکسه. اونیه که باید احساس گناه کنه تویی. نه من. تویی که بی اجازه و سر خود راه می افتی و هر جا دلت بخواد میری. من که کاری نکردم.

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: شما هم خوب بلدین میون دعوا نرخ تعیین کنین ها... می کی بی اجازه هر جا

دلم خواسته رفتن. اگه منظورتون همون چندروزه که هر سه تاتون غیبتون زده بود قسم میخورم به جون علی که

غیر از راه بین خونه و مدرسه جای دیگه ای نرفتم شما خودتون هم اینو می دونین ولی نمیدونم چه اصراری دارین هر بار بگین که من هر جا دلم می خواد میرم. اگه من این کارو می کردم که تیکه بزرگم گوشم بود!

گفت: صد بار بهت گفتم دوست ندارم این کارو بکنی ولی تو هیچ گوشت بدهکار این حرفا نیست هر کاری خودت دوست داری میکنی و راحت توی چشم من نگاه میکنی.

گفتم: یادم باشه این دفعه خواستم با شما حرف بزمن به دیوارنگاه کنم بعد از کمی مکث ادامه داد. اصلاً بیاین یه معامله با هم بکنیم حاضرین؟

گفت: می ترسم تو ضرر کنی.

گفتم: مطمئن باشین از نظر اقتصادی به نفع شماست.

گفت: معامله ات رو بگو گوش می کنم.

گفتم: شما کاری به مدرسه رفتن من نداشته باشین من در عوض دیگه هیچی از شما نمیخوام.

با لبخندی معنی دار گفت: بدم نمیگی. معامله ی بدی نیست ولی قبل از اون فقط باید یه کار کوچولو انجام بدیم.

گفتم: قبوله هر کاری بگین قبول می کنم.

گفت: یه نوک پا باید بریم محضر تا صیغه ی عقد رو باطل کنن. بعد طلاقنامه ت رو میدم دست تو ازادی اون وقت

هر کاری دوست داشتی بکن اصلاً شب ها هم برو توی مدرسه بخواب. چطوره؟

حس کردم باز هم مرا دست انداخته یا شاید هر حرفی نابه جازده بودم. ساکت به روبه رو نگاه کردم. گرچه مطمئن بودم او این کار را نمی کند. ولی چون وضعیت مرا میدانست حتی گفتنش هم برایم زجر آور بود. فکر کردم چرا به

محض اینکه صحبتمان جدی می شد به اینجا می رسید و پای طلاق را پیش میکشید؟ نمی دانستم شوخی میکند

یا حرفش جدی است ولی به هر حال برای من غیر از بغض و گریه نتیجه ای نداشت. پس از کمی سکوت گفت:

خوب پس این طور که معلومه معامله باطله. ظاهرت که این طور نشون میده. ولی از اصل قضیه دور شدیم. نگفتی چی توی فکرته و چی می خوای برات بخرم.

لبهایم را روی هم فشردم و با خودم عهد بستم در جواب هایم دقت کنم تا جای ایراد و به بازی گرفتن من برایش

نماند. بنابراین ساکت ماندم. می ترسیدم دهان باز کنم و گریه ام بگیرد. در حالی که می خندیدگفت: هان؟ چی

میگی؟ بعد از چندلحظه گفت خیلی خوب قهر نکن حرف بز.

آب دهانم رافرو دادم و گفتم: ببین این مساله یه روزی باید بین ما حل بشه. از اینکه مثل بچه های کودکستانی یه نفر هر روز منو بیره و بیاره عذاب میکشم. دوست ندارم با من مثل بچه ها رفتار بشه. من هیچ تکلیف خودم رو نمی فهمم. خیلی جاها با من برخوردی دارین که احساس می کنم متوجه شدین خیلی وقته عالم بچگی رو ترک کردم و بزرگ شدم ولی بیشتر مواقع خلاف اون رفتار می کنین. منو دست میندازین و هیچ حرفم رو جدی نمی گیرین. اگه خیال می کنین من از نظر عقلی به رشد کامل نرسیدم چرا منو عقد کردین؟ شما نه تنها استقلال من بلکه اعتماد به نفسم رو هم ازم گرفتین. من اگه اهل اون کارهایی که شما خیال میکنین بودم تهران محل مناسب تری برام بود. تازه می تونستم هیچ وقت به خونه ی عمه م برنگردم و برم دنبال برنامه هایی که تو فکر شماست. ولی خودتون هم می دونین که چیزی تو دنیا برام مهم تر از درس و مدرسه نیست. اگه بخواین از اینم محروم کنین یعنی منو نابود کردین. کاری نکنین که احساسی رو که به عمو جلیل و عمه صدیق دارم به شما پیداکنم.

دنده را عوض کردو درحالی که سرعتش را کم میکرد. گفت: من هیچ وقت خیال نمی کنم تو بچه ای ولی تا روزی که خودم تشخیص بدم دیگه می تونی روی پای خودت باشی رفتارم همینه. بین چه چیزی بهت بگم خیالت رو راحت کنم. من زندگیم رو به روشی اداره میکنم که خودم دوست دارم. همون طور که خودت گفتی این مساله باید بین ما تموم بشه. یعنی حل بشه. نمیدونم چطوری و به چه زبونی بهت بگم تا بفهمی که در هر شرایطی حق اینکه تنها بری مدرسه یا جای دیگه نداری. من اگه تونستم چشمم کور میام خودم می برمت. اگر نه رسول رو میفرستم. در غیر اینصورت شما توی خونه می موبین. روشن شد؟ بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد: این از این اما اینکه میگی بهت اعتماد ندارم چرا دارم خوبم دارم دلیل اینکه دوست ندارم تنهایی از خونه بیرون بری این نیست که بهت اعتماد ندارم یه بار دیگه هم اینو بهت گفتم ولی نمیدونم حواست کجاست. شایدم اصلا توجه نمی کنی. مطمئن باش اگر بهت اطمینان نداشتیم یا اینکه فکر دیگه ای در باره ت داشتم رفتارم باهات این نبود اما در مورد این موضوع که میگی ترو جدی نمی گیرم و رفتارم باهات مثل بچه هاس باید بگم صد درصد اشتباه میکنی. اگه تو رو بچه فرض میکردم هرگز قضیه ی حسین را بهت نمی گفتم. کما اینکه هنوز نفیسه از این موضوع بی خبره اگه میگی جلوی بچه ها خجالت می کشی اولاً که این موضوع اصلاً خجالت نداره بلکه نشون میده تو برای خانواده ت ارزش داری و همه به فکر تن. خیال نمی کنم این موضوع دیگه جای بحثی داشته باشه. و اما اینکه چرا تو رو عقد خودم کردم. میخوام خوب گوش کنی چون دیگه تکرار نمی کنم. برای اولین و آخرین بار برات توضیح میدم. روز که من برای گرفتن طلبم که حدود دو سال از موعدش گذشته بود توی مغازه ی اون همکارم نشسته بودم شوهر عمه ت قضیه ی تو رو برای دوستم تعریف میکرد که منم شنیدم. می گفت: دختر عاصی و ناسازگاری هستی که از خونه فرار کردی میگفت: چند ماه گم و گور بودی و هیچ کی حاضر نیست تو رو تو خونه ی خودش نگه داره می گفت اگه یه نفر پیدا بشه بی هیچ توقعی تو رو بهش شوهر میدن. انگار خدا یکی زد پس کله ی من بی هیچ فکری گفتم: من این دختر رو عقد میکنم باور نمی کردن ولی گفتم من نمی تونم زیاد بمونم و باید برم فوری برگردم. شوهر عمه ت از همون جا تلفنی با عموت حرف زد و جواب مثبتش رو داد. من نه دیده بودمت نه از شرایط تو خبر داشتم. هدفم این بود که یه دختر رو از سقوط نجات بدم. یه ساعت بعد عموت اومد اونجا شب منو بردن خونه شون کم و بیش زندگی تو رو برام تعریف کردن. گفتن بیست و پنج سالته و پدر و مادرت تو یه تصادف کشته شدن. و فقط تو زنده موندی. گفتن که یه نفر رو می خواستی همون زیر پات نشسته گولت زده و تو رو همراه خودش برده. چند ماه باهات بوده و بعدولت کرده و تو برگشتی و حالا پشیمونی. روز بعد تو رو به عقد من در آوردن و بقیه ش رو هم که خودت می

دونی . خیال نمی کنم . دیگه موضوع نگفته ای باقی مونده باشه .اگه نکته ای مبهم و ناگفته برات مونده بگو تا برات روشنش کنم .

دقایقی سکوت کردم سپس او ادامه داد : حال دیگه این بحث رو تمومش کن بالاخره می خوام بگی چی می خواستی یا نه ؟

گفتم : باید در موردش فکر کنم .

گفت: نمی خواد فکر کنی بگو چیه شاید باهم فکر کردیم . چند لحظه ای ساکت ماندم وقتی سکوتم را دید ادامه داد :

چرا داری استخاره می کنی ؟ جونمو به لبم رسوندی بگو چیه ؟

گفتم : دو تا مبل راحتی میخوام .

با تعجب لبهائیش را جلو داد و در حالی که گره ای به ابروهائیش می انداخت پرسید : دو تا مبل راحتی ؟ حالا چطور دو تا ؟ کجا می خوام بذاری ؟ شما ها که سه نفرین منم که بیام می شیم چهار نفر . شاید ...

گفتم : نه همون دو تا رو میخوام چون اتاق جای بیشتری نداره اون دو تا رو هم برای پدربزرگ و مادربزرگ می خوام که نشست و برخاست براشون سخته . با این پا دردی که مادربزرگ داره هر وقت می خواد بلندبشه یاروی زمین بشینه هر دوازده امام رو اسم میبره تا بالاخره این کار و میکنه . پدر بزرگم که اگه اون عصا رو ازش بگیرم معلوم نیست وضعیتش بهتر از مادربزرگ باشه . خودش که میگه عصا پای سومشه . اون وقتا که مادربزرگ من زنده بود . می دیدم که خیلی راحت روی مبل نشست و برخاست میکنه .

لحظه ای کوتاه به من نگاه کرد . لبخند کم رنگی روی لبانش بود . در همان حال گفت : عموت و عمه هات آدمای احمقی بودن که تو رو از دست دادن یاینکه می شه به جور دیگه نگاه کرد و گفت من آدم خوش شانسی بودم که خدا تو رو قسمتم کرد .

روز بعد دراتاق نشیمن یک دست مبل راحتی چهار نفره همراه با میز مقابلش داشتیم باکمک سید همه را در اتاق جا دادیم . حتی میز تحریر من هم از جایش تکان نخورد . مادربزرگ و پدربزرگ با دیدن آن ها ابتدا غرو لند میکردند که خانه گنجایش وسایل اضافی را ندارد ولی باگذشت یک هفته با هر نشست و برخاستی به جان من و سید دعا میکردند.

فصل هجدهم ...

تا رسیدن ایام عید و تعطیلات نوروزی سید مانند سال پیش غیبت زد ولی دیگه به من سخت نمی گذشت من آن دو موجود پاک و دوست داشتنی را داشتیم که در همه حال یار و همدم بودند . تا آخر سیزده نوروز کسی سید را ندید ولی بعد از پایان تعطیلات زندگی به جریان عادی خود بازگشت . با رسیدن بهار منتظر بودم سید ترتیب عمل جراحی نفیسه را بدهد ولی انگار دل نگرانی و تعجیل من بیش از دیگران بو . وقتی از سید این موضوع را پرسیدم گفت: چرا وقت گرفتم . منتظرم مدرسه ی تو تموم بشه تا فکرم بابت تو راحت باشه . بعد این کار رو می کنم . بیست و پنجم تیر ماه نفیسه وقت عمل جراحی داشت و سید می باید روز بیست و سوم تیر ماه صبح زود می رفت . یکی از روزهای گرم و دم کرده ی تابستان . روز قبل از حرکت غروب نفیسه را به خانه ی مادربزرگ آورد . هیچ تغییری در صورتش ندیدم . حتی رنگ چهره اش از همیشه گلگون تر به نظر می رسید . او را چنان در آغوش گرفتم و بوسیدمش که گویی آخرین دیدار ماست . بغض راه گلویم را بسته بود و به سختی از ریختن اشک هایم

جلوگیری می کردم . به او فهماندم که هر شب برای سلامتی اش دعا میکنم . لبخندی زد و به زبان بی زبانی گفت که هر چه خدا بخواهد همان می شود .

سید او را برد تا شب زودتر بخوابد . خیال می کردم رفت ولی نفیسه را در اتومبیل نشاندم و بازگشت . به آشپزخانه رفت و مرا صدا کرد جلوی در آشپزخانه ایستادم و گفتم : چرا برگشتین ؟ نفیسه کو ؟ دستم را گرفت مرا به سوی خود کشید و گفت : توی ماشین نشسته بیا می خوام ازت یه قولی بگیرم . حیرت زده به او نگاه کردم و منتظر ماندم . مرا میان بازوانش کشید و اضافه کرد : میخوام خاطر جمع باشم و برم . منو مطمئن کن . در حالی که کنجکاوانه به چشمانش نگاه میکردم پرسیدم : چه طور ؟

گفت : فعلا که همه چی براتون گرفتم ولی اگه چیزی خواستی به رسول بگو . گاهی هم بهش زنگ بزنی بگو شام بیاد اینجا البته خاله ش بالاست ولی تو هم بهش محبت کن .

گفتم : این کار رو که میکنم .

گفت : مواظب این پیرمرد و پیرزن هم باش . اونا مثل بچه می موندن نذار پدربزرگ زیاد بره بیرون یه وقت حواسش پرت میشه راه رو گم میکنه .

گفتم : خاطر تون جمع باشه .

گفت : بهاره سعی میکنم بهت زنگ بزنی ولی ... می خواست حرفی بزنی ولی انگار گفتنش برای او سخت بود . چند لحظه بعد ادامه داد : خیلی دلم برات تنگ می شه . هیچ طاقت دوریت رو ندارم . کمی از او فاصله گرفتم و گفتم : من که گفتم بذارین باهاتون پیام خودتون قبول نکردین . حالام ... در حالی که به چشمانم خیره بود گفت : نه اینجا باشی خیالم راحت تره فقط ...

باز هم ساکت شد گفتم : فقط چی ؟ حتما می خواین بگین تنها نرم بیرون حالا که دیگه مدرسه ها تعطیله . پس نگرانتون برای چیه ؟

گفت : نمی دونم تو رو دست کی بسپرم و برم .

گفتم : دست خودم .

گفت : از همین می ترسم دیگه . می ترسم با همه چی یادت بره و سر خود بشی و هر کاری خواستی بکنی .

گفتم : تو رو خدا فقط انتظار نداشته باشین برای هر کاری از رسول اجازه بگیرم . باور کنین حال مرگ بهم دست میده .

گفت : می شه برام توضیح بدی حال مرگ چه حالیه ؟

گفتم : به نظرم حالتی بین خواب و بیداری باشه .

با خنده گفت : خوب اینکه خوبه . یعنی حالی بدی نیست که

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم : این حالت شاید برای شما خوب و دلچسب باشه ولی برای من از مردن هم سخت تره .

گفت : مگه مردن سخته ؟

گفتم : نمیدونم . حتما سخته که همه گریه می کنن . همچنان با لبخند به من نگاه می کرد . چند لحظه فکر کردم و ادامه دادم : اصلا می خواین هر جا خواستم برم از مادر بزرگ اجازه بگیرم ؟

سرش را تکانی داد و گفت: به به این جوری می‌خوای منو مطمئن کنی؟ مادر بزرگ خودش شریک دزد و رفیق قافله س.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: شما هم که خیال می‌کنین با یه عده گانگستر طرفین. شما که هیچ نمی‌دونین مدت موندنتون چند روزه شایدم یه ماه یا دو ماه طول بکشه یعنی می‌گین تمام این مدت خودم رو توی خونه زندانی کنم؟ پس آخه من چه جوری سر خودم رو گرم کنم؟

گفت: اگه قول بدی هیچ‌جا نری عوضش وقتی برگشتم با هم میریم مسافرت. می‌برمت شمال میریم دریا خوبه؟ به یاد خانواده‌ی تشکری افتادم همان سالی که قصد رفتن به ساحل دریای خزر را داشتند و با آن همه اصراری که برای بردن من میکردند همراهشان نرفتم گفتم: باشه با اینکه احساس می‌کنم. توی زندانم به خاطر شما تحمل میکنم فقط وقتی برگشتین تو رو خدا توی رفتار تون تجدید نظر کنین این اصلا منطقی نیست.

گفت: بازم که شروع کردی. نمی‌خوای خیالم راحت باشه و برم؟
سرم را زیر انداختم و گفتم: چرا خیالتون راحت باشه ولی یادتون نره من هر شب براتون دعا می‌کنم. هم برای شما که خدا خوشحالتون بکنه وهم برای نفیسه که سلامتی بهش برگرده این کار رو هر شب می‌کنم تا روزی که برگردین.

زیر لب آهسته گفت: تو یه گنج بزرگی! و رفت.
بیست و ششم تیر ماه شب بود که سید زنگ زد و اطلاع داد که عمل نفیسه انجام شده و او در هشیاری کامل است. چند روزی از رفتن سید گذشته بود که رسول موضوع تجدیدی محسن را با من مطرح کرد و گفت: راستش یه پیغامی از طرف محسن برای شما داشتم. دیشب خونه شون بودم یواشکی به من گفت: از شما سؤال کنم بینم وقت دارین باهاش یه کم درس زبان کار کنین؟ میگفت به کسی نگفته که تجدیدی آورده همه‌ی خونوادهش خیال میکنن قبول شده. نمی‌خواد کسی از این موضوع بویی ببره چند روزی میاد اونجا تا امتحانش رو بده و موضوع تموم بشه بره.

گفتم: عیبی نداره می‌تونه بیاد اینجا من باهاش کار میکنم ولی آخه این چه کاریه؟ چرا راستش رو نمیگه؟
گفت: نمی‌دونم بهتره اینو از خودش پرسین. درهر صورت من یکی دو شب دیگه یه سری میرم اونجا بهش میگم که شما قبول کردین.

یک هفته بعد محسن آمد او هم سن و سال خود من بود که در رشته ریاضی درس می‌خواند روزها یکی دو ساعتی با او سر و کله می‌زدم و عصرها پدر بزرگ حیاط را آب می‌پاشید در ایوان فرش می‌انداختم و می‌نشستیم. آن روز غروب خانم سحابی همسایه‌ی دیوار به دیوارمان بشقابی حلوا برایمان آورد و چند دقیقه‌ای لبه‌ی ایوان نشست. برایش شربت آوردم. این نخستین برخورد ما و شروع آشنایی بود.

پیراهن بلندی که برای خوابیدن در فصل گرما می‌پوشیدم کهنه و بی‌رنگ و رو شده بود دست داشتم از فرصتی که تعطیلات و روزهای بلند تابستان در اختیارم قرار میداد استفاده کنم و پیراهن دیگری بدوزم. ولی پارچه‌ای برای این کار نداشتم. مادر بزرگ بقچه‌ی پارچه‌های ندوخته‌اش را برایم باز کرد ولی آن‌ها همه پارچه‌های گران قیمتی بود که مناسب لباس خنک تابستانی نبود. مادر بزرگ پیشنهاد داد: یه دقیقه برو توی میدون چند تا نساجی هست

چند متر پارچه بخر و بیا

گفتم: اگه سید بفهمه تنها رفتم چی؟

گفت: نمی فهمه. اگر هم می ترسی با محسن برو.

فکر بدی نبود او گفته بود تنها نروم. حالا که محسن بود دیگر اشکالی نمی دیدم. محسن را با خودم همراه کردم و رفتم. با دیدن پارچه های نخی گلدار که رنگ و وارنگ توی قفسه ها چیده شده بود احساس شادی و شمع زاید الوصفی می کردم. ناگهان فکری در مغزم جرقه زد اگر لباس مناسبی برای نفیسه می دوختم آن لباس های هفتاد رنگ را دور می ریخت و وقتی لباسی جدید با رنگ آمیزی ملایم را در تن خود زیبا می دید. خودش یاد می گرفت که هماهنگی رنگ را رعایت کند. بنابراین غیر از دو قواره پارچه ی نخی گلدار که برای لباس خواب خودم انتخاب کردم یک قواره برای نفیسه و یک قواره هم برای مادر بزرگ خریدم و به خانه برگشتم. ولی من که چرخ خیاطی نداشتم. به رسول زنگ زدم و از او خواستم تا چرخ خیاطی نفیسه را برایم بیاورد. خیلی زود دو پیراهن راحتی برای خودم. یکی برای نفیسه و یکی هم برای مادر بزرگ دوخته بودم. می خواستم یک روبودشامبر هم برای سید بدوزم که در خانه از آن استفاده کند. ولی پارچه نداشتم. پولم هم ته کشیده بود ولی نمی خواستم از رسول تقاضای پول کنم. این کار را مادر بزرگ انجام داد و شب رسول برایمان پول آورد. کمی هم میوه خریده بود روز بعد باز هم همراه محسن به مغازه های نساجی سر زدیم و پارچه ها را زیر و رو کردیم و دست آخر با چند متر پارچه و مقداری لایی و مغزی به خانه برگشتیم. مطمئن نبودم بتوانم از عهده ی کار بر بیایم. برای دوختن پیژامه دو روز وقت صرف کردم ولی کار تمیزی از آب درآمد.

رفتن و برگشتن سید و نفیسه بیست و شش روز طول کشید سید نفیسه را با هوایما فرستاد رسول او را در فرودگاه تحویل گرفت و به منزل ماد بزرگ آورد. هیچ کس با او روبوسی نکرد. این را سید تلفنی از ما خواسته بود. همه او را با نوعی اعجاب و شگفتی نگاه میکردند غیر از اینکه چشم هایش کمی گود نشسته و لاغر شده بود تفاوت دیگری در او نمی دیدم. همه دورش نشسته وبه او خیره شده بودیم و او با لبخند به همه ی ما نگاه می کرد. با آمدن او خانه ی مادر بزرگ شلوغ شد صبح همه غیر از سید دور سفره ی صبحانه در ایوان نشسته بودیم. از صدای آمد و شد ما و صدای زنگ تلفن سید هم از خواب بیدار شد سادات خانم بود. می خواست بداند نفیسه و سید برگشته اند یا نه. و مژده داد که قبل از ظهر خودش را می رساند. از دیدن سید خوشحال بودم و می خندیدم. ولی کارها مجال نمی داد. برای نفیسه یک لیوان شیر و پنیر بی نمک گذاشته بودم. که با نان سنگک تازه می خورد. صدای خنده ی سید هم حکایت از خوشحالی دیدار با خانواده اش را می کرد دستور غذایی نفیسه را از سید پرسیدم و مشغول شدم. می باید برای او غذایی مجزا می پختم. غذایی بی چربی و بی نمک. در آشپزخانه سید سرم را بوسید و از اوضاع و احوال پرسید. سر ظهر سادات خانم و زهرا هم رسیدند هنگام صرف نهار سادات خانم از محسن پرسید که چرا در خانه ی ما تخم گذاشته است و به خانه ی خودش بر نمی گردد. محسن با خنده جواب داد که در نبود دایی اش وظایف او را انجام می دهد و به کارهای این خانه رسیدگی میکند. سادات خانم به طعنه گفت: من که می دونم برای چی از اینجا تکون نمی خوری ولی حالا که داییت اومده بهتره کاسه و کوزت رو جمع کنی و برگردی خونه.

محسن جواب داد: هیچ معلومه حرف حساب شما چیه؟ وقتی خونه هستم میگی مرد که نمی شینه تو خونه حالا که خونه نیستم میگی چرا از خونه فراری ام به کدوم سازتون برقصم؟

زهرا گفت ک خوب بلدی شلوغش کنی تا موضوع اصلی ماست مالی بشه ها!

مادر بزرگ میان حرف او دوید و گفت: چی کارش دارین؟ بد کرده مونده اینجا کمک این دختره میکنه؟ این طفل معصوم که دو تا دست بیشتر نداره اگه محسن نبو کی می خواست کمکش کنه؟ تمام خرید های این خونه رو انجام

میداد . مادر بزرگ بعد از لحظه ای با اشاره به لباس خودش و نفیسه ادامه داد : ببین چی برامون دوخته من که میگم کارش از ده تا خیاط هم بهتره باریکلا به این دختر .

سادات خانم گفت : من که کاری به اوناش ندارم . می خوابم بدونم پس تکلیف درس و مدرسه ش چی می شه . محسن دستش را به طرف سادات خانم دراز کرد و گفت : حتمی بازم این یکی یک دونه تون برام سوسه اومده و پشتم صفحه گذاشته .

زهره چینی به پیشانی انداخت و گفت : تو بیخود کردی . من که از خدا می خوام همین جا بمونی و دیگه نیای خونه . سید ضمن خوردن غذا با نگاهش مشاجره ی لفظی آنان را دنبال می کرد . پدر بزرگ هم از محسن جانبداری می کرد . محسن با خونسردی به زهره گفت : مگه جای تو رو تنگ کردم ؟ یه آدم گشنه گداهم پیدا نمی شه تو رو ببندیم بیخ ریشش و از دستت خلاص بشیم .

زهره صدایش را بلند کرد و گفت : به کوری چشم تو هم شده شوهر نمی کنم توی همین خونه می مونم و میخ می شم میرم توی چشم تو اصلا تقصیر منه که رازدارت بودم و آبروت رو حفظ کردم .

سادات خانم پرسید : کدوم راز ؟ چه آبرویی ؟

زهره دستش را در هوا تکانی داد و گفت : هیچی بابا ولش کن . دلم به حالش می سوزه .

سادات خانم دیگر پیله کرده بود گفت : نه بگو ببینم چی شده ؟ حتما علتی داره که خودش رو اینجا قایم کرده واون طرفا آفتابی نمیشه .

بحث بین محسن ، سادات خانم زهره پدر بزرگ و مادر بزرگ بالا گرفته بود که رسول با گفتن یک جمله به بحث خاتمه داد : گفت : بابا چی می گین ؟ چرا اینقدر شلوغش می کنین ؟ آره محسن تجدید داره . می خواست شما ها چیزی نفهمین . من گفتم بیاد اینجا بهاره خانم باهاش کار کنه .

با شنیدن صدای سید نفس ها در سینه حبس شد . سید رو به رسول گفت : تو خیلی بیجا کردی !

نگاهم روی رسول نشست و سپس از روی سادات خانم زهره مادر بزرگ و محسن گذشت و روی سید ایستاد . با دهانی باز او را نگاه می کردم . هیچ کس جرات اعتراض یا گفتن حرف دیگری را نداشت . ولی رسول که بار نگاه ها و جمله ی تحقیر آمیز پدرش او را آشفته کرده بود گفت : چرا ؟

سید با نگاهی که از آن آتش می بارید قاشق رامیان بشقاب رها کرد و بلند شد پشت سر و رسول نیز از جا برخاست و به دنبالش دوید . خودم را کمی بالا کشیدم و از پنجره به رفتن آن دو نگاه کردم از در حیاط خارج شدند . بعد از رفتن آن ها تا لحظاتی هیچ کس به حال خودش نبود . همه در بهت و سکوت به هم نگاه میکردیم که صدای محسن همه را متوجه اوضاع کرد . گفت : خوب شد حالا مامان خانم ؟ خدا نکنه به چیزی پیله کنی . همین رو می خواستی دیگه حالا اگه حرفی نمی زدی و صبر میکردی توی خونه این سه تا تجدیدی رو می کوبیدی توی سرم چی می شد ؟ سادات خانم روی دستش زد و گفت : سه تا ! پس زهره می گفت : یکی . ای خدا لعنتت کنه . مگه تو ...

زهره با صدای بلند گفت : مامان چرا متوجه نیستی ؟ نفهمیدی دایی از چی ناراحت شد ؟ بهتره کاکل زریتون رو جمع کنین بریم خونه .

سادات خانم ابروهایش را بالا داد و چشمانش روی سفره خیره ماند . انگار مادر بزرگ و پدر بزرگ هم تازه متوجه وخامت اوضاع شده بودند . حتی من هم هرگز تصورش را نمی کردم که وجود محسن باعث خشم سید شود باخودم

گفتم: سید هم دیگر شورش را در آورده. بعد از ناهار حسین رفت. سادات خانم و زهرا هم عصر نشده رفته بودند. نمی فهمیدم که چرا محسن همچنان مانده بود و نمی رفت.

غروب همگی در ایوان نشستیم. مادر بزرگ با محسن حرف میزد و او رامتقاعد می کرد که سید جوشی است و گاهی بی مورد از کوره در می رود ولی دل مهربانی دارد و از او می خواست که بماند ولی ساعتی بعد محسن خانه را ترک کرد و رفت هر چه به شب و آمدن سید نزدیک تر می شدیم هول و هراسم بیشتر می شد. انگار دلم را چنگ می زدند. حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ هم ساکت بودند. ارزو می کردم که شب همراه رسول برود و به سراغ ما نیاید اگر چند روزی از این ماجرا می گذشت از التهابش کم می شد و ممکن بود قضیه با یک اخم و چند جمله ی شماتت بار خاتمه پیدا کند. نفیسه بعد از خوردن شام روی بسترش در اتاق مادر بزرگ دراز کشید تا استراحت کند از ما سه نفر کسی حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت. ساعتی که از شب گذشت سفره را پهن کردم و شام را آوردم.

مادر بزرگ لب ه غذا نزد ولی پدر بزرگ نیمی از بشقابش را خالی کرد. من هم از خستگی زیاد حالت تهوع داشتم شاید هم اشتباه میکردم و این حالت ناشی از نگرانی ام بود. مشغول جمع کردن سفره بودم که در حیاط باز شد و سید با دست هایی پر داخل شد. در حیاط را با پا بست و به طرف ایوان آمد. من در حالی که ظرف نان را به دست داشتم ایستاده بودم و او را نگاه میکردم سلامی کرد و به طرف راهرو رفت. همچنان ایستاده در انتظار بودم انگار می دانستم هم اکنون صدایم می زند. ولی انتظارم طولانی شد مادر بزرگ گوشه ی لباسم را کشید و گفت: برو ببین کارت نداشته باشه.

بشقاب ها را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. مشغول شستن دست و صورتش بود. آهسته بشقاب ها را کنار ظرفشویی گذاشتم و کمی عقب تر ایستادم در حالی کهها حوله صورتش را خشک می کرد، روبه رویم ایستاد و پرسید: این پسره از کی اینجا بود؟

کمی فکر کردم و گفتم: به نظرم از یک شنبه تا امروز.

پرسید: فقط اومه بود درس بخونه؟

گفتم: نمی خواست کسی بفهمه تجدید شده می خواست من باهاش کار کنم تا امتحاناتش رو خراب نکنه ولی خوب امروز رسول باعث شد آبروریزی بشه.

گفت: مثل اینکه توی کارها هم بهت کمک می کرد آره؟

گفتم: خیلی از خرید هامون رو انجام میداد. چرخ خیاطی رو هم برد برام برقیش کرد. اولش که چرخ برقی نبود دسته ی چرخ رو برام می چرخوند که خسته نشم.

گفت: باریکلا! معلومه پسر خوبی. خوب وقتی می خواستی بیرونم بری همراهت میومد؟

کمی فکر کردم انگار از همه چیز خبر داشت و پنهان کردن موضوع فقط مرا دروغگو معرفی میکرد بهتر بود حقیقت را به او می گفتم پس در حالی که سرم را بالا گرفته و به او نگاه میکردم گفتم: دوبار رفتیم تا فلکه ی اول پارچه خریدیم. دفعه ی اول فقط برای من و نفیسه و مادر بزرگ خرید کردیم. ولی بعد فکر کردم آگه به دست رو بدوشامبر برای شما هم بدوزم خیلی خوشحال می شین. خوشحال نشدین؟

سرش را تکانی داد و گفت: چرا شدم خوب می گفتم.

ادامه دادم: ولی دیگه پول نداشتیم مادر بزرگ زنگ زد و از رسول پول گرفت و دوباره همراه محسن رفتم و برای شما پارچه خریدم. با نگاهی که حالا غضبناک به نظر می رسید به من نگاه کرد حوله را به طرفی انداخت و در حالی

که صورتش را به من نزدیک میکرد گفت: نمی دون با تو چی کار کنم مگه تو به من قول ندادی که به حرفم توجه کنی و از خونه بیرون نری؟ داری کاری میکنی که از این به بعد درو روت قفل کنم و برم. تو داری از رفتار من سو استفاده می کنی. مگه بهت نگفتم هر چی خواستی هر کاری داشتی به رسول بگی؟ برای چی با چه جراتی پا شدی با این پسره ی یالغوز راه افتادی توی خیابونا؟

ضمن حرف زدن صدایش رانیز بالا می برد. قبل از اینکه بیشتر خشمگین شود آهسته و کشدار گفتم: آقا سید؟ ولی یادم آمد که نباید به او نگاه کنم و این کار بیشتر باعث خشمش می شود. سرم را زیر انداختم و در حالی که با نوک دمپایی روی زمین خط می کشیدم و به زمین چشم دوختم.

گفت: می بینی داری چیکار می کنی؟ بین تو یه الف بچه چطور منو سر انگشت می چرخونی و بازی میدی؟ چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: دیدین گفتم شما همیشه خیال می کنین که من هنوز بچه م؟ هیچ وقت منو جدی نمی گیرین و به حرفم توجه نمی کنین؟ حالا دیدین حق با منه؟ انگار با زهم حرفی زده بوده که درجه ی خشمش را بالا برد. بازویم را گرفت آن را تکان داد و گفت: کجاش حق با تو بود؟

گفتم: همین دیگه. همین که خیال می کنین من بچه هستم و عقلم نمی رسه.

گفت: پس یعنی عقلمت می رسه دیگه نه؟ به او نگاه کردم ولی حرفی نزدم ادامه داد: حالا که عقلمت می رسه بگو بینم خودت قضاوت کن با توجه به اخلاق من و سفارش هایی که به تو کردم و رفتم و اینکه توی محل همه من، تو و خانواده ی ما رو می شناسن این کار درستیه که با پسری که در این شرایط سنی راه بیفتی بری خرید؟ خیال میکنی خیلی کارت واجب و حیاتی بود و باید حتی انجامش می دادی؟ یا اینکه نگه داشتن اون پسر تو خونه ای که یه دختر جوون توشه اونم این مدت طولانی کار عاقلانه ایه؟

پیش خودم اقرار کردم حق با اوست. ماندن محسن به مدت دوازده روز در آن خانه کار درستی نبود. ولی باز هم مقصر من نبودم. سرم را بلند کردم تا حرفی بزنم ولی از ترس اینکه کار را خراب تر کنم. پشیمان شدم و حرفی نزدم. چند لحظه فقط نگاهم کرد. احساس می کردم خشم از نگاهش دور شده است. سپس گفت: می دونی جریمه ت چیه؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و حیرت زده پرسیدم: جریمه؟! برای چی جریمه؟

گفت: می خوام برت گردونم توی همون خونه ولی نه دیگه تنها و مستقل بر می گردی اونجا و با من و نفیسه و رسول زندگی میکنی.

با نگاهی نگران به او زل زدم. مانند توپ فوتبال هر روز مرا به طرفی پرتاب میکرد. هیچ از خودم نظر نمی خواست. در حالی که لب هایم را روی هم می فشردم و چشم هایم را تنگ کرده بودم. به او نگاه می کردم. پس از چند لحظه پرسید: برای کاری که تو کردی جریمه ی سنگینی که نیست؟

با دلخوری گفتم: اصل جریمه رو بدون نظر من خودتون تعیین کردین حالا در مورد سبکی و سنگینیش از من نظر می خواین؟ هر کاری دوست دارین بکنین. فعلا شدم عین توپ فوتبال هر روز یه گوشه پرتابم می کنین. لبخند روی صورتش نشست و ناگهان به یاد ناهید خانم افتادم و گفتم: ناهید خانم هیچ از من خوشش نیاد به نفیسه گفته من می خوام جای اونو بگیرم اگه منو ببرین اونجا خیال میکنه حق با اونه و من همین خیال رو دارم.

پرسید: مگه نداری؟ دوباره حیرت زده چند لحظه ای او را نگاه کردم و در حالی که با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟! برای چی باید جای اونو بگیرم؟ مگه جای خودم چه عیبی داره؟ تازه نفیسه همسر اصلی شماست. نه من نه هیچ کس دیگه نمی تونه جای اونو بگیره شما اگه ده تا زن دیگه هم بگیرین مطمئنم هیچ کدوم براتون نفیسه نمیشه. مگه این طور نیست؟

سرش را کج کرد. نمی دانم چرا مرا آن طور نگاه می کرد. سپس دستم را گرفت و گفت: به چیزی بیار بخورم خیلی گشمنه ظهر که نشد غذا بخورم. فهمیدم موضوع خاتمه پیدا کرده است. فقط مساله ی جریمه را نمیدانستم چگونه حل کنم ولی همین که تا اینجای قضیه به خیر گذشته بود خوشحال بودم. غذا را برایش بردم در ایوان با مادر بزرگ جر و بحث می کرد. چهره ی مادر بزرگ و شوهرش پر از خشم بود ولی موضوع آن طور که تصور میکردم به درازا نکشید. سی و پنج روز از نفیسه پذیرایی کردم و با اینکه محبت را در حقش تمام میکردم هر زمان که سید با من حرف میزد و می خندید در نگاهش چیزی می دیدم که بی گمان محبت نبود. از تصور اینکه دوباره با او همخانه شوم و زیر دستش قرار گیرم غمگین می شدم. ولی اگر سید تاکید میکرد. چاره ای نداشتم. آخرین سال دبیرستان را می گذراندم و اگر مشکلی پیش نمی آمد بالاخره موفق می شدم که یک قدم به هدفم نزدیک تر شوم فقط نمی دانستم سید حواسش به این موضوع بود که در دانشگاه پسر و دختر به طور مشترک از کلاس ها استفاده می کنند. یا نه. درسهایم سنگین بود و من قصد داشتم با معدل بالا کار را تمام کنم. برای کنکور می خواندم و خودم را آماده میکردم آن شب دیر وقت بود که چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. در میان دو اتاق را می بستم که نور مزاحم آن هانباشد. خیلی طول نکشید که خوابم برد نیمه شب بود هراسان در بستر نشستم و از ورای پرده ی توری چشم به تاریکی حیاط دوختم. احساس ترس تمام وجودم را گرفته بود برخاستم و در میان دو اتاق را باز کردم. ولی وحشت من از تاریکی و تنهایی نبود. خواب آشفته ای دیده بودم یا بهتر بگویم کابوسی هولناک مرا از خواب بیدار کرده و باعث شده بود. خواب محمود را دیده بودم. او در هیات موجودی وحشتناک بود کله ش محمود واز گردن به پایین چون غولی زشت و پر مو دیده می شد. در حالی که با دستانی که شبیه چنگال حیوان ناخن های بلند و تیز داشت گردنم را می فشرد از من می پرسید چرا منتظرش نمانده ام. دو دستم را به سینه اش گذاشته بودم و او را به عقب می راندم. حالی خفگی داشتم. ناخن هایش را در پوست گردنم فرو کرده بود و خون روی بدنم می ریخت. بیدار که شدم به یاد حرف مادر بزرگ افتادم که میگفت خواب زن چپ است یا اینکه اگر در خواب خون دیده شود. خواب باطل است. نمیدانستم فرضیه ی این تعبیرات از کجا بود اما به هر حال تصورم به من آرامش می داد. صبح حال خوشی نداشتم و هنوز تاثیر خواب بر جا بود از کمد و از جیب لباسم حلقه ی محمود را بیرون آوردم آن را در انگشتم فرو کردم و بر آن بوسه زدم. در جای قبلی پنهان کردم ولی تصویرش در ذهنم مانده و همه ی حواس مرا مخدوش کرده بود. بد نبود اگر چند ساعتی در گوشه ای می نشستم و نامه هایش را مرور می کردم نامه هایی را که همچون یک گنج طی این سال ها همه جا با خود کشیده و برده بودم. در کمدم به دنبال آن ها گشتم. نفس در سینه ام حبس شد. خداوندا نامه ها در جای همیشگی نبود. همه ی کمد و کتاب هایم را بیرون ریختم و سپس یکی یکی وارسی کردم و لی نبود دندان هایم راروی انگشتم فشردم. می بایست خوب فکر میکردم آخرین بار کی خوانده بودمشان؟ شاید با بی توجهی جایشان را تغییر داده و پنهانشان کرده بودم. ولی کجا؟ هیچ یادم نمی آمد. همه ی زندگی من در همان کمد خلاصه میشد. من که جای دیگری را نداشتم. پس چه شده بود؟ دعا می کردم خدا کمکم

کند تا بتوانم همه ی گذشته ام را در این دو سه سال اخیر درست و مو به مو در ذهن مرور کنم . آیا زمانی که از خانه ی سید به آنجا آمده بودم آن ها را دیده یا خوانده بودم ؟ نه در واقع هیچ به این موضوع دقت نداشتم . یعنی چون از جا و وجودشان مطمئن بودم توجهی به آن ها نکرده بودم . فکر کردم نکنند زمانی که هنوز وسایلم در خانه ی سید و در اتاق رسول بود و دردمتی که من در این خانه تعطیلات را سپری میکردم رسول وسایلم را زیر و رو کرده و آن ها را یافته باشد ؟ نکند آن ها را یافته و خوانده و از راز من با خبر باشد ؟ وای که اگر چنین اتفاقی افتاده بود . سیدمرا زنده به گور می کرد . از تصور این موضوع دست هایم می لرزید و اشک روی صورتم می ریخت . لعنت به من چرا آن قدر دیر به یاد این موضوع افتاده بودم . آن هم مطلبی به آن مهمی که به زندگی و آینده ام بستگی داشت . کاش همه راسوزانده بودم واز بین برده بودم . شاید بهتر بود به طور خصوصی از رسول می پرسیدم واز او می خواستم همه رابه من بدهد . ولی حالا بیشتر از یک سال بود که در آن خانه زندگی می کنم و اگر نامه ها دست رسول بود و قبل از این زمان آن ها را از کمدم برداشته بود بی شک تا به این لحظه واکنشی از خود نشان می داد . شاید هم در دست او نبود . و با مطرح کردنش او رامتوجه بسیاری از مسایل می کردم . شاید هم از عجله ی زیاد آن ها را ندیده بودم . می بایست با آرامش و دقت بیشتر دوباره همه جا را می گشتم .

بازهم همه ی وسایل را بیرون ریختم و زیر و رو کردم ولی بی فایده بود نامه ها آب شده و در زمین رفته بود . درست به یاد داشتم که همه را روی هم در میان یک کاغذ کشی قرمز رنگ گذاشته و با یک روبان سفید دورش را بسته بودم . تصمیم داشتم روزی که محمودبرگشت همه رانشان بدهم تا بدانند چقدر به یادش بوده ام . و تمام آثار و یادگاری هایش را با چه دقت و وسواسی حفظ کرده ام ولی حالا فقط گریه میکردم . واز وحشت آبرویی که از من و در نتیجه از سید ریخته میشد مغزم تیر می کشید مطمئن بودم که دیگر سید از این گناه چشم پوشی نخواهد کرد و مرا طلاق می دهد در حالی که صدای گریه ام بلند شده بود زیر لب میگفتم : مامان منو ببخش آخرش نتونستم به قولم وفا کنم .

سپس در حالی که مشتم را روی طبقه ی کمد می کوبیدم خشمگینانه گفتم : کثافت ، عوضی ، الهی بمیری . ولی منظور من چی کسی بود ؟ رسول ؟ سید ؟ خودم هم نمی دانستم هر کدام که نامه ها را برداشته بود . هر کدام ؟! یعنی ممکن بود کار سید باشد ؟ یا شاید هم کار نفیسه ! ولی نه نفیسه که سواد نداشت . این کار یک آدم باسواد بود کسی که متوجه منظور نامه بشود . پس فقط امکان داشت که رسول یا سید باشد . ولی اگر کار سید بود به طور حتم تا به حال مرابه صلابه کشیده بود . نه کار او نبود فقط ممکن است کار رسول باشد او بود که احساس میکرد وجود من باعث زایل شدن حق مادرش شده است . تنها رسول بود که مرا زیادی می دانست و قصد داشت هر طور شده از صفحه ی زندگی شان پاکم کند . می باید حواسم را جمع می کردم . و بعد از بررسی تمام جوانب . تصمیمی عاقلانه می گرفتم . نباید با عجله کارها را خراب می کردم .

مادر بزرگ بالای سرم ایستاده بود و می پرسید که چه مشکلی باعث گریه ام شده است . در حالی که همچنان با گریه کتاب هایم را سر جاییشان می چیدم گفتم : هیچی امتحانم رو بد دادم . با دست روی دست دیگرش زد و گفت : تو که مارد شب و روز داری میخونی . با خشم و گریه گفتم : همه ش تقصیر این رسوله .

مادر بزرگ حیرت زده پرسید : رسول ؟ چرا اون ؟ اون که با تو کاری نداره ؟

گفتم : نمی دونم چی به سید میگه که سیده همیشه از دست من عصبانیه منم درست نمی تونم درس بخونم .

مادربزرگ همان طور حیرت زده به من نگاه کرد . به نظر می رسید هیچ ارتباطی بین رسول و درس من پیدا نمی کند عاقبت گفت : راست میگی مادر اگه اون محسن رو نفرستاده بود اینجا این الم شنگه ها بپا نمی شد . همه ی ذهن و حواسم متوجه گم شدن نامه ها بود . روزهای متمادی درباره ش فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم . گاهی مطمئن می شدم کار رسول است . به نظرم او پسری مودی و تو دار می رسید . که ته قلبش سیاه بود با این حال چون تنها پسر سید و بیش از حد مورد علاقه اش بود من هم سعی می کردم به او محبت کنم . خیال می کردم به زودی رسول خودش را نشان می دهد و موضوع نامه ها را برملا می کند . و گاه تصورم این بود که همه دردست سید است . ولی هیچ کدام با عقل و منطق جور در نمی آمد . گاهی وقتی سید با من حرف میزد به اعماق چشمانش فرو می رفتم . تا ته آن را بخوانم ولی هیچ چیز دستگیرم نمی شد . در هر حال می باید به طریقی به این موضوع خاتمه می دادم زیرا تا روزی که همچنان در شک و تردید و ترس به سر می بردم . کار درس و کتاب تعطیل بود تصمیم گرفتم موضوع را رک و راست از رسول بپرسم . شاید تلفنی راحت تر بودم . وی در آخرین لحظه پشیمان شدم . حتی اگر نامه ها دست رسول بود . روز آن ها را به سید می داد و مرا رسوا میکرد شک نداشتم که نیتش همین است . پس در انتهای کار گره فقط به دست سید حل می شد . ولی چطور می توانستم قضیه را با او در میان بگذارم ؟

روز جمعه بود که سر ظهر سید سر زده از راه رسید . باران تندی می بارید و حیاط پوشیده از برگهای زرد و قرمز و قهوه ای پاییزی و درخت مملو از میوه های قرمز رنگ شده بود . ظرف کوچکی اش شغلم و در ظرفی دیگر چند کوفته بود که همراه با ترشی لپته ی حاصل دست مادربزرگ منظره ی دلچسب روی سفره ایجاد کرده بود . ناهارم را خورده نخورده پشت پنجره ایستادم و به بارش باران خیره شدم . تصمیم داشتم هر طور شده موضوع را با سید در میان بگذارم . وقتی ظرف ها را شستم و به اتاق برگشتم پدبزرگ در حالت نشسته روی مبل خوابش برده و مادربزرگ در اتاق خودش بود . سید پشت میز تحریرم نشسته بود و دفتر حساب و کتابش را ورق میزد . احساس کردم فرصتی بهتر از این پیدا نخواهم کرد . روبه رویش ایستادم و گفتم : آقا سید ؟

سرش را بلند کرد و به من نگریست دو دست را لبه ی میز گذاشتم و بی آنکه به اونگاه کنم گفتم: می خواستم به چیزی به شما بگویم .

گفتم: چی؟ بگو .

در درونم غوغایی به پا بود و کشمکش سختی با خودداشتم ولی حالا که شروع کرده بودم باید تمامش میکردم .

گفتم : ممکنه عصبانی بشین . ولی میخوام خودتون رو کنترل کنین .

پوزخندی زد و گفت : باشه کنترل می کنم . خوب؟

وای که چقدر گفتنش سخت بود . شاید بهتر بود از قبل جملاتی را آماده می کردم . با این حال گفتم: به چیزهایی از کمد من گم شده .

به او نگاه کردم . به دقت گوش می کرد و منتظر بود . وقتی دید منتظر عکس العملش هستم . پرسید : چی گم شده؟

گفتم : به چیزهایی داشتم که به نظرم رسول اونارو از کمدم برداشته حالا ممکنه بخواد اونارو بده به شما تا شما رو متوجه کنه من دختر خوبی نیستم . ولی باور کنین من غیر از مواردی که به شما گفتم هیچ موضوع ناگفته ای ندارم . فقط خواستم از قبل ذهن شما رو روشن کرده باشم .

گره ای به ابروهایش انداخت دفتر را روی میز گذاشت و گفت : متوجه نمی شم رسول چی از کمد تو برداشته ؟

رسول کی اومده اینجا که چیزی برداره ؟ درست توضیح بده ببینم .

گفتم: این موضوع مربوط به حالا نیست. اون موقع که رسول سربازی بود یادتونه؟ من به مدت اومدم اینجا پیش مادر بزرگ موندم همون موقع که سادات خانم از خونه ی شما اسباب کشی کرد و رفت و رسول از سربازی برگشت و توی اتاق من یعنی اتاق سابق خودش می خوابید. اون موقع تمام کتاب ها و لوازم من توی کمد اتاق او بود. همون موقع اون بسته رو ز بین کتابام برداشته و حالا حتمی می خواد به شما بده تا آبروی منم مثل محسن بریزه!

سید سرش را تکانی داد و گفت: منظورت همون بسته ی قرمز رنگه؟ همون نامه ها؟

احساسی بین ترس و شرم بر وجودم مستولی شد و در عین حال حیرت زده پرسیدم اونا رو داد به شما؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: رسول چیزی به من نداد. من خودم اونا رو برداشتم.

با چشمانی فراخ و دهانی باز به او خیره شدم و به بررسی مساله پرداختم چطور؟ چه وقت؟ او؟ سید؟ کتاب های مرا؟ وسایل مرا؟ او حق چنین کاری راداشت؟! نه نه هرگز. او را نمی بخشیدم. او به من توهین کرده است. همه گناهانش را همه ی سختگیری ها و تنبیهایش را می بخشم ولی این را نه. چرا تا این حد به خودش اجازه میدهد؟ چطور مرا نادیده می گیرد؟ من هیچ امنیتی را احساس نمی کنم.

صدای سید از دورها به گوشم رسید. ضعیف و نارسا توضیح داد. نه نه توضیح را لازم نمی دانست. فقط چگونگی انجامش را برایم میگفت: خیلی وقت پیش یعنی همون موقع که خودت داری میگی. از لای کتابات برشون داشتم بعد از خوندن همه رو آتیش زدم.

دو قطره اشک روی صورتم غلتید. باور نمی کردم بامن این چنین کند. صورتش در نظرم هر لحظه پهن، بزرگ، کوچک و کج می شد. شانه هایش از پشت پرده ی اشک هر لحظه در برابرم می رقصید و به طرفی کشیده میشد. به طرف دراتاق دویدم. باید فرار میکردم. باید فریاد می کشیدم. ولی به کجا؟ به هر جایی که او نباشد به جایی که بشود هوار کشید و سر رابه دیوار کوبید. به طرف پله ها دویدم. در پاگرد اول در حمام را باز کردم و داخل شدم و در حالی که صدای گریه ام بلند بود چفت در را بستم و روی زمین نشستم. ان نامه ها همه ی میراث گذشته ام بود. آن ها تمام هستی ام بود همه دلخوشی، امید و عشق و علاقه ام بود. او حق نداشت به وسایل من دست بزند. او حق نداشت از اعتماد من سوءاستفاده کند و وسایلم را بگردد. او حالا از خصوصی ترین احساس میان من و او آگاه بود. ولی من به این توجه نداشتم. تمام اعتراض من به زشتی عملش بود.

از پایین پله ها چند بار مرا صدا زد و چون جواب نشنید منصرف شد و رفت. اگر راه به جایی داشتم هرگز لحظه ای درنگ نمی کردم واز او دور می شدم. آن قدر می رفتم تا قلبم آرام شود سرم را روی زانوانم گذاشته و اشک می ریختم. ده دقیقه بعد باز هم از پای پله ها صدایم کرد و چون جواب نشنید، بالا آمد و از پشت در گفت: خودت رو لوس نکن بهاره پاشو بیا بیرون.

به سایه ی او که از پشت شیشه ی مشجر در حمام نمایان بود خیره شدم. به نظرم پهن و بدقواره می رسید. شاید شیشه شیطان یا آنچه عنوان نماد بدی در ذهن خود ساخته بودم. سپس رفت و از میان پله ها صدایش راشنیدم که گفت: زود باش بیا بیرون کار دارم می خوام برم. دقایقی بعد صدای پر از غیظ و غضبش از پایین پله ها به گوشم رسید که میگفت: میای پایین یا پیام به زور بیارم؟ تقصیر منه که به روی خودم نیاوردم و راحت از موضوع گذشتم. بهت میگم بیا بیرون والا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

قصد بیرون رفتن نداشتم. او در هر جایگاهی که بود حق این کار را نداشت نمی دانستم چه میشود و چطور می توانم او را ببخشم. ببخشم؟ آیا کار زشت او قابل گذشت بود؟ حداقل نه به این سرعت و به این زودی ها.

مادربزرگ از پشت در می گفت: بهاره جان دخترم می دونی با چه مصیبتی از این پله ها بالا اومدم؟ بیا بیرون عزیزم . چند لحظه صبر کرد با انگشت چند تلنگر به در زد و ادامه داد: چی شده دخترم؟ سید بهت چی گفته؟ بگو تا خودم حسابش رو برسم . بیا بیرون و برام تعریف کن .

سپس دهانش را به در حمام چسباند و صدایش را پایین آورد و گفت: بیا بیرون قربونت برم . این جور بدتر عصبانی می شه و ممکنه حرف بدی بهت بزنه . در و باز کن دخترم . پاشو . فکر کردم او به راستی زن مهربانی است . حتی مهربان تر از مامان عفت هم او وهم پدربزرگ بامن مثل فرزند خودشان رفتار می کردند و من با آن ها خوشبخت بودم فقط اگر سید و کارهایش این خوشبختی را به کام تلخ نمی کرد .

صدای مادربزرگ را شنیدم که با او حرف می زد: چی بهش گفتی؟ اون از این کارها نمیکرد . تو رو خدا دلت میاد؟ این بچه از صبح تاشب زحمت میکشه بدون هیچ چشمداشتی ، بی هیچ توقعی خدا رو خوش نیماذ ایتش کنی . بیا مادر من که حریش نشدم کار خودته . سپس آهسته گفت: با زبون خوش نه با زور و هارت و پورت . سید گفت: بهاره بیا بیرون می خوام ببرمت خونه ی زهرا اینا . بیا تا برات بگم چه برنامه ای دارم پاشو بهاره خسته شدم .

سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و با گریه گفتم: نیام ، نیام ، میخوام بمیرم . همین جا می موم تا بمیرم . لحظات سکوت طولانی شد . فقط صدای گریه های من آن را می شکست صدای پدربزرگ از پایین پله ها شنیده شده که می پرسید: نیومد؟ آخه چی به دختره گفتی این جور آتیشش زدی؟ خوبه خودت داری می بینی زن های مردم چی می کنن سپس صدایش ضعیف شد و درحالی که غر می زد رفت . سید با صدایی آهسته از پشت در گفت: بهاره تو بیا بیرون با هم حرف می زنیم . باگریه گفتم: من دیگه باشما حرف نمی زنم . شما هر کاری دلتون میخواد میکنین و برای هر کاریتون به دلیل می تراشین که فقط برای خودتون موجهه . کاری ندارین که دیگران چی فکر می کنن ونظرشون چیه فقط خودتون هستین . ولی این دفعه دیگه فرق میکنه .

گفت: چرا متوجه نیستی؟ کارت اشتباه بود. هیچ فکر کردی اگر اونا به دست کس دیگه ای می افتاد چی میشد؟ آبروت می رفت . ابروی تو ابروی منه .

گفتم: باز مثل همیشه کار من اشتباه بوده شماهیچ وقت اشتباه نمی کنین . شما همه ی کارهاتون درسته نه؟ دهانش را به در گذاشت و آهسته گفت: دروباز کن داری عصبانیم می کنی ها! خودت که میدونی اون موقع چیکار میکنم؟

باگریه گفتم: عصبانی بشین چی میشه؟ لابد می خواین منو بکشین باشه بکشین . ولی من دیگه از شما نمی ترسم . با صدای پر از خشم فریاد کشید: باشه . اونقدر اونجا بمون تا جنازهت رو از اون تو بیارم بیرون . ولی یادت باشه خودت این طور خواستی .

صدای پاهایش که به سرعت از پله ها پایین می رفت و صدای به هم خوردن در راهرو نشان از رفتن عجولانه اش داشت . لحظاتی به دیوارهای نزدیک به هم حمام نگاه کردم و سرم را به پشت در تکیه دادم . مادر بزرگ از پشت در گفت: خوب دیگه رفت . حالا بیا بیرون برام تعریف کن ببینم چی شده پاشو عزیزم . باهام درد گرفت . بیا بیرون دیگه اینجا منتظر وایسام .

همان طور نشستیم و اشک ریختم و زیر لب به گریه گفتم: از خود راضی عوضی انگار من برده شم. مادر بزرگ باز هم به در زد و گفت: اومدی؟ د پاشو دیگه. بیا کمکم کن بریم پایین عصام رو نیاوردم ممکنه بخورم زمین. پاشو مادر خسته شدم. درست می گفت اگر او از پله ها می افتاد و پایش می شکست کار من زار بود تازه بیشتر از یک هفته می شد که درس هایم روی هم انباشته شده بود حالا که موضوع برایم روشن شده و سید رفته بود دیگر می بایست درس های عقب افتاده را مرور می کردم بلند شدم و چفت در راباز کردم. از در حمام که بیرون آمدم مادر بزرگ را با عصایش دیدم گفتم: شما که عصا داشتین. دروغی گفتین منو بکشونین بیرون؟ گفت: نه نمی تونم تنهایی برم پایین بیا کمکم کن.

زیر بغلش را گرفتم و با هم پایین رفتیم. توی اتاق روی میبل نشاندمش سرم را که بلند کردم سید جلوی در اتاق ایستاده بود. لب هایم را روی هم فشردم و برای تصمیم گیری لحظه ای به زمین چشم دوختم. اینکه گفته بودم دیگر از او نمی ترسم، کاملاً بی اساس بود. در حالی که داخل می شد، پس می خوای بمیری، هان؟ به یاد آمد او همه ی آثار محمود را در آتش سوزانده است و من دیگر آن ها را ندارم. همیشه بعد از خواندن نامه های آن ها را می بوسیدم زیرا می دانستم زمانی دست هایش روی آن کاغذ کشیده شده است. آن ها را روی قلبم می فشردم زیرا احساس می کردم تمام قلبش را به همراه احساسی که برایم بیان میکرد در آن نامه ها فرستاده است. دوباره صورتم از گریه خیس شد هر دو دستم را که برای پاک کردن اشک هایم روی چشمانم می کشیدم در دست گرفت. کمتر اتفاق می افتاد که بامن تماس فیزیکی داشته باشد. خواستم دستانم را از دستش بیرون بکشم ولی قدرت او بیشتر بود. وقتی فهمیدم تقلای بیهوده ای می کنم، صورتم را با بازویم پاک کردم و گفتم: شما علاوه بر خود خواهی آدم زورگویی هم هستین.

بی توجه به حرفهایم گفت: برو لباس بپوش بریم بیرون. شانه ی راستم را بالا دادم و با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود گفتم: من دیگه گول شما رو نمی خورم. سعی کردم دست هایم را آزاد کنم ولی موفق نمی شدم. با خنده گفت: مگه من میخوام تو رو گول بزنم. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: نمی دونم.

گفت: چادرت رو سرت کن بریم بیرون با هم حرف بزنیم. بغضم را فرو دادم و گفتم: من با شما حرف نمی زنم. گفت: باشه حرف نزن من حرف میزنم، تو جواب بده. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ولی من نمیام.

با لحنی که همیشه برایم حکم فرمان و حرف آخر را داشت، گفت: برو لباست رو بپوش توی ماشین منتظرتم. از پنجره رفتنش رو نگاه کردم. باران شدت یک ساعت قبل را نداشت ولی ریز می بارید. برای لحظاتی فکر کردم که نمی روم آن قدر منتظر بماند تا زیر اتومبیل علف ### بشه. ولی از خشم او می ترسیدم. صدای مادر بزرگ مرا به خود آورد و گفت: منتظر چی هستی؟ برو دیگه می خواد از دلت در بیاره حتما فهمیده بهت بد کرده.

با آستینم چشم هایم را پاک کردم لباسم را پوشیدم. چادر را روی سرم انداختم و رفتم. روی صندلی اتومبیل که نشستیم. به او نگاه نمی کردم. حرکت کرد و گفت: نمی دونستم آنقدر لجبازی. با بند کیفم بازی میکردم بعد از چند لحظه گفت: می خوای اول بریم زیارت؟

جوابی ندادم . او هم ساکت شد و دیگر حرفی نزد . پس از دقایقی متوجه شدم از شهر خارج شده ایم . در جاده ای پیش می رفتیم که دو طرفش کشتزار بود دلم می خواست از او سوال کنم مقصدش کجاست ولی تصمیم داشتم سکوت را حفظ کنم . جاده خلوت بود و با توجه به بارندگی او هم آهسته می رفت . به مزارع و مترسک های مضحک آن ها نگاه میکردم . بیشتر از یک ساعت بود می رفتیم ولی او حرفی نمی زد . در طرف راستم سر تاسر تاکستان دیده میشد . داربست ها خوشه های سنگین انگور را روی شان های خود تحمل می کردند و جعبه های انگور در کنار جاده برای فروش روی زمین چیده شده بود . پس از طی مسافتی به جاده ای فرعی و خاکی پیچید و بعد از طی دو سه دقیقه راه کنار جاده نگه داشت و گفت : تو همین جا بمون الان بر می گردم .

کمی دورتر آلاچیق کوچکی بود که سقفش را با الیاف و پوشال پوشانده بودند و اطرافش نیز محصور بو . مردی روستایی از داخل آن به طرف ما می آمد و پشت او شخص دیگری با قدم های آهسته همان راه را می پیمود سید نیز به سمت آن ها می رفت . وقتی به هم رسیدند . ایستادند و شروع به صحبت کردند . ولی فاصله شان زیاد بود و حرف هایشان به گوش نمی رسید .

پس از چند دقیقه سید همراه آن ها به آلاچیق رفت و سپس بازگشت یکی از آن دو نفر جعبه ای را در صندوق عقب گذاشت . سید اتومبیل را سرو ته کرد . دور زد و برگشت . در همان حال پرسید : حوصله ت که سر نرفت .

پرسیدم : اومدین اینجا که انگور بخریم ؟

باخنده گفت : آره این همه راه اومدیم اینجا که به جعبه انگور بخریم و برگردیم .

یادم آمد که تصمیم نداشتم با او حرف بزنم در حالی که نگاهم به بیرون بود گفتم : شما فقط بلدین همیشه آدم رو به باد مسخره بگیرین . خوب من از کجا بدونم قصدتون از اومدن به اینجا چیه ؟

گفت : اومدم که به کم به سرت باد بخوره شاید قضیه ی امروز رو فراموش کنی . نگاهم را به جاده دوختم و سکوت کردم . ادامه داد : به هدف دیگه هم داشتم که تو رو آوردم اینجا . منتظر بود پیرسم هدف دیگرش چیست و سپس خودش توضیح داد : میخواستم تو اینجا رو ببینی و به خاطر بسپری اون زمین که دیدی ، تا جایی که محصور بود زمین منه .

حیرت زده به او چشم دوختم . او آدم دروغگویی نبود و این رانیز خوب می دانستم که مرا به آنجا نیاورده است تا فقط زمین را نشانم دهد . ولی نمی دانستم در مغزش چه می گذرد و علت گفتن این سخنان به من چیست پرسیدم : مال شما ؟

سرش را تمان داد فکر کردم با این حساب آدم پولداری است . گفت : اینجا رو تا حالا کسی ندیده تو اولین نفری هستی که از وجود این زمین با خبر می شی ؟

با تعجب پرسیدم : من ؟ یعنی نفیسه و رسول اینجا رو ندیدن ؟

گفت : نه دیدن و نه از وجودش با خبرن . دلم میخواست بفهمم در مغزش چه می گذرد ولی برای اینکه باز هم مرا به باد تمسخر نگیرد ساکت ماندم . لحظاتی بعد گفت : هیچ فکر نکردی اگه اون نامه ها به دست رسول بیفته آبروی هر دومون میره ؟ دوباره یاد محمود و نامه ها را در من زنده کرد . بی اختیار گفتم : هر چی دوست دارین بگیرین هر وری میخواین خودتون رو توجیه کنین ولی کار شما خیلی زشت بود و غیر قابل بخشش بود .

گفت : یعنی می خواستی بذارم بیفته دست رسول و همه رو بخونه ؟ بعدشم بشینه پیش همه و بگه بابام دختری رو گرفته که سرش جای دیگه بنده ، آره ؟

گفتم: یعنی رسول هم مثل خودتون می خواست دست بیره توی اموال خصوصی من و بی اجازه اونا رو زیر رو کنه درسته ؟

گفت : تو اگه میومدی توی اتاقت و وسایل مربوط به یه جوون جنس مخالف تازه وارد و نا آشنا رو توی کمدت می دیدی بهشون نگاه نمی کردی ؟

گفتم : شاید یه نگاه سطحی بهشون مینداختم ولی واریسی شون نمیکردم .

گفت : تو راست نمیگی .

گفتم : خیلی هم راست میگم حالا با این کار شما من هیچ کجا احساس امنیت نمی کنم . من شما رو نمی بخشم .

گفت : این کاری بود که باید خودت میکردی نه من .

گفتم : بهتر بود به جای این کار اونا رو توی یه کمد میذاشتین و درش رو قفل میکردین و کلیدش رو بر میداشتین نه

اینکه ... بغض راه گلویم را بست و ساکت شدم . گفت : ولی انگار بعضی وقتا یادت میره من محرم تو هستم ، من

شوهرتم ، حق دارم از هر چیزی که مربوط به توئه با خبر باشم و توی همه ی امورت مداخله کنم . من می توئم ...

اشک هایم را پاک کردم و به تندی گفتم : آره می دونم شما حق دارین وقتی میرین مسافرت منو توی خونه زندانی

کنین و برای هر بار خروج از خونه حتی به قصد انجام کارهای ضروری منو شکنجه بدین و حتی به گوشم سیلی

بزنین . شما چون محرم من هستین حق دارین توی خصوصی ترین امور زندگیم مداخله کنین بدون اینکه به منم

اجازه ی ابراز وجود بدین . نه من فراموش نکردم شما چه نسبتی با من دارین و یه روزی به این دلیل که عمومی بی

غیرتم و عمه ی بی وجدانم نمی خواستن توی خونه شون باشم تا مجبور نباشن چند سالی خرج شکم و تحصیل دختر

برادرشون رو بدن بهمین هزار انگ کوچیک و بزرگ چسبوندن تا بتونن منو دک کنن و بستن به ریش شما . من یه

بار دیگه هم اینو بهتون گفتم من کاری نکردم که از بابتش خجالت بکشم یا بخوام از کسی پنهانش کنم ولی اونایی

که شما بدون نظر من آتیشش زدین و از بین بردینشون فقط چند تا نامه نبود . اونا یادگار همه ی گذشته ی من بود .

اونا منو به یاد روزهای کودکی و نوجوونیم مینداخت . اونا محمود رو به یادم می آورد که از پای اون پنجره بامن

حرف زد و تشویقم می کرد درس بخونم و کمکم می کرد تابه قولی که به مامانم داده بودم وفادار بمونم . شما فقط

یه مشت کاغذ رو آتیش نزدین شما گذشته ی منو سوزوندین . شا همیشه فقط به فکر خودتون بودین . حتی روزی

که منو ندیده عقد میکردین فقط به فکر ثوابی بودین که به پای شما نوشته میشد اگه به جای من یه زن چهل ساله یا

یه دختر سیزده ساله هم بود برای شما فرقی نمیکرد . شما فقط به فکر ثوابش بودین و بس . شما اون کاغذ ها رو

آتیش زدین چون ناراحتتون می کرد . پس بازم به فکر خودتون بودین . در اون لحظه فکر نکردین بهتره همه رو به

خودم بدین تا هر کاری خواستم باهاشون بکنم ؟ می دونین در اون صورت چقدر از این کارتون شرمنده می شدم وبه

بزرگ منشی شما ایمان می آوردم ؟ شما خواستین این جووری وجود محمود رو پاک کنین چون ناراحتتون میکرد .

اگه یادتون باشه همیشه به نحوی اونو میکوبیدین توی سرم و منو شکنجه دادین . ولی باید متوجه می شدین که

وجود محمود مدتهاست برام پاک شده چرا ؟ چون بعد از این همه مدت متوجه گم شدن اون بسته شدم . در غیر این

صورت می بایست همون موقع یعنی یه سال پیش متوجه می شدم . در غیر این صورت می بایست همون موقع یعنی

یه سال پیش متوجه نبود نامه ها میشدم . تازه برای حذف محمود راه های بهتری هم وجودداشت مثل محبت و توجه

بیشتر بهمین مثل گذشت و نکشیدن من زیر بازپرسی ، مثل ملایمت در رفتارتون و اینکه تا این حد زندگی رو به من

سخت نگیرین و هر روز میله های قفسم رو تنگ تر نکنین . فکر نکردین این جواری ممکنه به روز عصیان کنم و از قفسم فرار کنم؟

به دقت به حرفهایم گوش میکرد تا لحظاتی ساکت بود و سپس گفت : بعضی از حرفات درسته ولی نه همه ش . شاید به نظر تو من کار اشتباهی کردم که بی اجازه به وسایل شخصی تو دست زدم ولی به نظر خودم کارم درست بوده . اینی هم که میگی باید اونارو دست خودت می دادم تا براشون تصمیم بگیری بهتره برای این موضوع چند لحظه خودت و بزاری جای من گو اینکه بازم نمی تونم درست درک کنی چی میگم . من تو در حالی آوردم به خونم که در نظرم دختری عاصی و ناسازگار و فریب خورده بودی . با توجه به این ذهنیت . خیال میکنی بازم رفتارم با تو ناعادلانه بوده ؟ بهاره تو دختر جوونی هستی که دنیا رو از دریچه ی چشم خودت می بینی . من حرفای تو رو رد نمیکنم . ولی در رفتار خودم هم اشتباهی نمی بینم . چه انتظاری داری؟! نامه های عاشقانه ای رو که یک جوون نامحرم برای زن من نوشته بیارم دو دستی تقدیمش کنم و بگم بیا هر جور دوست داری باهاشون رفتار کن و اگه دلت میخواد بذارشون توی یه صندوقچه و برای تمام عمر حفظشون کن ؟ بین من کاری به عمو و عمه ی تو ندارم که چه کردن و رفتارشون با تو چه جواری بوده . روزی که من داستان تو رو شنیدم تنها یک سوال از عموت کردم فقط پرسیدم این دختر چند سالشه و عموت به من دروغ گفت نمیگم اگه می فهمیدم تو فقط هفده سالته حتمی این کار و نمی کردم ولی شاید نمی کردم . کاری به تو ندارم ولی همزیستی من با تو که می تونستی بچه ی من باشی در حالی که زن عقدی من هستی کار ساده ای نیست من هیچ وقت تو رو شکنجه ندادم ولی انتظاراتی ازت داشتم و دارم که خیال نمیکنم انجامشون اسمش شکنجه باشه اون نامه ها که سر تا پا حرفهای عاشقانه و بی ربطی بود که دوست ندارم درباره ش حرفی بزنم هیچ ارتباطی با گذشته و خاطرات کودکی تو نداشت . در هیچ کدومشون اشاره ای به پدر و مادر یا اونایی که تو اسمشون رو بردی نشده بود توی همه ش فقط به نحوی قربون صدقه ی تو می رفت و بس . اگه اشتباه میگم بگو غیر از اینه . ولی من هم رو ندیده گرفتم و از بین بردمشون ولی اگه اونا به دست رسول می افتاد . مثل من فکر نمیکرد برخلاف نظر تو من همیشه در زندگیم اول به فکر دیگران بودم وبعد به فکر خودم . اگر غیر از این بود روابطم با تو غیر از اینی که هست بود و چیزی که تو بهش میگی بزرگ منشی من اسمش رو میذارم بی غیرتی اگه بزرگ منشی به اینه که اجازه بدم تو هر جور دوست داری رفتار کنی و دو هفته با یه پسر جوون تویه خونه سر کنی نه همون بهتر که در چشم تو تندخو و سختگیر و شکجه گر جلوه کنم . اگه انتظار داری اجازه بدم صبح تا شب توی خیابوناپرسه بزنی و دم به دم به بهانه ی خرید سبزی و نون و پنیر و هزار کوفت دیگه توی کوچه ها باشی نه من این اجازه رو به تو نمیدم . همون بهتر که اسم شکنجه گر روم بمونه . حداقل تا روزی که در عقد منی مجبوری تمام این نکاتی رو که تا حالا عذابت داده بازم تحمل کنی . من اون یه مشت کاغذ رو سوزوندم نه به این علت که محمود رو پاک کنم . چون هیچ آدمی رو با سوزوندن دستخط یا حتی شناسنامه نمی شه از ذهن پاک کرد اما ، من خیلی قبل از امروز و شنیدن حرفای تو مطمئن بودم که اون از ذهن تو پاک شده و با تو در این مورد موافقم که اگر غیر از این بود همون یه سال پیش متوجه گم شدن اون کاغذ ها می شدی . ولی راه و روش من تو زندگی همینه که می بینی و غیر از اینم راهی بلند نیستم . خونه ای هم که تو داری توش زندگی میکنی از نظر من شرایطش برای تو بد نیست نمی دونم چرا اسمش رو گذاشتی قفس . اونجا هیچ کس به تو هیچ ایرادی نمی گیره و در انجام هر کاری آزادی غیر از اونایی که خودت می دونی . من همه ی تلاشم رو کردم تا تو با موقعیتی که داری بهترین شرایط زندگی رو داشته باشی همه چی برات مهیاست . من خودم می فهمم تو دختر زیاده خواه و فرصت طلبی نیستی ولی

همین بردن و آوردن تو که بارها سرش با من جنگیدی چه خوب بود کمی فکر میکردی و می فهمیدی که برای منم راحت نبود هر شب سر ساعتی که اوج کسب و کارمه همه چی رو ول کنم و پیام دنبال تو ، اونم در حالی که باید هزار نگاه و زبان پر طعنه رو ندیده ونشنیده بگیرم . هر کس از راه رسید به من گوشه زد که دخترته ؟ یا یارو رفته دختر همسن بچه ی خودش رو عقد کرده . کی از دل خبر داره ؟ کی می دونه چرا این کارو کردم و الان چه میکشم . کدوم مردیه که سه سال به زن عقدی و محرم خودش دست نزنه و چشمش رو به روی اون ببندد ؟ تازه اونم من با شرایطی که دارم داشتن زنی که کر و لاله ، مریضه ، نازاست و خیلی حسرت ها رو به دلم گذاشته . عیب نداره . اینا رو گفتم تابدونی من اول از همه به فکر خودم نیستم .

هوا تاریک شده بود و ما به شهر رسیده بودیم ولی حرفهای او ادامه داشت . امروز اومده بودم اونجا که دو موضوع رو بهت بگم . اول اینکه بعد از عید میخوام بریم حج خواستم ببینم تو هم میای ؟ آخه قبل از اینکه برم تهران برای عمل نفیسه نذر کردم باید امسال برم و اونم ببرم . خواستم ازت پپرسم اگه تو هم میای سه تایی بریم . گفتم : خودتون هم می دونین که من امسال هم امتحانات نهایی دارم و هم قراره توی کنکور شرکت کنم . هیچ فرصتی ندارم بهتره شما با نفیسه برین ...

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد : در ضمن به موضوع دیگه ای رو هم فراموش کردم بگم . ابروهایم را بالا دادم و به او چشم دوختم گفتم : در به مورد دیگه هم اشتباه میکنی و من باهات هم عقیده نیستم کسی تو رو به ریش من نیست . این تویی که باید منو تحمل کنی با همه ی کج خلقی ها و سختگیری هام . میدونم در خیلی موارد شکنجه می شی . من تمام سعی خودم رو میکنم که احساس تو رو درک کنم و آزادی لازم رو بهت بدم . می دونی گاهی آرزو می کنم . اون روز تو اون مغازه به حرفای شوهر عمه ت گوش نمیکردم ای کاش بی اعتنا بلند میشدم و می رفتم . یا ای کاش تو اینی که هستی نبودی .

چشمهایم راتنگ کرد و درحالی که به او نگاه میکردم گفتم :یعنی دوست دارین هر چه زودتر از دست من خلاص بشین نه ؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد . نگاهش به روبه رو بود . گفتم: اون وقتا که بچه بودم مادر بزرگم میگفت : من مثل یه پروانه ی قشنگم که اون برای سلامتی خودم بال هام رو بسته . می گفت اگه آزادم کنه انقدر خودم روبه شمع می زنم تا بال هام بسوزه و اون وقت می افتم ومی میرم . من منظورش رو هیچ وقت نفهمیدم . ولی حالا احساس میکنم شما هم به همون نتیجه رسیدین و تمام مقرارتی که برای میذارین فقط برای محافظت از منه ولی من با حرفام و ایراد های بیخودی فقط شما رو آزار میدم . شما می دونین که اگه ولم کنین چه بلایی سرم میاد و نمی خواهین این اتفاق بیفته نه ؟

مقابل خانه نگه داشت و چشم به من دوخت .در تاریکی فضای اتومبیل به نظر می رسید قطره اشکی ته چشمانش سو سو می زند . در را باز کرد و گفت : بریم تو هوا سرد شده .

کیفم را روی سرم گرفتم و به داخل دویدم . در راهرو را که باز کردم با صدای بلند گفتم : مادر بزرگ ما اومدیم . فصل نوزدهم ...

زمستان های مشهد همیشه سخت و سرما کشنده بود ولی آن سال به نظرم سرما و یخ بندان کولاک می کرد و من به شدت مراقب سلامتی مادر بزرگ و به خصوص پدر بزرگ بودم . هر بار سید از من درباره ی کنکور سوال میکرد میگفتم اگر امسال قبول نشم خودم رو سر به نیست میکنم .

روزهای جمعه از ظهر سید در خانه ی ما بود و آخر شب نزد نفیسه بر میگشت . این تنها روزی بود که ما این همه وقت او را می دیدم . در یکی از این روزها درحالی که او پشت میز تحریرم نشسته بود و به حساب و کتاب مغازه اش رسیدگی میکرد گفتم : میخوام درسم که تموم شد روزها پیام مغازه ی شما تا هم کمکتون کنم و هم بیشتر پیش شما باشم .

سرش را از روی دفتر بند کرد به دقت به من نگریست و گفت : اونجا جای شما نیست . تازه رسول و حسین و شعبون هم هستن . دیگه چه کمکی ؟

گفتم : ما هیچ وقت شما رو نمی بینیم . حالا اگه پیام اونجا و کار حساب و کتاب رو انجام بدم و شما رو هم ببینم اشکالی داره ؟

دوباره در حالی که به کارش مشغول می شد گفت : اگه منظورت کمک به ماست که همین جا کمک بیشتری میتونی بکنی واگه هدف دیدن منه که من دیدن ندارم . ولی اگه حوصله ات توی خونه سر میره . خوب این یه حرفی . گفتم : من که انقدر درس دارم که وقت نمی کنم حوصله م سر بره ولی ...

نگاه پرسشگرش را به من دوخت . ادامه دادم : دلم براتون تنگ میشه . شما فقط بفکر نفیسه هستین . خیال می کنین فقط اون دل داره و ما چغندریم . نگاهی گذرا به من کرد و دوباره مشغول کارش شد . راست گفته بودم . مدت ها بود که در انتظار رسیدن روز جمعه و آمدنش می ماندم . ولی به نظرم می رسید به محض اینکه پایش به خانه می رسد شب شده و او باید برود . دردلم به حال نفیسه حسرت می خوردم . سید تمام وقتش را در آن خانه می گذراند . و حالا که این موضوع را به او میگفتم و به نوعی محبتم را ابراز میکردم . اهمیتی نمی دادو به حرفم بی توجهی می کرد .

آن شب تا دیر وقت توی رختخوابم دراز کشیده و درس می خواندم نفهمیدم چه وقت خوابم برد . بر اثر تکانی بیدار شدم سید بود که کتاب را از میان دست هایم بیرون میکشید قبل از هر سخنی گفتم : شما که میگین این وقت سال کاسبی خبری نیست . پس تا حالا کجا بودین ؟

گفت: خونه ی اوس عباس بودم .

گفتم: بازم به خاطر کارهای حسین ؟

گفت : نه این دفعه به خاطر زهرا.

با تعجب پرسیدم : مگه زهرا رو هم گرفتن ؟

گفت: نه بابا امشب برانش خواستگار اومد.

بی اختیار یاد زرین افتادم و گفتم: مثل شبی که برای زرین دختر عمو جلیل خواستگار اومد .

گفت : تو اونجا بودی ؟

پلک هایم را بر هم زدم و گفتم: اره ولی من اجازه نداشتم برم توی اتاق .

پرسید : علتش رو میدونی ؟

گفتم : نه ولی خودم هم قصد رفتن نداشتم .

گفت : چون ممکن بود داماد با دیدن تو از گرفتن زرین پشیمون بشه و انگشت روی تو بذاره .

پرسیدم : شما از کجا می دونین؟ مگه عمو جلیل به شما حرفی زده ؟

گفت : نه ولی گفتن نداره معلومه دیگه .

گفتم: ولی زرین دختر خوبی بود .

گفت: مجید چطور؟ اون رفتارش با تو چطور بود؟

صورت‌م را به طرف دیگر کردم نفس بلندی کشیدم و گفتم: آدم هر چی یاد می‌گیره از دامن مادر یاد می‌گیره. اینو همیشه مادر بزرگ می‌گفت. مجید هم هر کاری می‌کرد تقصیری نداشت. کسی به کارهاش ایراد نمی‌گرفت.

گفت: یه روز بهمون گفتی توی این خونه احساس امنیت نمی‌کنی. هنوزم همین احساس رو داری؟

کمی فکر کردم و گفتم: اون مربوط به نامه‌ها بود.

گفت: آره می‌دونم. دارم به طور کلی ازت می‌پرسم.

گفتم: نمی‌دونم ولی من اینجا احساس خوبی دارم. توی این خونه با اینا که دوستشون دارم، ولی...

گفت: بگو بقیه‌ی ش ولی چی؟

گفتم: شما فقط به فکر نفیسه و رسول هستین. غیر از اونا هیچ کس رو نمی‌بینین. درسته که نفیسه زن خوبی و

شما خیلی دوستش دارین و می‌دونم که رسول رو به اندازه چشماتون می‌پرستین ولی...

سکوت کردم زیرا دباره‌ی دنباله‌ی جمله‌ام فکر نکرده بودم و نمی‌دانستم چگونه تماش کنم. در سکوت نگاهم می‌کرد و منتظر بود.

پس از چند لحظه گفت: چرا حرفات رو نصفه و نیمه می‌داری؟

گفتم: ولی ماهام دلمون براتون تنگ میشه. منظورم پدر بزرگ، خودم، مادر بزرگ. نمی‌دونین چقدر منتظر جمعه‌ها

هستیم. تا شما رو ببینم. شاید باور نکنین ولی ما تمام طول هفته انتظار جمعه رو می‌کشیم. وبعد وقتی جمعه می‌رسه

ما شما رو نمی‌بینیم چون فقط مشغول کارهای خودتون هستین.

سروش را تکانی داد و گفت: درسته حق داری. من نباید کارهای بیرون رو به خونه بیارم. ولی زمانی هم که من کارم

تموم میشه. تو خوابی این به اون در.

با خنده گفتم: پس یه کاری می‌کنیم. شما کارهاتون رو نیارین اینجا منم خوابم رو میذارم برای شنبه‌ها.

گفتم: تو معامله‌گر منصفی هستی.

سپس در حالی که به چشم‌هایم خیره بود ادامه داد: تا حال نمی‌دونستم رنگ چشمات اینقدر قشنگه. همیشه خیال

میکردم قهوه‌ایه ولی حالا متوجه شدم که عسلی روشنه.

ناگهان ذهنم به عقب کشیده شد و به یاد محمود افتادم. او هم همین نظر را داشت و معتقد بود رنگ چشمانم

همرنگ موهایم عسلی است. بی‌آنکه متوجه باشم گفتم: پس شما هم خیال می‌کنین چشم‌ها هم‌رنگ موهاها؟

جمله‌ام که تمام شد فهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام اما قبل از اینکه حرفم را با وصله پینه رفو کنم با ابروهای گره

خورده پرسید: مثل اینکه قبل از من یه نفر دیگه هم توجه این موضوع شده.

گفتم: درسته وقتی بچه بودم مامان همیشه از رنگ چشم‌ها تعریف می‌کردم ولی پدرم عاشق رنگ موها بود.

انگار این بار مغزم خوب کار کرده بود و قبل از اینکه کارها خراب شود به داد خودم رسیده بودم. نگاهش دوباره

رنگ آشتی گرفت و گفت: من دارم کارهام رو روبه راه می‌کنم تا وقتی نیستم بچه‌ها به مشکل بر نخورن باید حساب

و کتابا روشن باشه.

پرسیدم: وقتی نیستین؟ مگه شما بازم میرین تهران؟

گفت: تهران نه ولی مگه یادت نیست داریم میریم مکه.

گفتم: آه درسته . پاک یادم رفته بود . سپس چشم هایم را تنگ کردم و ادامه دادم : اگه یه کم دیرتر می رفتین منم باشما میومدم .

با خنده گفت : دست من که نیست مکه رفتن زمان به خصوصی داره که ...

پرسیدم : چند روز طول میکشه ؟

گفت : در حدود یه ماه .

با تعجب به اون نگاه کردم و گفتم : یعنی شما یه ماه اینجا نیستین ؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و من در حالی که نگاهم به دیوار روبه رو بود اضافه کردم . توی این یه ماه ممکنه

هزار اتفاق بیفته . وقتی شما نیستین من هیچ تکیه گاهی ندارم و به شدت احساس بی پناهی میکنم . دستم را در

دست گفت و ادامه دادم : شما درست مثل همون شمعی هستین که مادر بزرگ می گفت : آهسته می سوزین و به همه

جا روشنی میدین . منم اون پروانه ای هستم که بال هام رو بستن تانمیرم . اگه وقتی شما اینجا نیستین بال هام باز

بشه ممکنه وقتی برگردین دیگه منو نبینین .

دستم را در دست فشرد و گفتم : بهاره هیچ وقت ندیده بودم این جور حرف بزنی چی شده ؟

با لبخندی گفتم: چیزی نشده دارم شما رو امتحان میکنم . میخوام ببینم چقدر میتونم نگرانتون کنم .

گفت : خوب اینکارو کردی ولی دوست ندارم از این حرفهای مایوس کننده از دهنتم بشونم . در حالی که از جابلند

می شد ادامه داد : بیگر بخواب . اگه وقت کردم فردا ظهر میام .

بانگام بدرقه اش کردم . وقتی جلوی در رسید گفتم: توی این امتحان قبول نشدین . حتی نمره ی تجدیدی هم

نیاوردین .

در روزهای میانی خرداد بالاخره چمدان ها را در صندوق عقب اتومبیل گذاشتند و از میان سیل بدرقه کنندگان

گذشتند و رفتند . برای خداحافظی نفیسه را در آغوش فشردم و صورتش را بوسیدم ولی سید روبه رویم ایستاد

و گفت : این دفعه بهت هیچ سفارشی نمی کنم . چون فایده نداره و فقط مواظب خودت و اون دو تا عزیز باش .

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم : چشم .

لحظاتی ناباورانه دیدم که دو قطره اشک در چشمانش سو سو میزد . لب هایم روی هم فشردم و او گفت : این دفعه

بال هات رو نبستم . گفتم شاید خودت این کار و بکنی . ولی وقتی برگشتم میخوام پروانه ی قشنگم رو سالم و سر

حال ببینم .

لحظاتی بعد در اتاق گریه میکردم و آن ها رفته بودند.

امتحانات نهایی را عالی دادم . همان طور که تصورم را میکردم . زحمت بردن و آوردنم را رسول میکشید . یک

هفته بعد از آن هم در امتحانات کنکور شرکت کردم . تمام مدت رسول بیرون محوطه در اتومبیل منتظر نشسته بود.

صبح مادر بزرگ مرا از زیر قرآن گذارنده و با خواندن دعا بدرقه ام کرده بود . برخلاف تصورم که از کنکور برای

خودم غولی ساخته بودم . همه چیز ساده و روان بر گزار شده و مشکلی نداشتم . دیگر مثل دفعات قبل که برای گریز

از حصار ی که سید برایم ساخته بود دست و پا نمی زدم . میلی به بیرون رفتن نداشتم . تمام مایحتاج را هر چهار پنج

روز یک بار تلفنی برای رسول میگفتم و او شب تحویل میداد. با پایان یافتن مراحل امتحانات نهایی و کنکور دیگر

کار چندانی نداشتم و بیشتر در خودم و افکارم غوطه ور بودم . نمی دانم چرا به حال نفیسه که سید را همراه داشت

غبطه می خوردم و فکر میکردم که با کنار کشیدن خودم از میدان رقابت عرصه را برای جولان نفیسه آماده ساخته ام

. رقابت؟ کدام رقابت؟ سید متعلق به او بود من تنها امانتی بودم که سید از آن مراقبت می کرد. اما چه امانتی؟ و برای چه کسی؟ نمی دانستم ولی این را خودش گفته بود. حال سه سال از ورودم به خانه ی او می گذشت. نمی دانستم نسبت به من چه نظری دارد.

همین دو روز پیش خانم سحابی همسایه مان که برای خواهش از من جهت تدریس خصوصی به محبوه دختر کوچکش که در درس زبان ضعیف بود به سراغم آمده بود بیشتر از دو ساعت با من درباره ی زندگی ام با سید حرف زد و نصیحتم کرد. از من می پرسید چرا همراه سید نرفته ام و چرا همه ی اختیارات به طور کلی زندگی و هست و نیست را به نفیسه سپرده ام. میگفت که هیچ خصومتی با نفیسه نداره ولی سید مستحق داشتن زندگی بهتر و عالی تری است که وجود نفیسه این امکان را از او گرفته است. میگفت باید ابتکار عمل را به دست بگیرم. و با استفاده از ترفند ها و ظرافت های زنانه سید را جذب خودم کنم. تعجب میکرد که چطور هنوز این کار رانکرده و در این راه موفق نبوده ام زیرا به عقیده ی او از زیبایی کافی و جوانی و همچنین هنر خانه داری و سواد برخوردار بودم. همه ی این حرف ها را در حضور مادر بزرگ زد که حرف هایش را تایید میکرد. نمی دانم این سخنان روی کدام یک از گیرنده های مغز انگشت گذاشت که به شدت مرا به فکر انداخت او حق داشت رفتار من با سید مانند تکه ای سرب سرد و سخت بود و کمترین گرمی و تمایلی نسبت به او نشان نمیدادم. بعد از رفتن او مادر بزرگ هم دیگر دست بر نداشت و تا ساعت ها که بالاخره خودم را به بهانه ی حمام کردن از دستش خلاص کردم زیر گوشم خواند. و حرف زد. از تجربیات گذشته اش گفت و ده ها شاهد زنده برایم مثال زد. مادر بزرگ میگفت: تو اون روی نفیسه روندیدی چون هنوز پا روی دمش نداشتی. خدانکنه اون روش بالا بیاد که شیطان از دم تیغش در امان نیست. از من می شنوی دیگه درس و مدرسه رو ول کن. نفیسه بدش نیاد هست و نیست سید رو بکشه و بیره طرف خانواده ش. خیال می کنی اومدن خواهرش توی خونه ی سید بی منظوره؟ اونا با نقشه این کار و کردن منتظر روزی هستن که خدایی نکرده سید سرش رو بذاره تا دار و ندارش رو بالا بکشن. رسولم که جوونه اونم هر چی باشه طرف مادرشه. خام مادرش میشه و خیال میکنه حق با اونه.

به یاد رسول افتادم. هرگز نشانی از دوستی در رفتارش ندیده بودم و همیشه متوجه این موضوع می شدم که او دل خوشی از من و وجود من ندارد. شاید هم پر بیراه نمی گفتند. می باید سر و سامانی به زندگی ام می دادم. نمیدانم منتظر چه بودم؟ به زودی سن سید از پنجاه می گذشت و هر روز فاصله اش با جوانی بیشتر و در نتیجه میل به زندگی و مقتضیاتش در او کمرنگ تر میشد. شاید تلنگر اول را سید در جاده ی تاکستان به من زده بود. ولی من آن قدر گیج و غرق در دنیای خودم بودم که تکانی نخورده بودم. ولی خانم سحابی تلنگر دوم را شدیدتر زد و مادر بزرگ نیز تکان ناشی از این تلنگر را تشدید کرد. مگر نه اینکه سید بارها علاقه اش را به من به طور ضمنی در جاها و زمان های مختلف ابراز داشته بود؟ او خودش گفته بود: زبانی غیر از این نمی داند. می باید می فهمیدم که نباید انتظار بیشتری از او داشته باشم. ولی من خواب بودم من در عرض آن سه سال همیشه در تمام موارد خودم را کنار کشیده و در نتیجه دست نفیسه را برای انجام هر برنامه ای باز گذاشته بودم او همه چیز داشت. سید را و تمام داشته های سید را در اختیار داشت ولی من غیر از صحبت آن پیرمرد و پیرزن چه داشتم؟ به راستی کدام یک از ما جلوتر ایستاده بودیم؟ و چرا؟ جواب به این سوال احتیاج به فکر نداشت. به طور قطع نفیسه برنده ی مسابقه ای بود که ناخواسته در آن شرکت کرده بودم. درست است که او تا حدودی همیشه با من مهربان بود ولی این هم نتیجه ی طرز برخورد خودم بود. یعنی بی اعتنائی به تمام مواردی که از نظر او ارزشمند بود و بی توجهی به سید و سپردن بی چون و چرای

شوهرم به او شوهرم؟ آه عاقبت این کلمه را در مورد نسبت او با خودم به کار بسته بودم. دیگر جای هیچ چون و چرایی نبود تصمیمم را گرفتم همام تصمیمی که سید به خودم واگذار کرده بود او انسانی بزرگ و قابل احترام. حالا دیگر می دانستم تکلیفم چیست. حالا زمان آن رسیده بود که راه زندگی ام را مشخص کنم. لازم بود جواب تمام محبت هایی را که سید در این سه سال به من روا داشته بود می دادم. میخواستم او را خوشحال کنم.

سه روز مانده به آمدن سید بی دلیل تب کردم و در رختخواب خوابیدم. دلشوره های مادر بزرگ تمامی نداشت وقتی تب برهای خانگی چاره ساز نشد از سادات خانم مرا نزد پزشک ببرد. زحمت بردن ما را رسول کشید. پزشک موردی تشخیص نداد و برایم آزمایش نوشت که همان روز انجام شد ولی تا تعیین نتیجه ی آزمایش هیچ دارویی غیر از تب بر برایم تجویز نکرد. قرص های تب بر چند ساعت حالم را بهتر میکرد ولی بعد از آن باز هم درجه ی حرارت بدنم بالا می رفت و بیهوش در رختخواب می افتادم مادر بزرگ با نگرانی دست روی پیشانی ام میگذاشت و میگفت: نمی فهمم این بچه چشه؟ خدا کنه سید زودتر پیداش بشه.

روز سوم با نتیجه ی آزمایش به مطب رفتیم. همه چیز عادی بودو هیچ نقطه ی عفونی در بدنم دیده نمیشد. با این حال وقتی به خانه رسیدم. کیسه ای پر از دارو در دستم بود. همان شب مسافران ما هم می رسیدند. من و مادر بزرگ در خانه ماندیم ولی پدر بزرگ همراه رسول رفت. نمیدانم پیرزن چطور توانسته بود برایم سوپ بپزد. در رختخوابم نشستم و کمی از آن را خوردم. اصرار مادر بزرگ برای خوردن داروها عصبی ام میکرد. ولی دیدن چهره ی نگرانیش باعث میشد ساکت بمانم و هرچه می گوید انجام دهم.

خیلی گذشته بود که با صدای پدر بزرگ بیدار شدم. پس او آمده بود. اما آیا حالا هم که از مسافرت برگشته در کنار نفیسه در منزلش بود؟ این افکار فقط چند لحظه مرا به عالم هوشیاری کشاند ولی باز هم در خوابی سنگین که ناشی از درجه ی تب بالای بدنم بود فرو رفتم. با احساس دستهایی گرم که روی پیشانی و موهایم کشیده می شد گفتم: من حالم خوبه مادر بزرگ شما دیگه برین بخوابین.

تو داری توی تب می سوزی. چی چی رو حالت خوبه؟ پروانه ی کوچولوی من مریض شده؟

این صدای سید بود آن دست های او بود که روی صورتم کشیده می شد ناگهان از شدت هیجان هجوم بغضی خفه کننده را در گلویم احساس کردم. چشم هایم را گشودم و با کمک او روی بستر نشستم و صدای گریه ام بلند شد.

دست هایم حلقه ی گردنش شد و او در حالی که روی موهایم بوسه میزد دلداری ام می داد و به آرامش دعوتم میکرد. کدام آرامش؟ من همه چیز داشتم غیر از او. من محبت و توجه می خواستم. که او همه را صرف نفیسه میکرد.

حالا دیگر می باید تلاش خودم را میکردم می بایست او را به دست می آوردم. با گریه گفتم: من خیلی دلم براتون تنگ شده بود از غصه ی دوری شماست که مریض شدم داشتم دق میکردم دلم میخواست بمیرم.

برایم مهم نبود که پدر بزرگ و مادر بزرگ ایستاده اند و ما را نگاه می کنند. برایم مهم نبود که درباره ام چه بسا پر رویی و بی پروایی ام در محضر خودشان محاکمه ام میکنند. این حقیقت داشت. می خواستم سید را متعلق به خودم کنم. او هم با بغض میگفت: خدایا شکرت. خدایا ازت سپاسگذارم چقدر شب و روز دعا کردم خدایا باور میکنم که تو صدای ما رو می شنوی. منم داشتم از دوری تو دق میکردم. منم از غصه ی تو شب و روز نداشتم. منم دلم برات تنگ شده بود.

مادر بزرگ در حالی که لنگ لنگان از اتاق بیرون می رفت گفت: خب الحمد الله بالاخره معلوم شد دختره چشه! دلش پیش شوهرش بود. پدر بزرگ هم به دنبال او رفت. من گریه میکردم و او نوازشم میکرد. من اشک می

ریختم و او مرا می بوسید . باز هم سخنان نفیسه در مورد مصداق پیدا کرده بود من ناز میکردم و او ناز مرا می خرید . سرم را بالا گرفتم و در حالی که به چشم هایش نگاه میکردم گفتم: آقا سید اینجا بمونین . منم همسر شما . مثل اون وقتا شباتون رو بین ما تقسیم کنین . یه شب من دوشب نفیسه . این جوری که همیشه پیش اون باشین هیچ عادلانه نیست . مرا به سینه فشرد و گفت : آه عروسک قشنگم اگه تو بخوای تمام عمر فقط کنار تو می مونم . لحظه ای فکر کردم . نه عادلانه نبود فقط برای من ؟ نه این را درست نمی دانستم . نفیسه هم حق داشت . من به زندگی او وارد شده و با کنار زدن او جایم را باز کرده بودم . روا نبود . کاری کنم که سید او را دور بیندازد . سرم را به سینه اش فشردم و گفتم : نه همون یه شب من یه شب نفیسه .

سرش را تکان داد و گفت : در این مورد خودم تصمیم میگیرم . مطمئن باش مساوات رو رعایت میکنم . تا حالاشم هم نفیسه بیشتر از حق خودش برده . حالا هم مثل سابق دو شب تو یه شب نفیسه چگونه ؟

به صورتش نگاه کردم و متوجه سرش شدم که مو نداشت . خندیدم و گفتم : چرا کچل کردین ؟ پس موهاتون کو ؟ با لبخندی گفت : چیه ؟ زشت شدم ؟ از من بدت میاد ؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و آهسته گفتم : حتی اگر دیگه هیچ وقت موهاتون در نیاد برام فرقی نمیکنه . شما همسر من هستین و من همسر رو دوست دارم . پس از لحظاتی ادامه دادم : آقا سید این دفعه خودم بال های این پروانه رو بستم . باور کنین پامو از این خونه بیرون نداشتم هر جا رفتم رسول منو برد و آورد اونم فقط برای

امتحاناتم و کنکور بود . غیر از اون همه ش رو توی خونه به انتظار شما موندم .

درحالی که موهای ریخته روی پیشانی ام را کنار می زد گفت : از حالا به بعد دیگه هیچ وقت بال هات رو نمی بندم . دیگه انقدر عقلت می رسه که بفهمی چی بده و چی خوب .

گفتم: یعنی دیگه آزادم .

گفت : از هفت دولت .

دهانم را روی گوشش گذاشتم و گفتم : من تصمیم رو گرفتم . سرش را کنار کشید و پرسید : در چه مورد ؟

سرش را جلو کشیدم و در گوشش گفتم : در مورد بچه . من میخوام دو تا پسر بیارم که شما خوشحال بشین و دو تا دختر . این جوری مساوات رو هم رعایت کردیم . نظر شما چیه ؟

درحالی که رنگش سرخ شده بود لحظاتی به چشمهایم نگاه کرد و گفت : خیلی خوبه ولی باید حساب سن و سال منم بکنی در ضمن همه مشروط به این می شه که فکر درس و دانشگاه رفتن رو ازسرت بیرون کنی . درست میگفت .

کمی فکر کردم . پس تکلیف قولی که به مامان داده بودم چی می شد ؟ آن هم چاره داشت . گفتم: خوب میتونیم از وجود نفیسه برای نگهداریشون استفاده کنیم . یادتون نیست اون اوایل خودش این پیشنهاد رو به من می داد ؟

میگفت من بچه بیارم نگهداریش با اون . سید سرش را تکان داد و گفت : نه بهتره تصمیم گیری روی این موضوع رو بذاریم برای وقتی که واقعیت پیدا کرد .

لحظاتی بعد بلند شد . من هم ایستادم . انگار دیگه تب نداشتم و حالم سبک شده بود چند قدم در اتاق راه رفت انگار فکری مغزش را مشغول کرده بود . خودم حدسش را زدم و گفتم : باز می خواین برین پیش نفیسه نه ؟

گفت : این روزها مهمون زیاد میاد . باید توی خونه باشم . همه ی بازاری ها . همکار هام و دوست و آشنا برای دیدنم میان . درست نیست اونجا باشم . اگه تو بخوای می تونی همراه من بیای . میای بریم ؟ کمی فکر کردم . تصمیم

نداشتم دیگه او را تنها بگذارم . گفتم : یعنی من تنها ؟ بدون پدر بزرگ و مادر بزرگ ؟

گفت: اونا رومیگم فردا رسول بیاره .میای ؟

گفتم نه من همراه اونا میام . دوست ندارم تنهاشون بذارم .

وقتی می رفت باز هم فکر می کردم : کاریش نمیشه کرد. نفیسه رو بیشتر از من دوست داره .

فصل بیستم

یک ماه بعد با دیدن نامم در فهرست قبول شدگان رشته ی پزشکی جیغی کشیدم و به هوا پریدم . زحماتم بی نتیجه

نمانده بود . یک قدم به تحقق آرزوهایم نزدیک شده بودم . احساس می کردم چیزی از خوشبختی کم ندارم . من

همه ی چیزهای خوب را در اختیار داشتم و قدر همه ی آن ها را می دانستم سید بر خلاف قولی که داده بود مبنی بر

اینکه مساوات را بین من و نفیسه را رعایت کند این کار رانمی کرد . و به طور متوسط تمام شب های هفته را در خانه

ی مادر بزرگ و در کنار من سپری میکرد. به هیچ صراطی مستقیم نبود و کوشش من برای انجام این کار بی جایی

نمی رسید. می دانستم این کار عواقب خوبی ندارد و از خشم و غضب نفیسه می ترسیدم . حتی از رسول هم وحشت

داشتم . وقتی این ها را برای سید میگفتم می خندید و با حرف های تمسخر آمیزش مرا دست می انداخت . ترم اول

دانشگاه را باهیجانی وصف ناکردنی شروع کردم . سید همان طور که گفته بود برای رفت و آمدم ایرادی نمی گرفت

ولی بیشتر روزها خودش کار بردن و آوردنم را انجام میداد . با شروع ترم دوم سال هم به پایان رسید و سال 1357

شروع شد . سالی که با هیجان آغاز گردید. با تظاهرات و شلوغی ها ادامه یافت و با پیروزی انقلاب خاتمه یافت

کلاس ها اکثر اوقات تشکیل نمی شد یا بعد از تشکیل منحل می شد و من بی نتیجه به خانه بر میگشتم . چهره ی

شهر عوض شده بود و بیشتر از هر چیز صف های طولانی برای تهیه ی نفت به چشم می خورد . و مابقی دسته های

عظیم و باور نکردنی برای تظاهرات بود . من از این برنامه ها سر در نمی آوردم . و کمتر در تظاهرات شرکت میکردم

. دیگر کسی حسین را نمی دید . سید به شدت نگرانش بود . برای سید حسین مثل رسول بود . ولی حسین مثل

همیشه به نگرانی های سید می خندید و باز می رفت و گم میشد . کسی سر از کار او در نمی آورد .

آن شب باز هم سید دیر کرده بود و من نگران او با مادر بزرگ جلوی تلویزیون نشسته بودیم که احساس کردم

کسی دلم را چنگ می زند دهانم پر از آب شد و با دست جلوی دهانم را گرفتم و به طرف دستشویی دویدم . حال

که بهتر شد به اتاق برگشتم مادر بزرگ به رویم آغوش گشود و در حالی که گونه ام را می بوسید با صورتی پر از

خنده و رضایت گفت: مبارک ایشالا . سید بفهمه خیلی خوشحال می شه .

آه . پس بالاخره آن اتفاق میمون و مبارک افتاده بود و من می توانستم سید را خوشحال کنم . تصور عکس العملش

برایم غیر ممکن بود و دلم می خواست اولین نفری باشم که این خبر را به او می دهم . ولی مادر بزرگ پیشدستی

کرد و به محض رسیدن سید با لبخندی که تمام صورتش را پر میکرد گفت : آگه خدا بخواد مثل اینکه داری به

آرزوت میرسی . باید از این بیشتر حواست به زنت باشه اون حالا دیگه دو نفسه س .

لحظه ای طول کشید تا سید متوجه منظور مادر بزرگ شد . نگاهی به من کرد سپس با بی پروایی خاصی که هرگز در

او ندیده بودم مرا روی دست بلند کرد و در حالی که دور خودش می چرخاند سر و رویم را می بوسید و قهقهه می زد

. با صدای اعتراض مادر بزرگ که از او میخواست مواظب رفتارش باشد . مرا سر جایم نشانند و خودش از اتاق خارج

شد . نمی توانستم حدس بزنم کجا رفت . ولی مادر بزرگ در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت : الان بر می

گرده . می دونی چند ساله منتظر همچین روزیه ؟ ساعتی بعد سید کنار بستر من نشسته بود و در حالی که دست هایم را

به دست داشت با چشمانی که از خوشحالی برق می زد برایم سخن میگفت : هیچ کار خدا ی حکمت نیست . دیگه

کم داشت باورم میشد که باید ارزوی بچه رو با خودم به گور ببرم . هیچ نفهمیدم چطوری شد که ورق برگشت و تو به طرف من اومدی . از روز بعد روزهای سختی رو می گذراندم . چیزی در معده ام بند نمی شد سرگیجه و حالت تهوع یکدم راحت نمی گذاشت . با دیدن نتیجه ی آزمایش از وجود بچه مطمئن شدیم . اما با وضعی که داشتم می باید به پزشک مراجعه میکردم . با هر حرکتی دلم ##### می شد و هر چه در معده داشتم بالا می آوردم . بیشتر روز را کنار دستشویی می نشستم . و با این اوضاع حال عمومی خودم هم در خطر بود . پزشک پیشنهاد بستری شدنم را داد ولی من از بیمارستان متنفر بودم . سید پیشنهاد دیگری داد اینکه در خانه ی نفیسه بخوابم . و او مراقبتم را بر عهده بگیرد . این بد نبود . سید هم رسیدگی بیشتری از نفیسه میکرد . حالا تنهایی مادر بزرگ و پدر بزرگ تنها دغدغه ای بود که ناراحتم میکرد سید مرا متقاعد کرد که ماندنم در خانه ی نفیسه تا زمانی است که حالم بهتر شود و به زودی نزد آن ها بر میگردم . چاره ای نداشتم . کودکم در خطر بود . عاقبت تسلیم نظر سید شدم و به خانه ی نفیسه رفتم . نفیسه خوشحال بود و شلوغ می کرد . و به این وسیله احساسات درونی اش را نشان میداد سید در اتاق نشیمن تخت زد درست مقابل تلویزیون تا حوصله ام سر نرود . میز کوچکی کنار تختم قرار داد و روی آن را با مجلات و روزنامه و کتاب های مختلف پر کرد . صبح ها قبل از رفتن کنار تختم می نشست نوازشم میکرد و در مقابل چشمان متحیر نفیسه مرا می بوسید و می بویید و بعد از کلی سفارش به نفیسه می رفت و ظهر نشده بر میگشت و باز همان برنامه ها . انگار سید فراموش کرده بود که نفیسه خودش بیماری قلبی دارد و استراحت برای او از ضروریات است . یک بار که این موضوع رو به سید یادآوری کردم با خنده گفت : کاری نمی کنه گرفتن دو تا لیوان آب میوه و پختن یکتاوه کباب که کسی رو نکشته ! توهم برایش زحمت کشیدی این به اون در . ولی من چنین عقیده ای نداشتم رفتار نفیسه هم بعد از چند روز تغییر کرد . گاهی که سید کنارم می نشست و روی موهایم دست می کشید . به نظرم می رسید در گوشه ای کمین کرده و ما را زیر نظر دارد . گاهی که سید مرا می بوسید موجی از نفرت یا حسادت را در نگاهش می دیدم . و وحشت زده می شدم . ولی هیچ کدام از این ها برای سید قابل درک نبود . او غرق در افکار و دنیای زیبای خودش بود . دنیای که با ورود بچه برای او ساخته و محقق می شد . سید اجازه ی هیچ کاری را به من نمی داد . حتی هنگام رفتن به دستشویی و حمام مرا تنها نمی گذاشت . رفتار سید برای من کمال مطلوب بود ولی دلم می خواست حال نفیسه را هم در نظر بگیرد . هنگام خوردن غذا روبه رویم می نشست تا مطمئن شود غذای کافی می خورم و ویتامین به اندازه به بدنم می رسد . او روی پا بند نبود و اگر ملامتش نمیکردم . از کنار تختم تکان نمی خورد او دیگر آن مرد اخمو و کم حرف سابق نبود که به قول دیگران با خودش هم قهر بود . حالا لباس های تمیز می پوشید . صورتش را به طور کامل اصلاح میکرد و ادکلن میزد . موهایش همیشه تمیز و شانه خورده بود . با صدای بلند می خندید و لطیفه میگفت . از حوادث روزمره تعریف میکرد . زیاد غذا نمی خورد و مواظب اندامش بود . غروب نشده در خانه و در کنار من بود و صبح با زور به اصرار من خانه را ترک میکرد . در یک کلام او وجود و جایگاه نفیسه را از یاد برده بود . همه ی این رفتارها را نفیسه میدید . و کینه ی مرا به دل می گرفت . او خیال می کرد من سید را از او دزدیده ام . وقتی کسی در خانه نبود با نفیسه حرف میزدم و به قول کارها و رفتار سید را توجیه میکردم به او اطمینان میدادم که با پایان یافتن این حالت من سید هم به رفتار قبلش بر می گردد و تمام این اعمالش نتیجه ی خوشحالی زایدالوصفی است که به نظرم طبیعی می رسد .

دو ماه ونیم در خانه ی نفیسه ماندم بی آنکه دست به سیاه و سفید بزنم . روزهای آخر حتی با من حرف هم نمی زد . لبخند روی صورتش نمی آمد . و چهره ای عصبی و نگاهی پر از بغض داشت . سید متوجه هیچ یک از این تغییر

رفتارها نبود. ولی من با زیر نظر گرفتن او و دقیق شدن در رفتارش دگرگونی او را می دیدم و وحشت میکردم به حساب من جنینم سه ماهه و به حساب سید سه ماه و نیمه بود. حالا ویارم تخفیف یافته و حالم تا حدود زیادی بهتر شده بود. قرار گذاشته بودیم دو روز بعد ابتدا نزد پزشک بروم و از همان جا به خانه ی مادر بزرگ برگردم. سید که رفت رفتار نفیسه به نظرم عجیب رسید. با اینکه سرگرم خواندن مجله ای بودم سنگینی نگاهش را به طور پیوسته روی خود احساس میکردم. اهمیتی ندادم. حالا دیگر برای رفتن به دستشویی نیاز به کمک کسی نداشتم و از اینکه بلند و کوتاه شوم هم حالت تهوع پیدا نمیکردم جلوی در نفیسه روبه رویم ایستاد و پرسید کجا می روم. سوال بی موردی بود. گفتم که به دستشویی نیاز دارم. اشاره کرد که: توالت داخل حیاط خراب است و باید از توالت طبقه ی دوم استفاده کنم. خواهرش چند ماهی بود که طبقه ی بالا را تخلیه کرده بود و رسول آنجا را برای خودش درست کرده بود با تعجب گفتم: ولی من همین امروز صبح از اون استفاده کردم.

به من فهماند که توالت ریزش کرده است و با هم به طبقه ی بالا رفتیم در راه بازگشت لحظه ای مقابل در ورودی آپارتمان طبقه ی دوم ایستادم احساس کردم کسی پشت در پنهان شده است که مایل نیست او را ببینم که ای کاش به این احساسم جواب گفته بودم و داخل را نگاه میکردم. دو پله را پایین آمده بودم که دو دست از پشت به شانه هایم خورد و به جلو هولم داد. دستم را برای گرفتن دیوار کنار پله ها دراز کردم ولی دیر شده بود و به پایین سقوط کردم. در آن لحظات که به ثانیه نمی رسید. تنها به فکر سید بودم و شوقی که او را پر کرده بود روی زمین ولو شدم و همه جا در مقابل چشمم سیاه شد.

وقتی چشم باز کردم چشمم به بطری سرمی افتاد که قطره قطره آب حیات را بدنم سرازیر می کرد. همه چیز به یاد آمد به اطرافم نگاه کردم سید روی یک صندلی نشسته بود با دیدنم بلند شد و به طرفم آمد. چهره ی گرفته اش گویای همه چیز بود. گریه کنان نمی خیز شدم ولی ناگهان خونریزی شدیدی را احساس کردم و روی بستر افتادم. گفتم: بدبخت حسود اون این بلا رو سرم آورد. اون حسود بیچاره.

سید کنارم ایستاد دستی روی موهایم کشید و گفت: برای چی رفته بودی بالا؟ اتاق رسول که تماشا نداشت. با چشمانی پر از اشک به او نگاه کردم و گفتم: اون این دروغ رو گفته؟ همون بیچاره که حسودی کورش کرده؟ در حالی که نگاهم به سقف بود حق هق کنان گفتم: اون منو گول زد. گفت: توالت پایین ریزش کرده باید برم توالت بالا. خودش منو برد ولی موقع برگشتن غیبتش زد. بعد سر پله ها یه دفعه از پشت هولم داد به خدا دروغ نمیگم. اون بالاخره نقشه ی پلیدش رو پیاده کرد ولی من می کشمش. داره از حسودی خفه می شه. تقصیر خودم بود نباید قبول می کردم برم خونه ی اون. آخه تو این دنیا کدوم آدم عاقلی رو دیدی که چشم دیدن هوش رو داشته باشه؟ هیچ کدوم فکر اینجاش رو نکرده بودیم. اون قاتله بچه ی منو کشته. سید ضمن پاک کردن اشک هایم مرا دلداری داد و گفت: خیالات برت داشته اون هیچ وقت این کارو نمیکنه حتمی سرت گیج رفته یا حالت بهم خورده افتادی پایین مگه اون دوباری که از پله ها پرت شدی پایین نفیسه هولت داده بود؟ خواست خدا بوده نباید به خودت فشار بیاری.

باگریه گفتم: آره خیالات برم داشته حتما اصرارش برای استفاده از دستشویی بالا هم خیالاته من که هیچ وقت بالا نمی رفتم. خودش منو به اصرار برد بالا. می دونم اون نقشه داشت. خیلی وقت بود که ازش می ترسیدم. می دونستم بالاخره زهرش رو به من می ریزه. با ورود سادات خانم وزهرا ساکت شدم. هیچ کس حرفم را باور نکرد. ولی من مطمئن بودم که اشتباه نکرده ام. و نفیسه با نقشه ی قبلی این کار را کرده است. در هر صورت چیزی عوض

نمی شد. از بیمارستان به خانه ی مادربزرگ رفتم. تنها او بود که با شنیدن حرف هایم سکوت کرد و در فکر فرو رفت. بعد از آن بیشتر در خودم فرو می رفتم و گاه بی دلیل اشک می ریختم. گاهی هم روی صندلی می نشستم و مدت ها به یک نقطه زل می زدم. دکتر میگفت تمام این حالا طبیعی است که پس از مدتی کوتاه بر طرف میشود. دیدن و شنیدن اخبار ضد و نقیض رادیو و تلویزیون دیدن صحنه های اعدام و سریع و عجولانه نیز بر افسردگی ام دامن می زد. حتی رفتن به دانشگاهی که خود به خود به حالت تعطیل در آمده بود دردی از من دوا نمیکرد. تنها دیدن چهره ی متبسم و مهربان مادربزرگ آرامم میکرد. بیشتر اوقات شلوغی و نابسامانی های پس از پیروزی انقلاب باعث شد زهرا را در مراسمی ساده و عجولانه به خانه ی بخت بفرستند. بعد از آن روز دیگر با نفیسه روبه رو نشدم و هر زمان که این اتفاق می افتاد از من فرار میکرد. سید هرگز حرف هایم را در مورد نفیسه باور نداشت. یا شاید این طور تظاهر میکرد. می خواست تا خانه ای جداگانه و مستقل برایم بگیرد اما وقتی بچه ای در میان نبود شور شوقی هم در من نبود و این کار به نظرم پوچ و بی معنا می رسید. من در خانه ی مادربزرگ مشکلی نداشتم. آن روز صبح که از خواب بیدار شدم. از سید خواستم برای نماز مغرب و عشاء مرا همراه خود به حرم ببرد. من هم به تقلید از او قصد داشتم حاجتم را بگیرم. اما حاجت من دست نیافتنی و محال نبود من زنی جوان و سالم بودم که به راحتی می توانستم صاحب بچه هایی سالم شوم. ولی غروب بر خلاف انتظارم نیامد. باورم نمی شد موضوع را فراموش کرده باشد. این امری محال بود. تا جایی که یادم می آمد تمام شب های اول ماه را به جماعت نماز خوانده بود و سفارش مرا نیز امکان نداشت از یابد ببرد. پس بی شک موضوع دیگری در بین بود. به مغازه زنگ زد و ولی رسول گفت از صبح او را ندیده است. دلشوره داشتم. بیشتر از سید نگران حسین بودم. دیگر خوب فهمیده بودم گرفتاری های سید بیشتر مربوط به حسین است. نمیدانم چرا اوس عباس خودش دنبال کارهای حسین را نمی گرفت. نیمه شب بود که از صدای گردش کلید در قفل در بیدار شدم و قامت سید را در چهارچوب در دیدم. آهسته پرسیدم. کجا بودین. چقدر دیر کردین؟

جواب داد: الان فقط می خوام بخوابم.

پرسیدم: بازم حسین؟

گفت: طوری نیست الان دیگه خونه شونه.

حیرت زده پرسیدم: حالا دیگه چرا؟

ولی سید بدون اینکه جوابی بدهد روی بستر دراز کشید و خوابش برد. اینکه حسین چه برنامه ای را دنبال می کرد و به کدام گروه و دسته ی وابسته بود که همچنان درگیر بود من سر در نمی آوردم. نگرانی من تنها از جهت سید بود.

فصل بیست و یکم

با احساس حالت تهوع از خواب بیدار پریدم. می باید به دستشویی می رفتم. دهانم پر از آب میشد و سرم گیج میرفت در دستشویی را باز کردم و هر چه در معده داشتم بالا آوردم. سید شانه هایم را مالش می داد. خودم فهمیدم علت این حالت مربوط به چیست. حالا دیگر تجربه داشتم. با اینکه دو سال از زمان بارداری اولم گذشته بود حالات و عاداتم به درستی به یادم مانده بود. سید مرا روی دست هایش به اتاق برگرداند و گفت: مبارکه چشم هر دوتامون روشن.

بی اختیار گفتم: این دفعه دیگه خونه ی نفیسه نمیروم.

گفت: این دفعه دیگه نمیذارم از جلوی چشم دور بشی. چشمم کور خودم می شینم پرستاریت رو میکنم.

حلقه ی دست هایم را دور گردنش تنگ تر کردم و گفتم : اقا سید ؟

گفت : جون دلم .

گفتم: حرفی رو که زدین یادتون نره ها ! من از پیش شما هیچ جا نمیروم .

گفت : منم از پیش تو وبچه مون تکون نمی خورم .

گفتم : ممکنه این دفعه و یارم مثل دفعه ی قبل سخت نباشه . گفتم: هر جورم که باشه نمیخوام از جلوی چشم دور

بشی .

لب هایم را روی چشم هایم فشردم و گفتم : باور کنین تصمیم دارم این دفعه یه بچه ی سالم و تپل به دنیا بیارم .

میخوام از همیشه خوشحال تر باشین . سپس صدایم را آهسته تر کردم و ادامه دادم : به نظر من بهتره اصلا در این

مورد به نفیسه حرفی نزنین .اون از موضوع بی خبر باشه بهتره .نمی دونم چرا از اون و رسول می ترسم باور کنین

هیچ کدوم اونا از من خوششون نمیاد .

مرا ارام روی بستر گذاشت و گفتم : دوست ندارم از این حرفا از دهن توبشنوم آخه رسول چه خصومتی می تونه با تو

داشته باشه ؟ بهتره سرت رو از این افکار خالی کنی .

گفتم : شما فقط قولی رو که من دادین یادتون نره . نباید منو از خودتون جدا کنین . سرش را تکان داد و گفتم :

خوب بلدی حرف رو رو هوا بزنی و بل بگیری ها ! باشه چشم قول میدم هر جا رفتم تو رو هم با خودم ببرم ولی

توهم باید سفت و سخت مواظب سلامتی خودتون دوتا باشی قبوله ؟

گفتم : قبوله .

از آن روز سید کار و زندگی را رها کرد و مواظبت از من را برعهده گرفت . گاهی روزها چندساعتی به مغازه می

رفت و بر می گشت و گاه تلفنی از اوضاع و احوال مغازه و خانه ی نفیسه و رسول مطلع میشد . گاهی به دیدار نفیسه

میرفت و در نوبت های معاینه اش او را نزد پزشک می برد . منهای این موقعیت های مابقی وقتش را در کنار من طی

میکرد اگر چه حال من چندان بد نبود و به مراقبت زیادی نیاز نداشتم پزشک هم وضعیتم را خوب و عادی تشخیص

داده بود . تنها گاهی حالت تهوع و سرگیجه مرا از حالت طبیعی دور می ساخت . دو ماه از بارداری ام گذشته بود که

شبی دیر وقت تلفن زنگ زد . من دراز کشیده بودم . پدر بزرگ و مادر بزرگ در اتاق خودشان بودند و سید تلفن را

جواب داد . از سکوتش و کلمات و جملات بریده و کوتاهی که بر زبان می آورد فهمیدم مساله ی مهمی است که

دوست ندارد من چیزی بفهمم . گوشی را گذاشت و مشغول پوشیدن لباس شد از جا برخاستم و پرسیدم : چی شده

؟ نفیسه طوریش شده ؟ گفت : نه نفیسه خوبه یکی از همکارام بود .

پرسیدم : خوب چیکار داشت ؟ کجا دارین میرین ؟

کنش را پوشید و گفت : زود بر میگردم تو بهتره بخوابی بیخود دلت شور نزنه . مقابلش ایستادم و گفتم: برای حسین

اتفاقی افتاده ؟ باز گرفتنش نه ؟

پیشنانی ام را بوسید و گفت : نه بابا حسین توی خونه شون خوابه اگه توبخوابی من با خیال راحت میروم . سپس در

حالی که مرا به سمت بسترم می کشید اضافه کرد تا تو خوابت ببره . منم برگشتم .

گفتم : پس بذارین منم با شما پیام . قول میدم از ماشین پیاده نشم . صورتم را بوسید و گفتم : یادت باشه تو دیگه

تنها نیستی . گفتم : خودتون گفتین هر جا رفتین منم می برین یادتون رفت ؟

پتو را رویم کشید و گفت :نه یادم نرفته . ولی دیگه قرار نیست تا در مغازه هم که میخوام برم تو رو همراهم ببرم .

چانه زدن با او فایده ای نداشت. چشم هایم را بستم و لحظاتی بعد به خواب عمیقی رفتم. صبح که بیدار شدم بر خلاف انتظارم از سید خبری نبود به پدر بزرگ و مادر بزرگ حرفی نزدم و دست به کار پختن ناهار شدم از بوی گوشت حال بدی پیدا می‌کردم پس چند تکه ماهی را برای سرخ کردن از فریزر گذاشتم و خودم بامیل های بافتنی مشغول شدم. پلو را من دم کردم و سرخ کردن ماهی را مادر بزرگ انجام داد ناهار که آماده شد دیگر طاقت نیاوردم و به مغازه زنگ زدم رسول بود سراغ سید را از او گرفتم. اظهار بی اطلاعی کرد و گفت امروز هنوز او را ندیده است از حسین پرسیدم گفت: دو روز است از حسین خبری نیست و به احتمال زیاد سید هم دنبال کار اوست. پس حدسم درست بود. تلفن شب قبل هم مربوط به حسین می شد. گوشی را گذاشتم و در فکر فرو رفتم. دانشگاه ها بسته بود و کشور در حالت جنگ به سر می برد. نمی دانم حسین به دنبال چه بود و چرا به وضع خانواده اش توجه نمی کرد و در عوض اینکه زیر بال آنها را بگیرد هر روز گرفتاری تازه ای درست می‌کرد.

مدتها بود از علی بی خبر بودم. عمو جلیل و عمه هایم هم به کلی مرا کنار گذاشته بودند و سراغی از من نمی‌گرفتند. من نیز تمایلی به دیدنشان نداشتم. از واکنش نفیسه و رسول در مقابل محبت های بی دریغ سید به خودم وحشت زده بودم و به قول سید از آه نفیسه هراس داشتم. سفره را پهن کردم سید هم از در وارد شد. از چهره اش خستگی و بی خوابی می بارید وقتی دست و صورتش را می شست کنارش ایستادم و او را سوال پیچ کردم. کجا بودین؟ چرا اینقدر خسته این؟ بازم حسین؟ پیدایش کردین؟ بردنش زندان؟ آخه حرف حساب حسین چیه؟ چرا اوس عباس نمیره دنبال کارش؟

سید حوله را از دستم گرفت و گفت: نه پیداش نکردم. فعلا بریم به چیزی بخوریم. باید برم. به نفر قول داده از توی زندان برام خبر بیاره اگه اونجا باشه بهم میگه. وحشت زده پرسیدم: یعنی ممکنه اونجا نباشه؟

گفت: نمی دونم. هیچی نمیدونم.

ناهار را خورده نخورده بلند شد. من هم دنبالش راه افتادم پشت در راهرو راهش را سد کردم و گفتم: آقا سید؟ دستش به دستگیره در بود. ادامه دادم: من توی این دنیا فقط و فقط شما رو دارم. دلم نمی خواد هیچ آسیبی بهتون برسه. بخصوص حالا که ...

دستهایش را دورم حلقه کرد و گفت: از چی می ترسی من که جایی نمیرم. گفتم: من از این کارهای حسین می ترسم. نمیگم شما دنبال کارش نرین ولی مواظب خودتون باشین.

مرا به سینه فشرد و گفت: چشم عروسکم خاطرت جمع باشه ولی توهم باید حواست به خودت و بچه باشه بهتره زیاد خودت رو خسته نکنی. آن شب سید دیروقت برگشت در حالی که مطمئن شده بود حسین در تهران دستگیر و زندانی شده است. ولی قبل از هر کار و هر اقدامی می بایست جای او را پیدا می‌کرد. روز بعد همراه اوس عباس با قطار عازم تهران شد. رفتن و برگشتن آنها چهار روز طول کشید وقتی از راه رسید از خستگی روی پا بند نبود ماهم مراعاتش را کردیم تا استراحت کند روز بعد دیگر همه می دانستیم که حسین در تهران زندانی است و سید باید هر کاری از دستش بر میآید برای آزادی او انجام دهد. نمی دانم سید چه می‌کرد و برای این منظور دست به دامان چه کسی میشد ولی دیگر کسی او را در خانه نمی دید. شب ها دیروقت می آمد و صبح می رفت. هر چه می کردم دلشوره رهایم نمی کرد. شب ها با خواب های یا بهتر بگویم با کابوس های وحشتناکی بیدار میشدم و هراسان در بستر می نشستم و در تاریکی به چهره ی سید چشم می دوختم. خواب هایی که همه از افکاری بد و منفی ناشی می شد که در مغزم می چرخید. بیشتر از دو هفته از بازگشت سید از تهران گذشته بود. دیگر مادر بزرگ و پدر بزرگ

هم از قضیه ی حسین با خبر بودند . مادر بزرگ سرسجاده ی نماز اشک میریخت و دعا میکرد . وضع نابسامانی در خانه جریان داشت آرام و قرار در آن شرایط واژه ای بی مفهوم بود . بیشتر مایحتاج خانه توسط رسول تهیه می شد . هربار که او را می دیدم باران پرسش هایم را به سویش می باریدم ولی او همه را بی جواب می گذاشت و با گفتن نمیداند یا خبر ندارد خودش را راحت میکرد . احتمال می دادم سید به اوسفارش کرده است حرفی نزد . یکبار باخشم بازویش را گرفتم و پرسیدم : لافل بگو روزها سید میاد در مغازه یانه ؟

ایستاد لحظه ای مرا نگاه کرد و گفت : فقط یه سر می زنه و میره . ملتسمانه گفتم : آقا رسول تو رو خدا حداقل به من بگین از حسین چه خبری دارین . سید داره چیکار میکنه ؟ سادات خانم

رسول حرفم را قطع کرد و گفت: چی بگم بهاره خانم فقط می دونم تا روزی که حسین برنگرده ما روی ارمش رونمی بینیم سید داره این در و اون در میزنه شاید یه راهی برای آزادیش پیدا کنه . پرسیدم : حالا شماممئنی که حسین تهران زندانیه؟ گفت : آره اینایی رو که ازمن می شنوین فراموش کنین . ولی بابام یه نفر و پیدا کرده که خیلی امید داره بتونه حسین رو نجات بده . گفتم: یعنی چی ؟ چه جوری ؟ گفت :یکی از اون روحانی های معتبره که حرفش در رو داره . یه قولایی به بابام داده دعا کنین رو حرفش وایسه و کاری رو که گفته بکنه . الان بیشتر از ده روزه که هر روز سید با عمه م میره جلوی دفترش ولی آنقدر شلوغه که نمی تونن برن تو . تازه دو روز پیش موفق شدن وقت بگیرن برای سه روز دیگه بهشون وقت داده . سید امیدواره بتونه یه دستخط ازش بگیره . میگه اگه این کار روبکنه آزادی حسین حتمی . آن شب نفهمیدم سید چه وقت به خانه برگشت ولی صبح زود که بیدار شدم آماده ی رفتن بود . هراسان برخاستم و به گردنش آویختم با نگرانی پرسیدم : کی برمی گردین آقا سید ؟

سرم را به سینه فشرد وگفت : خودم هم نمی دونم شاید شب شاید هم زودتر . گفتم: یه وقت بی خبر نزارین برین تهران ؟ در چشم های نگرانم دقیق شد و گفت : چرا همچین خیالی میکنی؟ مگه من گفتم می خوام برم تهران ؟ گفتم : نه شما حرفی نزدین ولی من احساس می کنم قصد دارین منو تنها بذارین وبرین . به هر حال قولی رو که دادین یادتون نره هر جا خواستین برین منم باهاتون میام .

سرم را میان دودست گرفت چشم هایم را بوسید وگفت : تو فقط دعا کن کاری رو که امروز دنبالشم نتیجه بده اون وقت بهت قول میدم تا روزی که این کوچولو به دنیا بیاد از کنارت تکون نخورم . باز هم خودم را لوس کردم و در حالی که سرم را به سینه اش می فشردم گفتم : مواظب قول هایی که می دین باشین . قول دادن بدون عمل هیچ ارزشی نداره . مادر بزرگ برای نهار تاس کباب پخته بود و حالا برای خوردن غذا صدایم می زد . یادم آمد علی و پدرم هرگز مزه ی شیرین این غذا را دوست نداشتند با یادآوری علی دلم برایش تنگ شد آخرین باری که با علی حرف زده بودم چند ماه قبل بود او با شنیدن جریانات و اتفاقات ایران از آمدن پشیمان شد و قصد برگشتن نداشت . علی برایم گفته بود که احمد هم به تازگی به فرانسه رفته است و قصد ادامه ی تحصیل دارد . ولی از محمود حرفی نزده بود . حتی از مریم هم صحبتی نشد من هم سوالی نکردم می ترسیدم سید بشنود و ناراحت شود او حساسیت زیادی نسبت به شنیدن نام افراد خانواده ی تشکری داشت و من دوست نداشتم او را آزار بدهم . مادر بزرگ باز هم برای خوردن غذا مرا صدا می زد . ولی با دیدن سید که از در وارد شد ذوق زده به طرف راهرو دیویدم و شادمانانه پرسیدم که آیا دستخط را گرفته است ؟ باز هم اشتباه کرده و خودم را لو داده بودم . ولی سید هم غرق در خوشحالی متوجه این موضوع نشد وگفت: گرفتم اینجاست . و با یک دست بر روی جیب بغلش زد . دست دیگرش

را دور شانه ام حلقه کرد و ادامه داد: باید زودتر برسونمش قم به دست حاج آقا که خدا بخواد تا آخر این هفته حسین ازاد می شه .

پدر بزرگ درستهایش را به سوی آسمان بالا برد و مادر بزرگ با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد . لحظاتی بعد همه خوشحال دور سفره نشسته بودیم . بعد از ناهار سید رفت تا بخوابد تصمیم داشت شبانه به سوی قم حرکت کند . نم دانستم با چه کسی می رود ولی قصد داشتم همراهش باشم . فرصت چانه زدن با اون نبود . قبل از هر حرفی زیر پتو خوابش برد . در ساکی کوچک کمی وسایل شخصی را جمع کردم یک دست لباس گرم برای سید و خودم همراه با یک پتو و مقداری مواد خوراکی و ساک را آماده پشت در راهرو گذاشتم من تا به حال به قم نرفته بودم . شاید این دلیل می توانست اوراقانع کند و مرا همراهش ببرد . مادر بزرگ خیلی سعی کرد سید را راضی کند تا فردا صبح زود حرکتش را به تاخیر بیندازد اما سید قبول نکرد و گفت : همیشه صبر کرد . باید تا تنورداغه نون رو بچسبونم . حاج آقا جلوی روی خودم به قم زنگ زد . باید این نامه رو ببرم یه مهر دیگه پاش بخوره اون وقت دیگه آزادی حسین حتمیه . اگه یکی دو روز بگذره ممکنه فاصله بیفته و فراموش بشه اون وقت کارم سخت میشه .

ساعتی بعد بیدار شد . برایش چای و خرما بردم . تلفنی با رسول حرف میزد و ز می خواست اتومبیل را بیاورد . چای را خورده نخورده به حمام رفت من هم لباس مناسبی پوشیدم و آماده شدم . از حمام که بیرون آمد رسول هم رسید . سویچ را به طرفش گرفت و گفت : رنجیر چرخم برآش گرفتم . توی صندوق عقبه . به آب و روغنش هم نگاه کردم خاطر جمع باشین ماشین هیچ عیب و ایرادی نداره .

سید رسول را به راهرو برد و در آنجا چند دقیقه ای حرف زدند . سپس رسول رفت و سید به داخل برگشت . لباس می پوشید که روبه رویش ایستادم و گفتم : منم می خوام با شما بیام . می خوام برم قم زیارت .

نگاهی گذرا به من کرد و گفت : شما همین جا هستی تا من برگردم .

گفتم : آقا سید من نمیذارم شما تنهایی برین .

گفت : من تنها نیستم . ساداتم با من میاد . دوتایی میریم .

چشم هایم پر از اشک شد و گفتم : ولی من دوست دارم با شما بیام هیچ حواستون هست که تا حالا منو هیچ جا نبردین ؟

پلووری را که برایش بافته بودم روی پیراهنش پوشید و در حالیکه کتتش را به تن میکرد گفت نه هیچ در این مورد

فکر نکرده بودم . ولی حالا هم وقت مناسبی نیست . نه هوا و روزگار این اجازه رو میده . نه وضع تو . گفتم : مگه

وضع من چیه ؟ منکه مشکلی ندارم تازه شاید وجود من باعث بشه یه کم با احتیاط تر برین . قول میدم هیچ مشکلی

براتون درست نکنم . من فقط می خوام کنارتون بشینم . و مواظب باشم توی جاده خوابتون نگیره . همین .

با انگشت نوک بینی ام را فشاری داد و گفت : من توی جاده خوابم نمی گیره . تازه این وظیفه رو سادات هم می تونه

انجام بده . تو هم بهتره بیشتر از این با من چونه نزن . اشک هایم روی صورتم ریخت . او هیچ وقت به حرف و

خواستگی من توجه نمی کرد به دیوار تکیه دادم و ضمن پاک کردن اشک هایم به او خیره شدم دنبال کلاهش

میگشت ان راهم پیدا کرد . محتوی جیب هایم را بررسی کرد و وقتی از وجود نامه مطمئن شد سویچ را برداشت و

به طرف در رفت اما دوباره به طرف من آمد اشک هایم را پاک کرد صورتم را بوسید و آهسته گفت : قربون تو برم .

اگه تو اینجا باشی خیال من راحت تره . باگربه گفتم : ولی خیال من راحت نیست . همیشه فقط باید حرف حرف شما

باشه . حرف من هیچ اهمیتی نداره . سرم را بوسید و گفت : مواظب خودت باش . و از در بیرون رفت . مادر بزرگ را

در راهرو بوسید. از پدر بزرگ در حیاط خداحافظی کرد و رفت باز هم پشت پنجره ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. وقتی در را بست صدای گریه ام بلند شد. هوا تاریک شده بود مادر بزرگ آرام آرام نصیحتم می کرد. ولی حوصله ی شنیدن سخنان او رانداشتم. در دل دعا می کردم کاش به جای سادات خانم اوس عباس را همراهش ببرد. به هر حال او مرد بود و اگر مشکلی پیش می آمد در مرد بهتر حلش میکردند. تا یک مرد و یک زن. دستم را روی شکم کشیدم و فکر کردم یعنی اگر وضعم غیر از این بود مرا همراهش می برد؟ مطمئن نبودم اگر چه من سه ماه و نیم از بارداری ام می گذشت و مسافرت حتی راهی دور و طولانی خطری برایم نداشت. این را دکتر گفته بود حتی سید هم این را می دانست ولی نمی دانم چرا دوست نداشت مرا همراه خود ببرد لحظاتی طولانی همان جا ایستادم. سپس ناامیدانه روی مبل نشستم می باید. سر خودم را گرم میکردم. میل های بافتنی و کاموا بهترین سرگرمی برایم بود. قصد داشتم برای نوزاد آینده ام یک کلاه ببافم. دانه ها رامی شمردم و سر می انداختم که با صدای در جا برخاستم و پشت پنجره رفتم. سید بود. حیرت زده او را نگاه کردم. لحظاتی بعدمقابل در اتاق ایستاد و گفت: آگه میخوای بیای عجله کن سادات توی ماشین نشسته. زود باش. برای چند لحظه آنچه را می شنیدم باور نداشتم. صدای سید مرا به خود آورد. از جا برخاستم. بافتنی را رها کردم و در حالی که ژاکتم را به تن می کردم گفتم: وسایلم پشت در راهرو آماده س. شا اونا رو ببرین توی ماشین منم الان میام.

سید رفت. لحظاتی بعد صورت مادر بزرگ و پدر بزرگ را بوسیدم و به طرف حیاط دویدم. سادات خانم در صندلی عقب پشت سر سید نشسته بود من هم در جلو را باز کردم و کنارش نشستم. در همان حال به سادات خانم تعارف کردم و گفتم: چرا رفتین عقب؟ جلو می شستین. سید در حالی که اتومبیل را روشن میکرد گفت: مگه تو دوست نداشتی جلو کنار من بشینی؟ با خجالت گفتم: اره... ولی... حالا چی شد که برگشتین؟ سید با لبخند گفت: می خواستم ثابت کنم که تو هم مهمی. سادات خانم گفت: آگه خسته شدیم بین راه تو یکی از این شهرها می خوابیم. سید جواب داد: آگه خدا بخواد باید تا قبل از ظهر فردا برسیم قم وقتی حاج آقا نامه رو امضاء کرد آگه خسته بودیم شب قم می مونیم. کمی که از شهر خارج شدیم سادات خانم پتو را رویش کشید و خوابید. یک پتو روی پاهای من بود. جاده به نسبت خلوت بود و رفت و آمد زیادی صورت نمی گرفت. سید همچنان که به روبه رو چشم داشت گفت: بهتره یک ساعت دیگه جات رو با سادات عوض کنی دیدن اشک هات پامو شل کرد. خودت که بهتر می دونی یه بار سقط کردی این دفعه باید حسابی مواظب باشی دوست ندارم باز اون اتفاق تکرار بشه به نیم رخش نگاه کردم گفتم: شما هیچ وقت حرف منو باور نمیکنین. ولی قسم می خورم اون دفعه کار نفیسه بود.

گفت: بهتره فراموشش کنی. هر چه بوده گذشته. سپس از آینه نگاهی به عقب کرد و وقتی از خواب بودن سادات خانم مطمئن شد گفت: اون زمینی رو که نشونت دادم یادته؟ گفتم: همون که رفتیم جعبه ی انگور آوردیم؟ گفت: آفرین منظورم همونه. راستش اونو فروختم. تصمیم دارم وقتی برگشتیم این خونه ای رو که توش هستیم به نام تو کنم. دیدم به این خونه علاقه داری. منم اون دوست دارم. می ترسم ناغافل بلایی سرم بیاد. اون وقت نفیسه و رسول نمیذارن چیزی گیر تو بیاد البته وقتی این بچه به دنیا بیاد وضع فرق می کنه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. گفتم: اقا سید من که چیزی از شما نمی خوام فقط باید... گفت: می دونم می دونم چی می خوای بگی. منم که نگفتم همین حالا خونه رو ببر و بفروش فقط می خوام دلت گرم زندگیت باشه و از چیزی ترسی.

گفتم: من بعد از خدا دلم فقط به شما گرمه. خودتون که دارین می بینین دیگه هیچ کس یاد من نیست. بگذریم که من دوست ندارم اونا رو ببینم. دستم را در دست گرفت و فشرد و آهسته گفت: در این مورد حرفی به کسی نزن حتی به مادر بزرگ. ممکنه به گوش رسول یا نفیسه برسه اون وقت شر به پا می کنه.

فکر کردم پس سید خودش می داند که نفیسه زن حسودی است. صدای خروپف سادات خانم نشان از خواب عمیق او می داد. لحظاتی بعد گفتم: چرا به حسین حرفی نمی زنین؟ آخه هدفش چیه؟ تا کی می خواد این طوری همه رو دنبال خودش بدوونه؟ گفت: از کجا می دونی حرفی بهش نمی زنینم؟ حرف تو گوشش فرو نمیره ولی این دفعه می خوام گوشش رو ببیچیونم و بگم از این به بعد دور منو خط بکشه. شام را در حال حرکت خوردیم و شکمان را با کتلتهایی که سادات خانم به همراه سبزی خوردن آورده بود سیر کردیم ولی سید برای خواندن نماز مقابل مسجدی نگه داشت و باز هم به راهمان ادامه دادیم. شهرها را یکی یکی رد میکردیم. هر چه به تهران نزدیک تر می شدیم. شور و التهاب من بیشتر می شد قبل از اذان صبح وارد تهران شدیم. شش سال از آن شهر دور بودم. تغییرات زیادی کرده بود سید بدون توقف مسیر قم را در پیش گرفت. میگفت تا آن امضاء و مهر را نگیرد خیالش راحت نمی شود. گرمای مطبوع داخل اتومبیل و پتویی که پاهایم را گرم میکرد صدای خروپف سادات خانم که عصاره ی خواب را در فضا می پراکند خستگی و بی خوابی و طول راه همه و همه باعث شد که نفهمم چه زمانی پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد. ناگهان با شنیدن صدایی مهیب تکان خوردم و باز در خوابی عمیق فرو رفتم.

کسی در گوشم گفت: بهاره خانم چشمت رو باز کن. چشمهایم را از هم گشودم. برای لحظاتی همه چیز گنگ بود ولی چهره ای که با نگرانی به روی صورتم خم شده و نگاهم می کرد را خوب می شناختم. رسول بود. آنجا چه میکرد؟ وحشت زده با دست آزادم کت رسول را گرفتم و گفتم: من چرا اینجا هستم؟ چه اتفاقی افتاده؟ آقا سید کجاست؟ مگه قرار نبود ما بریم قم؟ سادات خانم کو؟ سپس بدون اینکه منتظر جواب او شوم گریه کنان سید را صدا زدم تلاشم برای آزاد کردن پایم بیهوده ماند. اما دست هایم هر دو آزاد بودند. پتو را به طرفی انداختم. باید می رفتم. رسول روی من خم شده بود و در حالی که پرستار را صدا می زد با نگهداشتن دودستم مانع حرکت من می شد. تقلای بیهوده ای را میکردم. جیغ میکشیدم و سید را صدا می زدم. دو پرستار به کمک رسول آمدند لحظاتی بعد ناتوان روی تخت از حال رفتم. در ذهنم به جستجو پرداختم. تکه پاره های آنچه را در ذهنم از آخرین لحظات باقی مانده بود به هم گره زدم و ناباورانه فهمیدم که تصادفی وحشتناک را شنیدم: بچه م! ... سربچه م چی اومد؟ اما ضعف دوباره بر من مستولی شد و روی بستر بیهوش شدم. نمی دانم چقدر گذشته بود. که دوباره چشم باز کردم. حالا هوشیار بودم. نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود حتی رسول هم نبود. با به یاد آوردن آنچه بر سرم آمده با صدای بلند گریه کردم. پرستاری سراسیمه به داخل دوید و گفت: آروم باش عزیزم. گریه کنان گفتم: یکی به من بگه چی شده؟ بچه م چی شد؟ شوهرم کجاست؟ سادات خانم؟ اون کو؟

پرستار با دست روی گونه ام کشید و در حالی که ملافه را مرتب میکرد گفت: اگه قول بدی آروم باشی. برات میگم چی شده. شوهرت حالش خوبه. توی اتاق بغلی خوابیده اون خانوم هم مرخص شد و رفت. ولی بچه ت رو از دست دادی. خدا رو شکر کن که حال خودت خوبه.

با شنیدن این حرف بعد از لحظه ای سکوت هوار کشیدم و چنگ در ملافه انداختم پرستار را پس زدم و خودم را به طرف پایین تخت کشیدم. پرستار به تنهایی حریف من نبود. سرم از دستم خارج شد و خون روی دستم را گرفت.

چند نفر به داخل اتاق دویدند . ناتوان تر از آن بودم که در برابر آن ها مقاومت کنم . یک نفر پرسید : مگه بهش گفتی ؟ فریاد کشیدم : دروغگوها ! چرا ولم نمی کنین ؟ همه تون دارین به من دروغ می گین . شوهرم کجاست ؟ اونو نشونم بدین . رسول داخل شد روبه رویم ایستاد و گفت : اروم باش بهاره . طوری نشده . سوزن سرم باز هم در رگم جای گرفت و لحظاتی بعد سست و بی رمق از لای چشمان نیمه بازم به رسول نگاه کردم . اتاق خلوت شد و حالا تنها رسول بود که کنار تختم ایستاده و حرف میزد . پلک هایم سنگین شد و لحظاتی بعد همه جا مقابل چشمم تار و سپس ناپدید شد . وقتی بیدار شدم رسول روی صندلی نشسته بود و چرت میزد . آهسته صدا زدم : آقا رسول شما چرا اینجایی ؟

گفت : منتظرم شما حالت بهتر بشه از اینجا ببرمت . به سرو لباسش نگاه کردم وضع مناسبی نداشت . ریش های درآمده و چشمان پف کرده اش نشان از بی خوابی های طولانی داشت . با بعضی گفتم : مگه سید نیست ؟ چرا شما زحمت بکشین ؟

گفت : اون همراه عمه سادات رفتن مشهد من اینجاموندم که مواظب شما باشم . پرسیدم : چند روزه اینجام ؟ گفت : زیاد نیست دو سه روزه . گفتم : چرا سید منتظر من نشد و رفت ؟ گفت : اونم حالش خوب نبود . من ازش خواستم بره . من جای اون مواظب شما هستم . سرم را به طرف دیگر چرخاندم و با بغض گفتم : حتما از دستمن عصبانیه . این دفعه هم بچه رو از دست دادیم . تقصیر من بود . برای اومدن اصرار کردم . سپس ملافه را روی صورتم کشیدم و با صدای بلند گریستم . وقتی ملافه را پس زدم چشم های رسول هم اشک الود بود گفتم : انگار وضع من از همه بدتره کی مرخص می شم ؟ گفت : معلوم نیست دکتر میگه پات بایدعمل بشه . گفتم : سید هم که حتما نمی تونه بره مغازه راستی نرفت دنبال کارش . رسول به طرف پنجره رفت از پشت به او چشم دوخته بودم . احساس می کردم شانه هایش می لرزد . لحظاتی بعد از اتاق خارج شد . تمام سطح سرم باند پیچی شده بود و زیر آن احساس سوزش میکردم . وقتی رسول بازگشت . به نظرم می آمد صورتش در هم مچاله شده به من نگاه نمی کرد . مشتی پول در کیفم گذاشت و گفت : پرستار میگه دکتر سفارش شما رو کرده . گفت : که من می تونم تلفنی حالت رو ببرسم . هر وقت مرخص شدی میام دنبالت . گفتم : دیگه لازم نیست شما زحمت بکشی . آقا سید خودش میاد سراغم . رسول سری تکان داد لحظه ای با تردید مرا نگاه کرد و گفت : اگه کاری داشتی پول توی کیفه هست . از پرستار بخواه تلفن بزنه و به من خبر بده خودم رو می رسونم . دلم میخواست بدانم چرا تااین حد خودش را مسوول من میداند ؟ چرا نمی گوید با سید تماس بگیرم ؟ بر خلاف همیشه به نظر به می رسید نسبت به من محبت دارد . چشم به پنجره دوختم و اشک صورتم را پر کرد . دکتر با پرستار حرف می زد . و وضعیت مرا از او می پرسید . صدایش چقدر آشنا بود سرم را طرفش چرخاندم و به او خیره شدم نه ! مطمئن بودم که هوش و حواسم درست کار میکرد و من عقلم را از دست نداده بودم غیر ممکن بود اشتباه کنم . او را از بچگی می شناختم . از همان زمانی که خودم را شناخته بودم . در حالی که روی پرونده ای که دستش بود مطلبی را یادداشت می کرد هر چند لحظه یک بار از زیر چشم نگاه می گذرا به چشم های خیره مانده ام بر روی خود میکرد و باز مشغول نوشتن می شد . باور کردنی نبود . یعنی او همان محمود بود ؟ آنجایچه می کرد ؟ نمی توانستم نگاه از او بگیرم . همین قدر که فریاد نکشیده بودم جای تعجب داشت . مشغول صحبت با پرستار بود اصطلاحاتی را که به کار می برد همه پزشکی بود و از حرف هایشان سردر نمی آوردم . درعین حال نمی توانستم حدس بزنم او هم مرا شناخته است یانه . سرم را به طرف دیگر چرخاندم و به پنجره چشم دوختم . دیگر وجود او برایم مثل سابق نبود و هیچ شور و انگیزه ای را در من بر نمی انگیخت . در آن لحظه

مهم ترین مساله برایم کودکی بود که از بین رفته بود و آگاهی از وضعیت سید که به صورت مجهول در مغزم بزرگ می شد . دندان هایم را روی لیم فشردم . رسول هم رفته بود . تنها بیماری بودم که همراه نداشتم ولی جمله ی رسول در ذهنم می رقصید : دکتر سفارش شما رو کرده پس او مرا شناخته و هم او بود که سفارش مرا کرده بود . پرستار مشغول باز کردن باند دور سرم شد و دکتر از من پرسید : حالتون چطوره؟

لبهایم را روی هم فشردم و اشک از گوشه های چشمم روان شد . سید از من رو برگردانده بود . شاید هم به این طریق تنبیهم می کرد . ولی او آدمی نبود که در این شرایط مرا تنها بگذارد و برود. پس به طور حتم خودش هم وضعیت ویژه ای داشته است . دوباره صدایش در گوشم نشست . پرسید : در سرتون احساس درد می کنین ؟ بی آنکه به او نگاه کنم گفتم : تا وقتی نفهمم به سر شوهرم چی اومده به هیچ سوالی جواب نمیدم . لحظه ای با تردید به من نگریست و بعد پرسید : مگه همین آقایی که رفت شوهرتون نبود ؟

وقتی متوجه شد جوابی نمی دهم نگاهی به پرستار کرد پرستار شانه اش را بالا انداخت و به این طریق اظهار بی اطلاعی کرد او روی سرم مشغول شد و بعد از آن باند جدیدی درو سرم بست و رفت . دقایقی بعد پرستار به اتاق بازگشت و در حالی که مشغول تعویض بطری سرم بود پرسید : اون آقا و خانمی که همراهتون بودن چه نسبتی باشما داشتن ؟ گفتم : شما اول بگین براشون چه اتفاقی افتاده تا من جوابتون رو بدم . گفت : اونا حالشون خوب بود مرخص شدن . پرسیدم : یعنی رفتن مشهود؟ گفت: من دیگه نمی دونم کجا رفتن . گفتم : اون مرد شوهرمه و اون خانم هم خواهر شوهرمه . سرش را تکان داد و من باز پرسیدم : می شه برام بگین چه اتفاقی افتاده ؟ گفت : ظاهرا شوهرتون خیلی خسته بوده خوابش برده و تصادف کردین همین . گفتم : این طور که معلومه من بیشتر از همه صدمه دیدم . گفت : شاید ... راستی پس این آقایی که ده دقیقه پیش اینجا بود چه نسبتی با شما داره ؟ گفتم : رسول ؟ اون پسر شوهرمه . لبخندی زد و قصد رفتن کرد پرسیدم : دکتر نگفت کی مرخص می شم ؟

گفت : عجله نکنین احتمالا پاتون باید عمل بشه. وزنه ی سنگینی به پایم بسته بود که عذابم می دادولی بیشتر روز را در خواب بودم . اگر می توانستم با سید حرف بزنم از او می خواستم مرا ببخشد و به او قول می دادم از این پس هر آنچه از من بخواهد بی چون و چرا می پذیرم . ناگهان فکری در مغزم جرقه زد . می توانستم به خانه ی مادربزرگ زنگ بزنم و از سید عذرخواهی کنم . نمی بایست او را مجبور می کردم مرا همراه خودش بیاورد هر چند دیر وقت بود ارزشش را داشت زنگ را فشردم و پرستار از در وارد شد . گفتم : می خوام یه تلفن بزنم گفتن که می تونم این خواهش رو از شما بکنم . کمی تردید کرد و بعد پرسید : به کجا میخواین زنگ بزنین ؟ گفتم : مشهود . گفت :

متاسفم لابد می دونین که صفر تلفن های مابسته است و ما غیر از تهران با جای دیگه نمی تونیم تماس بگیریم . برای این کار فقط باید از تلفنخونه استفاده کنیم که اونم الان تعطیله . می تونین فردا این کارو بکنین . با حرکت چشم به او فهماندم که متوجه منظورش شده ام . در هر صورت می بایست تا روز بعد صبر میکردم . ساعتی بعد پزشکی دیگر پایم را معاینه کرد فریادم به آسمان رفت وقتی او رفت دارویی را در سرم ریختند ولی تا ساعتی بعد از رفتن او گریه می کردم . زندگی برایم تیره بود سید از من رو برگردانده و من کودکم را از دست داده و باعث دلسردی و یاس سید شده بودم خودم نیز با بدنی مریض و سر و پای شکسته در بیمارستان اسیر بودم . و حالا بعد از سال ها محمود را می دیدیم . آن هم در زمان و مکانی که هیچ انتظارش را نداشتم . اگر سید می فهمید محمود در یک قدمی من است چه میکرد؟ گاه گاه با صدای آژیر خطر سر و صدا و جنب و جوشی در بیمارستان دیده و شنیده میشد که بعد از صدای انفجاری مهیب دوباره اوضاع به حال قبل برگشت . روز بعد دیگر محمود را ندیدم و تلاشم برای

برقراری با مشهد هم بی نتیجه ماند اما بعد از ظهر از دیدن کسی که به عیادتم آمده بود شگفت زده شدم. زهرا خانم بود. مرا در آغوش می فشرد و گریه میکرد و در حالی که سر و رویم را می بوسید. گفت: کجا بودی مادر؟ کجا گذاشتی رفتی؟ دیگه چشم برام نمونده انقدر که گریه کردم پیر تو شدم عزیزم. می دونستم که بر می گردی. من به همه می گفتم که تو هر جا باشی بر می گردی پیش خودم. ولی اینا باور نمی کردن. دلم داشت می ترکید. الهی قربونت برم مادر. سپس سرش را به طرفین تکان داد و با گریه ادامه داد: این بی انصافا فقط دوست دارن منو عذاب بدن. می گفتن تو دیگه بر نمی گردی خدا رو شکر که بالاخره بهشون ثابت شد من اشتباه نمی کردم. تازه همین دیشب محمود به من گفت تو تصادف کردی توی بیمارستانی خیال میکنه من انقدر پیر شدم که نمی فهمم چی به چیه؟ میگفت بهاره توی بیمارستانه. خیال می کنه می تونه منو گول بزنه. بهاره که اصلا تهران نیست شنیدم شوهر کرده رفته مشهد عموش میگفت از روزی که رفته هیچ سراغی از کسی نگرفته ولی تو مادر جون اگه تونستی یعنی وقتی حالت خوب شد و راه افتادی برو سراغش پیداش کن آخه او با تو مثل خواهر بود. نمی دونم چی شد که یهو غیبش زد و رفت. حیرت زده او را نگاه میکردم. با گوشه ی چادر اشک هایش را پاک کرد صورتم را بوسید. پرسید: خودت پشت فرمون بودی مادر؟ چرا احتیاط نکردی؟ حتمی بازم داشتی تند می رفتی هزار بار بهت گفتم ماشین چند تاتیکه آهنه. همیشه بهش اطمینان کرد انقدر پاتو روی گاز فشار نده چرايه خرده فکر من و پدر پیرت نیستی؟ او بیچاره از غصه ی تو زبونش بند اومده. نشسته روی چرخ. بذار از محمود بپرسم اگه حالت خوبه ببرمت خونه. خودم مواظبت می شم. اینجا آدم سالم هم مریض می شه. بریم خونه. باباتم تو رو بیینه باور میکنه که من دروغ نمی گفتم که تو یه روز بر میگردی. نمی دونی مادر از وقتی که رفتی خونه مون شده ماتمکده می دونم از دست من وبابات ناراحتی ولی خدا رو گواه می گیرم که نیت ما خوشبختی تو بود. اگه می دونستیم انقدر ناراحت می کنیم هیچ وقت باهات مخالفت نمی کردیم. هنوزم دیر نشده مهم خودتی که ایشالا سالم بر میگردی خونه وهمه چی درست می شه. الهی مادر پیش مرگت بشه. الهی درد و بلای تو بریزه تو کاسه سر من. باز هم مرادر آغوش گرفت و بوسید و با شنیدن صدای محمود که می گفت: اون مریضه مادر اذیتش نکن. از من فاصله گرفت. هاج و واج به آن دو نگاه میکردم زهرا خانم ضمن اینکه با چادر چشم هایش را پاک می کرد گفت: حالا دیدی مادر؟ حالا باور کردی که من درست می گفتم؟ دیدی هیچ کدوم حرف منو قبول نمی کردین؟ حالا باورتون شد که می گفتم: مریم من بر میگردد؟ گفتم اگه یه روز از عمرم مونده باشه اون بر میگردد؟ گفتم که مریم فقط از من و باباش قهر کرده ولی یه روزی بالاخره می فهمه اشتباه کرده و ما تقصیری نداشتیم و بر می گرده؟ محمود در حالی که بازوی مادرش را میگرفت گفت: ولی مادر شما بازم داری اشتباه میکنی. اجازه بده... زهرا خانم بازویش را از دست محمود بیرون کشید و در حالی که صورت را نوازش میکرد گفت: شما جوونا هیچ وقت حرف پدر و مادرتون رو باور نمیکنین. ولی من دیگه از کنار دخترم تکون نمی خورم. انقدر اینجا می شینم تا حالش خوب شه ببرمش خونه پدرت هم باید مریم رو بیینه. می دونم وقتی چشمش بهش بیفته حالش خوب میشه. زبونشم ایشالا باز میشه.

زهرا خانم همچنان که حرف می زد از کیفیت چادر سفیدی رایبرون آورد چادر مشکی اش را به دقت تا کرد و درون کیف گذاشت. سپس چادر سفید را سر کرد و گفت: من اینجا پیشش می مونم. تودیکه نمی خواد نگران باشی. خودم مواظبشم. تو به فکر بابات باش باید به اون برسی. من تا روزی که مریم اینجاست. از کنارش تکون نمی خورم. محمود لحظه ای به من و مادرش نگاه کرد و از اتاق خارج شد. باور نمی کردم یعنی این همان محمودی بود که عاشق و بیقرارش بودم!؟

زهره خانم همان طور که گفته بود قصد ماندن داشت هیچ کس حریف او نبود به حرف ها و رفتار او خیره بودم در رفتارش غیر از آنکه مرا جای مریم گرفته بود هیچ مورد غیر معمولی وجود نداشت آن شب را کنار تخت ماند و چون سربازی وظیفه شناس مراقبتم را بر عهده گرفت . روز بعد در کنار تخت دیگری گذاشتند و به این ترتیب ماندن زهره خانم در کنارم تثبیت شد. آن روز پرستار را صدا زدم و مقداری کف دستش گذاشتم و شماره ی مادر بزرگ را به او داد تا برایم بگیرد . ده دقیقه بعد تلفن اتاق زنگ زد . خودم گوشی را برداشتم و صدای گرفته و خسته ی پدر بزرگ را شنیدم نمی دانم چرا با شنیدن صدای او به گریه افتادم انگار که ماه ها بود از او دور بوده ام .
گفتم : پدر بزرگ من بهاره هستم .

گفت : حالت چگونه باباجون ؟

گفتم : لابد می دونین من توی بیمارستانم سرم رو عمل کردن پام شکسته نمی تونم تکون بخورم مادر بزرگ چگونه؟

باصدایی در مانده گفت : میخوای چگونه باشه بابا؟

گفتم : روم سیاه پدر بزرگ بد جوری اینجا اسیر شدم . نمی تونم پیام کمکتون آقا سید اونجاست ؟ ناگهان صدای های های گریه ی پیر مرد ایشم زد . با گریه پرسیدم : چی شده پدر بزرگ ؟ راست بگین . با گریه گفت : دیگه می خواستی چی بشه بابا ؟ مگه خبر نداری بدبخت شدیم ؟ مگه نمی دونی چه بلایی به سرمون اومده ؟ پسر رفت . امیدم نور چشمم . پشت و پناهم . همه کس و کارم رو خدا ازم گرفت ؟ دخترم و گرفت . دیگه کسی رو ندارم . دیگه کسی برام نمونه . نمی دونم چرا خدا ...

گوشی از دستم افتاد جیغ کشیدم . خودم رابه طرف بالا کشیدم می خواستم بلند شوم ولی پایم گیر بود . می خواستم فرار کنم . هوار کشیدم چنگ در صورتم انداختم . باند ها از روی سرم کنده شد از دستم خون می ریخت و سرم روی هوا به هر طرف می چرخید . فریاد هایم همه را وحشت زده کرده بود آه که اگر پایم گرفتار نبو سراپا برهنه در خیابان ها می دویدم . از تخت به زیر سرنگون شدم و پایم با وزنه ای که به آن آویخته بود کشیده شد . در اتاق و راهرو هیاهویی در گرفت . هیچ کس حریفم نبود . پرستار ها اسیرم کردند . زهره خانم بر سر و رویش می زد و اشک می ریخت . دستی روی دهانم قرار گرفت . دندان هایم را بر آن فشردم و هوار کشیدم . گلویم خراشیده شد تقلایم برای رهایی بی فایده بود چهره ی محمود را می دیدم که برای آرام کردنم تلاش میکرد . نفسم تنگ شده بود . در مغزم هیاهویی بر پا بود . دوباره آن چکش در سرم به شدت بر روی پتک می کوبید . اتاق دور سرم چرخید و چشم هایم تار شد و لحظاتی بعد سست و بی توان چشم به سقف دوختم . چهره ی محمود که بر روی صورتم خم شده بود آخرین چیزی بود که به یادم ماند . سپس به خوابی عمیق فرو رفتم .

وقتی چشم باز کردم سید کنارم بود و لبخند می زد . دست هایم را در دست گرفت و در حالی که بر روی آن ها بوسه می زد گفت : تو باید استراحت کنی آنقدر خودت رو آزار نده . با بغض گفتم : بازم با کارهام شما رو ناراحت کردم .

بچه مون ... انگشتش را روی لب هایم گذاشت و گفت : هیس همه ش خواست خداست . می خواستم برای سید توضیح بدهم که وجود محمود در آنجا هیچ ارزش و اهمیتی برایم ندارد ولی انگار هر حرفی را ناگفته می فهمید . صورتم را بوسید و گفت : فکر هیچی رونکن فقط باید مواظب خودت باشی . چشم هایم را بستم و به خواب رفتم . دوباره که چشم باز کردم دستم در دست مامان بود و محمود روی سرم کار میکرد . علی ناخن های دستم را نگاه کرد و گفت : هر چی خون داشته رفته باید چند واحدی خون بهش بزیم وضعیت خطرناکه . داره هذیون میگه . کی

بهش خبر داده؟ مامان گفت: کسی بهش حرفی نزد خودش تلفنی باخبر شد. می خواستم از مامان و علی پرسم چرا خودشان را سفید پوش کرده ند ولی علی در حالی که پلک پایین چشمم را نگاه میکرد گفت: من توی بیمارستان می مونم. باید امشب مواظبش باشین. هیجان براش سمه نباید میذاشتین به کسی تلفن کنه اگه دوباره شلوغ کرد منو خبر کنین با احساس نوری شدید که به پشت پلک هایم می تائید ارام چشم باز کردم. نورچشم هایم را میزد ولی قبل ازاینکه دوباره آن ها ببندم چهره ی نگران زهرا خانم به رویم خم شد و پرسید: بیدار شدی مادر؟ حالت چطوره؟ بانگهای به اطراف تمام اتفاقات گذشته برایم زنده شد و به یادم امد که در تصادفی در جاده ی قم همه کسم را از دست دادم. دستم را بر روی چشم ها و دندان ها را بر لبم فشردم. باصدای بلند گریستم و دردل فریاد زدم: کجا رفتی سید؟ هیچ نیرویی در بدن نداشتم و ضعف همه ی وجودم را گرفته بود. زهرا خانم با دستمال صورتم را تمیز می کرد و من در دل میگفتم: خدایا دوباره آوارگیم شروع شد؟

لحظاتی بعد درحالی که چشم به پنجره دوخته بودم صدای قدم ها و بعدصدای محمود راشندیم که با پرستار حرف میزد. وجودش برایم بی تفاوت نبود. احساس نفرتی عمیق نسبت به او در وجودم ریشه می دواند. برای دیدنش حتی سرم را نیز حرکت ندادم. انگار دیگر آن وزنه به پایم نبود. ولی دور سرم همچنان باند پیچی شده بود. به پرستار گفت: نظر دکتر صالحی چیه؟

پرستار جواب داد: دکتر صالحی هم مثل شما می خوان هر چه زودتر عمل بشه. می گفتن حالا که وضعیتش بد نیست بهتره فردا اول وقت این کار رو بکنن. از نظر شما...

محمود گفت: نه مشکلی نداره. بهتره زودتر این کار انجام بشه. ممکنه با این اوضاع دیگه فرصت به این خوبی پیش نیاد. می بینین که هر روز چقدر زخمی میارن اتاق عمل همیشه پره.

پرستار گفت: ولی دکتر از کی... محمود جواب داد: خودم مسوولیتش رو قبول می کنم. پرستار گفت: بهتره مادرتون رو هم راضی کنین برن خونه استراحت کنن الان به هفته س که اینجان.

محمود جواب داد: من که حریفش نمی شم. بهتره شما خودتون این کار رو بکنین. شاید راضی شد. ساعتی بعد دو پرستار برای بردنم آمدند. زهرا خانم معترضانه پرسید: کجا می برینش؟ پرستار جواب داد: اتاق عمل. زهرا خانم گفت: قرار بود فردا عمل بشه. پرستار جواب داد: ولی فردا سرمون خیلی شلوغه. مریض دکتر تشکری رو نمی شه زیاد منتظر گذاشت. دکتر صلاح دیدن همین امروز این عمل انجام بشه. سپس در حالی که مرا روی تخت روان می گذاشتند اضافه کرد: می دونین که مابه تختامون خیلی نیاز داریم. نگاهم به لامپ های سقف راهرویی بود که مرا به اتاق عمل می رساند. نمی دانم چه مدت بعد باکمک پرستار روی تخت نشستم. زیر سرم بالشی گذشت و وقتی محمود باند را از روی سرم برداشت جای بخیه ها را ضد عفونی کرد. یک طرف سرم مونداشت ولی موهای سمت دیگرم روی شانه ام ریخته بود. از زهرا خانم خبری نبود. پرستار وسایل ضد عفونی را با چرخ از اتاق بیرون برد. محمود همچنان که روی سرم مشغول بود آهسته گفت: مادرم تو رو با مریم اشتباه گرفته. متوجه هستی که؟

جوابی ندادم. ادامه داد: متاسفانه به کم تعادل روانیش به هم خورده. قراره امروز مرخصت کنم. فعلا بهتره به مدت توی تهران بمونی تا وضع پات درست بشه. این حداقل چهل روز زمان می بره. مادرم رفته اتاق مریم رو برات آماده کنه. قراره تو رو ببرم اونجا.

وحشت زده به او خیره شده. نمی دانم در نگاهم چه دید که گفت: چاره ی دیگه ای نداشتم. اون هیچ جوری زیر بار نمی ره به خانواده ت خبر میدم بیان اونجا سراغت. یادم آمد دیگه خانواده ای برایم نمانده است و با رفتن سید

تمام آن افرادی که دوستشان داشتم یا نداشتم برایم غریبه اند پس دیگر فرقی به حال نداشتم کجا بروم . وقتی سکوت را دید ادامه داد : بعد از اینکه گچ پات باز شد و میله رو در آوردن می تونی بری مشهد ولی الان این کار برات خطرناکه لحظاتی بعد پرستاری برای کمکم وارد اتاق شد و محمود بیرون رفت لباسم را به تن کردم . باکمک پرستار روی صندلی چرخدار نشستم . بیرون سوز سرد به صورتم خورد . لحظاتی به آسمان و سپس به اطراف حیاط بیمارستان نگاه کردم . محمود لباس پوشیده از راه رسید باکمک او روی یک پا ایستادم و سپس روی صندلی جلو نشستم وقتی اتومبیل از خیابان ها عبور میکرد انگار سال ها بود که از آن شهر و دیار دور بوده ام . همه چیز به نظرم عجیب و غریب و تازه می رسید . در تمام طول راه تا خانه سکوت بین ما شکسته نشد . زمانی که از سر کوچه شان پیچید احساس کردم قلبم زیر و رو می شود. حیاط و ساختمان همان بود که بود . اتومبیل را مقابل پله های ایوان نگه داشت با کمک زهرا خانم پیاده شدم و قبل از اینکه به خود بیایم سرو رویم را غرق بوسه کرد . محمود به کمکم آمد زیر بغلم را گرفت واز پله ها بالا رفتم . آقای تشکری روی صندلی چرخدار در راهرو نشسته بود مقابل پای آقای تشکری ایستادم و بی اختیار دست در گردنش انداختم و روی شانه اش گریستم . او هم بی صدا گریه میکرد . سپس باکمک زهرا خانم به اتاق مریم راهنمایی شدم . آنجا چیزی تغییر نکرده بود همه جا مثل سابق بود محمود اتاق خودش را داشت و احمد هم اتاق خودش که در آن باز بود . با اینکه عکس بزرگی از مریم روی میزی کوتاه در کنار اتاق نشیمن خودنمایی می کرد تعجب میکردم که زهرا خانم باز هم مرا با او اشتباه می گرفت . لحظه ای بعد زهرا خانم دو چوب زیر بغل به اتاقم آورد و گفت: بیا عزیزم باکمک اینا راحت تر می تونی راه بری لباسات رو عوض کن بیا توی آشپزخونه . ناهار آماده س .

لبه ی تخت نشستم و به اطراف نظر انداختم همه چیز مثل سابق بود. دلم می خواست بدانم مریم کجاست و چرا مادرش این طور با من رفتار می کند . ولی مهم ترین مساله برای خبر گرفتن از مشهد بود که می باید منتظر فرصتی مناسب می ماندم . با کمک چوبدستی ها به آشپزخانه رفتم . آقای تشکری روی صندلی چرخدارش پشت پنجره ی رو به حیاط نشسته بود من هم روی اولین صندلی نشستم و به حیاط خالی چشم دوختم . غیر از درخت های خشکیده و یخ و برفی که کنار حیاط روی هم تلنبار شده بود چیزی دیده نمی شد . نمی دانم آقای تشکری در آنجا به دنبال چه می گشت . زهرا خانم در حالی که مشغول کشیدن غذا از قابلمه در دیس بود حرف میزد و می گفت : خدا رو شکر که برگشتی دوباره همه مون دور هم جمع شدیم . فقط حیف که بچه م احمد نیست . دیروز با شوکت خانم از صبح داشتیم خونه رو تمیز می کردیم . تا ظهر فقط اتاق تو رو تمیز کردیم بیچاره شوکت خانم از کت و کول افتاد . تمام در و پنجره هارو شست . تمام پرده ها رو اتو کشید . ملافه هی تختت رو عوض کرد خونه رو کردیم مثل یه دسته گل . این خونه فقط تو رو کم داشت که الحمدالله خدا تو رو هم رسوند . باباتم کم کم بایداز روز اون صندلی بلند شه . دلم پوسید بس که با کسی حرف نزدم . انگار حرف زدن یادم رفته . دیس برنج را روی میز گذاشت و ادامه داد :

توی این وضعیت که اون از خدا بی خبر هر لحظه بمب می ریزه رو سرمون بهتره همه کنار هم باشیم . نمی دانم چرا آقای تشکری ساکت بود و هنوز کلمه ای از او نشنیده بودم تلویزیون روشن بود و اخبار پخش می شد بیشتر مربوط به جنگ و جبه بود . زهرا خانم بشقابی پر از پلو را به آقای تشکری داد . حالا با کمی دقت در چهره اش می فهمیدم که یک طرف صورتش تغییر کرده است . یک دستش هم درست کار نمی کرد پس به طور حتم سکنه کرده بود . ولی از سکوتش سر در نمی آوردم . باز هم نگاهم روی صفحه ی تلویزیون میخکوب شد . تقویم را اعلام میکرد . خداوندا ! غیر قابل باور بود ! نزدیک به دو ماه از آن زمان می گذشت ! چطور متوجه گذشت این همه مدت نشده

بودم؟ چرا رسول سراغی از من نمی گرفت؟ چرا هیچ یک از اعضای خانواده ام به سراغم نیامده بود؟ خانواده ام؟ کدام خانواده دیگر کسی برایم نمانده بود. اگر محمود مرا به خانه اش نمی برد. تکلیف من چه بود؟ شاید باز هم مجبور می شدم به خانه ی عمو جلیل یا عمه صدیق بروم. نه نه هرگز محال بود که دیگر به آنجا برگردم.

زهره خانم بشقاب غذا را جلوی دستم گذاشت و گفت: بخور مادر حواست کجاست؟ به او خیره شدم او هم تغییرات زیادی کرده بود. گذشت شش سال روی او مثل گذشت بیست سال بود. راستی روزگار چه بر سر این خانواده آورده بود؟ در حالی که غذایم را میخوردم. به چشم های مهربان آقا چون نگاه میکردم. آهسته غذایش را می خورد. در حیاط اثری از اتومبیل محمود ندیدم. بی شک مرا گذاشته و رفته بود. بعد از ناهار روی تخت مریم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. زندگی بعد از سید را نمی خواستم ولی زهره خانم مشکلی بود که نمی توانستم نسبت به آن بی تفاوت بمانم. بی آنکه بفهمم چشم هایم گرم خواب شد و زمانی که چشم باز کردم زیر پتویی گرم و نرم خوابیده بودم. چوبدستی هایم کنار تخت بود. آن ها را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. آقای تشکری همچنان پشت به در و رو به حیاط روی صندلی اش نشسته بود. بر خلاف گذشته خانه پر از بی حوصلگی و سکوت بود. زهره خانم وارد آشپزخانه شد و گفت: بشین برات چایی بریزم. نباید روی پات فشار بیاری. روی صندلی نشستم و او ضمن اینکه استکان چای را مقابلم می گذاشت گفت: محمود زنگ زد. استکان راه به لبم گذاشتم و به او چشم دوختم. ادامه داد: میگفت فردا یکی از دوستان میاد دیدنت. خونسرد به او نگاه میکردم. احتمال می دادم از دوستان مریم باشد. حالا می باید مشکلات و مسایل او را هم با خودم می کشیدم. من حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم و نقش بازی کردن در این شرایط برایم کار دشواری بود زهره خانم ادامه داد: می گفت از راه دور میاد از مشهد احتمال می داد.... متوجه ی بقیه ی حرف هایم نمی شدم. پس این وابسته ی خودم بود ولی چه کسی؟ غیر از رسول چه کسی ممکن بود برای دیدنم بیاید؟ فکر کردم اگر پایم مشکلی نداشته باشد شاید همراهش بروم. زهره خانم بشقابی پر از میوه را مقابلم گذاشت و خودش هم مشغول شد در حالی که حرف زدن را فراموش نمی کرد. احساس میکردم همه چیز در آن خانه زیر و رو شده است. شخصیت آدم هایش عوض شده و شور و نشاط قبلی جاییش را با عنصری به نام نکبت عوض کرده بود. شب در اتاق مریم به روی تخت او خوابیدم و خواب مریم را دیدم و بعد از او سید به سراغم آمد. دست در دست هم در باغی پر از گل می دویدیم که با صدای مهبی از خواب پریدم و بی اختیار جیغ کشیدم و شروع به گریه کردم. شاید دیدن سید به این حالت کشنده بود. تاریکی و ظلمات اتاق نیز بر وحشتم می افزود. ابتدا زهره خانم و سپس محمود در اتاقم حاضر شدند. در آغوش زهره خانم و روی شانه اش گریه کردم. محمود یک قرص را بایک لیوان آب به دستم داد تا بخورم. بعد از آن تا نزدیک ظهر در خواب بودم. وقتی بیدار شدم صدای گفتگوی دو مرد را از داخل اتاق نشیمن می شنیدم. ولی توان بلند شدن نداشتم. با ورود زهره خانم چشم به او دوختم. مهربانانه دستی روی سرم کشید و گفت: نمیخواهی بلند شی مادر؟ مهمونت هم رسیده. خیلی وقته منتظره تا بیدار شی. نگاهم از روی او به سمت در چرخید. رسول جلوی در ایستاده بود در بستر نشستم و با کمک دو دست پایم را در وضعیت راحت تری قرار دادم. رسول سلام کرد. با دیدن او بغض در گلویم جمع شد. گفتم: بشین. روی صندلی نشست پرسیدم: حالت چطوره؟ نفیسه چطوره؟ گفت: بد نیستیم. شما چطوری؟

گفتم: داری می بینی که توی چه وضعیتی گیر کردم چه جور اینجای رو پیدا کردی؟

گفت: مرتب زنگ میزدم بیمارستان حالت رو می پرسیدم. وقتی می گفتم مریض دکتر تشکری هستی درست و حسابی جوابم رو میدادن. پریروز با خود دکتر حرف زدم. گفت: که مرخصت کرده. راستی اینجا کجاست؟ اینا چه نسبتی باشما دارن؟

گفتم: اینجا در واقع خونه ی بچگی منه و اینا در حکم پدر و مادر دوم من هستن. تمام دوران کودکی و نوجوانی من اینجا و با این خانواده گذشت. اون خونه رو به رویی خونه ی مادربزرگم بود که من سال ها اونجا زندگی می کردم. ولی حالا اینجا احساس بیگانگی میکنم. دلم میخواد برگردم مشهد. سپس پرسیدم: با سید و سادات خانم چه کردین؟ یعنی... گفت: بردیمشون مشهد همون جا دفن شدن.

گریه ام گرفت و گفتم: باورم نمی شه دیگه سید نیست ای کاش منم باهاش مرده بودم. گفت: عمر دست خداست. گفتم: حسین چی شد؟ کسی نرفت دنبال کارش؟ گفت: چرا اوس عباس بعد از مدتی اون نامه رو برد قم ولی فایده نداشت. انگار موضوع به کل فراموش شده بود. زیر لب گفتم: بیچاره حسین. ساعتی بعد باز هم رسول مشتی پول برایم گذاشت و رفت. او هیچ مسوولیتی در قبال من نداشت. نمی دانم چرا خودش را مسوول من احساس میکرد. بعد از رفتن او زهرا خانم در حالی که زیر دستی ها و ظرف میوه را جمع میکرد پرسید: مریم جون اونی که حرفش رو می زدی همین پسره بود؟

برای لحظاتی بی آنکه منظورش رو بفهمم به او خیره شدم. سپس بی هدف سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. خودش را با کر مشغول کرد و گفت: خودت می دونی مادر صاحب اختیاری ولی هنوزم میگم این پسره در حد تونیست. شب برای خوابیدن تقلای زیادی کردم. ساعت ها در بسترم دراز کشیده ولی خواب به چشمانم راه نمی یافت. افکار گوناگونی رنجم می داد. وقتی بالاخره خوابم برد. خودم و سید را دیدم که از بالای کوهی بلند به طرف زمین پرواز می کنیم. دستم در دست او بود و با صدای بلند می خندیدیم ولی ناگهان او مرا رها کرد و بطرف بالا پر کشید. از خواب پریدم زهرا خانم و محمود در اتاقم بودند عرق از سر و رویم می چکید. گریه کنان در آغوش زهرا خانم جای گرفتم و او نوازشم کرد و در حالی که سعی در آرام کردنم داشت پرسید: این سید کیه؟ همه ش توی خواب اونو صدا میکردی.

با گریه گفتم: اون همه کسم بود. باز هم قرصی را که محمود به دستم داد بلعیدم و لحظاتی بعد زیر پتو بیهوش شدم. روز بعد من هم مانند آقای تشکری بیشتر روز راکنارش نشستم و به حیاط خالی و خاموش چشم دوختم. اشک هایم را از او و زهرا خانم پنهان می کردم. گاهی آقای تشکری با نگاهی طولانی مرا می کاوید ولی من به درستی در نمی یافتم آیا در نزد او هم مریم هستم یا او مرا می شناسد. نمی دانستم می توانم با او حرف بزنم یا نه تا به آن روز سوالات محدودی را که از او کرده بودم بی جواب گذاشته بود. شب بعد از شام در اتاق نشیمن مقابل تلویزیون نشسته بودم و تصاویر مربوط به جنگ رانگاه میکردم. که محمود از راه رسید. می خواستم از جایم بلند شوم چوب های زیر بغلم را برداشتم که صدای محمود را از پشت سرم شنیدم چند لحظه صبر کن باید به نگاهی به سرت بندازم. بعد می تونی بری. چوب ها را در جای قبلی گذاشتم و به پشت تکیه دادم. بانوک انگشتانش موهایم را عقب زد و روی نوار بخیه ها دست کشید و پرسید: توی سرت احساس درد نمیکنی؟ گفتم: نمی دونم. پرسید:

یعنی سردرد نداری؟ گفتم: بعضی اوقات. گفت: بیشتر چه مواقعی احساس درد میکنی؟ شبها یا روزها؟

با گریه گفتم: همیشه یعنی هیچ وقت. نمی دونم. نمی تون تشخیص بدم شاید تمام لحظات سر درد رو با چیزی دیگه اشتباه می گیرم. من حال خوبه. می تونم برم خونه ی خودمون. سرم را رها کرد مقابلم ایستاد و گفت:

تقریباً هر شب دچار کابوس می شی قبلاً هم همین طور بود؟ چوبدستی ها را برداشتم و درحالی که همچنان اشک می ریختم سعی کردم بلند شوم و در همان حال گفتم: من سال ها بود که دیگه هیچ مشکلی نداشتم. برای چی باید کابوس می دیدم؟

به طرفم آمد می خواست کمکم کند. خودم را کنار کشیدم و گفتم: خودم می تونم بلند شم. از شدت خشم و عجله ای که در رفتن داشتم یکی از چوب ها به پایه ی میز گیر کرد و من روی زمین سقوط کردم. قبل از سقوط کامل دست های محمود به فریادم رسید و ضربه را گرفت. شاید اگر جلو نمی آمد مجبور می شد بخیه های باز شده ی سرم را دوباره بخیه کند. روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم. زهرا خانم هراسان کنارم نشست و محمود مشغول بررسی پای گچ گرفته ام شد. با چشم های اشک آلود به آن ها نگاه کردم و بعد با فریاد گفتم: من میخوام از اینجا برم. من میخوام برگردم خونه ی خودم. من دیگه اینجا رو دوست ندارم. سپس باز هم گریه امانم را برید. با شنیدن صدای هق هق گریه ی زهرا خانم به او نگاه کردم سرش روی شانه ی محمود بود و نگاه محمود اخم آلود و گره خورده بر من. درد در پایم می پیچید. احساس ضعف میکردم لنگ لنگان به اتاق مریم رفتم و لبه ی تخت نشستم. زهرا خان با صورتی خیس از اشک در آستانه ی در ایستاد و گفت: مادر جون قربونت برم. آدم که از خونه ی خودش قهر نمیکند مگه اینکه از ما سیر شده باشی. خودت که خوب میدونی اگه این دفعه بری گور منو با دستای خودت کندی. سپس از اتاق بیرون رفت. محمود با لیوانی در دست وارد شد و گفت: بهتره قبل از خواب اینو بخوری. گفتم: خیال می کنین دارم دیوونه میشم؟

گفت: هرگز چنین خیالی نمیکنم. در حالی که قرص را از او میگرفتم گفتم: من منتظر روزی هستم که بتونم از اینجا فرار کنم. بی توجه به حرفم لیوان را به دستم داد و گفت: این باعث می شه خواب راحت تری داشته باشی. فقط همین! حرفی نزدم. قرص را خوردم با دو دست پایم را بلند کردم و روی تخت قرار دادم و خوابیدم محمود کلید برق را زد و رفت. در حالی که پتو را تا زیر چانه ام بالا میکشیدم فکر میکردم چه بلایی بر سر مریم آمده است که اتاقش را به من بخشیده اند؟ حتی لباس هایش بر تن من بود. نام او را هم بر خود گرفته بودم. پس خودش کجا بود؟ اما خیلی زودتر از آنکه بفهمم خوابم برد. روز بعد وقتی با کمک زهرا خانم برای خوردن ناهار به آشپزخانه رفتم. محمود هم همراه مرد دیگری پشت میز نشسته بود. بادیدن آن ها ایستادم. می باید روسری ام را سرم میکردم. دیدن وضع سرم به آن صورت هیچ صورت خوشی نداشت بی اختیار به طرف عقب برگشتم و زیر لب گفتم: روسریم. زهرا خانم گفت: صبر کن مادر الان برات میارم. لحظاتی بعد روسری را روی سرم تنظیم میکرد. وقتی دوباره به آشپزخانه وارد شدیم محمود و دوستش سر پا ایستاده بودند. سلام کردم و روی صندلی مقابل آقای تشکری نشستم و به رویش لبخند زدم ولی چهره ی غمگین او از هم باز نشد. زهرا خانم بشقاب او را پر کرد و محمود بشقاب مرا دوستش رامی شناختم همان پزشکی بود که پایم را عمل کرده بود. پرسید: پاتون چطوره. خانوم تشکری؟ با چشمانی گشاد شده و دهانی باز مانده از تعجب لحظه ای به او و محمود نگاه کردم. عنوان خانم تشکری در گوشم طنین انداخت و تکرار شد سپس ذهنم به دورها پرواز کرد. به روزی که همراه محمود برای بخیه کردن انگشتم به بیمارستان رفته. آنجا هم مرا خانم تشکری صدا زده بودند. آن روزها شنیدن این نام چه رویایی و امروز چه ناهنجاری می نمود. صدای محمود و دوستش که با من حرف می زدند از دورها به گوشم می رسید. ضعیف و غیر قابل تشخیص بود. سپس صدای های گریه پدربزرگ را شنیدم که میگفت: دیگه چی میخواستی بشه بابا جون؟ مگه خبر نداری که بدبخت شدیم؟ پسر من رفت امیدم پشت و پناهم... خدا دخترم رو از من گرفت دیگه کسی

رو ندارم دیگه کسی برام نمونده نمی دونم چرا خدا ... سید مرده بود .این واقعیت تلخ مانند جوهری سیاه رنگ در همه ی رگ و پی وجودم پخش می شد . سادات خانم مرده بود حسین در زندان در یک قدمی اعدام قرار داشت . و من اینجا با پای گچ گرفته در حالی که نیمی از کاسه ی سرم بدون مو بود روی دست زهرا خانم مانده بودم . حالا در خانه ی محمود در کنار او بودم ولی همه چیز تغییر کرده بود دیگر او را نه تنها نمی خواستم بلکه وجودش آزارم میداد و مرا به یاد روزها و شب هایی می انداخت که از غصه ی دوری اش یکدم آب چشمم خشک نمی شد . به یاد روزهایی افتادم که عاجزانه در به در به دنبالش می گشتم تا مرا از گردابی که در آن می چرخیدم نجات دهد ولی تمام تلفن های و نامه هایم را بی جواب گذاشته بود و من برای گریز از جهنمی که عمه صدیق برایم فراهم ساخته بود مجبور به فرار از خانه شده بودم . موجی در مغزم ایجاد شده بود که هر دم مرا به سوئی می کشاند . صدای سکوت بی وقفه ی آقای تشکری و صدای جیر جیر چرخ های صندلی چرخدارش که در مغزم سوت می کشید . انگار دیوارها حرکت می کردند . وبه طرفم می آمدند . شاید تا لحظاتی دیگر در میان فشار دیوار ها له می شدم و چیزی از من باقی نمی ماند . می باید فرار میکردم . دو دستم را روی چشم هایم فشردم تا حرکت آن هارا نبینم . ولی صدای گرمب گرمب پایشان و صدای خرد شدن استخوان هایم وحشتم را به حداکثر می رساند . با فریاد سید را صدا زدم . چه زود آمد . لحظه ای بعد روی دست هایم بودم که مرا روی بسترم می خواباند . مامان روسری را از سرم برداشت و علی عرق روی صورتم را با دستمال خشک کرد . پهلویم می سوخت . لبخند سید آرام کرد . ولی همچنان صدای بی امان گریه ام بلند بود . هوای تازه می خواستم ولی خیلی قبل از اینکه به آن برسیم در خلاء رها شدم و ذهنم خالی شد .

فصل بیست و سوم ...

همراه زهرا خانم و محمود در اتاق دکتر نشسته بودم و او از من سوال میکرد ولی من به هیچ یک از سوالاتش جواب نمی دادم . چرا تصور میکردم دکتر شباهت هایی با سید دارد شاید حالت موها و طرز نگاهش این تصور را در من ایجاد کرده بود . از بچگی ام شروع کردم از زمانی که بچه ها پدرم را شیره ای می خواندند . او می پرسید و من اشک ریزان جواب می دادم . از نفرینی که مامان پدرم را کرده بود و مرگ نابهنگام و مشکوکش گفتم که در جوی آب افتاده و کسی برای نجاتش نرفته و او مرده بود . از اینکه هفته ها جنازه ی بی هویتش در سردخانه ی شهر یزد مانده و کسی برای تحویل آن اقدام نکرده بود . بعد از مادرم گفتم وقولی که به او داده بودم و از زحمتی که برای من و علی می کشید . از محبت های خانواده ی تشکری گفتم که همگی شان تنها امید و دلگرمی من و علی بودند . و از مردن عجیب و غریب مادرم گفتم که هیچ کس غیر از من پیش بینی او را در این مورد باور نداشت و آن را نوعی جنون و دیوانگی می خواند ولی درست همان شد که او میگفت . بعد از زندگی با مادربزرگ گفتم و پس از آن احساس ضعف سراپای وجودم را گرفت . دکتر با لحنی ملایم و مهربان از من قول گرفت حرف هایم را تا همان جا نگه دارم و بقیه را در جلسه ی بعدی برایش بگویم و باز همراه آن ها به خانه برگشتم . دو روز بعد باز هم در اتاق دکتر بودم و قصه ی زندگی ام را برایش میگفتم . از علاقه ام به علی گفتم از اینکه او هم مرا گذاشت و رفت . بعد از آن قصه ی دل باختنم را به محمود گفتم سپس نوبت به سید رسید و همه چیز را برایش گفتم . بعد از خودم ، دکتر تنها کسی بود که از کل زندگی ام با خبر میشد ولی از قبل مرا مطمئن کرده بود که اسرارم مانند گنج در سینه اش محفوظ می ماند . چند روز بعد باز هم همراه محمود به مطب دکتر رفتیم . ولی این بار زهرا خانم نیامد زیرا در غیبت او هر بار آقای تشکری در تنهایی اشک می ریخت . در مطب دکتر حاضر نبودم در حضور محمود کلمه ای حرف بزنم یا دکتر صحبتی نکند

دکتر هم به خوبی این را فهمیده بود و هر بار در اتاق خالی مقابلم می نشست و بامن صمیمانه حرف میزد و بعد از ساعتی همراه محمود در سکوت کامل به خانه بر می گشتیم. نمی دانم چرا هر بار که از نزد دکتر بر می گشتیم ضعف وجودم را فرا می گرفت. به خاطر ندارم چند جلسه رفته بودیم که نوبه به باز کردن گچ پایم رسید. شب قبل محمود به طور مختصر مرا از این قضیه مطلع کرد و می دانستم صبح روز بعد باید همراهش به بیمارستان بروم. موهای سرم قدری بلند شده و خودم با قیچی سمت دیگر آن را نیز تا زیر لاله ی گوشم کوتاه کرده بودم حالا به نظرم وضع مناسب تری داشتم.

به نظر می رسید حالت چهره ام مانند چند سال قبل وزمانی شده است که به دبیرستان می رفتم ابروهای پر و کشیده پوستی رنگ پریده و چشم هایی که نگرانی همیشه در آن موج می زد. تنها موهای سرم قدری کوتاه تر از حد معمول بود. در بیمارستان مرا به بخشی بردند که در زمان بستری بودم آنجا نبودم. دو پرستار به کمک آمدند. روی تختی دراز کشیدم و یکی از آن ها مقداری خون از رگم کشید. بیشتر از یک ساعت در اتاق تنها به در و دیوار نگاه میکردم که محمود آمد. انگار بعد از آن همه سال برای نخستین بار بود که می دیدمش. روپوش سفیدی که به تن داشت او را به طور کامل در هیات پزشک نشان می داد. او به هدفش رسیده بود ولی من تنها توانسته بودم یک ترم از درس را بخوانم مچ دستم را در دست گرفت و چشم به ساعتش دوخت. بعد از چند لحظه گفت: باید بری اتاق عمل. باید میله از پات خارج بشه. نمی ترسی که؟ سرم را به طرفین تکان دادم. برای لحظه ای به چشم هایم خیره ماند و سپس از اتاق خارج شد در حالی که فکر میکردم چقدر طرز نگاهش مثل آن وقت هاست. همراه دو پرستار به اتاق عمل منتقل شدم. در آخرین لحظه ی قبل از بیهوشی کامل چهره ی دکتر صالحی را تشخیص دادم که همراه محمود وارد اتاق شدند. با دیدن او انگار دلم قرص شد و بعد از آن چشم هایم را بستم و دیگر هیچ نفهمیدم. با احساس سر گیجه و تهوع به هوش آمدم ولی حالت تهوع شدید نبود. هر چه به هوشیاری کامل تری می رسیدم احساس درد پایم شدید تر میشد. تشنگی نیز صدای اعتراضم را بلند کرده بود نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای گفتگوی در نفر چشم باز کردم دکتر صالحی و محمود بودند. که وضعیتم را بررسی میکردند. دکتر صالحی به محض اینکه متوجه شد چشمانبازم به او دوخته شده است گفت: شما مریض خوش شانی هستین که دکتر تشکری رو دارین نگاهم را از روی او به طرف محمود کشیدم و دوباره چشم به او دوختم. ادامه داد: میله رو که از پاتون بیرون آوردیم در تمام مدت عمل دکتر تشکری به کار ما نظارت کامل داشت. خاطر تون جمع باشه. از چند وقت دیگه می تونین حتی برین کوه پیمایی. استخوان حسابی جوش خورده. خیال نمی کنم مشکلی براتون پیش بیاد ولی بهتره به دستورهای برادرتون خوب توجه کنین. دوباره نگاهم به طرف محمود چرخید. پس او تصور میکرد محمود برادر من است. به همین علت مرا خانم تشکری صدا زده بود. خوب این زیاد عجیب نبود. به خاطر زهرا خانم هم که شده مجبور بود به این موضوع تظاهر کند. چه کسی می دانست روزی من و او دلباخته ی هم بودیم. و چه قول و قرارهایی باهم گذاشته بودیم؟ تنها مریم بود که راز ما را می دانست و از وجود عشقی آتشین در قلب ما با خبر بود ولی حالا که او نبود... دکتر صالحی همسن و سال محمود بود. پرستار ها می گفتند روزی چندین عمل دارد و در کارش بسیار خبره و ورزیده است. وقتی آن ها از اتاق خارج شدند بی اختیار دست چپم را بالا آوردم و به انگشت شستم نگاه کردم هنوز هم اثر بریدگی و بخیه ی چند سال قبل به صورت خطی محو روی آن دیده میشد. لحظاتی بعد پرستار مایعی را به سرم اضافه کرد و طولی نکشید که دردم کاهش پیدا کرد. اواخر شب با شنیدن صدای قدم

های چشم باز کردم . محمود کنارم ایستاد نگاهی به سرم کرد و پرسید دردت ساکت شد ؟ پلک هایم را بر هم زدم . گفت : به سختی از اومدن مادرم جلوگیری کردم . حرفی نزدم . ادامه داد : من دارم میرم خونه . کاری نداری ؟ سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و به دیوار روبه رو چشم دوختم . لحظه ای مکث کرد و سپس گفت : آگه کاری داشتی به خونه زنگ بزن . هر وقت شیم بود این کار روبکن . هیچ اشکالی نداره . این اقتضای شغل منه . با سکوتم بدرقه اش کردم . شب را درد کشیدم ناله کردم و اشک ریختم . صبح روز بعد نخستین کسی را که بعد از پرستار نوبت صبح دیدم دکتر صالحی بود . چشمان پف کرده ام بی خوابی و گریه های شب قبلم را به خوبی نشان می داد . در حالی که برای نشستن کمکم می کرد گفت : امیدارم دیشب نفرینم نکرده باشی باور کن دردت طبیعیه و مربوط به کار من نمیشه .

سپس در حالی که پشت سرم را با بالش پر میکرد پرسید : چی شد که تصادف کردین ؟ صورتم را به طرف پنجره کردم و گفتم : نمی دونم من خواب بودم . پرسید : کی پشت فرمون بود ؟ زیر لب گفتم : همسرم . شاید تقصیر من بود آگه خوابم نمی برد و باهاش حرف میزدم . این اتفاق نمی افتاد . سرش را تکان داد و گفت : بهتره این افکار رواز مغزت دور کنی . دیگه چیزی عوض نمیشه . دو روز بعد مرخص شدم و محمود مرا به خانه برد . چوبدستی هایم را به دست می گرفتم . و به کمک آن ها راه می رفتم . از روزی که نزد دکتر روانپزشک رفته بودم حالم بهتر بود و کمتر دچار کابوس میشدم . سه روز از برگشتنم به خانه می گذشت آن شب در اتاق نشیمن در کنار آقای تشکری نشسته بودم او روی صندلی چرخدارش بود . دست راستش را که حرکت نداشت در دست گرفته بودم و ورزش می دادم . می خواستم وادارش کنم که به تدریج کنترل حرکات دست و پایش را در دست بگیرد . با نگاهی مهربان به چهره ام خیره بود و من آرام آرام بازو و آرنج و مچش را مالش میدادم . زهرا خانم در آشپزخانه مشغول تهیه و تدارک شام بود . از وقتی یادم می آمد همیشه او را در همین حالت دیده بودم . از صدای باز شدن در فهمیدم که محمود آمده است . آمدن او زمان و ساعت به خصوصی نداشت در حالی که انگشتان آقای تشکری را یکی یکی می کشیدم و ورزش میدادم متوجه ی گفتگویی شدم و فهمیدم محمود تنها نیست . از صدایش که با زهرا خانم سلام و احوالپرسی می کرد او را شناختم . دکتر صالحی بود . به طرف آن ها برگشتم و سلام کردم . دکتر صالحی جلو آمد و دست آقای تشکری را فشرد و حالش را پرسید . سپس روبه من کرد و گفت : کار فیزیوتراپی پدرتون رو هم که انجام میدین . خیلی خوبه . به اینکار ادامه بدید بی نتیجه نیست . زهرا خانم ظرف شیرینی را مقابل دکتر صالحی گرفت و گفت : تشکری مثل بچه ها شده به آدم لج میکنه . هر کاری که به ضررشه انجام میده و هر چی براش خوب نیست میخورده ولی از روزی که مریم برگشته یه کم مراعات منومیکنه . دکتر صالحی گفت : شما هم بهتره مراعات حال ایشان رو بکنین . وجود مریم خانوم تو روحیه ی همه تون تاثیر گذاشته . حتی محمود .

دکتر صالحی استکان خالی اش را روی میز گذاشت و بلند شد . زهرا خانم گفت : تو رو خدا پسرم آگه کاری نداری شام پیش ما بمون خوشحالمون می کنی . دکتر به طرف کیفش رفت و گفت : من امشب جدی جدی وقت ندارم محمود می دونه باید برگردم بیمارستان . ولی قول میدم یکی از همین شب ها پیام اینجا و مفصل گپ بزینم . زهرا خانم جواب داد : خونه ی خودته پسرم . هر وقت بیای قدمت روی چشم ولی شما بگو الان صلاح هست مریم بره مسافرت راه دور ؟ دکتر لحظه ای ایستاد و به من نگاه کرد . بعد پرسید : یعنی چی ؟ مگه میخواد پیاده بره ؟

زهره خانم گفت: بهش میگم تو که هنوز چهار قدم توی اتاق نمی تونی راه بری بهتره چند هفته صبر کنی تا وضع پات بهتر بشه. دکتر گفت: حق باشماست. سپس روبه من کرد. وگفت: بهتره مسافرتتون رو چند هفته عقب بندازین. آن شب باز هم خواب سید و رسول را دیدم. وحشت زده از خواب پریدم. هم زمان لامپ اتاقم روشن شد. محمود در آستانه در ایستاده بود روی بستر نشستم و با پشت دست عرق پیشانی ام را پاک کردم. قلبم به شدت می تپید و نفس هایم به شماره افتاده بود اشک هایی را که نفهمیدم چه موقع روی صورتم سرازیر شده بود با گوشه ی آستینم پاک کردم. محمود لبه ی تختم نشست وگفت: آروم باش طوری نشده حتما بازم دچار کابوس شدی شاید باز صحنه ی تصادف رو دیدی آره؟

سرم را به طرفین تکان دادم وگفتم: بازم شما رو بی خواب کردم. ببخشید تقصیر رسوله. گفت: بهتره قبل از تعطیلات یه جلسه ی دیگه بریم پیش دکتر محرابی. در حالی که سرم را روی باش می گذاشتم گفتم: اگه من برم آرامش به این خونه بر میگردد. پتو را رویم بالا کشید وگفت: اشتباه نکن اگه تو بری آرامش هم از اینجا میره و جاش روماتم می گیره. بی شک منظورش وضعیت مادرش بود. چشم هایم را بستم. او هم کلید برق را زد و رفت.

روز بعد نزدیک غروب بیشتر از یک ساعت در مطب دکتر محرابی نشسته بودم و او برایم حرف میزد. وقتی از نزد او باز می گشتم در خودم دنبال تغییراتی می گشتم که از شنیدن سخنان او در من رخ داده باشد ولی چیزی دستگیرم نشد اما آن شب را بی هیچ کابوسی صبح کردم.

هنگام تحویل سال محمود در خانه نبود. زهره خانم به مناسبت سال نو رشته پلو پخته بود و معتقد بود به این ترتیب سر رشته ی کار در دستمان است. محمود تلفنی خبر داده بود برای شام منتظرش بمانیم ولی قبل از آن با شنیدن صدای آژیر خطر و به دنبالش صدای انفجاری وحشتناک حدس زدیم محمود برای شام نخواهد آمد. زهره خانم هر بار با شنیدن این صدا چراغ ها را خاموش میکرد و من گوش هایم را می گرفتم منتظر می ماندم و با خود میگفتم شاید این بار نوبت ما باشد. و پس از پایان خاموشی و شنیدن صدای آژیر سفید نفس حبس شده ام را بیرون می دادم و صدای زهره خانم را می شنیدم که باران نفرین هایش را به سوی عامل این حملات می فرستاد. صدای زنگ تلفن بی اختیار تکانم داد. زهره خانم گوشی را برداشت و لحظه ای بعد فریادی از خوشحالی کشید. از حرف هایش فهمیدم احمد پشت خط است و گوش هایم را تیز کردم. آقای تشکری هم به سمت همسرش چرخید. زهره خانم پای تلفن پرسید: پوری چطور مادر؟ کامی جون خوبه؟ ... الهی شکر ما هم بد نیستیم ... در حالی که به دوی آنها نگاه می کردم زیر لب گفتم: پروردگارا چه برسر این خانواده آمده؟

محمود همانطور که گفته بود برای شام رسید. جلوی در مادرش را در آغوش گرفت و بوسید. در دستش چند شاخه ی گل بود یکی را به او داد. سپس پدرش را بوسید و سال نو را تبریک گفت بعد روبه روی من ایستاد وگفت: سال نو مبارک. و گل ها را به طرفم گرفت. بی هیچ حرفی آن ها را گرفتم و بو کردم. محمود در چیدن میز شام به مادرش کمک کرد و سپس آقای تشکری را پشت میز نشاند. فقط در برخورد بامن گیج و مستاصل بود. اما من نیازی به کمکش نداشتم یا شاید چشمم را به روی آن بسته بودم. سال ها بود که رشته پلو نخورده بودم. شاید از زمانی که مادر بزرگ فوت کرده بود. سر میز شام من و زهره خانم در کنار هم می نشستیم. آقای تشکری رو به روی من و محمود کنار او. در هنگام خوردن اغلب نگاهم را از پنجره به حیاط می دوختم یا گاهی به چهره ی آقای تشکری خیره می شدم. ولی هرگز به محمود نظری نمی انداختم. او هم حتی الامکان از نگاه کردن به من اجتناب

میکرد. کمتر اتفاق می افتاد مستقیم روی سخنش با من باشد ولی آن شب سال نو رفتارش کمی با همیشه فرق میکرد. زهرا خانم از احمد گفت و محمود سراغ کامی را گرفت. اکثر اوقات ان ها حرف می زدند و من و آقای تشکری شنونده بودیم. چشم های آقای تشکری برق میزدند. وبه نظر می رسید با میل بیشتری غذا می خورد. زهرا خانم از حرف های محمود می خندید و دعایش می کرد. در بین صحبت هایش ناگهان پرسید: از شبنم چه خبر مادر؟ تا کی می خواهی همین جورى بلا تکلیف نگهش داری؟

نمی دانم چرا نگاهم روی صورت محمود نشست و برای لحظه ای روی چشمانش متوقف ماند. او سرش را به طرف حیاط چرخاند با چنگال تکه ای کاهو را دردهان گذاشت و گفت: خبری ندارم مادر می بینم که چقدر گرفتارم. توی بیمارستان وقت سر خاروندن نداریم. از مجروح های این بمباران ها گرفته تا زخمی های جبهه ها ... به کار دیگه ای نمی رسم. آقای تشکری جور عجیبی به او نگاه میکرد. زهرا خانم گفت: ای مادراکه تو رو به امید خودت بذارم. می شی پیر پسر رو دستم می مونی. محمود خونسرد و با صدایی آهسته گفت: همین طورم هست. مگه حالا جوونم؟ مادرش گفت: پس چی که جوونی ولی زودتر تکلیف دختر مردم رو معلوم کن. خدا رو خوش نیما. محمود در حالی که آرام آرام دهانش می جنبید سری تکان داد و گفت: باشه باشه. ولی اگه اونام حرفی نداشته باشن شما آدم رو ول نمی کنین. زهرا خانم گفت: ولت کردم که همین جورى یالغوز موندی دیگه. حالا که الحمدالله همه چی داره درست میشه. حال پدرت بهتر شده و مریم هم برگشته تا چند وقت دیگه پاشم خوب می شه دیگه بهانه ت چیه؟ محمود گفت: داریم زندگیمون رو میکنیم مادر اگه از من سیر شدی بگو زحمت رو کم کنم. زهرا خانم صورتش را کند و با صدایی پر از بغض گفت: خدا منو مرگ بده اگه همچین خیالی داشته باشم. خودت هم خوب می دونی که منظور من این نیست اما ...

با صدای زنگ تلفن گفتگوی آن ها قطع شد و محمود رفت تا به تلفن جواب دهد ولحظاتی بعد صدا زد: مریم بیا با تو کار دارن.

خیال می کردم باز هم رسول است که برای بازگشتم اصرار می کند ولی از شنیدن صدای علی بی اختیار جیغ کشیدم و به گریه افتادم او هم صدایش بغض آلود بود. گفت: بهاره چی به سرت اومده؟ من تازه باخبر شدم. خیلی وحشتناکه.

گفتم: سرگردونی من تمومی نداره. تو چطورى فهمیدی؟

گفت: زنگ زدمش به نفر ماجرا را برام تعریف کرد و شماره ی اونجا رو داد. فهمیدم خونه ی آقای تشکری هستی همین الان هم با احمد حرف زد. راست راستی زهرا خانم قاطی کرده؟ با بغض گفتم: اخبارت درسته. گفت: بعدش می خواهی چی کار کنی؟ کجا میری؟ زندگی ت چی میشه؟ گفتم: هر جورى تا حالا گذشته بقیه ش هم میگذره خدا بزرگه تو چی کار می کنی علی؟ ازدواج که نکردی؟

گفت: نه بابا خیلی دلم می خواد به سفر پیام ایران ولی با این اوضاع واحوال نمی شه. گفتم: کدوم اوضاع و احوال؟ گفت: جنگ دیگه. شنیدم هر روز تهران رو بمباران میکنن نگاهی به اطراف کردم و چون هیچکس در سالن نبود. آهسته پرسیدم: علی تو از وضع مریم خبر داری؟ می دونی کجا گذاشته رفته؟ کمی مکث کرد و سپس گفت: چی چی روکجا رفته! یعنی تو نمی دونی؟ مریم خیلی وقته مرده. من که می گم واسه همین زهرا خانم قاطی کرده. گریه ام گرفت و گفتم: چی داری می گی؟ آخه چطورى؟ چی شده؟ گفت: منو ببخش بهاره حواسم نبود شماها چقدر به هم نزدیک بودین به هر حال این جور که احمد می گفت اون خودکشی کرد مثل اینکه به نفر رو می خواسته

که خانواده ش مخالف بودن . در حالی که گریه می کردم صدای علی را شنیدم که گفت :بهاره بهتره به روی خودت نیاری . اینا خیلی زجر کشیدن . باهاشون مهربون باش ما که هیچ وقت محبت هاشون روفراموش نمی کنیم . به نظر دو سال بیشتره که از اون ماجرا می گذره بذار زهرا خانم خیال کنه تو مریمی . اینو ازش دریغ نکن . با گریه گفتم : خیلی درد ناکه . وقتی از علی خداحافظی کردم همچنان پای تلفن اشک می ریختم . آن ها در آشپزخانه بودند . لنگ لنگان به اتاقم رفتم . هر روز با چهره ی دیگری از زندگی آشنا می شدم . بی اختیار قاب عکس مریم را در بغل گرفتم و زار زدم . شاید من می توانستم بار دیگر این افراد از همه پاشیده را دور هم جمع کنم . شاید می توانستم باز هم رنگ و جلای سابق را به آن خانه برگردانم . نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم که محمود آهسته وارد شد . با چشمانی اشک آلود به او خیره شدم قاب عکس را روی سینه داشتم . با گریه پرسیدم : چه بلایی سر مریم اومده ؟ انگشتش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و آهسته گفت :بعد برات میگم . حالا بهتره بیای بیرون . سرم را تکان دادم و او در حالی که بیرون می رفت اضافه کرد:البته بدون گریه . لحظاتی فکر کردم و تصمیم گرفتم . می باید آن خانواده را نجات می دادم . زهرا خانم پرسید : کی بود تلفن زد مادر ؟ لابد بازم اون پسره از مشهد بود . اسمش چی بود ؟ رسول اره ؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و در همان حال با دو دست پایم را به طرفی دیگر کشاندم زهرا خانم پرسید : چی میگه ؟ بازم ازت می خواست بری مشهد ؟

گفتم :ولی من دیگه تصمیم ندارم شما رو تنها بذارم . محمود از آشپزخانه برای هر چهار نفرمان چای آورد سینی را روی میز گذاشت و گفت : می خوام به پیشنهاد بدم . خوب توجه کنین وهر کس نظرش رو جدا گانه بده . همه به او چشم دوختیم ومنتظر ماندیم . بعد از لحظاتی کوتاه ادامه داد :تصمیم دارم بعد از اینکه مریم گچ پاشو باز کرد و تا حدودی رو به راه شد چهار تایی بریم مسافرت .یه مسافرت کوتاه و کوچولو . خیال می کنم برای همه مون لازمه . نظرتون چیه ؟ همه به هم نگاه کردیم . برای لحظه ای سکوت سرد فضا را پر کرد . از وحشت شکست محمود دستم را بالا کردم و گفتم :اول باید بگی کجا می خوای ما رو ببری تا بعد نظرمون رو بگیم . محمود دستش را در فضا تکان داد وگفت :همه می دونیم که شمال توی اردیبهشت معرکه س . با حسابی که من کردم . تا گچ پای تو رو باز کنیم و یه کم رو به راه بش . می شه واسط اردیبهشت . تا اون موقع منم کارهام رو ردیف می کنم . تا بتونم چند روزی تعطیلش کنم و بریم . حالا چی میگی ؟ خندیدم و گفتم :اول من نظرم و میگم قبوله ؟ وبعد اضافه ادامه دادم :توی ماشین من باید جلو بشینم دوست دارم جاده رونگاه کنم . محمود و مادرش خندیدند حتی صورت آقای تشکری هم پر از خنده شد زهرا خانم گفت :اون وقتا مریم هم همیشه سر جلو نشستن با احمد جنگ و دعوا می کردن . همه در سکوت به هم نگاه کردیم . انگار هر لحظه مغزش جرقه ای می زد و خاطراتی در ذهنش زنده میشد . برای عوض کردن جو سنگین سکوت گفتم :بهتره از آقاجون هم پرسیم . سپس دست آقای تشکری را گرفتم و پرسیدم :شما چی آقا جون ؟ شما شرطی ندارین ؟

سرش را به چپ و راست تکان داد :گفتم : پس شما هم میانین ؟ با حرکت سر جواب مثبت داد . دستش را فشردم و رو به زهرا خانم کردم مادر جون نظر شما چیه ؟

دستش را روی سینه گذاشت و گفت :از همه بیشتر تو به این مسافرت احتیاج داری . چی از این بهتر ؟ همه میریم مثل اون وقتا فقط جای احمدم خالیه . محمود گفت :یکی از دوستان توی متل قو ویلا داره . همیشه اصرار می کنه اگه خواستم برم شمال از ویلای اون استفاده کنم ولی من هیچ وقت همچین فرصتی برام پیش نیومد . شاید امسال وقت

مناسبی باشه . زهرا خانم با لبخند سرش را کج کرد و گفت : اگه ناراحت نمی شین منم به پیشنهاد دارم . محمود گفت : بگو مادر . پیشنهاد شما چیه ؟

زهرا خانم با لبخند سرش را کج کرد و گفت : اگه ناراحت نمی شین منم به پیشنهاد دارم . محمود گفت : بگو مادر پیشنهاد شما چیه ؟ زهرا خانم نگاهی به هر سه ی ما کرد و گفت : به نظر شما ها بهتر نیست شبنم روهم همراه خودمون ببریم ؟ هم ما بیشتر باهش آشنا می شیم . همه شما دو تا توی این چند روز می تونین همدیگه رو بهتر بشناسین .

نگاهم از روی صورت مادر چرخید و در چشمان محمود نشست . سکوت به وجود آمده سنگین بود و عدم رضایت بقیه را نشان می داد . قبل از همه محمود گفت : این به مسافرت خانوادگیه دلیلی نداره به آدم غریبه رو همراهمون ببریم . زهرا خانم رو به من کرد و پرسید : نظر تو چیه مریم ؟

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم : برای من فرقی نمی کنه . محمود با لحنی که مادرش را مکدر نکرده باشد گفت : مادر خواهش میکنم اینقدر عجله نکنین . به منم فرصت فکر کردن بدین . روز بعد در نخستین روز سال نو من تصمیم خود را گرفته بودم . حداقل تا روزی که خودم تشخیص می دادم بودنم در کنار خانم و آقای تشکری مرهمی برای زخم دل آن هاست می ماندم . با همه ی تلاشی که می کردم زندگی کماکان غمبار به نظر می رسید . غروب نزدیک می شد و ما هنوز از پشت پنجره کنار نرفته بودیم که در حیاط باز شد و محمود و دکتر صالحی وارد شدند . دکتر صالحی به طرف آقای تشکری آمد و در حالی که دستش را می فشرد صورت او را بوسید و سال نو را تبریک گفت سپس احوال مرا پرسید بامن گرم و صمیمی بود . من هم دیگر مثل سابق با دیدن محمود به اتاق فرار نمی کردم پس از لحظاتی دکتر صالحی در حالی که درلیوان چای خود دو حبه قند می انداخت پرسید : پاتون چگونه مشکلی که ندارین ؟

گفتم : اگه منظورتون از نداشتن مشکل وضعیه که من دارم پس لابد مشکلی ندارم . خندید و گفت : نه منظورم اینه درد و ناراحتی که ندارین ؟ گفتم : درد که ندارم ولی از وضعی که دارم عذاب می کشم . گفت : دیگه چیزی نمونده شاید محمود براتون گفته باشه استخوان ساق پا چند تکه شده بود . گفتم : نمی دونم چرا همش حس میکنم این پام کوتاه تر شده . شاید علتش این باشه که مدتی موقع راه رفتن بالا نگهش میدارم . گفت : حالا فرض کنین که این طور باشه چی کار می خواین بکنین ؟

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم : آرزو میکنم توی اون تصادف مرده بودم . محمود گفت : برای جبران کوتاهی پاش دکتر می تونیم پاش رو بکشیم تا اندازه ی اون یکی بشه . دکتر صالحی در حالی که با صدای بلند می خندید گفت : یا اینکه نمدار اتوش کنیم . آن دو با صدای بلند و من و آقای تشکری آهسته تر می خندیدیم . دکتر در حالی که می خندید گفت : البته هر اشکالی رو می شه با کفش پوشوند . با ورود زهرا خانم گفتگوی ما قطع شد و لحظاتی بعد او به آشپزخانه رفت تا دست به کار تهیه شام شود . جلوی در آشپزخانه ایستادم و گفتم : من این کار رو می کنم . قبول کرد و همه ی وسایل را روی میز آشپزخانه آماده گذاشت و رفت . بعد از مدتها که از آشپزخانه دور بودم کار کردن برایم لذت بخش بود . هنگام رنده کردن پیاز چشم هایم سوخت و اشک از آن ها جاری شد . صورتم را می شستم که سروکله ی محمود و دکتر صالحی پیدا شد . محمود می خواست بداند کمک می خواهم یا نه و دکتر صالحی اضافه کرد : ممکنه توی جراحی کارمون قابل تعریف نباشه ولی توی آشپزی حرف نداریم . محمود گفت : تو رو نمی

دونم ولی من حاضر نیستم عیب و ایراد آشپزیش رو به گردن بگیرم . دکتر گفت : یعنی میگی از وجود ما سوء استفاده میکنه ؟

محمود گفت : مطمئن نیستم ولی خیال نمی کنم دستپختش تعریفی داشته باشه . گفتم : بهتره قضاوت رو بذارین برای بعد از شام ولی اگه میخواین کمک کنین می تونین تهیه ی سالاد رو به عهده بگیرین .
من مشغول سرخ کردن کتلت ها شدم و آن ها کاهو و خیار و گوجه را در کاسه ی سالاد خوری خرد کردند . حرف می زدند و می خندیدند دقایقی بعد سالادشان آماده بود . دکتر در حالی که نفس بلندی می کشید گفت : بوش که محشره اشتها تحریک شده .
محمود گفت : بهار فکر آبروی منم باش .

برای لحظه ای در جا میخکوب شدم و سپس به او نگاه کردم او هم حیرت زده مرانگاه میکرد بعد از سال ها برای نخستین بار مرا بهار صدا زده بود . خودم را جمع و جور کردم و به دکتر نگاهی انداختم ولی او مشغول ناخنک زدن به کاسه ی سالاد بود و به ظاهر متوجه این بی مبالاتی نشده بود . ساکت به کارم ادامه . آخرین کتلت رانیز در دیس گذاشتم و خیارشورها را در کنار گوجه فرنگی ها دور دیس چیدم . نخود فرنگی های پخته شده را نیز به آن اضافه کردم و ظرف را وسط میز قرار دادم . دکتر با دیدن آن گفت : من برم آقای تشکری رو بیارم که الان اب لب و لوچه م اینجاها رو خیس میکنه . بعد از رفتن او من روی صندلی خودم نشستم و محمود مشغول دم کردن چای بود که زهرا خانم آمد نان ها را در فر داغ گذاشت و در حالی که غذای مانده از ظهر را در دیس می کشید با لحنی پر از حسرت زیر لب گفت : مریم بچه م چقدر کتلت دوست داشت . برای لحظاتی نگاهم روی او خیره ماند . نمی توانستم بفهممدر مغز او چه می گذرد . وقتی کنارم روی صندلی می نشست گفت : بخورمادر چرا معطلی ؟
باخودم فکر کردم درست است که تصمیم دارم مدتی نزد آن ها بمانم ولی برای انجام بعضی کارها مجبورم چند روزی به مشهد برگردم . می باید به پدر بزرگ و مادر بزرگ سری می زدم در این فکر بودم آنجا چه کار دیگری دارم که ناگهان به یاد حسین افتادم و بی آنکه در این باره فکری کرده باشم بی اختیار پرسیدم : ببینم شما ها توی زندان آشنایی ندارین ؟

دکتر و محمود نگاهی به من کردند و دکتر پرسید : زندان ؟ با اونجا چی کار دارین ؟
سرم را تکان دادم و گفتم : اگه آشنایی ندارین دلیلی نداره که موردش رو بگم . گفت : تا آدم ندونه مورد چیه و کیه که نمی تونه کمکی بکنه . لحظه ای فکر کردم و گفتم : پسر یکی از دوستانه . خیلی جوونه . راستش همیشه کارهاش باعث نگرانی و ناراحتی خونواده اش بوده . الان مدتی دستگیر شده . پرسید : به چه جرمی ؟
لب هایم را به علامت بی خبری جلو دادم و گفتم : درست نمی دونم به نظرم عضو یکی از گروهک ها بوده . دکتر نفسش را بیرون داد و گفت : خدا رحمتش کنه فاتحه ش خونده س .

ترس برم داشت پرسیدم : یعنی نمی شه هیچ کمکی بهش کرد ؟
گفت : شما هم بهتره فراموشش کنین . چشم به زمین دوختم . به یاد سید افتادم . اگر او بود شاید تا به حال حسین در میان خانواده اش زندگی خوبی داشت . اگر سادات خانم نمرده بود به این در و آن در میزد و برای نجات حسین هر کاری می کرد و اگر من اصرار نمی کردم و دنبال سید نمی آمدم . شاید سادات خانم حالا زنده بود و در نتیجه حسین سرنوشت دیگری داشت . یاد و خاطره ی سید اشک را در چشمانم نشاند . دکتر صالحی گفت : متاسفم شاید من زیادی رک و راستم . نباید به این صورت می گفتم ولی هر کسی به این راه رفته راه خوبی رو انتخاب نکرده .

نگاه نگرانم را به او دوختم و چهره ی اوس عباس پیش رویم مجسم شد . اگر اوس عباس به جنون کشیده میشد حق داشت . دکتر در حالی که از جا بلند می شد گفت بهتره بسپردیش دست تقدیر . زیاد هم فکرش رو نکنین . کسی که وارد این جریانات می شه . قدر مسلم خودش تا ته خط رو خونده و رفته . کمی بعد دکتر خداحافظی کرد و رفت وقتی با محمود تنها شدم او پرسید : اینی که میگی تو زندانه نسبت نزدیکی باهات داره ؟

بی آنکه به او نگاه کنم پرسیدم : شما کسی رو میشناسین ؟ در این لحظه به اون نگاه کردم چشم هایش پر از نگرانی بود گفت : باید فکر کنم . گفتم : اگه کاری از دستتون بر نیامد بهتره به من امیدواری ندین . گفت : مگه من گفتم ی تونم این کار و بکنم ؟ گفتم : تجربه ی تلخی در این مورد دارم . بی اونکه مطمئن باشین قول میدین و آدم رو امیدار می کنین . نمی خوام یه بار دیگه اینو تجربه کنم . دندان هایش را روی هم سایید . خون به صورتش دویده بود با ابروانی درهم گرده خورده گفت : من از حرفی که می زنم مطمئنم وبه قولی که میدم پایبندم این تویی که زیر قولت می زنی وبه هیچ عهده ی پایبند نیستی .

ناگهان همه ی آن روزهای سخت پیش چشمم جان گرفت روزهایی که از تلفنخانه به او زنگ می زدم . و به دستش نمی آوردم . روزهایی که در انتظار رسیدن پیغامم به او لحظه شماری میکردم و نامه هایی که برایش می فرستادم . بی جواب می ماند . دندان هایم را روی هم فشردم و باگریه گفتم : هستم ، بودم ... بودم ... بودم . بی آنکه بخواهم صدای های های گریه ام بلند شده بود و صدای زهرا خانم را شنیدم که وحشت زده می پرسید : چی شده مادر ؟ چرا گریه می کنی ؟ بازم درد پات اذیتت می کنه ؟ محمود جواب داد : چیزی نیست مادر یاد یکی از دوستاش افتاده من کمکش می کنم بخوابه .

چوبدستی ها را به دستم داد وخواست کمکم کند تا بلند شوم به تندی دستش را کنار زدم واز جا برخاستم اشک مانع می شد درست جلوی پایم را بینم یکی از چوبدستی ها ازجا در رفت ومن سکندری خوردم . محمود بازویم را گرفت و تعادل را به من برگرداند . دلم می خواست با همان چوب به سرش بکوبم واز خود دورش کنم . وقتی روی تخت نشستم پای گچ گرفته ام را روی تخت گذاشت و جعبه ی دستمال را مقابلم گرفت . خودش مقابل عکس مریم ایستاد پشت به من و به او چشم دوخت . لحظه ای بعد با صدایی توام با بغض و گریه گفتم : میخوام تنها باشم . برگشت . نگاهش پر از خشم بود چشم هایم را بستم و قطره های درشت اشک روی صورتم چکید . وقتی چشم باز کردم نبود . روی تخت دراز کشیدم و زیر لب گفتم : کجا رفتی سید ؟ من با تو خوشبخت بودم . کم کم داشتم خوشبختی رو حس می کردم . چرا یه مرتبه زندگیم با یک توفان زیر و رو شد ؟ من باتو خوشبخت بودم سید . تصمیم عوض شده بود . حالا دلم می خواست از آن خانه فرارکنم . با خودم گفتم زندگی آن طور که مطابق میل ماست پیش نمی رود .

فصل بیست و چهارم

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم محمود رفته بود . آن روز خواهر آقای تشکری و همسرش برای دیدن آن ها آمدند و نگاهشان بر روی من جستجو گر و کنجکاو به نظر می رسید رفتار زهرا خانم هم گاه بچگانه و اغلب توام با آرامشی خاص بود . شب رسول زنگ زد و سال نو را تبریک گفت و تنها یک بار پرسید که برای رفتن به خانه ام چه تاریخی را تعیین می کنم . ولی حرف دیگری نزد . برخوردارم با او سرد و خشک و شاید کمی رسمی بود . روزها بیشتر وقتم را با آقای تشکری سر می کردم دست و صورتش را ورزش می دادم واز او می خواستم به دستورات من عمل کند . گاهی در خوردن کمکش میکردم ولی بیشتر اوقات مقابلش می نشستم و وادارش می کردم کارهایش را

با هر دو دست انجام دهد. یک روز صبح ضمن ورزش دادن صورتش بی مقدمه از او پرسیدم: چرا نمی خوانی حرف بزنین آقاجون؟

بی آنکه حالت چهره اش تغییری کند چشمانش پر از اشک شد. دست آسیب دیده اش را بوسیدم و گفتم: حداقل بگین که منو می شناسین؟ با حرکت آرام سر حرفم را تایید کرد و هم زمان اشک هایش ریخت. درحالی که همپای او گریه می کردم گفتم: به نظر شما من مریم هستم؟ دست هایم را فشرده و سرش را به طرفین تکان داد. با رسیدن زهرا خانم دستم را روی چشم هایم کشیدم و گفتم: دارم با آقاجون تمرین می کنم بتونه حرف بزنه باید سعی کنه ... زهرا خانم گفت: نه مادر. زیاد بهش فشار نیار اذیت میشه دکتر گفته نباید خسته ش کنیم.

روز جمعه بود و درست یک هفته از سال نو می گذشت که بالاخره محمود را پای میز صبحانه دیدم. با نگاهی گذرا به چهره اش سلام کردم. صندلی را برایم عقب کشید و چوبدستی ها از دستم گرفت. سپس لیوان چای را مقابلم گذاشت. حیاط و باغچه ی خشک و خالی پیش رویمان بود، تنها دو درختی که در آن بود جوانه زده و آثاری از زندگی را در خود نشان می داد. مادر لقمه های نان و پنیر را مقابل آقای تشکری در بشقابش می گذاشت با دیدن آن صحنه بی اختیار گفتم: مادر جون ممکنه اجازه بدین آقاجون خودش این کار و بکنه؟ زهرا خانم نگاهی به هر سه ی ما کرد و نان و پنیر را در دسترس او قرار داد. حالا دیگر مثل روزهای اول آب دهانش جاری نبود یا حداقل به آن شدت نبود حتی طرز جویدنش هم کمی بهتر شده بود. چشمان زهرا خانم پر از اشک بود و آقای تشکری لبخند می زد. رو به آقای تشکری که نگاهش به حیاط و باغچه ی خشک بود کرده گفتم: صبر کنین آقاجون پای من و حال شما خوب بشه با هم این حیاط و باغچه رو زنده می کنیم. آقای تشکری خندید خنده ای با صدا و من ذوق زده گفتم: میتونیم قبل از اون باغچه رو احیا کنیم به کمک یه باغبون روبه محمود و مادرش کردم باور کنین نه تنها برای آقاجون بلکه برای همه مون خوبه. محمود گفت: حق بامریمه. این کار روحیه ی همه مون رو شاد میکنه. همین امروز ترتیبش رومیدم صندلی اش را عقب زدو در حالی که از جا بلند میشد ادامه داد: شما به فکر ناهار باشین من میرم بیمارستان مش غلام باغبون بیمارستان رو میارم اینجا. از صدای خنده ی آقای تشکری همه به او نگاه کردیم. او می خندید! به راستی خوشحال بود! انگار حیات باغچه اش ارتباطی مستقیم با زندگی او داشت. و حالا که قصد احیای آن را داشتیم. به رگ های او خون زندگی می ریختیم. ساعتی بعد مش غلام خاک های باغچه را بیل میزد و بیرون می ریخت و کیسه های خاک جدید را روی سطح باغچه خالی میکرد. ناهار را با مش غلام در آشپزخانه خوردیم. بعد از آن سیگاری آتش زد و در حالی که به آن پک میزد گفت: آقای دکتر همه جوهره گردن ا حق داره. من زندگیم رواز اون دارم. زندگی با من وزنم یه دونه پسر مونه دکتر پسر مون رو به زندگی برگردوند. از خدا می خوام هر چی از خدا می خواد بهش بده. محمود گفت: مش غلام یکی از اون سیگارات بده ببینم. مش غلام بسته ی سیگارش را جلوی محمود گفت و او دوسیگار از بسته بیرون کشید و هر دو را آتش زد یکی را به دست پدرش داد و یکی را در دست خود نگه داشت. حیرت زده به او و کارهایش نگاه میکردم پکی به سیگار زد و در حالی که از پشت دود به پدرش نگاه می کرد گفت: همه چی دست خداست ما تنها وسیله ایم.

غروب که محمود او را می برد تا به خانه اش برساند در حیاط باغچه ای داشتیم #### و پر از بنفشه های رنگی و پا کوتاه و اطراف باغچه هم با شمشاد های #### و کوتاه محصور بود. او کارهای دیگری هم در باغچه انجام داده بود که خودش می گفت حاصلش در تابستان مشاهده خواهیم کرد. از آن روز حال آقای تشکری تغییر زیادی کرد که در روحیه ی ما هم بی تاثیر نبود. با میل بیشتری دواطلب گوش دادن به کتاب و نشستن در ایوان می شد و پیشنهاد

ورزش را هم خودش می داد . محمود هم تلاش زیادی می کرد تا محیط خانه را شادتر باشد . سر به سر زهرا خانم و پدرش می گذاشت . و از حوادث روزمره تعریف می کرد به من همه توجه بیشتری نشان می داد . بعض شب ها که زودتر به خانه میآمد دو شاخه گل در دست داشت یکی را به مادرش و یکی را به من می داد . دیگر روزهایمان مثل سابق سرد و بی روح نبود . بعضی شب ها پخت و پز و آماده کردن شام را من بر عهده می گرفتم و به این ترتیب فرصتی پیش می آوردم تا زهرا خانم کنار آقا چون بنشیند و کار ورزش دادنش را انجام دهد . همه از وضع موجود راضی بودیم . حتی من هم مانند روزهای قبل در خودم فرو نمی رفتم و بی بهانه اشک نمی ریختم . دلم میخواست با آقای تشکری حرف بزنم و او به سوالاتی که ذهنم را پر کرده بود جواب بدهد . ولی این کار چندان هم راحت نبود به عنوان مثال بارها از او خواستم نام مرا بر زبان بیاورد ولی هر بار او بدون اینکه برای اینکار تلاشی کند با نگاهی غمگین به من خیره میشد و من به ناچار از آن چشم می پوشیدم . روز بیست و ششم فروردین را که که موعده باز کردن گچ پایم بود با شور و شوق خاصی بیدار شدم روز قبل کمی به سر و وضع خودم رسیده بودم موهام تا حدودی بلند شده بود و همه به طور مساوی تا چانه ام می رسید . دیگر در پلک هایم پف ناشی از گریه و بی خوابی دیده نمی شد . شلوار مریم را که یک پاچه اش را بریده شده بود و یکی از بلوزهای او را به تن کردم تصمیم داشتم هر چه زودتر برای خودم لباس تهیه کنم دیگر دلم نمی خواست در قالب مریم ظاهر شوم برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم . ولی از قبل وسایل صبحانه روز میز چیده شده بود . از پشت پنجره به حیاط پر گل و زیبا نظر انداختم . آفتاب تمام سطح حیاط را پر کرده بود دیدن بنفشه های رنگی لبخند را روی لبانم نشانند . هوای فرحبخش همراه با عطر گل ها در فضا پیچیده بود . به نظرم می رسید یکی از زیباترین روزهای عمرم را آغاز کرده ام . اتومبیل محمود در جای همیشگی ما بین دوباغچه که در دو طرف حیاط قرار داشت پارک بود و کمی بعد خودش را دیدم که از در حیاط وارد شد . دو نان سنگک در دست داشت با دیدنم لبخندی زد و گفت : صبح بخیر سحر خیز شدی . وارد آشپزخانه شد نان ها را روی میز گذاشت و با قیچی مشغول بریدن آن ها شد . در همان حال گفت : لابد از ذوقت تا صبح نخوابیدی . گفتیم : همین طوره . گفت : عجله نکن دکتر صالحی خیلی هم زود نمیاد بیمارستان . گفتیم : شما خیال می کنین حرفای اون در مورد کوتاه شدن پای من جدی بود ؟ باخنده گفت : اون یکی از حاذاق ترین جراحان مملکتته . با تو شوخی میکرد . نگرانیت بی مورد . چند لحظه سکوت برقرار بود سپس پرسیدم : اون می دونه من کی هستم ؟ از کارش دست کشید و به من خیره شد به نظرم می رسید نگاه سردی دارد . سرش را تکان داد و درحالی که به کارش مشغول می شد گفت : خیال نمی کنم تازه چه فرقی میکنه ؟ بی آنکه حرفی بزنم تکه ای نان برداشتم کار بریدن نان ها که تمام شد همه را داخل سبد ریخت و وسط میز گذاشت بعد از پر کردن دو لیوان چای روبه روی من در جای پدرش نشست . پنجه هایش را در هم گره کرد و به صورت ستون زیر چانه اش قرار داد . من خودم را با خواندن روزنامه ای که روی میز بود سرگرم کرده بودم ولی سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم . می ترسیدم سرم را بلند کنم و چشمم به او بیفتد . شاید طاقت نگاهش را نداشتم . شاید هم می ترسیدم در این روز به خصوص درگیری لفظی بین مان رخ بدهد و من میل نداشتم چنین شود با شنیدن صدای پای زهرا خانم نفس آسوده ای کشیدم و خودم را رها کردم . دقایقی بعد به کمک زهرا خانم روی صندلی اتومبیل نشستم و محمود حرکت کرد . قرارش را از روز قبل با دکتر گذاشته بود و قصد داشت قبل از اینکه او به اتاق عمل برود کار باز کردن گچ پایم را انجام داده باشد . کمتر اتفاق می افتاد من و او این طور تنها در فضایی بسته قرار بگیریم و این ناراحتی می کرد . به یاد دو باری افتادم که سال ها پیش با هم برای خوردن ناهار رفتیم و من به مادر بزرگ دروغ گفتم . آن روزها تنم در

آتش عشقش می سوخت و چشم به آینده ای مبهم ولی پر امید دوخته بودم. حالا آنچه را در گذشته برایم گنگ و تاریک بود می دیدم ولی در من از آن عشق سوزان اثری نبود. سکوت را او شکست و گفت: اون جوونی که توی زندانه با تو چه نسبتی داره؟

لحظه ای به او نظر انداختم و سپس گفتم: میل ندارم در این مورد صحبتی بشه. به طعنه گفت: این جور که معلومه تو میل نداری در هیچ موردی حرفی بزنی. نه؟

ناگهان موج خشم در وجودم شکل گرفت و مغزم داغ شد. دندانهایم را روی لبم فشردم و گفتم: درست متوجه شدی. می خوام اینو بدونی که اگه من الان اینجام چون مجبورم به خاطر زهرا خانم و اقا جون چون خودم رو مدیونشون می دونم چون همیشه ازشون صداقت و محبت دیدم. همین طور به حرمت دوستیم با مریم. در غیر اینصورت یه لحظه هم اینجا نمی موندم چون او طرف مملکت دو نفر هستن که بیشتر از جونم دوستشون دارم و اونام به من احتیاج دارن. اونام چشم به راهم هستن. اونام ...

اشک به چشمانم نیش زد. لب هایم را روی هم فشردم و بغضم را فرو دادم. دلم نمی خواست گریه کنم. اگر لب باز میکردم صدای گریه ام بلند می شد پس ساکت ماندم. پس از لحظاتی گفت: اگه تصمیم داری بری بهتره بیشتر از این اونارو وابسته ی خودت نکنی هر قدر این وابستگی عمیق تر بشه ضربه ای که بعد از رفتنت به اونارو وارد می شه کاری تره.

برای لحظه ای با نفرت به او خیره شده. احساس میکردم زیر پاهایش له می شوم. احساس میکردم نفرت از او به تمام وجودم چنگ می اندازد. لحظاتی بعد با آرامش خاص که در آن لحظه از او بعید می نمود و تنها به خشم من دامن میزد گفت: امیدوارم انتظار داشته باشی برای موندن التماست کنم. با گریه فریاد کشیدم: من از تو هیچ انتظاری ندارم غیر از اینکه از جلوی چشمم دور بشی. دیگه نمی خوام ببینمت. وجودت آزارم میده دیدنت زجرم میده. فقط می خوام همین امروز بعد از تموم شدن این کار دیگه اینجا نباشم. میخوام از اینجا برم. قبل از برخورد با اتومبیل جلویی ترمزی شدید کرد.

در بخش اورژانس بیمارستان مرا به اتاقی که مخصوص این کار بود بردند. دکتر صالحی با دیدن چشم های سرخ شده از گریه ام گفت: شما خواهر و برادر با هم مشکلی دارین؟

جواب من سکوت بود ولی محمود گفت: نه بابا حرف تو روباور کرده می ترسه پاش کوتاه شده باشد. یک نفر مشغول قیچی کردن گچ پایم بود دکتر باخنده گفت: پس لاغری رو هم به کوتاهی پات اضافه کن بعد بشین و برای هر دوتاش اشک بریز. بدون توجه به حرف هایش به کار قیچی کردن گچ نگاه میکردم.

وقتی با اتومبیل از در بیمارستان خارج شدیم با لبجباری گفتم: من میرم راه آهن. بی هیچ حرفی فقط سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد در درونم جنگی آغاز شده بود. آرزو می کردم برای ماندنم اصرار کند. گذشته از هر چیز رفتن بدون اطلاع و خداحافظی از زهرا خانم و آقای تشکری برایم دردناک بود در حالی که بغض گلویم را می فشرد از خود پرسیدم: از کی اینقدر سنگدل شده. مدتی در سکوت گذشت با نزدیک شدن به محله شان موجی از شادی قلبم را پر کرد. او مرا به خانه می برد ولی نمی باید می گذاشتم به خوشحالی ام پی ببرد. گفتم: اگه برای جمع کردن وسایلم منو می بری خونه من اینجا هیچی ندارم. گفت: برای رفتن از اینجا باید اونارو راضی کنی به جز این با اینکه می دونم برای رفتن عجله داری حداقل باید یک هفته ی دیگه هم اینجا بمونی و ماها رو تحمل کنی. در این وضعیت نمی تونم تنهایی ولت کنم بری. بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: دیگه اینکه اگه مشکل تو منم اون حل

شدنیه دیگه منو نمی بینی که زجر بکشی . گرچه یک هفته مدت کمی بود وبا چشم بر هم زدنی می گذشت همین که برای رفتنم اقدامی نکرده بود خشنود بودم . جلوی در پیاده شدم و به کمک زهرا خانم به داخل رفتم و نفهمیدم محمود چه وقت رفت . محمود همان طور که گفته بود درخانه دیده نمی شد تنها در روز جمعه که برای لحظه ای او را در آشپزخانه دیدم . سلام کوتاهی کرد و به اتاقش رفت . برای لحظاتی به صندلی خالی اش خیره شدم . سپس با بی قیدی شانه هایم را بالا انداختم . بعد از یک هفته چوبدستی های را کنار گذاشتم ولنگ لنگان راه می رفتم . آن شب تازه چراغ را خاموش کرده و روی تختم دراز کشیده بودم که با شنیدن صدای در راهرو فهمیدم محمود آمد وهم زمان صدای زهرا خانم به گوشم رسید که گفت :چقدر کار میکنی مادر ؟ چرا شبا اینقدر دیر میای ؟ محمود با صدای آهسته تری جواب داد :خودتون که می دونین چه وضعی داریم . بیمارستان پر از مجروح جنگیه . نمی شه همین جوری ول کنم و پیام که !

مادرش گفت :مگه توی این مملکت تنها تو یه نفر دکتری ؟ سلامتی خودت هم مهمه . به فکر خودت هم باش . محمود گفت :میگی چی کار کنم مادر ؟ منم از خدا می خوام چند روز تعطیل کنم و فقط بخوابم ولی مگه میذارن . مادرش گفت : چرا چند روز تعطیلش نمی کنی ؟ مگه خودت نگفتی بعد از باز کردن پای مریم مارو می بری مسافرت ؟ پس چی شد؟ الحمدالله حال پدرت هم که خیلی بهتره . شاید به آشپزخانه رفته بودند که من دیگر کلماتشان را تشخیص نمی دادم . در ذهنم به جستجو پرداختم . بله من هم به این مسافرت نیاز داشتم من هم روحم خسته بود و برای دیدن دریای شمال و آسمان سیاه از ابر و باران های سیل آسایش شور و شوق زیادی داشتم ولی آن ها وامدار من نبودند . روز بعد دنبال فرصتی می گشتم تا از زهرا خانم پیرسم چه زمانی به شمال می رویم . و جواب محمود دراین باره چه بوده است . ولی این فرصت به دستم نیامد وبا گذشت دو روز از آن ماجرا من هم قضیه را فراموش کردم حالا تشویش رفتن یاماندن را داشتم . می باید قصد رفتن می کردم تا آن ها مانع شوند ولی اگر خلاف آنچه تصور میکردم آن ها مانع رفتنم نمی شدند دیگر کار از کار گذشته بود و می باید میرفتم . در جنگ وجدال ذهنی به سر می بردم عاقبت به این نتیجه رسیدم که قبل از مطرح کردن موضوع تلفنی به مشهد بزنم و از اوضاع و احوال آنجا مطلع شوم . غروب بود ابتدا می بایدبه خانه ی مادر بزرگ زنگ می زدم . با این تصمیم به طرف تلفن رفتم ولی قبل از برداشتن گوشی تلفن زنگ زد . بی اختیار دستم را عقب کشیدم وبه دستگاه خیره شدم صدای زهرا خانم را شنیدم که گفت :جواب بده مادر؟

گوشی را برداشتم محمود بود . گفت :تویی بهار؟

نمی دانم چرا تپش قلبم تند شد ودر تنم احساس گر گرفتگی کردم . با دستپاچگی سلام کردم گفت :سلام چطور تو جواب دادی؟ مگه مادر خونه نیست ؟

از سر ناشیگری جواب داد :چرا من اومده بودم گوشی روبردارم تا زنگ بزنم .

نمیخواستم او بداند قصد تلفن زدن داشتم ولی از دهانم پریده بود . از اینکه همیشه مثل بچه ها دست و پایم را گم میکردم ونسنجیده حرفی می زدم که باعث زحمت و دردسرم می شد از خودم متنفر شدم . پرسید :کجا؟لابد مشهد آره ؟ سکوت کردم واو ادامه داد :وضع پات چطوره ؟ می تونی راه بری ؟ حواسم به او و سوال هایش نبود . حواسم به سوالی بود که برای مطرح کردنش دنبال کلمات و عبارات مناسبی می گشتم . ولی صدای او مرا متوجه موقعیتم کرد با توام گوشی دستته ؟ گفتم :آه بله دارم گوش میدم چی گفتی ؟ با لحنی کنایه آمیز گفت :معلومه داری گوش میدی هیچی ولس کن . ناشیانه گفتم: من می خواستم پیرسم مگه تو قول ندادی توی اردیبهشت ما رو ببری شمال ؟

پس چی شد؟ با کج خلقی گفت: این موضوع مال اون موقع بود. الان وضعیت فرق کرده. گفتم: متوجه نمی شم چه فرقی کرده؟ کمی مکث کرد و گفت: آگه خوب فکر کنی متوجه فرقی می شی. به سادگی گفتم: نمی فهمم. گفت: خیال نمی کنم توی تصادف به سرت ضربه ی جدی وارد شده باشه. در این مدت اثری از این موضوع ندیدم. پس بهتره یه کم مغزت رو کار بندازی و فکر کنی. لحنش تند و تلخ بود. لب هایم را روی هم فشردم و گفتم: محمود! جوابی نداد. معنای سکوتش را نمی فهمیدم بعد از چند لحظه گفتم: حالا کی زیر قولش میزنه؟ حالا کیه که قول میده و عمل نمیکنه؟ حالا کیه که همه رو امیدوار میکنه و درست سر بزنگاه پا پس می کشه؟ جوابش باز هم سکوت بود ولی از صدای نفس هایش می فهمیدم که گوشی را در دست دارد. عاقبت گفت: پاک یادم رفت برای چی زنگ زدم با مادر بگو منتظر من نباشه. امشب جای یکی از بچه ها کشیک وایمیسم. و من باز هم بی آنکه به مفهوم جمله ام فکر کرده باشم. آهسته گفتم: مثل همیشه.

بی آنکه حرفی بزند گوشی را گذاشت. نگاهم را به مادرش که منتظر ایستاده بود انداختم و گفتم: محمود بود. گفت: منتظرش نباشین. امشب کشیک داره. زهرا خانم درحالی که سرش را تکان می داد و به طرف آشپزخانه می رفت زیر رفت گفت: بهتره یه اتاق تو همون بیمارستان بگیره واین چند ساعتی رو هم که درهفته میاد خونه همون جا بخوابه. همان جا کنار تلفن روی صندلی نشستیم و در افکار خودم غرق شدم. به هر طرف می رفتم تیری به طرفم می انداخت که قلبم را پاره پاره میکرد. به نظرم دیگر ماندن جایز نبود. ماندن مساوی بود با تحقیر شدن. می باید می رفتم. برایم سخت بود اما باید دل می کندم و می رفتم ولی قبل از آن لازم بود از سکینه خانم و بابا فضل الله دیدن میکردم راه رفتن هم برایم راحت نبود. ولی فاصله ی خانه ی زهرا خانم تا آنجا فقط چند کوچه بود تصمیم گرفتم روز بعد این کار را انجام دهم و فردایش با هواپیما به مشهد بروم. روز بعد قبل از ظهر این فرصت به دستم نیامد ولی عصر موضوع را به زهرا خانم گفتم: سکینه خانم را به یاد نمی آورد ولی برای رفتن من مانعی نتراشید لباس پوشیدم آقای تشکری را در ایوان نشاندم و کتاب را به دستش دادم تا بخواند و خودم راه افتادم درحیاط را که باز کردم با محمود سینه به سینه شدم. از دیدن من در آن وضع ولباس جا خورد. نگاهی به سرپایم کرد و با دستپاچی پرسید: داری کجا میری؟

نفهمیدم چرا باز هم دست و پایم را گم کردم خون به صورتم دوید و تپش قلبم تند شد با خودم گفتم باز چه مرگم شده چرا دوباره مثل بچه ها شده ام؟ چرا با دیدنش این طور دست و پایم را گم می کنم. سپس ناشیانه گفتم: جای دوری نمیرم الان بر میگردم.

گفت: بیا برسونت نباید زیاد روی این پا فشار بیاری. سرم را کج کردم نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: نه خودم میرم. راهم را سد کرده بود و برای رفتن می باید او را کنار می زدم. ولی آرزو میکردم برای بردنم اصرار کند. با لحنی که به نظرم ناآشنا بود گفت: می دونم از دیدن ریختم بیزاری ولی نمی تونم بذارم همین جوری بری یا از رفتن صرف نظر کن یا اجازه بده برسونت. قبل از اینکه فکری کرده باشم درحالی که به چشمانش نگاه میکردم گفتم: نه اصلا این طور نیست. باز هم فکر نکرده حرف زده بودم از خودم متنفر شدم. هنوز برای رفتن یا نرفتن با او تردید داشتیم و او در حالی که آستینم را می کشید در حیاط را بست و در اتومبیل را باز کرد. روی صندلی که نشستیم گفتم: نمی خواستم بهت زحمت بدم ولی حالا که میخوای کمک کنی لطفا جلوی یک شیرینی فروشی ننگه دار. گفت: نکنه می خوای بری خونه ی عموت؟

گفتم: نه میخوام برم خونه ی سکینه خانم و بابا فضل الله . گره ای به ابروانش انداخت و نام آن ها را تکرار کرد . سپس انگار جرقه ای ذهنش را روشن کرده باشد گفت :چطور اونجا ؟ یعنی اونا هنوز زنده ان ؟

گفتم :تا شش هفت سال پیش که زنده بودن امیدوارم هنوزم باشن . مقابل شیرینی فروشی نگه داشت و پیاده شد . دقایقی بعد با دو جعبه دردست بازگشت .یکی را روی دامن من گذاشت و یکی را در صندلی عقب قرار داد . وقتی جلوی خانه ی سکینه خانم نگه داشت . گفت :بهار ! نگاهش کردم . صورتش خسته و چشم هایش خواب آلود بود ادامه داد : امروز مرخصیم رو نوشتم البته نه برای فردا برای هفته ی دیگه . هر چی باشه مرده و قولش . لحظاتی گیج و گنگ به او خیره ماندم و فکر کردم پس تکلیف رفتنم به مشهد چه می شود ؟ بی آنکه جوابی بدهم دستگیره در را کشیدم و در را باز کرده بودم که محمود گفت :خوشحال نشدی ؟ سرم را تکان دادم و گفتم :چرا شدم . گفتم : من برم یا زود بر میگردی ؟ این بار سرم را نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم :اگه خونه باشن شب رو اینجا می مونم . قبل از اینکه به طور کامل پیاده شوم گفت : ولی تو که گفتی زود بر می گردی . گفتم :نظرم عوض شد . گفتم :پس دعا میکنم خونه نباشن . در حالی که قلبم به گونه ای سرسام آور به قفسه ی سینه ام می کوبید جعبه ی شیرینی را روی صندلی جلو گذاشتم و پیاده شدم و زنگ در را فشردم . مدتی طول کشید تا صدای لخ لخ دمپایی هایی که روی زمین کشیده می شد به گوشم رسید . در که باز شد سکینه خانم را شناختم . چشم هایش را تنگ کرد و از پشت شیشه ی عینک به من خیره شد . سلام کردم و گفتم :سکینه خانم من بهاره هستم خواهر علی دختر پوران خانم . لب هایش مانند گل به خنده باز شد و مرا در آغوش گرفت . سر و صورتش را بوسیدم سپس جعبه ی شیرینی را از داخل اتومبیل برداشتم و رفتم . تا وقتی محمود از آنجا دور شود سکینه خانم ایستاده و او را نگاه می کرد . سپس همراه او داخل شدیم . بابا فضل الله ماندهمان سال ها روی تشکچه اش نشسته بود ولی پیرتر و شکسته تر به نظر می آمد . گوشه های هم سنگین تر شده و به سختی حرف ها را می فهمید . او راهم بوسیدم و با صدای بلند خودم را معرفی کردم . سکینه خانم از حال و روز گارم پرسید . خیال میکرد محمود شوهر من است ولی وقتی شنید او پسر زهرا خانم است انگار به یاد موضوعی افتاده باشد با دست روی پایش زد سرش را به علامت تاسف چند بار تکان داد چشم هایش را تنگ کرد و در حالی که چینی به میان دو ابرو می انداخت پرسید :زهرا خانم چطورره ؟ شوهرش بنده خدا که شنیدم زمین گیر شده درسته ؟ گفتم : درسته ؟ به وقتش همه چی رو براتون تعریف میکنم . خودم در استکان ها چای ریختم و با ظرفی پر از شیرینی مقابل آن ها گذاشتم و پرسیدم : دیگه مستاجر ندارین سکینه خانم ؟ گفت :چرا دارم . دو تا جوونن که آخر شب میان صبح زود میرن آزادی ندارن . چند لحظه در من خیره شد و پرسید : شوهر کردی ؟ چند سال پیش بود ؟ خدایا دیگه هیچی یادم نمی مونه . اما اون سال یادمه که می خواستن به زور شوهرت بدن . بالاخره چی کار کردی ؟

گفتم : روزگار بازی عجیبی رو بامن شروع کرد که هنوزم ادامه داره .

سپس همه ی داستان زندگی ام را از روزی که از نزد آن ها به خانه ی زهرا خانم رفته بودم تا روزی که تصادف کردیم و سید کشته شد برایش گفتم : وقتی حرف هایم تمام شد ساعتی از شب گذشته بود . شب را مانند همان سال انجا خوابیدم روز بعد ناهار رامن پختم و دور هم خوردیم . بعد از ناهار بود که سکینه خانم از حال و روز زهرا خانم برابرم این طور گفت :اتفاقی که برای این خانواده افتاد مسلمون نشنوه . کافر نبینه . اون روز محشر کبرا بود نمی دونم چند سال می گذره شاید سه سال شاید کمتر یا شاید بیشتر درست یادم نیست . تمام مردم محل از پیر و جوون و کوچیک و بزرگ گریه می کردن . خدا ! خدا چه بلایی بود ! چه مصیبتی به سر این خانواده نازل شد ! باور

کن در و دیوار های کوچه درخت ها آسمون و زمین گریه می کردن . زهرا خانم که بنده خدا رو پا بند نبود . به لحظه به هوش میومد و باز بیهوش روی دست مردم می افتاد . همه ی کسبه مغازه ها روبسته بودن سر وته کوچه رو بیرق سیاه زده بودن . درست مثل روزعاشورا دسته راه افتاده بود مرد و زن سینه می زدن وقتی تابوت اون دختر رواز جلوی خونه بلند کردن هیچ کی به حال خودش نبود . تا سر کوچه سه گوسفند سر بریدن مادر بدبختش رونشد ببرن سر خاک ولی پدرش تا روز چهلم خودش رو کشوند بعد شنیدم که سکنه کرده و زمین گیر شده . اشک روی صورتم را پر کرده بود با گریه گفتم : آخه چرا ؟ چی شد ؟ سکینه خانم با دست روی زانوانش زدو گفت : نمی دونم مادر یعنی هیچ کی درست نمی دونه . می گفتن دختره خودش روکشته . به عده می گفتن سم خورده . گویا عاشق به پسر فقیر شده بود . ولی هر چی بود دختره دستی دستی از بین رفت . هیچ معلوم نشد چطورشد که این خونواده به دفعه از هم پاشید . به پسرشون که رفته بود خارج پسر دومشون هم که رفت به جای دیگه دختره هم که این جور شد . خدا الهی بهشون صبر بده بنده ی خدا زهرا خانم چه زن نازنینی بود . بغض گلویم را می فشرد . باور نمی کردم که مریم دیگر در این دنیا نباشد . رنجی که آن ها کشیده بودند به مراتب سخت تر و جان فرساتر از غم من بود . قبل از تاریک شدن هوا آماده ی رفتن شدم هر دو را بوسیدم و رفتم . قلبم تیر می کشید . درباره ی روزهای خوشی که با مریم داشتم اندوهی که مغز زهرا خانم را پریشان و آقای تشکری را از پا انداخته بود و بار مسوولیتی که در این فاصله بر شانه های محمود سنگینی می کرد فکر می کردم . وقتی زنگ در را فشردم هوا تاریک شده بود . زهرا خانم تا روی پله ها برای استقبالم جلو آمد و گفت : چقدر دیر کردی ! تو که قرار نبود شب اونجا بمونی مادر .

گفتم : باید ببخشید چند سال بود که ندیده بودمشون . سرش را تکان داد و در حالی که اشک در چشمانش سوسو میزد گفت : عیبی نداره اونم بنده ی خدا در مراسم مریم خیلی زحمت کشید . حیرت زده به او خیره شدم که به داخل می رفت . شانه هایش می لرزید . فهمیدم گریه میکند . چشمان مهربان آقای تشکری هم پر از اشک بود . روز بعد ساعتی را در حمام با آب نمک ساق پایم را مالش دادم وقتی از حمام بیرون آمدم با پمادی که زهرا خانم به دستم داد مشغول مالش دادن ساق پایم بودم که از آشپزخانه با صدای بلند گفت : امشب دکتر صالحی میاد اینجا . به محمود گفته دلش می خواد تو براشون از همون کتلت ها درست کنی منم بهش گفتم مریم نمی تونه سرپا وایسه . گفتم : مادر جون این چه حرفی بود که زدین ؟ چرانمی تونم وایسم ؟ گفت : مثل اینکه یادت رفته دیشب از درد شام نخورده خوابیدی . غروب در آشپزخانه کتلت ها را سرخ کردم و بعد به آقای تشکری کمک کردم تا با شلینگ باغچه ها را آب بدهد . آبی هم در ایوان ریختم و به کمک زهرا خانم میز و صندلی آشپزخانه را در ایوان چیدیم . و از گل های سرخ باغچه دسته ای چیدم ودر گلدان آب وسط میز گذاشتم . زهرا خانم هم در آشپزخانه سالاد الویه درست میکرد . لامپ های حیاط همه روشن بود ومحیط به اندازه ی لازم دلپذیر و گرم به نظر می رسید . برای خواندن نماز به اتاقم رفتم ودر میانه ی نماز بودم که صدای محمود را شنیدم . وقتی به ایوان رفتم دکتر صالحی مشغول معاینه ی دست و صورت آقای تشکری بود با دیدن من از جایش بلند شد و گفت : مریم خانم به نظرم شما می تونین به فیزیوتراپ موفق باشین . گفتم : اگه دانشگاه ها تعطیل نشده بود من الان فاصله ای تا گرفتن مدرک پزشکی نداشتم . ضمن گفتن این حرف به هر دوی آن ها نگاه می کردم آثار تعجب در چهره ی هر دو ظاهر بود . دکتر صالحی با تعجب پرسید : جدی؟! در این مورد بی اطلاع بودم . سرم را تکان دادم وگفتم : تصمیم دارم آقا جون رو راه ببرم .

دکتر گفت: مطمئنم که این کار و می کنین شما دختر با اراده ای هستین خوب وضع پای خودتون چطوره؟ کفش ها روسفارش بدم یا نه؟ لبخندی زد و گفتم: گاهی دردش کلافه ام میکنه. محمود گفت: با پای سالم هم این همه راه بری فریادش بلند میشه چه برسه به پای چلاق تو. بی اختیار زیر لب تکرار کردم: چلاق؟! دکتر در حالی که کتتش را به دسته ی صندلی آویزان میکرد گفت: محمود شوخی می کنه. مطمئن باشین به این زودی ها اتفاق نمی افته؟ حیرت زده پرسیدم: کدوم اتفاق؟ محمود جواب داد: چلاق شدن دیگه.

سپس رو به دکتر کرد و گفت: پس منظورت از گفتن اون حرفا چی بود؟ دکتر گفت: مگه من هر چی گفتم تو باید اینجا باز گو کنی؟ محمود گفت: ولی تو نکفتی حرفات محرمانه س. بی اختیار زیر لب گفتم: محمود؟! هر دو شروع به خندیدن کردند. زهرا خانم ضمن گذاشتن ظرف میوه روی میز گفت: حالا چی میشد اون دختر رو هم می آوردی اینجا؟ بین شماها بود دیگه. محمود اعتراض کرد: مادر جون! دکتر پرسید: کدوم دختر حاج خانم؟ زهرا خانم به سمت آشپزخانه می رفت و محمود قبل از او گفت: هیچی بابا ولش کن.

دکتر ضمن خندیدن گفت: چیه نکنه می خوان شوهرت بدن؟ محمود با بی حوصلگی سرش را تکان داد و دکتر با صدای بلند که زهرا خانم در آشپزخانه بشنود ادامه داد: حاج خانم زودتر دست و بالش رو بند کنین تا بفهمه ما چه دردی می کشیم. و انقدر برای ما کرکری نخونه. محمود گفت: تو که خودت رو خلاص کردی دیگه چی میگی؟ دکتر گفت: تو هم امتحان کن هم فاله هم تماشا. مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: مگه شما خدایی نکرده... محمود گفت: آره مادر. زهرا خانم جواب داد: نمی دونم محمود چی می خواد معلوم نیست گیر کارش کجاست. محمود دستش را روی سینه گذاشت گفت: چند بار بگم مادر؟ گیر کارم اینجاست دلمه. اینه که راضی نیست. پنجاه بار دیگه هم بگین جواب من همینه.

فصل بیست و پنجم

روز دوشنبه بعد از نهار حرکت کردیم محمود و مادرش از صبح وسایل مورد نیاز را در صندوق عقب اتومبیل آماده گذاشته بودند. در تمام طول عمرم تنها یک بار همراه سید با قطاربه مشهد رفته بودم و بار دیگر زمانی بود که با اتومبیل سید همراه سادات خانم از مشهد به سوی تهران آمدیم و به قم می رفتیم و حالا در جاده ی چالوس همراه کسانی بودم که دوستشان داشتم وزمانی ارزویم بود که شرایط کنونی را داشته باشم. همه ی حواسم به جاده و مناظر اطراف بود افکار گوناگونی در مغزم می چرخید. برای روشن کردن تکلیف درس و دانشگاهم می باید سری به مشهد میزدم از حال و روز مادر بزرگ و مابقی پاک بی خبر مانده بودم وضع پایم چندان مطمئن نبود واز سویی فکر میکردم که اگر زهرا خانم حافظه اش باز می گشت و مرا می شناخت تکلیف من چه می شد؟

تمام طول مسیر را تا ویلای متل قو با پر حرفی های زهرا خانم طی کردیم. وقتی به جاده یکناره رسیدیم. از دیدن دریا و ساحل که دریک سوی جاده نمایان بود شور و حالی وصف ناپذیر در من ایجاد شده هنوز افتاب همه جا پهن که ویلای مورد نظر را یافتیم. ساختمانی جمع و جور و زیبا با نمایی سفید رنگ و رو به دریا بود سالنی بزرگ و دلنشین با آشپزخانه ای مطبوع تمام بنای طبقه اول را تشکیل می داد و طبقه ی دوم شامل سه اتاق خواب به اضافه ی دو سرویس حمام و دستشویی بود من اولین نفری بودم که اتاقم را انتخاب کردم اتاقی رو به دریا با چشم اندازی زیبا و

رویایی . محمود اتاق کنار اتاق من را برداشت و مادرش در اتاقی مستقر شد که رو به جاده بود . محمود وسایل را از داخل اتومبیل به ویلا منتقل کرد و زهرا خانم مشغول تهیه ی چای شد .

ساعتی بعد زهرا خانم از داخل آشپزخانه برای خوردن شام صدایمان می زد . از جا برخاستم . محمود صندلی پدرش را به داخل برد و من به کمک مادر رفتم . تلویزیون در داخل سالن روشن بود و صدای آن به گوشی می رسید . آقای تشکری ضمن خوردن غذا همه ی توجهش به تلویزیون بود که اخبار را پخش میکرد وقتی شامش را تمام کرد زهرا خانم او را به داخل سالن برد و ما در آشپزخانه ماندیم . محمود به شستن ظرف ها ایستاد و من ترتیب دم کردن چای را دادم . او ضمن کار گفت : بهار ! هر بار با شنیدن این نام از زبان او قلبم به شدت می تپید . بی اختیار به او چشم دوختم . ادامه داد : می خواستم ازت تشکر کنم . پرسیدم : برای چی ؟

گفت : آقا جون حالش خیلی خوبه مادرم هم همین طور اینا همه ش نتیجه ی زحمات تو و حضورت بین ماست . سرم را زیر انداختم و ضمن پرکردن کتری از آب گفتم : اونا برای من و علی خیلی زحمت کشیدن محاله بتونم فراموش کنم . تازه ... حرفم را ادامه ندادم . او بشقابی را زیر شیر آب گرفت و پرسید : تازه چی ؟ تو همیشه عادت داری حرفات رو نیمه کاره بذاری . لحنش هنگام گفتن این جمله درست مثل همان سال ها بود . انگار خودش هم به این نتیجه رسیده بود . در یک لحظه ناباورانه به هم خیره شدیم . سپس قوری را روی کتری قرار دادم . و از آشپزخانه بیرون آمدم بی آنکه در سالن بایستم به ایوان رفتم و روی پله ها رو به دریا نشستم . نفهمیدم چه مدت آنجا نشستم بودم اما پاهایم از سردی هوا سفت و سخت شده بود از جا برخاستم . در سالن نور ضعیفی به چشم می خورد . زهرا خانم و آقای تشکری در کنار سالن روی زمین خوابشان برده بود . احساس می کردم بیش از هر زمان دیگری دوستشان دارم . معصومیت آ ، ها بیشتر از همیشه برایم آشکار بود . در اتاق محمود باز و چراغش روشن بود . برای پی بردن به اوضاع و احوالش می باید از مقابل اتاقم عبور می کردم و در این صورت بی شک . او متوجه میشد . تنها محض خاطر اوست که از مقابل اتاقش عبور کرده ام . و این برایم مطلوب نبود . پس به اتاقم رفتم و خوابیدم .

صبح که بیدار شدم شور و شوق بی سابقه ای را در خود احساس میکردم که مدت ها بود از وجودم رخت بر بسته بود . پس از مدت ها در آیین به چهره ام دقیق شدم و موهایم وضع مناسبی پیدا کرده بود ولی لباس های مریم همچنان به تنم گریه میکرد . چاره ای نبود . یا می باید کمی چاق تر میشدم یا همه را دور می ریختم . و برای خودم چند دست لباس نو تهیه میکردم . از پله ها که پایین رفتم . کسی در سالن نبود . در آشپزخانه لیوانی را پر از چای کردم و به ایوان رفتم . همه آنجا بودند . کنار آقای تشکری نشستم . با نگاهش محبت را در وجودم پخش میکرد . بی اختیار خم شدم بازویش را بوسیدم و گفتم : امروز می خوام ببرمتون لب آب . خودتون که می بینین چه هوای خوبی . آقای تشکری لبخندی زد و زهرا خانم گفت : فکر خوبی منم میام . محمود گفت : با این حساب کسی همراه من به شهر نمیاد ؟

گفتم : من کمی خرید دارم . باید به چیزهایی رو برای خودم تهیه کنم . محمود جواب داد : باشه . پس برنامه ی رفتن به شهر و خرید رو میذاریم برای عصر . از جا برخاستم . شوق رفتن و قدم زدن روی ماسه ها انگار خونی تازه را در رگ هایم به جریان انداخته بود . از پله ها بالا رفتم بلوزی گشاد و بلند به تن کردم و لحظه ای بعد آماده در ایوان ایستاده و به دریای آرام و آبی چشم دوخته بودم . محمود و مادرش آقای تشکری را از پله ها پایین برده و کمی دورتر ایستاده بودند . شوق رفتن حتی مرا متوجه درد و وضعی که در مغز استخوانم می پیچید نمی کرد کمی جلوتر رفتم جایی که آب با کفش هایم بازی میکرد . شوقی کودکانه در وجودم می جوشید . آب با یورشی آرام تا ساق

پاهایم . را پوشاند و باز به عقب بازگشت . پس از چند لحظه این عمل با جریانی تند تر تکرار شد . کفش هایم را بیرون آوردم . آن ها را کمی دورتر پرتاب کردم و خودم جلوتر رفتم . نوازشی که از تماس آب با ساق هایم احساس میکردم . صدای خنده هایم را بلند کرده بود . موج آب گاه تا کمرم را خیس میکرد و لحظاتی بعد با هجوم موجی بزرگ به عقب پرتاب شدم . این بازی ساعتی مرا مشغول کرد وقتی هیجانم فرو نشست . به ساحل برگشتم و شروع به جمع آوری گوش ماهی کردم . لحظه ای بعد محمود سطلی را به دستم داد و گفت : منم کمک می کنم . تپه ای از گوش ماهی ساخته بودم . همه را روانه ی سطل کردم و روی ماسه های داغ نشستم و زانوهایم را در بغل گرفتم . محمود نیز سطل را رها کرد و کنارم نشست . به دورترین نقطه ی دریا چشم دوختم و زیر لب گفتم : اینجا واقعا قشنگه . سپس بدون هیچ گونه مقدمه چینی گفتم : چه بلایی سر مریم اومد ؟ چرا آقاجون به این مصیبت گرفتار شد ؟ چرا مادر منو در قالب مریم می بیند ؟

بعد از گفتن این سخنان به طرف محمود برگشتم و به چهره اش خیره شدم . در سکوتی که به نظر غمگین می رسید به دریا خیره بود . چهره اش جذاب و مردانه به نظر می رسید . بدون اینکه حرفی بزند لبانش تکان می خورد و عضلات صورتش حرکتی ضعیف داشت . لحظاتی به همان حالت بود . سپس نگاهش به روی من چرخید . انگار بعد از این همه مدت نخستین بار بود که او رامی دیدم . چقدر چهره اش برایم آشنا بود . حالا این همان محمودی بود که به شیشه ی پنجره ی اتاقم تاقه میزد . و کتابی را به دست می داد . نمی دانم چند ثانیه با چند لحظه به هم خیره بودیم که با شنیدن صدای زهرا خانم به طرف او برگشتم . همراه آقای تشکری به ما نزدیک می شد . محمود از جا برخاست و به کمکش رفت . زهرا خانم صندلی چرخدار را به او سپرد و در حالی که به طرف ویلا می رفت خطاب به من گفت : یادت باشه برای اون پات خوب نیست این همه مدت توی آب باشه . گفتم : پام دیگه خوب شده تازه این همه راه رو اومدیم که بریم دریا نیومدیم که فقط از پشت پنجره به آب نگاه کنیم . محمود همچنان که نگاهش به دریا بود گفت : حق با مریمه مادر تازه هوا هم که خوبه . اشکالی نداره چند ساعتی تفریح بکنه .

چقدر صدا و لحن کلامش آشنا بود . به نظر می رسید باز هم همان محمود آن سالها برگشته است . دیگر از خشونت و کج خلقی اثری در او نبود . ساعتی بعد که زهرا خانم برای ناهار صدایمان زد . با اینکه هنوز سطل را پرنکرده بودم به راه افتادم . درد پایم شدت گرفته بود . روی پله های ایوان نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم . به یاد سید افتادم . اگر او حالا کنارم بود مرا روی دست به داخل خانه می برد و آن قدر ناز و نوازشم می کرد تا درد فراموشم میشد . بر خلاف ظاهرش که خشن می نمود قلبش به مهربانی قلب کودک و به لطافت نسیم صبحگاهی بود . افسوس که عمر کوتاهی داشت . نمی دانم از شدت دردی که در پایم می پیچید بود یا از تجدید خاطراتم با سید که اشک از چشمانم سرازیر شد . لباسم هم خیس بود و سرما آزارم می داد . با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و از جا برخاستم . لحظاتی بعد در اتاقم بودم زهرا خانم ساق پایم را ماساژ می داد و من اشک می ریختم . در همان حال گفتم : گفتم که نباید زیاد سرپا وایسی نباید به این پا فشار بیاری . به حرفم گوش نمی کنی که . محمود از راه رسید ه بود . گفتم : همش تقصیر اون دوستتونه دیگه . مگه نگفت :دیگه حتی می تونم برم کوه ؟

محمود جلو آمد جای مادرش را در لبه ی تخت گرفت و سپس با ترتیبی منظم پارچه ای را دور ساقم و جوراب را روی آن بالا کشید . لحظه ای بعد آمپولی در عضله ام تزریق کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند . وقتی چشم باز کردم زهرا خانم در اتاقم بود و من دردی احساس نمی کردم . غروب همه سوار اتومبیل محمود شدیم و به شهر رفتیم .

محمود بنا به خواست من مقابل فرشگاهی که لباس های زنانه می فروخت ننگه داشت و پیاده شدیم . جلوی در فرشگاه رسیده بویم که محمود از پشت صدایم زد مریم !

ایستادم و خشم آلود به اون نگاه کردم در را برایم باز کرد و گفت : شکمت که سیره پاتم که دیگه درد نداره . پس برای چی عصبانی هستی ؟ در حالی که داخل می شدم گفتم : تکلیف منو روشن کن . بالاخره من مریمم یا بهار ؟

با لبخندی شیرین گفت : شیشه ی ماشین پایین بود فکر کردم ممکنه مادر بشنوه ولی تو برای من بهاری .

برای لحظه ای مات و متحیر به اون نگاه کردم . صدا و لحن گفتارش حسی به خصوص را به من منتقل می کرد که باور کردنش برایم سخت بود . در فرشگاه بطرف قسمت مخصوص تی شرت های زنانه رفتم و چند رنگ از آن ها را جدا کردم در قسمت شلوارهای جین هم دو مدل را برداشتم وقتی جلوی صندوق می خواستم کیف پولم را بیرون بیاورم محمود کیف را از من گرفت و درش را بست و سپس پول لباس ها را پرداخت و بیرون آمدم و بعد کیف را به دستم داد . در خانه محمود کمی دور تر از ایوان آتش روشن کرد و بادمجان هایی را که خریده بودیم روی آن کباب کرد . قرارش را از قبل گذاشته بودیم . به خواسته ی محمود قرار بود من میرزا قاسمی درست کنم . وقتی کباب کردن بادمجان ها پایان رسید هر دو به آشپزخانه رفتیم و دست به کار شدیم . با هم سیرها را پوست کندیدم و در حالی که من آن ها را درون قابلمه تفت می دادم محمود به خرد کردن گوجه فرنگی ها پرداخت . وقتی بالاخره آخرین تخم مرغ غذا را هم شکستم در ظرف را گذاشتم تا آهسته بجوشد . و جا بیفتد و به طبقه ی بالا رفتم تا از قالب مریم بیرون بیایم . باران شروع شده بود و با سر و صدای زیاد به پنجره می خورد . وقتی به طبقه ی پایین برگشتم محمود در آشپزخانه میز شام را می چید و زرها خانم مشغول خواباندن گوشت ها در پیاز بود تا برای کباب ناهار فردا آماده باشد . دقایقی بعد همه دور میز نشسته بودیم و سلیقه ی محمود را در چیدن میز تحسین می کردیم . کمی زیتون پرورده کمی سیر ترشی و مقداری اشپل سرخ شده ی ماهی و دسته ای از گل های وحشی خوشرنگ در وسط میز آب دهانم را فرو دادم و گفتم : عجب بوبرنگی راه انداختی . ظرف محتوی میرزا قاسمی را روی میز گذاشت و گفت : ولی زحمت اصلی رو تو کشیدی . گفتم : خدا کنه خوش مزه شده باشه . باور کنین من در این مورد هیچ تجربه ای نداشتم . زهرا خانم گفت : توهنر چی پیزی برای ما خوش مزه س . سپس با دو انگشت یک حبه سیر ترشی را در دهان گذاشت و با لحنی عادی ادامه داد : مریم میرزا قاسمی رو بدون سیر دوست داشت ولی در عوض کاسه ی سیر ترشی رو تموم میکرد . در آن لحظه حالت چهره اش خالی از هر نوع احساسی بود گویی در مورد شیئی بی جان صحبت میکرد . با نگاهی به چهره ی آقای تشکری دریافتم که رنج می کشد . محمود در حالی که کمی میرزا قاسمی در بشقابش می کشید گفت : بوی این غذا گیجم کرده بهتره مشغول بشین . آقا جون دیگه برای کشیدن یا خوردن غذا به کمک کسی احتیاج نداشت و شروع به خوردن کرد . محمود لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت : حواستون به انگشتتونم باشه . بعد از شام ژاکتم را پوشیدم و در ایوان نشستم . دریا کمی وهم آلود به نظر می رسید . ولی حتی شنیدن صدای امواج خروشان نیز برایم لذت بخش بود . به زودی آن تعطیلات تمام می شد . و برایم غیر از حسرت چیزی باقی نمی گذاشت . پس نباید آن لحظات را از دست می دادم . رفتار محمود هم با من تغییر کرده بود و در نگاه و کلامش دیگر اثری از خشم و کینه نمی دیدم . و این بر آرامشم می افزود . لحظاتی بعد از صدای باز شدن در به عقب برگشتم محمود بود که به ایوان می آمد . در را بست و گفت : اگه اشکالی نداره اینجا بشینم ؟ گفتم : نه چه اشکالی ؟ محمود سیگاری آتش زد و گفت : مدتی می خوام یه چیزی ازت بپرسم ولی فرصت

نمی شه . به او چشم دوختم پرسیدم : توی حرفات شنیدم که گفتی به دانشگاه راه پیدا کردی . سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم همین طوره حتی نزدیک دو ترم هم خوندم . گفت : خوبه کدوم دانشگاه می رفتی ؟ گفتم:دانشگاه مشهد باید زودتر برم وضعم رو مشخص کنم .

پرسید : یعنی می خوای همون جا ادامه بدی ؟

گفتم:ناچارم . گفتم من دوستانی دارم که می تونن منتقلت کنن تهران .

گفتم :در هر صورت من باید برگردم مشهد ولی نمی دونم به زهرا خانم چی باید بگم ؟

گفت: اون درست مثل بچه ها می مونه . راضی کردنش خیلی سخت نیست فقط باید مطمئنش کنی که بر میگردی . با نگرانی به او چشم دوختم و گفتم:ولی آخه تا کی می شه به این بازی ادامه داد ؟

با لحنی غمگین گفت : تو اونا رو به زندگی برگردوندی مادرم تو رو به عنوان مریم پذیرفته ولی خیال نمی کنم آقاجون این طور باشه . با این حال خوشحالی و رضایت مادر در روحیه ی اونم تاثیر گذاشته . گفتم:حالا من چی کار باید بکنم ؟

گفت :وقتی برگشتیم خونه تو می تونی برای انجام کارهات برگردی مشهد . روز بعد سر میز صبحانه بیشتر ساکت بودم . بر خلاف من زهرا خانم آقای تشکری سر حال و با نشاط به نظر می رسیدند . شب قبل تا صبح باران باریده بود ولی حالا هوا فقط ابری بود بعد از نهار شستن ظرفها را من بر عهده گرفتم و محمود آن ها را خشک می کرد . ضمن خشک کردن بشقاب ها پرسید : سطلو پر کردی ؟ بی آنکه به او نگاه کنم گفتم :نه بیشتر راه می رفتم سپس با نگاهی به او و بشقاب در دستش اضافه کردم با این وضعیت کی باورش میشه تو دکتر جراحی !؟

پوزخندی زد و گفت : چرا ؟ مگه دکترها شکم ندارن ؟و غذا نمی خورن ؟ گفتم :منظورم این نبود . وسکوت کردم .

گفت :انگار ما همیشه منظور همدیگه رو بد می فهمیم . و من به طعنه گفتم:یا اصلا نمی فهمیم . هیچ نگفت :ودر سکوت به کارمان ادامه دادیم . لحظاتی بعد گفت :میای بریم سطل تو رو پر کنیم ؟ یک شانه ام را بالا انداختم و گفتم :اگه قول بدی باز من بامن سرجنگ نداشته باشی وبا طعنه و زخم زبونت مرتب اعصابم رو نخراشی میام . گفتم : ولی به نظر من اونیه که حرفاش و حرکاتش اعصاب میزنه تویی نه من . کارم تمام شده بود ودست هایم را خشک میکردم باخشم حوله را رها کردم و گفتم :بی فایده س ما دیگه هیچ جوری حرف همدیگه رو نمی فهمیم . باهم بودن ما فقط باعث می شه هر دو حرص بخوریم . داشتم از آشپزخانه خارج میشدم بازویم را گرفت و گفت :سطل رو من برات میارم .

لحظه ای در چشمانش خیره شدم و سپس با حرکت سر قبول کردم قبل از آن به اتاقم رفتم . آقای تشکری کنار سالن خواب بود و زهرا خانم روی کاناپه چرت میزد ژاکتم را برداشتم و رفتم . محمود کمی دورتر نزدیک ساحل ایستاده بود . سطل کنار پایش روی زمین قرار داشت . آسمان همچنان پر از ابرهای سیاه بود و موج های دیا کف آلود و پرخروش بر خورد امواج با ساحل و غرش پی در پی آسمان هر صدایی را تحت الشعاع قرار می داد . کنارش ایستادم و گفتم : من معتقدم آسمون و دریا یه جفت عاشقن که زیاد با هم دعوا می کنن . الان از اون وقتاییه که به شدت از دست هم عصبانین و معلوم نیست چند ساعت یا چند روز این قهر ودعوا ادامه داره . با لبخند نگاهم کرد و گفت :منظورت چیه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم :منظور خاصی نداشتم فقط احساسم رو گفتم . گفت : ولی تشبیه قشنگیه . چند لحظه ای هر دو در سکوت به آب های تیره نگاه کردیم . سپس او گفت :هنوزم مثل اون وقتا زیاد کتاب میخونی ؟

گفتم: نه به شدت اون وقتا . یعنی

سکوت کردم و او بعد از چند لحظه گفت: ادامه بده . گفتم: دیگه هیچی مثل قبل نیست همه چی فرق کرده . انگار دنیا زیر و رو شده . گفت: ولی اگه بگردیم میتونیم یه چیزهایی رو از قبل پیدا کنیم . آه بلندی کشیدم و گفتم: قبل از اینکه کارمون به دعوا و جار و جنجال بکشه اینو ولش کن و برام بگو چی به سرم مریم اومد؟ چرا مامان و بابات این طوری داغون شدن؟

لحظاتی به دریا چشم دوخت سپس به من نگاه کرد خم شد . سطل را برداشت و گفت: مثل اینکه قرار بود سطل رو پر کنیم پس بریم . همراهش راه افتادم . در محلی که گوش ماهی ها روی هم ریخته بود . خم شدم و تعدادی از آن ها را روانه ی سطل کردم . او هم بعد از اینکه چندتایی را در سطل ریخت پرسید: کدوماش بهتره؟ ریزه‌هاش یا درشت هاش؟

گفتم: فرق نمی کنه . همه ش قشنگه . سرش را تکانی داد و باز مشغول شدیم ولی این کار باعث می شد به پایم فشار بیاید و این باعث درد می شد . ایستادم و گفتم: انگار با این پا دیگه هیچ کاری ازم ساخته نیست . کمی دورتر سنگ بزرگی بود به آن طرف رفتم و روی سنگ نشستم . محمود همچنان مشغول جمع آوری گوش ماهی ها بود لحظاتی بعد سطل را جلوی پایم گذاشت کنارم روی سنگ نشست و ضمن اینکه دست هایش را به هم میزد تا ماسه ها بریزد گفت: تو دختری به اسم ریحانه می شناختی؟ آنچنان بی مقدمه این را پرسیده بود که بی اختیار به او خیره شدم منظورش را نفهمیده بودم اما چند بار این اسم را باخودم تکرار کردم و خیلی زود یادم آمد . گفتم: ریحانه قریبش درسته؟ آره اون باما همکلاس بود . حتی اون سالی هم که من درسم رو نصفه کاره رها کردم و رفتم اون از بچه های کلاس مون بود . منظورت همونه؟ گفت: درست نمی دونم ولی به نظرم همین بود بعد از تو مریم با اون صمیمی شده بود . با تعجب پرسیدم: با ریحانه؟ چهره و شخصیت او را به خوبی به خاطر می آوردم . ریحانه از آن بچه هایی بود که حضورشان در کلاس نامحسوس بود یا به عبارتی ساده تر کسی آنان را نمی دید . غیر از دو نفری که کنارش در نیمکت او می نشستند با کسی دوستی نزدیکی نداشت . همیشه در زنگ های ورزش و تفریح با همان دو نفر دیده میشد . در درس هایش نیز ضعیف و در کل بچه ای آرام و تودار بود . برای بار دوم پرسیدم با ریحانه؟! سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: می رفت خونه شون و میومد . اون موقع من هنوز ایران نبودم . وقتی اومدم فهمیدم مریم خاطر خواه پسری شده که وضع درستی نداشت اکبر با مادر و خواهرش زندگی میکرد و توی خونه ی ریحانه مستاجر بودن وضع فلاکت باری داشتن . مادرش که توی خونه ها کار میکرد و اکبر هم خودش توی یه کفاشی شاگرد بود . مریم ضمن رفت و آمد توی خونه ریحانه اونو دیده و عاشقش شده بود . ریحانه این موضوع رو لوداد اون به مادرم گفت که اکبر پسر درستی نیست . حالا گذشته از اینکه وضع خونوادگی درستی نداشت . خودش اهل همه جور زد و بند و خلاف و دله دزدی بود این جور که ریحانه به مادرم گفته بود پسر بدجوری قاپ مریم رو دزدیده بود . واز همین موضوع سوء استفاده می کرد و به عناوین مختلف اونو تیغ میزد . میرم هم که دختر ساده ای بود و به نظرم خیلی راحت می شد گولش زد . وقتی مادرم موضوع رو به من گفت مدتی کشیک کشیدم تا پسر رو دیدم . آدم حسابی نبود . یه لات بی بند و بار . یه روز رفتم وبا پسر حرف زدم . حرف حساب سرش نمیشد . بی چاک و دهن بود . بی سر و پا و بیسواد رک و پوست کنده گفت این خواهر منه که اون ول نمی کنه . ودست از سرش بر نمیداره . خیلی بی آبرو بود انگار بدش نمیومد توی محل یه ابروریزی راه بندازه . اومدم خونه شب بامریم حرف زدم وقتی فهمید رفتم سراغ اکبر جیغ و داد راه انداخت و گفت وقتی نوبت من بود باهام راه میومد

و حالا که نوبت اون شده هزار وصله بهش می چسبونم . حرف حساب تو گوشش نمی رفت . انگار از وقتی فهمید ما همه چی رو میدونیم جری تر شد . دیگه کسی جلودارش نبود . یه بار آقاجون کتکش زد و تو خونه زندانش کرد ولی چاره ساز نبود . بدجوری داشت تو محل آبروریزی میکرد . یه روز مادرم بدون اینکه به کسی بگه رفت خونه ی پسره و دست به دامن مادرش شد یه پولی به مادره داد و ازش خواست که از اون محل برن . حدود دوهفته بعد اسباب کشی کردن و رفتن ولی مریم محل کار اکبر رو بلد بود . یه وقت متوجه شدیم که کار از کار گذشته بود . مادرم فهمید که مریم بارداره . توی سر و کله ی خودش می زد و نمی دونست چی کار کنه . یه روز با خود مریم رفت محل کار پسره اولش زیر بار نمی رفته ولی بعد قبول میکنه که مریم رو عقد کنه شب آقاجون کتک مفصلی به مریم زد و قرار گذاشتیم روز بعد مادر و آقاجون و مریم از این طرف و پسره و مادر و صاحب کارش از اون طرف بیان که مریم رو براش عقد کنن . ولی مرتیکه یک قطره آب شد و رفت تو زمین فرو رفت . مریم باور نمی کرد . خودش چندین بار رفت و آمد و به هر جایی که به فکرش می رسید سر زد ولی دیگه اکبری در بین نبود . مریم خیال نمی کرد اون تا این حد نامرد باشه داشت دیوونه میشد تصمیم گرفتم برم و با صاحب کار قبلیش حرف بزنم تا شاید نشونی جدیدش رو بهم بده شبی که قرار بود فرداش این کار رو بکنم مریم دست به خودکشی زد یه هفته توی بیمارستان بود سم گلدون خورده بود . روزهایی که توی بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکرد مادر کم کم حالت طبیعیش رو از دست می داد ولی ما انقدر درگیر مسایل بودیم که متوجه نمی شدیم . روزهای اول مریم یکی دو بار چشمانش رو باز کرد ولی کم کم رفت تو کما و دیگه به هوش نیومد . یه هفته بعد هم از دستمون رفت . مادر که پاک قاطی کرده بود و پرت و پلا می گفت ولی آقاجون سرپا بود . مادر روانه ی بیمارستان شد و آقاجون قبل از چهلم مریم سخته کرد . وبه وضعی که می بینی دراومد . مادر چون توی هیچ کدوم از مراسم مریم حضور نداشت نتونست مرگ اونو باور کنه وهمیشه می گفت اون با اکبر رفته و یه روزی بر می گرده . وقتی تو رو توی بیمارستان دید خیال کرد مریمی که تصادف کردی . نزدیک به سه سال از اون قضیه می گذره . در مقایسه با روزهای سختی که گذروندیم حالا روزگار خوشی داریم . خدا خیلی کمکون کرد که تو رو دوباره پیدا کردیم . درسته که مادر هنوز حواسش سرجا نیومده ولی همین که مشکلی نداره راضی هستیم . قبل از تو کارهای عجیب و غریب زیاد می کرد . مثلا یه بار بالشی رولای یه ملافه ی سفید پیچید وبه شکل بچه توی بغلش گرفته بود و میگفت بچه ی مریمه که داره می خوابونتش یا اینکه گاهی توی خونه پاورچین پاورچین راه می رفت ومی گفت مریم خوابه نباید صدا کنیم . مبادا بیدار بشه . رفتارهای عجیبی می کرد که فقط رنجمون می داد ولی حالا میشه گفت مثل زیادی نداره . پرسیدم : پس احمد کجا بود ؟ اون هیچ کمکی بهمون نمی کرد ؟ گفت : احمدم نفهمیدم که چی شد که یه دفعه روانه ی فرانسه شد قبل از اون با دختری که با هم درس می خوندن ازدواج کرد و رفت وقتی این اتفاق افتاد اونم اینجا نبود البته بعد ها یه سفر اومد ایران ولی اونقدر اوضاع اینجا آشفته بود وبه هم ریخته بود که بیشتر از سه هفته طاقت نیاورد و رفت . تمام مشکلات رو دوش من بود . با اون اوضاع مادر آقاجون که سخته کرده بود کارم توی بیمارستان مثل کلاف سردرگم شده بودم .

کمی به حافظه ام فشار آوردم ریحانه باما همکلاس بود پدر نداشت و زندگی شان با پول بخور و نمیری که از حقوق بازنشستگی پدرش می گرفتند می گذشت . ما فقط به اسم او را می شناختیم ولی هیچ وقت با او دوستی نزدیکی نداشتیم گفتیم : زهرا خانم که هیچ وقت اجازه نمی داد مریم غیر از خونه ی ما جایی بره . پس چی شد که تا این حد اونو آزاد گذاشته بود که با یه همچین کسی رفت و آمد کند ؟

محمود اظهار بی اطلاعی کرد و من در حالی که به نیمرخ او نگاه میکردم باخودم گفتم: شاید اگه تو نمی رفتی خیلی از این اتفاقات هم نمی افتاد. باران باعث شد از پرکردن سطل صرف نظر کنیم و باز گردیم. در حالی که به سمت ویلا می دویدیم گفتم: بالاخره دریا اونقدر آسمون رو اذیت کرد تا اشکش رو در آورد.

غروب همگی به شهر رفتیم هم شاد و سرحال بودیم در چهره ی زهراخانم و آقای تشکری غیر از آثار رضایت و خوشحالی نمی دیدم. محمود هم سرحال و با نشاط به نظر می رسید. من درپایم احساس درد نمیکردم و دلم میخواست از لحظه هایم بهره ببرم و زندگی را با لذت طی کنم. دو روز بعدی همچون برق و باد گذشت مسافرت پنج روزه ی ما پایان پذیرفت و به تهران برگشتیم.

روز شنبه اولین روز کاری محمود بعد از مرخصی اش بود و همان شب به ما خبر داد که دور روز بعد برای مدت سه ماه به جبهه می رود. آقای تشکری مات و متحیر به او خیره شد زهرا خانم اشک ریزان به سر و صورتش می زد و من گیج و بغض الود به زمین چشم دوختم. آه یعنی هر که را به او علاقمند میشدم. خدا او را از من می گرفت؟ مگر من به او علاقمند شده بودم؟ نفهمیده بودم چه وقت باز هم این اتفاق افتاده بود. خبری که محمود به ما داد خوشی و لذت مسافرت را از بین برد و کامان را تلخ کرد. زهرا خانم همراه اشک و آه وسایل او را آماده میکرد آقای تشکری نگاه غمناکش را به یک نقطه می دوخت و هر زمان که محمود در خانه بود. با نگاهش رفت و آمد او را تعقیب میکرد. گرچه در خلوت اشک می ریختم. در ظاهر آرام بودم در روز موعود بی آنکه حرفی بزنیم همگی غمی در چهره داشتیم تنها زهرا خانم بود که راه می رفت و با صدای بلند گریه می کرد. ساک کوچکی پشت در منتظر بود. محمود در اتاقش تلفنی حرف می زد. در یک سینی کاسه ی آب و قرآن آماده بود. زهرا خانم در حیاط در منقلی کوچک زغال ها را آتش زد. ساعت حرکت ده صبح از مقابل مسجد محل تعیین شده بود و به خاطر آقای تشکری قرار نبود ما به دنبال محمود برویم. مراسم خداحافظی را در خانه انجام می دادیم. صندلی چرخدار آقای تشکری را به ایوان بردم و سینی محتوی اب و قرآن را روی پله ها آماه گذاشتم و کنار او ایستادم محمود همچنان با تلفن مشغول بود انگار عجله ی ما برای رفتن او بیشتر از خودش بود. مادرش در گریه کردن پروایی نداشت و این ما را نیز دگرگون میکرد. عاقبت محمود بیرون آمد و در حالی که ساکش را در دست داشت نگاهی به هر سه ی ما کرد. ساک را زمین گذاشت و پدرش را بغل کرد. صدای های های گریه ی آقای تشکری هر سه ی ما را به گریه انداخت زهرا خانم با منقل آتش جلو رفت. مشتت اسفند را دور سر محمود چرخاند و در آتش ریخت و دود آن را به طرف محمود هدایت کرد. محمود در گوش پدرش حرف هایی می زد که برای ما قابل شنیدن نبود. آقای تشکری با حرکت سر حرفهای او را تایید میکرد. بعد از او نوبت زهرا خانم بود که در آغوش محمود جای گرفت. محمود در ضمن اینکه سر او را می بوسید. سخنان دلگرم کننده را نیز فراموش نمی کرد. عاقبت او را نیز رها کرد و به طرف من آمد. ساکت به زمین خیره بودم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: قول بده تا وقتی برگردم مادر و آقا چون رو تنها نمیذاری. سرم را بلند کردم و برای لحظه ای به اون نگریستم. در چشمانش غمی موج میزد. لب هایم را روی هم فشردم و سرم را چند بار به نشانه ی موافقت تکان دادم. ادامه داد: من این دو تا رو بعد از خدا به دست تو می سپرم و میرم. می فهمی که چی میگم؟

باز هم با حرکت سر او را مطمئن کردم. انگار منتظر بود من هم حرفی بزنم ولی چیزی برای گفتن نداشتم. دستش را همچنان روی شانه ام بود. گفت: در هر فرصتی که پیش بیاد زنگ میزنم. ولی اگه کار واجبی براتون پیش اومد می تونین دکتر صالحی رو خبر کنین. مکث کوتاهی کرو و سپس ادامه داد: برای کارهای دانشگاهت هم وقتی

برگشتم ترتیبش رو میدم . در حالی که نگاهم به زمین بود با حرکت سر حرف هایش را پذیرفتم فشار کوچکی به شانه ام داد و دستش را انداخت سرم را بلند کردم و به رفتنش چشم دوختم . منتظر بودم از در خارج شود تا هوار بزمن . زهرا خانم از زیر قرآن ردش کرد . جلوی در در حالی که نگاهش به من بود . دستش را در هوا تکان داد و رفت . مادرش کاسه ی آب را پشتش خالی کرد بی آنکه از آقای تشکری خجالت بکشم روی پله ها نشستم سرم را به نرده ها تکیه دادم و به اشک هایم فرصت دادم تا آزادانه روی صورتم بریزند . تا لحظه ای که محمود از سر کوچه از نظر پنهان شود مادرش جلوی در ایستاده بود وبا اشک هایش او را بدرقه می کرد . سپس در را بست و کنار من روی پله ها نشست . هر سه در سکوت و ماتم بودیم . جایی که اومی رفت خوشحالی نداشت . شب در خلوت اتاقم همراه با اشک زمزمه کردم : همه شب نالم چون نی ... که غمی دارم / دل و جان بردی اما ... نشدی یارم ... با ما بودی ... بی ما رفتنی .

فصل بیست و ششم

روزهای سختی را می گذراندم گریه ها و بی تابی های زهرا خانم تمامی نداشت . قصد داشتم کمکشان کنم . همان طور که قولش را به محمود داده بودم ولی برای این کار مشکلات متعددی داشتم از جمله وضعیت پای خودم و حال و روز آقای تشکری همه ی این ها حل می شد اگر فقط می توانستم از اتومبیل محمود استفاده کنم . ان هم چاره داشت به زودی در کلاس آموزش رانندگی ثبت نام کردم . رزها برای تعلیم می رفتم ودر خانه اتومبیل محمود را در حیاط عقب و جلو می کردم . یکبار درضمن این کار به در حیاط کوبیدم و بار دیگر باغچه ی سمت راست را هدف قرار دادم ولی من تصمیم را گرفته بودم . برای این کار مصر بودم و آقای تشکری با نگاهش تشویقم می کرد سه روز پس از رفتن محمود دکتر صالحی زنگ زد وبا زهرا خانم صحبت کرد . می خواست مطمئن شود که در خانه همه چیز روبه راه است . چهار روز بعد یعنی درست یک هفته پس از رفتن محمود او تلفنی صحبت کوتاهی بامادرش کرد بعد از آن زهرا خانم کمی آرام تر شد و به قول معروف زبان به دهان گرفت . آن شب پس از مدت ها کشمکش که با خودم داشتم شماره منزل مادر بزرگ را گرفتم ولی کسی جواب نداد . دلم به شور افتاد با اینکه دیر وقت بود . شماره ی مغازه ی سید را گرفتم رسول گوشی را برآشت . گفتم رسول خودتی ؟ خیال نمی کردم هنوز توی مغازه باشی . گفت : سلام بهاره چه عجب یاد خونه و کاشونه ت افتادی !؟ گفتم : پدر بزرگ و مادر بزرگ کجان ؟ اول زنگ زدم اونجا کسی جواب نداد .

گفت : عمه معصومه هر دوشون رو برده پیش خودش . پرسیدم : از حسین چه خبر ؟ اوس عباس چی کار می کنه ؟ گفت : از حسین که خبری نداریم . اوس عباس هم حال و روز خوبی ندارد . بی اختیار زیر لب گفتم : بنده ی خدا . رسول پرسید : پات چگونه بهاره ؟ میله رو که در آوردن هان ؟ گفتم : آره . خوبم .

گفت : پس دیگه منتظر چی هستی ؟ پاشو بیا مشهد دیگه ؟

گفتم : برای کارهای دانشگاهم باید بیام . ولی الان زهرا خانم و آقا جون تنها هستن نمی تونم همین طور ولشون کنم . گفت : پس دکتر چی شد ؟ گفتم : رفته جبهه . نمی تونم اینا رو تنها بذارم . گفتم : با این حساب حالا حالاها موندنی شدی نه ؟ گفتم : نمی دونم راستی رسول گاهی به خونه ی ما سر بزمن و باعچه رو آب بده . گفتم : اگه فرصت کنم چشم . پس از چند لحظه ادامه داد : راستی بهاره خانم درخواست انحصار ورثه بدم ... وحشت زده پرسیدم ک به

همین زودی؟ گفت: این کاریه که باید انجام بشه هر چه زودتر بهتر. گفتم: می ترسی دارایی های سید فرار کنن. گفت: این حرفا کدومه... حالا وقتی اومدی مشهد باید به وکالت ازت بگیرم... نمی دانم چرا از شنیدن این موضوع تا به این حد برآشفته و عصبی شدم آیا این حق او نبود؟ خانه در نبود محمود در سکوت و تلخی غرق شده بود عجیب بود او که غیر از شب ها آن هم دیروقت در خانه دیده نمی شد. پس آن همه دلتنگی و بغض از چه بود؟ حتی آقای تشکری هم دیگه حال و حوصله ی ورزش کردن را نداشت. غروب ها اغلب در حالی که کتابی در دست داشتم کنار هم در ایوان می نشستیم ولی همچنان سرد و خاموش بی آنکه کاری انجام دهیم. چشم به باغچه می دوختیم. زهرا خانم بی هیچ پروایی که گاهی صدای گریه هایش بلند می شدو این زمانی بیشتر اوج می گرفت که در تلویزیون تصاویری از صحنه های جنگ نشان داده می شد. من غیر از ساعاتی که برای تعلیم رانندگی به کلاس می رفتیم. بقیه اوقاتم به بطالت می گذشت. انگار هر سه ی ما کاری مهم تر از انتظار کشیدن نداشتیم. یازده روز از رفتن محمود گذشته بود که دکتر صالحی آمد. ماندنش بیش از یک ساعت طول نکشید. بیشتر خرید خانه را زهرا خانم انجام می داد ولی شب ها اغلب خودم آشپزی را بر عهده می گرفتم. برای ورزش دادن به آقای تشکری هم پشتکار عجیبی داشتم. دکتر صالحی هفته ای دو سه بار زنگ می زد و از ما غافل نمیشد. روزها زهرا خانم بیشتر در اطراف دستگاه تلفن پرسه میزد و گوش به زنگ تلفن محمود بود ولی در طول یک ماهی که از رفتن او می گذشت تنها دو بار زنگ زده بود و هر بار کوتاه تنها با مادرش صحبت کرده بود و هر بار من و پدرش در حالی که در نزدیکی زهرا خانم ایستاده بودیم فقط شاهد گریه هایش می شدیم. بر خلاف انتظارم آقای تشکری در قسمت پاهایش هیچ پیشرفتی نمی کرد. یک ماه و نیم از رفتن محمود گذشته بود که من در امتحان رانندگی قبول شدم و گواهینامه ام را گرفتم. این موفقیت بزرگی بود با جعبه ای شیرینی به خانه برگشتم. همان روز عصر هر دو را در اتومبیل نشاندم و بیرون رفتیم. و همان روز هم اولین قبض جریمه را دریافت کردم زیرا در محل ایستادن ممنوع توفوق کرده بودم. اشکالی نداشت این اولین تجربه ی من از رانندگی بود. بعد از اینکه ساعتی بی هدف در خیابان ها پرسه زدیم به خانه برگشتیم به نظر آن دو بچه های من هستند و من در جایگاه مادر آن ها نشسته ام وقتی به منزل رسیدیم. جلوی دربا دکتر صالحی روبه رو شدیم. او از بودن ما در منزل مایوس شده و قصد رفتن داشت که جلوی پایش توقف کردم کمی بعد همگی در ایوان نشسته بودیم صحبت رفتن بی موقع و نابهنگام محمود بود که زهرا خانم گفت: ما که نتوانستیم برای بدرقه اش بریم همین جا ازش خداحافظی کردیم. بچه م تنهایی رفت. دکتر خندید و گفت: غصه ی تنهاییش رو نخورین به جز اینکه روزی این همه جوون اعزام میشن. بچه های بیمارستان یه گروه بودن که رفتن. زهرا خانم با تعجب گفت: پس چرا شما نرفتین؟ دکتر جواب داد: منم توی نوبتم شاید سری بعد برم. به نظر می رسید شنیدن این خبر مادر را راضی کرد. سپس بی مقدمه پرسید: خانم ها رو هم می برن؟ دکتر جواب داد: معلومه که می برن. اینا که نمیرن بجنگن میرن بیمارستان صحرائی واسه رسیدگی به مجروح ها. چشمان مادر برقی زد و باز پرسید: یعنی تو گروه محمود هم خانما بودن؟ بینم شبنم چی؟ اونم رفته؟

دکتر چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: اگر منظورتون خانم عادلّه آره اونم رفته. شنیدن این خبر به منزله ی فرو کردن خنجر در قلبم بود. احساس کردم پنجه هایی با ناخن های تیز گلویم را فشار می دهد. بر خلاف من لبخندی از روی رضایت صورت مادر را پر کرد. چنگالم را در میان هندوانه فرو کردم و در حالی که آن را در بشقاب به هر طرف می کشیدم با تیزی چنگال تکه تکه ش کردم هیچ دلم نمی خواست کسی متوجه دگرگونی حالم

شود. با صدای دکتر که مرا می خواند به او نگاه کردم. گفت: محمود یه شماره به من داده که در موارد ضروری باهاش تماس بگیریم. اگه بخواهین می تونین اونو یادداشت کنین. انگار معنی حرف هایش را نمی فهمیدم خیره به اونگاه کردم. انگار گناه رفتن شبنم همراه محمود به گردن او بود. از همان شب کینه اش را به دل گرفتم از روز بعد گذر روزها برایم کسالت بار و سخت بود. با تمام عشق و علاقه ی که به خانم و آقای تشکری داشتم. خانه برایم حکم زندانی را پیدا کرده بود که در انتظار رسیدن لحظه ی آزادی روزشماری می کردم. دکتر صالحی شماره ای را که می گفت برای مادر یادداشت کرده و مادر بارها سعی کرده بود تماس بگیرد ولی ارتباط برقرار نمی شد. مدام از من می خواست کمکش کنم بهانه ای برای فرار نداشتم. شماره را به دستم داد و کنارم نشست. از قضا با دومین باری که شماره گیری کردم ارتباط برقرار شد صدای خش خشی می آمد. سلام کردم و گفتم من از تهران تماس می گیرم و می خواهم با دکتر تشکری صحبت کنم. در مدتی که انتظار می کشیدم دست هایم می لرزید بالاخره وقتی صدای محمود را شنیدم گفتم: گوشی را نگه دارد و سپس گوشی را به دست مادرش دادم. خودم هم کمی دورتر از زهرا خانم ایستادم. با محمود حرف زد و سپس گوشی را به دست آقای تشکری دادم در کمال ناباوری صدای او را شنیدم که گفت: سپرم سپس صدای گریه اش بلند شد و دوباره گوشی را به دست زهرا خانم داد.

از همان روز حتی به اتومبیلش هم دست نمی زدم. انگار به هر چیزی که ربطی به محمود داشت لج کرده بودم عصرها روی تاب در قسمت چپ ایوان می نشستم و به پنجره ی اتاق سابقم چشم می دوختم دوست داشتم از هر زاویه ای به آن پنجره نگاه کنم. دلم میخواست از پنجره ی اتاق محمود نیز به آنجا چشم بدوزم. برای این منظور هیچ محدودیتی نداشتم در آنجا باز بود و من به راحتی می توانستم این را امتحان کنم. بالاخره یک روز عصر که آقای تشکری در سمت دیگر ایوان با حلقه ی لاستیکی مشغول بود و زهرا خانم هم در اتاقش نماز میخواند تصمیم گرفتم این کار را بکنم زهرا خانم هر شب قبل از تاریک شدن هوا چراغ تمام اتاق ها را روشن می کرد. خودش می گفت دوست ندارد اتاقی را در تاریکی ببیند. کنجکاوانه به اتاق محمود وارد شدم. همه جا مثل سابق بودمیز تحریرش تخت خواب و قفسه های پر از کتابش هنوز هم همه چیز مثل سابق به هم ریخته بود و نظم و ترتیبی نداشت. زیر تخت او پراز کفش و قفسه ی کتاب هایش نامرتب و در هم ریخته بود. رو تختی اش را صاف کردم قفسه ی کوچکی کنار تختش بود که در آن قاب عکسی از مریم به همراه احمد و خودش دیده می شد. قاب عکس دیگری مادر و پدرش را در سال های جوانیشان نشان می داد هر دو غرق در خنده بودند. ولی آنچه بیشتر از همه جلب نظرم را کرد قایقی کاغذی بود که سال ها پیش در که در آن رستوران برایش ساخته بودم حالا روی همان میز در کنار قاب عکس ها قرار داشت. قایق را به دست گرفت. باور کردنی نبود بعد از این همه سال چطور ممکن بود؟ و به چه دلیل همچنان آن را حفظ کرده بود؟ چه دلیلی محکم تر از علاقه ای عمیق و قلبی؟ اما کدام علاقه؟ پس نقش شبنم در این میان چه بود؟ چگونه می توانست وجود او را توجیه کند؟ توجیه کند؟! به چه دلیل و برای چه کسی؟ من که هیچ گونه حقی نسبت به او نداشتم و دلیلی نداشت که او بخواهد مرا قانع کند و علت وجود کسی را در زندگی اش برایم توضیح دهد. پس چگونه بود که این چنین گر گرفته و عاصی شده بودم؟ چرا مانند پلنگی زخمی آماده ی حمله بودم تا با ناخن هایم به صورتش چنگ بزنم. و به جانم زهر بریزم؟

بی آنکه متوجه باشم قایق کاغذی را در مشتم مچاله کردم و بی آنکه به پنجره ی اتاقم نظری انداخته باشم بیرون آمدم در اتاق قایق کاغذی را ریز ریز کردم و در سطل آشغال ریختم. دو روز بعد محمود زنگ زد ولی اصرار مادرش برای اینکه گوشی را بگیرم و با او حرف بزنم به جایی نرسید. به اتاقم رفتم و در را بستم. به خوبی می

فهمیدم که آقای تشکری متوجه همه چیز هست. به هر حال تصمیم داشتم تا روز آمدن محمود بمانم و بعد به مشهد بروم. من از آن دسته آدم هایی بودم که صحنه را برای رقیب خالی می کنند. حاضر نبودم با او بجنگم. از تصور اینکه ممکن است محمود هرگز باز نگردد و یا مجروح و معیوب باز گردد آتشی سراسر وجودم را می سوزاند. با این حال حاضر نبودم برای به دست آوردن محبتش به هر خفتی تن دهم. نمی خواستم عشق را از او گدایی کنم. در آخرین تماسی که با مادرش داشت گفته بود در آخرین هفته ی مرداد ماه مر می گردد. زهرا خانم غرق در خوشحالی بود. خانه را نظافت می کرد پرده ها را می شست و همراه با کارگرش شوکت خانم پنجره ها و خانه را می سایید و برق می انداخت. گوش ماهی هایی که از ساحل جمع کرده بودیم سطح باغچه را پوشانده و منظره ی قشنگی به آن ها داده بود. گل های سرخ میان باغچه ها علاوه بر عطری که از خود در فضا پخش می کردند. منظره زیبایی به حیاط می بخشیدند مادر به همه جای خانه دست می کشید. انگار برای نخستین بار است که محمود قدم به این خانه می گذارد. روز قبل از آمدنش به کارهای مادر که به نظرم عجیب و کمی دور از عقل می رسید نگاه میکردم از صبح بیشتر از ده بار حیاط را جارو کشیده بود و این چهارمین بار بود که باغچه و گلدانها را آب میداد در حیاط می ایستاد و به پنجره ها چشم می دوخت سپس به اتاق می رفت و چین ها را مرتب می کرد و یا باز هم با دستمال به جان در و شیشه های آشپزخانه می افتاد. دمپایی هایی محمود را در راهرو جفت کرده بود آماده گذاشته بود. اتویبلش را با شیلنگ آب شسته و برق انداخته بود. سر در خانه را با ریسه ای از لامپهای رنگی با کمک برقکار محل آذین بسته بود و در سر کوچه پارچه نوشته ای بزرگ ورود جوانان رزمنده ی میهن را خوش آمد می گفت. همه چیز برای یک استقبال گرم وشایان آماده بود آن روز از صبح خروس خون رفت و آمد و صدای پای مادر خواب را بر ما حرام کرد آرام و قرار نداشت می توانم قسم بخورم که شب تا صبح مژه بر هم نزنده بود. هر ده دقیقه در حیاط را باز میکرد نگاهی به سر و ته کوچه می انداخت و باز می گشت شور و اشتیاق او در من نیز ایجاد دلشوره و استرس می کرد سعی می کردم چهره اش را پس از بازگشتن از جبهه نزد خود تصویر کنم بیشتر او را چهره ای خاک آلود در لباس سربازان تصویر می کردم ولی در آخر مثل کسی که کاغذ نقاشی اش را با حرص پاره می کند و دور میریزد سرم را تکان می دادم تا چهره اش از ضمیرم محو شود نزدیکهای عصر بود که بالاخره آمد. تا آن ساعات بیشتر از پنجاه بار مادر حیاط را جارو کشیده و بیشتر از صد بار در حیاط را باز و بسته کرده بود. وقتی آمد چند نفر همراهش بودند. محمودی که من می دیدم بارها از تصویری که از او در ذهنم ساخته بودم خرابتر و پریشان تر بود دکتر صالحی را در آن میان می شناختم ولی بقیه افرادی بودند که تا بحال ندیده بودمشان مادر اسفند را در آتش می ریخت و گوسفندی میان کوچه به زمین زده شد آفاجون را در آغوش کشید و مادر رابه سینه فشرد و در مقابل من ایستاد و بوسه ای کوتاه بر سرم نشانند و رفت باحیرت به او نگاه می کردم به نظر می رسید تمام این سه ماه را در زیر آفتاب سوزان بدون غذا و آذوقه و در میان خاکها زندگی کرده. شربت در آشپزخانه آماده بود و یکی از همراهان زحمتش را کشید. قاچهای هندوانه خنک نیز در ظرف ریخته شده بود که به سالن برده شد من در آشپزخانه دور خودم می چرخیدم حریف ریخت و پاش ها نبودم ولی دکتر صالحی کمک می کرد ساعتی بعد همه رفته بودند و غیر از محمود کسی در خانه نبود هر سه دورش نشسته و به او خیره بودیم. دلم میخواست از او پرسرم با شبنم چه کرده ولی در آن شرایط این سوال مسخره به نظر می رسید مادر به کس دیگری مهلت نمی داد. و سوالاتش بی پایان به نظر می رسید. بدون اینکه منتظر جواب بماند سوال بعدی را مطرح می کرد و قربان صدقه ی او می رفت. محمود در حالی که از جا بلند می شد گفت: فعلا باید برم حموم بعدم می خوام بیست و چهار ساعت

بخوابم بعد می شینیم و درست و حسابی با هم حرف می زنیم . او به حمام رفت و مادر تهیه و تدارک شام را می دید . آقاجون بدون اینکه کسی از او خواسته باشد پاهایش را ورزش می داد . و من در فکر مسافرتی بودم که در پیش داشتم . عصر تلفنی ساعت حرکت قطار ها را پرسیده بودم و تصمیم داشتم روز بعد با قطار ساعت هفت بعداظهر بسوی مشهد حرکت کنم . به مادر در چیدن میز شام کمک کردم میز را روی تراس چیدیم . مادر شامی لپه سرخ کرده بود و من یک ظرف خوراک لازانیا پخته بودم به اضافه ی کاسه ای پر از سالاد . محمود با دیدن غذاهای روی میز سرش را تکان داد ولی حرفی نزد . آقاجون نیز روی صندلی پشت میز بود محمود در حالیکه از ظرف لازانیا در بشقابش می کشید گفت : اگه می دونستید اونجاها چه خبره هیچوقت اینجوری اسراف نمی کردید . مشغول نگاه کردن به او بودم . لاغر شده و پوست و صورت و دستهایش کاملا سوخته و تیره شده بود . لبهایش چروکیده و موهایش کمی بلند بود . علاوه بر آن توجهی هم به من نداشت مادر پرسید : منظورت از اسراف چیه ؟ ما که چیزی رو دور نمی ریزیم . محمود گفت : منظورم اینه که دو نوع غذا سر میز داشتن اسرافه . اونجا غذا بیشتر نون خالیه . مادر با تعجب گفت : وای ... نکه تو این مدت نون خالی خوردی که اینقدر لاغر شدی !

محمود گفت : نه منظورم این نبود که فقط نون خالی ... ولی اونجا از این خبرا نیست اونجا همه چیز ارزش داره !

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد : دلم می خواست می تونستم چند روی هر سه تونو می بردم اونجا ببینید چه خبره مطمئنم در اون صورت نگاهتون به دنیا خیلی فرق میکرد . مادر لقمه اش را فرو داد و گفت : دکتر صالحی می گفت بعد از تونوبت اونو که بره .

محمود سرش را تکان داد و گفت : هر کی یه بار بره دیگه نمی تونه دل بکنه .

نگاهی به مادر و آقاجون کردم هر دو متعجب و با شیفتگی به او خیره بودند . و به نظر می رسید محمود نه تنها از نظر ظاهر بلکه از همه جهت تغییر کرده هنگام جمع کردن میز محمود برای نخستین بار بعد از ساعتی که آمده بود بمن نگاه کرد و پرسید : مشکلی پیش اومده ؟ لبهایم را روی هم فشردم و سرم را بطرفین تکان دادم . در آشپزخانه خودم را سرگرم کردم وقتی سینی چای را روی میز گذاشتم محمود روی صندلی خواب بود .

روز بعد تا ظهر خواب بود . مادر برای ناهار بیدارش کرد همان زمان بود که از بیمارستان زنگ زدند محمود بعد از خوردن ناهار لباس پوشید و رفت . من هم بعد از تمیز کردن آشپزخانه کنار مادر و آقاجون نشستم و برایشان توضیح دادم که برای کاری مجبورم به مشهد بروم مادر با شنیدن این حرف را دستش را تکیه گاه سرش کرد صورتش را بوسیدم و گفتم : سعی میکنم زود برگردم حالا که محمود اینجاست دیگه نگرانتون نیستم . باید قول بدید گریه نکنید و صبور باشید به محض اینکه کارم انجام شد خودم بر می گردم . نگاه آقا جون دیوانه ام می کرد .

وصدای گریه های مادر قلبم را آتش می زد . وسایل چندانی نداشتم . همه در یک ساک دستی کوچیک جای می گرفت . با دیدن آن دو که در نهایت معصومیت با چشم رفت و آمدم را دنبال می کردند . قلبم پاره پاره می شد .

مادر بی صدا اشک می ریخت . پریشانی خودم آنقدر بود که برای آرام کردن مادر قادر به گفتن هیچ کلامی نبودم به اتاق مریم نگاه کردم هفت ماه در این خانه و در این اتاق در نهایت آسایش و راحتی زندگی کرده بودم حالا به چه دلیلی آنجا را ترک می کردم ؟ دلیلش روشن بود جریحه دار شدن غرورم احساس عجز و ناتوانی در مقابل رقیب .

قبل از اینکه فکری بکنم که باعث شود پام شل شود هر دو را در آغوش فشردم و رفتم . در حیاط که بسته شد در درونم آتشی شعله کشید پای رفتن نداشتم به روشنی می دانستم آن دو هم اکنون دو کیوتر بی پناه در کنار هم اشک می ریزند . لحظاتی آن جا ایستادم دلم میخواست پا روی همه چیز بگذارم و بر گردم ولی هنوز عاقلم کار می کرد .

برای گفتن مطلبم باید چند لحظه ای مزاحمشان می شدم پس دعوتش را پذیرفتم روی صندلیهایی که در تراس چیده بود نشستم . هر دو با گرمی و محبت از من استقبال کردند . جریان را برایشان گفتم که به چه منظور به مشهد آمده ام . در نتیجه ی این دیدار مشکل تنهایی شبانه ام . حل شد و آخر شب محبوبه آمد در اتاق جلویی رختخواب انداختم و خوابیدیم آن شب مشکلی نداشتیم صبح زود محبوبه رفت و من هم لباس پوشیدم و به دانشگاه رفتم . وضع بکلی فرق کرده بود هیچ چهره ی آشنایی دیده نمی شد . قیافه ها و تیپ آدمها به کلی متفاوت و چهره ها اغلب خشن و برخورد ها تا حدودی غیر دوستانه بود . در واقع می شد گفت وضع نابسامانی است مدتی از این دفتر به آن دفتر از این میز به آن میز می رفتم ولی کسی جواب درستی نمی داد در حقیقت مرا به یکدیگر حواله می دادند بالاخره یک نفر مرا صدا زد آقای محترمی بود که چهره اش آشنا به نظر می رسید شاید قبلا هم او را دیده بودم ولی بخاطرم نمی آمد نمی دانم چند سال گذشته بود شاید سه سال و با بیشتر جریان را برایش تعریف کردم همین طور جریان تصادف و زمین گیر شدنم در تهران را گفتم که در وهله ی اول میخواهم وضعیتم روشن شود . آقای دیگری را صدا کرد و بطور مختصر برایش شرح داد و لحظاتی بعد پرونده ام روی میز بود . مرد دوم که میرزاپور صدایش می کردند و در ظاهر کارها در دست او بود نامه ای را از پرونده بیرون کشید و گفت : برای این خواهر تقاضای انتقال شده با انتقالیش موافقت شده فقط باید خودشون هم تقاضاشونو بنویسن . حیرت زده به او خیره شده و پرسیدم : می تونم بپرسم چه کسی انتقالی منو گرفته ؟

با لحنی که هیچ لفظ دیگری غیر از بی ادبانه نمی توانم روی آن بگذارم جواب داد : چطور خودت خبر نداری چه کسی برات تقاضا داده ؟ ساکت به او و کارهایش چشم دوختم دقیقی بعد بی آنکه نظر خودم را هم در این مورد بپرسند برگه ای رامقابلم گذاشت و گفت : اینو پر کن با خط خوانا و صحیح و بدون غلط و بدون دروغ . هر لحظه بر تعجب و وحشتم افزوده میشد بی هیچ حرفی برگه را در دست گرفتم . در آن سوالاتی شده بود که هیچ ربطی با اصل موضوع نداشت ولی به همه ی آن ها جواب دادم سپس برگه را روی میزش گذاشتم و منتظر شدم ولی غیبش زده بود . نمی دانم چقدر آنجا منتظر بودم به نظر می رسید یک عمر طول کشید ولی بالاخره آمد جلو رفتم و متوجهش کردم که برگه آماده است ولی بنظر می رسید عمدا بی توجهی می کند . بلند شد و بسراغ فایل ها رفت . لحظاتی بی هدف میان آن ها جستجو می کرد و بعد دست خالی پشت میزش برگشت و برگه را دست گرفت و خواند چند ایراد مسخره از آن گرفت و گفت : باشه هفته ی دیگه بیا جوابشو بگیر .

با ترس پرسیدم : فکر نمی کنی یک هفته مدت زیادیه ؟
پوزخندی زدو برگه را بطرفم انداخت و گفت : خم رنگرزی که نیست باید بررسی بشه اگه عجله داری خودت برو اقدام کن . برگه را مقابلش گذاشتم و با احتیاط گفتم : باشه هفته ی دیگه میام . وقتی به خانه رسیدم ظهر شده بود . دیگر از تماس گرفتن با رسول پشیمان شده بودم می خواستم تا روشن شدن وضعیتم صبر کنم . عصر که بیکار بودم بیاد کمد و کتابهایم افتادم همه را بیرون ریختم در بین آن ها یادگارهایی از سید داشتم که باعث میشد اختیار از دست بدهم واشک بریزم . او مرد خوبی بود هر چند که من عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم در بین کتابهایم جعبه ی کوچکی را پنهان کرده بودم که همه ی طلاهایم را در آن مخفی می کردم از جمله گردن بند الله بی را که مادر بزرگ با پول علی برایم خرید و یا سرویسی که سید برایم گرفت و حلقه ای را که محمود بمن هدیه داد . لباسهایم همه در جای خود بود و در بین آن ها چند دست لباس سید دیده می شد . که آن ها را بوسیدم و اشک ریختم . شب باز هم محبوبه کنارم بود وقتی می آمد گیج خواب بود . ساعتی کوچکی را نیز با خودش می

آورد و صبح با صدای زنگ آن بیدار می شد و می رفت دختر کم حرف و خونسردی بود که فقط به حکم انجام وظیفه می آمد و می رفت و در پی باز کردن باب دوستی با من نبود .

آن روز دیگر کار بخصوصی نداشتم باید تا رسیدن روز موعود که گرفتن نتیجه ی تقاضانامه ام بود صبر می کردم . پس به زیارت رفتم در گوشه ای از حرفم نشستم و از ته دل زار زدم و دعا کردم وقتی به خانه برگشتم سبک شده بودم . غروب دیگر طاقت نیاوردم و شماره ی خانه ی آقاجون رو گرفتم و منتظر شدم ولی کسی جواب نداد . حدس زدم در حیاط باشند و متوجه ی صدای زنگ تلفن نشوند شب دیروقت بود که تلفن زنگ زد محبوبه تازه به رختخواب رفته بود فکر کردم شاید رسول باشد گوشی تلفن را برداشتم و گفتم بله ... برخلاف انتظارم رسول نبود صدای محمود بود ضربان قلبم شدت گرفت و لرزش دستهایم غیر قابل کنترل بود گفت : سلام بهار . گفتم : سلام . بدون مقدمه با لحنی پر از شکایت گفت : چطوری دلت اوامد اینکارو بکنی ؟ چطور تونستی اینقدر سنگدل باشی ؟ یادم میاد اون وقتا دختر با عافه ای بودی دلت مثل دل یک گنجشک بود فکر نکردی دوتا انسان رو که بتوپناه آوردن اینجوری به امان خدا رها نکنی وبری ؟ حداقل صبر میکردی تا من پیام . حداقل صبر میکردی تا خستگی از تنم بیرون بره بعد اینکارو میکردی تو هیچ میدونی با اینکارت چیکار کردی ؟ هیچ میدونی چه بلایی برسر اون دوتا موجود بیگناه آوردی ؟ ... چی باید بتو بگم ؟ باور کن اونقدر از دستت کفری ام که اگر جلوی دستم بودی الان دوتا می زدم تو گوشت تا شید هوش و حواست بیاد سر جاش . دندانهایم را روی لبم فشردم و گفتم : چه جوری منو پیدا کردی ؟ نفس بلندی کشید و پرسید : کسی اونجاست که نمی تونی حرف بزنی ؟

زیر لب آهسته گفتم : اوهوم . گفت : خب معلومه در غیراین صورت گوشی تلفنو توی سرم خرد کرده بودی . سکوت کردم او پرسید : نمیخوای حداقل حال مادر و آقاجون رو بررسی ؟

گفتم: میدونم اونام مثل من دل تنگن . در همان حال گفتم: میتونی کسان دیگری رو جایگزین من کنی .. از اونها کمک بگیری . لحظه ای سکوت کرد بعد گفت : نمی فهمم منظورت چیه . گفتم : اگر فکر کنی خیلی خوبم می فهمی . گفت : شاید منظورت دکتر صالحیه ؟

پوزخندی زد و در حالی که بینی ام را بالا می کشیدم گفتم : روزگار چقدر خوب می تونه آدمها رو تغییر بده منم تا جایی که یادم میاد اون وقتا تو دروغ گفتن بلد نبودی . با صدایی که پر از تعجب بود پرسید دروغ؟! ... کدوم دروغ بهار! منظورت چیه تا درست حرف نزنی منظور تو نمی فهمم . گفتم : پرسیدم چه جوری منو پیدا کردی ؟

گفت: کار سختی نبود از توی پرونده ات شماره ی رسولو پیدا کردم زنگ زدم و به اون شماره ی خونه رو گرفتم . سپس پرسید : علت اینکه اونجوری گذاشتی و رفتی چی بود ؟ گفتم : تا ابد که نمی تونستم اونجا بمونم بالاخره یک روزی باید تمومش می کردم . گفت : چه چیزی رو باید تموم میکردی ؟

گفتم : باید سعی کنم روی پای خودم بایستم . گفت : فکر میکنی اینجا کسی دست و پاتو بسته بود ؟

گفتم : اوادم که جا برای کسان دیگه باز باشه .

گفت : چی میخوای بگی بهار چرا مرتب گوشه و کنایه میزنی ؟ تو جای کسی رونگرفتی که با رفتنت جاشو باز کنی . صلاح ندیدم بیشتر از این حرفی بزنی که نشانه ی ضعفم باشد پس سکوت کردم این سکوت لحظاتی دوطرفه بود و بعد او آن را شکست: بالاخره می خوای حال مادر و آقاجون رو بررسی یا نه ؟

گفتم : خودم می دونم حتما از صبح تا شب می شینین و گریه میکنن ولی باید اونهام مثل من عادت کنن . گفتم: سه سال از رفتن مریم گذشته ولی وضعمون تا روزی که تو اوامدی با روز اول فرقی نکرده بود تنها توی همین چند ماه

که تو اینجا بودی گاهی صدای خنده هاشون رو می شنیدم ولی روزی که رفتی می دونی چه اتفاقی افتاد؟ وحشت زده پرسیدم؟ مادر حالش خوب نیست؟ گفت: آقا جون از با چرخش از پله ها توی حیاط افتاد مادر تلفنی بمن خبر داد البته به خیر گذشت فقط سرش یه کم مجروح شد و عضلات دستش کوفتگی پیدا کرده ولی مادر و به ضرب ارام بخشهایی که بهش می زدم آرام میکنم. اشکهایم بی صدا می ریخت لحظه ای بعد پرسید: گوشی دستته؟ بار گریه گفتم: من بهشون گفتم زود بر می گردم نمی دونم چیکار بایدکنم. نفس بلندی کشید و گفت منم همین حرفها رو بهش میگم ولی اون گریه میگه مطمئنم که تو دیگه بر نمی گردی حالا خودت می دونی من اصرارت نمی کنم زندگی خودته شاید دوست نداشته باشی اینجا بین ما شریک ناراحتی هامون باشی ولی میخوام اینو بهت بگم حتی آقا جون که کاملا تو رو میشناسه وابستگی عاطفی شدیدی باهات پیدا کرده اون اون دوتا دیگه وجودشون به تو بند شده. میخواستم فریاد بزنم و بگویم: تو چطور؟ آیا تو هم خواهان برگشتن هستی؟ پس خودت چه؟ وجودت تو به چی کسی زنجیر شده به شبنم؟ ولی همچنان فقط صدای گریه ی خودم را می شنیدم دوباره صدایش در گوشی پیچید... بهار... انگار میخواست حرفی بزند ولی چیزی نگفت: پرسیدم: مگه اونها نیستن که داری اینجوری صدام میکنی؟ گفت: مادرو که خوابوندم آقا جونم که همه چی رو می دونه. گفتم: من به دانشگام سر زدم نمی دونم چه کسی برام انتقال اقدام کرده. گفت: مگه تو با این کار موافق نیستی؟ گفتم: نمی دونم. گفت: خب چی شد؟ گفتم: هیچی گفتم کاراش انجام شده فقط باید خودم تقاضا بنویسم یه برگه دادن که پر کردم گفتم هفته ی دیگه برم نتیجه اشو بگیرم راستی تو نمی دونی کی اینکارو کرده؟ گفت: کدوم کار منظورت انتقالیه؟ گفتم: اوهم.

گفت: من قبل از رفتنم این موضوع رو با یکی از دوستانم که خیلی با نفوذ مطرح کردم اونم اسم و مشخصات تو رو یادداشت کرد حتما کار اونه. با شنیدن صدای زنگ در و متعاقب آن باز شدن در حیاط گفتم: زنگ زدن فکر کنم خودشه. پرسید: پس کی اونجا پیشته؟ دهانم را به گوشی چسباندم و آهسته گفتم: محبوبه دختر همسایه امونه خب من رفتم خدا حافظ. گفت: بهار منو بی خبر نذار. گوشی را گذاشتم رسول هم از در اتاق وارد شد با دیدن محبوبه که در رختوابش دراز کشیده بود عقب رفت و صدا کرد: یاالله... یاالله ولی محبوبه خواب و د به راهرو رفتم سلام کرد جوابش را با سردی دادم و منتظر ایستادم گفت: بی خبر اومدی؟ ترسیدی مزاحمت بشم؟ به ساعت اشاره کردم و گفتم: این موقع شب اومدی که پرسی چرا بی خبر اومدم؟ نکنه انتظار داشتی همه جا جار بزنم که اومدم من یکی دوبار زنگ زدم مغازه نبود. گفت: بمن حرفی نزن. شانه هایم را بالا اندختم و گفت: دیگه مسوول اونش من نیستم با لبخندی به دیوار تکیه داد و گفت: خب چیکار داشتی؟ گفتم: حالا دیگه هیچی. گفت: ایشالا که اومدی اینجا بمونی؟ گفتم: در این مورد هنوز تصمیم نگرفتم. گفت: خب میخوای همین جوری منو اینجا نگه داری؟ گفتم: می بینی که مهمون دارم تازه این وقت شب زمان مناسبی برای مهمون بازی نیست. گفت: به چیزی احتیاج نداری؟ گفتم: فکر نمی کنم. دیروز رفتم یه چیزایی خریدم آوردم. گفت: پولی؟ چیزی؟ گفتم: خودم تصمیم دارم یه کاری پیدا کنم. گفت: کارو میخوای چیکار پس من اینجا چیکاره ام هر چی باشه اون مغازه مال سیده تو هم حق داری. گفتم: مال سید بد ولی دیگه سدی در کار نیست دوست ندارم گدایی کنم. پوزخندی زد و گفت: گدایی؟... ولی از اون و مغازه تو هم سهمی داری گفتم: نمی خوام هر کجا سید رفت اموالش هم بره همنوجا فقط یه خواهش ازت دارم. گفت بگو تو که اصلا مارو قابل نمی دونی! سرم را تکان دادم و گفتم: نه یه وقت اشتباه نکنی قصدم توهین به تو یا دیگران نیست فقط می خوام آزاد باشم دوست ندارم مجبور بشم هر لحظه به یکی حساب پس بدم. گفت: خب چی میخواستی بگی؟ گفتم: یه روز که وقت داشتی منو ببر سر خاک سید در ضمن میخوام ترتیبی بدی که پدر بزرگ

ومادربزرگ رو هم ببینم . دست راستشو رو چشمش گذاشت وگفت :روی چشمم دیگه ؟ گفتم : دیگه سلامتی .
 باشاره به محبوبه فردا وسائلتو جمع کن بیا خونه ی ما همون طبقه ی بالا روبگیر دستت کسی بهت کاری نداره من
 هم که صبح می رم شب میام بشین اونجا زندگیتون بکن . در حالی که نشان می دادم دیگر حرف را کوتاه کند و برو
 گفتم : اینجور تصمیمات روبهتره بزاری به عهده ی خودم . اینجوری راحت ترم . در حالی که این پا و اون پا می
 کردگفت :بهر حال من گفته باشم اونجا خونه ی خودته . در حالی که به طرف در می رفت گفت : اگر کاری داشتی
 دریغ نکن زنگ بزن . گفتم :باشه ممنون . روز بعد روز اول ماه بود به احترام و به یاد سید که همیشه در چنین روی
 نماز مغرب و عشايش را در حرم وبا جماعت می خواند به حرم رفتم در حیاط منتظر شروع نماز شدم . بعد از خواندن
 نماز به منزل برگشتم ولی در کمال حیرت رسول را در خانه دیدم . خونم به جوش آمد . ازدیدن چهره ام بخوبی
 فهمید که دیدنش تا چه حد عصبی ام کرده من من کنان گفت :فقط اومدم سر بزنم وبرم یه چیزهایی هم برای خونه
 خریدم . باخشم گفتم : اومدی سر بزنی یا زاغ سیاه منو چوب می زنی ؟

گفت :تو هر جور می خواهی حساب کن ولی من خیلی چیزها ازسید یاد گرفتم از مادرم هم پرسیدم گفت که الان
 خرج تو به گردن ماست اینه که برات یه مقدار پول آوردم . خیره درچشم هایش نگاه کردم و با لحنی تمسخرآمیز
 گفتم : اینونفیسه خانم فرمودن ؟ پس از مامانت اجازه گرفتی اومدی هان ؟ با عجله مشتت ی پول روی میز آشپزخانه
 گذاشت و درحالی که به طرف در می رفت گفت :جمعه قبل از ظهر میام دنبالت بریم سرخاک سید . می خواستم
 پولها را جلوی پرت کنم ولی فکر کردم به هر حال زندگی خرج دارد و به پول احتیاج دارم . وقتی از در حیاط
 بیرون رفت بی اختیار اشک هایم سرازیر شد . تا روز جمعه دیگر خبری از رسول نشد وقتی آمد اخم هایش درهم
 بود بیرون جلوی در نفیسه را دیدم که دراتومبیل رسول در صندلی جلو نشسته بود رنجور و پیر به نظر می رسید
 موهایش همه سفید و چهره اش تکیده شده بود برخوردارش چندان گرم نبود ولی آنچه تعجبم را برانگیخت اتومبیل
 شیکی بود که زیر پای رسول خودنمایی میکرد بی آنکه در این باره حرفی بزنم در صندلی عقب نشستم تا زمان
 رسیدن به مقصد فقط سکوت حکفرما بود یک ظرف حلوا پخته و روی آن را روکش کشیده بودم تا برای سید
 وسادات خانم خیرات کنم برای نخستین بار بو که به گورستان شهر مشهد می رفت درروی سنگ سیاه کوچکی
 مشخصات سید نوشته شده بود . رسول حتی سنگ بهتری روی قبر پدرش نینداخته بود . چادر را روی صورتم
 کشیدم کنار مزارش نشستم و زار زدم . گل هایی که خریده بودم روی سنگ مزار هر دویشان را میپوشاند نفیسه هم
 گریه می کرد . ولی رسول در همان نزدیکی ایستاده بود و جلو نمی آمد . بیش از یک ساعت انجا نشستم و دردم با
 سید حرف زدم گفتم که او مردانگی را در حقم تمام کرد و او بعد از خدا همه کسم بود پدرمادر شوهر برادر ودوستم
 آنقدر نشستم و حرف زدم تا نفیسه به شانه ام زد و بلند شدم در راه برگشت رسول گفت : بهاره میای بریم خونه ی
 ما ؟ گفتم : نه ممنون بر میگردد خونه ی خودم . گفت :چرا تعارف میکنی ؟ نهار که نداری به ما بدی پس بریم خونه
 ی ما . حرفی نزدیم قبل از رسیدن به خانه چند سیخ کباب گرفت و رفتیم . در کوچه شان مثل همیشه پر از بچه و سر
 و صدا بود حیاط و خانه همان بود که بود ولی رنگ و روی اتاق عوض شده بود . پرده های که من با آن دقت دوخته
 بودم و آن زمان زیبایی اتاق را دو چندان می کرد . حالا به وسیله ی یک تکه پارچه ی دراز جمع شده ودر بالا نگه
 داشته شده بود درهایی را که من برداشته بودم تا اتاق نشیمن بزرگ ودلباز شود دوباره به جای قبلی خود بازگشته
 بود فرش ها نیز عوض شده بود وقتی نفیسه چادرش را از سر برداشت حیرت زده به او خیره شدم در اصل او زنی
 کج سلیقه و بی قید و بند بود موهایش درهم ژولیده و گرده خورده و لباس هایش چند رنگ و ناهماهنگ بود

والنگوهایی که تما ساق یک دستش را پر میکرد با هر حرکت دست سر و صدایش به گوش می رسید . عجیب بود تر از همه رنگ حنایی که دست وپایش را می پوشاند با دیدن ناخن هایش باخودم گفتم :درست رنگ پره‌های خروسه.

ناهار را درسکوتی سنگین خوردیم . نفیسه ضمن خوردن از دهانش سر و صدا بیرون می داد و نوشابه را هورت می کشید . از اینکه در موردش تا این حد حساس بودم . خودم را شمانت کردم . بعد از نهار بشقاب ها را جمع کردم و در آشپزخانه مشغول شستن شدم . ترتیب چای را نیز دادم و تا جایی که وقت اجازه می داد ریخت و پاش آنجا را جمع وجور و مرتب کردم وقتی با سینی چای وارد اتاق شدم نفیسه در کناری خوابش برده بود و ## ## می کرد . با اینکه هوا گرم بود چادرش را رویش کشیدم و بالشی زیر سرش قرار دادم . برای لحظه ای کوتاه چشم باز کرد و به من نظر انداخت اما باز چشم هایش را بست و خوابید پوزخندی زدم و کناری نشستم . شاید رسول متوجه پوزخندم شده بود که گفت :ناراحت نشو اون مریضه . استکان چای را در دست گرفتم و گفتم :اشکالی نداره . دقایق درسکوتی تلخ و سنگین می گذشت . بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم :اگه برات زحمتی نیست منو برسون خونه اگر هم کار داری خودم میرم . گفت :حالا چه عجله ایه ؟ چند روز اینجا بمون خونه ی غریبه که نیستی . اشاره به نفیسه کردم و گفتم:غیر از مزاحمت چیزی ندارم . گفت :می تونی امتحان کنی . چند روز اون بالا باش بین چه جوریه . گفتم : قبلا امتحان کردم چنگی به دل نمی زنه برم خونه ی خودم راحت ترم . سرش را کج کرد و گفت : میل خودته من هر حرفی بزنم تو به جور دیگه برداشت میکنی . سکوت کردم . ادامه داد : همین حالا می خوای بری ؟ سری به نشانه ی تایید تکان دادم از جا بلند شد من هم چادرم را سر کردم و جلوتر از او از در بیرون رفتم . هر گوشه ی آن خانه خاطره ای ازسید را تداعی میکرد وقتی داخل اتومبیل نشستیم و حرکت کرد گفت : درس رو چی کارش کردی ؟ گفتم :خیال دارم ادامه ش بدم . گفت : یعنی می خوای بری دانشگاه ؟ گفتم : برای ادامه ی درسم غیر از دانشگاه کجا باید برم ؟ سری تکان داد و گفت : یه زن جوون و بیوه توی یه خونه ی تنها بخواد درس هم بخونه وبره دانشگاه مردم چی میگن ؟ دوباره فشار خونم بالا رفت و گفتم :اگه بخوام به دل مردم راه برم و به حرفاشون گوش بدم باید دراز به دارز بخوابم و منتظر مردن باشم در اون صورته که هیچ حرفی پشتتم زده نمی شه . زیر لب گفت :فعلا که تو برامون شمشیرت رو از رو بستی . نگاهم رابه خیابان دوختم و ساکت ماندم . پس از چند لحظه گفتم : اگه خیال داری خونه رو بفروشی بگو یه فکری برای خودم می کنم . سرش را تکانی داد و گفت :عجب آدم لجبازی هستی ! به هر حال من خیال ندارم اونجا رو بفروشم نمیخوام یادگاری سید نصیب غریبه بشه . گفتم: توتام یادگاری های سید رو حفظ میکنی ؟ گفت :همه ش رو . گفتم : پس چرا ماشینش رو عوض کردی ؟ گفت :اون دیگه ماشین نبود یه مشت آهن پاره بود . گفتم :معلومه خیلی بهش علاقه داری . گفت:پدرم بود و من تنها پسرش بودم . گفتم : درهر صورت خوب بود که حداقل یه سنگ آبرومند براش مینداختین اونمرد با اون همه دارایی و اون همه مردونگی و خوش نامی امروز از دیدن مزار محقر و فقیرانه ش تنم لرزید . دلم براش سوخت خیلی مظلوم مرد . یعنی تباه شد . سید ادمی بود که استحقاق زندگی بهتری رو داشت ولی اون خودش رو فدای شماها کرد . یه وقت اشتباه نکنی ها ! منظورم نفیسه واشکالی که داره نیست همه ی ما یه جوارایی عیب و ایراد داریم منتها مال اون بیشتر توی چشمه . مال ماها یه جوریه که به چشم نیامد منظورم به طور کلیه . انگار هیچ کی احساس اونو درک نمیکرد . کسی سید را برای خودش نمیخواست . همه اونو دوست داشتن چون از اون نفع می بردن . پرسید : تو چی ؟ تو درکش کردی ؟ یا توسید رو به خاطر خودش می خواستی ؟

آه بلندی کشیدم و گفتم: اون حکم پدر منو داشت. در اون جایگاه دوستش داشتم. نمی تونم بگم احساسش رودرک می کردم. اما می تونم بگم این اواخر که به جورایی به هم نزدیک شده بودیم اونو فقط واسه ی وجود خودش دوست داشتم. اون آدم بزرگی بود و قلب بزرگی داشت. گفت: تا الان به این موضوع توجه نکرده بودم. منظورم سنگ مزارشه کسی هم حرفی نزده بود. ولی حتمی این کار و می کنم. گفتم: اگه اینکار رو کردی برای هر دوشون بکن. سرش را تکانی داد و من پرسیدم: مادر بزرگ و پدر بزرگ کی برمی گردن؟ گفت: اینجا کسی نیست مواظبشون باشه خودم هر ماه به مقدار پول براشون می فرستم عمه معصومه ازشون نگهداری میکنه. گفتم: اگه اینجا موندنی شدم میارمشون پیش خودم. پرسید: یعنی ممکنه برگردی تهران؟ گفتم: فعلا هیچی نمی دونم باید ببینم وضع درس و دانشگاهم چی میشه.

جلوی در پیاده شدم واو رفت. وارد خانه که شدم تلفن زنگ می زد. وقتی گوشی را برداشتم قطع شده بود. به حمام رفتم و در همان حال به یاد روزی افتادم که آنجا نشسته بودم و گریه می کردم. همه ی بحثم با سید بر سر نامه های محمود بود که او بی خبر آن ها را از لای کتاب هایم برداشته بود و بعد از خواندن سوزانده بود حوله را که دورم پیچیدم باز صدای زنگ تلفن بلند شد. با عجله به اتاق دویدم و گوشی را برداشتم صدای گریه زهرا خانم می آمد. بی اختیار صدا زدم: مادر جون چرا گریه می کنی؟ حالتون چطوره؟ بعد از چند لحظه با صدایی که آهنگ گریه داشت گفت: کجایی مادر جون؟ قریبونت برم. می دونستم وقتی بری بازم مارو فراموش می کنی. می دونستم بر نمی گردی آخه فدای تو بشم ما که به توبد نکردیم. گفتم: بر میگردد شما اجازه بده چند لحظه ساکت باشین تا باهم حرف بزیم. کمی صبر کرد و باز گفت: دارم می سوزم مادر از دوریت دارم می سوزم کار من و اقا جونت صبح تا شب شده گریه. برگرد مادر جون برگرد قریبونت برم. این خونه این در و دیوار ها اتاقت حیاط همه و همه دارن منو می خورن اینا بدون تو صفا نداره. این خونه با تو قشنگه من و پدرت همه ی اینارو وقتی دوست داریم که تو اینجا باشی. همه ی لباسات رو شستم اتاقت رومرتب کردم می خوام برم غذایی رو که دوست داری بپزم محمود قول داده وقتی اومدی بازم چهارتایی بریم شمال بهش گفتم: باید کلید همون ویلا رو بگیره تا بریم پدرت هم قول داده سعی کنه راه بره میگه میخواد از اون بالا دریا رو نگاه کنه. محمود میگه حتی اگه اون نتونه از پله ها بالا بره کولش می کنه و می بره تا اون بتونه از پشت پنجره ی اتاق محمود دریا رو ببینه ولی اول از همه باید تو برگردی مادر. قول میدی زیاد چشم انتظارم نذاری؟ می دونی که اگه دیر کنی ممکنه دیدارمون به قیامت بیفته قول میدی زود بیای؟ سعی کردم گریه ام را مهار کنم و گفتم: آره مادر جون قول میدم. منم خیلی دوست دارم بریم شمال حالا اگه ممکنه گوشی رو بده اقا جون می خوام صدات رو بشنوم. گفت: آقا جونت نمی تونه بیاد پای تلفن. اون دفعه که از سندلش پرت شد توی حیاط پاش به کم زخمی شده حالا خوابیده ولی گوشی رومیدم به محمود. وقت صدای محمود را شنیدم با گریه نامش را صدا زدم گفت: تو دیگه چرا گریه میکنی؟ گفتم: چه بلایی سر آقا جون اومده؟ گفت: چیز مهمی نیست مادر شلوغش میکنه.

گفتم: همش تقصیر من بود. گفت: اتفاقیه که افتاده. گفتم: چرا دنیا این طوریه؟ گفت: مگه چطوریه؟ گفتم: نمی دونم ولی هیچ خوب نیست همه ش غم و ناراحتیه. توش هیچ خوشی و لذتی دیده نمی شه. گفت: چیه؟ غروب جمعه س دلت گرفته؟

باگریه گفتم: نمی دونم. آه بلندی کشید و گفت: روزهایی که توی جبه بودم آرزوی یه لحظه ی اینجا رومی کردم و حالا که اینجا در حسرت روز و شب های اونجام. وقتی اونجا بودم دلتنگی معنا نداشت اونجا چیزهایی می بینی که

خودت رو فراموش می کنی انگار اونجا فاصله ی زمین تا آسمون به اندازه ی درازی یک دسته دستت رو که دراز می کنی می تونی اونو به بارگاه کائنات بزنی شبا می تونی با دست از تو آسمون ستاره برداری . اونجا غیر از عشق چیز دیگه ای نمی بینی . عشق به خدا عشق به همرمزم عشق به آب و خاک به وطن به سنگرت به دوستت به شهادت به مردن به زندگی و عشق به دوست داشتن اصلا اونجا زندگی یه مفهوم دیگه ای داره . وقتی اونجا هستی به پوچی هر چی که در اینجا داری میخندی روزهای اولی که رفته بودم . دلم توی خونه پیش شماها بود ولی بعد از یک هفته همه چی جاش عوض شد خیلی دلم می خواست یه بار مادر رو ببرم اونجا تا با چشم خودش ببینه چه جوونایی چطوری به خاک و خون کشیده می شن و با جون و دل داوطلب شهادت سینه جلو میدن و میرن تو قلب آتیش . ببینه چطور در طی روز باید قصابی کنیم دست و پا قطع کنیم ودل و روده ها رو تو شیکمشون بریزیم . این جوونا روهم مادر زاییده اونام پدر ومادر دارن اونام برای خونواده شون عزیزن . ولی خوب نمی شه حرفی زد . اون تو عالم خودشه و غیر از اونچه میخواد نمی بینه . نمی شه ملامتش کرد . احساس می کردم محمود عوض شده است جبه و تجربیاتش در آنجا روی او تاثیر گذاشت و نگاهش را به زندگی تغییر داده بود . گفتم :چی می خوای بگی محمود ؟

گفت:چیز خاصی منظورم نیست فقط می خواستم بگم بهتره با نگاه بازتری به اطرافمون نگاه کنیم . چند لحظه ساکت ماند و سپس ادامه داد :زودتر برگرد بهار من خیلی دست تنهام این دوتا واقعا بهت احتیاج دارن . چشمانم را بستم و لب هایم را روی هم فشردم پس او از من می خواست بازگردم تنها به این علت که بارش را سبک تر کنم هنوز برای رفتن به تهران هیچ تصمیمی نگرفته بدم . حداقل می باید تا زمان مشخص شدن نتیجه ی درخواستم صبر میکردم . شب به منزل زهرا زنگ زدم و به او خبر دادم که در خانه ی خودم در مشهد هستم و میل دارم همه ی آن ها را ببینم . از من خواست روز بعد یکدیگر را در خانه ی پدرش ببینیم و همین کار را کردیم . از دیدن اوس عباس مخم سوت کشید به اندازه ی ده سال پیرو شکسته شده بود . زهرا نیز باردار بود . با حسرت به او خیره شدم اگر آن اتفاق نیفتاده بود ... این دیدار حاصلی غیر از حسرت و افسوس برایم نداشت . ظهر که به خانه رسیدم خانم سحابی بشقابی غذا برایم آورد چند دقیقه ای نشست و رفت . شب بر خلاف انتظارم یک بار دیگر محمود زنگ زد و از من خواست برگردد . می گفت حال مادرش هیچ خوب نیست و می خواست کمکش کنم با اینکه جز به رفتن نمی اندیشیدم و در حالی که از خشم می سوختم در دل می گفتم :حداقل اصرار کن . دوشنبه با دلی پر از امید به دانشگاه رفتم اما کسی توجهی به حضورم و به حرفم نکرد . آقای که هفته ی قبل برگه را از من گرفته بود پشت میزش نبود . نامش را نیز فراموش کرده بودم . کاغذی را که دستم بود و در حقیقت حکم رسید را داشت به خانمی نشان دادم و خواسته ام را مطرح کردم . کاغذ را به آقای نشان داد و سپس برای یافتن پرونده ام رفت بعد از چند لحظه آن را روی میز گذاشت لحظاتی در آن دقت کرد نمی دانم چیزی میفهمید یا تظاهر به آن می کرد سپس رو به من گفت :هنوز نتیجه ش نرسیده خواهر . شما باید بری و ده روز دیگه بیای تا نتیجه ی درخواستت برسه . تعجب کردم و به تندی پرسیدم : ده روز دیگه ؟ مگه این چیکار داره ؟ فقط یه امضای موافقت می خواد . گفت :باید درخواستت مورد مطالعه قرار بگیره . باید جا برات باز بشه همین جوری که ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :می دونم می دونم خم رنگرزی که نیست اگه می خوام کارم انجام بشه باید صبر کنم . اگه زیاد عجله دارم باید خودم شخصا اقدام کنم . حالا لطفا یه رسید جدید بهم بدین من برم . کاغذ را گرفتم و آنجا را ترک کردم انگار هیچ چیز و هیچ کس در جای خود نبود مدتی بی هدف در خیابان ها راه رفتم . در خانه نیز ساعتی روی تخت دراز کشیدم و در خودم غرق شدم سپس چمدان کوچکی را از کمد بیرون کشیدم و تمام وسایل شخصی

ام را در آن ریختم همه ی آنچه را که به نوعی به آن وابسته بودم لباس ها کتاب ها واز جمله عکس سید را همه ی متعلقاتم در یک چمدان جای میگرفت . مطمئن بودم اگر محمود برای رفتنم پافشاری و اصرار کرده بود همان روز بعد از برگشتن از دانشگاه به تهران می رفتم ولی حالا تنها سعی در راضی کردن خودم داشتم . در هفته ای که بعد از آن گذشت هر دوشب یک بار محمود زنگ می زد و می پرسید کی بر میگردم ومن زمان مشخصی را تعیین نمی کردم . هنوز سه روز به موعد مقرر مانده بود که یک بار دیگر به دفتر دانشگاه سر زدم و وضعیتم را برای یکی از خانم ها توضیح دادم واز او خواستم مرا در اولویت قرار دهد تا زودتر تکلیفم روشن شود . حرف هایم موثر واقع شد و برای روز بعد قرار گذاشتیم فردای آن روز در کمال مسرت و ناباوری کارم انجام شد ونامه ی مربوط به دستم رسید نامه ای که در آن حکم انتقالم به دانشگاه تهران امضاء شده بود همان روز چمدانم را برداشتم . از خانم سحابی و محبوبه خداحافظی کردم کلید خانه را به آن ها سپردم و رفتم با اتوبوس راهی شدم و درطول راه در مورد زندگی و سرنوشتم فکر می کردم . فصل دیگری از زندگی برایم آغاز شده بود .

فصل بیست و هشتم

وقتی چراغ های روشن تهران را از دور دیدم انگار خانه ی امیدم بود که می درخشید از اتوبوس که پیاده شدم غیر از خانه ی زهرا خانم جای دیگری رابرای رفتن نداشتم . با اینکه دیر وقت بود با یک تاکسی خودم را به خانه رساندم و زنگ را فشردم صدای تپش های قلبم حتی بلند تر از صدای زنگ به گوشم می رسید . در ذهنم به دنبال کلماتی می گشتم که بعد از روبه رو شدن با محمود در پاشنه ی در به او بگویم . انتظارم برای باز شدن در کمی طولانی شد و برای دومین بار زنگ را فشردم برخلاف انتظارم صدای زنی از آیفون شنیده شد که می پرسید چه کسی پشت دراست . برای لحظه ای مردد شدم وبی اختیار پرسیدم : شما ؟ او هم لحظه ای تردید کرد و سپس گفت : من شبنم . شما ؟

انگار مغزم از کار افتاده بود دیگر فرمان نمی داد . سپس چمدانم از دستم افتاد احساس کردم زمین زیر پایم کنار می رود دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم قبل از هر عکس العملی در باز شد برای رفتن یا نرفتن به داخل می باید تصمیم می گرفتم زیر لب با خودم گفتم : بدبخت خوب صحنه رو برای جولان دادن رقیب خالی کردی و رفتی فکر کردم برگردم و بروم . اما من که جایی را برای ماندن نداشتم از این گذشته با این عمل درجه ی ضعفم را نشان می دادم . نباید چنین می کردم . محمود هیچ گونه تعهدی به من نداشت . به علاوه بهانه ای که من به آن متوسل شده و به این خانه بازگشته بودم وجود پدر و مادر او بود که هنوز هم می توانست بهانه ام برای ماندن در آنجا باشد . با شنیدن صدایی سرم را بلند کردم شما باید مریم خانم باشین . چرا نمیاین تو ؟ خانم تشکری گفتن که حتمی شمایین کمکتون می کنم . دختری بیست و هشت نه ساله با قدی متوسط اندامی باریک و موزون و چهره ای گرم و دوست داشتنی در برابرم ایستاده بود خم شد چمدانم را برداشت و گفت : بفرمایین حتما خسته هستین میرم براتون یه فنجان قهوه درست کنم

در رابستم و کنجکاوانه به دنبالش راه افتادم چمدانم سنگین بود و او برای حمل آن راحت نبود در حیاط اثری از اتومبیل محمود دیده نمی شد پس به طور قطع او در خانه نبود باغچه ها همچنان سرزنده و با طراوت بودند . کفش هایم را مقابل در راهرو بیرون آوردم و داخل شدم . شبنم چمدان را کنار راهرو گذاشت و کنار رفت تا من داخل شوم در حالی که روسری را از سرم بر میداشتم وبه طرف اتاق زهرا خانم می رفتم . گفتم : از خواب بیدارتون کردم ؟ گفت : نه نه ما آماده ی خواب می شدیم ولی هنوز بیدار بودیم . اوبه آشپزخانه رفت و من به اتاق زهرا خانم وارد

شدم. آقای تشکری در خواب بود ولی زهرا خانم روی تخت نشسته بود با دیدنم دست هایش را از هم گشود و گریه کنان مرا در آغوش گرفت. من هم اشک در چشم داشتم. حرف ها و سخنان زهرا خانم همه شکوه از دوری و دیر آمدنم بود و من او رامطمئن کردم که نزدش خواهم ماند. از سر و صدای ما آقای تشکری هم بیدار شد و روی بسترش نشت. روی پیشانی اش جای زخمی تازه بسته شده دیده می شد. دستش هم در گچ بود به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم و در حالی که روی پیشانی اش دست می کشیدم علتش را می پرسیدم و مادر به جای او توضیح می داد: غصه نخور مادر. چیزی نیست خدا بهمون رحم کرد. هیچ وقت این کار و نمیکرد نمی دونم چرا حواسش پرت شد گچ دستش رو تا یک هفته دیگه باز می کنن. خدا عمر بده دکتر صالحی رو. شبنم سینی در دست وارد شد. حالا بهتر او را می دیدم. پوستی روشن داشت چهره اش گرم و دوست داشتنی بود و لبخند از لبش دور نمی شد. در حالی که سینی را روی صندلی کنار تخت مادر می گذاشت گفت: یه فنجون قهوه خستگی راه رو از تنتون بیرون می بره. زهراخانم گفت: زحمت کشیدی دخترم. شبنم گفت: صحبت های خانم تشکری فقط در مورد شما بود. سرم را تکان دادم و زهرا خانم گفت: توی این چند روز خیلی به شبنم خانم زحمت دادیم اگه اون نبود من ... شبنم حرف او را قطع کرد و با لبخند گفت: شما مثل مادر خودم می موبین خوشحال می شم اگه بتونم کمک کوچیکی به دکتر تشکری بکنم. زمانی که روی بسترم دراز کشیدم چهره ی شبنم مقابل چشمم بود. روز بعد که بیدار شدم رفته بود ولی یادداشتی روی میز برایم گذاشته بود و در آن ساعت و نام قرص های زهرا خانم را ذکر کرده و از من خواسته بود داروهایش را سر وقت بدهم. زهرا خانم و آقای تشکری هر دو در آشپزخانه صبحانه می خوردند. نزدیک ظهر دست به کار تهیه ی ناهار بودم که محمود زنگ زد گوشی را برداشتم گفت: خانم عادل؟ گفتم: اون رفته. گفت: بهار؟ تویی؟ کی برگشتی؟ گفتم: دیشب. گفت: چطور بی خبر اومدی؟ گفتم: خبر کردن نداشت اینجام که همه چی رو به راهه. گفت: منظورت از همه چی چیه؟ گفتم: همکارات خیلی محبت دارن. گفت: آره درسته. گفتم: مادرت هم که خیلی بهش علاقه منده. گفت: به کی؟ به خانم عادل؟ مادر رو که می شناسی. گفتم: فقط نفهمیدم چرا صبح که بیدار شدم رفته بود. گفت: باید میومد به کارش می رسید. گفتم: یعنی حالا اونجاست؟ گفت: منظورت از اونجا کجاست؟ اون توی بیمارستان سرکارشه ولی نه اینجا کنار من. پوزخندی زد و گفتم: حق با مادرته اون دختر خوبیه. پرسید از چه نظر؟ گفتم: من از دید خواهر شوهر بهش نگاه میکنم هر چی باشه من مریمم خواهر تو. گفت: دست بردار بهار.

گفتم: دست آقاجون رو کی باز می کنین؟ گفت: دستش فقط مو برداشته. چند روز دیگه بازش می کنیم مطمئنم حالا که تو اومدی خیلی زود همه چی رو به راه میشه. چند روزی بیشتر به شروع پاییز نمانده بود و هوا تا حدودی خنک شده بود بی آنکه بخواهم چشم به راه آمدن محمود بودم. از گل هی سرخ باغچه گلدان روی میز را پر کردم و در اتاقم به سر و وضع خودم نگاهی انداختم. وقتی نور چراغ های اتومبیلش از زیر در حیاط به داخل تابید و صای موتور آن را شنیدم بی اختیار تپش قلبم شدت گرفت. به محض باز کردن در حیاط با صدای بلند سلام کرد و با دسته ای گل جلو آمد و در حالی که صورتش پر از شادی بود یکی از گلها را بیرون کشید و دست مادرش داد. سپس دسته گل را به من داد و گفت: هر چند اومدنت طولانی شد همه خوشحالیم که اینجا بین مایی. مطمئنم بودم که آقای تشکری متوجه سرخی صورتم می شد. گل را گرفتم: منم برای همه تون دلتنگ شده بودم. مادر نفس بلندی کشید و گفت: دوباره همه با همیم. سر میز شام محمود پرسید: از مسافرتت تعریف کن. چطور گذشت؟ چی کار کردی؟ گفتم: خوب بود. همه چی به خوبی گذشت. به تمام برنامه هام رسیدم از همه مهم تر برنامه ی دانشگاهم بود که

انجام شد. زهرا خانم گفت: دنیا عوض شده. به او نگاهی انداختم و بعد لیوان آقای تشکری را پر از دوغ کردم. محمود گفت: پس باید بری دنبال کارهای دانشگاهت. با حرکت سر حرفش را تایید کردم و خواستم حرفی بزنم که زهرا خانم پرسید: شبنم کجا رفت؟ محمود کوتاه جواب داد: نمی دونم. لابد خونه شون. زهرا خانم گفت: چرا ازش نخواستی امشب باید اینجا؟ محمود جوابی نداد و مادرش ادامه داد: شاید برای شب جمعه ی آینده ازش دعوت کنم برای شام بیاد اینجا. تو هم به دکتر صالحی بگو تا اون موقع دست پدرت هم خوب شده.

محمود گفت: مادر جون اجازه بدین حالتون یه کم بهتر بشه بعد به فکر مهمونی دادن بیفتین. زهرا خانم گفت: من حالم خوبه این لختی و بی حالی هم مربوط می شه به این قرص هایی که مشت مشت به خوردم میدی. محمود گفت: اگه این قرص ها نبود که ... مادرش اضافه کرد: هفت تا کفن پوسونده بودم. محمود گفت: من نمی خواستم اینو بگم. در هر حال فعالیت زیاد هنوز براتون زوده. زهرا خانم گفت: من کاری نمی کنم مریم خودش همه ی کارها رو می نه مگه نه؟ و منتظر شنیدن جواب مثبت به من چشم دوخت. سرم را تکان دادم و گفتم: درست نمی دونم اگه درس هام شروع بشه هیچ قولی نمی تونم بهتون بدم. زهرا خانم ساکت به خوردن ادامه داد: محمود گفت: مدارکت رو بده به من ببینم چی کار می تونم بکنم. گفتم: با اون کاغذ خیال نمی کنم به مشکلی بربخورم. زهرا خانم درحالی که به آقای تشکری نگاه میکرد بی هوا گفت: دیشب خواب مریم رو دیدم. لباس عروسی تنش بود. نگاهم به سرعت از روی محمود به پدرش چرخید و ه زمان هر سه ی ما بهت زده به هم خیره شدیم. زهرا خانم آهی پرسوز کشید و زیر لب نالید: بچه مریم! در این قبیل لحظات گویی او در دنیایی دیگر سیر می کرد. آهسته دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: مادر جون. وقتی به من نگاه کرد حالت عجیبی در چشم هایش بود که به وحشتم انداخت اما خیلی زود رنگ نگاهش تغییر کرد و ملتسمانه گفت: یعنی برای مهمونی شب جمعه تو کمکم نمی کنی؟ بی اختیار به محمود نگاه کردم و او با حرکت چشم به من فهماند که مخالفت نکنم. لبخندی زدم و گفتم: معلومه که کمکتون میکنم. هنگامی که میز شام را را کمک محمود جمع میکردیم مادرش بار دیگر پرسید: چی کار کنم. محمود؟ برای شب جمعه ی آینده دعوتشون کنم؟ محمود جواب داد: هر کاری دوست دارین بکنین. کارهایم که در آشپزخانه تمام شد قرص های زهرا خانم را برایش بردم. احساس سرما میکرد و بعد از خوردن قرص ها محمود او را به اتاقش برد و آقای تشکری هم به دنبالشان رفت. ساعتی بعد خانه غرق در سکوت بود خواب به چشمانم نمی آمد. آهسته به ایوان رفتم و در تاریکی روی تاب نشستم و در حالی که آهسته به جلو عقب می رفتم به تاریکی چشم دوختم.

لامپ آشپزخانه روشن شد و سروصدایی اندک در آنجا به گوش رسید. فکر کردم شاید زهرا خانم به آشپزخانه آمده است. ولی لحظه ای بعد محمود کنارم نشست. گفتم: خیلی دلم می خواد بدونم توی اون اتاق یعنی اتاق خودم کی زندگی میکنه؟ حرفی نزد. ادامه دادم: اتاق من و علی اتاقی که بعد ها اتاق من شد. زهرا خانم راست میگه دنیا عوض شده همه عوض شدیم. ما هیچ کدوم دیگه اون آدم سابق نیستیم. لحظه ای تاب را از حرکت بازداشت و آهسته گفت: میخوام برم جبهه. برای لحظاتی گیج و گنگ به او چشم دوختم. ادامه داد: منتظر بودم تو بیای تا تصمیم بگیرم. بی اختیار و مستاصل نالیدم. محمود! گفت: با بودن تو دیگه نگران هیچی نیستم. بی آنکه متوجه معنای حرفم باشم گفتم: یکی از اون کسانی که عوض شده تو هستی. کی می خوای بری؟ گفت: منظورم به این زودی نبود شاید یکی دو ماه دیگه. بی اختیار پرسیدم: این بار هم با شبنم میری؟

سکوتی که برای لحظاتی بین مان سایه انداخت سنگین بود ولی او با آرامش آن را کنار زد و گفت: این تصمیمی که گرفتم خصوصیه و ربطی به اون نداره ولی ... به طرفش چرخیدم و به او چشم دوختم. ادامه داد: یه چیزی میخواستم

ازت بپرسم . ترسیدم بهت بر بخوره وقتی نبودی تلفنی می خواستم مطرح کنم ولی نتونستم . منتظر به او چشم دوختم . در حالی که نگاهش به روبه رو بود گفت : به چیزی از اتاق من کم شده یا بهتر بگم به چیزی گم شده می خواستم بدونم تو ندیدیش ؟ لحظاتی مات زده به او خیره شده و بعد پرسیدم : چه چیزی ؟ گفت : نمی تونم بگم چیه ولی برام یادآور خاطراتی مهم بود . سرم را تکان دادم و گفتم : نکنه منظورت اینه که خیال می کنی من برش داشتم . گفت : اگه ناراحت نمی شی همین طوره . خشم تمام وجودم را گرفت . خواستم از جا بلند شوم دستم را گرفت و گفت : من فقط سوال کردم . گفتم : من از روزی که به این خونه اومدم غیر از اتاق مریم و زهرا خانم به هیچ اتاقی قدم نداشتم . من ... آه نه ... این طور نبود یادم آمد من به اتاق محمود رفته و قایق کاغذی اش را برداشته و پاره کرده بودم بی شک منظور او همان بود یعنی آن قایق کاغذی برایش مهم بود ؟ یعنی تجدید خاطراتی که با من داشت خوشحالش می کرد ؟ بله به طور حتم بود زیرا اگر غیر از این بود بعد از این همه سال آن را با همان کیفیت حفظ نمی کرد چطور متوجه این موضوع نشده و آن را از یاد برده بودم ؟ ولی میل نداشتم اوبدانم چنین کرده ام . گویی با خودش حرف میزد گفت : پس کی اونو برداشته ؟ مادر هرگز در اتاق من چیزی رو جابجا نمی کنه . در ضمن اون هیچ ارزش مادی نداشت . به طعنه گفتم : شاید کار شبنم باشه از روی کنجکاوای . سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت : نه نه قبل از اومدن اون گم شده . با موذیگری پرسیدم : تو که میگی ارزش مادی نداشتی پس دیگه برای چی ناراحتی ؟ گفت : هر چیزی رو که نمی شه با پول سنجید اون برام دنیای خاطره بود . گفتم : برای چی دوباره باید بری جبهه ؟ سوالم غافلگیرش کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت : خودم هم نمی دونم البته هنوز اعلام آمادگی نکردم . ولی مطمئنم که به بار دیگه باید برم . با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم : با این اوضاع زهرا خانم و اقا جون که نمی شه منم که برم دانشگاه دیگه معلوم نیست بتونم به وضع اون دو تا برسم لابد می خوام از شبنم کمک بگیری آره ؟

گفت : مطمئنم تا چند روز دیگه مادر هیچ مشکلی نداره . ولی تا قبل از حل شدن این مشکل من اینجا هستم . از فکر رفتن اوبغض راه گلویم را بست ولی حرفی نزدم . چند روز بعد حال زهرا خانم بهتر بود و محمود تعداد قرص هایش را نصف کرد من چند ساعتی را به دانشگاه رفتم تا ترتیب نام نویسی و انتخاب واحد را بدهم وقتی به خانه برگشتم زهرا خانم مخفیانه به من خبر داد که ترتیب مهمانی شب جمعه ی بعد را داده است از من می خواست برای وصلتی که در نظر داشت کمکش کنم طبق قولی که به او داده بودم حرفی به محمود نزدم ولی فهمیدم که زهرا خانم از شبنم همراه با خانواده اش دعوت کرده است . گاهی از کارهای او خونم به جوش می آمد ولی کاری از دستم ساخته نبود . روز دوشنبه گچ دست آقای تشکری هم باز شد و این هم زمان بود با شروع کلاس های من برای جشنی که زهرا خانم در نظر گرفته بود از صبح زود شوکت خانم در خانه حاضر شد . وقتی فهمیدم او دکتر صالحی را هم دعوت کرده است باز هم فشار خونم بالا رفت ولی چون زیاد مزاحم من نمی شد کوتاه آمدم . تنها مشکل لباس داشتم که آن را هم زهرا خانم حل کرد سه دست لباس از خانمی که از آشنایان شوکت خانم بود و به قول خودش شوی لباس راه می انداخت قرض گرفته بود تا یکی از آن ها را انتخاب کنم و دو دست دیگر را به او پس بدهیم . وقتی آن ها را مقابلم روی تخت انداخت از تعجب دهانم باز ماند و با خودم گفتم : کی میگه اون حواسش پرته ؟ حاضرم قسم بخورم حواسش از همه جمع تره . هر سه لباس را مقابل آینه امتحان کردم و عاقبت یکی از آن ها را که به نظرم ساده و مناسب می رسید برداشتم . پنجشنبه در خانه اوضاع عادی و آرام بود من آقای تشکری را ورزش می دادم و زهرا خانم روی صندلی در آشپزخانه نشسته و با شوکت خانم حرف می زد از اینکه شب مجبور بودم وجود شبنم را تحمل کنم حرص می خوردم . نباید اجازه میدادم شبنم در مقایسه با من امتیاز بیشتری از محمود بگیرد . البته خواه

ناخواه او دارای برتری هایی نسبت به من بود. ولی دیگر حاضر نبودم به نفع او کنار بروم و میدان را برای تاخت و تازش خالی بگذارم. زهرا خانم راه می رفت و سفارش می کرد که باید دارای ظاهری آراسته باشم. می گفت از خانواده ی شبنم رودربایستی دارد من حرص می خوردم و دندان هایم را روی هم می فشردم. هوا که تاریک شد هیجانم شدت گرفت.

با اکراه به اتاقم رفتم و لباسم را پوشیدم. بلوزی صورتی رنگ بود که آستین هایش تا روی بازوانم می رسید. یقه اش گرد و کمی بازتر از حد معمول بود واز جلو به فاصله های کم با دکمه بسته می شد. جنس آن طوری بود که روی بدن می خوابید. دامنش نیز از همان رنگ بود و کمی کلوش که تا میان ساق پایم می رسید. اطراف دامن روی هم می ریخت و حالتی زیبا به خود می گرفت. موهایم را که حالا دیگر بلند شده بود روی شانه هایم رها کردم. کفش هایم تخت و سفید رنگ بود همه چیز خوب به نظر می رسید. تنها دغدغه ام یقه ی بلوزم بود که بازتر از حد معمول بود در این مورد می باید از زهرا خانم نظر خواهی میکردم. گرچه همان اول لباس را در تنم دیده بود شاید متوجه این مورد نبود. در حالی که با صدای بلند او را صدا می زدم به طرف آشپزخانه رفتم. رسیدم جلوی در آشپزخانه مقارن با ورود محمود به حال. لحظه ای هر دو ایستادیم. او مات و بهوت مرا ورنادان می کرد و من هول و شرمنده به نگاه او که روی من بالا و پایین می رفت. چشم داشتم. با ورود زهرا خانم به معرکه ی ما محمود کنار رفت و من گفتم: ازتون نظر می خواستم. و با این حرف به آشپزخانه داخل شدم. نمی خواستم محمود موضوع صحبت ما را بداند. سپس آهسته قضیه را برای زهرا خانم گفتم او نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: کی میگه یقه ت بازه؟ هیچ عیبی نداره. دیگه ماشاءالله تو هم باید به فکر خودت باشی نمی شه که همیشه مثل دختر بچه های مدرسه ای لباس بیوشی. باید به دیگران نشون بدی که دیگه وقتشه. پایم را به زمین کوبیدم و گفتم: ... مادر جون دوست ندارم این جور حرف بزنین من فقط به نظر ازتون واستم. از آشپزخانه که بیرون آمدم محمود در همان نزدیکی ایستاده بود. می توانستم قسم بخورم تمام حرف های رد و بدل شده بین من و مادرش را شنیده است. هنوز به اتاقم نرسیده بودم که با صدای بلند گفت: نفهمیدم. هیچ معلومه امشب اینجا چه خبره؟

مادرش از آشپزخانه جواب داد: هیچی چه خبری می خواستی باشه؟ امشب مراسم خواستگاری داریم. بی توجه به حرفش در اتاقم گم و گور شدم وقتی ماقبل ایستادم و خودم را در آن تماشا کردم به یاد حرف مامان افتادم که می گفت: بلندی دست و پای تو به پدرت رفته و حالا معتقد بودم که دست می گفت. شوکت خانم صندلی ها را در حیاط چیده بود و میز شام را نیز در ایوان جای داده بود. محمود اتومبیلش را در کوچه پارک کرده بود تا حیاط گنجایش نشستن مهمان ها را داشته باشد همه ی اینها خواسته و سلیقه ی من بود. نمی خواستم محمود تصور کند از حضور شبنم وحشت زده می شوم. اولین مهمانی که با دسته ای گل در دست وارد شد دکتر صالحی بود آقای تشکری روی صندلی چرخدارش در ایوان نشست بود. محمود و مادرش در حیاط از او استقبال کردند. دکتر بعد از احوال پرسسی از آنان دسته گل را در آغوشم گذاشت و احوال پایم را پرسید با خنده گفتم: می بینین که هنوز چلاق نشدم. برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم وقتی به ایوان آمدم محمود سینی را از دستم گرفت. در این فاصله آقای تشکری را به حیاط برده بودند با ورود من دکتر صالحی به طرفم چرخید و گفت: مثل اینکه قراره تا چند سال دیگه به نفر به جمع همکارهامون اضافه بشه. خدا به جون این مردم رحم کنه. گفتم: چطور؟ گفت: معلوم نیست چند نفر باید زیر دست شما تلف بشن تا سر رشته ی کار رو به دست بگیرین. گفتم: زیر دست شما چند نفر تلف شدن؟ گفت: من تلفات اون جورى نداشتم فقط دو سه تا دست و پا کم آوردم به چند تایی کوتاه تر و بلند تر شدن و به چند تایی هم

چلاق بیرون دادم . همه ی تلفات من همین بود . گفتم : مطمئن باشین آمار من بالاتر از این نمیره . لحنش کمی جدی تر شد و گفت : جدی پاتون که مشکلی نداره ؟ گفتم :اگه منظور تون کوتاه شدن پامه .نه هنوز که شل نشدم . گفتم :مطمئن باشین پاهای که از زیر دست من بیرون میاد ممکنه بلندتر بشه ولی هرگز حق مردم رو نمی خورم یعنی تا حالا اتفاق نیافتاده که کوتاه بشه . زهرا خانم ظرف میوه را روی میز جلوی دست او گذاشت و دکترو به او گفت :محمودی گفت امشب قراره برایش خواستگار بیاد درسته ؟ زهرا خانم خنده ای کرد و گفت :من که عروسم رو پسندیدم دیگه تصمیم با خودشه . دکتر یک برش خیار دردهانش گذاشت و گفت : شنیدم چند روز هم اینجا مهموتون بوده . زهرا خانم جواب داد :آره طفل معصوم اومده بوده اینجا که من و آقا تنها نباشیم . مواظب ما بود . دکتر دست هایش را بهم زد و گفت :هیچی دیگه . با این حساب کار تمومه نه چک زدیم نه چونه عروس با پای خودش اومد تو خونه . محمود با بی اعتنایی دست هایش را در دو طرف صندلی قرار داد و گفت :تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ؟

دکتر با خنده گفت : کی دیگه به ما زن میده ؟ پرونده ی من سیاهه . محمود گفت : تو بله رو بده . قول میدم خودم برات ردیفش کنم . با بلند شدن صدای زنگ در محمود در حالی که از جا بلند میشد . گفت :جون من منوچهر مبادا یه وقت حرفی بزنی ها !. دکتر صالحی با خنده جواب داد :خدا از دلت پیرسه . شبنم همراه مادر و برادرش وارد شد او را حتی از دیدار قبلی هم زیباتر یافتم . کت و دامن خوشدوختی که بر تن داشت از او خامی تمام عیار ساخته بود که باعث می شد در دل او را ستایش کنم با خوشرویی مرا بوسید و گفت : باید به آقا و خانم تشکری تبریک بگم . شما واقعا دختر برازنده ای هستین . در جوابش تنها یک لبخند زدم و تشکر کردم . مادر شبنم مانند زهرا خانم محجبه بود و برادرش جوانی گرم و صمیمی که خیلی زود با محمود و دکتر صالحی جفت و جور شد و طولی نکشید که صدای گفتگو و خنده هایشان فضای حیاط را پر کرد . زهرا خانم از هر فرصتی برای پذیرایی و ابراز محبت به شبنم استفاده می کرد و شبنم بیشتر از زهرا خانم توجهش به من بود . انگار خیال میکرد رگ خواب محمود دست من است و برای راضی کردن او می باید ابتدا دل مرا به دست بیاورد . دکتر صالحی توجه و محبت خاصی به من نشان می داد . سر میز شام محمود کنار شبنم ایستاده بود و ضمن خوردن با هم حرف میزدند و می خندیدند با دیدن رفتار گرم و صمیمانه ی محمود با شبنم حس میکردم از قلبم خون می چکد و از دیدن چهره ی خندان و پر از رضایت زهرا خانم دلم می خواست به گوشه ی اتاقم فرار کنم . با این حال با تظاهری بی اعتنا کنار آقای تشکری ایستاده بودم و با چنگال با غذایم در بشقاب بازی میکردم . دکتر صالحی دیس باقالی پلو را مقابلم گرفت و گفت :اجازه بدیم براتون بکشم از این میل دارین ؟ سرم را بلند کردم و دستپاچه گفتم :کی ؟ من ؟

با لبخند گفت :مطمئنم همین الان شما رو با حرفم آوردم اینجا می شه بگین کجا بودین ؟ گیج و منگ به اونگاه کردم و گفتم : باور کنین من هیچ کاری نکردم همه ی زحمت ها رو مادر کشیده . دکتر با صدای بلند خندید و دیس را روی میز گذاشت و گفت : نگفتم ؟ باشه عیبی نداره خانم دکتر . سپس با چنگالش دو تکه جوجه کباب در بشقابم گذاشت و اضافه کرد : هر جای دنیا که سیر کنین باید شیکمتون سیر باشه . برای محکم شدن استخوان خرد شده ی پاتون باید تقویت بشین و برای تقویت شدن باید غذاهای مقوی و شیرو آب میوه بخورین و برای ... به دیوار تکیه دادم و در حالی که یک پایم را به دیوار زده بودم حرفش را قطع کردم و گفتم : آره می دونم ولی ... سرش را به من نزدیک کرد و آهسته گفت : چیه ؟ نکنه حس خواهر شوهریتون غلیان کرده اجازه نمیده غذا از گلو تون پایین بره ؟ بی اختیار نگاهم به طرف شبنم و محمود برگشت . شبنم روی صندلی نشست بود و محمود کنارش ایستاده بود کمی

به طرف او خم شده و موضوعی را برایش تعریف می کرد. خون به صورتم دوید. و قبل از اینکه دکتر صالحی متوجه حالم شود برای برداشتن سالاد به میز نزدیک شدم. دکتر ظرف سالاد را مقابلم گرفت. میلی به خوردن نداشتم ولی بی آنکه متوجه باشم. بشقابم را با سالاد پر کردم وقتی از میز فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم دکتر نیز کنارم ایستاد و گفت: الان ترم چندم رو شروع کردین؟ گفتم: ترم دوم.

پرسید: دکتر شایان رو می شناسین؟ یعنی استادتون هست؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم: استادی به این نام نداریم. گفت: از دوستان منه کارهای زیادی ازش بر میاد. یعنی خورش میره. آگه یه وقت مشکلی داشتین کافیه یه زنگ به من بزنین. بیشتر مایل بودم در تنهایی بمانم تا همه ی حواسم متوجه محمود و شبنم باشد. ولی دکتر صالحی مانند سایه همه جا با من بود. لحظه ای که صدای خنده ی شبنم و محمود خونم را به جوش آورد بد ندیدم من هم چشمه ای به او نشان دهم ولی همه مشکلم این بود که قادر به مهار کردن بغض نبودم. در حالی که با چنگال تکه های کاهو را در دهانم می گذاشتم و غیر ارادی آن ها را نجویده فرو می دادم. پرسیدم: دکتر مگه شما نبودین که گفتین با این پا به زودی می تونم برم کوه پیمایی؟ جرعه ای از نوشابه اش را سر کشید و گفت: هنوزم میگم. من به کارم ایمان دارم. چطور مگه؟ مشکلی دارین؟ چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: هنوز جرات چنین کاری و پیدا نکردم. به نظر نمی رسید سرخی صورت دکتر از گرمای هوا باشد در همان حال گفت: می تونم بهتون ثابت کنم من کارم رو با تضمین تحویل میدم. بنابراین حاضرم خودم هم پیام. چطور فردا امتحان کنیم؟ با تردید به او خیره شدم دوست داشتم زهرچشمی به محمود نشان دهم ولی او توجهی به ما نداشت دکتر که تردید مرا دید گفت: الان برنامه رو ردیف میکنم صبر کن. سپس به سمت محمود رفت و گفت: ببخشید خلوتتون رو بهم زدم زیاد مزاحم نمی شم یه بله به من بده دیگه کاریت ندارم. محمود نگاهی پرسشگر به من انداخت و سپس به دکتر چشم دوخت. دکتر صالحی ادامه داد: با کوه رفتن میونه ای دارین یا نه؟

نگاه محمود و شبنم هر دو به روی من میخکوب شد خودم را با خوردن سالاد سرگرم کردم. دکتر باز هم ادامه داد: می خوام به خواهرت ثابت کنم که کار من ضمانت داره حالا چی میگین؟ و قبل از اینکه کسی حرفی بزند خودش گفت: خیلی خوب تصویب شد. روی یکی از صندلی ها نشستم و دکتر لیوان نوشابه رابه دستم داد بی اختیار لیوان رابه دهان گذاشتم. حالا شبنم شبنم کنار محمود ایستاده بود. جفت مناسبی به نظر می رسیدند موهای محمود در قسمت شقیقه ها کمی سفید شده و به چهره اش را جذاب تر نشان می داد. لبخند گرمی که پیوسته چهره ی شبنم را می پوشاند او را زیباتر و دلپذیرتر می ساخت. احساس کردم تمام غم های عالم روی قلبم سنگینی میکند وقتی شبنم برای گفتن مطلبی سرش را به گوش محمود نزدیک کرد دنیا پیش چشم من سیاه و لیوان از دستم رها شد. پاهایم را جمع کردم ولی دیر شده بود لیوان از روی دامنم قل خورد و با سر و صدایی که همه را متوجه من کرد شکست. لباسم خیس و رنگی شده بود برای ثانیه هایی طولانی سکوت بر همه جا سایه افکند. نخستین کسی که آرامشش را باز یافت دکتر صالحی بود دستم را گرفت و گفت: گفتم که اینجا نیستی ولی خیال نمی کردم آنقدر از ما دور شده باشی خوب عیبی نداره فقط مواظب باش روی خرده های شیشه پا نداری. سپس بدون اینکه دستم را رها کند مرا از پشت میز بیرون کشید از آنجا که نوشابه با یخ همراه بود خنکی هوا را در جانم پخش میکرد. برای تعویض لباسم به داخل رفتم هر چند از این اتفاق شرمنده شده بودم از اینکه برای لحظاتی مجبور به تحمل آنها نبودم راضی بودم. در اتاقم شلوار جینم را به پا کردم دامنم را در دستشویی شستم و باز به اتاقم برگشتم. روی تخت افتادم تا آرامشم راباز

یابم . اما تا زمانی که شبنم در آن خانه بود من رنگ ارامش را نمی دیدم . آن قدر آنجا ماندم تا تقه ای به در خورد شبنم بود . بی آنکه از جایم تکان بخورم گفتم : بیا تو . با همان لبخند و چهره ی گرم و دلپذیرش وارد شد وقتی مرا خوابیده روی تخت دید پرسید : حالتون خوب نیست ؟ چشمانم را برهم زدم و گفتم : چند دقیقه استراحت میکنم و میام . گفت : زودتر بیان . باید برای فردا برنامه ریزی کنیم . مات و مبهوت نگاهش کردم . هیجان زده ادامه داد : دکتر صالحی منتظر تونه . لبخندی تلخ زدم و گفتم : ولی من برخلاف دکتر خیال نمی کنم بتونم همپای خوبی براتون باشم . بهتره برنامه رو بدون من ترتیب بدین . با لحنی متعجب گفت : نگران چی هستین دکتر با ماست مطمئن باشین هیچ مشکلی پیش نییاد . سپس در حالی که سعی میکرد خود را صمیمی نشان دهد با صدایی آهسته ادامه داد : مطمئنم دکتر صالحی امشب غیر از شما کس دیگه ای رو نمی بینه اون فقط برای خاطر شما اومده . شاید بدش نمی آمد من هم همین جمله را در مورد او و محمود تکرار کنم ولی من با همان لبخند به او چشم دوختم . ماندن شبنم در اتاق طولانی شده بود و صدای دکتر صالحی که از بیرون ما را صدا می زد به گوش رسید . دستی به موهایم کشیدم و با هم از اتاق خارج شدیم . همه در داخل سالن جمع شده بودند . دکتر صالحی با لبخند گرمی به طرف ما آمد و گفت : شما درهر لباسی زیبا هستین مطمئنم امشب همه به اتفاق به این موضوع معترفن . شانه ام را بالا انداختم . زهرا خانم سرگرم گفتگو بامادر شبنم بود فکر کردم از او بعید نیست تمام قرارمدارها را همین امشب بگذارد . دکتر ادامه داد : قرار فردا گذاشته شد نظر شما چیه ؟

بانگاهی بهسمت محمود و شبنم و شهرام برادرش که غرق گفتگو و خنده بودند باعث شد حواسم پرت شود وتوجهی به حرف دکتر نکنم . ولی عاقبت در مقابل اصرار او گفتم که اول باید در این مورد بامادر حرف بزنم . سپس دوباره حواسم به محمود و شبنم معطوف شد اگر راهی برای فرار از آن مهلکه راداشتم به طور قطع این کار را می کردم . بالاخره به آشپزخانه پناه بردم یک لیوان چای برای خودم ریختم و به ایوان رفتم هوای ملسی بود و خنکی را روی پوستم می نشاند . بعد از آن همه هیجان و خفقان هوای تازه انگار روحم را تازه میکرد . اما این تنهایی و سکوت دوام چندانی نداشت . لحظاتی بعد شهرام به ایوان آمد در نزدیکی ام ایستاد وگفت : حیاط قشنگی دارین . گفتم : آگه منظورتون باغچه هاست . همه کار آقاچونه . پرسید : چطوری؟

داشتم براش توضیح می دادم که دکتر صالحی و شبنم و محمود هم به ما پیوستند . آخر شب که همه به خانه ی خود بازمی گشتند . شهرام هم برای کوه پیمایی روز بعد در فهرست دکتر صالحی نام نویسی کرده بود . صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم . حالا مجبور بودم یک روز دیگر آن وضعیت را تحمل کنم به خودم دشنام دادم که چرا شب قبل مخالفتم را اعلام نکرده بودم . لحظه ای بعد چند ضربه به در اتاقم خورد و محمود مرا صدا کرد . خواب آلود از اتاق بیرون آمدم محمود در اتاقش بود از همان جا آهسته گفت : تو که هنوز آماده نیستی ! خشم شب قبل در وجودم سرک کشید و گفتم : من میخوام بخوابم . بهتره بدون من برین . جلوی در اتاقش ایستاد و باخشمی که به وضوح از صدایش پیدا بود گفت : اینو باید دیشب می گفتمی تا همه رودنبال خودت نکشونی نه حالا . حرف هایش برایم حیرت آور بود . سرم را بلند کردم . نفرتی که در نگاهش موج میزد خواب را از سرم پراند . او به داخل اتاقش برگشت در حالی که من همچنان به دراتاقش خیره بودم منظور او را در نمی یافتم شب قبل هرگز به طور صریح موافقتم را اعلام نکرده بودم تنها مخالفتی از خودم نشان نداده بودم و این نمی توانست عامل این همه خشم و نفرت در وجود او باشد . هنوز مردد ایستاده بودم که دکتر صالحی جلوی در راهرو ایستاد و با صدایی آرام گفت : صاحبخونه ؟ کجایی ؟ محمود از اتاقش خارج شد و با دیدن من که همچنان ایستاده و اشک در چشمانم می رقصید گفت : هنوز که وایسادی

. معطل چی هستی ؟ دکتر با شنیدن صدای محمود داخل شد وسط هال ایستاد و گفت: سلام بر پرنسس ما . چی شده . از چیزی ناراحتی ؟ سرم را تکان دادم و گفتم : من نمی توئم با شما بیام . محمود در حالی که به اتاقش می رفت . نگاهی خشم آلود به من انداخت و رفت . دکتر پرسید : چرا ؟ چه موضوعی باعث شده پرنسس ما این طوری غصه دار باشه ؟

گفتم : چیزی نشده . فقط می خوام بخوابم .

دکتر گفت : من که اثری از خواب توی چهره ت نمی بینم با این حال قول میدم زیاد دور نریم . تا ظهر تمومش می کنیم و بر می گردیم تا تو هم به خوابت برسی خوبه ؟

جوابی ندادم . محمود از اتاقش بیرون آمد و آمرانه گفت : زودتر راه بیفت بریم . ما بیرون منتظریم . برای رفتن یا نرفتن تردید داشتم . ولی لحن محکم محمود باعث شد تصمیم را بگیرم و لباس بپوشم . وقتی روی صندلی عقب اتومبیل گران قیمت دکتر صالحی نشستم سرم با به پشت تکیه دادم و چشم هایم را بستم نمی خواستم به سوالات پی در پی اش جواب بدهم . دقایقی بعد برای سوار کردن شبنم و شهرام نگه داشت و در همان حال گفت : خدا به دادمون برسه . توی خواب هم اخماش تو همه . هوا هنوز گرگ ومیش بود که پیاده شدیم دست هایم را روی سینه در هم قلاب کردم و ایستادم بر خلاف انتظارم تعداد افرادی که به همین منظور آمده بودند کم نبود لحظاتی بعد به راه افتادیم شهرام جلوتر از همه بود . من پشت او می رفتم و بعد شبنم و محمود ودکتر صالحی هر یک حرفی می زد واز موردی انتقاد می کرد که اسباب خنده ی بقیه می شد ولی من تا حدودی تمام طول مسیر را ساکت بودم وقتی صدای خنده ی شبنم و محمود را می شنیدم خونم به جوش می آمد واز اینکه تا این حد ناتوان بودم که نتوانسته بودم روی حرفم بایستم و در خانه بمانم از خودم متنفر می شدم . زمانی که راه پهن می شد شهرام قدم هایش را آهسته میکرد و من دوش به دوش او می رفتم از کوه پیمایی هی قبلی اش تعریف می کرد و من در این مورد نه تجربه ای داشتم و نه حرفی برای گفتن . کمی جلوتر راه باریک می شد و من با احتیاط بیشتری جلومی رفتم حالا شهرام در جلوی صف بود بعد به ترتیب من دکتر صالحی شبنم و محمود هم در آخر صف با سخت تر شد مسیر همه ساکت بودیم و فقط گاهی صدای دکتر صالحی به گوش می رسید که یکی از ما را مورد خطاب قرار می داد . آفتاب کم کم بالا می آمد وازسردی هوا کاسته می شد . با اینکه تا حد امکان به عقب بر نمی گشتم همه توجهم به آن دو بود تا شاید صدای صحبت های احتمالی شان را بشنوم . کمی جلوتر راه باریک تر شد و من با هر قدم سنگی را از زیر پایم رد میکردم . احتیاط زیادم باعث کندی حرکت می شد . شهرام که جلوتر از همه می رفت منتظر کسی نمی شد و طولی نکشید که شبنم و دکتر صالحی هم از من جلو افتادند و حالا محمود پشت سرم می آمد مسافتی طولانی را به همین ترتیب رفتیم دیگر شبنم و شهرام را نمی دیدم دکتر صالحی نیز فاصله اش با ما زیاد بود صدای قدم های محمود رادر پشت سرم می شنیدم . بدون اینکه برگردم در حالی که نفس نفس می زدم گفتم : منتظر من نباش می تونی بری و به نامزدت برسی . صدایش را شنیدم که گفت : دلت برای من می سوزه یا دنبال موقعیت بهتری برای خودت می گردی ؟

ضربه اش به راستی کاری بود دندان هایم را روی هم فشردم و می خواستم برگردم و جواب تندى به او بدهم در این کار عجله کردم و سنگی از زیر پایم دررفت زمین زیر پایم خالی شد ودر یک لحظه دستم را برای گرفتن مانعی در هوا دراز کردم ولی دستم خالی ماند . جیغ کوتاهی کشیدم وخواستم خودم را روی زمین بیندازم تا به پایم آسیب کمتری وارد شود محمود چنگ در لباسم انداخت و دستش را برای حفظ تعادل دور کمرم حلقه کرد او روی زمین

پخش شد و در حالی که مرا هم با خود می کشید چندمتری هر دو در سرازیری کوه کشیده شدیم . محمود با یک دست مرا نگه داشته بود و دست دیگرش را برای توقف به سنگ ها و موانع دیگر می گرفت در سمت راستمان رودخانه ای در جریان بود اگر در اثر سهل انگاری در آن سقوط می کردیم فاتحه مان خوانده بود وقتی بالاخره متوقف شدیم برای لحظاتی موقعیتم را در نمی یافتم سرم را که بلند کردم روی سینه ی محمود بودم و دستش دور کمرم حلقه بود . همه چیز در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من متوجه نشدم از چه زمانی با صدای بلند گریه میکردم . محمود در حالی که مشغول بررسی دست ها و پاهایم بود برای آرام کردنم جملاتی را میگفت که متوجه نمی شدم . چند لحظه بعد دکتر صالحی و چند نفر دیگر دورمان را گرفتند . کف یکدستم پر از شن های ریزی بود که در پوستم فرو رفته بود و اینجاد سوزش می کرد و ساق یک پایم هم در اثر برخورد با سنگ های تیز خونریزی داشت . چند جای دیگر پاهایم نیز خراش های مختصری داشت که مهم نبود ولی هیچ یک از این ها در مقابل دردی که در ساق پایم می پیچید مهم نبود دکتر صالحی مشغول واریسی پاهایم بود و محمود سنگ ها را از کف دستم خارج می کرد . اگر کلامی هم برای آرام کردن دلم می گفت دیگر دردی نداشتم ولی او همچنان عبوس و ساکت بود . از اینکه شبنم جلوتر رفته بود و شاهد این ماجرا نبود ته دلم خوشحال بودم وقتی دستم از وجود شن ها پاک شد محمود در حالی که از جا بلند میشد گفت : خیلی خوب روسریت رو بکش جلو بلند شو برگردیم . در کلامش صمیمیتی بود که خوشحالم کرد به یاد نفیسه افتادم که همیشه می گفت : داره خودش رو لوس میکنه ولی مهم نبود می خواستم محبت محمود را به هر قیمتی و با هر کلکی جلب کنم در حالی که وانمود می کردم درپایم درد فراوانی دارم به گریه ام شدت دادم و گفتم : نمی تونم راه برم . در واقع خودم را لوس کرده بودم به این امید که محمود نازم را بکشد ولی باز هم حسابم اشتباه از کار در آمد . دکتر صالحی دستش را برای بلند کردنم دراز کرد . زیربغلم را گرفت و رو به محمود گفت : ما یواش یواش بر می گردیم تا به جای مناسب پیدا کنیم و بشینیم تو هم برو بچه ها رو برگردون . چهره ی محمود قرمز شد . عصبی به نظر می رسید با این حال حرفی نزد و رفت . من هم بعد از اینکه متوجه شدم تیرم به سنگ خورده است . آهسته پایم را روی زمین گذاشتم و لنگ لنگان همراه او رفتم در ضمن رفتن پرسید : چی شد که این اتفاق افتاد ؟ بی احتیاطی کردی ؟ گفتم : نه من خیلی مواظب بودم ولی محمود منو عصبی کرد . می خواستم جواب اونو بدم که سنگ زیر پام در رفت . پرسید : شما دو تا چرا دائم با هم سر جنگ دارین ؟

گفتم : نمی دونم انگار کارهای من همیشه اونو خشمگین می کنه . گفت : خوب حالا بگو بینم تقصیر کدمتون بیشتر بود ؟ محمود که تو رو عصبی کرد یا تو که اونو همراه خودت کشوندی ؟

با پوزخندی گفتم : دیگه چه فرقی میکنه ؟ به هر حال برنامه ی شما رو خراب کردم . گفت : آره درسته برای این خرابکاری هم باید جریمه بشی . با تعجب به او نگاه کردم . ادامه داد : مجبوری به روز دیگه همراه من بیای .

گفتم : ضمانت تون باطل شد . من دیگه به حرف شما اعتماد ندارم . خندیدو گفت : گناه من چیه ؟ تو خودت مقصری تازه دوست منم زخمی کردی . روی سنگ بزرگی نشستیم و در حالی که کف دستم را بررسی می کردم گفتم : قرار نبود با به حرکت کوچیک این جوری درد توی پام بیپچه . گفت : تو به این میگی حرکت کوچیک ؟ می دونی اگه محمود نبود تو الان اون پایین توی رودخونه بودی و داشتی با ما بای بای میکردی ؟

بی شک از حالت چهره ام خواند که تا چه حد از شنیدن این حرفش تعجب کرده ام . زیرا در حالی که کنارم می نشست گفت : اگه باور نمی کنی بیا بریم جلوتر تا بتونی اون ته رونگاه کنی . گفتم : با این اتفاقی که افتاد من برای

همیشه دور کوه پیمایی رو خط کشیدم . گفت: بهانه ی خوبیه . نه ؟ گفتم : در هر حال شما بازنده ی این امتحان بودین . نگاهم کرد . نگاهی جور عجیبی بود بعد از چند لحظه گفت : امیدوارم توی امتحان اصلی برنده باشم . دیگر تا آمدن بقیه ساکت بودیم . کمی جلوتر در رستورانی صبحانه خوردیم وقتی به خانه رسیدیم . کمی از ساعت ده گذشته بود . آقای تشکری روی صندلی چرخدارش در ایوان چشم به راه بود و زهرا خانم هم در آشپزخانه ریخت و پاش های شب قبل را جمع میکرد . در اتاقم روسری را از سرم برداشتم و روی تخت افتادم . محمود از جلوی در گفت : زخم هات باید ضد عفونی بشه . جوابی ندادم لحظاتی بعد با وسایل لازم وارد شد . روی تختم نشستم پنبه را آغشته به محلول ضد عفونی کننده کرد و کف دستم را با آن پوشاند . در ضمن کار نگاهی کوتاه و گذارا به من کرد و با لحنی تد ولی آهسته گفت : خیالت راحت شد ؟ از معرکه ای که دیشب و امروز گرفتی راضی بودی ؟ مکثی کرد و ادامه داد : از یادآوری رفتار جلف و سبکسرانه ات طی دیشب و امروز تنم خیس عرق می شه نمی دونم دیگه چه جووری می تونم تو روی منوچهر نگاه کنم گاهی فراموش می کنی چه موقعیتی داری ؟ انگار با هر کلامی که از دهان او بیرون می آمد پتکی بر روی مغزم کوبیده می شد و در نتیجه چشم هایم گشادتر و دهانم را بازتر می کرد . بغض راه گلویم را بسته بود حیرت زده دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم : من ! منظور تو کدوم رفتار منه ؟ مگه من چی کار کردم ؟ متعاقب گفتن این کلمات اشک روی صورتم را پوشاند . محمود بعد از اینکه پنبه را روی قسمت های زخمی پاهایم کشید از جا برخاست بعد از اتاق بیرون رفت . گاهی از اینکه در حساس ترین لحظات گریه مانع می شد که حرف بزنم از خودم بیزار می شدم . سرم را میان بالشم فرو کردم و تا نفس داشتم اشک ریختم . هرچه فکر می کردم من به هیچ وجه رفتار جلف و ناشایستی نداشتم و این خود او بود که متوجه رفتارش با شبنم نبود . ولی چه می توانستم بگویم ؟ به هر حال حرفم خریدار نداشت . زهرا خانم چندین بار به اتاقم سرک کشید تا برای ناهار صدایم بزند ولی هر بار سرم را زیر پتو پنهان کردم و خودم را به خواب زدم نزدیک غروب بود که بانوازش های او از خواب واقعی بیدار شدم و به محض باز کردن چشم هایم به یاد محمود و حرف هایش افتادم و در حالی سعی می کردم خودم را آرام نشان دهم از زهرا خانم که موهایم را از روی صورتم کنار میزد پرسیدم : مادر جون به نظر شما دیشب رفتار من جلف و سبکسرانه بود ؟

لحظه ای در من خیره شد سپس سرم را بوسید و گفت : کی همچین حرفی به دختر گل من زده ؟ هرکس اینو گفته مطمئن باش از روی حسادتش بوده . رفتار تو هیچ ایرادی نداشت . حالا کی اینو بهت گفته ؟ در حالی که با پوست کف دستم ور می رفتم گفتم : کسی حرفی نزده فقط می خواستم مطمئن بشم . دستم را دردست گرفت به زخم های آن که با مواد ضد عفونی رنگی هم شده بود نگاه کرد و گفت : شما ها کجا رفته بودین که این طوری زخم وزیلی برگشتین ؟ نکنه رفته بودین میدون جنگ ؟ گفتم: نه بی احتیاطی من باعث شد که زمین بخورم . همین .

همراه مادر از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی پشت میز نشستم و مشغول خوردن غذایی شدم که زهرا خانم گرم کرده بود . از محمود اثری نبود . زهراخانم سر حال و خوشحال روبه رویم نشست پرسید : برنامه کوه چطور گذشت ؟ منظورم محمود و شبنمه . اون که انگار حب سکوت خورده . ولی من که می دونم توی دلش چه خبره . فقط میخوام نظر تو رو بدونم . تو چی میگی ؟

می دانستم آقای تشکری حرف هایمان را می شنود و در ضمن بهخوبی می دانستم نظر من چه تاثیری روی زهرا خانم دارد . کمی تامل کردم و گفتم : امروز که هیچی از کوه رفتن نفهمیدیم . چون من زمین خوردم و مجبور شدیم برگردیم . با این حال به نظرم بهتره عجله نکنین و همه چی رو بذارین به عهده ی خود محمود . بذارین خودش

تصمیم بگیره . مادر نگاه غمناکش را به من دوخت و گفت : ولی دیشب که خیلی گرم و صمیمی بودن . گفتم : خوب اون همکارشه ودیشب هم مهمونش بود . می خواستین چطورری رفتار کنه ؟ از داب و رسم مهمون نوازی به دور بود اگه غیر از این رفتار می کرد . ساعتی بعد رسول زنگ زد و مرا متهم کرد که مانند دزدها فرار کرده ام و کلید را به دست همسایه سپرده ام . گفتم: تو آزادی هر جور که دوست داری خیال کنی ولی من دلم نمی خواد مزاحم کسی باشم . وقتی گوشی را گذاشتم زهرا خانم در نزدیکی ام ایستاده بود وبا نگرانی نگاهم می کرد . پرسید ازت می خواد برگردی مشهد نه ؟

با حرکت سر حرفش را تایید کردم و گفتم : اما نگران نباشین چند بار که زنگ بزنه خودش نا امید میشه ومیره دنبال کارش . آن روز محمود را ندیدم . نه تنها آن روز بلکه روزهای بعد هم اثری از او نبود .

فصل بیست و نهم

از سرکوچه که پیچیدم چشمم به اتومبیلش افتاد که جلوی در خانه پارک بود دست هایم شروع به لرزیدن کرد و پاهایم شل شد این فته ی دوم بود که می گذشت ومن او را نمی دیدم . هیچ نمی فهمیدم چه وقت می آید وکی می رود . هر چند تصمیم گرفته بودم خونسردی وبی اعتنایی را پیشه کنم به خوبی می دانستم این امری محال است . با کلید در را باز کردم وقتی وارد حیاط شدم او از پله ها پایین می آمد همان جا ایستادم وبه در تکیه دادم . زهرا خانم برای بدرقه اش در ایوان ایستاده بود . با دیدنم گفت : بیا تومادر چرا اونجا وایسادی ؟

گفتم : باشه میام شما برین تو . به محمود سلام کردم . بانگاه کوتاهی به من جوابم راداد و فقط پرسید حالم چطور است . از جلوی در کنار رفتم در را باز کرد وداشت می رفت که بی اختیار گوشه ی کتتش را گرفتم و گفتم : محمود ! ایستاد نگاهی به من کرد وبعد از چند لحظه پرسید : کاری داری ؟ از نحوه ی برخوردش همه چیز از ذهنم فرار کرد . چشم هایم را تنگ کردم و گفتم : دکتر صالحی از من خواسته همراهش برم کوه . دیگر نگاهش بامن نبود دستش را به در تکیه دادوگفت : خوب می خواستی قبول کنی . جوون بدی نیست من تاییدش می کنم . فقط توانستم زیر لب نامش را صدا بزوم و قبل از اینکه بغضم بالا بیاید او در اتومبیلش نشست گاز دادو رفت . در حیاط را بستم وبه داخل رفتم . می باید فکر می کردم . باید مغزم را به کار می انداختم اوحق نداشت بامن این طور رفتار کند . حتی اگر من به راستی مریم بودم . من به خواست خودم در آن خانه نبودم . تلفن های مکرر و پشت سر هم او مرا به آنجا

بازگردانده بود شاید بد نبوداز لج او هم شده به دکتر صالحی روی خوش نشان می دادم . ولی نه نباید مشکلی بر مشکلاتم اضافه میکردم . روی تخت دراز کشیدم دندان هایم را از خشم روی هم ساییدم و فکر کردم . شب هرچه منتظرشدم نیامد . باید با او حرف میزدم باید علت این رفتارش را به درستی می فهمیدم . تا روز جمعه نتوانستم به این هدفم برسم و به او دسترسی نداشتم . روزجمعه نزدیک ظهر بود که آمد . فهمیدم از کوه بر می گردد از تصور اینکه در این تفریح شبنم نیز همراهی اش می کرده است قلبم فشرده شد ودر تصمیم برای حرف زدن با او دچار تردید شدم . اگر من مطمئن بودم که هیچ حرکت ناب جایی از من سر نزده است پس نباید خودم را می شکستم ظهر برخلاف انتظارم سرمیز ناهار حاضر شد . من آرام و بی صدا با غذایم مشغول بودم . بیشتر زهرا خانم با او حرف می زد و او کوتاه و شمرده پاسخ هایش را می داد . از حرف هایشان متوجه شدم غروب عمه ی محمود همراه شوهرش می آید و زهرا خانم از او می خواست در خانه بماند سپس موضوع را به شبنم کشاند و از محمود سراغش را گرفت . می خواست بداند در کوه پیمایی صبح شبنم همراه او بوده یا نه . با اینکه در ظاهر خودم را بی اعتنا نشان می دادم . بی شک خودش هم می دانست همه ی وجودم یکپارچه گوش است که متوجه سخنان اوست . راست یا دروغش را نمی

دانم ولی گفت که صبح تنها خودش و دکتر صالحی بوده اند . شاید هم به عمد این جمله را طوری گفت که من متوجه شوم . ولی تصمیم داشتم راه و روش خودش را در پیش بگیرم . بعد از نهار خودم به جمع آوری میز پرداختم و او ایستاد به شستن ظرف ها . مادر و آقاجون بیرون رفتند من هم کارم که تمام شد شعله ی زیر کنتری را کم کردم و به اتاقم رفتم کتاب هایم روی تخت و میز تحریر ولو بود ولی حوصله ی هیچ کاری را نداشتم پشت میز نشستم کاغذی را برداشتم و همین طور که فکر میکردم آن را تا میزدم و به آن شکل می دادم . آنچه از آب در آمد قایقی بود که لحظاتی نگاه خیره ام را به خود گرفت . از داخل قلمدان خودکاری بیرون آوردم و روی بدنه ی قایق نوشتم روز جدایی و مشغول تزیین نوشته ام بودم که در باز شد و محمود در حالی که وارد اتاق می شد گفت : اجازه هست ؟ زیر چشمی نگاه کوتاهی به او کردم و شانه هایم را بالا انداختم در اتاق را بست و لبه ی تخت نشست ضمن این که چند کتابی را که روی تخت پخش بود روی هم دسته می کرد . من هم قایق کاغذی را در مشت می فشردم و مچاله اش کردم . از اینکه برای بهبودی روابطمان پیشقدم شده بود خوشحال بودم ولی میل داشتم در باز کردن باب صحبت هم نفر اول باشد یکی از کتاب هایم را ورق می زد و در ظاهر مشغول مطالعه بود لحظاتی بعد کتاب را روی تخت گذاشت و بلند شد وحشت وجودم را گرفت فکر کردم حالا خسته و بی حوصله اتاق را ترک می کند . شلوارجین همراه تی شرتی سبزرنگ به تن داشت که او را دو چندان جذاب نشان می داد . اگر او کلمه ای در جهت ابراز علاقه به من می گفت بی شک من هم اسرار دلم را برایشفاش میکردم . از این فکر واهیو پوچ بی اختیار پوزخندی زدم به و طور حتم او تمای علاقه اش را به شبنم ابراز کرده بود . کنار میز تحریر ایستاد و تکیه اش را به میز داد . من پوست های اضافی را از کف دستم می کندم و با ناخن جای آن را صاف می کردم . بالاخره بعد از مدت ها با لحنی که اثری از خشم در آن نبود پرسید : دستت هنوز خوب نشده ؟

برای لحظه ای کوتاه سرم را بالا کردم و در حالی که او را نگاه میکردم گفتم :چی؟ دستم ؟ چرا خوب شده . گفت : دست منم چندجاش زخم شده نگه کن . کف دستش را مقابلم گرفت چند جای زخم و بریدگی که به هم آمده بود دیده میشد . بی اختیار با انگشتم روی آن ها کشیدم و گفتم :چه جوری با این دست مریضات رو عمل میکردی ؟

با لبخند گفت :با دستکش . سرم را بلند کردم و در حالی که به او نگاه میکردم گفتم : بیخوش . تقصیر من بود یادمه مامانم همیشه به من می گفت دست و پام زیادی بلنده . شاید درست می گفت و همین علت این اتفاقات باشه . چشم هایش پر از خنده شد و گفت :هر چی بود به خیر گذشت . پرسیدم : تو امروز رفته بودی کوه ؟ سرش را تکان داد . پرسیدم :شبنم هم باهاتون بود ؟ به طرف تخت رفت و گفت : نه من و منوچهر تنها بودیم ؟ چشم هایم را تنگ کردم و در حالی که به او نگاه میکردم گفتم : کاش حداقل می دونستم علت این رفتارت با من چیه ؟

گفت : اگه کمی دقت کنی خودت علتش رو پیدا میکنی . گفتم :من از اون روز تا حالا دارم فکر میکنم . ولی هیچ دلیل موجهی پیدا نکردم . گفت :پس بازم فکر کن . گفتم : می دونم که به هیچ نتیجه ای نمی رسم چون هیچ عمل اشتباهی که مستحق این رفتار باشه از من سر نزده با این حال ... سرم زیر بود و با دست هایم بازی میکردم . پرسید :

چی می خواستی بگی ؟

گفتم :هیچی ولش کن .

گفت : نه بگو . من اومدم اینجا که باهم حرف بزیم .

از گوشه ی چشم نگاهی به او انداختم .چقدر در آن تیپ ولباس خوش قیافه به نظر می رسید . گفتم : تواز وقتی رفتی جبهه خیلی عوض شدی قبلا مهربون تر بودی نه فقط با من . با همه . ولی حالا با کوچیک ترین اتفاق و حرفی ناراحت

میشی و از کوره درمیری . خیلی وقتا کعبه کمکت احتیاج دارم نیستی . رفتارت طوریه که انگار قصد داری آدم رو تحقیر کنی . بارها تصمیم گرفتم همه چی رو رها کنم و برم البته دوری شما ها خیلی برام سخته ولی نه سخت تر از احساس تحقیر شدن احساس سر بار و زیادی بودن . راستش تو همیشه در سخت ترین لحظه ها که باید اینجا باشی وبه ما کمک کنی نیستی کاش به جای اینکه اینقدر از من ایراد بگیری وباعث رنجش من و خودت بشی رک و پوست کنده بهم بگی کجای کارم ایراد داره . درسته که من یه زندگی رو پشت سر گذاشتم ولی اونجام چیز زیادی یاد نگرفتم . یعنی اونجام غیر از درس و مدرسه کار دیگه ای نداشتم . شاید من درست ندونم چه کاری درسته یا چه رفتاری زشته ولی مادرت گفت که هیچ رفتار بدی نکردم . خودکاری در دست داشت در حالی که روی تخت نشسته وبه زانوانش تکیه داده بود با خودکار بازی می کرد . در همان حال بدون اینکه به من نگاه کند پرسید : چند سال باهات زندگی کردی؟

قلبم شروع به کوبیدن کرد . این نخستین بار بود که به طور مستقیم درباره ی زندگی گذشته ام می پرسید . زبانم بند آمده بود قایق کاغذی میان مشتتم را پاره و ریز ریز میکردم . وقتی سکوت بین مان طولانی شد گفت : اگه دوست نداری ...

گفتم: شش سال . شش سال باهات زندگی کردم ولی در اصل سه سال زنش بودم . پرسید : چطور ؟ کمی فکر کردم نمی دانستم آیا باید همه چیز را برایش بگویم یانه . سپس بی آنکه بخواهم گفتم: توضیحش یه کم مشکله . برای این کار باید برگردم به عقب واینکه چطور این ازدواج صورت گرفت . گفت : گوش میکنم . نگاهم را به تکه های قایق کاغذی دوختم و گفتم: مصیبت از روزی به سراغم اومد که مادر بزرگ فوت کرد و بعد تمام ماجرای زندگی ام را برایش گفتم نه مو به مو ولی هر آنچه را که به ذهنم مهم و حیاتی می رسید شرح دادم . گفتم که یک عقد غیابی می توانست مشکلات مرا حل کند و بعد از از پرسیدم: چه توضیحی داری بدی ؟

صدای محمود انگار از دورها می آمد گنگ و نامانوس به گوشم رسید که گفت : من از هیچ کدوم این قضایا خبر نداشتم یعنی مریم هرگز در این مورد با من حرفی نزد . از پشت پرده ی اشک به او نگاه کردم چهره اش هر لحظه به طرفی کشیده میشد و صورتش کج و معوج می دیدم . بازهم از دورها صدایش را شنیدم که گفت : در این مواردی که میگی هیچ نامه ای به دستم نرسید . کسی پیغامی به من نداد تلفنی برام نشد حتی مریم اشاره ای هم به من نکرد فقط نفهیدم چرا نامه هایت یه دفعه قطع شد . من نگران بودم حتی چندین بار خواستم بلند شم پیام ایران ولی

درست وسط امتحاناتم بودم . نمی توانستم ول کنم و پیام . همون موقع ها بود که شنیدم تو شوهر کردی و رفتی . با گریه گفتم: نکنه می خوای این حرفا رو باور کنم ؟ اگه خودم بهت زنگ نمی دزم اگه خودم برات نامه نمی نوشتم .. گفت: کدوم زنگ بهار ؟ کدوم نامه ؟ باور کن اولین باره اینا رو می شنوم من تا همین لحظه از هیچ کدوم اینا خبر نداشتم . گفتم: لازم نیست برای توجیه رفتارت به دروغ متوسل بشی . بهتره شهامت داشته باشی و حقیقت رو بگی من که اینجا چوبه ی دار نیستم . گفت: چی داری میگی بهار ؟ باور کن ... با گریه گفتم: معلومه که باور نمی کنم خودم برات نامه نوشتم خودم بارها و بارها بهت تلفن زدم . مریم باهات حرف زد . چرا نمی خوای بگی انقدر

دوروبرت شلوغ بود که دیگه دختری با اسم بهار رو به خاطر نمی آوردی ؟ مسبب تمام بدبختی های من تویی من تو رو مقصر می دونم . تو به راحتی می تونستی جلوی خیلی از این حوادث رو بگیری ولی نگرفتی . سرم را میان دست هایم گرفتم و گریه کردم . باز هم صدای محمود از دورها به گوشم رسید : انگار ما هر دو دچار اشتباه شدیم . حرفایی که می شنوم برای اولین باره که به گوشم می سه و طبیعیه که تو هم در مورد من دچار اشتباه شده باشی . من هرگز

خودم رو از تو قایم نکردم . من هیچ وقت گم نشدم . ولی نمیدونم چطور نامه ای که میگی به دستم نرسید چرامریم حرفی به من نزد و چرا از تلفن هایی که میگی خبردار نشدم باور کن حقیقت همینه که می شنوی . باگریه گفتم : چی رو باور کنم ؟ زندگی تباه شد آینده م نابود شد در بیست و سه سالگی بیوه شدم . تازه میگی از هیچی خبر نداشتی بهتره دروغی بگی که انقدر بزرگ و خنده آور نباشه . برای شستن صورتم به دستشویی رفتم . وقتی به اتاقم برگشتم . نبود . روزهای بعد کمتر محمود را می دیدم . بیشتر به درس هایم مشغول بودم و گاه اگر فرصتی می شد به آقای تشکری می رسیدم .

در دانشگاه دوستی داشتم به نام صبا باقری که همیشه نام خانوادگی اش مرا به یاد سید می انداخت و هر بار با این یادآوری قلبم فشرد می شد . آن روز همراه صبا مدتی در کتاب فروشی های مقابل دانشگاه پرسه زدیم و سپس به خانه رفتیم . صبا از ازدواج من بی خبر بود و تصور میکرد من هم مانند خودش دوشیزه ای هستم که در کانون گرم خانواده ام در ناز و نعمت به سر می برم . من هم حرفی نمی زدم دلیلی نداشت او گذشته ام را بداند تازه چند ماهی بود که با هم دوست بودم . به خانه که رسیدم . غروب شده بود حالا درست یکسال از فوت سید و سادات خانم میگذشت و یک سال می شد که من در خانه ی آقای تشکری زندگی می کردم . زهرا خانم با نگرانی توی راهرو به استقبال آمد و پرسید چرا آنقدر دیر کردی مادر؟ دلم هزار راه رفت . گفتم : خیابونا شلوغه نباید نگران بشین . بوسه ای بر روی شانه ی آقای تشکری زدم و به اتاقم رفتم بعد از اینکه لباسم را عوض کردم و برگشتم کاسه ای پر از انار دانه کرده را روی میز گذاشت و گفت :دوتا خبر برات دارم . ضمن اینکه کاسه ی کوچکی را برای آقای تشکری پر از انار می کردم پرسیدم : خیره ایشالا . گفت :یکیش خیره . یکیش شر . حالا کدومش رو اول بگم ؟ گفتم : اول شر روبگین تا خبر دوم تلخی اونو از بین ببره . گفتم :باشه امروز دوبار اون پسره از مشهد زنگ زد با اینکه خودش رومعرفی نمی کنه من دیگه صدایش رو می شناسم . پرسیدم : نگفت چی کار داره ؟ زهرا خانم گفت : نه حرفی نزده . ولی نمی دون چرا تو رو بهاره صدا می زنه . من هم حرفی بهش نزدم . گفتم : خوب کاری کردین خوب اینکه چیز خاصی نبود زیاد تلخی نداشت . حالا از خیرش بگین . گفت : یه نفر دیگه هم برات زنگ زد . با تعجب از لحن مرموز او پرسیدم :دیگه کی ؟ لبخندی زد و گفت :دکتر صالحی !

گفتم : خوب اینکه چیز تازه ای نیست لابد باز هم می خواست پیله کنه که بریم کوه . گفت : نه مادر اون باتو کاری نداشت حرفش با خود من بود . گفتم :پس دیگه این چه ربطی به من داره ؟ گفت :همه ی ربطش به توئه اون می خواست وقت بگیره بیاد خواستگاری تو گفتم که اول باید نظر تو رو پپرسم اینه که

حیرت زده به او نگاه کردم در حالی که لیوان چای را به لب هایم چسبانده بودم ذهنم به طرف محمود پرکشید و فکر کردم واکنش او چه خواهد بود من مدت ها بود که به نظر دکتر صالحی پی برده بودم ودر واقع این خبر برایم چندان نا منتظر نبود ولی میل داشتم نظر محمود را در این مورد بدانم . با این حال لب هایم را با بی اعتنایی جلوادم و گفتم : شما نظر منو خوب می دونین . زهرا خانم گفت :اون جوونه خوبییه موقعیت خوبی داره خانواده ش هم خوب ودرست و حساین خودت هم خوب میدونی که همیشه مورد به این خوبی پیدا نمیشه . نگاهم را به زمین دوختم . خودم هم چند سال دیگر درسم تمام می شد و می توانستم موقعیت خوبی داشته باشم . از طرفی بیوه ای جوان بودم

و این موقعیتم را متزلزل می کرد. زهرا خانم گفت: می خوامی اگه بازم تلفن زد بهش بگم باید فکر کنی وبعد تصمیم بگیری؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ولی من تصمیم ندارم درباره اش فکر کنم. بهتره بگین اون فقط می خواد درس بخونه. ساعتی بعد در اتاقم مشغول درس خواندن بودم که تلفن زنگ زد و لحظه ای بعد زهراخانم مرا صدا زد. گوشی را که از دستش می گرفتم چشمم به محمود افتاد. او کی آمده بود که من توجه نشده بودم؟ رسول پشت خط بود. سلام کرد و گفت: از صبح سه بار زنگ زدم. گفتم: آره مادر جون گفت که زنگ زدی خوب حالت چطوره؟ نفیسه خوبه؟

گفت: بد نیست همه خوبن با درس و دانشگاه چی کار میکنی؟ گفتم: دارم میرم و درسم رو می خونم از حسین چه خبر؟

گفت: خبری ندارم به اوس عباس حرفی نزدم ولی شنیدم یه عده شون رو اعدام کردن. لب هایم را به دندان گزیدم و گفتم: خدا کنه حسین جزوشون نباشه. گفت: زنگ زدم پیرسم خیال نداری برای سال سید بیای مشهد؟

گفتم: نمی تونم بیام. حتمی که نباید دوریه تیکه سنگ جمع بشیم خودم اینجا یادش می کنم. گوشی را که گذاشتم مدتی همان جا نشستم و فکر کردم چه زود یک سال گذشته بود. می خواستم یادش راگرامی بدارم ولی چگونه؟

زهرا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: چی کارت داشت؟

گفتم: هیچی مادر کار به خصوصی نداشت. از جایم بلند شدم و چشمم به محمود در آشپزخانه افتاد نگاهش حالت عجیبی داشت که قلبم از جا کنده شد. انگار از نگاه کردن بهمون واهمه داشت. از پیش چشمم گریخت و این کلافه ترم کرد در سر میز شام هم بیشتر ساکت بود و توجهی به من نداشت من ماجرای درگیری چندتن از دختران دانشجو را باحراست دانشگاه تعریف میکردم و زهرا خانم مثل همیشه به من سفارش میکرد که مواظب خودم باشم. روز بعد چند شمع خریدم و به امامزاده صالح رفتم. عکس کوچکی از سید داشتم شمع ها را مقابلش روشن کردم و اشک ریختم. برایش چند سوره قرآن خواندم. فاتحه فرستادم باخیالش حرف زد و به این ترتیب سال و یادش را گرامی داشتم وقتی به خانه رسیدم شب شده بود بر خلاف معمول اتومبیل محمود در حیاط پارک بود. قبل از هرکس آقای تشکری را دیدم سرش را بوسیدم و گفتم: ببخشید: آقا جون می دونم نگران شدین ولی ... چشمم به زهرا خانم و محمود افتاد و دامه دادم: رفته بودم امامزاده صالح. خیال نمی کردم انقدر دیر بشه باید ببخشید.

محمود گفت: این قبیل مواقع مایه ش یه تلفنه. چشم های زهرا خانم از گریه سرخ بود. سرم را زیر انداختم و گفتم و حق باشماست. و به اتاقم رفتم. سه شب بعد دکتر صالحی در خننه ی ما بود. مادر خوشحال به نظر می رسید ولی از چهره ی آقای تشکری چیزی خوانده نمیشد. رفتار محمود هم کمی عجیب بود آرامش همیشگی را نداشت. با من هر طرف صحبت نمیشد. و در حرف زدن بیش از حد مکث میکرد. انگار رشته ی کلام را از دست می داد یا فراموش می کرد کجای حرف بوده است. برعکس او دکتر صالحی مثل همیشه شاد و سرزنده سر به سر همه میگذاشت.

فکری شیطانی در مغزم جرقه زد. او می توانست وسیله ای باشد برای تحریک محمود تا بیشتر متوجه من باشد. ولی از پرخاشی که بعد از مهمانی کذایی مادرش به من کرده بود سعی میکردم رفتارم طوری باشد که جای حرف باقی نگذارد و در ضمن در دکتر صالحی امیدواری ایجاد نکند. به هر حال با تهیه ای که زهرا خانم دیده و میز رنگینی که چیده بود فهمیدم از قبل با خبر بوده و او بدون دعوت نیامده است. از این فکر همه ی بدنم داغ شد و خشم تمام وجودم را فرا گرفت. بعد از شام وقتی می خواستم میز را جمع کنم محمود گفت: خودمون ترتیبش رو میدیم.

نگاهی به محمود که مشغول جمع کردن بشقاب ها بود کردم و از آشپزخانه خارج شدم با تمرینات و ورزشهایی که به آقای تشکری می دادم . تازگی ها به کمک من یا زهرا خانم از روی صندلی اش بلند می شد روی مبل می نشست کنار او نشستم و مشغول بازی با کنترل تلویزیون شدم . لحظاتی بعد دکتر صالحی و محمود هم به جمع ما پیوستند کنترل را به دست آقای تشکری دادم تا روی هر کانالی که میل دارد مکث کند . دکتر در حالی که چایش را با قاشق هم می زد گفت :اون وقتا که ما دانشجو بودیم از هر فرصتی برای دور هم جمع شدن استفاده میکردیم . سفرهای تفریحی به روزه سفرهای تحقیقاتی کوه پیمایی یا پیک نیک روزهای تعطیل و گردش های دسته جمعی که دختر و پسر می ریختیم توی ماشین و می رفتیم . میزدیم به کوه و بیابان میگفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم . به نظر من خوش ترین دوران زندگی آدم دوران دانشجویی البته برای پسرها به دوارن دیگه هم هست دوران سربازی .

مادر گفت : و دوران ازدواج و ماه عسلشون .
دکتر گفت : اون که مربوط به دوره ی دوم زندگی میشه یا بهتر بگم شروع دوره ی دوم زندگی .
گفتم : مگه زندگی ما کتاب تاریخه که دوران مختلف داشته باشه ؟ محمود گفت : منوچهر عادت داره به همه چی از دیدگاه فلسفی نگاه کنه در غیر اینصورت هر کسی توی زندگیش دوران خوشی و ناخوشی رو در کنار هم داره در واقع زندگی هر کسی خودش به رمانه . بی اختیار گفتم : درسته مثل زندگی من . ولی ناگهان متوجه ی گفته ی نابجای خودم شدم و اضافه کردم . منظورم اینه هرکسی می تونه به زندگیش به چشم رمان نگاه کنه و اون به رشته ی تحریر در بیاره . دکتر با لبخند گفت : همین طوره من اگه بخوام حوادث و اتفاقات زندگیم رو بنویسم خیال نمی کنم کسی باور کنه واقعیه شاید پرفروش ترین رمان سال بشه . محمود به طعنه گفت : آخه تو خودت ژنتیک ماجراجویی داری طبیعیه که زندگیت هم با همه فرق داشته باشه .
گفتم : من اگه به روزی فرصت داشته باشم این کارو میکنم یعنی می شینم و داستان زندگی شماها رومی نویسم .
دکتر به شوخی گفت : نخیر خانم دکتر ما نویسنده هم از آب در اومد مگه با به دست چند تا هندوانه می شه برداشت ؟

خنده ای کردم و برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم استکان ها را در سینی کنار هم چیدم و مشغول ریختن چای شدم که دکتر وارد آشپزخانه شد و گفت : اجازه بده کمکت کنم . خودم را با ریختن چای مشغول کردم و گفتم : کار زیادی نیست خودم از پشش برمیام .

دکتر کنارم ایستاد و آهسته گفت : می دونم هیچ وقت خالی نداری ولی اگه به قراری بذاریم بیرون همدیگه رو ببینیم ...

قلبم شروع به کوبیدن کرد . قبل از اینکه آب جوش روی دست بریزد شیر کتری را بستم می بایست طوری حرف می زدم که درضمن توهینی که به او نکرده باشم سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : به بار این راه رو رفتم و متاسفانه به بن بست رسیدم . دیگه هیچ حال و حوصله ی امتحان مجدد رو ندارم . میخوام فقط درس بخونم فقط درس . گفت : بیا در این مورد بیشتر صحبت کنیم ولی نه اینجا به جالی خلوت تر با خیالی راحت تر .
لحظه ای به او نگاه کردم سپس در حالی که سینی را به دست می گرفتم گفتم : من نظرم رو گفتم بدون تجدید نظر . سینی را از دستم گرفت و رفت . دیگر دوست نداشتم نزد آن ها برگردم ولی کار درستی نبود به هر حال لحظاتی بعد که به اتاق نشیمن رفتم محمود نبود و دکتر هم آماده ی رفتن می شد . لحظه ای که برای خداحافظی دستم را می فشرد . با لبخند گفت : با تجدید نظر .

روز بعد با اینکه از کارهای زهرا خانم دلگیر بودم حرفی نزدم غروب محمود آمد ولی انتظارم برای دیدنش بیهوده بود. تمام مدت در اتاق در بسته به سر می برد. حتی برای خوردن شام هم سر میز حاضر نشد. گاهی کارهایش برایم بی معنا بود ولی تصمیم داشتم به سراغش بروم و با او حرف بزنم اما به چه بهانه ای؟ مدتی در اتاقم با کتاب هایم کلنجار رفتم و عاقبت موضوعی را که مربوط به درس می شد بهانه قرار دادم. کتاب را به دستم گرفتم و در اتاقش را زدم. بدون اینکه منتظر جواب بمانم در را باز کردم و سرم را تو بردم و گفتم: اجازه هست صاحبخونه؟ طاقباز روی تخت دراز کشیده و دست ها را زیر سرش قرار داده بود. با دین من هیچ حرکتی نکرد کمی در اتاقش قدم زدم و سپس جلوی پنجره ای که روبه اتاق سابقم باز می شد ایستادم و به خانه ی مادر بزرگ چشم دوختم در بیرون هوا سرد شده و پنجره ها را بسته بودند بی آنکه برگردم پرسیدم: کی توی اون اتاق زندگی میکنه؟ با صدایی که برایم نا آشنا بود گفت: نمی دونم. گفتم: هیچ میشه به اون پنجره نگاه کنی؟ گفت: گاهی. به طرفش برگشتم و در حالی که به دیوار تکیه میدادم به او خیره شدم و گفتم: حتی نمی خوام به نشستن دعوتت کنی؟

گفت: خونه ی خودته احتیاج به تعارف نداری اگه دوست داشته باشی می شینی. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و گفتم: اون قدیما همیشه دلم می خواست بیام و این اتاق رو مرتب کنم چون همیشه به نظرم نامرتب و شلوغ می رسید. ولی مریم می گفت هیچ کس اجازه نداره توی اتاقت چیزی رو جابجا کنه. هنوزم فرقی با اون وقتا نکردی زیاد به نظم و ترتیب اهمیت نمیدی اگه اجازه بدی به روز میام و این اتاق رو مرتب میکنم!

حرفی نزد و نگاهش را به پنجره ی رو به حیاط دوخت چند کتاب رادر کتابخانه اش چیدم و روی میز تحریرش چند قلم را در قلمدان گذاشتم تقویم روی میز را به روز و کاله آباژور کنار تختش را صاف کردم چند شلوار و پیراهن را که روی صندلی ریخته بود به چوب لباسی زدم و در کمدهش آویختم. کفش هایش را مرتب و به ردیف در زیر تخت چیدم روزنامه هایی را که روی زمین پخش بود جمع کردم ناگهان صدایم زد و گفتم: مریم! به طرفش برگشتم و حیرت زده به او خیره شدم پرسیدم: مریم؟

بی توجه به سوالم گفتم: اون قایق کاغذی رو تو از اینجا برداشتی درسته؟

سوالم را با خشم تکرار کردم و گفتم: تو گفتی مریم؟ پس چرا تکلیف خودت رو مشخص نمیکنی؟ چرا هر وقت که دوست داری بهار صدام میکنی و هر زمان که دلت می گیره من تو رو یاد مریم میندازم؟ نکنه تو هم ...

خودم را کنترل کردم و دندان هایم را روی لبم فشردم باز کنار پنجره ایستادم پشت به او و خشمم را فروخوردم. از صدای تخت فهمیدم که بلند شد. لحظه ای بعد کنارم رو به خانه ی مادر بزرگ ایستاده بود. پرسید: تو اون قایق رو برداشتی؟

محکم و حرص آلود گفتم: آره من پاره ش کردم و ریختمش دور چون بهار دیگه مرده نباید چیزی ازش باقی بمونه. گفت: پس تصمیمت جدیه این طور که معلومه منوچهر حق داشت. بطرفش برگشتم و پرسیدم: در چه مورد؟

گفت: اون مطمئن بود که خیلی زود نظرت رو جلب میکنه. گفتم: مگه حالا به این هدفش رسیده؟

پرسید: نرسیده؟!

گفتم: دوست ندارم در این مورد صحبت کنیم. صورتش قرمز شد و به تندگی گفت: تو فقط به من بگو در چه مورد دوست داری صحبت کنیم در همون مورد حرف می زنیم. راستی من آمده بودم تا با او حرف بزنم ولی در چه مورد؟ می خواستم کدورت ها را برطرف کنم می خواستم سوء تفاهات را پاک کنم سعی کردم آرام باشم و حواسم را جمع

کنم سعی کردم لحنم گزنده و آزار دهنده نباشد و آرامش را در کلامم داشته باشم . گفتم : من اوادم اینجا که بهت بگم اون شب عصبانی بودم و حرفایی که زدم حرف دلم نبود. درسته که در اون مقطع خیلی ازت دلگیر بودم ولی دیگه گذشته ها رفته و تموم شده خواستم بگم بر خلاف حرفایی که بهت زدم از تو هیچ دلخوری ندارم . این سرنوشت من بود که باعث شد در به دریم تمومی نداشته باشه . و نتونم روی آرامش و خوشبختی رو ببینم . درسته که وقتی بهت نیاز داشتم تواز من رو پنهان کردی ولی حتما دلیل محکمی برای این کارت داشتی و در واقع می خوام بگم حرفای اون شبم رو فراموش کن .

لبخند تلخی زد و گفت : منم حرفات رو زیاد جدی نگرفتم . سرم را به زیر انداختم و درحالی که بانوک پا روی زمین خط می کشیدم گفتم : یه چیز دیگه هم می خواستم بگم . لب هایم را روی هم فشردم و ادامه دادم : من فقط برای مادرت مریمم ولی دراصل بهارم . سرش را تکان داد و گفت : نیازی نیست اینو یادآوری کنی همین طور هم هست . منتظر بودم حالا حرفی در جهت بهبود روابطمان بزند حرفی که نشان بدهد دلخوری ها رادور ریخته است ولی وقتی مطمئن شدم خیال چنین کاری را ندارد گفتم : حالا هنوزم با من قهری ؟

گفت : قهر کار بچه هاس . گفتم : پس چرا نمی خندی ؟ چرا ؟ ...
نگاه غمگینش را به من دوخت نگاهی که برجانم شعله افکند و آتشم زد و پس از لحظه ای سکوت گفت : نمی خواستم بهت بگم ولی تو مجبورم کردی من فردا دارم می رم جبهه . خنده روی لبانم خشکید و وحشت به چشم هایم دوید برای لحظاتی فقط به او خیره بودم . باور نمی کردم چرامی خواست به جایی برود که ممکن بود بازگشتی نداشته باشد . بی اختیار با بغض نالید محمود !؟

نگاهش را از من برگرفت و به خانه ی مادر بزرگ چشم دوخت . احساس می کردم جریان خون در بدنم کند و کند تر می شود احساس می کردم در میان زمین و آسمان معلقم دستم رابه لبه ی پنجره گرفتم بغضم را فرو دادم و گفتم : چرا این کار و میکنی ؟ فکر نمی کنی اگه بری و برنگردی چی به سر ما سه نفر میاد ؟ فکر نمی کنی اینجا بهت احتیاج داریم ؟

از جلوی پنجره کنار رفت و من اجازه دادم اشک هایم بریزند احساس میکردم دیگر هر حرکت یا هر سخنی در جهت بازگرداندن او بی فایده است . به طرفش برگشتم و پرسیدم : تصمیمت قطعیه ؟ بی آنکه به من نگاه کند تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد . باگریه پرسیدم : فردا ساعت چند حرکت می کنی ؟

گفت : ساعت ده از مقابل مسجد محل . چشم هایم را بستم و دندان هایم را روی هم فشردم . صدای سایش آن ها در مغزم می پیچید . صورتم پر از اشک بود و هیچ کوششی برای مخفی کردن آن نمی کردم . سرم را به لبه ی پنجره گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد مدتی بعد دستی روی موهایم کشیده شد . زهرا خانم بود . خودم را در آغوشش رها کردم . با چشم های سرخ نگاهم می کرد و روی موهایم دست می کشید . باهم لبه ی تخت نشستیم هر دو ساکت بودیم ولی غمی مشترک دل هایمان را پر میکرد . پرسیدم آقاجون کجاست ؟ گفت : رفته بخوابه ؟

گفتم : بهتره تنهاش نذارین . محمود در اتاق نبود . مادر با حرکت سر حرفم را تایید کرد و اضافه کرد : اون تصمیمش رو گرفته . سپس برخاست و از اتاق خارج شد به قفسه ی کتاب هایش نگاه کردم . همین طور به میز تحریرش به کمد نامرتب و درهم و برهم لباس هایش و به تختش که هرگز آن را صاف و مرتب ندیده بودم . اگر بر نمی گشت ؟ بی شک فاتحه ی هر سه نفرمان خوانده بود . لحظاتی بعد با دست و رویی شسته وارد اتاق شد . در حالی که روی یک دستم تکیه داده و به عقب متمایل شده بودم در سکوت به او چشم دوختم . از کمدهش کوله ای را بیرون

کشید و دو کتاب در آن جای داد. مشغول پس و پیش کردن ردیف لباس هایش بود بی اختیار گفتم: شبنم هم توی گروهتون هست؟

سری به نشانه ی نفی تکان داد دوباره به گریه افتادم و پرسیدم: پس چرا میخوای بری؟ تو که وظیفه اتو انجام دادی. تو که دین خودت رو ادا کردی! تو اینجا هم داری خدمت می کنی. گفت: وظیفه ی من با سه ماه خدمت تموم نمیشه. با صدایی بلند تر گفتم: پس چی؟ نکنه تصمیم داری بقیه ی عمرت و اونجا باشی. سپس با خشم ادامه دادم: باشه برو انقدر اونجا بمون تا کشته بشی تا خبرت رو برامون بیارن بینم اون وقت راضی میشی؟ هیچ جوابی نداد. دیگر گریه نمی کردم. از روی تخت بلند شدم کنارش ایستادم به لنگه ی دیگر در کمد تکیه دادم و گفتم: بازم از اون وقت هاییه که بهت احتیاج داریم و تو می خوای بری و پیش ما نباشی. برای لحظه ای دست از کار کشید و به من چشم دوخت. در نگاهش چیزی وجود داشت که برایم ناآشنا بود. به آرامی گفتم: چه احتیاجی به من دارین؟ اگه منظورت مشورت در مورد منوچهره من که نظرم رو گفتم در موردش شک نکن. اون می تونه شوهر مناسبی برات باشه. مادر و آقاچونم موافقن. این طوری به راحتی مشکل تو و مادرم هم حل میشه از نظر خودش مریم روشوهر داده و تو هم دیگه مجبور نیستی نقش اونو بازی کنی. در واقع به قالب خودت بر میگردی. وحشت زده دستم را روی دهانم فشردم تا صدای فریادم بلند نشود. از کمد جدا شدم و درحال که سیل اشک روی صورتم می ریخت باگریه گفتم: محمود! خیلی بی رحمی یه ذره انصاف و عاطفه تو وجودت نیست مطمئنم قلبت از سنگه. هیچ وقت نتونستم درست تو رو بشناسم و به اتاق خودم دویدم.

روز بعد وقتی همه در خواب بودند از خانه بیرون زدم. به یاد روزی افتادم که در وضعیتی مشابه آن خانه را ترک کردم و به خانه ی عمه سرور رفتم. پیاده می رفتم هوا را به داخل ریه هایم می کشیدم. درودیوار شهر پر بود از تصاویری از جوان ها که شهید شده بودند. آیا به زودی عکسی از محمود هم روی دیوارها به تصویر کشیده می شد؟ در دانشگاه هم برای نخستین بار به تصویر جوانانی که در جنگ کشته شده بودند دقیق شدم. قدر مسلم آن ها هم وابستگی داشتند. که در دوری شان بی تاب بودند. تا ظهر در آنجا ماندم و بعد بی هدف در خیابان ها پرسه زدم غروب به خانه برگشتم. با دیدن زهرا خانم و آقای تشکری که غریبانه کنار هم کز کرده بودند به گریه افتادم و هر دو را در آغوش فشردم و بوسیدم. نباید اجازه می دادم گرد غم غربی روی خانه را پوشانند. تلویزیون را روشن کردم و در آشپزخانه بساط چای را به راه انداختم. از باغچه ی حیاط گل چیدم و گلدانی پر گل را روی میز قرار دادم. ظرفی را با میوه پر کردم و روی میز گذاشتم. در آشپزخانه خبری از غذا نبود. دست به کارشدم ماکارانی غذایی بود که هر سه نفرمان دوست داشتیم محمود هم دوست داشت ساعتی بعد میز شام را چیدم لامپ های حیاط همه روشن بود و اولین برف زمستانی می بارید چهره ی آقای تشکری گرفته بود و اشک های زهرا خانم تمامی نداشت. در حین خوردن شام پرسیدم: شما دنبال محمود نرفتین؟

زهراخانم سرش را تکانی داد و گفت: نه پدرت تنها بود. پرسیدم: این دفعه چند ماهه رفته؟ جواب داد: حرفی نزد ولی گفت اگه کاری یا مشکلی داشتیم به دکتر صالحی بگیم. با غیظ گفتم: ما هر مشکلی که داشته باشیم خودمون حلش می کنیم. خواست اعتراض کند که ادامه دادم: وقتی پول باشه هیچ مشکلی لاینحل نمی مونه هیچ دوست ندارم اون برای هر کاری خودشو قاطی ما کنه.

روز بعد هر دو را در اتومبیل محمود سوار کردم و مدتی در خیابان ها گشت زدیم وقتی به خانه برگشتیم دیگر آن آدم های غم زده و کز کرده ی قبل نبودند فردای آن روز زهرا خانم آش رشته پخت می گفت که آش پشت پای

محمود است . گاهی از کارها و رفتار های محمود عصبانی می شدم و حرص می خوردم گاهی بغض می کردم و دندان هایم را روی هم می ساییدم ولی همیشه دلتنگش بودم از دیدن اتاق خالی اش کتاب ها لباس و وسایلیش بغض میکردم و از دیدن اتومبیلش که رعیاط پارک بود آه حسرت می کشیدم . آقای تشکری در سکوتش غرق بود . من حرفی از محمود نمی زدم ولی مادرش تا حدودی هر چه می گفت ربطی به محمود داشت . شب سوم دکتر صالحی آمد رفتارش مثل همیشه گرم و دوستانه بود نمی ساعتی نشست و رفت . درست چهل روز از رفتنش گذشته بود که زنگ زد . شب بود و آماده ی خواب می شدم که زنگ تلفن به صدا در آمد . انتظار شنیدن هر صدایی را داشتم غیر از صدای محمود . صدا از راه دور می آمد گفت : الو من محمودم . گفتم : بله شناختم . سلام . گفت : مریم تویی؟ معترضانه وبا صدایی نه چندان آهسته گفتم : محمود ! گفت : حالت چطوره ؟ آقاجون و مادر همه خوبن ؟ با بغض گفتم : تو چی کار به حال ما داری ؟ از اینکه به خواسته ت رسیدی خوشحالی ؟

گفت: همه نگرانیم از بابت شماهاست. گفتم: بیخود نگران ما نباش تا میتونی به اعتقاداتت برس . با صدایی که در نظرم گرم ترین صدای عالم بود گفت: ناراحت نشو بهار . باور کن خودمم گاهی فراومش می کنم کجام و چطوری باید تو رو صدا بزوم . گفتم: ولی این دلیل نمیشه . حالا گوشی دستت . گوشی را به زهرا خانم که کنارم ایستاده بود دادم . نمی فهمیدم چرا همچنان با لجبازی مرا مریم می نامد . برای زهرا خانم دفتر و قلمی آوردم تا شماره ای راکه محمود می گفت یادداشت کند . چهره ی او از خوشحالی می درخشید ولی من از شدت خشم دندان هایم را روی هم می فشردم . دور روز بعد تلفنی دیگر شد که زهرا خانم را صد چندان خوشحال تر کرد . احمد به ایران می آمد . با خودم گفتم همه می آیند و می روند غیر از علی اما وقتی دو روز قبل از آمدن احمد فهمیدم که علی هم او را در این سفر همراهی می کند هیجان زده شدم . زهرا خانم اتاق احمد را بیرون ریخت و تروتمیزش کرد . دوباره پرده ها پایین آمد و همه ی زندگی به وسط سالن کشیده شد درها پنجره ها دیوارها قاب های عکس و لوستر ها برق افتاد غیر از اتاق من و محمود . همه جا تمیز شد . آقای تشکری هم خوشحالی اش را با نگاه فریاد میزد و گاهی با صدای بلند چیزی می گفت که چندان مفهوم نبود . رد شب مقرر خانه گلباران بود . در فرودگاه غیر از من زهرا خانم و آقای تشکری دکتر صالحی نیز حضور داشت . نمی دانم چه کسی دکتر را خبر کرده بود ولی حضورش برایم بی تفاوت بود . وقتی احمد و علی از دور پیدایشان شد زهرا خانم و آقای تشکری هر دو گریه می کردند . احمد به نظرم جا افتاده تر خوش تیپ تر شده بود ولی علی ... علی آنی نبود که از پیشم رفته بود . ن پسر بچه ی ریز نقش حالا جوانی رشید و بلند قامت شده بود که چهره و تیپ پدرم را در ذهنم تداعی می کرد . پالتویی خوشبوخت به تن داشت و دستمال گردن خوش رنگ و گران قیمتی به گردن بسته بود نه او دیگر به آنجا تعلق نداشت با دیدنش بی اختیار بغض راه گلویم را بست و خاطرات ده سال زجر و دربه دری ها پیش چشمم جان گرفت . با خودم گفتم : خدایا او کجای دنیاست و من در کجای این دنیا ایستاده ام ؟ با زهم حرف های مامان مصداق پیدا کرده بود . دست ها و پاهای علی هم انگار بلندتر از حد معمول بود و موهای سیاه و پریشانش با آن چشمان درشت و سیاه و پوستی که از طراوت جوانی برق می زد از او جوانی ساخته بود که بی شک کمال مطلوب هر دختری بود . قبل از هر کس نگاهش روی من متوقف ماند . بی آنکه متوجه باشم صورتم پوشیده از اشک بود و در عین حال محو تماشای او بودم . با حرکتی زیبا همه چیز را رها کرد و مرا در آغوش گرفت . سرم روی سینه اش بود چه بوی خوشی می داد . دست هایش به دورم حلقه بود او تنها فردی بود که در این دنیا به معنای واقعی وبسته ی من بود . باور نمی کردم او برادرم بود . برادر تنی و خونی من علی همان که بسیاری از شب ها در اتاق خانه ی مادربزرگ با هم غذا می خوردیم و در کنار هم

میخواهیدیم همان که مرا از زندان حمام مادبزرگ بیرون آورد و ترو خشک کرد. به طور قطع لیاقت و کفایت فردی خودش بود که او را این چنین برازنده و کارآمد ساخته بود. لحظاتی بعد مرا از خودش جدا کرد سرم را بوسید و به سراغ خانم و آقای تشکری رفت. من هم با احمد روبه رو شدم. او هم موفق شده بود و موقعیت خوبی داشت ولی تفاوت شرایط زندگی او با علی از زمین تا آسمان بود. اگر احمد موفق شده بود کار خارق العاده ای نکرده بود ولی علی پسری بود که زندگی را از صفر شروع کرده و با دست خالی آجر به آجر بالا رفته و ساخته بود. از پادویی حجره ی حاج نصرت آغاز کرده و حالا مهندسی تحصیل کرده بود از سالن که خارج شدیم. علی همراه من آمد و احمد و پدر و مادرش با دکتر صالحی همراه شدند. تا رسیدن به خانه برایش در مورد خانم و آقای تشکری توضیح می دادم واز او خواستم مواظب رفتار و صحبت هایش باشد. وقتی حرف هایم تمام شد علی گفت: حالا می فهمم چرا وقتی تو رو می بوسیدم زهرا خانم اون طوری منو نگاه کرد. گفتم: نگران نباش خودم درستش می کنم. در خانه تا پاسی از شب نشستیم و دیدار تازه کردیم. در خانه آمد و رفت زیاد بود ولی من و علی بیشتر روز رادر کنار هم بودیم. بیشتر من حرف می زدم و او شنونده بود برای علی هم دیدن خانه ی مادربزرگ هیجان انگیز بود. او هم قصد داشت از دوستان و آشنایان قدیمش دیدن کند ولی نخستین روز را می خواستیم فقط با هم باشیم از روز بعد هر کس به دنبال کار خودش بود ولی شب همه دور هم جمع می شدیم. علی به آن هایی که دوستشان داشت سر می زد از جمله به حاج نصرت علی می گفت زندگی اش زیور و شده است. او پسرش را در جنگ از دست داده است و خانه نشین شده با دیدن علی به گریه افتاده بود. یک شب هم علی به منزل عمو جلیل زنگ زد با عمه صدیق هم تماس گرفت و روز بعد به دیدنش رفت. یک هفته بعد زمانی که از دانشگاه به خانه آمدم از دیدن محمود متعجب شدم. زهرا خانم به او خبر داده بود که بچه ها آمده اند. همان شب زمانی که زهرا خانم و آقای تشکری برای خوابیدن به اتاقشان رفته بودند علی موضوع بردن مرا مطرح کرد. ودر این مورد از من و محمود نظر خواست. محمود مثل همیشه معتقد بود در این مورد تنها باید خودم تصمیم بگیرم. و من برای تصمیم گیری به زمان بیشتری نیاز داشتم ولی یک مشکل مسلم بود و آنهم راضی کردن زهرا خانم و تفهیم این مساله به او بود. ولی برای من مهم ترین مساله خود محمود بود اگر او به طور صریح مخالفتش را اعلام میکرد حتی به بهانه ی حال روحی مادرش من برای ماندن و نرفتن شک نمی کردم. ولی از برخورد سرد و بی اعتنای او فکر رفتن در وجودم قوت می گرفت. روز بعد علی به اتاقم آمد و در حالی که در را پشت سرش می بست گفت: با اینکه نگاه های زهرا خانم دست و پای آدم رو می بنده باید باهات حرف بزنم. به او گفتم: خیال داشتم برای خودم قهوه درست کنم صبر کند تا برگردم. در آشپزخانه فنجان ها را پر کردم وقتی سینی به دست به طرف اتاق می رفتم. زهرا خانم وسط حال ایستاده بود و به من خیره شده بود سینی را روی میز گذاشتم صورتش را بوسیدم و گفتم: نباید نگران باشی. علی برای من با احمد و محمود فرقی ندارد با اینکه احساس کردم حرف او را قانع نکرد سینی را برداشتم و به اتاقم رفتم. علی فنجان قهوه را به دست گرفت مشغول هم زدن آن شد و گفت: این خانواده به گردن ما خیلی حق داره. نباید محبت هاشون رو فراموش کنیم. گفتم: نمی کنم. برای همین اینجام. گفت: توی این دنیای بی درو پیکر تو تنها کسی هستی که برام موندی می خوام نهایت تلاشم رو بکنم تا تو راحت باشی. تصمیم دارم به آپارتمان کوچیک اینجا بخرم. آپارتمان پنجاه شصت متری. می خوام خاطر جمع باشی اینجا سقفی داریم که اگه یه روزی به هر علتی نخواستی اینجا باشی تو رو در خودش پناه بده. فکر کردم: پس اون در مورد بردن من جدی نبوده. انگار فکرم را از نگاهم خواند زیرا بلافاصله گفت: نه اشتباه نکن. تو چه همراه من بیایی یا اینجا بمونی من این کارو میکنم.

پس از چند لحظه ادامه داد: راستش این آپارتمانی که ازش حرف می زدم مال حاج نصرته . برای پسرش خریده بود ولی از روزی که پسرش شهید شده پاشو اونجا نذاشته . کلیدش رو داد دست من نشونیش رو هم برای من نوشت . رفتم دیدمش یه مجموعه یهشت واحدیه . چهار طبقه ی دو واحدی بدم نیومد . حاج نصرت همه جوره با من راه میاد . گفتم کارهاش رو بکنه . همچنان بهت زده به او نگاه می کردم . ادامه داد : در هر صورت من روی حرفم هستم . تصمیم با خودته . اگه دوست داشته باشی با من بیای خوشحال میشم .

روزها میگذشت و هنوز برای رفتن و ماندن هیچ تصمیمی نگرفته بودم . با این حال مطمئن بودم که نمی روم . درس و مشکل زهرا خانم همه بهانه ای بود که برای ماندن به آن چنگ می انداختم . ولی در واقع مشکلم چیز دیگری بود . آمدن و رفتن علی در کل سه هفته طول کشید . وقتی می رفت چنان می گریستم که گویی این آخرین دیدار ماست . در آخرین دقایق در فرودگاه مرا میان بازوان مردانه اش گرفت به سینه فشرد و در گوشم گفت : هر زمان که اراده کنی تو رومی برم پیش خودم حتی شده با پای پیاده و از کوه ها .

علی تنها می رفت و احمد دو هفته ی دیگر در ایران می ماند . در طی این سه هفته به جاهای مختلف سرزده بودیم . از جمله بر سر خاک مامان و پدرم و مادربزرگ . به دیدن سکینه خانم و بابا فضل الله هم رفته بودیم . از آپارتمانی که خریده بود دیدن کرده بودیم سند آپارتمان را نزد من گذاشت همین طور در حسابی برایم پول ریخت تا برای آپارتمان وسیال مورد نیاز را تهیه کنم . اما همه ی این ها در مقابل وجود خودش کمترین ارزشی نداشت . محمود هم مرخصی اش تمام شده و رفته بود . بعد از ارفتن علی بی بهانه اشک می ریختم وجود احمد غنیمتی بود که از آن استفاده میکردم . مادر و پدرش را به او می سپردم و در خلوت خود گم می شدم . یک شب در اتاق روی تختم دراز کشیده بودم که احمد در زد وارد شد . به نشستن دعوتش کردم . با او مشکلی نداشتم و راحت بودم روی صندلی نشست . پرسیدم چای می خورد یا قهوه؟ گفت : هر کدامش زودتر حاضر می شود . در آشپزخانه دولیوان را پر از چای کردم و به اتاق باز گشتم . قبل از اینکه بنشینم گفت: من دو روز دیگه میرم یه هفته هم اضافه ببرنامه موندم . چای را مقابلش روی میز تحریر گذاشتم و گفتم: ای کاش با بچه ها میومدی . مادر و آقاچونم خیلی خوشحال می شدن . گرچه بهتون عادت می کردن و وقتی می رفتین دیگه هیچی جلودار اشک هاشون نبود . آهی کشید و گفت : زندگی همینیه دیگه . نباید زیاد سخت گرفت . لبه ی تخت نشستم و گفتم : اگه بخوای حساب کنی تلخی های زندگی بیشتر از خوشی هاشه .

گفت: ولی میشه اون تلخی ها رو هم تبدیل به خوشی کرد .

گفتم : امیدوارم تو خوشبخت باشی هستی ؟

گفت: راضی هستم . ولی مرگ مریم فاجعه ای بود که همه مون رو تا مدت ها توی تاریکی و ظلمات فروبرد . ضربه خیلی ناگهانی و شدید بود . می بینی که مادر و آقاچون نتونستن تحمل کنن . خیلی سعی کردم ببرمشون پیش خودم ولی راضی نشدن . محمود میگه از روزی که تو اینجایی حال هر دوشون خیلی بهتره منم اینو حس می کنم . گفتم : برای منم خیلی خوبه که اینجام حس می کنم به خونه ی اصلی خودم برگشتم .

گفت : این جور که شنیدم به تو هم زندگی سخت گرفته .

گفتم : هر چی بوده گذشته دوست ندارم با یادآوری اون روزها تو و خودم روناراحت کنم . مهم اینه حالا در مسیری افتادم که به هدفم نزدیک می شم . آن شب تا پاسی از شب با هم حرف زدیم . وقتی می رفت ذهنیت قبلی ام نسبت

به او پاک شده بود. حدس می زدم هدف او هم از حرف زدن با من همین بود. دو روز بعداوهم رفت و بار دیگر اشک های وقت و بی وقت مادر کلافه ام می کرد.

فصل سی ام

دیگر چیزی تا شروع سال جدید نمانده بود به کمک زهرا خانم اتاق محمود را بیرون ریختم و حسابی تمیزش کردم. تصمیم داشتم بر سر اتاق مریم هم همان بلا را بیاورم. همه ی لباسهایش را در گوشه ی کمد جمع کردم و لباس های خودم را در قسمت دیگر آویختم. کتابخانه اش را مرتب و به تناسب چیدم و قسمتی را هم برای چیدن کتاب های خودم خالی کردم. وضعیت اتاق را تا جایی که می شد تغییر دادم تمام روز با تغییراتی که در اتاق می دادم سرگرم بودم. حتی جای تخت را با میز تحریر عوض کردم. حالا تخت زیر پنجره و میز تحریر روبه روی در ورودی اتاق قرار گرفته بود. شب شده بود که کتوهای کتابخانه اش را بیرون ریختم و همه ی وسایل مریم را جمع کردم تا در آخرین کتو قرار دهم ولی درش قفل بود چطور درعرض این مدت طولانی متوجه این موضوع نشده بودم؟ به هر حال می باید بازش می کردم. بلا تکلیف روی تخت نشستم و به انبوه وسایل و خرت و پرت هایی که روی زمین پخش بود چشم دوختم. حالا تکلیف من با آن همه آت و آشغال چه بود؟ به طور قطع روا نبود آن ها را دور بریزم ولی اگر قفل آن کتو باز می شد همه را در آن جا می دادم. خسته و بی حوصله روی تخت افتادم و به فکر فرو رفتم. ناگهان ذهنم به آن سال ها سفر کرد چند سال پیش بود؟ هشت سال؟ شاید هم نه یا ده سال پیش بود که با مریم در آن اتاق بودیم. و من وسایلم را جمع و جور می کردم. او هم مانند محمود علاقه ای به نظم و انضباط نداشت و اغلب من همه را برایش مرتب می کردم ناگهان به یاد آوردم آن دفترچه ی سبزرنگ! دفترچه خاطرات مریم که تمام اتفاقات حتی مسایل مربوط به من و محمود را در آن یادداشت میکرد و من از او ایراد گرفتم که: اگر آن دفترچه به دست مادر یا احمد بیفتد راز ما بر ملا می شود. مریم دفترچه را در کتوی زیرین کتابخانه گذاشت درش را قفل کرد و کلیدش را در گلدانی به شکل لنگه کفش انداخت. با یادآوری این موضوع نیم خیز شدم و نگاه کردم آن گلدان هنوز هم روی میز بود خودم بی آنکه متوجه باشم تمیزش کرده و روی میز قرارش داده بودم. از جا برخاستم و گلدان را خالی کردم. حدسم درست بود کلید روی میز افتاد و قلبم فشرده شد. برای لحظه ای عکس مریم را در بغل فشردم. و بعد کلید را در قفل کوچک کتو چرخاندم و درش باز شد غیر از چند قلم یک شاخه گل خشکیده دو کتاب و همان دفتر #### رنگ چیز دیگری در آن نبود همه را بیرون ریختم و اجناس مربوط به مریم را به دقت در آن چیدم دوباره در آن رابستم و دفترچه را در کتوی میز تحریر گذاشتم تا در فرصتی مناسب نگاهی به آن بیندازم. در شروع سال جدید محفل کوچک سه نفره مان را تلفن های احمد و علی گرم کرد. زهرا خانم مثل همیشه حتی از شادی هم اشک می ریخت. چند ساعت بعد از تحویل سال محمود هم زنگ زد زهرا خانم چند دقیقه ای با او حرف می زد و سپس گوشی را به دست آقای تشکری داد. بعد از لحظاتی گشوی در دست من بود. از او دلگیر بودم ولی قصد نداشتم در این شب بخصوص حرفی از روی دلخوری زده باشم. صدایش برایم دل انگیزترین صدای عالم بود گفت: سلام. گفتم: سلام. گفت: خدا روشکر که تو اونجایی باور کن هر وقت به یاد این موضوع می افتم خدا روشکر میکنم که همراه علی نرفتی. سال نو مبارک. یادته پارسال این موقت پات توی گچ بود؟

گفتم: ولی در عوض تو اینجا بودی.

گفت: خیلی دوست داشتم چند روز پیام پیشتون ولی نشد. گفتم: وقتی اینجایی از ما فرار مکنی حالا این حرف رو میزنی؟ گفت: نه باور کن راست میگم.

بی اختیار گفتم: محمود من خیلی اشکلات درسی دارم از کی بپرسم؟ مکتی کرد و سپس گفت: از استادتون ولی اگه عجله داری می تونی از منوچهر کمک بگیری. با خشم پام را روی زمین کوبیدم و گفتم: می شه سره ر موضوعی اسم اونو نیاری؟

گفت: عصبانی نشو. منظوری نداشتم. گفتم: برعکس خیلی هم بامنظور گفتی ولی همه تون باید این پنبه رو از گوشتون در بیارین من جوابم رو به اون دادم. گفت: خیلی خب بابا. چرا بی خودی جوش میاری؟ با ارامشم می تونی نظرت رو بگی هیچ کس تو رو مجبور به این کار نمی کنه هر کی هم حرفی می زنه نظرش فقط خوشبختی توئه.

می خواستم فریاد بزنم و بگویم خوشبختی من در دستان اوست. من فقط درکنار او احساس خوشبختی میکنم ولی در عوض گفتم: تو خیال می کنی من با اون خوشبخت می شم؟
گفت: شک ندارم.

گفتم: تو خوشبختی رو در چی می بینی؟

گفت: خوب خیلی چیزها در تفاهم همدلی یکرنگی پول و ...

گفتم: پس دلم چی؟

گفتم: اگه منظورت به عشق و دوست داشتنه اونم به مرور به وجود میاد. همون طور که در ورد سید به وجود

اومد. تو عاشق سید نبودی ولی باهاش خوشبخت بودی مگه این طور نیست؟

گفتم: اگه به حرفی که می زنی ایمان داری پس تمام مواردی که گفتمی در مورد تو و شبنم هم صدق می کنه چرا این نسخه رو برای خودت نمی پیچی؟

گفت: اتفاقا دارم در موردش فکر میکنم شایدوقتی برگشتم این کارو بکنم.

لبم را به دندان گزیدم و با صدایی که سعی میکردم عاری از بغض و حسرت باشد گفتم: ولی من نیازی به فکر کردن ندارم فقط به فکر قولی هستم که دادم.

با تعجب پرسید: کدوم قول؟

آهسته گفتم: در مورد درسم به مامان.

خنده ای کرد و گفت: خیلی خوب می دونم که مرغ تویه پا بیشتر نداره می دونی چیه. راستش اینکه فهمیدم با علی نرفتی بیشتر از هر موضوع دیگه ای منو خوشحال کرده.

نمی دانستم باید از این حرفش دلگیرم شوم یا درواقع فقط وجود مادر و آقای تشکری است که او را در گفتن این جملات دست و دل باز کرده. وقتی به این جا رسیدم خشم وجودم را پر کرد و با خودم تکرار کردم لعنتی لعنتی.

روز بعد چند سری مهمان آمد و آخرین مهمان دکتر صالحی بود که دسته ای گل به دست من داد اما بیشتر از نیم ساعت نشست و رفت. زهرا خانم محتاطانه به من یادآور شد که حتی اگر نظرم روی پیشنهاد او منفی است. نباید آن

را در رفتارم منعکس کنم و من معترضانه گفتم اگر رفتارم غیر از این باشد می ترسم اوبیخود به خودش وعده بدهد. صبح روز بعد با صدای باران از خواب بیدار شدم. نمی دانم چرا به یاد سید افتادم و دلم گرفت. به یاد آوردم که

چقدر مهربان بود و چطور ناز و نوازشم می کرد. بعد از صبحانه پشت پنجره ی اشپزخانه ایستادم و به حیاط چشم دوختم. طراوت و تازگی هوا و درختان و گل های باغچه سحرانگیز به نظر می رسید. با همه ی این ها دلم گرم به

امیدی نبود. محمود سرد و بی اعتنا رفتار میکرد. گاهی سخنان و نگاهش حرف دیگری می گفت گاهی با جمله ای

کوتاه با نگاهی زودتر بذر امید را در دلم می کاشت ولی اغلب با بی اعتنایی هایش جنگلی از آتش در دلم می افروخت گاهی چنان از رفتارش کلافه می شدم که تصمیم می گرفتم همه چیز را رها کنم و به دنبال زندگی خویش بروم ولی همه ی زندگی من در او خلاصه می شد . از این گذشته جایی را نداشتم که بروم اگر شناسنامه ام پاک و دست نخورده بود وضعیتم فرق میکرد . ولی مهر بیوه بودن روی پیشانی ام خورده بود و همین بسیاری از راه ها را به رویم می بست وجود شبنم و پیگیری های زهرا خانم هم خونم را به جوش می آورد اگر محمود تنها یک کلمه میگفت که دوستم دارد حاضر بودم تا قیامت به انتظارش بنشینم ولی گویی او فقط گاه گاهی من و عشق گذشته اش را به یاد می آورد و بقیه ی اوقات من برایش مریم بودم . سه روز کسالت بار را سر کردم وارد روز چهارم فروردین شدیم تا عصر به بطالت گذشت غروب هر دوی آن ها را سوار بر اتومبیل محمود کردم و ساعتی در خیابان ها گشتیم شب شماره ی محمود را گرفتم و گوشی را به دست زهرا خانم دادم . مدتی با هم حرف زدند و بعد هم خداحافظی کردند . از اینکه محمود از مادرش نخواست به او تا گوشی تلفن را به من بدهد از شدت خشم سردرد را بهانه کردم و زودتر از شب های دیگر به اتاقم رفتم تا بخوابم ولی نه وقت خواب بود و نه من تصمیم به خوابیدن داشتم فقط می خواستم در گوشه ای بنشینم و اشک بریزم . مدتی روی تخت نشستم و از پنجره به تاریکی چشم دوختم حوصله ام به شدت سررفته بود . ناگهان فکری در مغزم جرقه زد و کشوی میز تحریر را بیرون کشیدم دفترچه ی سبزرنگ آنجا بود . خواندن خاطرات مریم می توانست برایم جالب و سرگرم کننده باشد دوباره روی تخت نشستم و دفترچه را باز کردم چند صفحه ی اولش حوادث و یادداشت های روزانه بود که به طور پراکنده و نامرتب نوشته شده بود بعد از خواندن آن چند صفحه به قسمتی رسیدم که به من و محمود مربوط می شد و شروع به خواندن کردم من فقط صفحاتی را می خواندم که به من و محمود مربوط می شد و مابقی را بانگهی سطحی به آن ورق می زدم و می گذشتم اولین قسمت تاریخ بیست و ششم تیر ماه را داشت . نوشته بود :

یکشنبه 26 تیرماه

ساعت نزدیک به دوازده شب است امشب اتفاق تازه ای افتاد که زیاد هم نامنتظر نبود حدود دو ساعت قبل محمود به اتاقم آمد و از من خواست نامه ای را که برای علی نوشته با هم دست بهاره برسانیم خنده ام گرفت . خیال میکند من از پشت کوه آمده ام او می تواند نامه اش را توسط من به دست بهاره برساند با این حال همراهش رفتم . مدتهاست که متوجه شده ام به بهاره علاقه مند است . خوشحالم که این علاقه یکطرفه نیست .

سه شنبه 14 مرداد: محمود حسابی کلافه است تازه برنامه سفرش هم تغییر کرده . قرار بود هشت ماه دیگر برود ولی مثل اینکه چندماهه جلو افتاده انگار بهار بدجوری دل و دینش را برده . شب و روز در فکر اوست . گاهی زاغ سیاهش را چوب میزنم خودش خبر ندارد که من توجه می شوم از توی ایوان اتاق بهاره را زیر نظر دارد مثل اینکه عوض کردن اتاق هایمان زیاد هم برایش بد نشد . آه جوانی کجایی که یادت بخیر .

شنبه 27 شهریور: چند روز بیشتر تا باز شدن مدارس نمانده مامان امروز مقدرای خرید کرده بود چند دست لباس گرم جوراب و زیرپوش و مقداری خرت و پرت دیگر که هیچ تناسبی میان آن ها و رفتن محمود نمی بینم با این حال وقتی به خرید های مامان که مثل کوه روی هم تلنبار شده نگاه میکنم با خود می گویم راستی راستی انگار محمود داردمی رود . این هم از بدشانسی بهاره است .

سه شنبه 11 آبان : صبح در کمال تعجب آقاجون را دیدم که در اتاق محمود ایستاده بود و به عکس او که به دیوار اتاقش نصب است خیره شده وقتی صدایش زدم به طرفم برگشت و من دیدم که چشم هایش پر از اشک است . من

هم بغضم گرفت . تازه فهمیدم که آقاجون چقدر به بچه هایش دلبستگی دارد ولی هرگز این را بروز نمی دهد . امروز مامان می گفت شب ها آقاجون خیلی تقلا می کند تا بخوابد . می دانم همه به دلیلی دلتنگی برای محمود است . نمی دانم اگر به جای محمود من از آقاجون دور شده بودم برای من هم اینطور دلتنگی می کرد یا چون او پسر بزرگش است این حالت را دارد ؟

شنبه 7 مهر : امروز اتفاقی افتاد که گمان میکنم تاثیر زیادی روی زندگی بهار خواهد داشت . غروب بود که او گریه کنان خبر داد حال مادبزرگش خوب نیست . من مامان و احمد به خانه اش رفتیم ولی انگار مادربزرگش سال هاست که مرده . بیچاره سخته کرده بود . همه به خوبی می دانیم که مرگ او در زندگی بهاره چه تاثیری دارد . خودش هم از همین موضوع نگران است . شب او را پیش خودم نگه داشتم حالا خوابیده است . عجیب این است که احمد بیش از دیگران نگران بهار است .

پنج شنبه 28 مهر : روی تختم دراز کشیده ام و می نویسم . حوصله ی هیچ کاری را ندارم . بهاره هنوز پیش ماست ولی من از این موضوع راضی نیستم . هر چه باشد او دختر قشنگی است و احمد هم جوان است و چشم دارد . نمی دانم چرا مامان متوجه این مساله نمی شود . از عاقبت کار می ترسم . هر چه باشد محمود او را به دست من سپرده ورفته ولی دریک مورد بودن بهاره در اینجا به نفع من است . تمام تکالیفم را انجام میدهد و اتاق و کمد را مرتب میکند .

جمعه 14 بهمن : خیلی دیر شده و من به شدت خوابم می آید ولی دلم نمی آید چند سطری در این دفتر بنویسم . امشب مطمئن شدم حدسم در مورد احمد درست است و از این فکر برخوردارم . در جشن عروسی زرین انگار احمد غیر از بهاره کسی دیگری را نمی دید حتی مامان هم متوجه این موضوع شد و زیر گوشم مرا متوجه رفتار احمد کرد . نمی دانم بهاره خودش تا چه حد متوجه اطرافش بود زرین به نظرم از نظر ظاهری خیلی تغییر کرده بود ولی زیبایی بهاره چیز دیگری است شک ندارم غیر از احمد نظر خیلی ها را به سوی خودش می کشید . دعا می کنم نظرم درباره ی احمد اشتباه باشد .

یکشنبه 16 بهمن : مشغول نوشتن این دفتر بودم که احمد وارد اتاقم شد . دفتر را بستم و به او چشم دوختم . می خواست مطلبی را که به گفته ی خودش مهم بود برایم فاش کند . موضوع همان بود که حدسش را از مدت ها پیش زده بودم او به بهاره علاقه مند شده از شنیدن این موضوع گویی دیگری از آب جوش را روی سرم ریختند احمد در حالی که از هیجان قرمز شده بود گفت : دیدی ؟ توی اون عروسی چقدر زیبا شده بود ؟ دیدی هر جا می رفت تمام نگاه ها رو با خودش می کشید ؟ می خوام به مامان بگم اونو برام خواستگاری کنه .

دوشنبه 24 بهمن : بهاره نشانی خانه ی عمویش را داد و به سراغش رفتم غیر از زن عموش و بهاره کسی در آنجا نبود . مرا به اتاقش برد اتفاقی که می گفت متعلق به زرین بوده و حالا در اختیار او قرار گرفته بود . ماجرای خواستگارش را تعریف کرد و بعد نامه ای را به دستم داد تا بخوانم . نامه برای محمود بود و در آن همه ی ماجرا را شرح داده و از او میخواست اقدامی انجام دهد . به عبارتی از اومی خواست مامان را برای خواستگاری اش بفرستد . این نخستین باری بود که بهاره نامه اش را به من می داد تا بخوانم . به نظرم از این کار هدف خاصی داشت . شاید این هدف که من خودم این وظیفه را به عهده بگیرم و مامان و آقاجون را از علاقه ی او و محمود مطلع کنم . اگر دو ماه قبل بود بطورقطع این کار را می کردم . ولی حالا با حرف های احمد سرگیجه گرفته ام . هیچ نمی دانم و نمی توانم کار درست را از نادرست تشخیص بدهم . باید در مورد این موضوع به دقت فکر کنم و تصمیم بگیرم . گرچه به

بهاره قول دادم نامه اش را پست کنم. در مورد این کار هم باید فکر کنم. حالا موضوع شکل دیگری پیدا کرده. در هر صورت اوضاع خوبی نیست.

دوشنبه 2 اسفند: صبح هنگام رفتن به مدرسه تا سر کوچه با احمد رفتم. باز هم سراغ بهاره رامی گرفت. گفتم فعلا حرفش را نزن که اوضاع قمر در عقرب است. هرچه پرسید یعنی چه گفتم با عمویش بر سر درس و مدرسه دعوا کرده. هر جور بود از سر بازش کردم دلم شور می زند با اینکه یک هفته است بهاره نامه اش را برای پست کردن به من داده آن را در لای کتابم پنهان کرده ام. تصمیم ندارم آن را پست کنم وقتی فکرش را می کنم می بینم دیگر جرات ندارم در چشمان بهاره نگاه کنم ولی هرچه فکر میکنم راه حلی به مغزم نمی رسد غیر از اینکه بهاره را از مسیر زندگی هر دوی آن ها دور کنم در کلاس ریحانه دفترش را به من داد تا جواب تمرین های انگلیسی را از روی آن بنویسم. کم کم دارد جای خالی بهاره را برایم پر میکند. آه ... لعنت بر من.

چهارشنبه 18 اسفند: عاقبت امروز دل رابه دریا زدم وزمانی که احمد در خانه نبود شماره ی خانه ی عمه ی بهاره را گرفتم می دانستم بهاره قبل از هر سوال دیگری سراغ محمودو نامه اش را می گیرد. جواب ها را در ذهنم آماده کرده بودم و گفتم: که نامه را فرستاده ام ولی هنوز از محمود جوابی نرسیده. نرسیدن جواب نامه بعد از این مدت به نسبت طولانی می توانست معنای زیادی داشته باشد. و او خوب این رامی فهمید وقتی از او خداحافظی میکردم. از بابت دروغی که گفته بودم شرمسار بودم.

شنبه 7 فروردین: احمد آنقدر کنار گوشم ویزویز کرد تا کلافه شدم و موافقت کردم که به خانه ی بهاره برویم. از دیدنم حیرت کرده بود. غیر از شوهر عمه اش و یک خانم دیگر کسی را آنجا ندیدم. به طور سربسته و رمزی با هم حرف می زدیم. بالاخره به بهاره حالی کردم که هنوز جواب نامه ی محمود نرسیده به وضوح آثار یاس و ناامیدی را در چشمانش دیدم و دلم پاره پاره شد اما وقتی از من خواست شماره ی تلفن محمود را در اختیارش بگذارم تا خودش با او حرف بزند جا خوردم. با این حال قول دادم وقتی به خانه رسیدم این کار را بکنم. هنگام خداحافظی بهاره همراهم تا جلوی در آمد و با احمد هم چند جمله ای حرف زد. احمد مثل دخترها قرمز شده و دست پایش را گم کرده بود. باور نمی کردم تا این حد دلباخته اش شده باشد. ولی بدبختانه این همان حقیقتی است که از آن وحشت داشتم در خانه به بهاره زنگ زدم و شماره را دادم ولی یک رقم آن را عوض کردم با این کار اگر بعد ها به هر طریقی به این اشتباه پی برد می گویم که لابد در هنگام خواندن شماره اشتباه کرده ام. از خودم متنفرم.

دوشنبه 16 فروردین: در مدرسه روز خوبی را گذراندم. ریحانه از من خواست که به خانه اش بروم قول دادم یکی از همین روزها این کار را بکنم. عصر بهاره زنگ زد صدایش نگران و آشفته به نظر می رسید گفت که شب جمعه ی همین هفته یعنی دوشنبه دیگر برایش بعله بران گذاشته اند. گفت که دوبار به شماره ای که به او داده ام زنگ زده ولی موفق نشده با محمود حرف بزند. می خواست بداند شماره ای که به او داده ام درست است یا نه. در دلم چیزی زیرورو شد. چه خوب بود که شماره ی اشتباهی را که به او داده بودم زیر شماره ی درست یادداشت کردم. در غیر اینصورت کارها خراب تر می شد. یکبار دیگر شماره را با همان یک رقم اشتباه خواندم وقتی گفت که شماره را درست یادداشت کرده در صدایش چیزی بود که آتشم می زد. به راستی که آدم پستی شده ام. چطور توانستم با دوستم این رفتار را داشته باشم؟ نمی دانم این فقط از عهده ی یک آدم حقیر و پست مانند من ساخته است. به او قول دادم خودم به محمود زنگ بزنم و با او صحبت کنم باز هم با معصومیت تمام حرفم را پذیرفت و امیدوار شد وقتی گوشی را گذاشتم با دست توی سرم زدم و خودم را نفرین کردم.

چهارشنبه 25 فروردین: خدایا کمکم کن. اگر بلایی سر بهار بیاد؟ ساعتی قبل عمه ی بهاره و پسرش زنگ خانه ی ما را فشردند لحظاتی جلوی در حیاط با مامان صحبت کردند. و سپس داخل شدند. شاید باور نمی کردند. به طور حتم حرف مامان را باور نکردند ولی زمانی که من از شنیدن خبر فرار بهاره به گریه افتادم شاید باورشان شد که او اینجا نیست. و ما از آنچه رخ داده بی خبریم. عمه اش از من سوال می کرد و می گفت: شماها که جیک و پوکتون یکی بود چطور بهتو دربارهی تصمیمش حرف زده بود؟ عمق فاجعه آن قدر بزرگ بود که هیچ کس غیر از من متوجه حال خراب احمد نشد مامان گریه میکرد و صورتش رامیکند. آقاجون هم دست ها را از پشت به هم گرفته بود و در حال راه می رفت ولی حکایت احمد حکایتی دیگر بود ابتدا مانند مرده ای بی روح روی صندلی افتاد و به روبه رو زل زد. سپس از جا برخاست و با اتومبیل آقاجون بیرون رفت. هنوز هم برنگشته. مامان و آقاجون نگران و مستاصل در ایوان ایستاده اند و با هم حرف می زنند. مطمئنم محال است از ذهنشان عبور کند من درگیر چه افکاری هستم خدا مرا مرگ بده که با بی رحمی با او چنین کردم.

جمعه 27 فروردین: امروز دوباره عمو و عمه ی بهاره اینجا بودند. خشمگین و مستاصل و هر چه فحش و نفرین می دانستند نثار بهاره کردند. آن قدر گفتند تا عاقبت مامان لب به اعتراض گشود و گفت: ناراحت نشود حاج خانم. ولی شما خیال میکنی با یه زن پنجاه ساله طرفی؟ او یه دختر جوون و کم طاقته روحش ظریفه. شماها انقدر بهش فشار آوردین و توی تنگنا قرارش دادین که مجبور به این کار شد. خدا می دونه چند بار بهتون گفته که می خواد درسش رو بخونه به حرفش توجه نکردین هر چی گفت گوش نکردین و راه خودتون رو رفتین اونم کارد به استخونش رسید. من هم گفتم بجای اینکه این قدر نفرینش کنید بهتر است مسبب این وضع را نفرین کنید. از صحبت های من و مامان ناراحت شدند. دمشان را روی کولشان گذاشتند و رفتند. دلم خنک شد. دفترچه را روی قلبم فشردم و اشک ریختم حالا کم کم حقایق برایم روشن می شد. لای دفترچه دو کاغذ تا خورده و یک نامه ی باز شده در پاکتش وجود داشت. کاغذها همان نامه هایی بود که در آن روزها برای محمود نوشته بودم و او آن ها را پست نکرده بود و نامه ی باز شده در پاکت هم از محمود بود که برای من فرستاده و بی شک مریم بازش کرده و خوانده بود دفتر را بستم و زیر لب گفتم: مریم عزیزم سرنوشت با ما چه کرد؟ مطمئنم اگه منم جای تو بودم همین راه را انتخاب میکردم مگه یه دختر پونزده شونزده ساله چقدر درایت داره؟ توبهترین کار رو کردی. حالا هم مثل همون روزها جای دیگه ای برای ماندن ندارم. خودت که خوب می دونی وقتی آدم پدر و مادر نداره یعنی هیچ کس رو نداره. حالا تو رفتی و من صاحب پدر و مادر شدم. باز هم مثل همون وقت ها برام ایثار کردی و باز هم من نمی تونم پاسخگوی محبت هایت باشم ولی هنوز هم با محمود مشکل دارم اگه بوی حتما کمکم میکردی؟ دفتر را بستم و کناری گذاشتم. دیگه همه چیز برایم روشن شده بود و دانستن بقیه ی مطالب دفترچه برایم اهمیتی نداشت. حالا که مریم در بین ما نبود. باز خوانی خاطرات او تنها آشفته ترم می کرد. حالا نگاهم به محمود فرق کرده بود. ولی این چیزی را تغییر نمی داد. همه ی این ها مربوط به گذشته بود.

فصل سی و یکم

دو روز بیشتر تا پایان تعطیلات نمانده بود. عصر خنکی بود و آقای تشکری را در ایوان نشانداده بودم. در آشپزخانه به زهرا خانم گفتم: مادر جون دلتون برای محمود تنگ نشده؟
نگاهی زودگذر به من کرد و گفت: چطور دلم تنگ نشده ولی چیکار می شه کرد؟ سپس لحظه ای به بیرون نگاه کرد و در حالی که بی حرکت ایستاده بود ادامه داد: بیشتر وقتا دلم برای مریم تنگه یعنی همیشه تنگه. خوبه که تو

اینجایی . حیرت آور بود در مغز او چه می گذشت ؟ دوباره به من نگاه کرد و گفت : خوب شد اون پسره روجواب کردی به درد تو نمی خورد . حیف از تو نیست ؟

گفتم : حق باشماست . لبخندی روی لب هایش نشست و من اضافه کردم . اگه دلتون برای محمود تنگ شده می تونیم بهش زنگ بزنینم . او نگاهی به ساعت کرد و گفت : خودم هم همین خیال رو داشتم . ولی باید صبر کنیم تا هوا تاریک بشه . یادت نیست خودش گفت سعی کنیم آخر شب ها زنگ بزنینم تا کارش سبک تره ؟

انگار دوباره حواسش سرجا بود . شب سر میز شام بودیم که تلفن زنگ زد . بی هوا از جا پریدم ولی دوباره روی صندلی نشستم و اجازه دادم زهرا خانم به آن جواب دهد . باز هم آن غرور لعنتی مانع از کارها و تصمیماتم می شد . همان طور که حدس میزدم محمود بود . از حالت چهره ی زهرا خانم می فهمیدم که اوست . لحظاتی بعد او به آشپزخانه آمد و گفت : برو مریم می خواد با تو حرف بزنه . محموده . گوشی تلفن در دست هایم می لرزید سلام کردم : سلام بهار . چقدر طول میدی . میدونی که اینجا زیاد نمی تونم حرف بزوم . گفتم : خیال کردم مثل دفعه ی قبل دلت نمی خواد با من حرف بزنی و فقط می خوای احوال مادر رو پرسی . گفت : کی همیچی حرفی زده ؟ تو باید موقعیت منو درک کنی اینجا به هیچی نمی شه مطمئن بود .

بی آنکه بخواهم گفتم : محمود من باید باهات حرف بزوم . پرسید چی می خوای بگی ؟ طوری شده ؟ احساس کردم بیش از هر زمان دیگری دلم برایش تنگ شده است و بیشتر از همیشه می خوام کنارم باشد . شاید همین افکار باعث شد رشته ی کلامم را گم کنم و بار دیگر صای محمود در گوشی پیچید : کجایی بهار ؟ انگار می خواستی با من حرف بزنی ؟

گفتم : الان نه ... وقتی برگشتی .

گفت : پس باشه برای وقتی که برگشتم .

گفتم : کی بر می گردی ؟

گفت : دیگه چیزی نمونده .

پرسیدم : چه موقع ؟ بی آنکه سوالم را جواب بدهد با لحنی به خصوص گفت : بهار !

انگار در یک لحظه هر دو به یک نقطه ی مشترک رسیدیم و باز بی آنکه متوجه باشم . پرسیدم : شبنم هم بهت زنگ می زنه ؟ لحظه ای سکوت برقرار شد . خیال کردم ارتباط قطع شده است گفتم : هنوز اونجایی محمود ؟

گفت : آره .

گفتم : پرسیدم شبنم بهت زنگ میزنه ؟

گفت : برای چی می پرسی ؟

گفتم : دلم میخواد بدونم .

گفت : گاهی .

حالا این من بودم که سکوت کردم . انتظار داشتم بگویند نه هیچ وقت . ولی با شنیدن این پاسخ غافلگیر شدم و دوباره قرارهایی را که با خودم گذاشته بودم از یاد بردم . دیو خشم و حسد بر من غلبه کرد . دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم : خیلی خوب کاری نداری ؟ گفت : بهار تو چرا این طوری شدی ؟ چرا یک دفعه جوش میاری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : به نظرم اینجا به کم اعصابم به هم ریخته .

گفت : درسته . حق داری برنامه هات رو ردیف کن وقتی اومدم به چند روزی همه بریم مسافرت .

بی اختیار گفتم: با شبنم؟

ناگهان از کوره در رفت و فریاد کشید: گوربابای شبنم! چیه هی اینقدر شبنم شبنم می کنی؟ اصلا همین جا می مونم و بر نمی گردم اینجا دیگه کسی هی متلک بارم نمی کنه زخم زبون بهم نمی زنه. وگوشی را گذاشت. دوباره کارها را خراب کرده بودم. انگار گاهی اختیار زبانم را نداشتم و بی آنکه بخواهم حرف هایی می زدم که باعث رنجش دیگران می شد و کارم را خراب تر می کرد. ماه فروردین تمام شد. درس های سنگین کلافه ام میکرد. گاه تا نیمه های شب با کتاب و جزوه هایم کلنجار می رفتم و گاه در حالی که کتاب را در دست داشتم خوابم می برد. بعد از آن شب دیگر با محمود تماسی نداشتم. یکی دوبار زنگ زده ولی فقط با مادر حرف زده بود از اینکه این چنین من را ندید می گرفت خونم به جوش می آمد. شاید بد نبود اگر خودم را از آن ها جدا میکردم. حالا سقفی داشتم که بتوانم زیر آن آسوده خاطر باشم. از برکت وجود علی در حساب بانکی ام نیز مقداری پول بود. ولی برای این کار هم می باید صبر میکردم تا محمود بیاید. نم یدانم چندمین روز اردیبهشت ماه بود. یک ساعتی از ظهر می گذشت آن قدر پیاده راه آمده بودم که در استخوان ساق پایم احساس ضعف میکردم. کتاب هایم را لای کلاسور روی سینه ام گرفته بودم اگر برای اوقات فراغتم کاری دست و پا میکردم از بابت هزینه ام دیگر نگرانی نداشتم. برای این منظور به نظرم تدریس خصوصی بهترین کار بود با کلید در را باز کردم و داخل شدم هوا کمی رو به گرمی می رفت ولی عطر گل های یاس در همه جا به مشام می رسید. حیاط تمیز و شسته و خیس بود. به طور معمول زهرا خانم عصرها این کار را میکرد و سپس شیلنگ آب را به دست آقای تشکری می داد تا باغچه ها را سیراب کند. این تنها تفریحی بود که او با عشق و علاقه انجامش می داد به تازگی هم گاهی کنار باغچه خم میشد و گل را با بیلچه ی کوچکی جابجا میکرد یا با قیچی کوچک مخصوص باغبانی اش شاخه ای را می چید علف ها را بیرون می آورد و گاه گل ها و شاخه ها را بادست نوازش می کرد. او عاشق باغچه هایش بود و اعتقاد داشت گیاهان موجودات زنده ای هستند که به توجه و نوازش واکنش نشان می دهند. وقتی کفش هایم را بیرون می آوردم چشمم به یک جفت کفش مردانه افتاد که خاک آلود و کثیف بود لحظه ای به آن خیره شدم و فکر کردم شاید محمود برگشته! حدسم درست بود. زهرا خانم را در آشپزخانه پیدا کردم که با انگشتش علامت سکوت را نشانم داد. آهسته پرسیدم: مگه کسی خوابیده؟

گفت: آره مادر جون محمود اومده. خسته بود خوابیده.

چشم هایم را گشاد کردم و در حالی که سرم را تکان می دادم گفتم: اووم ... پس بالاخره اومد. چشمتون روشن. در ضمن گفتن این جمله از آنجا خارج شدم در اتاق محمود نیمه باز بود دزدکی نگاهی به داخل انداختم و به اتاقم رفتم. مدتی بی هدف لبه ی تخت نشستم و در افکار خودم غرق شدم. گرسنگی و سیر کردن شکم از هر امری واجب تر بود. در آشپزخانه برای چیدن میز غذا به کمک زهرا خانم رفتم و پرسیدم: کی اومده؟ جواب داد: تو که رفتی پشت تو اومد. در حالی که لیوان ها را کنار بشقاب قرار میدادم گفتم: پس حسابی خوابیده. گفت: آره ولی گفته بیدارش نکنیم. گفتم: حالا که اون اومده به نظرم نوبت من باشه که برم سفر. مادر کفگیر به دست به طرفم برگشت و به من خیره شد پس از چند لحظه سکوت پرسید: تو دیگه کجا می خوای بری؟ انگار خوشحالی به ما نیومده انگار همیشه باید دل نگرون یکیبتون باشم.

انگشتم را در هوا چرخاندم و در حالیکه یک تریچه گاز می زدم گفتم: شما که نمی تونین برای همیشه مار رو توی این خونه نگه دارین . بالاخره یه روزی باید از هم جدا شیم . مادر لبخندی زد و گفت : شاید خیال داری به دکتر صالحی جواب مثبت بدی ؟

اخم هایم رادرهم کشیدم و گفتم :اونو فراموش کنین گفت :پس چی ؟
گفتم : فعلا که دارم از گرسنگی ضعف می کنم شما غذا رو بکشین منم میرم آقاجون رو بیارم . با گفتن این جمله به طرف بیرون می رفتم که جلوی در سینه به سینه ی محمود شدم . خودم را عقب کشیدم و هاج و واج به چهره ی او خیره شدم ریش و سبیلی انبوه موهایی بلند و نامرتب چهره ای آفتاب سوخته لبانی خشک و ترک خورده و چشمانی خسته و خواب آلود چهره ای بود که از او می دیدم . اوهم لحظه ای انگار همه چیز را از یاد برده باشد به من خیره بود . صدای زهرا خانم هر دوی ما را متوجه کرد و گفتم:سلام . ترسیدم . خیال کردم یه آدم غریبه س این چه قیافه ایه برای خودت ساختی ؟

سرش را تکان داد و گفت :ببخشید خانم که ترسوندمتون . باور کن هنوز فرصت نکردم یه نگاهی توی آیینه به خودم بندازم . سپس در حالی که نفس بلندی می کشید ادامه داد : آه چه بویی راه انداختین دلم لک زده برای غذای خونگی . به آقای تشکری کمک کردم روی چرخش نشست و به آشپزخانه رفتیم . زهرا خانم بیشتر غذا ها در دسترس محمود قرار می داد و او ضمن خوردن گاهی به مادرش و گاه به حیاط خیره می شد زهرا خانم او را سوال پیچ می کرد می خواست بداند باز هم قصد رفتن دارد یا نه و او جواب درستی نمی داد . عاقبت دربرابر پافشاری مادر کلافه شدو گفت : حالا فرض کن که دیگه نمیرم . چه کار دارین ؟
زهرا خانم نگاهش را از او برگرفت به من چشم دوخت وگفت : آخه حالا دیگه نوبت مریمه .از حالا دیگه باید نگران اون باشیم . نگاه محمود و پدرش بر روی من ثابت ماند شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : زیاد دور نمیرم همین دورو برها .با دیدن چشمان نمناک زهرا خانم لبخندی زد و ادامه دادم نه به همین زودی ها . محمود چشمان خسته اش را به من دوخت و گفت : منظور مریم همون مسافرت شماله که قراره همه با هم بریم مگه نه ؟ سرم را تکان دادم و گفتم :فعلا درسته .

برقی در چشمان آقای تشکری درخشید و زهرا خانم با لبخند گفت :درست مثل پارسال همین موقع ها بود تو اردیبهشت . همه چندروز دور هم هستیم . سپس چشم به حیاط دوخت و زمزمه کرد : باید قدر این روزها رو بدونیم . همین که دور هم هستیم . باید خدا رو شکر کنیم . ممکنه سال بعد این طور نباشه .
دست از غذا کشیدم ونگاهم را به گل های باغچه دوختم نمی خواستم او بفهمد در دلم چه غوغایی برپاست . دلم می خواست شهامت داشتم و برای رفتن از آن خانه اقدام میکردم . شاید اوب رای ماندن التماس میکرد . اگر به این واکنش از طرف محمود اطمینان داشتم به طور قطع این کار را میکردم . ولی عکس العمل اومثل روز برایم روشن بود و همین موضوع زجرم می داد . ولی عاقبت یک روز می باید این کار رامیکردم و از آن خانه کنده میشدم . ناگهان خاطرات گذشته در نظرم جان گرفت همان روزی که در خانه ی سید به جنون رسیدم و به حمام در پاگرد پله ها فرار کردم . پشت در نشستم و گریه کردم همان روز که سید از پشت در با من حرف زد و من بیرون نرفتم . روزی که همراهش به تاکستان های انگور رفتم و او دقایق طولانی برایم حرف زد . همیشه کارهایش دلیل و منطق کافی داشت . همیشه با حرفهایش مرا مجاب میکرد . بی اختیار نفس بلندی کشیدم و سرم را بلند کردم . نگاه محمود غافلگیرم کرد. نه بهتر است بگویم او بود که غافلگیر شد . در نگاهش چیزی بود که قلبم را تپش انداخت نگاهش از

جنس همان نگاه هایی بود که سال ها پیش از او می دیدم . کمی به میز خیره ماندم . شاید اشتباه میکردم . بی شک اشتباه می کردم . ولی نه ... غیر ممکن بود . در عرض همین یک ساعت و اندی که به منزل آمده بودم این دومین بار بود که او را این چنین می دیدم . به خودم تکانی دادم بلند شدم و بشقابم رادر ظرفشویی گذاشتم . محمود همراه پدرش رفت . پس از مرتب کردن آشپزخانه روی تختم بیهوش شدم . شب در اتاقم با کتاب و درس ها کشمکش داشتم انگار گیرنده های مغزم از کار افتاده بود ومن احساس درماندگی میکردم . که وارد شد . با دهانی باز او رانگاه کردم . نمی دانستم چه وقت برای کوتاه کردن موهایش رفته بود در صورتش هم دیگر از آن ریش و سیبیل خبری نبود . تی شرتی سورمه ای با شلوار جین به تن داشت . بی اختیار نگاهم از روی صورتش سر خورد و پایین آمد . شانه های پهن و سینه ی فراخ همراه با عضلات پیچیده و محکم بازوهایش که به رنگ قهوه ای تیره درآمده بود نگاهم را درخود گرفت . بی شک آرزویم بود که آن سینه تکیه گاهم باشد . از جایم بلند شدم روی تخت نشستم و گفتم :

حالا تازه شکل خودت شدی . صندلی را جلو کشید و اروونه روی آن نشست و در حالی که تکیه گاه صندلی را در بغل گرفته بود نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت : اینجا ها رو تغییر دادی ؟ خیلی بهتر شده سپس به من چشم دوخت و ادامه داد : به نظرت خوش قیافه شدم ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم : اوهم مثل مثل اون وقتا یعنی شکل همون موقع ها شدی سپس انگار که متوجه اشتباهم شده باشم خودم را جمع و جور کردم و ادامه دادم : منظورم همون وقت هاست که من بچه بودم و تو در نظرم یه دم فوق العاده بودی . انگار باز هم نتوانسته بودم جمله ی قبلی ام را اصلاح کنم زانوهایم را در بغل گرفتم لبم را به دندان گزیدم و در حالی که نگاهم به پنجره بود آهسته گفتم : همون وقت ها که مادرم زنده بود علی کنارم بود شماها بودین و مریم نزدیک ترین دوستم بود . همون وقت ها که نمی دونستم غم چه رنگیه ولی می دونستم که شادی و خنده قشنگه همون روزها که کلمه ی مشکل برام یک واژه ی بی معنا بود همه همدیگه رو دوست داشتیم و به داد هم می رسیدیم . همون روزها که همه به من می گفتم پدرم شیره ایه و من نمی دونستم شیره ای یعنی چی و قرار گذاشتیم با مریم اینو از تو سوال کنیم ولی قبل از اون مامان اونو برام معنا کرد و من بعد ها که بزرگ تر شدم فهمیدم مامانم کلمه ی شیره ای رو به بهترین وجهش که در ذهن من لطمه ای به شخصیت پدرم نخوره معنا کرده بود . اون روزها همه چی با امروز فرق می کرد . همه چی حتی ما آدما .

سپس نگاهم را از پنجره برگرفتم و به او دوختم . پشتی صندلی را بغل گرفته و چانه اش را روی دست ها تکیه داده بود . و به من نگاه میکرد . آه خدایا چقدر دلم برایش تنگ شده بود تصور اینکه یک بار دیگر او را از دست بدهم دیوانه ام میکرد اما غرورم اجازه نمی داد بیش از این بمانم و خودم را بیهوده پایبند او کنم . پرسید : قضیه ی مسافرتت چیه ؟

در عوض جواب گفتم : بازم خیال داری برگردی جبهه ؟

سروش را تکانی داد و گفت : الان که چنین خیالی ندارم . چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس بار دیگر گفت : جواب منوندادی کجا خیال داری بری ؟ نکنه دلت هوای مشهد و کرده باشه ؟

ناگهان خون به صورتم دوید و خشم بر تمامی وجودم چنگ انداخت . کتابم را به طرفی انداختم و گفتم : شایدم رفتن مشهد .

ابروهایش را درهم گره خورد و گفت : بازی رو بذار کنار بهاره . چرا مثل بچه ها هر روز یه ساز می زنی ؟ تا وقتی اونجا بودم هی میگفتی کی بر می گردم . حالا که اینجام هنوز نرسیده می شنوم می خوای بری سفر . معلوم نیست

چی تو سرت می گذره بهتر دست از این بچه بازی ها برداری . پس فردا می خوایم چهارتایی بریم شمال همه مون خسته ایم . تو هم به این مسافرت احتیاج داری . در حالی که با انگشت هایم بازی میکردم . گفتم : گمان میکنی شبنم هم مثل من دوست داره روی صندلی جلو بشینه تا درست جاده رو ببینه . یادت باشه برای اونم گوش ماهی جمع کنی . مادر جون هم از بودن اون خیلی خوشحال میشه .

صندلی را رها کرد و بلند شد در حالی که زیر لب با خشم غر می زد : گوربابای شبنم . چه گیری افتادم ها ! سپس با صدای بلند تری اضافه کرد : مادرم کم بود تو هم بهش اضافه شدی من نمیدونم کی این تخم لق رو تو دهن شماها شکست .

تصمیمم را گرفته بودم . هر چند برایم زجر آور بود می خواستم کار را یکسره کنم . قبل از اینکه حرف دیگری بزند گفتم : بیا و یه فرصت به خودت بده . باور کن مادر جون این طوری بهتر می تونه منو یا بهتر بگم مریم رو فراموش کنه . خواه نا خواه یه روزی باید این اتفاق بیفته . تو خودت هم بهتر از هرکس دیگه ای می دونی این وضع نمی تونه برای همیشه ادامه داشته باشه . منم که نمی تونم دائم نقش بازی کنم و در قالب مریم بمونم . الان نزدیک به یه سال ونیمه که من اینجام و برای رفتن امروز و فردا می کنم . هر روزی که می گذره احساس میکنم رفتنم سخت تر و وابستگیم بیشتر می شه . بیا کمک کن این مساله رو با هم حل کنیم . مادر جون هم وقتی شبنم کنارش باشه راحت تر این جدایی رو تحمل میکنه . بعد هم کم کم عادت می کنه .

به دیوار تکیه داد و با تعجب به من خیره شده بود در همان حال پرسید : منظورِت اینه که تو همراه ما نیای؟ سرم را به طرفین تکان دادم . در دلم دعا میکردم با نظرم مخالفت کند و برای همراه شدنم با خودشان اصرار بورزد . چند قدم در اتاق راه رفت بعد ایستاد و گفت : پس منظورت از اینکه گفتمی می خوای با من حرف بزنی گفتن همین مطالب بود ؟

گفتم : نه ولی تو اول بگو که این نظر منو قبول می کنی تا بعد . پرسید : کدوم نظر ؟ اینکه تو همراه ما نیای؟ گفتم : واینکه شبنم رو با خودتون ببرین حیرت زده مرا نگاه کرد و گفت : که چی بشه ؟ گفتم : که بهتر همدیگه رو بشناسین . هر چی باشه آدما توی سفر بهتر همدیگه رومی شناسن . چشمانش هر لحظه گشادتر می شد و من همچنان بر تصمیمم اصرار می کردم . ادامه دادم : یادت که نرفته من مریم هستم خواهرت . می خوام در این راه برای برادرم و مادر جون سنگ تموم بذارم . همچنان با چشمان گشاد شده به من نگاه می کرد . پس از چند لحظه پرسید : یعنی تو می خوای اینجا تنها بمونی ؟

گفتم : نگران من نباش من عادت دارم . یادت نیست خیلی از شب ها که مادر بزرگ می رفت خونه ی عمو جلیل شب توی اون خونه تنها می موندم ؟ البته پنهان نمی کنم به کم می ترسیدم ولی وقتی سرم رو میکنم زیر پتو خیلی زود خوابم می بره و همه چی تموم میشه . مدتی ساکت بودیم . می خواستم به او فرصت فکر کردن و تصمیم گیری بدهم . در درونم اشوبی برپا بود و از قلبم خون می چکید انگار خنجری را با دست خود تا دسته در قلبم فرو کرده بودم . سپس محتاطانه پرسیدم : این کارو میکنی ؟

اخم هایش از هم باز نمی شد . انتظار داشتم عکس العمل شدیدتری نشان بدهد سرم فریاد بکشد و بگوید که هرگز شبنم را با خود نمی برد . بگوید که تنها در صورتی به این مسافرت می روند که من همراهشان باشم بگوید که نبودن من از لطف این سفر می کاهد فقط حضور من است که جذابیت این مسافرت را برایش فراهم می سازد . بگوید که هیچ علاقه ای به دیدن و همراهی شبنم ندارد محکم بایستدو از من بخواهد که به این برنامه ها خاتمه دهم و به او

بپیوندم ولی او به هیچ یک از این انتظاراتم جوابی نداد. فقط آهسته گفت: نمی دونم باید در موردش فکر کنم به این ترتیب باید چند روز مسافرت روعقب بندازیم.

سپس لحظاتی به من خیره ماند. چند قدم راه رفت و بعد رو به من کرد تا حرفی بزند اما پشیمان شد و درحالی که بطرف در می رفت گفت: شب بخیر.

گفتم: محمود! ایستاد و به طرفم نگاه کرد. از جا برخاستم و از کشوی میز تحریر دفترچه ی سبزرنگ مریم را بیرون آوردم و در حالی که آن را به طرفش می گرفتم گفتم: اگه حوصله داشتی اینو بخون بد نیست. یه چیزهایی برات روشن میشه. دفترچه را گرفت و در حالی که آن را ورق میزد گفت: چی هست؟ مال کیه؟

گفتم: بخون خودت می فهمی.

وقتی اتاق را ترک میکرد چشمانش از همیشه غمگین تر بود. نگاهی چیزی را فریاد نمی زد ولی لبانش را همچنان مهر سکوت به هم دوخته بود در را پشت او بستم و اشک روی صورتم را پوشاند نمی دانستم کارم تا چه حد درست است. با خودم گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار. این گونه زندگی کردن استخوان لای زخم گذاشت است حالا که خودش قادر نبود تصمیم بگیرد می باید کمکش می کردم تا بعد بتوانم خودم هم برای آینده ام تصمیم بگیرم. گرچه این افکار را در ذهن مرور میکردم قلبم حرف دیگری می زد. بیشتر ساعات روز بعد را بیرون از خانه سپری کردم. همراه صبا به چند مغازه و فروشگاه سرزدیم و از چند نمایشگاه فروش لوازم منزل مبلمان و سرویس خواب دیدن کردیم. وقتی به خانه رسیدم شب شده بود طبق گفته ی محمود می باید روز بعد به این مسافرت می رفتند ولی او گفته بود چند روز آن را عقب می اندازد. باز هم اردیبهشت بود واز همه جا بوی عطر گل های یاس به مشام می رسید. باز هم شب ها شام را در ایوان می خوردیم و من به گل های باغچه خیره می ماندم گل هایی که غروب آقای تشکری به آن ها آب داده بود و از طراوت و سرزندگی لبریز بودند.

دو روز بعد زهرا خانم خبر داد که در تعطیلات آخر هفته مسافریشان شروع میشود. او همچنان با اصرار از من می خواست در این راه همراهشان باشم و من همچنان درس و دانشگاه رابهانه می کردم واز رفتن سرباز می زدم. یک روز دیگر به آخر هفته باقی بود و من درغم غریبی می سوختم. در ذهنم هر چه دشنام می دانستم نثار محمود می کردم به نظرم می رسید او بی رحم ترین و سنگدل ترین آدم دنیاست. انگار منتظر چنین پیشنهادی بود که مرا بگذارد و با شبنم راهی مسافرت شود روز بعد پنجشنبه و آغاز مسافریشان بود آن طور که زهرا خانم میگفت روز یکشنبه بر می گشتند. می باید روز بعد خودم را گم و گور می کردم نمی خواستم شاهد رفتنشان باشم ولی روز بعد زمانی بیدار شدم که آن ها آماده ی رفتن بودند. به نظر می رسید سیاه ترین روز عمرم را آغاز کرده ام. همچنان در تخت ماندم و تظاهر به خواب بودن کردم. زهرا خانم به سراغم آمد صورتم را بوسید و گفت: من که دلم طاقت نمیاره تو رو بذارم اینجا و برم ولی خوب می دونم اگه زیاد اصرار کنم خوست نمیداد. چشم های خواب آلودم را بستم و گفتم: پس لطفا دیگه حرفش روهم نزنین و برین. با شنیدن صدای صندلی چرخدار آقای تشکری چشمانم را گشودم و به ناچار در تختم نشستم و گفتم: خداحافظ آقا جون. سفر به خیر. مواظب خودتون باشین. مواظب مادر جون هم باشین. زهرا خانم صندلی او را از اتاق خارج کرد و من هم دوباره زیر پتو خزیدم و چشم هایم را بستم در پیش خودم رفتن و خارج شدن آن ها را از منزل مجسم می کردم که پتو از رویم کنار رفت چشم گشودم محمود بود چشم هایم را بستم و در حالی که سعی می کردم پتو را از دست او بکشم گفتم: خداحافظ خوش بگذره. ولی

تلاش برای بیرون آوردن پتو از چنگال او بیهوده ماند. همچنان که با چهره ای عبوس و ابروهایی گره خورده به من نگاه می کرد گفت: نمی خوامی در تصمیمیت تجدید نظر کنی؟ ما می تو نیم تا آماده شدن تو صبر کنیم. با چشم های بسته گفتم: می خوام تنها باشم. با صدای ملایم تری گفت: این کارها چه معنی میده؟ صحیح نیست توی خونه تنها بمونی. فکر کردم: حداقل میتونه از من خواهش کنه و گفتم: نگران چی هستی؟ من می تو نم از خودم مواظبت کنم. هنوز پتو در دستش بود گفت: بلند شو راه بیفت بریم. همچنان با چشمان بسته و با لجبازی گفتم: خوابم میاد. میخوام بخوابم. گفت: می تو نیم بعداظهر حرکت کنیم تا تو بخوابی. جوابی ندادم. اگر شب قبل یا قبل از آن اینطور برای رفتنم اصرار میکرد بی شک همراهشان می رفتم ولی حالا با وجود شبنم فقط از دست او حرص می خوردم. پس از چند لحظه با صدایی که بی شباهت به التماس نبود گفت: چی شد بهار خانم؟ میای؟! وای که چقدر آرزو داشتم بلند شوم و بگویم همین حالا می ایم و نیازی نیست تا بعداظهر صبر کنند. ولی می باید تکلیف خودم و او را روشن میکردم. با چشمان نیمه باز او را نگاه کردم و در همان حال گفتم: نمی تو نم پیام. کاردارم. درس دارم.

چند لحظه به من خیره ماند سپس پتو را رها کرد و رفت. وقتی صدای بسته شدن در راهرو را شنیدم بغضم مانند بمب منفجر شد اشک هایم تمامی نداشت اما ساعتی بعد با عزمی راسخ از جا برخاستم به بانک رفتم کمی پول از حسابم گرفتم و سپس به صبا زنگ زدم با هم رفتیم و تخت خوابی یک نفره یک کاناپه همراه میز مقابلش و یک یخچال و چند وسیله ی دیگر خریدیم. در جواب صبا گفتم که برای آپارتمان برادرم سفارش میدهم. تا شب همه را در آپارتمان کوچکم تحویل گرفتم و شب را همان جا ماندم تا غروب روز بعد که به خانه ی زهرا خانم برگشتم. با این که از تنها ماندن وحشت داشتم ولی تحمل کردم انتظار داشتم شب به من زنگ بزنند ولی انتظار بیهوده ای بود روز بعد پس از پایان کلاس هایم به آپارتمان خودم رفتم با اینکه خالی از وسایل تجملی و زیبا بود قشنگ و دلچسب بود و محیطی گرم و دوست داشتنی داشت. شب را نیز همان جا ماندم و روز بعد به دانشگاه رفتم. در فاصله ی بین کلاس ها صبا از من خواست شب را به منزلشان بروم. می گفت پدر و مادرش در خانه نیستند و او چند تن از دوستانش را به شام دعوت کرده است. درخواستش را محترمانه رد کردم و به خانه رفتم. می دانستم شب مسافرانم برمی گردند. قبل از غروب باز هم صبا زنگ زد برای رفتنم اصرار کرد و در مقابل امتناع من با خوشحالی فریاد کشید و گفت: مطمئن باش بد نمی گذره الان خودم با شریف میایم دنبالت. شریف برادرش بود که یک بار هم همراه صبا مرا به منزل رسانده بود. می دانستم که خانه را بلدند. با اکراه لباسم را عوض کردم و آماده شدم نیم ساعت بعد من در روی صندلی عقب اتومبیل شریف نشسته و صبا روی صندلی جلو کنار برادرش و با صدای آهنگی که از پخش صوت پخش می شد خودش را تکان می داد. با خودم گفتم که بیخود قبول کردم نباید زیر بار می رفتم. برای برگشتن هم مشکل داشتم در همین موقع سرعت اتومبیل کم شد در سطح خیابان موانعی گذاشته شده بود و می باید از راه باریکی که فقط به اندازه ی عبور یک اتومبیل بود عبور می کردیم به خوبی با این موارد آشنا بویم. صبا به سرعت پخش صوت را خاموش کرد و نوارها را روی دامن من ریخت و گفت: به تو شک نمی کنن بذارشون توی کیفیت.

همه را در کیفن گذاشتم. بسیاری از خودروها را با نگاهی زود گذر به افراد داخل آن اجازه ی عبور می دادند ولی وقتی نوبت به ما رسید پسر جوانی که سلاحی هم به دست داشت با دیدن ما سه نفر در حالی که به شریف اشاره میکرد گفت: بزن کنار.

قلبم از جا کنده شد شریف اتومبیل را به کنار خیابان هدایت کرد و بلافاصله دو مرد جوان به طرف ما آمدند و دستور پیاده شدن دادند. یکی از آن ها با شریف مشغول گفتگو شد و دیگری به طرف ما آمد وحشت زده اعتراض میکردیم. دو مینی بوس کمی جلوتر کنار خیابان پارک بود که همان مرد من و صبا را به سمت یکی از آن ها برد تا اینجای کار هنوز خودم را نباخته بودم ولی وقتی ما را سوار مینی بوس کردند به گریه افتادم. مینی بوس پر از دختر بود. صبا مشغول تبادل اطلاعات با دخترانی شد که وضعی مشابه ما داشتند هر کس وضع خودش را با صدای بلند برای دیگری تعریف میکرد. مشخص نبود چرا و به چه جرمی در آنجا هستیم. یکی از دختران با لحنی مسخره می گفت: هر ماشینی رو که توش چند تا جوون باشن میگیرن. هیهات! مگر جوان بودن جرم بود؟! انتظارمان چندان طولانی نشد و تا چند دقیقه ی بعد نه تنها جای نشستن بلکه جای ایستادن هم نبود سپس با صلواتی که یکی از خواهر ها همه را دعوت به فرستادن آن کرد مینی بوس به حرکت در آمد. جاروجنجال غریبی بود. صدای جیغ و فریاد خنده و گاهی گریه سرسام آور بود. دختر جوانی که کنارم نشسته بود می گفت: با نامزد عقدی اش بوده است که او را گرفته اند. حیرت زده پرسیدم چطور؟ گفت باید ثابت کنند که زن وشوهرند. وحشت زده بودم. حالا انگار کم کم خودم هم باورم میشد که گناهی کرده ام ولی چه گناهی؟! یعنی جوان بودن گناه بود؟ مینی بوس می رفت و انگار خیال داشت در تمام خیابان های تهران گردش کند. دیدن چهره هایی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده شاد و سرحال سرگرم گفتگو و بگو و بخند بودند کمی آرامم میکرد. نفهمیدم چطور واز چه راهی به جایی که می باید رسیدیم و پیاده شدیم. با نگاهی به اطراف خیابان را شناختم از دری باریک وارد شدیم. چند زن جوان مواظب ما بودند که فرار نکنیم. ما را به داخل بردند واز چند پله پایین رفتیم. به راهرویی رسیدیم که چند در را در خود جای میداد با راهنمایی یکی از آنان همگی در اتاقی مستقر شدیم. جمع ما به بیست سی نفر میرسید. هر کس گوشه ای ایستاد و با بغل دستی اش شروع به حرف زدن کرد. من اما ساکت و نگران به فکر عاقبت کار بودم نیم ساعتی که گذشت برگه هایی چاپی را میان ما تقسیم کردند می باید آن را پر میکردیم. هر یک کناری نشستیم و مشغول پر کردن برگه شدیم به نظر می رسید بیشتر اقرارنامه باشد. نام و نام خانوادگی نشانی غیر از این ها چیزی نداشتیم که بنویسیم برگه ها را همان خانم که هیکلی چاق داشت و چادری را به صورت بالهایی سیاه در پشتش به هر طرف می کشید جمع کرد که بعد از روی همان کاغذ ها یکی یکی صدایمان کرد و موارد جرمان رادرروی آن علامت زده مواردی مثل استفاده از روژلب ریمل آرایش کامل لاک ناخن جوراب نازک بدحجابی و امثال آن من نام خود را روی برگه ام مریم تشکری ذکر کردم این به دو علت بود اول اینکه اگر نام واقعی خودم را می نوشتم در پرونده ی دانشجویی ام ثبت میشد واین برآینده ام تاثیر نامطلوبی داشت دوم اینکه برای رهایی از آنجا می باید پدر و مادرم ضمانت کتبی می دادند و توضیح در این باره برای هر کسی قابل قبول نبود و بعد ها متوجه شدم که کارم عاقلانه بوده است. وقتی او نام مرا صدا زد بدنم یخ کرده بود می دانستم که باید برای صبا توضیح بدهم ولی در آن لحظه مساله ی رهایی از آن زیرزمین برایم از هر کار دیگری مهم تر بود. همان خانم کاغذ را مقابلش گذاشت و از بالا شروع کرد.

هر موردی را که می خواند از زیر چشم نگاه تند و زود گذری به من می انداخت و علامت می زد. وقتی کار علامت زدن مقابل موارد جرم تمام شد کیفم را گرفت حس کردم هم اکنون نقش زمین خواهم شد و بی اختیار اشک هایم روی صورتم ریخت. او کیف را روی میز خالی کرد و با دیدن نوارها سرش را به علامت اینکه کارم زار است تکان داد. لحظه ای به فکرم رسید که حکم اعدام برایم قطعی است. می باید راهی برای فرار پیدا میکردم. بی اختیار

دستم را روی دستش گذاشتم و با گریه گفتم: تو رو خدا خانم خواهش میکنم اینارو ننویس دادشم منو می کشه. به تندی دستم را کنار زد صدای گریه ام بلند شد ولی نوارهای کاست را درسطل آشغالی که کنار میزش قرار داشت ریخت بقیه ی وسایل را به داخل کیفم برگرداند و به دستم داد سپس پرسید با افرادی که در اتومبیل بودند چه نسبتی دارم. برایش توضیح دادم. نمی دانم حرفم را باور کرد یا نه ولی همه را یادداشت کرد. سپس ورقه را مقابلم گذاشت و گفت: امضا کن. چاره ای نبود زیر ورقه را امضا کردم و بیرون آمدم. در طرف دیگر راهرو دخترها به صف ایستاده بودند که خیلی زود دلیل این کار را دانستم. می باید به پدر و مادر خود اطلاع می دادیم تا برای آزادی مان اقدام کنند ولی من به چه کسی باید خبر می دادم؟ در اتاق روی صندلی نشستیم و سرم را میان دست هایم گرفتم. ساعت از نه شب گذشته بود صبا کنارم نشست و گفت: الان بابا و ماما میان دنبالم تو چی؟ خبر دادی؟ نگاهی به او کردم و گفتم: اونا که نیستن تازه امشب می رسن روم نمی شه هنوز نرسیده اوقاتشون رو تلخ کنم. گفت: پس میخوای اینجا بمونی؟ بالاخره باید خبرشون کنی دیگه. گفتم: آره ولی هنوز که نرسیدن. از نیم ساعت پیش یکی یکی دخترها را صدا می زدند و می رفتند. آن ها کسانی بودند که والدینشان برای بردن آن ها آمده بودند. راهرو خلوت می شد و وحشت در من خانه میکرد. همه ی امیدم به صبا بود. وقتی او را صدا زدند. بی اختیار بازویش را گرفتم و گفتم: من چی کار کنم؟ گفت: ناراحت نباش انقدر به خونه تون زنگ میزنم تا گیرشون بیارم. مطمئن باش نمیذارم امشب اینجا بمونی. گفتم: پس حواست باشه هرکسی که گوشی رو برداشت تو بگو می خوای با دکتر تشکری صحبت کنی. وقتی اون گوشی روگرفت فقط به اون بگو مبادا به مادرم حرفی بزنی؟ گفت: خاطررت جمع باشه. نگران نباش. لحظه ای فکر کرد و سپس پرسید: گفتی دکتر تشکری؟ چرا؟ گفتم: اون داداشمه بعد برات توضیح میدم.

صبا رفت. ساعتی بعد غیر از من تنها سه نفر دیگر مانده بودند. از شدت دلشوره و تشویش دهانم تلخ و بد مزه بود حالت تهوع داشتم. با اینکه آنجا هیچ نامحرمی وجود نداشت احساس خوبی نداشتم و هر لحظه روسری ام را جلوتر می کشیدم و دندان هایم را روی لبم می فشردم. در دلم هر چه فحش و ناسزا می دانستم نثار صبا و شریف کردم که مرا در آن مخمصه گرفتار کرده بودند. کم کم از آمدن محمود ناامید می شدم. به احتمال زیاد یا صبا فراموش کرده بود زنگ بزند یا آن ها هنوز به خانه نرسیده بودند. ولی درست ساعت یازده ونیم بود که یکی از خواهرها صدایم کرد همراهش از پله ها بالا رفتم. با رسیدن به طبقه ی اول که به وسیله ی یک میز عریض و طویل از قسمت مراجعان جدا میشد چشمم به محمود افتاد که با چهره ای متعجب و در عین حال عبوس آن طرف میز ایستاده بود. احساس قاتلی را داشتم که با صاحب مقتول روبه روبرو شده ولی مهم نبود. بی اختیار وبا خوشحالی صدا زدم: محمود؟! و اشک هایم سرازیر شد. مردی که حکم ازادی ام در دستش بود کارت محمود را گرفت و مرا تحویل او داد. از در بیرون آمدم بازوی محمود را گرفته بودم بیشتر از هر زمان دیگری به او نیاز داشتم. هرگز در عمرم از دیدن کسی این چنین خوشحال نشده بودم. با گوشه ی روسری اشک هایم را پاک میکردم. در اتومبیل را باز کرد وقتی روی صندلی نشستیم. دیگر چیزی برایم مهم نبود هیچ چیز. فقط شانه ی محمود را می خواستم تا به آن تکیه کنم تا سرم را روی آن بگذارم و اشک بریزم. هوای آزاد می خواستم محمود را می خواستم کنارم نشست. و در تاریکی دنبال جای سوییچ می گشتم تا اتومبیل را روشن کند. بی آنکه متوجه باشم با گریه گفتم: محمود و به طرفش کشیده شدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و صدای هق هقم فضای تاریک اتومبیل را پر کرد. با احتیاط دستش را روی شانه ام می زد ولی ساکت بود. چرا هرچه میکردم با من مهربان نمیشد؟ لحظاتی بعد اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. سکوتش به دهان من هم قفل میزد. با اتومبیل وارد حیاط شد اورفت تا در حیاط را ببندد و من کنار پله ها به انتظارش ایستادم وقتی به من رسید بی آنکه بایستد گفت: چرا نمیری تو؟ زهرا خانم جلو آمد و مرا در آغوش کشید. اثری از نگرانی در چهره و صدایش نبود. پرسید: مهمونی خوش گذشت؟ خوب کاری کردی رفتی. همه ش که نمی شه کتاب دستت باشه. تفریح هم گاهی بد نیست روحیه ات رو عوض میکنه. دانستم که آن ها از موضوع بی خبرند. صبا ماموریتش را درست انجام داده بود. زهرا خانم و آقای تشکری به اتاق خودشان رفتند. خسته بودند و من در آشپزخانه دنبال غذایی گشتم تا شکم گرسنه ام را سیر کند. غیر از کمی نان و پنیر چیز دیگری پیدا نکردم. چای را دم کردم و کمی نان و پنیر و گردو خوردم و به اتاقم رفتم. نگاهی در آینه به خودم کردم. چشم هایم حالت عجیبی داشت. خسته بودم. نگرانی تشویش و حرصی که خورده بودم. گرسنگی و دلشوره و ناامیدی همه روی صورتم سایه انداخته بود. با این حال می خواستم با محمود حرف بزنم. چراغ اتاقش خاموش بود. حدس زدم خوابیده است. ولی می باید بیدار می شد. در اتاقش را باز کردم. چراغ مطالعه ی روی میزش روشن بود و خودش روی صندلی پشت میز نشسته بود. سرش را بلند کرد و نگاهی کوتاه به من انداخت و باز روی کتابش مشغول شد. در واقع من را نادیده گرفت و اهمیتی به حضورم نداد. در آشپزخانه فنجان ها را با چای پر کردم و به اتاقش برگشتم. چون احتمال می دادم سرم فریاد بکشد در اتاق رابستم. چای را روی میزش گذاشتم و لبه ی تخت نشستم. نه سرش را بالا کرد و نه حرفی زد. ابروهایش درهم گرفته خورده بود و عضلات صورتش حرکت خفیفی داشت که نشان ی داد عصبی است و تمرکز ندارد و فقط تظاهر به مطالعه میکند. با خودم عهد کرده بودم که حتی اگر حرف های بدی به من زد از کوره به درنروم و خونسرد بمانم. عینک مطالعه به چشم داشت و نوری که از چراغ به صورتش می تابید او را صد چندان جذاب تر نشان می داد. چند لحظه در سکوت گذشت فنجانم را برداشتم و گفتم: چاییت سرد می شه.

از بالای عینک نگاهی به من کرد که تا اعماق قلبم را لرزاند. سپس فنجان را در دست گرفت و دوباره چشم به کتاب دوخت. ناگهان احساس کردم باید ابتکار عمل را در دست بگیرم. تحقیر بس است. هرچه می خواست بشود. می باید وادارش میکردم حرف بزند. حتی اگر دشنام بدهد. برخاستم و فنجان را روی سینی گذاشتم. خیال کرد می خواهم بروم سرش را بلند کرد. کتاب را از مقابلش برداشتم آن را بستم و کنار گذاشتم عینکش را برداشت و به صندلی تکیه داد و مشغول نوشیدن چای شد. مقابلش ایستادم و گفتم: خودت که می دونی اوضاع چه جوریه. بیخودی به آدم گیر میدن و هزار و یک عیب و ایراد از آدم می گیرن چرا موهاش بیرونه چرا روسریت بالاس؟ چرا روزلب داری؟ جورابت نازکه لاک ناخن داری حجابت درست نیست و ...

در حالی که رگ های گردنش متورم شده بود اضافه کرد: چرا نوار ##### همراهته؟ چرا صدای نوارتون بلند بوده؟ این پسره چه نسبتی باهاش داره؟ داشتن کجا می رفتین؟ با این آرایش و لباس این وقت شب تو خیابون چی کار می کردین؟

حیرت زده به او خیره شدم پس او از همه چیز خبر داشت بی اختیار گفتم: من هیچ آرایشی نداشتم.

باخشم گفت: راه می دونم اونا اصلا کارشون اینه که هزار عیب و ایراد بذارن وی این و اون. پس کارت همین بود؟ درس داشتی؟ میخواستی ما اینجا نباشیم تا راحت بتونی تو خیابونا با اون پسره ی سوسول پرسه بزنی؟ حالا از بدشناسی روزگار افتادی به چنگ اونا و لو رفتی. به زور می خوای اون دختره رو بچسبونی به من و میگی به خاطر مادر جونته. بعد درحالی که ادای مرا در می آورد ادامه داد: گمان میکنی شبنم هم مثل من دوست داره روی صندلی

جلو بشینه تا درست جاده رو ببینه! راستی راستی که تو شیطان روهم درس میدی. منو بگو که خیال میکردم واقعا هدفتم همینه. می خوام به مادر و آقا جون کمک کنی. چه می دونستم چه نقشه ها توی مغزته. دیگه جلوت رونمی گیرم. نامردم اگه دیگه فریب حرفای تو رو بخورم هر گوری دوست داری برو. اصلا برو تولجن زار خودت رو غرق کن. یا اصلا پاشو برو خودت رو بنداز تو بغل اون پسره ی سوسول خاطر ت رو که خیلی میخواد. مرد نیستم اگه جلوت روبگیرم. ولی این دفعه اگه با کسی گرفتنت دیگه اسم منونیار من تا امروز پام به اون جورجاها کشیده نشده بود ولی می ترسم اگه به مدت دیگه اینجا بمونی. سر از زندان و جاهای دیگه در بیارم.

سپس در حالی که ازخشم کبود شده بود دفترچه ی مریم را از کشوی میزش بیرون کشید ان را وسط اتاق انداخت و فریاد کشید: اینو دادی به من بخونم که چی بشه؟ اینم به نقشه ی دیگه س؟ این مزخرفات رو سر هم کردی که خودت رو توجیه کنی؟ من به گور پدرم می خندم که اینارو باور کنم. در حالی که اشک هایم می ریخت با گریه گفتم: محمود این طور نیست به خدا اشتباه میکنی. ایستاد و در حالی که یکی یکی خم میکرد گفت: پنجشنبه ظهر که رسیدیم زنگ زد. غروب زنگ زد آخر شب زنگ زد جمعه زنگ زد شنبه زنگ زد ... بدبخت این زن داشت پس می افتاد ... نه می خوام بدونم کجا بودی؟ سرت کجا گرم بود؟ اصلا چه دلیلی داشت با اون اصرار می خواستی شبنم رو همراهم ببرم؟ چرا هرچی گفتیم نیومدی؟ خب معلومه برای اینکه سرم با اون گرم بشه واز صرافت تو بیفتم تا بتونی راحت تر هر غلطی دلت خواست بکنی. به همین دلیل بود که هر بار از جبهه با رفتارت چنان روزگرم را سیاه میکردی که ترجیح میدادم برگردم و برم تا نه چیزی بینم و نه چیزی بشنوم. من احمق بی شعور. بین دلم رو به کی خوش کردم. هر چی میگه میگم چشم. هر سازی میزنه میرقصم. خیال نمیکردی اینجوری مشتت باز بشه. خیال نمی کردی ... به خودم قول داده بودم خونسرد بمانم و خشمگین نشوم. چه کنم. دوستش داشتم. هنوز هم او در نظرم آدمی فوق العاده بود. مگر نه اینکه می خواستم حرف بزند و با خودم قرار گذاشته بودم عصبی نشوم حتی اگر حرفهایش دشنام باشد؟ ولی حالا دیگر با سخنانش مرا به لجن می کشید. با صدایی که بلند نبود ولی خشمم را نشان می داد گفتم: خیال نمیکردم تا این حد کوتاه بین و کوتاه نظر باشی تو مردی هستی که سال ها اون سردنیا زندگی کردی و آدم بی تجربه ای نیستی مشکلی که امروز برای من پیش اومد هر روز گریبان خیلی ها رو می گیره. محمود من تمام ساعت هایی رو که اینجا نبودم داشتم آپارتمان علی رو درست می کردم. من ضرورتی نمی بینم برای تو توضیح بدم ولی دلم میخواد بدونی اون پسر برادر صبا ست و من واقعا هیچ کار خلافی امروز انجام ندادم. من فقط تو رو دوست دارم فقط تو رو می خوام به خاطر توئه که اینجا موندم و همراه علی نرفتم. اون دفترم هرچی توش نوشته شده حقیقته. حالا اگه دوست نداری باورش نکن یا هر جور که مایلی قضاوت کن ولی ...

کنترلی بر اشک هایم نداشتم. پس با گریه اضافه کردم. امشب که اونجا دیدمت احساس کردم توی این دنیا فقط می تونم به تو تکیه کنم حتی اگه با شبنم ازدواج کنی. ولی مثل اینکه باز اشتباه کردم آدم فقط باید به خودش تکیه کنه. وروپای خودش باشه انتظار نداشتم بعد از این چند ساعت عذابی که اونجا کشیدم تو هم اینطوری با هام رفتار کنی ...

چشم هایم را پاک کردم دفترچه ی مریم را از روی زمین برداشتم واز اتاق بیرون رفتم. صبح که بیدار شدم انگار که کوه کنده بودم. بدنم کوفته و چشم هایم متورم از گریه های شب قبل بود ولی تصمیمم را گرفته بودم دیگر ماندنم در آن خانه جایز نبود. اول می باید از آنجا می رفتم و بعد هم از آن دیار. در دانشگاه صبا را دیدم. برای او دو روز بعد وقت دادگاه گذاشته بودند و برای من سه روز بعد. ظهر به خانه رفتم. مقداری از کتاب هایم را به خانه

ی علی برده بودم . بعداظهر مقدار دیگری از لباس ها و وسایلم را درچمدانی ریختم ودور از چشم همه از خانه خارج شدم . عصر از تلفن عمومی به زهرا خانم زنگ زدم و گفتم :مادرجون دیشب خسته بودین بهتون حرفی نزدم . حالا تلفن زدم که بگم از طرف دانشگاه دارن ما رو می برن به یکی از شهرهای جنوبی کشور که از نزدیک با فرهنگ جنگ و دفاع از خاکمون آشنا بشیم درست نمی دونم چند روز طول میکشه ولی بهتون زنگ میزنم . اوبا صدایی که رگه هایی از گریه داشت گفت :آخه من که هنوز درست ندیدمت مادرجون . حداقل چند روز دیگه می رفتی . گفتم :دست من که نیست . به خدا سعی میکنم هر روز زنگ بزمن حالا قول بدین خودتون روناراحت نکنین . گفت : چه قولی بدم مادر ؟ خوی میخواستی تو قبول نکنی بری .

گفتم :چه جوری ؟ هر چی باشه رشته ی ما پزشکیه باید قوی باشیم و روحیه مون رو تقویت کنیم . نباید وقتی یه بیمار مجروح رو جلومون میذارن غش کنیم . که !

گفت : چی بگم مادر . پس مواظب خودت باش قربونت برم . صدای گریه اش قلبم را آتش می زد . گفتم :اگه بخواهین این طوری گریه کنین نمی تونم حواسم رو جمع کنم و بفهمم چی کار باید بکنم . قول بدین اروم باشین . گریه نکنین و مواظب خودتون و آقاجون باشین . با گریه گفت :باشه قربونت برم . دیگه گریه نمیکنم . ولی حداقل صبر میکردی تا محمود بیاد راهت بندازه . گفتم :ا ... مادرجون . شما خیال میکنین هنوزمن بچه م ؟ خودم بلدم چی کار کنم . گرچه راضی کردن او چندان سخت نبود . دل کندم از آن ها کار بسیار دشواری بود که عاقبت روزی می بایست در موقعیتش قرار می گرفتم . شب را در آپارتمانم خوابیدم واز روز بعد اقدام به گرفتن گذرنامه کردم .برای این کار می باید مقدمات کار را فراهم میکردم . گرفتن عکس ریختن پول به حساب اداره ی گذرنامه وکارهای دیگری که زمان می طلبد . دو روز بعد دادگاه صبا و برادرش بود که درسر کلاس های صبح حاضر نشد ولی در کلاس ساعت دوونیم حضور یافت . بعد از پایان کلاس نتیجه ی دادگاه را پرسیدم پوزخندی زد وگفت : بابا کاری به آدم ندارن که . تعهد دادیم و خلاص !

روزبعد نوبت دادگاه من بود . کمی بعد از ساعت هشت ونیم رسیدم . شلوغ بود . حیاط پر از دخترها و پسرهای جوانی بود که منتظر تشکیل دادگاه و روشن شدن وضعیتشان بودند . درکناری درسایه ی دیوار ایستادم تا با روال کار آشنا شوم . همه گیج و عصبی بودند . به یاد حسین افتادم سید که به دنبال آزادی اوبود . دستی بازویم را گرفت و کسی صدایم زد : بهار . بیا بریم .

سرم را بلند کردم . محمود بود . برای لحظاتی همه چیز فراموشم شد و نگاهم در نگاهش گره خورد . چشمانش خسته بود ولی خالی از خشم و کینه . بی آنکه نگاه از من برگیرد . گفت : سلام خیلی وقته اینجا؟ انگار تاب نگاهش را نداشتم سرم را زیر انداختم و گفتم : نه چند دقیقه ایه که اومدم . گفت : می دونستم میایی اینجا . اومدم بگم که اینجا کاری نداریم . با تعجب پرسیدم : چطور؟ مگه نباید دادگاهی بشم ؟

نگاهش رنگ نوازش گرفت وگفت :نه تو که کاری نکردی . گفتم :پس کارتت چی میشه ؟
گفتم : گرفتمش اینها نگاه کن .

از جیبش کارت نظام پزشکی اش را بیرون آورد . آن را از دستش گرفتم وبه عکس آن نگاه کردم . عکس متعلق به سالها پیش بود . چقدر قیافه اش تغییر کرده بود . کارت را از دستم گرفت و آن را در جیبش گذاشت . سپس بازویم راگرفت و در حالی که مرا به طرف در خروجی می کشاند گفت :بدو بریم . ماشین بدجاییه ممکنه جریمه بشم . گفتم

تو برو به کارت برس . منم باید برم دانشگاه کلاس مهمی دارم . گفتم :می رسونمت . گفتم :نه راضی به زحمت نیستم . با تاکسی میرم .

گفت :باز که داری تعارف میکنی . در حالیکه همراهش می رفتم گفتم : می ترسم اگر بازم بگم نه خیال کنی دارم دروغ میگم .

در حالی که در اتومبیل را برایم باز می کرد با لبخندی گرم نگاهم کرد و گفت:پس بیا سوار شو تا خیال نکنم داری دروغ میگی . نمی دانم چه اتفاقی افتاده و چطور ورق برگشته بود . سوار اتومبیل که شدید مسیر دانشگاه را درپیش گرفت . پرسیدم : مادر و آقاجون چطورن ؟ مجبورشدم بهشون دروغ بگم . سرش را تکان داد و گفت : فعلا که مادر سرش با شبنم گرمه . بد نیستن .

قلبم فروریخت . با دهانی باز لحظه ای به او خیره ماندم و بی اختیار با صدای ضعیفی پرسیدم : شبنم ؟ چطور؟ گفت : این آشیه که تو برام پختی .

گفتم :یعنی شبنم الان اونجاست؟

گفت :خودش که نیامد مادر بهش زنگ می زنه . خودم را جمع و جور کردم و گفتم :اونم انگار منتظره من پامو از اونجا بذارم بیرون ظهور کنه . با خنده گفت :خوب برگرد خونه تا بره . گفتم :نه دیگه ...

گفت :پس میخوای بشینی و تماشا کنی ؟ انگشت هایم را درهم فرو کرده بودم و فشار می دادم . حرفی نزدم . لحظه ای بعد اضافه کرد: کلاست که تموم شد برو خونه .شب میخوام باهات حرف بزنم . بی اختیار گفتم : بامن یا شبنم ؟ جدی شد و گفت :بازم که خودت رو لوس کردی؟ معلومه باتو . چند لحظه ساکت بود و بعد اضافه کرد :در ضمن من یه فضولی هم کردم . به او خیره شدم ادامه داد :از کشوی میزت اون دفترچه رو برداشتم و دوباره خوندمش . شانه ام را بالا انداختم و گفتم:اون اتاق و اون میز و اون دفترچه همه متعلق به مریمه . در حقیقت این فضولی رو من مرتکب شدم . گفت : در مورد اون دفترچه و نوشته هاش حق با تو بود . نفس بلندی کشیدم و گفتم :هرچند در اون مقطع ودر اون سن مریم کاری رو انجام داد که به نظرش درست ترین راه می رسید با این کارش مسیر زندگی و سرنوشت منو عوض کرد . گفت: گذشته ها رو رها کن . نگاهت به جلو و آینده باه . گفتم :اتفاقا هست . یعنی از اون شبی که تو اون حرفا رو به من زدی فهمیدم باید به فکر خودم و آینده م باشم . پرسید : منظور ت چیه ؟ گفتم : میخوام برم پیش علی . دارم پاسپورتم رو می گیرم . تلفنی هم از علی خواستم برام دعوتنامه بفرسته . با پوزخند گفت : یه بازی تازه !

باز هم فشار خودنم بالا رفت و با خشم گفتم : تو این طور خیال کن . صدایش نرم و ملایم شد و گفت :تو که گفتی دوستم داری تو که گفتی فقط به خاطر منه که اینجا موندی . مگه نگفتی ؟ نگاهم را به پیاده رو دوختم . نزدیک دانشگاه بودیم . گفتم :می خوام پیاده شم . دستگیره را گرفتم و اضافه کردم : چرا خودم گفتم :ولی این مربوط به گذشته س . وای از نگاهش که تاب تحملش را نداشتم دوباره غمی چشمانش را پر کرد و آهسته گفت :یعنی دیگه دوستم نداری ؟

بغض راه گلویم را بست چطور دوستش نداشتم ؟ دیوانه اش بودم . امان از این غرور امان از این لجبازی و یکدندگی من . لحظه ای کوتاه و زودگذر به او نگاه کردم و قبل از آنکه پشیمان شوم پیاده شدم . عصر به زهراخانم زنگ زدم . همه ی هدفم این بود که بفهمم شبنم هنوز آنجاست یا نه اما قبل از اینکه به سوالم پاسخ دهد مرتب می پرسید که کی بر می گردم . عاقبت هم نفهمیدم که ماجرای شبنم به کجا رسیده است . شب حلقه ی محمود را در انگشتم فرو

کردم. آن را بوسیدم و اشک ریختم اگر از لجبازی و غرور دست کشیده و تنها یک کلمه گفته بودم که هنوز دوستش دارم حالا وضعم این نبود که در تنهایی بنشینم و اشک بریزم. در حالی که خودم را لعنت می کردم. با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم. کسی غیر از صبا نشانی مرا نداشت. بهتر دانستم که جواب ندهم. احتمال میدادم کسی زنگ مرا اشتباه زده باشد. ولی دوباره زنگ صدا کرد. چند بار پیاپی انگار کسی که پشت در بود عجله داشت. به خودم نهیب زدم که ترسم بی مورد است و اگر مشکوک بود می توانم در را باز نکنم. گوشی آیفون را برداشتم و پرسیدم: کیه؟ گفت: منم بهار. درو باز کن. از پا افتادم. قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام کوبید و رمق از پاهایم بیرون رفت صدای محمود بود. دکمه ی در را زدم و خودم به طرف دستشویی دویدم. تنها آنجا یک آئینه به دیوار نصب بود. ابتدا صورتم را شستم. تا آثار گریه را از بین ببرم سپس نگاهی به صورتم کردم. رنگ به رو نداشتم. به طرف اتاق خواب دویدم. نمی دانستم چه باید بکنم و باز به طرف دستشویی دویدم. وقت نبود. صدای زنگ در ورودی را چندین بار شنیده بودم هراسان در را باز کردم و درحالیکه به آن تکیه میدادم گفتم: سلام. انگار همه ی انرژی ذخیره ام را مصرف کرده بودم و هر لحظه امکان سقوطم وجود داشت. و من با تکیه دادن به در مانع از افتادنم می شدم. چانه ام می لرزید و کنترل دست هایم را نداشتم. خودش بود با یک جعبه ی شیرینی در دست ولی لب هایم به خنده باز شد در حالی که جعبه شیرینی را به من می داد گفت: سلام باز که ماتت برده. نمیخواهی از جلوی در کنار بری تا من پیام تو؟

خودم را عقب کشیدم و راه را برای ورودش باز کردم. خم شد آه خدایا. سبد گل بزرگی روی زمین بود. آن را بلند کرد داخل شد و در حالی که با پا در را می بست گفت: همیشه برخوردت با اونی که توی ذهن منه تفاوت داره خیال می کردم حالا با دیدنم فریادی از خوشحالی می کشی و به داخل دعوت می کنی ولی انگار اشتباه می کردم. از دیدنم خوشحال نشدی؟ شاید مزاحمت شدم. جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم و گفتم: نه نه. هیچ این طور نیست فقط ...

سبد گل را کنار سالن گذاشت و گفت: فقط چی؟

نگاهی به سرتاپای او کردم. کت و شلواری خوشدوخت به تن داشت و با آن کراوات و کفش های تمیز و براق خوش قیافه و جذاب شده بود. بوی ادکلنش فضای کوچک خانه را پر کرد. گفتم: فقط از وضع محقر خونه کمی شرمنده می شم. نگاهی به اطراف کرد و گفت: من که موردی برای شرمندگی نمی بینم حالا نمی خوای برای نشستنت تعارفم کنی؟

به طرف اسپزخانه رفتم و در حالی که به دنبال ظرفی می گشتم تا شیرینی ها را در آن بچینم گفتم: دست بردار محمود! هر جور دوست داری رفتار کن. اصلا می تونی توی خونه قدم بزنی و همه جا رو ببینی. گفت: بهتره خودت بیای و نشونم بدی.

گفتم: می ترسی توی جای به این بزرگی گم بشی؟ بهتره تا من چای دم می کنم تو هم نگاهی به اتاق خواب بندازی جای دیگه ای وجود نداره. در اتاق خواب را باز کرد و پرسید: اینجا چند متره؟ گفتم: چیه؟ تو این فکری که اگه پاهت رو دراز کنی به در و دیوار میخوری؟ گفت: هر چی هست برای یه زن و شوهر کافیه نظرت چیه؟

خیال کردم اشتباه شنیدم. خون به صورتم دوید. اشتباهی ظرف شیرینی را روی کتری و قوری را روی میز گذاشتم. نمی دانستم در اتاق خواب چه می کند ولی سرو صدایش نمی آمد. بهتر! کمی آرام می شدم و کنترل رفتارم را به

دست می گرفتم . به سرعت متوجه اشتباهم شدم و جای قوری و ظرف شیرینی را عوض کردم . سپس دوفنجان و قندان را میان سینی آماده گذاشتم . کتاب هایم روی کاناپه ولو بود همه را جمع کردم و در کنار میز قرار دادم . سپس در حالی که در اتاق خواب را باز می کردم گفتم : چی کار میکنی . نکنه از خستگی خوابت برده ؟

لبه ی تخت نشسته بود و مدارکم را که برای گرفتن گذرنامه آماده گذاشته بودم نگاه میکرد . مدارک را روی تخت گذاشت و در حالی که بلند میشد گفت : توبرای گرفتن پاسپورت باید از من اجازه ی کتبی و محضری داشته باشی .

لبخندی زدم و گفتم : بیخوش که اینجا هیچ وسیله ی پذیرایی ندارم . فقط می تونم با یه فنجان چای ... ناگهان متوجه حرفش شدم و مات و مبهوت به او زل زدم و گفتم : چی ؟ روی کاناپه نشست و گفت : خوب انگار تو قانون این مملکت رو درست بلد نیستی هر زنی فقط با اجازه ی محضری از شوهرش می تونه پاسپورت بگیره .

بی اختیار گوشه ی کاناپه نشستم جرات نداشتم به او نگاه کنم . دیگر کلمه ای در ذهنم نمانده بود . پروردگارا او چه میگفت ؟ به گوش هایم اطمینان نداشتم . گلویم خشک شده و هر چه می کردم زبانم تر نمی شد . بی اختیار پنجه هایم را درهم چفت کردم و دندان هایم را روی لبم فشردم . یعنی اشتباه میکردم ؟ خودش به آشپزخانه رفت . انگار حال مرا می فهمید و قصد داشت به من فرصت دهد تا آرامشم را باز یابم . فنجان ها را پر از چای کرد و روی میز گذاشت . برای نشستن تنها همان یک کاناپه را داشتیم . و به ناچار می بایست هر دو کنار هم قرار می گرفتیم . در حالی که کنارم می نشست گفتم : مگه نمی بینی چطور رسمی و با گل و شیرینی اومدم ؟ یعنی تو نفهمیدی اومدم ازت خواستگاری کنم ؟

با دوانگشت حلقه اش را در انگشتم لمس میکردم و می چرخاندم . در همان حال گفتم : بهتر بود برای این کار وقت می گرفتی یا حداقل یه خبری بهم میدادی . گفت : وقت این کارها رو نداشتم . میخواستم هر چه زودتر کارو تموم کنم . باز هم حرص مرا در آورد . گفتم : انگار خیلی از خودت مطمئنی شاید پیشنهادت رد شد . پوزخندی زد و گفت :

کدوم پیشنهاد ؟ من که هنوز پیشنهادی ندادم . دندان هایم را روی هم کشیدم و گفتم : پس منظورت از اینکه میگی می خوام کارو تموم کنی چیه ؟ ناگهان فکر کردم شاید آمده است تا به اتفاق به خواستگاری شبنم برویم . در این صورت آدم پست فطرتی بود که احساسات مرا به بازی می گرفت . نمیدانم چه مدت به او خیره بودم زیرا در حالی که یک شیرینی را گاز میزد گفت : چیه ؟ بازم که داری دندونات رو نشونم میدی ؟ مگه من چی گفتم که تو رو این طور خشمگین کردم ؟

هیچ نگفتم می ترسیدم باز هم با گفتن هر جمله ای کار را خراب تر کنم . می باید . صبر میکردم تا خودش حرف بزند . فنجانش را به دست گرفت و گفت : چاییت روبخور سرد میشه . دست هایم می لرزید . نمی خواستم او متوجه ضعفم بشود . چند جرعه از چای را نوشید و در حالی که به من خیره مانده بود گفت : تو باید برگردی خونه دیگه کافیه .

مادربی تابی میکنه . باخشم گفتم : مگه شبنم خانم اونجا نیست ؟ گفت : نه نیست . گفتم : مادر باید ... میان حرفم دوید و با لحنی محکم و جدی گفت : من هفته ی دیگه میرم جبهه تو باید بیایی پیش اونا . با دهانی باز به او خیره شدم و گفتم : ولی توتازه اومدی فقط دو سه هفته س . گفتم : مجبورم برم . احساس میکردم چشم هایم بیش از حد گشاد شده است . با حرص و با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم : پس بیخود نیست که اومدی اینجا . وبا اشاره به گل و شیرینی ادامه دادم : اینا هم همه برای شیره مالیدن به سر کچل منه بازم می خوام بیام و ...

بی حوصله فنجان را روی میز گذاشت و گفت : بس کن بهار . بعضی وقتا واقعا از دستت کلافه میشم . کدوم شیره ؟ سرتو هم که الحمدالله کچل نیست . چرا حرف بیخود میزنی ؟ اونا تنهان . یعنی نمی خوام کمکشون کنی ؟ تو باید

هرچه زودتر برگردی . بغض راه گلویم را بست همیشه فقط بحث بر سر دیگران بود . یعنی خود من هیچ نبودم ؟ با خشم حلقه را از انگشتم خارج کردم و در حالی که آن را روی میز مقابلش می انداختم گفتم : بگیر اینم بده به شبنم از اون بخواه در غیبتت بیاد و مواظب مادر و آقا جون باشه . من دیگه باز هم بغض لعنتی اجازه نداد حرفم را تمام کنم . با پشت دست اشکم را پاک کردم . او دنبال حلقه که روی زمین افتاده بود می گشت وقتی آن را یافت لحظاتی حیرت زده به آن خیره شده وزیر لب گفت : با همین حلقه بود که تو رونامزد خودم کردم . توهنوزم اینو داری ؟ سپس به من نگریست . چشم هایم را تنگ کردم و گفتم : پس چی خیال کردی ؟ خیال کردی من هم مثل تو همه چی رو فراموش کردم ؟ نکه خیال میکنی جدی جدی من مریمم؟

سرش را تکان داد و در حالی که دستش را به طرفم دراز میکرد گفت: من هیچ وقت چیزی رو فراموش نکردم . برعکس خیال میکردم این تویی که همه چی رو از یاد بردی و منو فراموش کردی. دستم را گرفت و حلقه را دوباره در انگشتم کرد . می خواست دستم را ببوسد ولی هنوز خشمگین بودم و دستم را کشیدم و گفتم :نکنه خیال داری با همین حلقه دوباره گلوم بزنی و منو ...

چشم هایم را بست و زیر لب گفت :باورنمی کنم . خیال می کردم منو فراموش کردی . خیال میکردم فریبم میدی ... بهار ... بهار قشنگم . چشم هایم را که باز کرد دوقطرع اشک ته چشمش سوسو میزد . ادامه داد : بهار ... به خاطر توئه که اینجام . توی این شهر توی این مملکت .. به خاطر توئه که هنوز زنده ام به خاطر توئه که نفس میکشم . به عمره که در حسرت توهستم بهار . گره کراواتش را شل کرد . انگار راه نفس کشیدنش را تنگ می کرد . ادامه داد : با من ازدواج میکنی ؟ می دونی که وقت زیادی ندارم فقط یک هفته . باید قبل از رفتنم کارهامون روبکنیم . باید توی همین هفته عقد کنیم . از نظر تو که ایرادی نداره همین جارو برای زندگیمون در نظر بگیریم ؟ البته فعلا بعد اگه خدا خواست و من برگشتم به جای بزرگ تر پیدا می کنیم . تو که مخالف نیستی ؟ باز هم اشک صورتم را خیس کرده بود باور نمیکردم . شوری اشک در دهانم بود . گفتم : انگار مادر رو فراموش کردی؟ به اون چی می خوای بگی ؟ ما که نمی تونیم اونارو همین جوری بذاریم و بریم سرزندگی خودمون . به همکاریات به شبنم به دکتر صالحی که خیال میکنن من خواهر تو هستم چی جوابی میدی؟

روی کاناپه کمی جابجا شد و گفت :مشکل ما فقط مادریه بقیه همه می دونن که تو کی هستی . روزی که مریم مرد همه ی همکاریام باخبر شدن . دکتر صالحی با علم به اینکه تو خواهر من نیستی از تو خواستگاری کرد و فردای شبی که بهش جواب منفی دادی به من گفت احساس می کنه که تو منو میخوای و با کسی دیگه ازدواج نمی کنی . این نظر شبنم هم بود . ولی شبنم عقیده داشت من با کس دیگه ای ازدواج نمی کنم . توی این سفر به من گفت :بیخود خودم رو گول نزنم . می گفت من عاشق تو هستم و نمی تونم با دختر دیگه ای ازدواج کنم . اون درست می گفت و درست تشخیص داد . بهار حالا چی میگی ؟

لب هایم را روی هم فشردم چشم هایم را تنگ کردم و گفتم : چی دارم بگم ؟ یعنی تو برای وضعیت من .. چطوری بگم ؟ یادت که نرفته ... من به بارازدواج کردم . یعنی ... دستش را درهوا تکان داد و گفت :اون مساله رو بذار کنار . من امشب اومدم اینجا تا تکلیفم رو با تو یکسره کنم دیگه نباید به پشت سرمون نگاه کنیم . برعکس نگاهمون فقط باید به جلو باشه . می دونی دیگه حوصله ی این موش و گربه بازی ها روندارم . خسته شدم بس که به در بسته ی اتاقت زل زدم . خسته شدم بس که هرچی گفتم توبامن جنگیدی خسته شدم از اینکه مجبورم تو رومریم صدا بزنم و همیشه روی این موضوع دقت کنم . از جا بلند شدم تا سینی چای را به آشپزخانه ببرم مچ دستم را گرفت . نگاهش

آتش به جانم می زد . با صدایی که به نظرم دلنشین ترین طنین را داشت گفت: بیشتر از ده ساله در انتظار این لحظه ام بهار . در گرمای نگاهی ذوب میشدم . انگار قلبم یاری نمی کرد . من هم در حسرت آغوش گرمش بودم . من هم در حسرت او می سوختم ولی آموخته هایم چیز دیگری می گفت . می خواستم فرار کنم . دستم را کشیدم و گفتم : حالا حتما میخوای بری جبهه ؟ اونم توی این موقعیت ؟ می دونی یعنی چی ؟ می فهمی چه زجری باید بکشیم ؟ می دونی بعد از این همه سال حالا که می تونیم به آرزومون برسیم تو با این کارت پا روی قلب و احساس هردومون میداری و میری ؟

دست هایش را در دوطرف کاناپه در ردیف شان هایش گذاشت . نفس بلندی کشید و گفت : اینجا چیزی پیدا میشه بخوریم یا برم به چیزی از بیرون بگیرم بیام ؟
گفتم : خیال میکنی بتونی به امشب رو با املت بسازی ؟

از جایش بلند شد و گفت : توی جبهه باید با یه قوطی کنسرو ساخت املت که غذای بدی نیست . گفتم : پس باید یه کم صبر کنی . باهم دست به کار شدیم . دیگر غمی نداشتیم . انگار دنیا در چنگ من بود عاقبت بعد از سال ها دربه دری هایم تمام شد . تنها غم رفتن محمود به جبهه بود . فردای آن روز به خانه ی آن ها رفتم . محمود با پدرش حرف زده بود . دو روز بعد همراه آقاجون من و محمود و دکتر صالحی به محضر رفتیم . بنا به خواهش محمود به عموجلیل و عمه صدیق و آقای جواهری نیز خبر دادیم . آن ها هم شاهد عقد ما بودند . محمود خودش آن ها را خبر کرده بود . در محضر باز هم بغض و گریه رهایم نمی کرد . علت واقعی اش شاید جای خالی مامان و پدرم بود . شاید هم نبود مریم یا شاید از اینکه هرگز نتوانسته بودم لباس سفید عروسی را بر تن کنم اشک می ریختم ولی دکتر صالحی معتقد بود این اشک خوشحالی است که موفق شده ام محمود را در تور خود بکشم . محمود در گوشم حرف دیگری زد . آهسته گفت : غصه نخور بهت قول میدم این آخرین باری باشه که میرم جبهه . اگه سالم برگشتم بهت نشون میدم که خوشبختی یعنی چی . بعد از عقدم در محضر آقاجون یک سینه ریز پهن به گردنم انداخت . محمود اعتقاداتی داشت که در نظرم تازه و عجیب مینمود ولی خودش میگفت از زمانی که به جبهه رفته به آن ها دست یافته است . او تنها یک انگشتر به دستم کرد . حتی در مورد مراسم عروسی هم عقیده داشت خرجی بیهوده است . بعد از انجام این مراسم وضو گرفت و همان جا در گوشه ای از اتاق محضر نماز خواند . بهت زده به کارهای او نگاه میکردم . آقای جواهری سرم را بوسید و در گوشم گفت : من آرزو داشتم عروس خودم بشی ولی حالا خوشحالم که بالاخره عاقبت به خیر شدی . دکتر صالحی با هر دوی ما دست داد صورت محمود را بوسید و گفت : پس بالاخره خیاط در کوزه افتاد . به مغزم فشار آوردم یک بار دیگر و یک نفر دیگر هم این جمله را به ما گفته بود ولی در آن لحظه وقت نداشتم درباره اش فکر کنم . سپس دکتر صالحی روبه من کرد بهاره خانم قدرش رو بدون . این پسر یه تیکه جواهره . باز هم چشم هایم را تنگ کردم و گفتم : راه میدونم ولی بازم داره مارو میذاره و میره . حیف که یه خرده خودرایه . در این مورد از هیچ کدوم ما نظر نمی خواد . محمود دستم را فشاری داد و آهسته گفت : عزیزم باور کن تمام اونایی که اونجا زیر آتیش و گلوله ن همه مثل من پدر و مادر و یه عشق آتشین دارن . خون من که رنگین تر از اونا نیست هست ؟

سه روز بعد او در میان گریه های من و مادر و سکوت آقاجون رفت . وظیفه ی آماده ساختن و روشن کردن ذهن مادر برعهده ی من بود . دکتر صالحی کمکم میکرد . می باید مادر را نزد دکتر محرابی می بردیم . می بایست کم کم او را با حقایق آشنا می کردیم . قرار گذاشته بودیم تا مدتی در همان خنه بامادر و آقاجون بمانیم . به قول محمود

نباید خرج بیهوده می کردیم . غیر از آن دل کندن از آن دومی وجود مهربان برایمان آسان نبود . دفترچه ی مریم هم می توانست در روشن کردن ذهن مادرکمک موثری باشد . ولی همه چیز با نظر دکتر محرابی وبه قول او آهسته آهسته و قدم به قدم . به هر حال صبر و من و محمود زیاد بود .

تابستان 86

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید